

کُتُبُ خانۂ آصفیہ کما علی حیۃ آبادکن

نمبر داخلہ	۱۲۳۹۶
تاریخ داخلہ	آخر آبان ۱۳۲۱
نام کتاب	کتابت سیدیل
فصل کتاب	فاری حسابہ
نمبر کتاب در فن مذکور	۶۰

2117
/s

عزیزان ساجد و کرامت خدایان و
عزیزان ساجد و کرامت خدایان و



در طبع نیشی کشو طبع مزین
در طبع نیشی کشو طبع مزین



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خفایات جو به عظیم پیش بیا و اگر بر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم بکشار با عی
بر گوش تو قافله ای ز مینا بخورد | گماندیشه پیغام بری انخورد | چشمیکه کنشانی تامل بکشا | تا از مرز رنگ جلوه تا بخورد
شخص نظام را بظهوریت ستا تا فضول انجمن تحقیق ناشی آسمان را بر رفت سفره عین دلش تا بر ای خود رستی
فطرت نه تراشی فطلم | گریافتی اسرار قدمش مجو | رفعمیدی از لفظ و معنیش مگو | تا طبع تو صمت فضولی کشد

گفتم است درین بهاری بین آتش و غول محض زانویه عدم زده ایم بر دروغ است که تشنگان اگر مهر خون شده دیر بگرد و بگدا به فسون سحر خیر و شکست شیشه دول خد سیکیم آن چه کاین مان تیر و زاده بگدا سخن غرور خون اثر زبان حرارت هست هنر سلسله میکند سطره تو ز چنگ ما غول بنسیدی بفهم خود و در غم و در گدا بمجنون سپند زن بی مقدار بگدا ز فتنه دن گس سری بنفونهای صفت نماشامی چنگی ره سنگ و شکر گدا	بخیال چشم که میزند قوس خون دل تنگ که زلفت نفس کسی نکند ز آتش سنگ کس از طبیعت مشغول بکدام شکوه طوفان شب خن خواب بری بمرز فشانده باز بگدا ز دل فتنه نهاله نرسیده تاب و تاب نفس شمره تنگنی بره نظر اگر دوی مجنون گدا و غبار پیدل تا توان دل ناکرت شود و گدا بجایانیکه نیستی شمره بر بند و بگدا طیش خلق پیش و پیش ز غشوشه پیش همه گر موج گوهری بر سپردن بگدا سحر نشاء فطرتی تنگ از چرخه سلسله	که نزار سیکه مید و در بکاب گردن رنگ بدل شکسته ازین چمن زده ایم دل گدستی نفس را بشاعر عرق کن ز حدیث غیرت بگدا گهری ز سر و دو جهان گران و خاک نبت بگدا سربدناخن مطرب از گره بر شمر چنگ ما چه فشانده از دل ابد چه امل طرازی خوش که روز بیا و تو غوغا بنفون آینه رنگ ما ز گران جانبیت سبا و شود ناکر بگدا شمره کاغذت و بس قلم اندک نظر گدا بچه فرحمت و فاکند گل کلین فرشت نفس حرف جوش کن زخم حرج سر گدا
---	---	---

<p>اودا بوزمران لب تشکی است بی بیان که باز از قافلت پری هست در کشا اگر انشای میدست ز علاوت به نشان صراحی دوش در نرم خوشان اگر موش است یک ساله تمام یکه کرد اسم نبوت لبند برون زمین کو نشیانش جلوه یث نه او غیب یابین و نه این غیراد شنیدم مجوزے در حقیقت خرام نمائے رموز خفا آشکار غنی زبید انشاے رازازل که ذکرش کنی فتنس نرم عوام که حاشا که اطاعت گفتگو است عموم خصوصی نمودار نیست بضبط سخن ما و تو عاجزیم بعد از نگه سخنزد آهنگ جوش زانگورانیست این گفتگو از دوت تراویم و در دوسه میم ملکه بابو گویان شنائی ممکن</p>	<p>اگر از فوج آدمی ز خود افشار و کشا ادبی تا تسلسل نکند بشیبه بی ملت تو بهر تشبیه گری هست بر کشا اشارت همین یک بادیه در دنیا و جام است و و پیا نه آور و طرد شعور بهر جا کمال یقین نشسته است و بهیت رجوع صفت سکوت است حکایت که تا چند بر خلق بے عتبار بکام و زبان سده مالیده اند کنن کشیدم از جرات این کلام لبش گشت قبضل معنی کلید دوئی را درین انجمن باریست همان شور جوش است گفت و شنود نمیگردد این خم زمستی خوش تو در منع صد و روغن در بیان نوا بای بے پروه این خمیسم که درت بلای تیرست و بس</p>	<p>پوس جوع و شهوت شده دایم بدست به چو خط استانه رگ سوچ گهر کشا دل در دست ز بسته بچه غم و تشنگی شقی از خانه طرح کن در مصر کشا به قلقل زد و نوا کامی تیر خوشان ملکه ز خفا نایاب در نگ ظهور یکه طرح جام و دلالت نکند نبوت خندام احدی تصفات از دوسه اودما اید سیراد فرستاد سویی جنید این پیام کسانیکه با موش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت محصل پوشش این حکایت ز بقا مد شنید کلیم همیشه اگر هست اوست بجوش است پیوسته خم وجود چم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو کثرت خفا و از من عیان خم بے نشان داند و جوش او نوا جمله نیرنگ خیرست و بس</p>
<p>از یکان بیگانه گلنیزی با قفای آئینه متوجه مباحث تا بهیت خود را منقلب نه بینے رباعی صحبت اینجا موثر است آگه باشر ملکه اگر طبیعت کسی را مائل خست و نفاق در یابی یقین شناس گر طبع نه از ازل کرم رم میدست گر شیطان صحبتی آباد ام میدست توز غنچه کم نه میدد در دل کشا بچمن در آ</p>	<p>از بلبل غافل حریف زان ملکه اگر طبیعت کسی را مائل خست و نفاق در یابی یقین شناس از سجده چپکس نمیکرد ابا توز غنچه کم نه میدد در دل کشا بچمن در آ</p>	<p>حیف از تو دوری که مقیم باغی در آب روی تری در آتش داغ که صحبت اکابر در نیافته ویر تو آداب بر طبع جنبش در زتافته رباعی میدان بر یقین که سر کشی کم بدست غزل هست اگر هست کش که بسیر سر و من آ</p>

پی نافرمانی رسیدہ ہو پسند زحمت جست جو
 نفست اگر نفوس و دہ تعلق ہو پس جس
 ہوس تو نیک بد تو شد نفس تو دامن دودہ تو شد
 غم انتظار تو بدہ ام برہ منیال تو مژدہ ام
 چو ہوا زہتی بسیمے تبا طے زدہ ام چنے
 نہ ہواے اوج نہ پستیت نہ خروش ہو پس استیت
 چہ کشی ز کوشش عاریت الم شہادت بی دیت
 یکدام آئندہ ناکی کہ ز فرصت این ہمہ غافلے
 ز سر و کش محفل کبریا ہمہ وقت میر سدا این ندا
 بہ برای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشدت
 غفل ہمہ عمر با تو قیج زویم و ز رفت رنج خارما
 چو غبار نالہ یہ فیستان ز تویم گامی ز راستمان
 چہ ت در ز خجلیت و عازوہ ایم بر اثر غنہ
 ہمہ را بجہ الم پیخودی قدحی ستہ از می نجات
 دل نالوان کجا بدہ الم تہ و عاحسہ زی
 سوار ز نہ نیستی ز سدا بدہ شوق تاملت
 دلت ز کدہ دار شکری پی خوش نقل ز نہ یکنان
 ہر بار بہیرت بر قشمان ز تویم دستہ غفلت
 ہر روز ز جہاز سدا بدہ بد شکرہ در رسید
 چہیزم غفلت ہر روز ہر روز ہر روز ہر روز ہر روز

بنیال حلقه نزلت اوگر ہی خور و جستن درآ
 زہ دامن تو یکشد کہ ورین رباط کمن درآ
 کہ باین جنون بلد تو شد کہ بعالم تو من درآ
 قدمی بر پیش من کشا نفی چو جان بیدن درآ
 گر حقیقت شنید بشکاف و در دل من درآ
 چو سحر چه حاصل استیت نفی شود بن درآ
 بدبشت عالم عافیت و جستجو لبشکن درآ
 تو گناه دیدہ کسل شرہ و اکن و کفن درآ
 کہ بجلو ادب و قاز و در برودن نہ شدن درآ
 تو بغیرت آنکہ خوش ناکہ کما دیت بوطن درآ
 چه قیامت می کہ نمیر سے ز کسار با کسار ما
 کہ ز خود گذشتن باشند ہزار کو چہ دو چار ما
 کہ چو رنگ دامن خاک چہم گرفت خون شکار ما
 سر و برگ گردش ما بین چہ خط کشد بجدار ما
 کہ چو سجدہ ہر قدم او فتد ہزار آباہ کار ما
 قلمی سجا کہ سیاہ زبان بنویس خط غبار ما
 بہار دامن ناز زن زخا سے دست نکار ما
 بغبار میر و آرزو بکشیدہ دامن یار ما
 چو رسد بہ نسبت یار رسد کف ز آب آلودار ما
 زود است ساغر رنگ و بو بدایغ غنیمت بہار ما

چو اسب از دهنش چو آتش گریه از دهنش کدامی جنگه سازد از گریه	عرق پنهانی سبب پیرایه و هم زید اسب نو فروغی می فیدخت جانی	که خاک اینجهان گل کرده است کز دود و دماغت را بلند کز روبر و از آزادی نوایت	جبین حرص غم پرورده او غارت شعله خیز خود ستند تعلق گشت و شد منجیر ترا	حجاب او شد دلداریم بود
--	---	--	--	------------------------

من در پرده دل آه می سخت	نگاه او چشم حیران گیر می سخت	که اتی غافل تو خود هم چشم بانی
وضع بیدلی بیدل چرانی	طرس با کن گرت اشکی و است	سیر و برین وادی کلاهی است

لمحه اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + و رحمت خیر با صلح نامی بر داخت متوکلان اناست
 بگشت و مجربان را نا امید یگانه گشت رباعی
 که حاصل با کمال تقوی است و از شکی بگریز
 بر روی کس فرو نرود می بود از بیخه نزار علقه سیر است

مرقطه را بجا آورد گرفت	که باید دماغی گوی گرفت	بدرخت نخلت بوی مغزی
بواء قد گردید در سینه اش	نفس گشت زنگار آینه اش	بهرت فرو نماند به چشمان
در ریاض آتش کای جفا	و غفلت نمی نقش و نمی آ	ازین لوح تر خواهد آمد برین
ما الا این شیوه نقصانی	که سامان اجرا پیشانی	که و تا دل جمع بر است
بهر خردمانی تامل کنی	بجای گرداننده گل کنی	و کتب شتران دل خنده
به بیگاری زندگی مرده	و دست بر تابوت خویش و	به نقش قدم لوح تصویر خرد
نه خود رفته آنا زمین گیر خوا	بنفقت فراخی در باب است	عاطفی بگرداند بطوی او
طانی ز دوازده مردوی	که ای سرگران مبطلو	عدم را عجب است مستحکم کرده

بهری برون تنم کوه وصال	بهری برون تنم کوه وصال	غزل نشد درین درگاه عبت نفهم خدین رساله پیکار
جنون سواد می که کردم شب سیر و راق لاله پیدا	چو شبنم از داغ لاله گرد و عرق زناغ غزاله پیدا	صبا و کیسوی شکبارت اگر سامد پیام چینه
علا می یک کیشیه می نماید پری زیندین پیاله پیدا	نکست درد و دلم برنگی که رنگ من گر فنا که پیدا	فلک ز صغری که میکشاید بر اعتبارات من فزاید
که کرد پر واز لب افشا غم چو بال طلوس باله پیدا	که ابرو بر موس زستان نمیکند غیر زانه پیدا	چو موج بیدار و بچ سگ نه لبست بشیشه اتم ترنگی
که میشود این گلزارشان چو استخوان از انوار پیدا	تو مگر بمن نظر کنی که می عرق کنم از جفا	اگر صبر رنگ پر افتا غم ز دامن حبتن کنی تو اعظم
نمره بر هم آرم از این دآن همه یک ورق کنم از جفا	که بوسم آن گل بسنگون سحر می بیکم از جفا	چو جوشد افسردگی ز دوران حد زاده ادا اهل احسان
بن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از جفا		قبول انعام بد معاشان بخود گوارا گیر سیدل

غزل بمبوه هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از جفا
 اگر دم دهم خطا امتحان سوس کتاب نه آسان
 حکم ز آتش می طبع و دل قدحی زود عرقم بخوان
 و تخمیلی که براه دین غم باطلم شده و نشکین
 چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون نوز

<p>سوی اگر چون زند بهین منق کسم از حیا خط نقش پا بر قم رسد که منش سبق کم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کمر از حیا</p>	<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح سنی ز قلم رسد بامید فطس تو تا زین همه را نیا ز دل ست وین فکته مجاز یعنی عالم اعتبار را سنانی تصور کردی</p>
<p>که تخم آن خجسته نیت در مرتبه نهال از تخم اصله توان یافت + در مرتبه چشم همچنان از شاخ و برگ بیج نتوان شکافت رباحی نیز نگ دوی بار نازد اینبا</p>	<p>ای آنکه گس غلوت و گاه آینه من با تو تو ام چنانکه با من توئی پیوسته بودم غیر آتش فکته از قلندر پیوسته پدید آمد</p>
<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم پیدا و بچکس درین ورطه خیال نمی افتاد رباحی گر قابل کس عملی نیز ایدیم از سعی جنون دادگریان و ایدیم</p>	<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم پیدا و بچکس درین ورطه خیال نمی افتاد رباحی گر قابل کس عملی نیز ایدیم از سعی جنون دادگریان و ایدیم</p>
<p>از سعی جنون دادگریان و ایدیم تلاشی ست ویدیت و پانی نیز ساشی اما تقلید موجب تصدیع است و فی موضعی دیگر باعث تشنج رباحی</p>	<p>از سعی جنون دادگریان و ایدیم تلاشی ست ویدیت و پانی نیز ساشی اما تقلید موجب تصدیع است و فی موضعی دیگر باعث تشنج رباحی</p>
<p>گر آنکه بقتلید کمر می بندد آبی در گشت آنچه کمر می بندد سبا و محبت سراسر از نیرنگ بهر جان نقش ابری باشکوه است همه آوازی ست افسردگی نیست اگر کوه از سرودن شد زمین گیر که آخر ریخت رنگ و حش ابر بخاری که دماغ شوق انگشت که سیر خلق بیرون نیست از خوش</p>	<p>چون نخل بیند از شرم می بندد اشارت که در آفاق هر جا کوه است همین تلال شود غیمای کوه است زمین گیری که دارد سرگرائی نشاند نو سید از امداد وقت در فردن زین صفت مطلق عنوان چو اشک اول بر خوشین بخت همین یک ناله در کسار پید است گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد و چارش به تلال خوش خمره تا بر افشاند از خوش رفت طپش شعله گردید بر امج زد چنان آتش از آب بنشیندم که در آب سحر لعل آتش نیست</p>
<p>حکایت در آن آب یک موج نارفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل معجزه ز جافم شود دست سیر و رباش نذاخه محبت حد رقی طعنت</p>	<p>حکایت در آن آب یک موج نارفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل معجزه ز جافم شود دست سیر و رباش نذاخه محبت حد رقی طعنت</p>

نه افنون بخش نشان می خوش هم آنگ فریاد چون تار ساز یکی گفتش این شور بیدادیت کنده کوهر امانه خفت شکا -	به بیاطنی داشت ذوق سدا شب در روز بوی آن طعم نیاز برنگ نه از ناله فایغ نبود بصبر است هر قطره گوهر وقار	شنیدم که مجور از صبر دور نه از سر نه شام گشتی نموش نفس تا در آئینه اش می نمود مصول تو از مشق فریاد و جیت
گرازان ناله و صلاش میسر شدی همونک گل را بگیر و بدام خوشی راحت قسم می خورد کزین وعظیما بخش بار بخت	فغان سر بر باد پیوست ننگ و دوا ناله معشوق رام نفس حلقه گردن کند راست بر آشفست طاعت ررسنج	درین شیوه ناقص نوا بودست ز فریاد و دل گوشتا کشتی کس را که صیادی مدعاست که وحشی ز آواز زم می خورد
سپیدی که بیاطقت جت دجوت خوشی بود زیر مشق فغان اگر من نخواهم گل از وصل چید فغان میسرانم بجا نیکه اوست	برنگیت هر کس تسلی طلب دلی را که از درد خواهد امان فغان موج را بر کنار آورست نگاه گر شد قابل روی دوست	درین حسرت آباد هستی لقب همان ناله افسانه خواب اوست جس را بمنزل همان راه برست بران آستان ناله خواب سید
بشور طلب هر که دزد و نفس تامل دلیل دل مرده است میسر از پیششانه بخش ولم که و اما نداد یار و بی ناله نیت	نسیم گل آرزو ناله است طلب بر بجا پای افشوده است ولی جمع کن ناتوان شد خوش نصیده دیده باید بران کس گریست	کلید در جیت و جوانه است خوشی چو شمش بود در گد و بس نزدید ز آشفگان جبهه زروش که پرواز محوست و سن بسلم

ملکته در عالم آثار کثرت بسیار و از او پر دختن سرایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چنانچه بنیش تا طبیعت
نوری دارد و در انجمن مفرود تا با فزون خیال از تجلی کما می چشم پوشی و در حضور آبا و کرشمه جمال کبیران
نکوشی **فطن** فرصت داری جز آنکه می کار بندد بر آینه ات تهمت زنگار بندد
هر چند بود یک شره و اگر در چشم باز است در حضور زلف و زلف بندد ملکته از نو طر سنگی که در آت
غریبی به دواغ تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی تجارت که ماده خنک است
هر گاه بدین صعد می نماید تنها لاس عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید به پیمان بنگام تر قیغ
صورتشالی بر طبع نمکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن
دشوار است و محال شل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد تا بانکه آخری
بشیر چون غلبه جوع موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و همی را که با سودا توجه است از صعود

این بنجارها بطور حقائق و معانی می خوانند و فرموده اند که از حقیقت بخیریت اشکال دیو و جن میدهند چه دودها ازین آتش بهشت متصاعد نگردد و چه سوداها که ازین صفای سوخته لطوفان نرسید اگر میبایست باید فهمید که غیر بشیای موسوسه عین هر چه در خیال بر تو اندازد و آینه سودا می است و خلافت قاصده اتفاق

انچه در نظر باشکلی یا غبار یا خط
من ننهد آنکه در ادب گاه نبات
اگر گشت زنگر و قد بلبل و قلوبه فرما
ملذمتی برین آینه نقش جوهر صبا
بسیج صورت زرد و گردون نصیب نیست
چو حاصل است نا امید غبار دنیا بفرست
هر کجا باز سر بر آرد دنیا زیم یک ندارد
نگشت نقش و رنگهایان مگر غبار بال عفا
بدیده چنانکه گاه است اگر زندان می درو
بمعجز حسن گشت خرمی که در زلزل پیدا
یکد نقش نماند شو از دل دیوانه بر آ
اشک گشته تا کجا ساغر ناموس حیا
دیده و حشتم خرمی از نفس اند بر آ
نیست خرابات جنون عرصه جولان
دود چراغیکه از دل پر دانه بر آ
ما و من عالم دودن جمله نیست و ضنون
چنگ بر ریش زن از بهس شان بر آ
قوانمی بطاقت گشت مغرور
خرابات نراکت است که سار
نگوا سے بخیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه و در فریاد آید
تبه گزینش با سنگ استیزد

خلیقت درین جنون سرافق نیک
جو عشق مجنون نشاند و سپری دنگ
زیکر سر و موج خجسته شود نمایان
نخود طفل جنون با هر خط زینت بلند سخی
ز بعد مردن اگر نشی غبار بار و رسا
رسید از دیده مائل گذشتی آخر فصل
تو و خرمی صد تافل برین گنجی میدتا
با اولین جلوه ات ز لمار رسید صد گشت
نفس نگ کند چرخ موج می گلادی مینا

تا بیک سیمه بهل شسته ز نار کسل
شیشه بیازار شکن اند که از خانه بر آ
چرخ کلید در دل وقت جهاد نکند
لغزش مستانه خوش است آینه چانه بر آ
تا ز خود نیست خبر در تن خاکست
زود بر خواب زن از کلفت آساند بر آ
اشارت شبی بر تن کوی و جام
که از آتش بجزات انگنم دور
مباد اینجا ز لے نرسنگ و سستی
نزار آینه در رنگ است اینجا
بوجی گزند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندان اتقار عین فرنگ
نیشم است اگر نیا قبول کیفیت نگاه
شوم غلطون ملک نوش گزینا اگر کین
نه شام مارا سحر فریدی نه صبح مارا دم سپید
اگر دیدی چیدین دل شنیدی دانا
ز صفی را ازین بستان زنجیر زنگ گلستان
کجاست آینه تا نگردد غبار دیت درین
ز عارض و دید و دیدل سا خطا نظر فریب

شور جنون در قفا با همه بگانه آ
قطره خجی جوش زن بر خط چانه بر آ
چون سکن الفتل پکتو افسر و بگل
ازده صفت کوه دم خجست هم ندانه بر آ
کرده ضنون نفست غره عشق و سوت
یک فرقه بر خویش کشا گنج زویرانه بر آ
بیدل افسون گیت خرمی آتش
ز بیتابی بسنگی خورد پای عم
نما آمد که ای محمد دوم اسرار
که مینا در بغل خفته است سستی
بیک آئینه گریبید او آید
شکستن سید و دوبرو و دریا
سر سونے اگر میچاند بش درو

<p>بود آئینہ کیفیت گل ہر رنگے کہ چشم شوق بازست بجایا پانی دل سے فروشد کہ در محبت نہ نیرنگ اسکان کہ ستم سرخوش صد رنگ سستی است چہرہ منعم نہایت سستی آہنگ کہ بے تکلیف می مستند اینها اشارت شبی سرگرم عبت شگم بایلب نظر میکرد ایسا حکایت شنیدم کینچ زبان بازید خیالش نقاب مت کشود ندا آمد از حضرت ذوالجلال جزا ست این کشور بے خلل ز جنس شکست انچه پیدا شو و کہ بحر کرم سر سبز مویاست سلامت منے زید از ساز موج کہ رنگ شکستن نگہ خستیا</p>	<p>ہر جسد ویکہ اندیشہ تامل سواد خوشہ یکتائی اوست درشتی با نزاکت می فروشد بہستی از خرد کردم سوا لے ہانا زہر پستی می پستی است نمانشی منہ کز تاثیر صحبت برنگ شیشہ در پوستند اینها زمینا سید سستی باین رنگ ز شمع کشته دودی بود بر جا و گرنہ خامشی ہم بی سخن نیست بہ بحر حضور حلق شود کہ باید درین زہر رنگ متبول ز جنس عبادات عمل و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو انیجا درستی ناست سخا و زامواج غیر از شکست بران گل کست دگر یہ ابر بہار</p>	<p>زہرشت اعضا کست در بطاقتی کرد نقوش اعتبار دشمن و دوست نزاکت خانہ بنیامی ناز بہت اشارت شبی بودم قلعہ بکا سری ہر کس دماغی رہت سامان جواجم داد کا سے مخمور غفلت کہ زہر صحبت میناست در رنگ ناگوئی سیم وزر میو شد از رنگ بزہر خامشان دادند را ہم کہ بے قطع نفس امین شین شبی داشت با عشق گفت شنید کہ یارب چہ آرام من لوفصول کہ فرشتہ است انیجا دعا کمال متاعی بحسب نقص در کار نیست برین استان قیمتش واشو و محیطیکہ رنگ گہ نقش بست شکست ست انجام و آغاز موج</p>
--	--	--

<p>تو ز اشک آنہ پس نہ قد سے ز آبلہ با طلب اثر اجابت منتقل ز شکست دست دعا طلب چون گاہ حیرت ازین مکان ہمہ چیز و بتیا طلب ببلال شعلہ خود سری نے از جبین حیا طلب چون غبارا بنجئے سحر فتنہ شمار و ہوا طلب تو بوق منصب ایمنی زہر شکستہ ہما طلب عملیکہ از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب پے آرزوی جبین ما بچہ راغ رنگ خوا طلب</p>	<p>عقل بجدول مقصد عافیت نہ دلیل جوہ عصاب ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و گسل بمجاست صد دروچہ استان کہ گذشتہ تو ازین دان ز سپہر گر ہمہ بگذری تو جان بسایہ برابر سے بفناء مہوس آن قدر فروش شہرت کر و فتنہ نہ ہوا می کبر و سر منی ہمہ رہت تنگ فروختی دل ذرہ گر ہمہ خون کند ز کم آوری چہ قرونہ کف پاسے حجلہ نشین ما بخیا ل کرد کمین با</p>
--	---

<p>نفسه بصیقل امتحان بر واز میان وصف طلب نخودت اگر ز سر خط خیال بیج وصف طلب ز تحقیق آنچه طلب کنی بطرف بیدل طلب ز بوی گل تا نوا سه بلبل فست آسید گفتگویت چو رنگ رفت ز خویش دیگر چه رنگ بختار گویت هنوز دار و خط غبارم شکسته ملک آرزویت زیر پایت مگر بیام دلی که گم کرده ام بگویت چو ماه نو نقش جام بند دلی که ترش باب بیت رساست سرشته نفس هم نقب را نسون و جوش مگر نقاش شوق گردم که میکشد حیرت بسویت که خواب از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو برویت بضاعتم بیک نزاری ست انگشتر پیش تار کویت</p>	<p>شده رمز جلوه بی نشان بعبار آئینه ات نهان طلب تو بس بود آن قدر که ز سینه بیری اش خوشت آنکه ترک سبب کنی بجهت سی طرب کنی غزل ز می چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر خوشت سیرت من در آماز در پیام گلزار وصل در بر موا فی عشق انتظارم ز خاک گفتن چه باک دارم بجست و جو هر طرف شتابم جان خون اردو ظاهر ز گلشن ریشه بجنده که چرخش افسه و گی سپند به عشق ناز و دل سوز هم بالدار شعله خورشیدم باین صیقلی که بار و دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سجده خلت آور من چه ناز خدمت کث سیرین اگر بهارم تو آبیاری و گر پراغم تو شعله کار بس کجا ست مضمون اعتباری که بیدل نشا کنده</p>
---	---

مکمل گواه قوت جسم آدمیت سعی و ادای شکر اعبادت و شاد بقوات عقل توجیه بر الحساب اعلوم و حکمت
را بیل قوت روح پرواز است بفرج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غداست که
به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کاشاید بعضی
محبت و ادب احوال که هر باب غذا منفق و باشد تر و در جسم و طلب وجه حیثیت مانع از قوت عبادات است
و نشتر عقل بر تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل
جمعیت و تفکیر

آن دولت جاوید که نملکش میبار	بانجشک و تر ماده لیس و منار	قانع شو جمعیت دل مفت انکار
رو قیست که بے تر و آید بکنار	مناجات بحضرت حق	

<p>ای تهمت آبا و اجدادیم سراپا شکایتی بانی عنایتیم درین دریا بکشتن بر درویش نه با می رفتن بر جانی زند نقد خرد و دست خست</p>	<p>ز بهستی تا عدم کیست میم قدم پیدای نه و از خود تویم چه خواهم بجز از پستی و خویش درین ده حیف رفتن و دامه بالش کمال مشکبار</p>	<p>کنندار سانی صید را هم عنان ماکه دارد ز خبر حکیدن طلب سر مایه شو قییم یا کو حکایت خشن زانساندی حیث کن</p>	<p>چراغ خاشی برق گاهیم دلیل ماکه غیر از تار سیدان اقاست آرزو داریم جا کو شنیدم ز بے صبح آئینه ابدین قطیر شام و صبح</p>
---	--	---	--

<p>مباشید غافل حسن محب ز زموه سر اندیش و امیر مشنیدم ادب کر و موکای روم بدست و کشادش گرفتار بود که یک بار من هم حکم شباب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت بکشید و سر کنن باید از جامه یاد آیدت خضر نشسته مطلق آنگهی ست که زان مکان چو قدم نمی گمزدی</p>	<p>صلاداد کاظمی مشو کاخان راز جویر کار سر ابتدا انت است حکایت که سرگرم ترتیب دستار بود بدین شکل باطل بیخ آفت خضر زین ادا رنج آفت گرفت جبین از زخم انفال مچ است باین پرده گر محرمی بآیدت مباش از حضور خضر فی نصب چو خوش است گردو آفتد روشن</p>	<p>چو موی بلندش گذشت از کمر ز مفرعیان چشم اگر آشت است که سر رفته آخربیا میرسد خلعت راز او صنایع اهل روم بفرموده کاسه پور منظر قدام گبر ادب این بیج قباب سنوز از نیاش خیا لم پرست مباد این عبارت پوشد نظر مشو مائل آب و رنگ فریب که زان آب طرف مقیدیت غزل</p>
--	---	---

<p>نه آنگه از پیش نفس که چه بجهه میشکند پست بر بر تنگی زدی این زبان که دید پیرهن از بخت نه توان و نیاس تو چه گشتند با نه پیکرت چو غبار و اعطای عمر رتبه و بهشت مایه منبرست تو چنان مرد که ز گردش کجی زنده خط مسطرت که نفهم ناله عاجزان کنز التفات سوس گرت خدا را بلا که سر دنی که رسد ز منصب گوهرت سدا آرزو و کجارسد و مانع آبله ساعت که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرست عنقا شوم تا گر دمن یا پس بدایع دهنست یک ریشه شوخ نه زو تخم دو عالم خرمست جان صد عرق آب بجا گل کرده لطفست بے پردگی و یوانه طرح قناب افکندهست</p>	<p>به دور و زه صفت این نفس دلت شبانه صد توب چو گل از طبیعت بے نشان بخمال و آشتی آشتیان چو حجاب غیر لباس تو چه توت و چه هر کس تو نه عروج نه رفعت دنی نه شمع نشه فطرت همه جاست جا و پیچیده همه است خلعت کاوش نه فنون مطرب و نگار آن کن آفتد را اثر فغان عمت در بیوده خود دنی همه سکت دار و مردنی طلبی که از تو بجای رسد بر آفتد چو بیارسد ز سواد و فن و تشنگ و در کلام بدل مانگر غزل ای پریشان چون بوی گل نیزگی از پیرهنست با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع نازتدم تزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو تشبیه ناز تشنه رنگ لباس آرزیت</p>
--	---

<p>دروا دی سوزن صید و صید و صید درو با رزم نیل جوش را از باغ ارباب</p>	<p>خاکستر روانه موج چراغ ایمنت واکتبر روانه موج چراغ ایمنت</p>	<p>دروا دی سوزن صید و صید و صید درو با رزم نیل جوش را از باغ ارباب</p>
---	---	---

هر جهان برون چو شیده خود را بخود پیوسته ما را با کرد آشتی با بنگله من بمانت حقیقت رو بر شمی خضول آئینه جو	در نور شمعت مضمحل فانوسی سیر بخت نی غشقی انم فی موشن قیام بر طرقت بیدل چه پر دازد بگو ای نقی نقی	جوش محیط که یار قطره سست آئینه ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکت ملکت ریاضت صفای
---	--	---

باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر تو ای می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مصادفاده را
با صلاح آوردنت نه اخراص صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از نگار از طبیعت زدودنت نه آئینه را بشقی
صیقل فرسودن بحکم در دانی وجود از انبیا به یکس بر ریاضات شاقه شناخت الالبقره را صلاح مزاج و نجوای
و خور نیز نپرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج نظم بنیاد حبد که کارگاه است روزی و ذو حکمت طبعی بر پست
بر صوم و صلوة بر میفرماید کاجبا تبدیل به بر کمال عرفات **مناجات بحضرت حق**

آئی حیرت سازم چه باشد من جو تو بهیسات این چه حشر بجز حرف چون کلام مفراست چنینم بود در خط جبین کم برین یک نقطه لوح بی دشت من بیدل ای نقش بن بنیم زخم نقطه خود زده نویسد سر پای من خجالت نگارم جایم محو طوفان خرم و بیچ باد این بستی ستم سرس ز جیب من برون آید کی	شکست نگار دانه چشمت شکست دل بچندین ناله زبانم نقرشی دارد بخت کفی نقوش چمن آتین کم نوشی اینجا از لایم تو دانه نگین گل کرده از نقش نیم چه خواندستی خط منم نو شیده به رنگی که ستم شرمسارم که یک دریا ناالم تا شود بیچ تو ای بستی بفریاد عدم زمن چند بنیان باشی من	بدرمان قبولی تا برم راه سپندم ناله در دنیا دوام دور و پیش جالم تی من بجاکت رت آن خط آتش باشد نمی دانم چه نمودن است آن خط شما کجای تبا از خط کی رویش نذار و نسبت حمد تو در آن گویم گر رساند سر کشیدن به رنگی که گرم گلشن فروشم نمود آغوش و من دانه جدای بوجم اندوده ام خوش نشانی	چو در دم هرزه گرد که چه آه نبرد داغ دل فریاد دارم بلال بود ماه رستی من ز لب لیدیشانی نمائید که وحشت آشکارا ده خان مگر کاتب لید حرفی از خود چه نسبت خاک را با عالم کم جان چون که پنهانم ز دید بمی نقش بندم بحر جو شمع چه باشد گردن زین پرده آ بیچ آلوده ام ای جلد ریاض
---	--	---	---

حکایت بخون کی گفت ای خنجر بهارت عیان بود نشانت که لیبی بشرط شود و خودست چون زخم از خوششت این غبار نبویدی آن آتش از تو ختم صفیما بغارنگه ذات رخت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر دلایل نمودش نمود خودست بر قه زدم خرمم پاک شد که آئینه با جلوه و آسوختم ز خودم شد م حبت و جوم نماد	ز غفلت چرا موش در باخته سخت دیدن آن شعله ناگشته زمن بود و سوز طلب آشکار فلک داشت طعمه خاک شد دمی که غلظت اعتبارات رفت چون از میان رفت او هم نماد
--	--	---

بقین شد که طوفان ایدام بود
نفس جیب برشش خود رفت

اسیدی بدل بود آتش زرم
شبی داشتم سیر میخانه
تپ و تاب موج نیا سو گشت
ز دلتا نون تحقیق آمد گوش

تامل نداشتی نگه سر سرست
چو قیصر در امتحان آیدت
در نیج گمان لعلی بر سر
بنایی جهان بر سر آفت

عافیت و وقت این بهایست
ز قنار سبزه این بزم راحت گذران
دل آرم که خون گشت می شود
حکیم با بخون جنت میخانه شد

چون نمیدانست خوشتر رفتی
شکست من و رفت این طوفان
سراش خراباتی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد کرد

راحت نشان نیست یعنی زوفا
هر چند آثار تو عشق ظلم بسازد
از قوه فعل آرد و مبنی گل کردن
کلانده مایه را باغ

قول فعلی که مشعر خیر و شریست
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست
اصل دنیا باطل الله است نیاید
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست

چه لیلی چه محبوبن همین نام بود
ز بهستی غرض بقی خوبست و بس

شدم چو خود و جام جیش زدم
ز اندیشه در دست پیان
درین عشرت آباد گشت و شفت
که ای ساغر رفت از چنگ بوش

دلت لب که در حکایت گذشت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
ز دیر و حرم تمامات دل
در اوقات آسودگی تمت است

حس در انبساط کن متهم
عیانت پوشید گیاهی راز
بجایز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیان شد

ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فناست مضمون این حرفها
چو خواهی بان نشه موصول گشت
نه خم گل کند نه قلع نه سبو

نکته اعتبار شعر در نوع انسانی
شخصی است حقیقی تنزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطر است
گل کرد درین چنین لب بد رنگ و فضا

نکته قرب الهی جنون دارد
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست
اصل دنیا باطل الله است نیاید
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست

موس رست مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارو نفس

حکایت
که عالم همه گفت اگو گشت
همین وقت میخانه عیش است

خیال تو مصروف فهم آدرست
سراغ تسلی پس نه یافت
طلسم ظهور است اسرار
نخوشید خبر حمت آب و گل

ظهور استیمن گاه آرام نیست
نه ساز ظهور است میخانه جسم
طرب صید کس مهنت که میشود
اگر نشه دارد آن خوب است

زمین گیر سر از نشه راستی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقتدر آرزوست
ز سباب تقصید بایه گذشت

که تا ظرف با فیت یعنی صفات
نکته اعتبار شعر در نوع انسانی
شخصی است حقیقی تنزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطر است

نکته قرب الهی جنون دارد
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست
اصل دنیا باطل الله است نیاید
قرب دنیا بهوش و دنیا با دست

تشریح حالات هوس نسبت	ایجاب کس آنرونی و ان فقر
<p>شغل ره مقصدی که گمشت و بیخبال میسر نمی ز فنانه سازی این و آن که رسد یعنی بی نشان چمن صفاد که در قی می جام معنی و صورت ز زبان شمع خیال کن بختی مست عبرت آنجن هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تعلقه گشت بخود چو دوازده حقیقت همه وارسد چو پرواز کسوت شبنمی شکسته نه فرار به هوا کش چو عطر علم جهان نشون هوس دم نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان خجالت زنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان شغل اگر دواغم درین شبستان خاموشه عدم گیر مدان بهستان که کسی گردون محکم به خط کش درین قلم رکت غبارم هیچ کس سهری ندارم ز عرصه اعتبار کوئی سرسلطنت توان ربودن نفس چنیا زده میگداری بسا و نقش نگین نه نازی نسیم از عافیت ندارد حجاب بحر غرور بودن باین کوششی که طبع خاقل خلاست تا شیر انفعال ز فتنه از خود ندارد امکان بخی رنگان بسیدن خیال احموم گریبان دوا اندازا بعد بیابان گزیده اقبال است مافروتنی عرصه نیاز اگر بنازم زبرد هست نیم خیالت کش غزابت دست منظور بے نیازی ز غفلت آنروده آفتاب ندارد این مکتب یقین که درت انشاکری چو بیدل</p>	<p>تو هیچ شعبه نیر سبب چشسته میگردد عبت نه شکسته بال و پر بیان بهوای او نه بر می عبت بهیچ بی خیال خود که قوی همین قدر می عبت که درین شکسته و خار پاکاشید و گل تری عبت چو یقین ز دوزار امتحان بی عمر در سپری عبت دل شیشه گر بعدا سده پلید بوم بر می عبت چه قدر شکست بهی که جنین نه و تری عبت عدمی عدم علمی عدم ز عدم به پرده در می عبت چه تشخصی چه یقین نه خودی غلط و گری عبت بنظر تو گوشتها ز فنانه و در بر می عبت نه چنگ زده جام گیرم بآن شکوهی که جم گیر کسی ز قدرت چه دانا که دست خود را غم گیر کمال میزان اعتبارم شبست که زده کم گیر اگر آمد و رفت این نفسها با دین تو دم گیر که نام اقبال بے نیازی بے که ناید هم گیر حسد که باد و ماغت آخر پنج نفخ شکم گیر چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد که هم گیر که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم گیر چو ساز دوازه در دل که راه دیر و حرم گیر که منت سربلندی آخجا که بدوش الم گیر کشیده ام بار هر دو عالم بهشت یابی که هم گیر کسیکه از جلوه شرم دار شکسته آینه کم گیر بعضی گرانم او نویسم بجز غبار از تمام گیر</p>

زبانم قابل حمد خدا شد دو عالم چون صدف ز چشمم نگردان عبوده خبر ساز نگار محمد ظاهر و باطن چند اند صد و سوزانیت راست اینجا زبان نامیکشانی موج پیدا سخن غیر از دلی سازی ناز سحر آئینه هم پر داند دل بود سامل حرف کار این دکان شد یقین شد که در هر خط و جایت فیض کرمی اعطا آموخت خشتین گفت انجام هر سادو کن بجو شیر زنی که ای بخبر که تا جام می در کف نهفت در فقر زن بادشاهی طلب ولی های حریت گرامی شی دشتی و صبه بنیاسیه زبس که طیش ناله دیوانه شد که ای بنیخبر در خرابات هوش تو محوی بجز آن شو مستم	که بانام محمد آتش نماند که آمد گوهر باش سپهر نبود آن کیم خبر خود گویند مذار و معج جز با بحر میوند که یک موج مهر است اینجا و اگر خاشوش باشی جود ریت صفای تیار ز آب گل بود چراغ خلوت بر یک عیان شد نفس گرمی است با ده دلت در آئینه ام بود سیاهی عباری تمام کاین خانه شد همی جام بنیان داشت گویا سباغ سیرک روشن نگ بزم	دل از نفس این است آگاه ز آغوش احد یک نیم شپید ز احمد بر احد خبری بنیزد نگین در احد غیر از احدیت چه موج و بحر با موج است یا بحر خمودی فکر گریبان بحر بریت	ز فرسخی آمد شد که سیرگی لباس رنگ شیدا اگر می فرو د آنم یک فود یکی در یک گم شایع سنگام بغیر از سم که موج و کجا بحر زبان آرائی و زبانه قیغ خیز خمودی خبر خود آوازی ندارد بر فرا آب فضا که شمشیر شیدا جای آب خود چون نفس است نهان در هر کف غایب است خامری وصل نتوان گشت مزار دوعا اجابت قرین عیان گشت تعظیم امرای مبطلت در گوری است و عای که گوشت و پوست حباب دست که از جام دنیا آفت هوس برق تا زلزل آرزو بجرت و وید از تن شیشه چه لازم نفس از زیت خون ملکیم در اعتبارستان تناسخ عصری حقیقت خود
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			
است			
حکایت			

بے اختیار مدد تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است و فواصل نسبت تفریه و
 آبروستگی و بی پروائی رباعی | عالم مشغول محاسن فضل و هنر | ستم سرگرم دستگاه کرد و فر
 بیکاری وضع بیدلان افتاد است | یک پرده ز سلازین و آن نادرتر | غمخیز

من آن غبارم که حکم غمخیزم هیچ عنوان درگیر
 نشد سازم هیچ عنوان بنیون خروشی و گریه افشان
 باین گرائی که آرد اندر زخمت چندین خیال و دوشم
 برده یاسی ست سخی گام که گر بلغمش رسد خرام
 دل از منون امل طرازی مجد گرفت هر ده تاد
 نگاه غفلت کین مار کنار شرکان نشسته
 چو موج عمریت بی سرو پاتلاش شو قم اوقاب ضا
 خوشا غنا مشرقی که طبعش حکم اقبال بے نیاز
 اگر ز سمار دهر باشد بنای افلاک را ثبات
 دلی که پرورده آب نانش بهش عشق کی گذار
 گذشت محنون بوضع عریان چو ناله آواز دین بیابان
 قبول سرمایه تعلق کین که آفتست بیدل
 منزل به رست زانجن آرزو که یکام دل غمخیز
 به قدر زشت قاصدان بگذارد دم دل ناتوان
 نگریز نکرده ز خود سفر نکمال خود پیر بر سر
 شمر طبعیت عاشقان به سر دگی نمد عنوان
 بکدام آینه جوهری کشم اتفاقی ازان پری
 بیلاش معنی آرد که دین مستعد و امتحان
 از ده ماهه ست جودان که قهر بگرمین همه دام و در
 به چنین منبلی که بویست ز آنا جوهر است غمخیز
 همه با سبب شوقی طرب بکین ز کوه غمخیز گل آفرین
 بهر که جوهر بویست ز آنا جوهر است غمخیز ام

اگر با سحر آرم شکست ز کمر آتشگیر
 خرابی که یارب دین نیستان بر تو ایم شکاگیر
 چو کشیم پای رفتنی کو اگر میباید سحر
 کست جز با غمخیز بے نشا غمخیز شکست از خاک برگیر
 سباد شرم نفس گدازی عنان این به بنگیر
 طبع بخون افشته خوابناکی که سایه اش زیر پنا
 چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیر دگر نمای
 زهر چه گیر و زخا نخواهد بر سر گرد و جیب نه انگیز
 کله که تعمیر رنگ دارد و پیش در آب زده کبر
 چو شیشه رنگ خور و سازش کیشتر ز بر شیشه گزیند
 تو هم باین رنگ دامن افشان که صبر دهن گزیند
 چو شمع خاموش ترک سرگیر تا ز دیت سرگیر
 من و پرشانی سرست که ز ما گل سمرقانی
 بر تو نامه بر خورده اگر هم پر رنگ پیری
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد
 بت معج کابری گمان که سکه گهری رسد
 مگر التماس گذار من قبول شیشه گری رسد
 نرم اگر من ناتوان غمخیزم بوی گری رسد
 عفت عفت سکه بسکه خود و لکدی خری بخری رسد
 هزار خون طبع از الم چو رگه به نیشتری رسد
 تو اگر ز خود روی آچنین تجاوز تو غمخیز رسد
 ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدی رسد

که خود از تور و شرنج و حد و حجاب

کے

آج کے روزے اور عینا سوال

فطر اکینکاه رنگ لبریت
وگر رهشید سجودت که است
که از آستان کیم خوار است ببل
بخون یک حلقه پیرازند
همه گوشه و زوایان چنین
شد عالمی آتش خونین
که نین جگر نیرود و نه
که گفت خون اصلی ایماح

جای نشئه سحره آفتاب
 اگر این نماز است فقهیه
 در وقت دل ای شیخ یوسف است
 صراحی زبخت خندان سازند
 بهیمه شیخی نویستی دیده
 که از طاعت حق درین سخن
 فشا رند و سجده و طهر جان
 که دوست بر قتل عابدان

صفایم است صبح انوار یار
چو گل یکدشوی خنده بان
براه طریقت نریز خط
بقیقه ناز اختر است و بس
نارنجی او صنایع دهر گلی +
اگر خون بن میکازد روست
برآرند از نیل عسرم
شمار بر خویش جو غم حلال

ببال قدرت سر و گلزار اریا
بیت از چهره دور سجده نیاز
شکل تو خضر حقیقت من
مین ز نایباعت مذیت من
را و حقیقت از نور غیرت تو
ماز چنین کج و نایب خدایت
نموده خواهر کوشه عیا آورم
بدر این گزیده مذیت مال

15

صفاد و نعل طبعی بر کف
چو معنی نهفت باز نظر بر خلق
در آغوش و همی رفیق و در
چو تصویر حیران نقشه بر چویش
چو اشک از چمیدن مسکین
نشانی ز کم کرده خود نیافت
معای از حد و شکاستند
همان جلوه بایست کشد نیست
ز خوابیکه سید پریدارش
که بعد آینه از جبین ز و پاک
نگه را ز شرکان گرفته بخار
نطا اعتبارات نیز رنگ باز
دمی چند با غیر بر دم سیر
بنگ آشی بای نادایتم

ز طاق سربا فست آید
 و بر میکافنگا فست خلق
 چنین بر دبا خوش عری
 چو گدیو گرفتار ز بخر خوش
 ز دانه لاله حجب آرام
 ز بیضا قتیما بهر سو که نهد
 رفیقان کو این ز فردا شد
 گرانیه دیگ آری بخت
 ز زر تو هم خبر دار شد
 رخ افغانی کندش نقاب
 بهر جایش آینه گشتی دو جا
 چون من صفی خواندی بخند
 فخرش ز او هام غفلت شد
 کندیش است گنج خا خا

انوار مغنیه رنگ عالم دیونی
 گر قفا شد در قهر و غشیل و در
 بحیرت نظر باز صد رنگ بود
 هم از خویش اندیشه عجز و است
 تو گوئی حلی رفت از سینه
 بر باغ شمشیر و تیغ و گران
 کسی یار باز خود گرد و جلا
 کرم بقونقش تو و او بنبود
 چو گردید تحقیق آئینه و آ
 بناب و در باقم فهم خویش
 ز متاع آل مینه کرا داشت
 ز آئینه رنگ طالت حیرت
 لعل ای خویش شمشاد و آ
 فردوم بچویش آنچه توان

بی غافل از بیک ایامی
 در آن آئینه نتوانی نشیند
 هر جا که باشی سرتی میزد
 مثل و خستد بشو غمخیز است
 ای که زنده زنده ای
 سست دل گنجت ندان آدم
 نقد غمخیز شد و ناله باز زنده
 کز ای خنجر دوان لوح آئینه بود
 طبع بشو بشو بشو بشو بشو
 بخت کردش از بشو بشو بشو
 و گشت از نفس لبش راه داشت
 یکی گفتش این افضال است
 خنیزن گل حین رو باو است
 نمودم بوجم آنچه نتوان نمود

یقین شد که در بحر اسرار من تماشای خود غیر خود گشتن است سبا یک صفت مرآت او	همان بود آئینه دیوار من چو آئینه با خود دور و روشن است چرا زدم کشته تیرنگ و بوی	مرا گر چه با من بدل مینمود دشمن هم دارد دوئی بیرون کل باغ وحدت که چون بوی	بیکتائی من خلل می نمود خود تا نظر کرده دیگر است روایت هم دریا چون سببش کم
---	---	---	---

نکته نبوت امر است معین مکشوف مراتب جمال و ولایت نبوتی که مستتر بر ده جلال فهم بر هر چه پیش از
رحمت تاویل پسندد و در کمال پیچیدگی بی تاویل صورت نه بند دریا بیدل رقی فیضی جلی میخوابد
بشارت بی ضرر و بی بخواسته خلق آئینه است نور احمد دریا ب حق فهم اگر فهم علی میخوابد
سکنت فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه فقره پذیرد آنکه که تمثال جمعیت و دریا تخیلش
تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر و کان سودائی نیارسته که سودی از نقد و عین عافیت چشم
تواند کشد و اعانت فضل حق بی عقل حصویر غافل پردازد تا ازین آئینه تنگ بخار بر داریم و امداد فنا سے
مطلق بساط العین طبع نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم **ر با**

فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و جزوت و نهم	یعنی این سعد و نفس باور نظرت
---------------------------	--------------------------	------------------------------

جنت نامکن است و جنت معدوم غزل

فسر و گمهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
ز دست نگاه جان صورت نیم خیال کش که ورت
ساجت است اینک عالمی را اسیر کند دست خاک و دست
دست و دست اختیارم پیاسائی رسید کارم
بغیر و حشمت بهیچ عهده ان حضور رحمت ندارد امکان
مناد بر مایه تعلیق که کار و ان مستاع همت
ز خود بر آتا رسد گندی بکنگر قصر بے نیازے
اگر عجب هم کشاد کاری را گوشه گیران مباحث غافل
کجاست طور بنای عالم تو نیز سرکش کج ادب
در آتش عشق مالنظری نظر بدایع و فغانه و غریه
قتاده راز خاک بر داریا مبر نام است طاعت
اگر زوار سنگان شوقی بفرستنی پیچ بیدل
غزل بکدام فرصت ازین عین جویس از رضوتی آفرشد

حدیث طوفان نوا می عشقم نموشی از من زبان نگیرد
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سبک نگردد و چشم مردم کمیکه خود را اگر ان نگیرد
لباز و حشمت پیری بر آرم که د انهم آشیان نگیرد
ز عید مطلب سلخ کم گیر اگر دولت زینجهان نگیرد
بچار سویی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ببزد با بنای عین دامن کسی ره آسمان نگیرد
که تیر بود از انشاید میکه بال از کمان نگیرد
که شهرت وضع رستیا چو حلقه ات بر بنان نگیرد
که از چایع هوس و فزنی تو را فسرده نان نگیرد
کس که گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد
که همت آئینه تعلیق بدست و دهن کشتان نگیرد
شب خون بغیر خضر زخم که نفس شراب بحر کشد

<p>نشد آنکه ازل گرم کس ببتلی کشدم بوس نه گرفت کردند آسمان سر راه هرزه خرایسم دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب غرت ز لب فصیح و فایان جسدیش کین ندی زبان نه پندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و شیم ز کمال طینت منفصل بچه رنگ عرض از دهم جددیق که شیب او کش انتفا مراد دل بسجود و کوشش ای عرق تو ز بی نی مناتر نظر بر چو دانه درین چین بخیال ریشه شکسته ام سر و برگ بهمت می کشی ز دماغ بیدل ماطلب</p>	<p>بلیطم در آتش چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد مگر کم تا مل نقشش پا خرد پیش نظر کشد که فلک برشته گوشت نکشد خلعت اگر کشد ستم ست خنفل اگر کشی به تر از دوسه که شکر کشد که چو موج آبله یاسه غم غم انفصال اگر کشد مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد چو سحر نفس دهد از کفن که شکوه خیمه شکر کشد که مباد سسی جبین من بفتد دامن تر کشد نبشیم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد که چو شمع از همه عضو خود قلع آفریده و در کشد</p>
--	--

<p>و به و تو لطفیت حیرت تم نماید ز سر صفحه استبار نه جنبان شدن اصلا بجا توان لفظ عدم هستی را مگر گر چه میر جان بکشد جنون نقش تحقیق از رونده</p>	<p>اشعار سبج خنقی و جلی آشکار نگردد از دهن کاتب جدا بغیر از غبار تو هم خوان سفرای و تم و گمان بکند ز آینه مثال بیرون ده</p>	<p>که بحر نایب بچندین قسم حسابیت از جلوه اش منور دل کشش لوح محفوظ است و گرد بقا و عدم زخمه است زلفت از خانه خیمه دور که میتا ز دو هیچ سوراخ است</p>
--	--	--

<p>چه مقدار حیرت نسون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زدم درین صورت آئینه کار حسیست که محو تفصیل شد حیرا که ترتیب این نسخه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و بم حقیقت نشد مختلف از حبار بکثرت هاست کاندرا حسد</p>	<p>اشعار که هم در خود از خود بیرون رفته است چو ترکان گسسته رگ خواب و هم که زمین پرده شکر که بسکشد بهم بستن این قدرت تا حسیست به مضرا بی فکر عرفان کین مثالیت از عالم عجب بار تلاش دومی ز دلبه تار چنگ همان یک نوا دشت این جمله سنا ازین اعتبارات کثرت اشتر</p>	<p>اشعار مگر داری از پرده بیرون زدم بس از دگر نیز سبکشد ز اجمال اگر گل گسسته دعا خورشید سازی نوای یقین نوا آزمایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ پس از امتحان شد یقین کان غل غل نیست در وحدت مقبر</p>
--	---	---

بافسون این تار و پود و میراب بعد بریم زنی نموده وحدت است چو قافون دو عالم باین دستگاه ز چندین زبان یک سخن آشکار	بران نموده نتوان فکندن نقاب بچندین عروت و بی اندر بدان طلسمت موضوع یک شعاع آه ز صد حرف یک مدعا حاصلست	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی مگر یک طشت سوج زن بصدربیک و رنگ نموشد که کا ز صد راه مقصود یک نیت است
--	--	---

حکمت تقوی اهل دنیا منتهیست و امن از اوش فلان هر بدین بافضای طهر انصاف و سلوک تقوی را با حقیقت منع نفس از شغل و لذای طلب و رجات فرجات و تقوی اهل اندر از کوشش و دل از نظرات اسباب و وصفات بیاس ناموس تره ذات را با از هر چه خواست رخ محو ریهات ای ذات پرست از فدا و بی گناه	ایان گر چه آشاد و شفا که تو نیست آنان را با زیمه در همان چه نیت
--	--

حکمت فضل حق نعمتیست بحیاب کجا افتی از شایسته شایسته کو چشم تا سر بردارند چشم در عباد و تماست که سر عرضت کیست کاین خزان بزن جنبد از غوغای آدم نشو حکمت غریب که می نشیند نفس تا که میخراشد غبار رفته میفرودند بخت آینه بیدین درین گلستان انم از گلزار که میخراشد نگه سبزه چو نیم زخم میبازد آب گردد گشتی که در دماغت سوا جاده که میخراشد	انبا عری قنار اورد و درونش تا در فیض تو میسوزد گریان خم شوند بدرنگ از گل تو دارد و بهار و بهار رم غزالان این بیابان به نگاه که میخراشد اگر امید فانی باشد نوید یافت ز تو استی اگر بداند که میجا با بجه که گاه که میخراشد ز این فلک اگر گذاری حضور اقبال بی نیا	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی مگر یک طشت سوج زن بصدربیک و رنگ نموشد که کا ز صد راه مقصود یک نیت است
--	--	---

حکمت غریب که می نشیند نفس تا که میخراشد غبار رفته میفرودند بخت آینه بیدین درین گلستان انم از گلزار که میخراشد نگه سبزه چو نیم زخم میبازد آب گردد گشتی که در دماغت سوا جاده که میخراشد	و گردن آن برق لب نیازی بچهره گیاره که میخراشد نه چو موجون بهزاره قدم از سرت بد آورد که ز قید عالم سهم وطن بد و ساغر بد آورد بدر یکا خواندت از ادب زمان حدت بد آورد نفسه اگر دهرت امان و دم و بکرت بد آورد که مس و خفت لاغری رگ جودت بد آورد نگه که گردش رنگ با خط ساغر بد آورد من و حبه پس زانوی که سر از درت بد آورد
---	--

مگر آنکه جاسه رنگ ماعرق از برت بدرد آورد
که چون رنگ باخته و سحت پرت از برت بدرد آورد
سر نود بخواب عدم اند که نه چنبرت بدرد آورد

نه هتامل انس و جان به لطافت بدت نشان
به لطافت هوس آنقدر کشا و کان غفلت
من بیدار از خم طرقات به کجایم که سپهر

استیلا

که اقتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند جنبیازه
دل اما فرو رفته در چاک لبس
سپاسید غافل ز وضع ظهور
نگرد و عیان بیگمان و شک
چو در پائے خوابیده ز قمار کم
ظهورش در آغوش ربط همست
نه خیز و نوا بے بیکدست همست
درین بزم گرم و گرمینه است
ز ربط دو واحد خون خیز شد
زبان از دو سوتانه غلط بکام
محالست در جلوه آید رستم
غرض موجها بے محیط ظهور
ز وحدت بوحدت قدم نیز نند
نیایی درین بزم دلش گداز
سرور بگ اثبات وحدت دوست

حکایت

زبطا قتی ترک اسرار باز
چو چشم از شره زیر چادر گرفت
بخندید یکایک دشمن غایت
در آن کف آئینه استیلا

ز ار باب مستیقن صاحب دله
نه برگ طبعیدان نه رانصد مدا
جبریس رشتیدان که بخت
سری لیک ربنا النوی خاک لبس
همانی درین واحدیت نه است
رشتیق سیر یک بغیر از یک
خوشش پیشه شاکه فعل اثر
اتر یک قلم در دوفی مدغم است
ت و تاب بلندگاه اعتبار
مکودار عکس و دواکینه است
دو پاک چو شد متفق کثرت
خوشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باوه بے باوه خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر است
یکی را بغیر از دوفی برگ و ساز
سیلابی دوفی باب آئین است
شیدم حرفی تر است
برون بست چون غمزه و ساز
نه چنگ که نقش است خود پند
شیدم بلایت نزار و دیت
سبا و امر ستم به هم خورد

نه در در گوشه مستی
ز سه تاوت دم صرت آواز
فتوح سزگین شسته می خفت
صلاداد کای تر سرمان شعور
کزان بر ششی وحدتی ظهور است
درین تریک افعال و آثار کم
که دار و زقان قدرت غیر
و گر نه چو دوفی زمین هم پیش و کم
زار را و یکدیگر است آتش کار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرت
نباشد اگر ربط لوح و مسلم
نه از نشه جو شد اثر بے خوار
میدار بر روی هم نیز نند
نواها بے امداد یکدیگر است
سنی اعتبار جان توفیق است
توفی اگر نباشی منی نیز نیست
به ظهور تر بکے رسانند دست
بصیدت یا طس ز جابر گرفت
برین یکد و تارایف و بخل چن
چو چشم این خورشید اسباب
طرب فرشته یابد ورم خورد

که بار اضاعت خزان باریست | اگر یکبدرشته آواز نیست | آنکته ساز حقیقت از دست محار

پرستان بی اصول که یکگاه مدد محشر فریادست | حسن معنی از نگاه لفظ شنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم میداد نظم	دیدم را که کشودند بر روی تحقیق	خلق اگر جمله غبار است فراهم نکنند
اشنایان کیانی اگر عرض کن در گنج خاقر	طبعها اندر و هم دونی رزم نکنند	ذات ایشان انکار صفت نماند است
آشنائی تو بر چه سجده ببت هم نکنند	گر ز محراب یقین بوی خوش بگویند	تاب زار چرا گردن ناخم نکنند
یا سبزه نام وفا یا مهر احسن انکار	مشق دامن جسته بیا بوس کم نکنند	ملکت از بزرگی پر سینه

که چه حکومت است که در ویشان هر چه هستی بانیک و بد خطایک بماند از یاد و زبانه | با وجود ریاضت دامن آزاد و دم
از دست نیکنند از نه فرمود که موم را بگرفت نفس از هم که افتن است | آهین را در آتش تیز نبری نبرد و نشن در ویشان
در دلی | ارند اگر نفس کشند صدفه عافیت نمی بینند و به انج چهرتی ساخته اند که اگر قره بر هم زنده بگردند غلجی چنین
پای آبله دار هر چند میتم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیرست و سپیدی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه نذار
الم کوفتگی ناگزیر بچشم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و سببی ناپیدانی
غبارشان بر صفا هر چه سپید به تا تکلیف نباشی تواند رسید صالح کل و دعوت مجرب است در طبع ایشان گذشت
و سنا رعت را شیه بر عوتی و در مزاج زها و کاشته نرمی طینت و ترک فصولی ناچار است و درستی طبع و در خراش

ولماسی بی احتیاطی	در ویش که وضع طینش مخلوبی	چون سوی میان صغیفیش محبوبی
زاده همه کرد و کرد خدا ساز کند	از طبع دست سبزه اش نگار بیست	عجز

بطراز دامن ناز و چه زنا کساری مار	نه ز دامن قره ببلند بی که زگر و سرمه و عارید
تنگ و پوی بید یک نفس و انفعال هوش زد	به محیط میرسد شناعرقی اگر به بیارسد
بقشار عکلی این نفس چه جواب غنی است ته ام	پر صبح سیکشم از غل همه گرفت نفس بهوارسد
زخما فرصت پریشان نه بهار دامن و فی خزان	همه بابت نشه بشرط آن که دماغ با بوفارسد
نه زمین بساط غبار مانده فلک دلیل سخن را	بسر لغ کرد نفس گس به کجارسد که بهارسد
بکشا و دست که م قسم که درین زمانه پرستم	زرسد به بهمت لبگی زدریکه نان گجارسد
دل به نوا کجا بر دهنم تنگ دستی و شکله	قره بر هم آورم از حیا که بر بنه بقبارسد
مگد ز زخا صیت سخن که سحاب مزرع و ف	بقنادگی کشند عصا که قتا و ده بهمارسد
بدعاسه از لب عاجزان نه کشوده در امتحان	که زبیا رسی یک نفس سحر به نشود و غمارسد
بکبین جبهه تو فخته است اثر زداست عاجز به	مدد آفت در بره بوس که بخواب آبله پارسد

به قبول آن کت نازنین که کند شفاعت خون من
سرشته طرب آگمان به بهار میکشد از چمن
نخل گران خروش جهان یکتا سری باین نخبین آرد
خیال بهر چند پر نشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست نمی درین گلستان که نوبهاری نگر و سال
ندارد از طبع ما فزون بغیر پرواز پیش برون
ز بهلوی جذبیه محبت قویست امید نا توانان
ولی ستم دیده عمر باشد ندارد از سوختن بانی
ز خاک ساز و خا بنالد عمارت سگانه متعلق
باین سر و برگ مفتون گیر ترک اندیشه فضولی
تجدد اضطرار سنگ ندارد از اعتبار هست
قدم با بهنگ کین فشردن عافیت نیست مرفه برون
دماغ اهل صفانه چینه بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر و
بان صفا پنجه است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس به دیاس میگذازم در گز عالم میسر بیدل

در صبر نیز غم آن مت در که بهار رنگ خار
چو خیال بیدل اگر کسی ز نو کند و بیدار
جنونی است کند تحیر که عالمی راز من بر آرد
چه ممکن است اینکه سی و ششت بغیر تخم از وطن بر آرد
سواهی رنگ گلست ز خاکم اگر بر آرد چمن بر آرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح بر بیدار شکن بر آرد
سند که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رین آرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین نخبین آرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر کفن آرد
سبا و چون بخیه خود نمائی سرت زد لوق کین بگرد
چه غیرت است اینکه خیر خود را از جگر مرده وزن بگرد
تفنگ قالب تهنی نماید و میس که دو دازد بپن آرد
سحر محالست که نفس ابدی نگاه سخن بر آرد
کعب است عربانی که مار از خجلت پیرین بر آرد
قلم با یئنه پاک سازد و میس که تصویرین بر آرد
چو شمع رحمت بر سیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

نگار از معنی یقین پیش
گر دلب زد موج اندیشه اش
بهر کل زمین شوق سر داد
نهالیکه صد ناله آماده بود
بفتراک هر یک که فانه
شر و حشی برق دنباله
فروفت چون نجیب نیا
که یارب چه حسرت این گشت
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
نوائی خیالی ترش مذبال
شراری بدان خستنه اند
کین کرد و طبع مایه رقی
بدوش خیال نفس بسته اند
بقدیر پادشاهان فرصتی
که کرد دید دامن گریبان
خیر گرفتند امان ما

دوانید و ریتان رشیده
جنون با مسلمان نخر پاد
خروش قیامت زمین گیر پاد
ز هر عضو شان و تنیدگی
گره گشته چین کند ی دگر
ولی هر که رنگ پیشش کرد
صد اعلان بنیادان محبت
که خاک این قد ناله تحیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
که اینها غبار خم و صغ نیست
همین ناله میر و پادشاهان
باین بنیو دیها کجا میر و دم
زمانی بداند رشیده امانده ام
نه آشوب نیست آتیا جن
که آیا تقسیم یا میر و دم
پندار بیدست همانند دم

تامل گر سازاد و اہم است چو آسنگ نے تابائی ز خویش تامل بکفر خود افتاده است شبہ د اشم سزا فوجی خم کہ از نالہ چون درد سوزنا گمی ہرچو شبنم مذوق شود تنہا نسیم گل جلت وجو مقیم کنار موس تحت دنون کہ امیر کسب نقش دیوانگی فرکش سبب تامل ہے	موجودہ قدر و ارمی اہم است اصد جاگر بات آئندیش تامل اگر خدا بجا نیست کہ یکدم تحقیق نمود رشید کن در اندیشہ چون یکجنگ خم باسید فال اثریندوم رستم تحریر طلسم سجود طہیدن صد کارے آزد دو عالم بہ تیغ آغوش شوق مہر پدہ ساز بیگانے چہ پر سی سنج نمود زدیگی	تامل اگر خدا بجا نیست کہ یکدم تحقیق نمود رشید کن تامل اگر خدا بجا نیست کہ یکدم تحقیق نمود رشید کن کہ صبحی تحقیق پیدا شود کہ از نالہ در دل غلش شدم چو اکھم گنج لب و زبان ہمتن بزرگ زمین جہد سا در نیالت از چنگ آمد گوش چو آئینہ پگ از می پیش توئی قبلہ خود چو محرم شود	ہمان نالہ و نالہ خرابیت کجا میردی سختی اندیشہ کن و گر نہ صد سخت آنادہ است در کتبہ جبت وجودا شود نفس مرغبار طیش و اشم ز بیطاعتیہا می لی سوجون سزا پناہ فلک دست دعا نوا کی کرد آب شد رنگ پرش شوغاغل از صوت حال شیر تو محراب خوشی اگر خم شوی
---	--	---	--

ملکت عالمی بوضع خود نورسندہ است از احتساب نادانی فخل اوقات کس مہاش جہانی سرگرم کش
سودہ است بوعظا دم سردی آسپ تکلف مہاش اگر گفت اثری دارد صرف ارشاد خود کن تائیش مردم
ہرزہ در انپاشی و اگر نالفت رسات بکتا و عقدہ خویش پر داز ناجاحت دیگران غمناشی پیدہ است کہ نقش
طبیعت را از روی گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی بلال ابر و در صد سال ماہ نتواند گردید
و کو دن طبیعت را بگردش ساغر او در حصول نشا زبرگی دشوار کہ طفل اشک در سہار قرن بہ سیری بخوابد
قطر تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیکی گنج
کہ در آغوش جاک انجبا سر سوزن نے گنجد
بساط آرائی نار تو در گلخن نے گنجد

ملکت عالمی سح العہ وقت اشارہ کیفیت است از حضور احدیت حق کہ آن نشا و ثبوت دوام ندارد
مگر بعد و مطلق در تیز آباد واحدیت جہان کیفیت معروف متحد و اشالست و همان نشا مقسوم ساغر
احوال و افعال گرہی کہ از فر تحقیق جہت نشیدہ اند و از دور لیتین فاعی زسانیدہ حصول نشا و طبیعت
تا کہ تو ہم کردہ اند و بوی گل را در مزاج ہوا بنگ آمودہ ہر چند طراوت ظہور در شق تحالیف شد عیدہ
سائنہ میکنند از بخیر می بیند آن میکوشند و بان کہ رونق ہستی در حفظ مراتب آداب شاہدہ می نمایند
از ترک حیا آزاد می سیفروشد غافل کہ این یک مشت خاک چقدہ خونہا خوردہ تا نفس آدمیتی لبتہ است
و این یک نفس نسیم چہ مقدار در ضبط کوشیدہ است تا بشکل جہانی پیوستہ قطر

همی از پیش خویش آگاه است طشت خورشید و ساغر ماهند بحیر یاسی شمع شبهم	بر فلک رفته اند و در سپاه اند همچو فزین بر کج خرامی مجلس کوه پرواز تره کا هستند	به سنان رسا ز غوغا سر و غ به سنان غریمت شاهمند تا نگردد خاک جاوه شمع
---	---	--

گر همه مترند و گمراهند غزل

نشد آن که شعله جیشتی بدل فشرده فسون کند بنیاده هوس طرب استی از خودیم و پراز طلب بخیال گردش چشم او چمنیت صرنا غبار من ز جرات دل تا توان بخیال اندم نشان به چنین زبونی دست و دل ز صنایع انکم خصل کف پا عریض بسین شود و ترن خاک عرش برین شود نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشقه سق نروم ز قفسه نه خشک و تر نه نروم و موس و گر چمن تحیر سید لعل که حباب رخساره خامه اش غزل جهان بیخونی بسا غفلت ز کس نیست شاد اگر دهم بوی شکوه به زبان رنگ تحقیق میبکد خون چو شد قبول اثر زخم نمک گل میکند تنم کش بد نقاب انگار بسی بنشین گیسو آسان بگرد و صد و شصت در شتابی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویر ز مپ کیشان مخور فریب صفایشان نشسته ام از ابا سیر و ن و گر چه گفت و کدام مضامین خلاست بیدل زنگد حق بکفر دزی الم برسته	بزمین طیم افلاک دوم چه جنون کنم که جنون کند چه در صنعت صدفی بفرست کند که ناز فزون کند که ز دور اگر نظر کنی شره کار بود قلمو کند که مباد آن کف نازنین به فسیل نشانی ز جوی که سرخی اگر کشش دهم هزار خانه ستون کند رود آنچنان و چنین شود که علاج صیبت وین کند به فسون پرده گوش ما چه امید پنبه بر وین کند که نهال خنث سیه مگر گل آرد و کوشجن کند بتال مهر انگند قمر طسره که گویا کند و سر بر سو بخواب نازیم و عمل ما قمارش دارد سپهرس از حال یاس حسنون و مانع گفتن در وین دارد فلک دور و ز می غبار ما هم نیر یابی تو داشت دارد که رنگ هر گل و درین گلستان به نبرد وین دارد سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن آتش دارد و فروع مکروه با سه لریان زار شانه و برایش دارد به خاشی نیز ساز بجهان هزار سنگ فاشن دارد پو کعبه سرس بخوان هستی دین کشودت آتش دارد
---	---

حکایت

تجربه سرشتی کلوچی است که به شد گل معرفت در دست جانی درین زیمه شتی قلع چو طالب نقاب قلع کشود	بارش دوا وصل شود ککاش و سبب ارد خار نسج بغیر از کلوچی بدستش نبود	سرا راه صاعقه کبابی شسته است پیمایش و شاد کای مروار سلامت گل باغ تنهایی است به تجربه طلب کرد پیش
--	--	---

زادش از ن کلفت بگ و بار زادنا همان خود بازش جوار شد این جبر چشم منعی نظر سخن و ساختن و ساز و خنیا سری گزشت در گریبان خوش عبث مصدر درو شد اندازد این شود ناقص کن چو گل بود بار کرد و خوش گر چشم شربت معاش شود شبی روح کفوم آمد بچوب عالمست در دیده اعتبار این آسمانی کند حیرت که اسمی بچند اعتبار تمام صدفائی که آسمان زنده فهم چو آینه در غمت غمزه ساز غیب مست که آید بر سهار آواز داد ورق نقش شوخی اظهار بود این آینه بی نشان بود چو آینه زانی گل نشان بود همان که در هم زار میوم چو آینه روح و جسم بود باسمیک خود را توانی ستود زهر می پیدست شور و گر اگر شوق مصروف نیست نگه سنی بپایان فسخه اسرار از معای تامل لطیفه و انگاشته اند و از فقر فکر معانی خاصه دریافته که حصول آنها	نشد مثل شوقش تملی سبار که هست از دوی و در شوق و بار ز مسلول سائل دوی جلوه گر ز خلق انجمنی است از خوشتر بیند جان گل بدامان خوش سجود گر بچوب دیگر می شود دو عالم قره بر هم آوردن اگر غنچه کردی از خوشتر حکایت که در محبت آباد عجز وجود نیاید به تقیید اطلاق است تقدس بان منزویان زوات احد هم چند مید عیانیت زین گفتگوئی جهانی ازین نعمه متاثر شد ازان نفی به خیال اعتبار بیک بار حق نفهم و حق شدم نفس مرا از امتحان دومم کنون تیار که من کیستم مسا میکا دم زنی میستم یقین دان که در عالم قتل دین بجز بر کسوت ماد تو بوقت خموشی نماید عیان بر تحقیق این جلوه فی نشانی	دگر از تحقیق رنگی نیست منفته است چشم از غبار تملی ز آینه شش رخ نشو حبابست از لبیکه در غم محیط بر سعی طلب موج خا صیبت گهی رزمین گاه بر آسمان اینی درین گلشن آفتاب تامل درین صفحه کاف بود حکایت که در محبت آباد عجز وجود نیاید به تقیید اطلاق است تقدس بان منزویان زوات احد هم چند مید عیانیت زین گفتگوئی جهانی ازین نعمه متاثر شد ازان نفی به خیال اعتبار بیک بار حق نفهم و حق شدم نفس مرا از امتحان دومم کنون تیار که من کیستم مسا میکا دم زنی میستم یقین دان که در عالم قتل دین بجز بر کسوت ماد تو بوقت خموشی نماید عیان بر تحقیق این جلوه فی نشانی	سبوش چو گل سال گیر و نیست سبار دوی چون غبار تویی صفا جلوه شد رنگ گفت و زهر موج جوید سماع محیط اگر دارد امید جمعیت تماشا ندوق نگه بر نشان که غایب از آب رنگ کمال نصبر رنگ خطم که آمد بر از و اتم تحقیق سپید شود نفس کسش دعوی حق بود نشان دمی عالم تا ک حواس باین رنگ شد گلی ترجمان زهر اسم کیفیت شد پدید نیز یقین که دویمت پس صدای جیس کاروان باشد نوامی ز منصوری آمد بار نقد ز خود رفت مطلق شدم سوس نخته بود بر هم زدم کجا می چه بودم که می چستم همان اعتبارات بش و کم نصبر رنگ ارمی نامی خیال زبانهاست چون موج در که در کام در است چندین نکا هست و چشم قربانان
--	---	---	--

و عدم انقطاع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دولی و اکتانیت سنی توفی
است بکلمه تمیز این مرتبه غیب علق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواجب نظر این تمیز از بشارت

اضافی عبارت واحدیت برآورده	رباعی حق میگوید من نیل فی ابدیم	آن سوی شمار اقصیان و اهدام
بکامانی من کرد نیل و عدم	پوشید از میان بغض عدم	نکات صحت و انانای

که ممبری به او شایسته این عبارت است مدتی غیبی و موقت عرفا و در کمال آرزو شیر کبد و
سندان بست غنیمتی است لایه بی دانی تفکرین پروریا مرده است حاصل این است که در این
شکجه و در پستی انسد و ربانی از جنک طبیعت کماست درین آئین از هجوم تا یکجای دلی و شمع روشن
منی توان کرد و از غلبه بی اتناقی طبیعت شرکگان بهر منی توان آورد اینجا بود که به شیب است در داغ
کماست و در حوض شک پیر این خیال تا چشم بالفتات هم کشوده اند آبروی مرده است
که ندانند ریشیه نه و تالاب بکایت موافقت باز کرده آید شیراز و اخلاصی که دست اند گیسفه جمیعت با
پیش از فقره دایم اند و دکانست و اخلاصا پیش از جدایی مایه یاس و در دست ساز گفتگو با مربوط شکوه
نمروزیست بهت و در حوض حاصل که و کید برین تقدیر مجبوری که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز فقره آ
این مقام نباید اند شید و در مجبوری که است تمام انتی توان کرد از ستاچ و حشت حصول این سخن نمیدانند

غزل بهان نام از خفقتی آید	باز در اصناف آدم آدم محرمست	لوی اینی در خراج دین توان یافت
آن سکو این سخن گویش عالم	با چنین موجیک عالم غرقه طوفان است	و چنین هم در احتمال نم گشت
بسکه در تنخ و حبس نفس در دیده	زخم چندان که خواهی جمع کن محرمست	حرفا منتظران یک نقطه هم نیست
معنی اینخواه که اینچه باشد هم	از ازل این پیش که در خروفس آخر	اینکه خوانده بشویش است که اینچه باشد

غزل بهر رسد ز نشئه معنوی بدایع چشمت	ز پی پیامی اگر کشی بد کاش میشه و آن بس
در امت با اگر زنی مگذر ساز فروتنی	که بکام محاسن دعا تلباس ریشیه رسد
بود ع فانکه موسس ل جمع فاقه اس تو بس	نگذشت محل معج کس ز محیط جز بر کس
نگمیکه درین ادب موس انتظار چه عبرت	چو سخن چاک دل آب ده بگلکیده خنده
چه شک تا کشی تری مگذر جاده خود سر	ستمست رنج قدم بری بخند
بشارت عیب که شکان کشتار هم لب تر زبان	اگر از حیا مگذر شنه بنساز بهر شمشیر
موس حاد است این چنین ز من و بهر جبهه که زدن	بهوا چه خط که نکشاید تری از طبیعت شمشیر
نرسد به امن و بهر چه در قلمر غم بسکه	زده ایم دست بریده برین چو نهاده بی کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بے تیزی عاقبت بشو و دمیت موش کس
به حلقه تیغ اشارتش کند امتحان خاکشان
غزل تپ و تاب بیده تا کجا بکشا و بال برافش
بهر اگر کوچه چشتا فتم چه ترانه کنی فتم
غم زندگی کجا برستم بوس به که شبهرم
سهر و کار نظرت بفضول خیال سیکندم جمل
ز جنون فرصت پریشان نزد و دم آئینه وفا
تنگ و تاز و عرصه بے نشان بخمال میر و م کسان
بغبار عالم و هم وطن ز سب که کس و وطن
بدو و دم تعلق آب و گل شواز صنوع و م جمل
ز ترانه لایه نوهر که بجز خوش برزه گمان سب
کلفت تصور زندگی ممکن بگردن آ گس
کشا چو بیدل پیچید در ترانه بے اثر

چو سپهر باغ انجمن نفس بفسانه شب سحر
بچه سنگ گویم از آئینه و سحر تا کشیده زبیر بر
نگند بنون کند شکسته سر بیدل از همیشه
سر رشته وقت گره کنم و بی آورم سحر از نفس
رگه از اثر و شگافتم که رسد به بیشتر از نفس
چو حباب بر زبانه شسته ام افشا چشم تر از نفس
که چرا عیار نگردد دل نگرفت کشیده گرا از نفس
چو شاره داغ از آفتاب که گشت صبر از نفس
سوا اگر ندیده بنان کجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم ده شتاب بیشتر از نفس
که بساط خانه آینه نبر و غم سفر از نفس
همه را بجالم بے اثر است در نظر از نفس
چه قدر سب شود آئینه که با دید خبر از نفس
افشا رب همه اقتدر که سوار و دیر از نفس

حکایت

بدن نفس تمناش تحریر کرد	مذا آواز خلوت آشنا
که شمع وفای ترا و آتش	رفیق غم و عیش و یزید ام
که ای مدعی بگذر از ما چرا	عبث خویش به امید حیات
چه لفظ از معانی تشنید بر	لوحه صراحت و مدح و نکات
به آئینه داری سپاس بکس	تو هم محالست تو را دوست

حکایت

مگو تا چه چیز انجمن بیداد	همانا که این بقیه کا سیر
درین پرده حدس تو که بخود	ز فیلست فی گرگ تم جوت
بهم برافشانی طوطیان	دل ابله از خوش آمد بشور
که دوی تصدیق که هر خیر	سناک سوتل شود و گفتن

یکی بر در آشنای رسیده
نجا کش چو اشک از ادب سینه
طلب بشیه شوق گفتا غم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
هرین پرده یک نفس اگر کشد
سجانی که مثال و هم شمس
ببازار شده بلبچه میخ
ز نقال پسید کای او ستا
نخندید بقبال کاسه بخیر
قصا کرد و در بقیه خر نشان
سرخش مغزش بسو کشید

چو شکر گان چشم خوش تنیده
که یابی که دارد برین صدا
اگر گل و گراغ آئینه ام
نخواهد بدین رسد و تو باز
عجرات حق عکس آینه است
تو من شبی با من تو این چو دوست
که دو به خشک آمدش و نظر
زاجاس غلیظت با قدر
که چون بکن جلال و جبر
به تخم که دوشین وطن کرد و بوی
بشایع بلند تر است شبان

<p>شتاب مونس گشت خاک رنگ له تخم غرض طوطی آرد ببار مدونی معلق از ان تشنه باد بان سرزمین داشت سیر هوا بیکبارگی ابله از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال پر فیاں خزان نیز بر میسد هر</p>	<p>نه بونی بر افشاند از انخانه رنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سبوار از دوش شاخ اوقفا چو شور شکست کدو ساز شد دل کو تش از یکدگر بیش رفت قیاسش نقاب تسلی کشود باین رنگ عرض اثر میسد هر</p>	<p>ولی همچنان سس کشد اظهار نسیمی به جندی وزیدن گرفت افتقار اسکے طوطی غرض نوا پرافشانی طوطی آواز شد گن نش یقین شد که از تخم خر ولس عقل دانده حاصل چه بود نکست لبائع عالم از شدت هوا</p>
<p>لو بهاریت انچه لب بر می آرد بدل کو بی باز میگرد و دهر چه شوق می گستراند انفعال در می نورد و و اینجا بی کدورت ولی که مین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد و کاست و بی عبار آئینه که بغیض نقابش نفس شتم سیاه کاری بر نیاید بکجا کرد کافت ناقص و لیس سخن را در خاک می نشاند و عوقی حبلت بے اثر بیانا که را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلایق جاده کجی می چو د خاشی را بر سخن ترس می غنیم و و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی شیت غلت بر حجت تفضلی می شیت شکایت این در و به کجا باید بر</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد و شوز را غم درین چمن یارست از نواهای سر زده گوش پرست</p>	<p>شکوه سر کرد کاسه نوار پر و عالم از جنس این خروش پرست نکست حصول لغت کمال بی وسالت گرسنگی محال است و</p>
<p>سیرانی دلال جمعیت بی وسیله نشسته بی حجاب خیال بلال تا از خود متجی نگردد وید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تابه پتلی سفال بر نیاید هم آشفتگی از موج گوهر نه چینه حجاب در کینش تشنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه بانگ پرواز بالکن آسمان را تقه میگرداند و نظر فرمای خالی یکسر قابل بر کردن اند و جاههای البرز یکدست فردرختین گران بهای جسم گو بیایه سبک و می رسد از استعانت ریاضت و کدورت های دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیرت کاری خراش محنت بغیض دست از رغبت طوام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از عبار انفعال چیدن سستی فطرت مال عروج ناکش بدینک را از بری در گذشتن نشه پیای حزن هیاست و خاک را هم از گزافی پیروانها متن بمعنای لطافت هوا خلاصی معده در همه حال سسته جذب کماست و متکدر درین اوقات مادی</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد و شوز را غم درین چمن یارست از نواهای سر زده گوش پرست</p>	<p>شکوه سر کرد کاسه نوار پر و عالم از جنس این خروش پرست نکست حصول لغت کمال بی وسالت گرسنگی محال است و</p>
<p>غشایان و انقال منظم فیض خواهی در وداع نایب</p>	<p>کوید نه نیست اینها با کج آوری چوین حقا آئینه ت گیز جهانی را می</p>	<p>دروا عاید اقل از صفر هم انگری معده خالی بر کن با نیت</p>

سست بین از دکان ما تو این مری	سیکته دیوار بر روی دل ز تیر خاک	آب شنوای بجز از غفلت تن برود
تنگست تا که بر شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا بچه طاعت در استیغاث خیر	خراش نزار ناخن بر پیش جگر ادا و ضعف اختیار سپسیت در دفع بلیاب انتظار بفرست	سست از شکست زان افت غار غزل
دام آسوده لی غیر زمین گیری نیست	هر خیالی که درین عرض طوفان برفت	همه از شوخی و بیابکی جولان برفت
گرد هر گاه که بر جاست پریشان برفت	دین خار شد آن پاک ز دامن برفت	استخوان خنجره دادی غفلت سپرد
چشم پوشیده جان صافی آئینه است	مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا	این گل گردنت آخر چه سامان بزجاست
ای لباشک که مار زگر بیان برفت	روز آفاق بنابریت چو ترکان برفت	غیر در محفل تحقیق نداری شریک
غزل سن در پیشانی که کم هست مقصد کاش	تیره دارست فلک تا تو قدر افزانه است	علم فتح جانست که نتوان بزجاست
ستمست ذوق گذشته است از غبار کویه عاجز	لبیکه خون نرسی مگر زبان خسته قاش	ترجمی اگر نکست بخون ز شکست آئینه کن کاش
بهار یا بس تکلیفی زده ایم بر در عاقبت	چو سفینه که شکستگی کند بر امن حاش	که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طلبش
خوشت آنکه خطا بنسون کشی سر عقل غره بخون	که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حاش	چه هوس که تحفه نیکت بنگاه آئینه تاش
به شهید تیغ و فاکر اسد از هوس دم سپر	چه جلوه با شب خون برم که نفس کشم به تاش	که رجاک پیر بن حیا عقیقت در دم سایش
دل زده تپ جبت و جو سر مهر گریه آرزو	من مینوا چه فنون کنم که رد و فراموشی از دلش	بخلیکه که دازد نظر طلب ناله بیدش
بخیالی آئینه دل از دو جهان تنگش خلیقم	قسم امثال کرد پیدار گس ز اوقات شعله رنگش	مباش از منون سرمه غافل منور و ستیست رنگش
بهوای مطلب بی نشان چو محرم واکشم از نفس	زوانع خود همچو چشم آمو تا چشمک زنده کاش	که شش جبت همچو بوی گویه زدم آغوش کردش
نرسنه که ساز جنون کنم نه ولیکه نالم و خون کنم	ولی بذوق نیاز خون کن خنای کل زندگاش	چه رنگار پر رنگیشت پدیسر با عیبه نیست رنگش
کسی از حقیقت بی اثر هیچ گاهی دیرت خبر	چو در عالم غلو نماید لبوق بخوست بر نیاید	ز سر کلزار چشم بسین کسی نشد محرم قتل

درین فطرت نکر و کار سے نبرد ازین انجمن شراری
 ز سار عشق غرور ساغر نزار بیداد میکش
 بسی جولان هوش بیدل گشت پیداسراغ قلی

سالم پشت شیشه داری ز دم بومی بر می سنگش
 تو از نیمه فصول بگذر شکست دل خواند و ترکش
 مگر زبرد از رنگ سبل رسی لغهم پر خدنگش

حکایات

که من بارها بید رنگ شتاب
 چو کشتی بعد آب کردم عبور
 رسیدت از فکر معنی نظر
 درین نسخه حرفی به مفصده نیست
 وگر خبر و مدکیت آنجا عیان
 لغواص فهمیدنی ناسخدا
 درین عالم آب سستی اثر
 چو موج معاصی دریا شگاف
 که چون دیده در آب اردون
 نفس کرده قلاب عجزش بکام
 برآشفقت کاخ درین جبار
 چنین علم درس کدام نیست
 چو سائل فواید عتابش شنید
 ازین کمی بے نقد آگاهیم
 سیاه و سفید جهان شعور
 همه گر سپهرت پوشیده است
 شناسائی از نیست دام قیر
 لب نهره کوفه محبت سوال
 کنون خویش را از غم آزاد کن
 که فی فرع بود و به صافش حصول
 یقین شد که خبر حرف نشنیده بود

فصول باین کار گمان
 بدیاسفر کرده ام چون سحاب
 ز هر موج چندین طلیح دیده ام
 چو گرداب نقشم بر گنج گهر
 حبابی اگر چشم واکرده است
 منش با نفس دیده ام همچنان
 بسا حل پستان چو رانی سخن
 ز هر قطره دارم سراغ گهر
 یکی گفت ز بخیله سیر و سفر
 زو غمت هم چون دیش بزمین
 طپش آب گردن خون و دیش
 همان ماهیم بودیک سر غدا
 ز بحر نیایم گهر نیاید نشت
 لغزش چو مای زبان بر شید
 نر و گریبان تو گیرم قیاس
 فکندت صد جابا لاطهور
 جهان از بد و نیک از دلبسته
 دست تو عنقاقت عنقه نور
 که مای همانست ای بهشت
 بین آشت و مای احباب و کن
 به تقلید می رود و به سجاده
 چو مای شتر نیز کم دیده بود

بلا ف سخن بود و گرم بیان
 بر سر تجارت ز نرد ویک و دور
 بهره قطره چون معج چپیده ام
 زمین معنی بحر پوشیده نیست
 گناهم در آن پرده جاکرده است
 بغیر از من این ریز طوفان ادا
 که دورند از قعر اسرار من
 کف دعوی غالیست از کذاف
 گویا زمانه است چه دارم خبر
 سراپا زبان لیک خامش کلام
 سخن بسته بال و پرافشاندش
 ز مای نشان حبتن از ابیست
 ز ترکیب مای چه پند نیست
 که من غافل از نیست ماهیم
 شوم از نشان تو مای شناس
 غیانی که پیشش نه مفیده است
 چرخم شود و گرنه بنید گس
 حکیم ضرورت ز روی مثال
 که دارد چو آشت و دشاغ بلند
 بنمند خلقه بران لطف قبول
 سرانجام سوائی آورده بار
 که مات مردم ازین دستگی

چو آئینه تیره آشفته کوست	جهان بسکه باوهم وطن رو بر دست	عمر حج بوس زین سرپست گیر
حکایت	جنون بے تقابست ادا پیرس	بحیرت رود از تماشا پیرس
پس از انقضا سنان نشان	بصاحب دلی گشت ناگره دوچار	بیابان نوردی سیاحت شمار
سرغت کم بعد ازین از چه نام	پرسید کا سمر بر سر احترام	پیر چیده شد مجلس استلاط
که در عالم حبست و جوی صفات	باسم خودم شناسا چون زبان	سند ز کز نذرات وحدت نشان
طلب داد رنگ بهار مقال	ز اصغای این نکته صاحب کمال	قوانم ره از اسم بردن بذات
به کنهم سخن را محالست سیر	ظلم فریم زد ادم پیرس	کرافزون و نیزنگ نامم پیرس
سباز ادراک و صفت و بیان	منم ذاتی از اسمای نشان	نگریم از اصطلاحات غیسر
کس ازین پیرس بدنام مرا	چو از پرده چشم شد جلوه گر	و جوهر کم نقشیت حیرت اثر
نگر دیده ام پر تو انداز اسم	در آئینه و هم تشال جسم	که اندر عمر حج مقام مرا
خلایق ز منم کلام اکتساب	جهان دور تر به بام منست	نقدس جبار کلام منست
ز اصل خودم هر یک دور ماند	برادر اخی و پدر پور خواند	بصدا تمتم داده رنج خطاب
خجود نسبتی خط هر دم دیده اند	که نامی شدم در غور فخم او	یکی خال پیدا شد آن یک عمو
ز طبیعت مردمان چارو بست	مرا هم ز نقدیق آن چاره بست	سپیش خود اسمی تر بشیده اند
چو قانون هستی چنین گشت ساز	نیاید ز سن باور هیچ کس	اگر ای تحقیق بر آرم غم نس
دلی من نه اتم نه آن من نس	یکی دوست خواندی کئی دشمنم	زنده من ملحت نیست آفتاب ساز
نکست از انچه دل نم گنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفانش از جانمی بر دوسر چار		
خارج هیچ نمائی سرچند دفتر است و چشم کشودنی چون شره بر هم می خورد زینهار بافتگو می منتخب		
عالم خون گیری تا هم چه عوام در شکجه رسم زنده نمیری محیط بے نیازی ازان ستره است که قطره با بے		
بے سر و پا احرام جمعیت گوهر بند و یا مو جاسے آرمیده بسلسله عرض مینائی پیوند و حجب و قمع اتفاق		
سو میکده سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی و شنگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنها بکس		
نشاخت از برای جمعیت خود یا جمال مجرم مو جاساخت		
چشم خود بین زحمت اندیشه باطل نبرد		
فاصل ملک تقدس پنج آب گل نبرد		
حکمه بلایع را تقلید و صنایع بیکر		
سیرینی از خم و چرخ عبارت فانجست		
شبهت ملی کرد اما شریعت ل نبرد		
رهنر تحقیق است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب قوه از فعل		

محموم ماند و یکی از آنها عیان نیال بر سر و وقوع نگرداند فرصت سزای آن قدر دور ساخته که بسی دشوار
برهم سوده آوازش توان داد و کلفت قیصع اوقات بر روی حقیقت دیواری برپا و رده که به چاکگی
گریبان نداشت راهی توان کشا و جمعیت دل بشر طعنت مهربان میسر است اگر به صحبتان معذور و زائر
مطالع و فتنه اتلی بر کس در فعل دار و اگر سهرسان بجال خود و اگر انداز آب در هر طبعیکه راه یافت نال
تخلیف تری نمودست آتش بر بهر نرا چیکه غالب افتاد و سرگرم و کان حرارت کشودن و بریان را بکرم
تسلط رسوم سرازیر بر بنیاد و زود و خوش ناقوس غوطه خوار است و سجد یا زمره حساب و اگر کف نفس
ناگرددیده همان تعلقه سحر شامی نه بر بهر نرا و از کشاکش دام احتلاط و از تعلق گسختن تا تامل کوشه
که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلج بحصار تهمانی گزینتن تا فهم نماید
که لایک طعیده نگاه کسبه دل چه شمشیر را چار نقد یک در گره خویش نه بسته انداز کیمه غیر میثما زند و پر سر
بنیال خود ندز دیده انداز گریان و گریان بر سر انداز غفل آباد آفتکده این و آن مگر در بنیاد خاموش
گرنیزی تابی تقاید زبانها حرفی توانی فهمید و از صد زار غولستان و هم وطن گدش التجا بگیری تا نازد

و اگر و بدل دلیل تو فیت نیست
عقل شده فهم
بنبار هر حله پس اثر نفس شکافت
که گو آه و کوا باطلی تو دروغ بود و هم غلط
نمودن شخص نیست و عکس دوم است
خطا پادیده میرسد سرگشته و قدم غلط
خطا نوشتن من آب شد ز تراوش این
نیشنایم آنقدر که دومی کند بخود غلط
رقم جدید در غلط است اگر نگنم غلط

انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر حقیقت نیست
تر پاست کعبه ویر اگر نگنم راه عدم غلط
نرسید مخزن زندگی به ثبوت حکم یقین غلط
تو را بی گفنی تری من است سرود غلط
ز قیام جاده و نه نیست الم تر و دیگر غلط
به بند ابدی کش سببی که گشته دودم غلط
اگر آب آب مگر و اگر آتش آتش رنگ زر غلط

غیب توانی توانی شنید نظم
تبعیت خلق از حق باطل کرد
مقصود عالمی ز تلاش هزاره قدم غلط
بکبار دنی لشکری که گذشتان علم غلط
نصفای شیشه طلب که گزینی آن یقین غلط
چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آئینه غلط
من و ما کتب آب گل است اگر گدشت غلط
چون نقوش معنی روشنی که شود بجای غلط
من بیدار انقدر از جنون بنیال نرفته غلط

عقل

که دل از طیش نگدازد و نگه از جانگد عرق
که زگر مجوشی خون من بکفت خا نکند عرق
سرشته نگه و انکم اگر آشنایان کند عرق
کسی اینقدر که پی بسوس بدود چرا کند عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرسه که وانگد عرق

رخ شده بکین تو چه چکه بنیال ما کند عرق
به بنیاد تحفه یکدی لی سببی نبرده ام زوم
بلیم ز حاجت ناز و اگر هری ستم زده حیسا
بنبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
پ و تاب هستی منفصل سر شمع بسته بدوش من

الم تر ودرنگون زتری چنان بروم برون چو سحاب بعد آرزو دهم نوید چه آبرو چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتقم به نفس رسیده از عدم چو سحر بجهت شبنم ز نیاز بیدل و نازاوند به تفاوت ما و تو	چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگند عرق اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق که بجاک بهم ز رسم چو اشک اگر م وفا نکند عرق خجالت زندگی از گسسته که درین هوا نکند عرق اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق
--	--

نبرد که ز خلق جهان نردوی نگاه به چو خود شهید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان که ای در من معنوی ذوق فزون چه رنگت گلبه اسرار را نه آسنا کس داشت از ما خبر کس غیر ما واقف مالشده به تقلید خواند افسانه یکی گفت اگر مردی ای اهل خو لبسه نموشه بمیرد مگر و دغش مگر تلخی اطهار است چو مردان تنی گشت جایی سخن عالم نمرود و زن مانده است بغیر از سخن چیت آسنا رقم باین درس همت ندارد و قوت که گزینم داری نم بطنقاب	حکایت لبه در تبسم چو فیض سحر زجاج است بینه زنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جوب نه اینجا کس بر دنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن رابت پشت پا میزند و گرنه سخن جان اسرار است چو جان بلکه جان آفرین است لب همه رفته اند و سخن مانده است فکر خواجه اگر هست و جوست که دهم است خراج حروف بر رشته دهم دیگر پیچ شی در طرب گاه فکرتن و آئینه ام جلوه شوق چیست شدم تا دران قطره چاک سنگم	بخواش نمودار شد مولوی خیال حسد محو افکار جان کشود از ادب قفل درج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا است نقش بر آب شریکه درین بزم پیدا نشد ز تحقیق اسرار بیگانه دل از گفت و گو با مکر زبست محالست ازین جلوه پوشی نظر که سازت مرین لوزا می زند کدام است جان آشنای سخن نفسهای رحمانی اینست و بس بفهمی اگر رمز لوح و تسلیم الف اول و او را آخر است حقیقت درین پرده آرد خطاب که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق پیچیده اسرار من نمودار شد قطره دار زخون سخن گفت آسته اینجا نم
---	---	--

مکتب سحر این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خفاست و حباب این دریا از بیکر بالیس

همای آغوشش فنا پر خواری اگر دطلب معنوی خلل نیکنند و علل صوری نیار و هر چند پانچ سکه روحی گردد
دست از گرافنی اعضا بر ندارد بیماری جمع بیک لقمه علاج پذیرد و مناد سیری جنبه قصه و جلاب رنگ
اصلاح بگیرد پس آتشگی مبارز با طوفان آب شتر زوی و با گرسنگی بر دوازده تا مقیم فرمایند نشوی رباعی

بر زدن نازی که زبون سازند | گردن نزاری که منید انداخت | ای قلب که استخوان در پیش است
بگذار از آن پیش که بگذارند | مملکت زبان لاف را آنقدر آب ندی که طبیعت از افعال عدم

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه نزاری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاهه انکار برافشود جولا نه نه بسته اند و بیرون
سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو پپ و دست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشا به
نموده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فردوس این بازار را بر جوت میفرستند و دکان
بجز روح آستن و معنی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به نیام لی تیغ مبارز خوان رسد

گردن پی ز طبع خود کام برآ | از بوم و دونه خام برآ | ای من که گشت یروا گلس | بی زبانی تو نیز ترا سر بام برآ

غزل گهری محیط تقدسی من آبروی جیها
نه من و نه سندییم و نه بوقار غره شستنت
ز ترغم فی دار غنوں بدل گرفته مخوان منون
همه گیر ناله علم کشی و گرا شک گردی و غم کشی
ببلاج تنگ من و کوکی نفسی ز تنگی دل برآ
کنند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفر و کف
غم به شای کاروان همه کرد بدول با گران
مخروش خواجیه بکرد فر که ندارد این همه آن قدر
اگر نه بنظر بی نشان و دم جیتی بکش عنوان
ز گرافنی سر آرزو شده خلق غرقه ها سه و هر
نکشید بیدل ازین چین عرق خجالت پر زدن
غزل دل آریده بخوان کش ز منون بک و سبک
به جدایه که بهمت نکات و سبک گفتگی
به فروغ شمع صد آنچسب دست مائل آنچسب

چو حباب حیث اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک
که زانه نیک شد آخش چو گلیم از شایسبک
که ز سنگ دامن بی ستون نمکند کس به صدبک
به ترازو که شکمش نشود بغیر چربسبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر خلابسبک
که وقار گوهر آن صدف کنی بدست و عاسبک
به کجاست چنه ازین دکان که شود با گرانسبک
دو به کلام شرا ازین گذر تو گران قدم زن و سبک
چو حبه جنبش یک نفس زهر از زین برآسبک
تو اگر تکی کنی این که شود اتفاق شناسبک
چو غبار به غم به زهر فن نشود چرا همه سبک
شمت غنچه این گلین غره واکند لصدای گل
مگر از حیا عرق کند که رسد بجنده و عا سبک
چو گلیم از بر و دوشش من نکشید سایه زیا گل

چشمیت عالم کبریا برمی از که دورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگے
چمن اثر ز نظر نهان با اثرت که کشد عیان
قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فاسکے آرزو
سجیال غنچه نشسته ام بخیاں آئینه بسته ام
بگذشت غلغلی ازین چمن به بگوئی قلع طرب
نه دوی جو بیدل بنجر دم پیری از بے کرد و فر

حکایت

ر با کرد و دلدوز تیری نرشت
نیفتادش آسپه سطلت ام
بره بود از خون صیدش چرخ
قضا لا مبر وقت مردی سید
بلنگ سوار بیابان راز
فرورفته در خویش چون کوه سها
بگفت ای که بر خویش چسبیده
شکسته ست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیال خطا
مگر اعتبار خیالات حرام
هر جا نظر خیر گے میکند
و توقع خیالی محالست و بس

اشعار

حییت آدم تجله ادراک
الفن افتاده محلت دم او
منه در خاسته خلقت عالم

بدستی کی از شکار انگنان
که چون استخوانش به شکست
گذشت آسوار دیده اش چمن گناه
دور رنگ از نکست گل سراغ
که چون چرخ در جیب دشت
ننگ محیط دو عالم گذار
که دورت نگریده پیرانش
درین رگبذر آهوسه دیده
بر آورد سر مرد من کمال
و گر نه درین دشت آهوی کجاست
چو آئینه هوش گیر و غبار
صف جلوه با تیر گے میکند
من این جست و جویا نمودم
عشق ازشت خاک آدم بخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
وال او مغز اول و خجام
این بود افلا و معنی آدم

پے صید کرد آهوی را نشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر برآه
بذوق طلب به طرف میدوید
برون بود از آئینه اش گرد غیر
به نگین منی جان و متار
بدان صحرایه و انش
که ز خمیت گل کرد و در سینه اش
که اس و هم صیاد و دام خیال
در بیخانه صید بیست فی دانده دم
رم آهوان می شود آتش کار
اگر هست آهوی خیالست و بس
ندیم درین دشت خبر خود گے
آفتد ز خون که رنگ عالم بخت
احدیت را بنا بے محکم او
که در و وجو و حدت تمام

حکایت

کو دکنان بدست بازی داشت	رب لب چاه لاله ساسی داشت	رفت ناگاه بچرخش بکشد
نان بزرگ صدف در آب افتاد	گریه برداشت طفل بازی کوش	اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد و نالیدن	خوفه زد چون گریه غلطیدن	همچو شکیکه از بن شره ریخت
در کنار پدیش انگشت	چون پدر رفر اضطراب شگافت	گفت خالیش جای نان در بات
گفت نان از گفت که غایت کرد	طفل سوی چپش اشارت کرد	مرد آشفت و رنث به سر چاه
کرد ز آشفته در آب نگاه	تا تامل بطبع آب گماشت	عکس آینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد که ای بلیس	که خوری به که مار با تن بلیس	شرم دار از خوامی خشیع غل
که ز اطفال نان بری بیل	آب در حوض آمد از لب چاه	کمانی رویش به سرمه بند
از تو باشت اتفاقات و عتاب	در نه در آب نیست نیر ز آب	باز لب و دهان به بند
که ترا از قوه کسان از دست	زین شعوریکه در فلد داره	هر چه کوهی بخت و سزاواره
چند با خود خطاب بشهرم کن	به که خود را چو آب نرم کن	تا چو آب است همه زایل شود
عکس و آینه یک جمال کشود	نگشته عارفی داشت در دل کشود	سالمی منی میا تو
گفت در خود نگاه در دیدن	یعنی از غیر چشم پوشیدن	نگشته افعال مردان را

اقوال شان حکم شمشیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد فرکان دست بر هوا نیار و چون نامرک
شست صاف گما به آنان کردی کند گوشه با بقیه صدای زه پندار و دینی این نسخه بیانی نیست
بهوس قبل و قال درق کردان تشویش زبان مباح و آهنگ این ساز زیر و بمی نواز نیس
آرایی حرف و دهوت پرده نامی گلوه مجروش بفتوا می انصاف زمین گیران استخوان نگاه غائب اگر
سراپا تسلیم نیستی توانم در دید بر می آمد حال کردند که زبان دعوی در سر نه توانم ز خود بایند در عالم
ناقوانی رات عبارت ترا ز غافی ست و در مقام عاجزی شوخی عرب و بیجانی

آنرا که بچرخش تحقیق در اند	از هر چه فرم رنگ نگیرد و گیسند	در همچی که غیر خردوشی علاج نیست
پر سر زه است تکیه بچون و گشتند	عریان تنان مبعوض انکار پیرین	اندر یه به که نزارا تم گفته
شور غبار از نفس و فزون است	چون سرمه چند نفی عریج گشتند	زین نار سانی که بخود عجم و سر به
پر حار که ان حرف که پاکند	نه آنکه خدایا به باخته و گشت	اشکالی در سیکه طعنه و زحمت گفته
خلفی درین حد که در در و گشت	تا محرم تو به چو گشت که گشت	انگشته مار و الوی که جامه تقیه
جلال و جلال است در مجاز است این عالم	تا سر به چو گشت که گشت	و بگفته ای رخ و بر این سر

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متناظر گردیده یعنی در مرتبه که فرغ بدایتی با نجن آرائی شوق عیان
پرواخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در متناظر
که لکه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سمای استیلازش با اسم ولایت که
جلال حقیقی است واکشاده و تأئینه الوار ولایت صورت جذب یعنی قدرت جلال مضمر است سبب توهم
سوءهومی و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استعداد نبوت تا با سواد
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاء با اقتدار ولایت هرگاه خلعت تقویض هدایت سبب پوشیده
سرفر حیب نبوت بر می آید پس ولایت را در حالت اختفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و نبوت را
در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بنحیال آوردن تصرف این دو کیفیت بزرگ صورت
و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موع چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دو قدر نبور هر نقطه که پیر و از ندر سواد عظمی است دقیق و ازین سواد مکنه
هر قطره که دار سوز محیط حیرت عمیق در ولایتان تحقیق سبب تامل مطلع و قطع جبل و آگاهی سواد خط
بیکار روشن است و در دو نگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون محیفه عینک برین

<p>قطره به چنگیها رنگ مضمون گشت تا گمان چون پیرین میرون آید بنگشت دیدۀ پوشیده با خود دست سیر و حدست بال و پریم بر بجوم بیغیه خواهر رنگ شد بسی سنگ دره جولان این معنی نبوت حسن بیک من بخیر آئینه محبت بیکم سمت آلوده بسا دو فی نیست محبت پیشم نکشود و درین نرم گ خواب بر کم طرسۀ از شوق تو بجم چو بنیاده بیغیه جوهر آئینه و از پر و از حسد رنگم عالمی شد چو بحر بے سیر بچو دی من نگاه تصویر توام درین هر هست و زکم بیکشد محل طایقی شمع تحسیر</p>	<p>چون شکفتن موج و گل بر پشت بگشت شونجی رنگار که پرده روی صفات تا مرقه واکر و کثر تجانه نیز رنگ شد ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است کوشش با پای در دامن کشید و کشید شوخیم خرق شرم درین باغ چه دارد عکس و کفتم از آئینه زد و دوند چو رنگم زین بیلمان سپید بیر شوم رام مستلی سبحان که از فکند و شاد دل تنگم در رست تا نشوم منفعیل ساز فشرودن دآن ناز که دارد سکن آرائی رنگم شور موج خطرافسانه تشویش کردارد بیدل آئینه صدر رنگ است رنگم</p>	<p>آن صد گام مویشی محو تقاب تا بود چون برون جوشید صافی برده و در گشت بر پرافشانی ز تنها بیضه تلکی بیکند هوش حیرانم چادر فهم معنی رنگ شد غزل از کجا و هم دورنگی کعبه ریخته بکم همچو شمع گل حیرت چمن آئینه رنگم نیشه بر سنگ و دم لیک رنگینی هست هر ذره جنون چو آرای رنگم توان کرد باین بحر مگر صیب تحسیر چون نفس کاش با بیکه عنایت رنگم بی نیازم ز صنمخانه نیز رنگ و عالم عافیت ذوقی اگر است در کام رنگم غزل</p>
---	---	--

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابی که نخواهم
کس از محیط عدم گران چه قطره و اطلال نشان
به کجاست آن تقدیم بقا که تا سله کند و وفا
به فسر و غم چه تن اطم به تردد آبله و دست دم
سحر طلسم موافقش چه جاست شغل موس
زکد و رت اسن و بارم غم بار دل به که بشیرم
ز خنود برم آن قدر اثر استخوان قبول در
نه بقتش آب که رشو شم نه سحر ساخت سرخو شم
عمه عمر سزده و دیده ام خراب کنون که خمیده ام
ز غنیدن پیشه بے نفس خیل است بیدایان حکیم

دروید که من کجا روم چو برانیم
ز خودم بنزد آنچنان که در گنج و در ساینم
عرق خیالت فرستم غم انفعال زبانیسم
چو غبار داغ نشستم چو شرک سنگ روانیم
چو در عرق کف غم نکش که بشنخی ستانیم
سخت سنگ ترازو س که نفس کشد ز گرانیم
که رسا ند بر درستی خم پشت پاسه جوانیم
نفسه بیا و تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر حلقه تنیده ام تو بر من در بنشانیسم
بکجا بیم و چه کیم که تو خراب سال زبانیسم

اشعار

ایم تو هم غبار دست و زمین
نه بصورتی و نه در پیشه
از نفس تارسی بگرداشر
هر طرف بال و هم بکشان
زده باران بر پر افشانی
نگامی شکسته ایم همه
بوی هر دم و جان ما پیش است
چند سید امید یاس طراز
گردانده بشکیر بخت
نغمه گشت و برون آفتاب
غیر مانیت در قلم و قلم
جستن غضب موجها شرب
چیت آن آفتاب شعله فشر
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی دایم

گردانده نشسته نفس و طبع
و طبعی گشته است زیر و بر
بال نفس میروی دی آبی
گردانده نشسته اگر میباید
سوا بار بسته ایم همه
نفس و آفتاب طبعی است
داغ بی آفتابی از پرواز
حسن تحقیق نکات بخت
بر نیازی بر کار اقدار
نقطه انتخاب نشسته ایم
از چوب میتوان کرد غمت
پر تو علم بی نشانی و س
زده رانام کو کجا نشانی
در دل تا که متی دایم

این وطن بهر افشانی
نفس خیمه جنون خیال
این نفس گرد و حشت سحر
که درین عرصه خیال قضا
نزد و دام و نفس نشانی ایم
اگر این جهان اختیار می ست
تا کی باشد این طبعی است
زده جیب استیارت شکست
که بوی تنیده ایم همه
گوش زاده عالم طبعی
آفتابی ز پرده آفتاب
ورنه این ساز بیدار و پاک
رنگ ادبام پرده عیدیم
عدم آئینه است نه آفتاب

به هوای طبعی کجاست جملین
تنگ و افغان بار ویرانی
چیده دام و درفشان بال
این سحر شیان طبعی نیست
عمر باشد بخون طبعین ما
نه سرخی ز آفتابان ایم
سحر محروم غبط خوش است
مرکز هیچ قباب بے سبی
فرز غمناکی بخت و ریاست
بیج بریت چیده ایم همه
بچه و حشت نه کسی طبعی
ز سر و مو بوی شکسته است
چه خیالست ما و عید
هر یک گل کرده ایم
سوی نیز بر پی کج خیال

در حنوشی هجوم نیاوریم	بفراموشی انیقا ریاوریم	نگه از زمین تا آسمان یک د
فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سر نخواهد پیچید و باز نمودن هرگز پیرامن خیالش تواند گردید تا بلگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خلعت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر مهانه جوست و گرم سخت اتفاقات خوابنا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک مژه باز کردن مد نگاه بر سر آید سار عونت سر در پیش افکند آداب است دنیا سر کشی فال خمیدنی زند محراب و بر خود از غفلت بهشتی راجع فریاد گردان ز شرم معاصی با گرد و گوشت ننگه آدمی بعلت افسوس اهل در جمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دامنش بنگذارد و در صورت سفر هر چه یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن یا خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا صلی نفس گدشته و میگردد و خلقی بر ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد و فقه عافیت مفت قدی که در جانی گرم کرد از منتقامت ذوق وطن شرد و هر کجا بپای گذشت قدم خور سندی بسکن بلون افش و نظم		
مقدار است ای کوشش مکن آزار ما	بیدار خان طلب راجا ده همسر تر است	شعله کار از اینجا کسرت ساعت کرد است
کدام صلب ترین حالتی که هیچ سر صدی متمم خیالش میاورد بماند انتظار نفیست و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقی غبار بکشدش در دعه گاه اسید اندیشه قبولی	نظم آنجا که صیقل آینه دار غفلت	کجاست تیره روزی اجزای پنه
مغزل بکین عوی بهیم که چو شمع از نظر افکنم و غیب را عالم محقق چه هوای سیم چه فکر ترا سواد را و می فرض و که چه یاد محل سن کشد اگر هم مطلب وفا به بناسک و ناع غمت و نوا نه این شدن یونفا قرین مگر از سجود ادب بین الهی که بر جگر آدم کجا رسیده بر آوریم چه قدر بحر صفت آب بگل کندم منشا مهر من جل بربری که محل نیک بد مهر من سجود تو سیکند	مهر من سرت پاکشتم گ کرد که ز سر من گفتم اثری نجیب ده ام آن قدر که نزدیک و دور گفتم فلک عالمی مگر در در که جل به پشت خراش گفتم و چون با نقش دل گذارم و طرح یک جاک افکنم چو سرنیکه پاکشدم چنین که بان مکان گذارم که بگوهر اگر گذر آورم بصدایش از کز افکنم مژه زگر و شکست دل بهم آورم سر افکنم سرخوشیم از تره پا خور و چو پیش پا نظر افکنم	

چو سحاب می پریم از تری بود ای منصب بنوی
 بچین بضاغت شعله زن من پیدل منم خوش
 غزل نه بری گمان منردگی به بندار بوسه و باکم
 ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این آن
 دماغ موج که ز دم زنون نشسته عاخره
 ز خیال تا فرقه لبه ام قبح بهانه شکسته ام
 موم ز ناله به اثر بچه مدعا شکستد نظر
 نه نشینی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان
 کجاست رفتن و آمدن که بغیر تم کشت از وطن
 سحجان جلوه رسیده ام ز هزار پرده و میدلم
 سر کعبه گرم فنون من دل دیر بخشش خون من
 به نگاه حیرت کامله بنیال عفت ده شکلم

نار افعال سبک می روی کند که پر من گفتم
 که چو شمع در برانجمن شریست اگر گرام گفتم
 که بخرچ میقتل نفس چو سحر زمین موی ایتم
 بنیال سلسله جهان گرسه شوز در سانیتم
 نه کشید که دهنوس سری که نکوفت آلبه پایتم
 خوش آنکه سیر پی کنی ز لیس شیشه نایتم
 سهند استخوان میده نو نگار نشان تیر مویتم
 لکنی لعش و امتحان ستم آشیان رها یتم
 ز نون صنت و هم وطن مونس از کما حدیتم
 شرسال حقیقت هم چنین بهایست آه
 ماکر ز سر جنون من که قیامت همه بهایتم
 ز جهان فطرت بیدار هم نه زینتیم نه سایتم

اشعار

نقش پای و ماند از بهنم	موشد به بنم و سید و گویند
در نقاب مویا افشان بود	ایرین او شبنم ز لعل ایست

حکایت

خوش نشین نشین عالی	نفس هر کشیده ای از پایم
استیا حکیمه خانه بر بامست	تجاش چندین مریاش لیر
نه بدیشک ز فرقه به امکا	اشک مرگه جادو از دوزخ
زنده بام کام آن سرور	بخیتر ما برین فتنه رسید
که از انشوی بام رفت جفا	فتم نقص دلیل نقض آفت
خنده دارد جنون بدش	نگاه تحریه و تقریر اب اکثری موافق فطرت

شوکت و شکاه هستی ما
 چون موی از طیش شکستیم
 پیش ازین شبنم خیال بود
 پس با و از با و نقش قدم
 بود کفتری از خرد خالی
 عاقلی گفت اینچه ابرامست
 تو شرکما و بام شرکاست
 تا شودی زمین از برون خا
 باز گشت آفت ز بیم کما
 بر چنین فطرت نازش با

کما شبنم رسید گاه مویا
 آتش پاک صد کما کردید
 رفته ایم و فتنه کما آیت
 تا که اندیشه وجود و عدم
 چون موی از طیش شکستیم
 نه مویا از حیانه که می کش
 به بنه کش که هست سید زان
 احتیاط با بقر ز شبنم
 خاک تا بر زنده ویشان آ

عوام است نه مطابق بهمت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منتظر است و عوام
 با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور است کلام تا بخصیص و تقصیر از رسد طبع عوام از جهل
 مطلق نه باند و بر تو افتاب تا جبهه بجاک ناله رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق بیک

<p>فراقی جلوه نماید برصیف نگاهان انجن تصور ظلم است اگر جمال معنی او کیفیت اصلی رنگ گرداند بر لفظ آه نشانیان عالم صوت ستم در صیوت عالم در سه حال از اجید و دستان قیل و قال منتهی باید منهد و معوز خلوت کده لعین از حرف و صوت نگاه بوالهول بخیر عاشق باری بیند اول سرقطره گرد آست غواصیت سروشک از نارسائی شست را کسان بیند یکی از طعیدین بوی جشت و زنی یاد چرا شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند تو هم سامان حیرت کن که در دو چشم که جشت دو عالم جلوه است و بی اثر دشوار می بیند</p>	<p>همین نیست که عرض فریخت به شست اینجا چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند صدر را کوه هم دشتی است جولا نگاه آنا یکی اسرار بخواند یکی اطمار می بیند تفاوت گر نباشد متعصفا ساز فطرت با بر همین جاوه تا منزل هازناری بیند نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن</p>	<p>محصل هم و گمان بهر باید آید محصل جهان آبکی بیتی طراوت مایه گلهای سامل در بن بر سر کوه صدر باری بیند حقیقت طعیر نیست که نقص و کمال خود یکی و نقوش با هم صورت زرقار می بیند نقش نال دل خط الفت پرستیا است بنال آئینه بامی آرد و دیدار می بیند</p>
<p>نکته حسن اگر بستانیش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چنان تبو صیفت لفظ گفته شد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال ست بچهره منظور کلفت نقصان جابر به شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر امش تصور انباشتن ذره موهوم در غبار بستی جبهه تسلیم ناپیدانی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطره معدوم در قعر ناکسی ترجمه تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال محبتش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آنخوش ریخت آفتاب جادوگر از آفتاب نباید شردن و قطره که محیط سامان زرگی نبخشد خبر بدی حکمی نام نتوان برود قطعه سبب آئینه کرد و قفا فلکهای رشته داری از زمین یاس سر بالا کرد گر نه شکست موقوف بهار جلوه است نالام را خیر جبهه تپانستی رخسار کرد کیست منظور شود که عالم استغنا کرد</p>	<p>ای بسا چنانکه از بی انتقائیهای ابر خود بخود در شکست و بامی سو آن کرد همچنان در حیرت دیدار میباید نگاه غزل</p>	<p>خاک شد در زیر رنگ جوهری پدید آید شیشه باو محصل فنوس گمان چون جاب در همه بویت بی گل نال شونجی و آذر قید کلفت بر ندارد و شبنم مهر شونا</p>
<p>لبس بر فرسو و تابنده ما هنوز زنده یاری نگارم تقانی و انوفی نارسائی دماغ فراد می نگارم زیر دوده دیده تا بجزگان چه حیرت آباد می نگارم ز آشتیان شکسته بالی پیری بصیا و می نگارم فرشتهای رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته کلک اعتبار کس بلوچ ایجاد می نگارم</p>		<p>تجارب باشم بهر طعیدین هزار پیدای می نگارم به کتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رها می نگارم اگر بر شوق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم ز سطر عنوان عجز مالی سبب و مکتوب شرف خالی تغافل کرد و پایا عالم چه همان نگریم چراست عالم نکرد می فهم از سوار می نه رنگ میجو اهرم از بهاری</p>

ادب بکلمه نیاز دارد و قافیه زین استیاء دارد
 دماغ فطری ندارد اکنون که ریزیم از نوک خاصه برون
 برون زگر و نمود آما ز اسم دارم علم سسما
 به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب بگن تم
 درین دبستان بسی کائنات خواندم فنون نقش باطل
 غزل نه سر و زوجه هر فطرت بجهنم شبهه شک دن
 به بساط جبر و کسان تو غم فصل باده که میکش
 توشه قلم و غیرتی چه چون طبع تو جوش زو
 چه ظهور کرد سپاه آفرین به خلق جاه تو
 بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گریه
 زمرج پیش خلق وون نتجاست سینه گریه
 اثر دماغ رعشه شد رنگ پستی دولت
 مگر در حاصل مدعا که حکم فرست بے بقا
 پی و هم هر ره عنان مدد کس بر عرق گمان
 حذر ای صود و چون حسب که حکم آگهی ادب

بصدیگ سنگ ناز دارد و خطیکه بر یاد می بخارم
 ز نبض دل حبت مصرعه خون پیش فضا و می گام
 هنوز نقش زبال عتقا به صنفه یاد می بخارم
 و میکش این خانه در شکستم هزار هزار و می بخارم
 کمال این بس که نام بیدل به خطا و تشاد می بخارم
 چون نفس جریده ما و من به بوس نوشتم و حاکم دن
 که توان ز حرف تبسمت هزار لپته نمک زدن
 که در دید جیب تعینت غم منیه بر کینک زدن
 بکشا دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک دن
 بر میمر مانستم اگر زگر گل رسد نمک برون
 نشوی جراحت مرده را بهوس آزما می کلک دن
 بکجاست گوشه زانوس که توان علم نقیض دن
 چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
 ز شمای بجز گمان مر و بخیال باطل حک زدن
 اثری که بیدل باز ندیده است کم رنگ دن

اشعار

ای عدم زاده وجود طار
 اولت هیچ و آخرت معلوم
 کاش زین ما و من خبر گیری
 در من و منی که میخواسته
 نقد فطرت هیچ و هیچ ساز
 در تو سامان چون و چندان
 دو کمال انتظام امکانی
 نه نمود و نه در طریق صواب
 تا قوی هم رسد بقا و بقا
 آن کی تا دین بقعه سازد

وسط اندیشه با منی منعم
 پرده گوش در نظر گیری
 از زبان حدوث میداد
 قدست انیکه میداد آواز

در کینج و نویستی جایست
 نه صدایت شنیدنی دانه
 حیف و هوش تو نمک شکست
 تو برانی که من تقییم تخم

وین همه شوخی من و مایه
 لبیکه پیوست دیدنی دار
 که تیر می زبست چنگست
 نیستی با لک نیز نه که نم

شعله دارد صدا سپند کجاست
 صحبت آدینه در کار
 طبعها گشت مستفید کمال
 ساز تعمیر خویش و بی ضرر
 لب گزیدن عتاب کرده آغاز

حکایت

لنق آری طرز انسانی
 سر موی تخلف از آداب
 وجه قسمت کشیده مایه
 حرکاتش غمان بچپ گردان

ه اشند از طبیعت بهود
 بشود و مراتب احوال
 جبهه هر یک با حیا و شوق
 از رفیق و گر برین انداز

کاشی سر پایت اعتدال ظهور نخس سعدست در میار وین نتوان بود هوش اگر بر جاست حیف باشد کج خمت یار کنه لبکه دندان رست رفت بدرد عاجزے کرده است معذوم پس درین در سگاه چیرانی ما بر اسیم از غم تشنخ حرف چند کی صرخت انشت نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خراز تحلف آزاد است گر همه خرقوان شدن غم نیست	در کمال چرست میل قصور پاس احکام خویش دشتن است بیخبر از طبیعت چپ و راست گفت معذور دار دندانم بچیم همت تملای تمهت کرد در دیک وید آن قدر گردانند سخت کار است کشتن آسان ورنه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کس نه آسان است کاین طلسم مرآت چپ و راست بار بر دوش آدم اقداست لیک آنجا که نسبت بشیریت	هم حکم تو ای کمال گزین کم کم و بیش بیش دشتن است رستی تا دلیل کار کنه کرد منع ادا سے ارکام تو پیسندار کز ادب دورم کز میهنم غم میا برساند در و غم بر سے مگر بهر مشفیع نغمه کلبه غم است است اینجا خاک کردن دنیا سه رن همه رنگ است و منظر نیک است در مقام کینه نام آدم نیست ایقیند زبیر کایه طار مله غم است
نکته حکم الفقر کنفس واحد بناسبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت کایه ران متواضع اعتبار رنگ منارست نیافته است و توهم دوی سپرده یکتی نشکافته بحسب لطافت اشتمالی آن مرتب بهر گاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی تحقیق خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند خراج شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبعان عوام از یک دیگر با اعتبار خبر و نیست یعنی امور عالم اکثر که درین چار سو خراج جناس مخالفت اشکال و انتقال بر جمیع پدید اند غیر اسباب تیز سود و زیان بعضی اظهار زبیده به سبب کثافت غامی این مداخله اگر چه چشم بصورت خود میکشاید چون عکس آئینه غیر از نفس زوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند بهر تحسین خود زوئی برند چون شعله قدم چرخ کام اشد و نامی سپرد اینجا منفق است که ناقص طبعان و طبقات کوئی از هم نمی دور پیشگاه آسمی دوزند و نیست فطران طبعان ادنی در درک حقائق اسطوره معذور کیفیت معین از لطیف		
مطلق چه نماید و رنگا مکر از حدای آئینه چه پرده کشاید پرزین گریست خاک از عالم بالا پس مخاطبان آن هم دردم حال سوده اند و نگه غیر از سرانگ صورت تا پس	آشنایان حقیقت از بهمان بیگانان زین محل فرسوده طبعان مدح و تحسین سر کین اینا از مقام نیش نیکوید خبر	حال عالمی فطران نیست از بی وشت احوال سوزن میایی پس قدر شومایان اینیر گویا - مینه نشان خبر و یت گاه و خزان مردم دنیا پس

لکته آدمی ریشه استعدا و است با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشود و معنی او را کی تبرک است
افزاید مستعد نقوش چون و چرا در جات استعدا و از نشه شیدانات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدی است
شمار ترقی و منزل است و لا يزال و در عرض ملایع نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت
یعنی فروع نمکستان ظهور را با زاد گمان جهان وحدت که اصول شمره شعور اند و انقطاع مناسبتی است و
لحال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گاشن جان و دل نقصان پیدا یافته
در نهایت جمیع فنی و ناشناسانی بحبل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانه گی خواص
از وضع کثرت اثر توجی است نه نادانی پوشیده نیست کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت حارج
حقیقت کثرت اگر صاحب صدر پستان نیز ناز و زانی نیازهای منصب غرقت و تقیم آستان ادوری
نسبت صدر از نارسائی هست و مقصور فطرت طائفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که
متعلق صور کونیة اند محض و بیس هر فردی را افراد و فقر آگهی و کونی محیط اسرار خودست بانه غیر وقتی رسد
که از خود بر آید و این نیز که از خود بر آید و دیگر می تواند رسید نشاید بخیر

چون به بینی روز رزست نکل گل است	در همه اندیشه است ایجاد گل	گر ز رز جو شیده است اسرار گل
گرچه اجزا غیر جمیع گل کرده اند	بهیت مجموعی اینها گل است	ریشه یک نشه است و گل گل است
هر یکی در گلشن خود و بلبل است	سخت بی پرواست حسن او یک گل	بیچسب محرم نوا سه غیر نیست
		با بروی نیاز از کمال گل است

عزاج دار و این گیر و دار هستی که از خلدیم و رنگ رو
خون است از ترک خود غافل می رنگ پس بر آئی
شاید تا سر خود بر آرد روز میند ز شب شمشاد
مزاج بهت می شکمید که ساز بخش نظر فریب
کم تلاش پس شرم دم قدم بخیز جلوس شرم دم
طبع بهر با فشر و دندان از آفت کش نیست باک چند
چنان تجدید فکر قامت خمار صرست روز جامت
اگر بان جمله آینه نایز منکر جوع و ذریب ارد
بخلت آباد ملک صورت دلت سرمایه که بوی
سبب تقییت پر و یدی معانیت هرزه رنگ کشتی
بیش آن چشم فتنه نال یفتوی آن نگاه قائل

شاکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خورده
کبکوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خورده
دماغ که فرستان نادر غم شتاب و دوزخ خورده
بعد فلک است و دل نریک زشاک یک چشم رنگ خورده
به آئینه امن راه بروم ز غمیشه بر پامی رنگ خورده
باشنای عرض پسندان زبان ندارد و فلک خورده
که در گمین هم بقدر نامت فز و خمیا به سنگ خورده
مگر چو آماج لب کشاید غمضه جوضوت نه رنگ خورده
مرا از این بخیر ضرورت بفرق آئینه رنگ خورده
نه اود شدی بی بخور و سیدی چه نازت بود رنگ خورده
سبل گر قند خون بیدار ای می بدین فرنگ خورده

نظر این شاهین برین دفرگان فرار کن عرق احتیاج را می بینا باز کن بجهاد صانه مالی که در تحقیق غافل بجنگل حقیقتی که نزاری سباز کن بادای سطله بفسون تنه همه خاکست آب هم به بیم نماز کن ز فرعون جو بگذری سوا آینه پری	ز طشتان نیت قدحی گیر و ناز کن میسند آفتاب ستم کجاست شوی علم تو تماشا مقابله از خیال افراز کن چو غبار گشته در شهر را شسته ام شکری را اقوام ده غلی را گداز کن نکنده شسته کوتهی اگر از نقده واری دل سنگین گدازد و کار که شیشه ساز کن	شکست جامه آبرو و طیشهای آرزو گره دست اول ز نمره کبشاد و باد غفلت نیست فی خفا نه بیا نیست فی نفا قدحی بر زمین گذار و مرا سر فراز کن عطش حرص یک قطره ز جگر برده و نکند سرت از آرزو منی چو شود با دوا بگز بیشین بیدل از جیایین آنگاه نشو
---	---	---

نفس چند در صحن از طلب بیاور کن و از غما دلش سواد و نقط از نقوشیک لوح او ست آتش است انیکه رنگ بخور ابر نالان کای تماشا صبح جوشان که نظاره کن از فضا لیست کیمین نال اخر از لیست دستگاه شفق میخورد زنده و تماشا جوش گهای آب رنگ نو خونیا از فشار سینه تنگ سنبلیستان تاب آده هم نزدان صحن گلستان حسیت آن سینه زنده بسکه حشمت چای است در گستان که عمری است چه در هم ز شکسته رنگ افشان شعله جویی بسیرا	اشارت از غبار نظر میدین خط نیت روشن مگر سواد فنا عبرت است اینک جلوه میدانی دست ازین رنگ بوفیا لانی این چنین از آئینه عنوان که گدا از دیار رست ببال کای نقاب خیال تازه شق که درین تنگنای غم بنیاد زخم چندیت نا امید رفو زده دست فخر برین رنگ پرچی چند خاک خورده علم مرقد صد هزار رنگ شهید ثره چند خواب در آغوش نفس آریده است اینجا بصدایک صحرای نیست	حسیت این باغ در گاه می این در قیام که دام آلود است شتم این نکته میکند کار سر که از خاک سر کشید اینجا نم آید دیده است اینجا سادگی آنگیسه دارد اینچنین رنگ کی برین زده است از دلج منورده بیرون آرد نالایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا نظر بر گان حشمت لا اله الا الله عرض تیر و رختی چند سوی ماتم کشان رعایت لا اله الا الله زارت چشم کرده غلو لیک چشم منیر فی برهم از گل و سنبه آنچه جلوه نما کای یقین محراب شود کار
---	--	--

حکایت

بره چون شک بجزیب گدا دید پروانه شر رو طنه
--

کرده شمع بد امن روشن به نفس صد هزار طوفان گفت ای شیای طراز فنا چه شمع گرفت و امانت که ازین شعله تا بیچ میرس دو شمع از اقتضای بیتابی جوش پر دانه دشت بی ابار گفتم آب رخ برم ز گداز به هوس شعله عشق سر گیرم ماهان بال سوخت پروانم آن مفقودی بگردم و هیچمید نه ز شمع و نه از لکن داعم از طیش روز بر جنون آمم هر کجا بدعای عشق منت	جای آتش فزونی گلشن به طیش صد جنون چراغ یک پرانشاند از تو با عفا که نگه رنجت رنگ شرکانت بره آنم ز داغ بیچ میرس سوختن زو صفا بیتابی و بر شمشک از نشان دل خاک کردم مصداق نال باز بال از موج شعله بر گیرم بر همان رشته خرم شد سازم بال دیگر و بال من گردید بعذاب نسوختن در انجم شاید آتش ز خود و درونم غیر تحویل بر ریخت فطانت	دشت کیمبال صد نر برش آتش فاشکسته رنگ اثر به صد نردن مید نماند ازت عجز طاقت بجاک سود گنی برضون هوس گد اخته ام شب چو آئینه تماشا بود من بکج جنون ادا نیما داغ نال گل کمر بان ناموس نرسیدم بفرصت سر کش حکم طاقت دیگر نردم برش بعد ازین ما بهتیم من آتش مده است و من بجان که چو چیده اند در خاک نشو انقد چو سیکه با و من دارد	بیا قدم حیرت و هزار روش نیمه داغ و نیمه خاکستر که طیش بیکد زبرد از دست داد خاکستری مرغ قنص نقد فرصت ز دست بدم در نرنگ امتحان و ابود کردم انداز خود تما نیما که زبردانه و اکشم طراوس ما کیمبال و گرز غم آتش داغ کشته ز خاک کای بی نوش برفشانی چکیدن عرق است دانی میز غم با من کیمبال که با تش سید و پاک نشو محمد کیمبا رسوختن دارد
---	---	--	--

ملکته طینت آدمی بکلم الناس نیام مخمرا شبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش
انما کذب و همت اینجا با شرکان قدم لغزش می سپرد آگاهی با سیر منزل بخیر می آسوده است و با لنگاه
آغوش تامل می افشرد و شو شهابه جمد نیخ دی غنوده پس در باطلی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز نشو
باین غیبت آهنگی مفت چینی که بهجت منصوبه بیداری بر دارد و تا سر پای تماشا نیکنه ندارد و رایگان در نواز
فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دید با سخت المی است و پریشان ناگردان

سوی شرکان صعب ماتمی قطعه
نگه را اند که روشن سواد جلوه خوانی کن
به بیداری علاج چشم ز چشم زندگانی کن
چونما سخت پرواز است و سعی پر فشانی کن

نه از سرگرا نیهای جیسی در دوسر زانو دادن و دعای تامل به کنه معنی و ارسید نیست نه غبار شرکان بر
فرق بنیش با شنیدن معنی تفکر غور حقیقت است و حقیقت شبیه بقدر عرض هر چه کشایدین تماشا که در برون تحلیل

خواب بطبیعت نباید گشت و به قریب تفکر و امن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب
بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی کشوف سحائر شیدین دلیل قهت

<p>فطرت کوتاه غیر افسرده ولی غنچه ندارد و ربار آفرامی پنجره این بزم طلسم صورت ز سحابین چشمه گوگرد عشو زنگ بو روشنی جنون بهاد کن عیارین سحر آفرین بکمال خالق از دستان زمین سید آسمان در آتش بویین چشم یک نظر آفرین چنینست عالم بی بری طریقه ری غایت چو غبارم زده گون فلک سرازیر آفرین</p>	<p>دیده را ترک سوسه غنودن سحر وضع گل آینه می از بهار و گریست شیرل سرده به افشان چشم ترا آفرین بتوالهاسی گریه ام و سرخنده گل آفرین از حضورش بر شرم کم به چشم عالم و بی ام به صدمت چه به نشان حقیق کمر آفرین منشین طلب گیران لبها رنگ صد چو چنار روغن تخی همه به لبه کبر آفرین بکلام بیدل گسی گذر ز جاده منصف</p>	<p>ورنه اینجاریک خواب قره زرد کیر است غافل از ظاسر آفاق نباید بود قره آینه باز کن گل عیله و گر آفرین سزلف عریده شان کن کنی قنده فک بخیال داغ تو حق نعم تو بر آسمان بک آفرین خدا و فضولی و هم غنچه کینه بجهان رقم حقیقت رنگ شود رنگ است آفرین در هر گریخت این چنین مال نه کند وطن که کنی طلبد ز تو صد و دیگر آفرین</p>
--	---	---

<p>شیرل زره هوس بتو کی رسم فطری زودند بریدن همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب نسیم چو گل آنکه نشه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو چه بلاست کش غیر هم چه قدر نشانه حیرتم تو به محفل نه نمود رو که رتاب شعله غیرتش مے جام ناز و نیاز با محفل را اگر نکشد چرا چو نگاه گرم به طرفت که گذشته محفل ناز تو تو و صد چمن طلب رب بنون و شبی نکل آبرو نه جنون سینه دیدنی نه فنون مشق طبعیده چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قدر بکه ام نمنه دل گسل ز نو آستان نشوم خمبل من بیدل و غم غفلت که در چشم ندانم دل</p>	<p>همه حیرتم بکجا روم در بهت سری نکشیده من گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل پیشتر چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته رنگ شمع ز چشم خود نه چیده من ز سر جهان گذر شسته تو زور و فایده کیده من چو دل گذر خسته از پیت بر کباب آشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و در تو که رسم الفی ز ناکه کشیده من که بهم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس نفیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من همه جان جلوه من پرت و بیج جان بریدن اشارت</p>
--	---

<p>چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قدر</p>	<p>انقال تحسین مشهور میکنند نصب نفس حاصل</p>	<p>که کسی دست از لمار ز غنای باید و اگر بقیاست</p>	<p>نیت بر غزل نصب بن مینا عالمش زیور است حکم عنایت</p>
--	--	--	--

باز تا آن سواهی جلوه سبب اینک آینه قبا و مناس لا نیاز از کیسنگه آثار دانه بارشیه است دریشه نهال اینکه هر کس باغری است ست	سیگزار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ پرفشانت موج این اسرار آگهی کوکز افتاب صفات شاد به حال و شیشه در دست است	فقری جوشد از مزلج غشا خزیدیت بی شتاب و رنگ همه جا از تحبه و هشتال نشانده مگر شین ذات است
--	--	--

آن یکی شمع بکلی از فروخت گفت گر خودره فزاد کنم یاد آورنده گر همه هست اینکه خودتقم از آن دزد زین بیابان دشت انجمن لیک کرد فریب آفات نفاذ کیفیت فروغ کمی است که اگر باز گشتی آید پیش	تا هر چشم برنجیر و دشت باز کو فروختی که باز کنم وضع آرام حال بر حسب که چه او آمد این بخی ماند است سیکند تا بسینه پامالت تا کای شود دماغ کمی است در قیاست مگر زین خویش	تا صحنی نقش ای تماشا نیست ر جلوه کافه عقل آدمی زاد با هزار آیین و هم نیست لیکن معلوم است اعل آینه است کلفت خیز این طالع که غفلت اندیشد نکته چشم پوشیده هر چند فردوس درفش ارد آئینه دار
---	--	---

گوشت و ترکان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریت اگر غیبی بای ترکان از هم منتیوان گشت نمک گیرین ز حننا بادی رحمت و اگر باین پیه افندده شمع شاهی نتوان افروخت نارغ فروغن باید فروخت قطعه در همه آینه دار گوهر از دل است صوت گشت رنگ خواب بر آب با در عایت کرسی نظر غافل شباه	چشم خوار بود کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کج در بگذازد رنگها در پرده تحکیم ترکان خفته است برافزای تماشا هر چه بادا باد ریز	سیل اگر غافل شود آتش زمین بنیاد زندگی بیدار نیست ایثار جان پاک کن هر چه بخواد هدایت زین خانه بهزاد نکته از زبک پر سید نه خواب
---	---	--

افضلست یا بیداری فرمود و فضیلت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت است که گاه کیفیت شمع وجود
که منتوش رموز این و حقیقت است بطالع استخوان در آید و قائل جمع خیال در کس تحقیق آرایه عبارت
تا توانی مغلوب خیال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی بسیار بین

گر تو خیل درست هستم اندیشه که در چو هستم یا چو خال بخت هستم	الطریقه و موج حیا دیده است روشن شد ز نور خجسته بودم مکنت عیب سطلن مرتبه ایت که با حمت بار منموم	مینی طالعش بر دست هستم سفر من کجاست بخت هستم نکته قیاس شد سایه سایه مژده قف غارت اید محو یا
---	---	--

ز سگوه جلوه انداختم سرور یک آینه طلب
بدل بیده کجای رسم که رسم نفهم مقام او
ز سرخ منزل بی نشانی از چو کجای نازد
فتو که در کند از نظر جو چاه و جوی رام او
بهدوست سازم و بکن خیال آن نه خون
کو تو نفس بجای غم که سحر آفرینی شایم
هوس آما ده بان سیمی و شست
آن جنس از تنهای اومی خست
شد جبارش این یک پر زانغ
جانی شیرین مان که می داد
سمت به نورست مختارست
نوازه مانم فرودش خواجهی جو
مرعی در فدایش باید کرد
گشته باشد درین بهارستم
عالمی دیگر است بار دیگر
شرباغ شوق بسیارست
دخمه به نام این باطکر و عجب
بدرار سینه باغ سبزه سوزد

زبان موج گزوم در اقیانوس بیام او
بدونیک می اندازد و بچرخ سید نقد
که هر قدم بچکند و نفس در آینه کام او
بجز آنیک خاک عدم سبک کند و گر چکند
ز نیاز و ناز و زبون کن چه دعا چه سلام او

حکایت

زبان سبب از ان میانه ر بود
تا سجا نیک رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جلوه رفت ببار
همچو کس از کافیت غم نیست
هم ترا چاره دوست ضرور
تو بخواهی کز اوج جاده است
سبب از باغ است سبب تو کم
باوه داری زور و ظرف مثال
یعنی اسباب ذوق بسیارست
من و تو حلقه نقش لوح مزار

اگر از زمین بود رسم و گزاسمک لجام
که سوزش تبس کنی شید سز نیام او
نفست سپید شکسته چو دیش شربسته
نرسیده دیده جلوه اش چو زبان بکشت
بعد از انجمن سبزه باز کردن سیدم
مرد که طبع را میکیه و شست
تقاسمی بلند بال کشود
لبکه و دو کوشش فرود گرفت دا
از غضب خویش رنگست
اگر شکر کار وضع کیا بود
گر میری دماغ ما تو نیست
رسم بر حال خویش باید کرد
نیت از غفلت بچاه است
کاری از دوست نهفته کار کرد
چیزی که گر بهم شکست مثال

اشعار

سهرس اینجا دماغ سبزه سوزد
ملکته در و سخن نزول ملک است از عرش حقیقت دل ظهور با
الم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق در نزد آتش
در بنای تصور و ساخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تحیر برود اخت باضون صیادی و تصور آتش حلقه
غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایهای حرص آسنگی فطرتش تا حلقه اسرار زده جای و چینه
مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطافتش تا بشورش پری افشانده دم از دها میست مردم خوار و زلال چشیده
التفاتش تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینهار مباحش عبارات طعن از اثر در استنشاق کربان
و لگیری قفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حرز کسوت آفاق تخیلی باثبات که هر آید کوشش کوشش از این بود
سرا و با حساس بر تو وعده اش دید و آما ده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه دایره

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر هر چه بتقوش عبارت اوست از صفی هستی بیرون
و آنچه بپوشم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پردر و گمان وسعت
بال اوست و عندیسی که رنگ بومی و بهار اعیان از گل فروشان کیفیت مقال او قوت پر و از نقاش
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش ترکیب زبان حضرت انسان **نظم** صفت

انسان حرف صوت فارغ از نطق بیاض یک قدم جولان غرضش نشان نشان زین انشال بال نشان و عالم زویم چون سخن زبانی محض نیایی در این از طالع خاک طوفان سخن سحر است بوس	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان شوخی مضمون در حرف عبارت گنا خاص زین نفس طلیت عیان گنای او گنا آب شد اندیشه زین فسون نیرنگی بر سر نیت عجز از طریقه بر دارد فغان	کیفیت و از آشکاش در هستی تا عدم عین دل صبح و در فکر و شال اندر زبان نخه اسرار تحقیقش اگر بر چه زنی سخت تپهای زین انسانه حیرت مجنون نکته نفس رحمانی که اصطلاح من
--	--	---

نشان، انگلی کلیدش ناسیده اند و مصدر خالق موجودات کلی و فردی معین گردانیده فی تحقیق حقیقت
سخن است و غیبت و ارواح و انشال و شبلح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائره و لازمال در مرتبه
با اعتباری خاص شوخیهای متغیث سائر عالم غیبش نیز که جزو ناریست با نوار هویت مطلق پیوسته
مدر که را در سته نام آن گنجینه محض توهم گردانست و ارواح یعنی جزو هوایش معنی بسیط با حاطه العقل او در
در شال حکم خبر و مانی افسانه امواج عبارات شنیدن و در شبلح بغلبه جزو ترابی نقوش کما همیشه
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر توهم مراتب خود را با بسی
وامی ستانده چه احبام و چه عناصر و چه چه رام **رباعی**
کائنات نوا می اوست منخرج بر این
در آئینه جاد موج رنگ است
آن لغزه بی نشانی پرده راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جاد و برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هواد در خارج نبات
نفس ندون آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طلیت حیوان نمود نشان
در تید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جهانیش کسوت آرامی و دستگاه محتاج
پس آفاق همای سخن است فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصیح و وضوح سرگاه قاطع انسان
که ریایان اسرار بوالید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد و نقاب
جمع مراتبش از نقایس موهوم خود بر بیدار یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور اساس است و در
فضای ارادت تحکم به سلطنت نشاء ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
مشالش جاهلست و چون در صورت خطوط و سطوح مری میگرد و عالم احبامش منترل اشارت

<p>چو بیدر شد حرف بهشت تجلی خوش است بچرخش خفا نیز موج اظهارست ازین پیش حسب تو هم در چو موار شد ظرف مظهر و بیخ</p>	<p>حقیقت که آن سوکاهست در انسان نبود اگر روشن فریبت گیر نبود اگرست فصل اصل تستای خود بخیر قادرست در رشته دهم</p>	<p>نفس عبارت فرست لب که آخورد انسان نمودارشد جاست از خود برآورده تو همچون نفس بر نفس میخیزم همان در خفا می دهم خود</p>	<p>هر رنگ آفاق فرست لب چو مقدار بتیاب طهارشد در دنیا معانی چه و کوصور زبادی یا لیت عرض بایم هر جا بجلی پیام خودی</p>
<p>چو نکین شد که فردوم سجود از حجاب نام او تنگ و ناز حسرت معوج می رسید با خطا جام او بکدام مایه ادا کند عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که باطل از در دایم او ز چه عالم که بمن نرسیده غیر بایم او وری از نفس نشکا فتم که رسم بگر چندان او ز نرسیده تنیده ام خجسته ال حلقه دام او همه را زبوده غنودنی بکین رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که حریت کلام او</p>	<p>چو نکین شد که فردوم سجود از حجاب نام او تنگ و ناز حسرت معوج می رسید با خطا جام او بکدام مایه ادا کند عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که باطل از در دایم او ز چه عالم که بمن نرسیده غیر بایم او وری از نفس نشکا فتم که رسم بگر چندان او ز نرسیده تنیده ام خجسته ال حلقه دام او همه را زبوده غنودنی بکین رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که حریت کلام او</p>	<p>نخل من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او سخن آب گشت و عبارتی نشکا گفت رمز بهمش نه سری که سجده بنا کنند لبی که برگ شناخت سد خاک اگر بهوارسد چو نظر کنی نه پارسد نه بیایم آن طرف سخن تامل آن سوکوم وطن تنگ و پوی بیبوده یا فتم بهزار کوه چشمتا فتم بهوار سری ناکشیده ام پیش بینی نرسیده ام نه دماغ دیده کشودنی نه سرے فنا نه شنودنی ز حسد نیرسی ای دنی معروج فطرت بیدلی</p>	<p>نخل من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او سخن آب گشت و عبارتی نشکا گفت رمز بهمش نه سری که سجده بنا کنند لبی که برگ شناخت سد خاک اگر بهوارسد چو نظر کنی نه پارسد نه بیایم آن طرف سخن تامل آن سوکوم وطن تنگ و پوی بیبوده یا فتم بهزار کوه چشمتا فتم بهوار سری ناکشیده ام پیش بینی نرسیده ام نه دماغ دیده کشودنی نه سرے فنا نه شنودنی ز حسد نیرسی ای دنی معروج فطرت بیدلی</p>
<p>جد سر مایه تامل چند چشم واکرده تامل نیست یعنی آن لب که سوز در گل عشق دا طیب آن قدر که خون سار آشفته رنگ عفت است گشت آینه خفا انظار ست بر خویش نام است گل اگر گشت بال و پر گریه که بچندین خیال میبار کو سهارا فرنی از آواز از روی فرست یوح است</p>	<p>زندگی پرده تو کل نیست نفس غنچه تامل عشق در رحم کلفت نفرون گریه رگ دینی نیز اضطراب است پس افتاد بر چه سراسر کردار از دامن گل آشنایی غنچه تا با دو فال روم میدید تو جام بوی غنچه آواز نفس ایامی از پروردگار شیرل و جاده تو در کوچه</p>	<p>نشوی مرد تن آسانی مایه اصل خویش را هم دنیا که ترا صلابت بخت ترا جام رشته کردار زنگ و پراگنده بود یک عمر که سیاهی گلشنی مایه دو عالم رنگ نه به پیری ز نهار یک سود همه آئینه حقیقت روم صبح بنگار نه بوس شده کس نفس آلوده است</p>	<p>ای تر دوسب تو کل چند در تردد سری جسمانی بهو اک فرودگی رشتاب از خود افشا نه تحت آرم خون هم از بسکه شیطانی ساز عضو با از هجوم مبتلا شد نمایان ز پرده نیرنگ فی ز طغی به مدام غنود پیش صبح طغی شش بزم این زمان شعله نفس شده به بنون سار خیال بهوار</p>

کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صحیح تا گردی از نفس دارد	بالا افتاده و در نفس دارد
نفت یک قلم پروبال است	بلان آئینه جوش نشان است	هر چه گسست نبود دام فتود	بعد ازین تیر هم نخواهد بود
مادام آخر آنچه در کار است	حکایت		پرزو نهامی رنگل سر است
ابلی را از طبع جبل فنون	جمع گردید ابلی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گرد و جان آتش میگردد
در عاآن که میکش بر پا	همچو گردون عمارتی بهوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک بر فرق میخفتش بخت
در قی زین آرد آبیج و قیال	داشت گرد و ترودش پامال	پود آتش محال اندیش	سنگسار موس طارچی شتر
آن کی گفتش ای هوس زدود	سنگ مینای اعتبار شور	ایچه سودا کرد و دو کجخت	و این چه پوست کرد و فلج تور
چه جزوت درید جیب هوس	که رنگ می فشانی دوس	خشت گل نقش صفه کجاست	زمین که ورت دل سوا پاست
سطح اعلی که خبط افت نیست	قابل تمت کشا نیست	خاک اگر جام تیغ چلاید	نیست ممکن که بر هوا پاید
چند برادر از اخوی غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا یکی باشد از تو ای مردود	و آن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاد است	در عافت باطل افتاد است	به کمین بلند می برمت	سیکینی جان پستی زلت
اگر امنیت اوج محبت لب	از تو بالاتر است سعی لب	گیرم انداز کالست بلند	لیکن بین پیش دهم کار بند
خامکار نیست این بند با خبر نیست	ایش گادنی پیشه کون نیست	اعتبار یک درجه اند از می	انفعالی که سزاه پروازی
سرمه از سود و عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر گنه نیست دایع کو	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کوریت جهر حضور نگاه	چون نگار غبار بردار	چون غبار از نگار بردار
این قد در غبار جا کردن	نیست برین چشم واکردن	عبرت ادسی نیست دوش	که نگار زمین غبار دهد گوشت
لشکر این پرده چشم بالا کن	دستگاه فطر قشاش کن	در عروج گلکار شادمان	تره برداشتن عبارت
اگر اخلاص عقل نه پسندید	همچو غریبش پیش با بگفت	کاهی نصیحتگر انقدر مغرور	جبل سر مایه غرور مغرور
اینکه اعلی تر از ادنی است	سند دعوتی که کجاست	ابر با کز تاج خاک است	از چه ستاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نرسد ارد	اینقدر ذال از چه میارد	آخر این خاک چیست شام	هم چو ابراز هوا فرو نماید
در مشقت تحمل دارم	با ترد تو سکه دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیوده هم دهر اثر
پس مبنای خیال بسیار است	به دوس عالمی گرفتار است	خواه جلست خواه دانا	یکم پیش خویش بر پائ
عقل هر چند بفضایل نیست	جمل هم خالی از دلائل نیست	لیکن ین جاده تا آن نرسد	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر دزمین مگر است	عالم شک و گریه مگر است	نگشته در چار سوسه کیناست	نظور که هر فردی را

از افراد انسانی با حقیقت خود و دانی است پنهانی و مستانه نیست ره پائی با همه زوایای نقد انقاس

در جیب هر ساله نفعی است شکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان
شکست نه برود و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم غرور و گدازش رسیدن هر ساعز
مقدوره ظهور کیفیت است و با انقلاب جو شیدن هر وضعی تمهید و توجع خاصیتی

ریشه پیرایه هر خم پری می خواهد	هر کجا نکست گل پیرین رنگ رید	خول هر دل از ناله بهار آفری می خواهد
اضطراب پروبال آئینه بر دست	باز گوین ترکان اثر می خواهد	نیست پوشید که از خود سفری می خواهد
شوق جمعیت وضع کر می خواهد	هر کجا چشم پر و دروه دیداری است	قطره هر گاه کشد سر بهو آفتاب
برق هر جلوه تقاضای ناز و گریست	عرض خوشه خبر سحر می خواهد	هر کجا دل طیش آرد خبر می خواهد
		نکست توجع خاطر با الفت فترا

از علامات لطافت طبع است یعنی مراغه خلقت درین نشانه بجهت فرط نزاکت تاب که درت اسباب
نمی آورد و تعلق ضمائر بهجت جاده از دلائل آثار کثافت که با رکافت گیر و دار غیر از دوش خشونت بنی آرد
امانی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز با س ناموس ظهور می تصدیق است از آثار
حب جاده آرایش بسیار عظمتش در پیش است و از اوضاع عفت مدعا حصول هر تنزل و رحت خویش

خول حقیقت هر کجا آهیت از اول است منظور	بهر جاده غ می جوشد فراخ کرده سرور
نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بجیب خود فرو درفته است اگر یابند سطور
غور و عجز اینجا بی نیاز غیبه بسیار شد	سلیمانی بنودی ناز و از جمعیت مورش
نگه شوق جان بینش تناقل ذوق آید	دوب میان می شکنیش جنون پیمان شوش
جانی را که می کنی حضورش دارد ایمان	سراپا که می بینی سیاهی میکند فروش

نکته روح انسانی جوهریت مبیط و بجهت لطافت بر بجهت اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار
می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان دستگاه اصلی می توجع بهش مصروف
این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار که فی است با حقیق طه قوت آرد ناچار خود را محتاج جمیع
اشیای می یابد و به اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور زمینی باشد مثل عسل و
حقائق و معانی خواه از حساب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیز
دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و امارع احتیاجش در هیچ حالتی
ممکن نیست که تا ترکیب خبری با ثبوت احرام با طاعت کلی بنویسد و ثبات جسمانی متعصب است
به لطافت روحانی بنویسد ان پوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود
نا در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بکسر تنزل تتر و ذات پیوستن بهان بر جاده اضطراب

<p>نفس می بود خط همین نفس که غبار تلقی و بهیست نوازی زیر و بم آرزو و چغت چو نوق و کله ز ناله بی اثر گری نرشته بریده من برق سیر چون قدم بکدام طریقت زده شود سیرتیم این صلا ز داغ فتنه سیر بنیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فتنه ام مگر این جریده رقرم غم خط غبار سیر ز قبولی معنی لودشین نیم آفتاب اثر قرین قره چو چشم کشوده ام بغبار رنگت دیده</p>	<p>چو نقشش که شد جلوه گزیده شوق هزار چرخ و خم آورده شد بگویند مخبر بکجا است انهر دسترس که ز غم ز خاک و دل که چو شمع شد بر حضور من کفت با آلوده حذر از غفلتی غروشان می باد و غم تنها بکجا هست دشتی که رسم بدین جدید بغنا شود مگر آفتکار شد سجود و ام که بگوش من کشد آفرین سخن کس شنیده من بیدل از زمین فایز دل شکسته ام</p>	<p>چو رنگم که نثار و طلسم غنچه ذوق سواد جوش تناسل آسمان چو زمین شده عمر با که نشاند ام بکین اشک چو جباب یکشتم از موهن قی با و خنجر زخا ز طشت رسا بدو جام حلاوت بر هوس نقش گین خود غم نیست ز قوای فرصت پریشان کلام ناله و هم ز حیا بجهت نهفته ام خط بر زمین بکشتید نه ز شور انجمن خبر نشوخی چمن نظر شهر نال بدید از ناله رسیده ام</p>
---	---	--

<p>عاشقی صیت داغ محرومی یکبار رنگ لبیک با خفته لب و کفنی که خرواه گفتارش جهش انداز نارسائی و بس ساز موهوم نغمه زاری حال چو خوشی کی بهیچ کس نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر نیر از طبع حرص کین گفت اینجا ضعیف نوشند زین لطف در طبع سر ظهور هر طرف باز کرده است غوش دوده از خون زیر کستی چند عاجزان را دهنده غوطه بخون گر بکسار واکند کوشش که راز را پشیمان شو</p>	<p>مشارت سر بر سر بچو گداختن پای شو فیکه فتنه رفتارش شورش آهنگ مینوای و بس کلک مقصود از رو ممال سوج آبی که غم چنگش نیست حکایت بود ویرانه بساط کین تا توان کیش عمر کو شاند همه اسود خوشین منظور مثل گرچه خرونگ موش قصه ناز خود پرست چند تا شود طاعت مونس گلگون هست بهنگ پیش پایش پای مروی حریف سدا شن</p>	<p>گل خود رو باغ محرومی بیکر فرشت نا توانا شعله آما تمام خاکستر تا توانی و کوشش جان بد صبح تهمت شکار کوفت اشک اگر بودی چکین وای انگش عشقش آید نیست در چه عالم فشرده چنگال من برین رطشان پناه نیست بر سود خویش دست پرورش نام گستن است پناه تا کلاهی غرور آسمان لبیک بر خانه باسی است ناز از شکست بنیائی سر حساب نداید دست دگر</p>
---	--	--

زرافت غیر کرده بشی خویش	هر کس از پهلوی رشتی خوش	شکر میخور شکست بهم	زرباز و دو سنگ ست بهم
سورا چاره ز پامالے	نیست از دست تا توان چالا	خوسن نبه مذکب شرس	نرمی آفت خصیجی گرس
استخوانی ندیده اند و رو	آب از چمی بر ندفرو	لقمه نرم است بلعیدن	بر سر خون امتحان چیدن
دزنده کی استخوان کم از دست	سختی یکدگر گلاذ گیر ست	سنگ راه میجو آب میخورد	گرد سختی الم نمی بردند

نکست انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشناسید انیم سطر نگاهایی متجرب آورده
دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامعلوم و دوسه از خود تراشیدن خشم خشی
و او با هم بر بخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در
لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع

بانشوخی لباس جهان بکسب	باز حقیقتی ست نیاز محباز ما	در عالم شود مردان غیب باش
سپید شوق موسی و در و شعیب باش	ما نیم عرض آئینه کو جلوه غیب باش	هنگامه نیال دوی گرم کرده ایم

غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه تشکافته این پرده است محبوبیت و باطل
همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده با شناسائی و همان قدرت پنهان در
قد مهارتار و در نیمه پاکیرانی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان ست و باند از تامل
نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه دایت و نهایت اوست
و امواج محیط تا دوار سپهر سحر احاطت و سرایت اوست و سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال
و آثار بچیده و ریشه تفرش چون نفس در طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوی
و چه آئینی بر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند و آنجا مطالعه حقیقت خود پر داخته است و سر کجا
از تحقیق بجزش دیده اند که بی نیازی نظر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پرده
تحقیق دل گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بر هم زدگی چانه نیست
و گر نه همچنان که گاه محرم اشاره نگاه ست و دست از ساس دست آگاه و همانرا آئینه اراده هم
تواند بود و از تامل هم نقاب بر آید که تواند گشود و غزل

خورشید عیان بود شب تا گر قیتم	از غفلت ل غنی بی پرده عیان بند	افسوس که ما دهن بیند اگر قیتم
در گمش تحقیق شستیم بقیه	اینما همه رنگست که دیوار گر قیتم	صد جلوه و آئینه زنگار گر قیتم
گل بود که مانج نظران خاک گر قیتم	عالم همه یک نسخه آثار شهو است	جان بود که چشم نمودم بقدر
		غفلت چه منون خواند که سر گر قیتم

آواره او بام نمودیم یقین را	یعنی تا بل ره گفتار گرفتیم	سودائی و سهم است تخمیل چه توان کرد
-----------------------------	----------------------------	------------------------------------

از تنگی دل خانه بیازار گرفتیم

افسر دگی رواج و بعضی آئینہ بہ آئینہ لطافت استسراج آئینہ گل کردن طبعاً علیہ رفع حجاب

پینے کسب و دواعیہ اوہام کردہ ریت و سنگ نشستن حصول آرائش نقاب یعنی تعلق درمگاہ

صورت در طبع ائینه طرمان آب غبار ذرات است و در مراجع خارا تینان خاک بر روی آب

سنة لاجرم اجازت هر چند تمامه بخشیدیم این امره باشد اگر پس بر سر کجای سهرود عیون است و ایچا اگر چه
 فتح و مسکن است لکن صفا منشور است **نظم** غفلت و تحقیق بار اعظم را از من است

سرطرف (اندیشه) نازد و دوچار آئینه است / از نگه مالک مقتدر خیزد سحر و جادو نیست

در بهم آورده و مشرکان عبا را آئینه است

در بخارستان اسید انتظار آئینه است +
خوب و زشت اعتبار حلق را اگر از نیست

جلوہ درکار است اینجا صد نر آئینہ است

نکتہ از ارادہ حق خیر فی الظہور نے پیوند

مگر خلق را حیرت آیات و ازشیونیات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الاوصاف قدرت علامت

بآنگاه که اراده خلق حق است و مرا و مقید مطلق بر ما

دین جامہ دل نیز دیدہ بہان ذات و صفات آیت دیدیم میان زمین پستیز خلق و حق افسانہ محو

عقل چسبندہ بیان تصور اول یہ کوئی دیر و حرم
بقیہ صورت لایا اثر کشد انفعالی رفیعہ دگے

چو حجاب سحر کم میزدان که نفس به سحر خمر گشته

کے ازبری کہ کس کشد زہ ننگ امر قفس کشد
غم ساغری کہ یوس کشد بدماغ سوخته کمر کشد

بخیال غربت و محم وطن میسند دوریت از وطن

اُکرت ویسہ وفا بھرتے کندم شنا
زبین نیکنے از حیا رہے کہ خادِم کشتے

بہیقین معرفت آگمان زلف کرت نہرم گمان
چو کشف گنجیال نمان برومی و سرشکیم کشے

بہت زچہ ہر آئینہ در قیست نسخہ طراز دانی

چو نہال صبر کن آن قدر کہ ز پایی خفته علم سے

حذر از مال تردد و کے کہ نفس گذاری و دم

سن راز به بدین نام و آن هم این حدیث است از آن
که چو پوی گل دم اسفهان به راز وی نسیم

<p>اودی تا بحرص پاشد خدیه حرص داشت این تاثیر آنکه تو تش بجز خون باشد مال مردم چه سان لایا بد عاشقی بیدلی جنون زده تبرجم نکه قف فلن نیند آنفانش همه ستم کوشی بر قدر جام انتظار کشید شکست از دصال آن برود با سیدی طریق امدادی من گفت خاک او سپهر بند به جمی قانم ز کج کلنه کاین طایفان دلیل کارکنه نقش آغاز چون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بینا عاشقی بنیو یاس آهنگ گزینخواندی صنون قیود این صنون از صنایع عشق است لب فشار و حکم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت او گزرا بی همه صح آیات</p>	<p>اشارت که ز خون کشید لذت شیر بس جان صید غایتش تو چون تسلط گرفت چون با نهی مروت گذارد صراحتنگ حکایت قبح آرز و جنون زده به حکم زبان بهانه گیر وعده با یک قلعه فراموش جای صبا همان خار تشنه خیز بختیازه حسرت آغوش در دول بر پیش اشک نبرد خاک سپهر کند گر بوحلی نخواهد مکنه خلوتی باید اختیار کنه با ده در جام گیر وصیت نام شکل بوزینه ات بناید او نوحه برود کامی خوشنگ شکل بوزینه در جاکم بود انقراع و بلا عشق است زخم خوان و صبر انشا باش حرص دارد و بقدر منع نموده امتحان شد بر این خط است</p>	<p>اشارت بس جان صید غایتش تو نهی مروت گذارد صراحتنگ حکایت داشت مشو و ستمکاری کجی از آن جبینش از صنون جنون ترانه او کرد شبا با انتظار سپید ز د آخر از آن لب نوشن که تنهای سر کشی دارم مددی که دصال آن کشش حکمت آموز نکست بمیر شکل مطلوب آغوشی بحیال لیک شطرت لازم نموده این قدم با ضرورت حکمت چه صنون از نعل بر آرد این زمان هر چه آید بحیال گزین نام رده اشکافه منی سنگ طبایع اعیان نه جی تا ز دام دانه خویش آفرینش بنحیه در ماند</p>	<p>اول از سر که زیاد خوش خود که بهر جنه چسبند یافت کید خون را ریافت هر قدر رنگ خاصه وقتی که لایگان یابد خود به شوق و عاشق آوار بر تمسم گرفته راه لبش بود یک عمر صید دانه او ندیش بجام صح آید بوسه آنغال خبر بزمین پنبه در سرین آتش دایم مشت آبی زخم بین آتش نقش ارشاد و روشن زنجیر دانه افی بود صنع این شکل که از آن جتایلیست گزیده ورنه در نشه اخر صلاست که بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دار و تقصا پر کشائی کند نقش باغ ام مروت کرده است گلان خط است گماشت دلش آفرینده خوب میداند</p>

مکتبه آئینه تحقیق مخبر است که هر چه عالم غیب بشاوت خواهد رسید و آنچه از انظار بطور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و آثار و مثل پرین چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طعیدن دل قبل از ظهور حساب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محسنا و عبارات او با هم مشبه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر است تبا نه سادات

دور انکشاف رموز یقین بی حجت یا تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغیری گریزید
و اگر عقده شهادت می کشود بر رشته تقریری تنید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو بکشف
است و تو بعلت آتسباز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شوی حقیقی همین معلومات عقل خبری است

که از طوریکه گسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلاً چشم نکشود	فریاد که دکان ستم و اگر دیم
خورشید بجا که تیره سودا کردیم	آئینه شندیم عکس پیدا کردیم

مکلفه با همه بے یقینی غیر عبارت قعین است یعنی حصول توهم بیداری و عین اصطلاح بی صفتی یعنی
تغافل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیز
نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **نکته**

گهر و محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت	قدم و حدوث تجلی نیست کجاست نه سلامتی
چمن حقیقت بی خزان و طنت طریقه جاودان	المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه ننداشت
ملک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر	به چمن سحاب و بگل سحر همه با ظهور گراست
چرخ خود بخود نظر کنی روی از خود و دیگری کنی	تو مگر چنین نه بر کنی که بگویند چه علامت
به بیان کمال شد یعنی عمل شکوه طریقت	بخیال خیر حقیقت تو قیامت تو قیامت

نکته معنی کرم در جمیع احوال سبب و طبایع کوشیداشت و در همه اوقات برضای دلها و جبین
بی نوزبان را به درم و دنیا را نوزختن و بیمار را بعبادت و مداوا و خورسند ساختن ادا و نایبانیان
ببستگی عصای و اعانت گمشده گمان تجربیک در آئی آلبه پایان را تکلیف رفتار نمودن بیدار
را بصحبت دعوت نفرمودن پیش نا توان ترک اظهار توانائی و در چشم سفلان تغافل اوضاع خود را
بر قبو ترکیب گرفتن و فاتحه خواندن و در زمین با سبب خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را
به نیکی یاد می و حاضران را مجدداً امداد و القاصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیابت
و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از خود نخواستن ازین عالم با هر چه بر داند از شیوه با سبب خود و سخاست
و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه با می مروت و وقار را با خود

آمار سخا جلوه بچندین صورت	بر بخیران پند به محتاجان سیم
ببر خردان لطف بازگان خدمت	بیدل در طبیع اهل محبت

مکلفه مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در سیاه شادمانه نمودن رست نقاب آتش
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر معالما امتحان است و در عالم بیداری
تعبیر و تخمیل سود و زیان حکم تعادل و دفنای که کی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگر که در کمال

به قوت نتیجه معنی بجهول پیوندد و در حسب اتفاق کیفیت نقیض می باشد و گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف
نیجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور
که ختم تجلیات کها می است مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت
تحقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیت است که تقبلیش چشم کشودن رنگ اثر سے ازان یعنی توان
خبر جهان بستگی فرکان نقاب تماشا با بش منتیوان شکانت صورت و قمع بعضی ازان احوال از خواب
رقاع نهید نیست و ظهور آثار آن معانی از لوازم اتفاقات اندیشین

در جهان عیب دیگر در شهادت دیگر است نیازیه است اینجا انحصار شکوه نگامه آئینه گردید صوت دیگر است فرع شاکر دشمن تحقیق الی در صورت آن شفته غش توشه غره کستی بنامش که فرصت بسو محو فزون نخ نماز تو بر زواعت تو مستی چون نفس مغتنم انکار پر افشانی و شست خدا زینگی چشم بخوبی شید پرستی سن اگر با مبه کوشش کنار نسیم چند قدرم حال خوش که قوان آریستی	از ورق گردانی تجدید نیکی پرس شاه ماده پنجم دیگر بجلوت دیگر است محرم نیز یک شونیه های اثبات سیم تو همین آئینه بودی بچه سید گستی مثل موج دیگر آئینه است و اینجا نفس آئینه غبار است مرین کوچه کستی دل زاندا تو افزون تغافل پسند که بگرد و جهان آب زدگی تو هستی به حکامیت چو بهت از اوج نرسد تو هم ای موج درین بحر صیبتی شکیستی شره پیوده درین نرم کشودم من بی	قطعه شاد است که اخلاص و دوستی لطفت یک معنی بعضی سحر و دیار جلوه با دارد مقام اعتبارات وجود اینقدر دایم که هر جا شیشه دوست دیگر است چه خیال است نقد جسد از آلوده شدن گره دام تو گردید کند یک گستی نگاهی صرف تامل نمودی چه کند سبوس شیکان که تو آئینه بستی شر آئینه تحقیق نشاید شره بستی همه اگر عرش نبالی شره تا خم زده بستی نفسه چند غنیمت شر از دل نه گذشتن بعدم زانچه چشم عرق جملت هستی
---	--	--

اشارت

لایک گندم مثالی دارد دیده اش را از جبهه بسته اثر وضع آغوش لایک بطن شیر لکین یار دل کجوش لب سوزی نرم جدا کردن صدور از انقلاب برده تر گندم است آنکه تا سحر کرد	نفس مدام با لها دارد نقشبک و ش عروق تا به ش فستندم دره چو قنقین خالی اما به رنگ آغوش فتنه اگر چشم واکردن زبر و زیرم یک بل زورق سوی صد تاپ و تپا کلام کرد	خوشه اش بسته و طبیعت خاک تقل کشته بجه کشت حاکم بیشه و خنده کار قی شش نخینه فرسای زخم دوخته از همین پیکر شکسته نقاب در خفاش زرق تا بقدم آن تبم بعضی فضل بدست	دارد از صد نیز دارد اندو محمل از کجوان فل چاک عقد نیم باز و صد و سوس محمل و خنده چاک جبرش سخت شمع فتیله سوخته کشته آدمی کشته در آب عرض یک کوچه لغزش آرم خبر دم صبح تیغ وصل شدت
--	--	---	---

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرمش گود	شکون چین دندش گودید
بهنید بال و پلش و اگر د	منزل قیمت جاده بد کرد	زخم بالید غایت خون شد	دید و شرگان کشود و مینش
غیر نریگی آنچه نسبت خیال	درشت این اثر پریشان	اول آینه سنی پردخت	بعد از آن شکل آدمی برداشت
آفرین آبشار نشو و نما	خوشه از فنون نفس هوا	غفلت و آگاهی مهیا کرد	علمیت و نور آتش کار کرد
بندگی میشد خدا نیما	از بر شد نسبت جدا نیما	آن جدائی از صورتش پیدا	و صل گنم نقبل نماید

اشعار

عرض کثرت ز یکا کرده است	جای امن شدن مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در ساحل	دل و جگر دو نیم کرده است
گرچه غفلت حصا آفتاب است	دشت خشت بر کنار خشت	خور و جای بلخزش پایش	نیست محمد در ز زندگی غایت
آن یکی از محیط بیرون خشت	شد صبح از دیده با نایاب	شیر ناگاه حلق او نشد	برو ساحل بقعر دریا شیر
گاه و شب از شکسته قصاب			از اجل کسین بنشین جان

ملکت در جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گری از آینه هر فردی بطور پیوسته و بنزدوق اشغال شوق در کین امر او دیگر نشسته زبان مطلب محتاج سبوانی وصول جمعیت خود ساکن و سعی جهان منجم بنجین مبرق و وقوع غاصیت خود باطل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سود می شمارد و شتری جنس رغبت نقد می پذیرد و نقد با مصروف جنس شماریت و جنبها موضح نقد انتظار می بینی تا بکار دیگر نیای حیث بر حصول مراد چون کثانی کسب کریم در خر و ناچار است و

محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کریم را صلا میخواند	سایل خود میزند و عای میخواند
یک نموده شوق چه فقر و غنا	کر برده هر سانه جدا میخواند	ملکت تاثیر در طباع

ارباب کرم چون موج بر آب پدید است و از طبیعت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ نمیده طبع کرم از فطر نزاکت زبان سائل را نشسته سید اند تغافل نه شطرب تاب رحم آوردن ست و مزاج لایم از تجوش خشونت بر دایمی مساس ندارد و توبه مانع رنگ اثر بر سر بدن رباعی

سایه بر رخاوستی گرم است	سیر این بر بلند و پستی گرم است	کوئید که مرگ انقلاب بر عیبت
انیت دلیل آنکه هستی گرم است	ملکته اعیان محفل امکافی را تاسیح و ارسر تال پارسه منتی انگیزد	

تشویش سر زده مگاسه باقیقت و تاسر اندیشه برافروزی ساغر غریب رسانند گذار کلفت سانی اگر بوی از جبار معنی می بدهد عبارت انیمه رنگ نمیر سخت و اگر باصل کار رای می شکافند شایخ و برگ این قدر غبار بینی آنگه سخت ساحل گردن ان میوخته معج و کف میمانند و فر و زنگان از محیط هم خبر ندانند

حزنی گریبان بعد از این دست التیامی برودنا آشنای خوش نزار بنگامه در خیال می برآورد و غزل

خودی آئینه دارو که محرومی ست اظهارش تو خود این خانه تا بایست خصمید مقدارش اگر بر هر جنبه می پیچی و می گردی خند ارش که افتادی بچندین عهد و در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش زان بیانارش باین هستی حیا کن از خیال چرخ و کارش بدریا قطره چون گم گشت و دریا داند و کارش	اگر خود را بخوبی بینی نیست الم غیر ویدار کشش سپه لازم مایل بایست و بلند و سرگردیدار مالی بر دین گویا بهفت اعتبار خود بودی انقدر پاک که حسدانی مجمع امکان کال هیچ چندین جنبه خجالت و قطعه دارو مرارت فرستی و انگاه ذوق سزه پردازی بحق تسلیم شو تا واری از این آن بیدل
--	--

لکنت کوفی های طراز اعتبارات تا بجز آنکه کنی و دیده است و تازگی های درس ما و من
ما به تکرار یاس رسد افسردگی کر کشیده از وحشت انجامی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک
قطع است مفت بید ماغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا که زمان تامل جمیع اجزای
این نسخه یک نقطه سورت غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجامعنی در ذهن صورت
زیست که تا چشمش و اسند ورق بزرگ داند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا خیره برهم زنند

مست خالی ست در فکر و باد بسکه رنگ ثبات پرواز ست شیخ اندیشه وجود و عدم جد با حرکت طبیعی است عکس آئینه حقیقت دوست گر نگذاری نظر بر معنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است آنجیب میخاز خود و گذر جانب دل هم نظر گلبن زیر رنگ گلی سر و قیامت شمری بی تو شمع سحر سوخته یاس وطن حسن خدائی نشود آئینه در پیش گری	هر چه دارد جهان بے بنیاد محل میکشد بدوش عیار روشن ست از حقیقت بهم جمله پوشیم و انگلی مغزول هر چه از خلق عرض زشت و نکوست شخص معدوم راجه ما و چه من شخص جانیکه گل کند معدوم هم عدم بایدش تمسک کرد	منفیجک نرساند نقطه بی ثباتی با تبحر و تقار کوه باناکه جهان تاز ست مب جدید و دعا مجبول در عای عیار ما پیدا است خلق موهوم راجه علم و چه من تا ز فطرت نبوی انبیا پیش هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا کستی است اینجا ای چمنستان جمال آئینه دار و کمر برپوش نشو تا مفت خنایت بقا دخی وادیست ز من گر طبعی پا و کمر
--	--	--

<p>ماہمہ صیقل زدہ ایم آئینہ بے جگرے آئینہ داریمچہ جاخانہ بیرون درے درہمہ سازست رے باہمہ نگشت و پرے خفتہ تہ بال پرے کارگرہ شیشہ کرے دہن عجزست رسا آبلہ پایان سفرے بے ترمی مغز لمبیدی ننگد موی سرے آئینہ بیدم بعدم کز نفس آرم خبرے داغ شواہے ناکہ کنون راہ نفس زد شکرے برخ فرصت چیت در آئینہ بند و شرے</p>	<p>پیش جباب انجمن شوکت و ریانشود نیکست زہم فرق نما انجمن و خلوت ما در ہر ہر زریو بے خفتہ فنون عمدی پر وہ صدر رنگ وری تاچمن راہ برے نیست اقامت گہ کس وادی جولان ہوس نیست اہل پروری لازم امثال جہان شبہ بہستی چو سحر سیکند دم خون کج بگر لذت این مختل دون برنی ماخوذا فنون بیدل از آغاز گذر زحمت انجام بہ</p>
--	--

نکستہ گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محفل است و گیر و دار عالم جسمانی باہ
مثال و ارواح محفل جسم را قبل از آثار پیدائی و حقیقت روح مختفی ضمید است چنان کیفیت
کوزہ در گل و روح را بعد از نشانی مظهر و ارجا سے جسم متروک و دیدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعرض جلوہ نیاید معنی ہیولا را در جہان صور باطن اشکال بودن است و صوت
مرتبه ہیولا معانی ہمان کیفیت کشودن اگر ہیولا بے صورتی متصف است صور از کجا سے جو شد

<p>اگر صورت از لباس قدرت عاریست ہیولا را کہ میوشد قطعہ گل ناوید ساز ہیولا خاک شد چون بار عرض نوبت نگار و اید رودانہ دیدہ کہ با وجہ سناک شد</p>	<p>ہر چند خاکسار ہیولا فی گلست اسم کہ در قیست کہ از اشک پاک شد خورشید اگر چہ شب بسکابل نیزند خلفہ بیچ و تاب تو ہم ملاک شد</p>
---	--

نکستہ ہائے اندیشہ از ہستی رقم توہمی دارد باہر زہ سوادان مکتب اعتبار ہم سبق بودن ناچار است
و تا خانہ ماوسن از نفس سطر حیا سے نگار و ہم شتے اطفال این و ستان فرسودن اختیارے
در آب افتادہ را ہوا می دست از خشکی ز شستن بری فطرت است و در تہن شستہ را دعویے
داسن از دو دو کشیدن داغ خجلت رہا سے

<p>از عالم مرگ عیش جان برودن در خلق برون خلق بودن محکمت</p>	<p>ہستی خزان کنی و خون خورون صحبت با ندگیست با مردن نیست</p>
--	---

نکستہ عالم ایجاد سیر گاہ جلوہ انداد است و تماشا خانہ بوقلمون ہا سے مراتب استعداد
تا عبارت پریشان نگوشی وصول جمعیت معنی موبوم است و با تا مائل غیر بخوشی ناکدہ حاصل

گر سیان خودنا مفہوم عمر با پیودہ باید تا حقن تا براحت پاسے ورد اسن کشیدن توان رسید
 با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پاسے توان نمید بے تجربہ سو وزیران و کیفیت احیاء
 یکے بروگیرے عرض مراتب جہل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالکزام واحدی اقبال بنایا
 دلیل فطرت سہل ہر کرا بصحبتاے مخالفت متنبہ نمودند ابواب جمعیت تنہائی بر رویش کش دہد
 و ہر کرا خار در راہ نہ فشانند نذر از محتماے بردوش نہ رانند و اگر چہ صحبت ہزار رنگ نہایا

اما خلاصہ مجموعہ قدر از نوا و استن قطعہ	ہیچکس بے شور کثرت طالب و صبر بے نشہ
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است	مانہ بینی شیخ نتوان محرم راحت سشدن
طینت بیار کیست در روان صحت است	قطرہ از تشویش موج آخر نہان شد در صند
گوشہ گیری ہای خلق از انفصال صحبت است	چون نگہ یک عمر باید دید عرض خوب و شرست
تا شود روشن کہ جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جہان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد کہ ہستی عبرت است	نکستہ روح انسانی شاد است لایہ

کہ جمال استعدادش از بی نقابیاے جوہر غفلت پید است و آفتاب کمالش جان از میدان
 صبح ادراک لامع و ہدیہ عقل سر شہادت تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینہ از حقیقت این
 چہرہ کشا اگر عقل در عرصہ فہم ربوبیت نمی تاخت ہیچکس تسلیم عبودیت نمی انداخت رہا

ہر کس ز حقیقتہ نباشد خبرش	پیودہ بعزت نرساند نظرش	از ہستی ذات بار معدومی تویش
چیزی نمید دل کہ خون شد جگرش	نکستہ از بزرگی پرسید ندیکم ان مع العسر یسر	اکشاد ہر عقدہ بنابر

تدبیری باز بستہ است و حل ہر مشکلی در کین چارہ نشستہ سہولت جان داؤن از چہ تدبیری بستہ
 پیوند و دشوار مرگ بکدام چارہ صورت آسانی بند و فرمود بکسب اثیار باید دانست کہ زندگی قوت
 اندیشہ است مصروف تلقین اسباب چون بخشش موج موجود ارہ گرداب ہر گاہ اندیشہ از قوجہ
 علائق بر آید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گشت نفستہ

تو ہم جیب ہواری محبط ریخت رہا	در عالم کن رنگ فطرت بگرت
خلقے مغرور ناز و ہمت دگرت	زین جنس تو ہم کہ مجازش نخواست
نکستہ کیفیت سخا بہ نراکتے سرشتہ اند کہ تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوہر موت گشتہ اند	گردست فشارند حقیقت بگرت

و تا باذن خود ہر مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجا ست کہ ابہر بخار و گل یکسان میان
 تا از خلماے بار و رنجالت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے تابد تا بر اصل حیات

سنت زینت گذارد و رباعی رسوایی احتیاج کس نتوان دید	شخص کرم از بسکه وفا کیش درست آنرا که حیا پیش سخا بیشتر است	نماندیشه آب و رخ درویش ترست عشر
--	---	---

که کشید و امن فطرت که بسیر ماوسن آمد سحری حدیقه آگهی ستم ست حیب جنون درد بهوس تعلق صورت ز چهره قفا و صورت ز عدم جدا نه قفا و قد می در گذشت و ده نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تگ و تاز نه لبست ز فرس چنگ زده نفس در دل تنگ زد چه قد تجرد معنیت به در تصنیع لفظ ز و چه شد اطللس فلکی فنا که درید آن ملکه روا ز غروش غیرت مرد و زن پر یاس میزند آن سخن ز مزاج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکاف شتم بهوس چو بیدل خیر در اعتبار جهان مزین	تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چنین آمد چه هوا به پرده آفتست که برون پیر بن آمد بر میدی آن همه از صده ملک به بر همین آمد مگر آنکه پیش خیال خود بخسب ال آمدن آمدی بجودت همین مره باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطواف صد و پن آمد که تو در زیا که ده فنا پے یکد و گردن آمد که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سو ختن آمد من اگر بجای تو دوشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گر شدن که چو موج خود شکن آمد
--	---

اشعار یک نگه اگر از سراغ برآ ناخن جمع کن ز من که گذارد که عیاریت داغ نقصان است راه محیده منزل است اینجا فرارے و شمتے و پروانه دلبس بیکر شش جا بجا پیوسته سر ایش داغ و سر پای شیخ به درگشت امی خرمین اندوز داغ که فرش ت صدر نگ شمع و گن نظر تا کنی عرض نقل رست و می و بلاست بر بال پروانه ها	حکایت که میگشت بقیاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافوس صد رنگ پروانه برین شعله تاجند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گ نفس تا کنی حرف چنگست و ن ز محفل گرفت شرارے کفت	نامی اندیشه شتاب و درنگ سخت سر و دست رشته راز فکر کن فکر آفتش دارد به تامل نفس دست اینجا یکه دید و کج بیسانه پرافشان تراز و دو بال و پر ز هر عضو بوسید اعصاب ز پروانه بر سوختن ناز و دشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چرخ و گ چراغیکه سوزد و پیرانه ها بخیزد و پروانه دار و شرف
---	---	--

پرافشاند پر دانه بقیار
 سروے خزانة شمع نیست
 محالست بی طاقت سوختن
 که ذوق آتش محفلست
 شکن پرور زلف رخ زاده
 ازان آفتابین چهره افروختن
 در نیجا سحر خیز چاک سبک
 به چشمش اگر شوخی سده دید
 شد این ناتوان آه و بر باد رفت
 بآن قرب شوق گرفتارش
 همان نسبت سایه و نور داشت
 مغان گرد آتش قدم میزدند
 بر بزم مغان کرد دیوانگانه
 جگر خسته در سایه اش طوطی داشت
 بدین تا کجا میگذاری قدم
 سپیدی شد بخودی ساز کرد
 که بر مرکز شعله بر کار بود
 ز بس افکار آتش بر فروخت
 که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نهض کار بود
 کای تپش نفس پر نشان آتش
 مقصودت چیست زین خرمین
 ای زبان سخن مغفرت طلبی
 ساز کو تا ز ناله جو شد کس

برون ریخت از پرده شسته شلار
 بهر جا چپای من بر افروختند
 کند فرق و میان از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
 ازین شت غاشاک و سوختن
 او یک مسلم باکی لباش
 ز اوراق دل سبزه ناله چید
 و گر چند فی زو بدادش چک
 ادب دور باش هوا درش
 شبی که دآن برق عاشق گذار
 چو پروانه بال بهم میزدند
 برقص آمد و برق جواهر شد
 ولی ز انحراف ادب خوف داشت
 نظر کرد خود را بران سایه دید
 بر وجتن از سایه انداز کرد
 به چشمش نمود از بین تا بجز
 چو غاشاک در شعله افتاده سوخت
 که آنیکه در عاشقی صادق اند
 ای که در استیاری مجبور
 همه کارت باختیار بود
 می پری بر هوا و بال نیست
 گفت باید ز باد پرسیدن
 حیرت ایجاد آه نیم شسته
 هم تو بخشی دلی که سارست این

که روانه را کار با جمع نیست
 دو عالم بچشم ترش سوختند
 بوی رانه گرد عا حاصل ست
 بدیر مغان دل زلفت داده

سرایش یک شسته زنا بود
 در انجا بچشم سب زلف
 نگه جو هر خبر قاتلش
 ز لطفش گراز شانه بیداد رفت
 شکستن در اعضا می این بخت
 بیایش جبین سائی دور داشت
 طواف شهر خانه ویر ساز
 ازان شمع هم ذوق پروا کی
 رآتش سراپای او باک شد
 حیا گفت ای در وفا تمهم
 عرقمانی بخت شهر مایه بد

بهر سو جهان سایه در کار بود
 خفاش بهر شش جبت سایه تر
 چنان در غم سایه بیتاب شد
 بیاس ادب اینقدر عاشق اند

جد کار تو نیست معذرت
 آن سیکه از غبار کرده سول
 غیر آوار گه آفت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس
 مینوای که وضع ناز ست این

<p> ہم تو دل پیش کنے ایجاد انگشت آری کہ درخش بایم ما عدم بایگان خیا لایتم دور کردیم ظلم ما برماست جہل باغیر ازین اثر چہ کند اضطراشش سوخت سرہوا خویش را گردن بر کمر سپیم نہ بدل رو کنیم در گشت اندر نیانی در سکہ کوگردایم سیکہ از فلک برده رہ ہلک ناچار باغ در قوروشن نیست سرکشش تا توئی بمینم در نہ کہے قتادہ ایم بچاہ بچہ اخیال ما را بردار </p>	<p> ما بنا لیم در غور سر یا و نہ سر شکنی ست در میان و نہ در گرد ہم نگامہ محالایتم طبع عاقل بوجہ غیر آسخت از تو غافل شدن در گریخت سایہ را خود نبو و جاہ سیاہ این تبار فسدہ بہ کہ بریم جہا جابت بوجہ ناید است در تو ایم و تو بفطر داریم گر ازین سو گریختم آن سو ما دمن بیچکس معین نیست نظرے کن عطا ز عالم نور ہم بفضل شکستہ ایم نگاہ </p>	<p> در و جنبشی کہ مرہم اندیشیم کار و امنائے فضل وارڈ غیر در بار گاہ عدل خطاست فہم ما خاک بر سر ما نیست قطرہ از بحر با گشت حب دوری مہر کردنا سہ سیاہ گر بگردن بوجہ در رست ہم تو ہم درے در گنجاست سکہ از خاک تاخت سو فلک سو گزیدہ کجا رو و سوے تو پیش ازین کافت دولی نیم کہ جہانت چاہ ما ہمہ کور گر طبع کرم نباشد بار </p>
--	---	--

مکتب شیرازہ اخبارے حواس لب از حرف سبتن ست
 و آتشہ لغتہ بمعیت دامن تقریبکست غنچہ یاد فضل خموشے بہار خیال اند و ہنگام کشتن
 پیدایشانی مثال سوچ تا خموشے دارد از بحر جہت چو زبان بکام در دید عین دریا تو جہ سخن باغیر
 وہ حاملہ خوشی از بجا ست کہ خاموشان وحدت آئینہ اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی
 تنہا بکات تو بنظور ست و جمعیت خموشی بالفتات باطن بے تصور عن نزل

<p> در سکہ از نہ راست بیچکس سودہ نیست راحت آبادے کہ روم نقش سیدہ اند گزبان از خوشے اظہار داوڑ و نفس آپس ناموس سخن درین بانی روشن است تو غم نہ باز غنچہ سوچ آئینہ دار گوہر نہ اندک کیم نہ لبیل ہرزہ تازیہای است </p>	<p> جنبش لب یک قلم خبر دست بر ہم سودہ نیست بے تکلف سبے سخن غیر از لب نگوہ نیست صافی آئینہ مطلب غب را ندودہ نیست بیچ مضمونے درین صورت نفس فرسودہ نیست تا نشود در کوشن کہ سے خاشے بیوہ نیست تا جہس و پا دوار کاروان آسودہ نیست </p>
--	--

ہر تجربہ کار این امتحان کردہ شور شفق اند کہ سخن بموقع خموشیت و خاموشے

بے محل ہر دہ خسرو شے پس سخن جز بقدریضہ نہ باید گفتن و گوهر زیادہ بر احتیاج نہاید گفتن
کہ بے صرفگی سخن یادہ خرچہ بے مایہ شورست و بہ تشفی آب گوہر جو بہر بدیش در لنگاہ قنوجیب
عصمت خموشی در بیان خطائیت کہ ہزار عرق انفال یک بنجہ علاج نئے توان کرد و بر ہر خون
لخته مایل و بالی کہ با صبا ہر ارباب گزمین صفہ اشیر ازہ مفتیان آور و کفارت این عصیان
خزان نیست کہ بہر ہند ہمال خود ستم اندیشیدہ فائدہ کسی در نظر داشتہ باشی و بخاریکہ دامن محبت
خوار شدہ کل نفی و راہی طلب نباشی اینی در صورتیکہ صفر برے آئی بر اعتبار کم بضاعتان
بیقرانی . . حالتی کہ بر خود می نگاہی بر ہتی مایگان مدد فرمائی کہ آواز جرس بادیل سر میزنی نہاد
کلفت سہراغ ست و دود دیندے تا بر فغ گوئندے بخوشد آشوب دماغ قطع

بہ مصلحتی کہ فواید حصول خاموشیست فسر گویت پو آئینہ نوشتہ است و میکہ ربط سخن صرف تراثر خجاست کہ سچ چشمدہ یا قوت شعور و محرو ز گفتگو اگر افسانہ مدما باشد	ہزار باش حدیثی کہ میخورد گوش ہزار کل زاب ہر زہ کوست نگین زیم کشودن لب عیب نظر است بہوش چو صبح از نفس بے صدا غنیمت آن نفس نہ بردہ غفلت است با و فر	ز شمشیر کہ بخوشد علاج تشنہ بے تقبس لب زخمی اگر کشد آغوش نواہی آنجنم حفظ آبرو دینیت کہ از قو آئینہ کس نمیشود منشوش کنون بساز ادب محو این نو است سخن
---	---	--

کہ مدعای بیان وصف خاموشیست
غرض ہر جا سخن نیست بے معنی افادہ مباد و ہر جا خاموشیست
انفعال گفت گو بینا و

و کہ ایستادہ شدت انگیختگی باید علمت خلوت و خلوت ناش ز پرده زبان سہاید و اندر نوبت کجا انجیل	و کہ این سخن توصل فرست جان جان نقد و دلیل سخن زین سخن ما را تو نمودی انجیل سخن این سخن ساقط کرد و از آردن	و کہ ایستادہ شدت انگیختگی باید علمت خلوت و خلوت ناش ز پرده زبان سہاید و اندر نوبت کجا انجیل
---	---	---

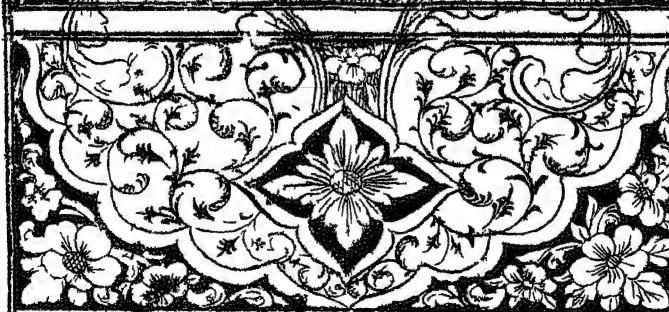
<p>ولہ</p> <p>اسے لاف کلمات زبانِ عشق پروازِ تورا در کاروانِ عشق تم کے خواہی زدن با بنِ کبودِ نفس ما بے کہ ندارد در کشمیانِ عشق</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذاتِ یکتا آن جو ہر ایک اوصافِ اس درغیبِ عدت و عبادتِ احو از بیخِ نوح و نوحِ ابرو</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ از بینِ فرخ اندیشہ آ بیخِ زلزلہ الفتِ ریشہ آ اندر گزلفِ بیتی پسند در شمشیرِ ظہرِ بزرگ بادہ از شمشیرِ آ</p>
---	---	---

ولہ

<p>ماتم در خشک و تر شود است اینجا</p> <p>چشم از ترہ موے سر شود است اینجا</p>	<p>بیدل عبرت گر شود است اینجا</p> <p>زان پیشین کہ کس نظر بر شود است اینجا</p>
--	---



صفت محکم فضل حلاله ز و ز مای
بی چون ع پین کین و پین



در طبع نامی نشی نو کشته طبع هن مصتوبان
در طبع نامی نشی نو کشته طبع هن مصتوبان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

حجز و اتب جبر دنیا تسلیم بارگاه شمی که خانه ادر معر که این بانش از خط اندر پیر حجت مستون اوجو گاه
اندر حدیث از خط بانفس سخته و از حق نیاید چنان صلوٰه ندر جنابش بدی که انجن ساز و جو هر جا
ایشع اوزیری حسن کمال می پردازد از آینه داران بر تو شود و دوست چنین طراظو سیر کجا بخند دلی
به بوی نفس میرساند از همساز به پیرایان حسرت درود او آبا بعد پیدل حج که در محیط و لدای گوهر
منزل شست خاشاکش بخار شین ساحل فراموشی ست و به محرومی کف بیست پا آورده گردد حکم
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان شناسست با کمال حیرت بگاهی چون جباب
سرایا دست دعا اگر بعضی شعل شعله آرزو پر دازد سو او نامه را چون و دو او بوالی می سازد و اگر از
طهران حسرت دید از تهر بر نیاید خطوط مسطر چون رشته نگاه بال و پشت می کشاید از تشکیکهای لال
وصال لبه لب موج مسطر استن محال شعله تمنای دیدار به نغم روانی ارسال می کشاید به نشاند
و هم و نیال تا مطرب ساز قاصد پیغام تاز زبان را بمضرب هر کمالی نه نواز و تسلی قانون
آهنگی ست موهوم و کشایش بچایب مکتوب به پرده کاویده به تبدیل نیاید بشیر از پریشانی نسخه

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

قلم فی رشتہ شایع
 سالک چنان بلبل
 ایچین غرضی نیست
 خود را سلوک کند
 داند بیچین که
 دو دوس سبب
 غایت رفته نقد
 سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن

عمر نیست که از شور جهان خبری نیست * ای گوش ز خود و ز غم شوق چه پیاپی * در سینه نام آرسینه
 برونی چه بنون ست * ای دل طیش رفته آخر که راجی * انی حیرت و امانده کجا میر و کامروز
 قش قبی داشتی اکنون همه گامی * کتب سن آئینه احرام گاهی ست * آخامه بپای
 شرفه باید بخرامی * تسلیم غائبانه بیدلان منطوق جناب حقیقت نشود با دو و بخرونیار و دیگر دوان
 جدائی آست ان قریب بیدلان و مری پشیمانی آید که کسوت اش دلی نباشد و صریح آخامه
 اصل نمایی نه به نثر است و دیدار نیمه شب است به غفلت آنچنان دوریم از دوست که تا
 اینبار رسیده ایم سیم * دیده مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مرگان کشتار
 خار و پیرایه بکشتن است * و همین نیاز را با سجد آستان حضور بر هر چه رو آورد در خاک
 نه آبروی نیست ستم بحیرت کشتن سبط و انفاط و بلی ست ناقصیت قدرت بیان
 و به پیچیدگی پرداختن طواریکاتیب شاید نارسانیهایی جز آن زبان و اوهب عطیات حضور
 بچشمی که اهرم مطالب ست کرامت فرماید چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید
 به قواب شکر اللہ خان از مال حضرت حضور آن قد بعبیت نیر و از نکهت جلالت
 نماید آوری توان کشید و از توجع معنی شود بیان مرتبه تغافل جان بر نذر نکه در رفع انفعال
 دوری بایا کوشید اشتغال عالم کثرت کیمیا مضمون مشابهه وحدت شماند و گیه و در آنچین
 مجازیه طوطو حقیقت انکاز اندافاس بنظر اقتباس بیدلان مریون مضامین دماست
 اوقات جمعیت مشتاقان مقصوم عبارت حمد و ثناء به فیوم خان بن عاقلان بد
 بیدل تیجہ غبار اسنامل بود با بوسیله کدام طاعت سر جیب تسلیم بیدار و با بوسطه چه خدمت
 قدم بر صبه نیار کرد و انفعالی رسیاها بسامان سخنبر داخته که نری از حبه تحریر تواند
 و شرم نالو ابا ساطع نکلون طرر نموده که از خامه جرات گردن افزاری توان جست آخر الامر
 و انمودند که تحفه بضا میدما بجان ببطری چند نیست که تخم آرزو در زمین عجز کما شست و
 آئینه نیاز بزمین که بی اختیار ریهای شوق قبل ازین نیز عرض میداشت مدد احمد از تهنید

قلم فی رشتہ شایع
 سالک چنان بلبل
 ایچین غرضی نیست
 خود را سلوک کند
 داند بیچین که
 دو دوس سبب
 غایت رفته نقد
 سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن
 قلم فی رشتہ شایع
 سالک چنان بلبل
 ایچین غرضی نیست
 خود را سلوک کند
 داند بیچین که
 دو دوس سبب
 غایت رفته نقد
 سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن
 قلم فی رشتہ شایع
 سالک چنان بلبل
 ایچین غرضی نیست
 خود را سلوک کند
 داند بیچین که
 دو دوس سبب
 غایت رفته نقد
 سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن
 قلم فی رشتہ شایع
 سالک چنان بلبل
 ایچین غرضی نیست
 خود را سلوک کند
 داند بیچین که
 دو دوس سبب
 غایت رفته نقد
 سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن

سالک غافل طلق
 سر درویشی بود
 حق شود که سخن

[illegible]

جدای بنید پس بخیر اندوز خطای بنید * هر چند ز شخص سایه افتد و در * چون و اگر نذریر پا
م بنید * هر بنا بهی خالصا صاحب لطافت مناصب انفا همای صاحب کرم مناصب از
عالم تقریر نیست و از بهای فیه و افرون کاسی بمقتضای اختیار می سری بسپارند
میکنند و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض نقبت ایشان و کسید به با طغیانی شعله های
نیکی اگر بی ست در اینجا جلوه گریست نیکوین چراختن بید لی اگر می ست همانجا و نظیر
و گرنه بی جمال خورشید شمال عالم در نظر سپاه سست بی حضور آن چمن سرورش جوشان
بیت مرغ یک نگاه آشنای گرس نمیدانم * جهان چون زرستان بی تو شهر کو به باشد
سبب آثار اتفاق نصیبه از کوکاز عالم سخن است رساند و دیده انتظار را سعادت حصول
ویدار که هم مطالب نیست منور گرداند لشکر الله خان در محذرت شکوه کار بی
قلم یافت * بدلم بیدل مرل از پنج بودن ساز کو * از عدم جو شوم انجم چه آغاز کو
قطره گره طوطا ساز کجا سامان نغم * و بگویم فیه ام چون فیه ام پرواز کو * باین بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعا آن جناب نباشد زهری حرام باین استطاعت اگر تصور
از یاد آن جمال اندو بند شد سخن نه ان بجای آوردن بعضی شرائط رسوم بی اختیار است
که بیدلاند از عالم هستی خود در بیدر اندکی رنگ در و از جهان معد و بخیا ل اعتبارات
چشم کشودن فریبی می شمارد چو تیر کشیده این احوال شمال زبان غدر خواهی ست عرق شرمین
اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی قطعه بار زخیال توجیهانی چرخال ست * آئینه مازده خورشید
شمال ست * در باب و گره فاصله جز نام نباشد * از عالم نزدیک و دوری چه سوال ست *
به شکر الله خان هر چند قرب عرائض بیدلان تقریب اندیش مساطت سباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رود بهر جز بهر ممانعت و تعاد مراتب اخلاص نخواهد بود
بافعل محرک این سلسله نظام مملوئی از قیامان زوایا سولی است به علت تشویش بی انصاف
چند تنخیر فرسائی اقسام تعب کافت مید که توجیه عدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه

از دیانت ۱۳
 بنده و پادشاهان ۱۴
 حضرت امام محمد باقر ۱۵
 سلطان محمد ۱۶
 سلطان محمد ۱۷
 سلطان محمد ۱۸
 سلطان محمد ۱۹
 سلطان محمد ۲۰
 سلطان محمد ۲۱
 سلطان محمد ۲۲
 سلطان محمد ۲۳
 سلطان محمد ۲۴
 سلطان محمد ۲۵
 سلطان محمد ۲۶
 سلطان محمد ۲۷
 سلطان محمد ۲۸
 سلطان محمد ۲۹
 سلطان محمد ۳۰
 سلطان محمد ۳۱
 سلطان محمد ۳۲
 سلطان محمد ۳۳
 سلطان محمد ۳۴
 سلطان محمد ۳۵
 سلطان محمد ۳۶
 سلطان محمد ۳۷
 سلطان محمد ۳۸
 سلطان محمد ۳۹
 سلطان محمد ۴۰
 سلطان محمد ۴۱
 سلطان محمد ۴۲
 سلطان محمد ۴۳
 سلطان محمد ۴۴
 سلطان محمد ۴۵
 سلطان محمد ۴۶
 سلطان محمد ۴۷
 سلطان محمد ۴۸
 سلطان محمد ۴۹
 سلطان محمد ۵۰
 سلطان محمد ۵۱
 سلطان محمد ۵۲
 سلطان محمد ۵۳
 سلطان محمد ۵۴
 سلطان محمد ۵۵
 سلطان محمد ۵۶
 سلطان محمد ۵۷
 سلطان محمد ۵۸
 سلطان محمد ۵۹
 سلطان محمد ۶۰
 سلطان محمد ۶۱
 سلطان محمد ۶۲
 سلطان محمد ۶۳
 سلطان محمد ۶۴
 سلطان محمد ۶۵
 سلطان محمد ۶۶
 سلطان محمد ۶۷
 سلطان محمد ۶۸
 سلطان محمد ۶۹
 سلطان محمد ۷۰
 سلطان محمد ۷۱
 سلطان محمد ۷۲
 سلطان محمد ۷۳
 سلطان محمد ۷۴
 سلطان محمد ۷۵
 سلطان محمد ۷۶
 سلطان محمد ۷۷
 سلطان محمد ۷۸
 سلطان محمد ۷۹
 سلطان محمد ۸۰
 سلطان محمد ۸۱
 سلطان محمد ۸۲
 سلطان محمد ۸۳
 سلطان محمد ۸۴
 سلطان محمد ۸۵
 سلطان محمد ۸۶
 سلطان محمد ۸۷
 سلطان محمد ۸۸
 سلطان محمد ۸۹
 سلطان محمد ۹۰
 سلطان محمد ۹۱
 سلطان محمد ۹۲
 سلطان محمد ۹۳
 سلطان محمد ۹۴
 سلطان محمد ۹۵
 سلطان محمد ۹۶
 سلطان محمد ۹۷
 سلطان محمد ۹۸
 سلطان محمد ۹۹
 سلطان محمد ۱۰۰

شایع عدل محمود نماید و جز غرض شکو و احسان از دفر اخلاق عمیم نخواهند دان و دولت یاران
 جوی بهمانه تظایر و فقر و غریب یاری بشک الله خان بنودم شمع تاز
 سوختن حاصل کنم یکی * درین محفل یاسید چو یارب چشم و اگر دم * در سوخته و ایشان نامو چرا
 فقر و بسیار است و صفحات و اوراق اعتبار نقوش انقلاب بی شمار رشته نفس تابانی ندارد که شمع از
 این همه اجزا یاد برداخت و جو به بگاه کفایت نمیکند که بظالمة انقراض نقوش باید که خست صد
 نوای های حوادث جز نقوش که بر بنیدارد و محکمت رنگی های اسکنان غیر از چشم بسته تاب
 نمی آرد قدر دانان فرصت جمیع در کارگاه امر از و کسایط و غلی غنچه اند و در سنگان و کجوه
 او بام هست خود را متعلق هیچ کار نفی و در صفا حق آسایش بنود مختصر شدن است و بقدر
 طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب باید بود یعنی چشم تامل بسط
 تحقیق خود باید که شود و تمهید فقرات تاریخ بشک الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
 تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قبایب محفل جاه و جلال معدوم است
 کامیاب دولت انلی جهان متاع صاحب سخن بخلی آینه پرد از عیش دشمن گداز
 کعبه معنی نمایی حقیقت بیدل نوا که نصرت کو جهان کرم اقبال حشمت آفتاب علم خان صاحب
 معالی مناصب صانع او های شاهای مراتب باد بجز شست بنی عرب که الامجاد جواب
 معذرت نامه بی رخصت جدائی خود بشک الله خان شکر نواز شای
 سرفراز نامه که بهمان زبان رفت بیان اداتوان نمود و بعنوان ترجمه که در پیش حال عاگو
 پرداخته اند و مشت خاکی را به نوای های تعظیم هر بن ساخته فضل المعی یا و ذات حمت آیات
 ایشان با و وسایه التفات شمار از سر بیدست پایان برگزیده بیت شود و مضمون شاه
 احوال خلاص نال بود که مقتضای اشعار معنوی از قلم حقائق قلم آن و انک حقیقت جلوه
 نمود و توجه عالمگیر دام اخلاقی نگه شده اند که در اراصورت راسی تواند بود و گویند شفق
 نیکنده اند که حلقه داری از گردن اخلاص توان کشود و ابیات سحر افعال شایع است

از دیانت ۱۳
 بنده و پادشاهان ۱۴
 حضرت امام محمد باقر ۱۵
 سلطان محمد ۱۶
 سلطان محمد ۱۷
 سلطان محمد ۱۸
 سلطان محمد ۱۹
 سلطان محمد ۲۰
 سلطان محمد ۲۱
 سلطان محمد ۲۲
 سلطان محمد ۲۳
 سلطان محمد ۲۴
 سلطان محمد ۲۵
 سلطان محمد ۲۶
 سلطان محمد ۲۷
 سلطان محمد ۲۸
 سلطان محمد ۲۹
 سلطان محمد ۳۰
 سلطان محمد ۳۱
 سلطان محمد ۳۲
 سلطان محمد ۳۳
 سلطان محمد ۳۴
 سلطان محمد ۳۵
 سلطان محمد ۳۶
 سلطان محمد ۳۷
 سلطان محمد ۳۸
 سلطان محمد ۳۹
 سلطان محمد ۴۰
 سلطان محمد ۴۱
 سلطان محمد ۴۲
 سلطان محمد ۴۳
 سلطان محمد ۴۴
 سلطان محمد ۴۵
 سلطان محمد ۴۶
 سلطان محمد ۴۷
 سلطان محمد ۴۸
 سلطان محمد ۴۹
 سلطان محمد ۵۰
 سلطان محمد ۵۱
 سلطان محمد ۵۲
 سلطان محمد ۵۳
 سلطان محمد ۵۴
 سلطان محمد ۵۵
 سلطان محمد ۵۶
 سلطان محمد ۵۷
 سلطان محمد ۵۸
 سلطان محمد ۵۹
 سلطان محمد ۶۰
 سلطان محمد ۶۱
 سلطان محمد ۶۲
 سلطان محمد ۶۳
 سلطان محمد ۶۴
 سلطان محمد ۶۵
 سلطان محمد ۶۶
 سلطان محمد ۶۷
 سلطان محمد ۶۸
 سلطان محمد ۶۹
 سلطان محمد ۷۰
 سلطان محمد ۷۱
 سلطان محمد ۷۲
 سلطان محمد ۷۳
 سلطان محمد ۷۴
 سلطان محمد ۷۵
 سلطان محمد ۷۶
 سلطان محمد ۷۷
 سلطان محمد ۷۸
 سلطان محمد ۷۹
 سلطان محمد ۸۰
 سلطان محمد ۸۱
 سلطان محمد ۸۲
 سلطان محمد ۸۳
 سلطان محمد ۸۴
 سلطان محمد ۸۵
 سلطان محمد ۸۶
 سلطان محمد ۸۷
 سلطان محمد ۸۸
 سلطان محمد ۸۹
 سلطان محمد ۹۰
 سلطان محمد ۹۱
 سلطان محمد ۹۲
 سلطان محمد ۹۳
 سلطان محمد ۹۴
 سلطان محمد ۹۵
 سلطان محمد ۹۶
 سلطان محمد ۹۷
 سلطان محمد ۹۸
 سلطان محمد ۹۹
 سلطان محمد ۱۰۰

از دیانت ۱۳
 بنده و پادشاهان ۱۴
 حضرت امام محمد باقر ۱۵
 سلطان محمد ۱۶
 سلطان محمد ۱۷
 سلطان محمد ۱۸
 سلطان محمد ۱۹
 سلطان محمد ۲۰
 سلطان محمد ۲۱
 سلطان محمد ۲۲
 سلطان محمد ۲۳
 سلطان محمد ۲۴
 سلطان محمد ۲۵
 سلطان محمد ۲۶
 سلطان محمد ۲۷
 سلطان محمد ۲۸
 سلطان محمد ۲۹
 سلطان محمد ۳۰
 سلطان محمد ۳۱
 سلطان محمد ۳۲
 سلطان محمد ۳۳
 سلطان محمد ۳۴
 سلطان محمد ۳۵
 سلطان محمد ۳۶
 سلطان محمد ۳۷
 سلطان محمد ۳۸
 سلطان محمد ۳۹
 سلطان محمد ۴۰
 سلطان محمد ۴۱
 سلطان محمد ۴۲
 سلطان محمد ۴۳
 سلطان محمد ۴۴
 سلطان محمد ۴۵
 سلطان محمد ۴۶
 سلطان محمد ۴۷
 سلطان محمد ۴۸
 سلطان محمد ۴۹
 سلطان محمد ۵۰
 سلطان محمد ۵۱
 سلطان محمد ۵۲
 سلطان محمد ۵۳
 سلطان محمد ۵۴
 سلطان محمد ۵۵
 سلطان محمد ۵۶
 سلطان محمد ۵۷
 سلطان محمد ۵۸
 سلطان محمد ۵۹
 سلطان محمد ۶۰
 سلطان محمد ۶۱
 سلطان محمد ۶۲
 سلطان محمد ۶۳
 سلطان محمد ۶۴
 سلطان محمد ۶۵
 سلطان محمد ۶۶
 سلطان محمد ۶۷
 سلطان محمد ۶۸
 سلطان محمد ۶۹
 سلطان محمد ۷۰
 سلطان محمد ۷۱
 سلطان محمد ۷۲
 سلطان محمد ۷۳
 سلطان محمد ۷۴
 سلطان محمد ۷۵
 سلطان محمد ۷۶
 سلطان محمد ۷۷
 سلطان محمد ۷۸
 سلطان محمد ۷۹
 سلطان محمد ۸۰
 سلطان محمد ۸۱
 سلطان محمد ۸۲
 سلطان محمد ۸۳
 سلطان محمد ۸۴
 سلطان محمد ۸۵
 سلطان محمد ۸۶
 سلطان محمد ۸۷
 سلطان محمد ۸۸
 سلطان محمد ۸۹
 سلطان محمد ۹۰
 سلطان محمد ۹۱
 سلطان محمد ۹۲
 سلطان محمد ۹۳
 سلطان محمد ۹۴
 سلطان محمد ۹۵
 سلطان محمد ۹۶
 سلطان محمد ۹۷
 سلطان محمد ۹۸
 سلطان محمد ۹۹
 سلطان محمد ۱۰۰

[illegible]

لے قولدن
بہنچ بنجاست کہ
میدندان پوشند
ضربت سجادخان
وہی کی گشت
آراستہ کی گشت
آراستہ کی گشت

بسته است باندا خنجرش نفس دینای ناله در دل شکسته ایست بست کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بچشمای بایه بند بیگانه گلی زوضع جهان هیچ مینزد آئینه جز مقابل آن نشاند
صورت آرا کمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بهنشا ده حسن رضا مشغول دارد
منه نای اسرار نسلی ابرو این صبر نعم البدل از سر اذق فضل سجده آرد شفقت ارسال
گذری لبشکیر الدخان ز بارها عاثر سپاس صنعت آرائی است که خیاط کارگاه قدرش از
بهر خلوت سلطان حاج انتخاب گیر و نادق که دانی بسیار اید و اندیشه نامحشوی بهشت آفرینه که
گلچین بهار رفتش بر عهد بهار چمن نشو و نما شکست نکب چایند تا برگ عشرت بی نوانی دستمه نماید
سبحان لعل اگر گوشتی نیست بر پوست که نه خیال فان محل و سیاه خواب غفلت که سین و در اگر باره
دوری اینصورت دارد بجز شادمانی و انتقام پرستان طلس زلفیت اشکی حرص که حه پیوند
عزل هنر که چشمه یس از گل و حسن پوشیم * سر کشیم درین گوشتی چمن پوشیم * هوشن و سیکه
تسای این لباس کند * بهر ارجان بهرام قیم و فایده پوشیم * اگر این بهرست تاب رنگ عیا
چه لازم است که با عیب پیرین پوشیم * دران بساط که در اشکی است خلعت ناز * مرقع سحر از بو
یا حسن پوشیم * قماش مرحمت خان اگر این رنگست * جو بوی گل همه سرین نستین پوشیم
بهار این همه چشم برین مرقع نهوشته که بخمال پیر این گل توان پروا در گنجی و اینجا آفتد آئینه
سجده که از سربال و طرادس خود را تمهوس ناید ساخت عسما آرمیده در هوا جمعیت شسته پیش
از خود سب تبریک که پیوند بختی و دلکامی عا و چهرت سایه بوبه بایش طیش فرسوده یک
جام خواب سچا طروت بخمالیش باشد بساط صبح گرم اندازد خشتک نه نیاز می لطافت قمار
بازنگ بهار شفیق شو اگرنگ استغنائی گلزاری تماشا می کیفیت خوش تشنگیهای لطافت
بهار قیج سستی آب میرساند و میران بساط حاشیه اش هوسها آفرده در ابد رنگ بدیابی گرد
میکرد اند و در انجمن شفیق رشته نگاشی که نسبت تیره بستر تار و پوش زساند از فیکه های چراغ
سوخته است در جمیع تمناخت و لیکه بخت لاله زار زرقاش نه پیوند از و انعامی چشم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این کتاب را در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۸۱
 در روز ۱۲۸۱ در شهر تبریز
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱

و او را قیام خزان و کسب حوران گشتن قرب از توجه حفظ الغیب گلد تکیه های مستانه چه قدر دماغ من
 سرخ برین خروین نیز با کلفت صداع کشیده شام تامل غرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
 ذوق برین کلام شگفتی نظام پیچیده ای اندیشه اش چاق قابل بطشمار فضل و مزیه و مزاین اگر ارام تو
 طبع داد و باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هر چند بنظم پیش است * گرد ابرسم اندیشه بجای است
 کیش است در ملک خنوران که مرا * چون زاله همان آب تشنه شدن در پیش است * ساقیه شگفت
 و قدر یعنی قبول سعادت چه بیا آفر زوی نیاز مندان باو تهنیت فتح با صحت خود
 بشکر الله خان مهربان صاحب قبال جوهر من فردی که پیوسته هم کاب موکت توجه باو بیدل
 بتلازمه اراد و شگفتی نوید عشرت با ساینده و بر خرم از دستام آید با که مدتی محاصره قلعه سجاد شیت
 ظفر کلی بخشید نسبت من خلی لشکر اخلاص شیت نزدیک فخر دست دعا با بلند و بساطت پیش
 بفرشته نایب شیت هم کو قانون نصرتم نفس آریه ما گردون پیوند و وفا کما سنا که باعث یاد و احوال
 ست کو مایه سر رشته اشتغال سبنا و بشاه اعظم شاه که حقیقت از رفقه و قدر و خواستند
 خداوند اندیشه قدره هو آفتاب بال می افتاد اندیشه ناکیش و پیش نگار کتابا بایان مرگ بجا فعال
 فتنه و ناتوان قطره بحال محیط بی طاقت است صورت موهبش نشان نکتا با بطونان عرق
 شرم نرود اگر غبار بی سر و پا ابر پسته بنیاد خود فطری اقتاد و بوج غطت چه حشر تمسکینا و اگر بوج
 بحال خود تاملی میگما شیت با سلیمان جرأت تکلمش چا اسکان داشت فصل بزدان ارتقا
 قدیم * بندگ از او ماکند تعلیم * بازار ایشان همان دعا طلبه * سو خود زان بهانه و اطلبه * عاجری
 بنده را نمشن ارد * لیک حق با خروش خوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بکسوت هر نقطه
 هزار بخیر عبودیت موجهه است باندازد راج کورنش در صورت هر چه هزار ادب مین بوس سجده
 بیانی عمر است در و اقدم بجه طرازان حضور بد و نارسا بینا که و فریاد سی ناز وود نه است جلا
 رکاب سعادت پیمایان موکت قبال رغبه گمانی فروخته و اریج جاسر بر نمی و گگون نجت
 سری که محروم خاک بوس آن درگاه است هر که ملاوت گریبان نشاخته و حرمان نصیب چشمیکه

این کتاب را در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱

این کتاب را در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱
 در شهر تبریز در روز ۱۲۸۱

مطلب خاموشی است - از خطت با شرح غیر التواضع کرده ام * سر سه اردو چشم گویانی و بر لب
خاموشی است * در خط اعراض سجد و نه است و در عالم اشتباه نارسائی عذر خوا
بشکر اللہ خان تو از نواز شامہ جاہان نازہ انبار غالب انتظار فرمودہ میفرماید و سلسلہ حرم
نامہ بر نے نفسانی زاوہ مجوری ساغر نفس می سپاید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
نے انفصال با جواب نامہ کہ بشکر اللہ خان نوشتمہ بودند یعنی نظم شرا اثر کریم
بر اکیوسف ائینہ ارمغان است اقبال در و دیوار نواز نامہ کہ پس از تہمازنگ عبا
عام گردانہ بود و تجرید لفظ و معنی شغفتہا می قدیم شدہ نواز ش خاص رسانیدہ آئینہ عجز را بہ
نسائی متغیر گردانید و پایہ تسلیم را جلو بہت سجایا رسانیدہ سعادت مضمون نظمیکہ در آن جناب
بار تہ نہ شرمخانی نماید و کرامت روشن نثری کہ در آن بار گاہ ہمسایلی نظم بر آید اگر نظم است بخیل
از لک رہتہا خدیت دعا ست اگر نثر است از بسا طار ایاں سعت حمد و ثناء آشفتہ حالان تیر
گرد اور بسا اشتقاق جمعیت نظم کہ او نظم و مانند کان تبویح مراتب اخلاق در گاہ شریذ پیر او
بیدل نفیج حیرت گنجینہ ندارم * دل تیر غبار نیست کہ در سینہ ندارم * ہمت تو قدح کسبت ناموس حبا
ست * در خرقہ پنج خط نفس پندہ ندارم * مرآت جہان شگاہ ذات یارب رنگ لہم بینا و
بشکر اللہ خان در دعا صحت ایشان عنصروا ت قدس آیات از خفافت آب
ہوای فصول اسکان تغیر اعتدال مبینا و نفس شہر و بالان آشیان نیاز طیش فرساین ہوای
وز بان عجز توانان قانون انکسار دوزخ آہنگ این بی عاص خداوند انجا گفت آن ذات
نہ پسند * بغیر از عافیت تمثال بن مرآت نہ پسند * حجاب موج بسا است در دریا امکان
از ان گوہر پنج جمعیت اوقات نہ پسندی * در عالم آداب خلاص اگر سو گنج الف مزاج فیض انتہاج
رنگ زبدین گرد نفس در سید بیدلان جمل ست در محفل آئین عقیدت اگر بی ہذا ق حلاوت
اشفاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ و خواہان شغفل سہ ای آنکہ ترا فضل حق
و اور نیست * آشوب عجاظت پندارسی است * با صفائی طینت نباید گفت * بر آئینہ کہ

قول اوله...
 قول دوم...
 قول سوم...
 قول چهارم...
 قول پنجم...
 قول ششم...
 قول هفتم...
 قول هشتم...
 قول نهم...
 قول دهم...

دروغای صحت ایشان تسلیم نماند بیدلان محل طرازیست حرقاقله دعاست باید که خبر
 در آن محفل باریناز نکشاید و عبارت رقیه نیازیندان بال حبس یک فلک هوای فناست
 یارب که خیر آن آستان حیثه تضرع نسایب منی پناها دیرین یام که نسیم گلشن آباد دلی هم بی تشویش
 و مانعی نیست در حضرت شد آب و هوا بر ویریا احتیاط اوقات غذا و اختلاط لوان ضرورت
 اگر چه طبیعت کمال طنیت از آن منزه است که ناقص فطرمان طریق اصلاحی نمایند و غلیس
 خراجان بعضی تقویت زبان بهالنه کشانند ای ذات مقدس تو بهان عالم جمعیت
 خرد و امان عالم خوش باش که فضل یزیدی ندی پسندد * از کلفت باطنت زبان عالم به هوا
 باغصر مقرران آذات نفس مخالفت برآرد اگر چه دم صبح است بی کهای جگر قبل باد و آبیکه
 بنذاق بهو احوال آن جناب ناسا کنایه بهر چند صبح که است غیر از خشکی بهینا و بهر معنی
 در بر و از کار و از نازکیهای پرواز کار و چه نویسد که اگر کس تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج رحم
 دوباره میتواند کرد و دیگر کیفیت اختراص غلاف چند نگار که اگر معنی شوقی عربی بخجالی ندرشید خود
 باین لباس تواند پوشید ریغ اش در عرض صفای درم صبحی نازد و دسته تبریب موزونی قطعی
 بهشت می پروازد امر و زبان شنگ و دستان از نیام کام بیرون خرام است گردن رعوت
 حاسدان بپا تسلیم سرنگونی احرام احوال پناه هزالی عباد الله در تحریریت
 بار سرنگو سیه کا همه بدوش جرات برداشتن از عجز و انواری دوست و در دیگر بیان چاک
 ناسه شرم نال منشا بهر نمودن و در عرض ناموس خیر قصور رنگ جمیست بر عدم و شنی بابای
 نیفتانده که بهر کلیه اوام فراهم توان نمودن سازد راحت بر بقا و فهای تا توجه سرنگوده که
 صور قیامت که دیگران شنودن تا خیال زندگی باروش نیست عباد رفگان بر فرق
 باید پاشید و ناخست ازین و طهر برینیم گوش و اماندگان با فسانه عبرت باید خراشید
 و ای زین کاروان خندین نداشت باز داشت * هر که رشت از پیش جاکش بر سر و خنجر
 این گشتان قابل نظاره الفت بنود و آبر و شهنشخت بی باغیند * میفهمان این

قول اوله...
 قول دوم...
 قول سوم...
 قول چهارم...
 قول پنجم...
 قول ششم...
 قول هفتم...
 قول هشتم...
 قول نهم...
 قول دهم...

قول اوله...
 قول دوم...
 قول سوم...
 قول چهارم...
 قول پنجم...
 قول ششم...
 قول هفتم...
 قول هشتم...
 قول نهم...
 قول دهم...

دولت از دایره انوار
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است

خاکدان بخت نشانه خدنگ کلفت سسواران این بادیه کجسور و راجی محمل عبرت از سواران این جبر است
 کدام واقعه پر در کیم که فراموشی نماند است تواند ریشه و از غفلت این باتم که به چه سبق تاس مجامع که نماند
 طواری نماند چو پیر صبری که طغیانی از ساکنان دنیا شکسته آنچه بدل است رنگ بود از
 عجب بجز می که بریم تا آب رخ ادب نیزیم خاکین شسته بهر خوش زمین بیش و کرچه خاک بهر
 با کمال یابی که نشاند احوال عالم طبع یلوس رشتش جفت فراجم گرفته قطع امید از سرشت
 محالست یارب که فرصت حصول برآورد و بعد از آن دامن نینشاند و بدولت تمنای کندگی تعلق
 هو اکوست فائز داند جوابی که مشیخ محمد ماه در بی اختیار کنی هست قضایا چاک
 سینده ای میو لیم که نامش هفت ماه میو لیم محبت نام بر داری است هر چه شر بر یک کاهی میو لیم
 و رو و نفقت نامه منظر عطیات توجه را با التفات به آنچه نوشته شده و دو خاکسار از یونین باز میو لیم
 باطنی سر بلند نسلی و بهر بیت که بهر کمال بهر تحقیق بود لباس عبارات ننگ منی بر نسلی دانند
 و قیام سر منزل تحقیق استوار است و با هم عرو و نرو لی بهر نیم رسانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار
 پیش از اقبال دولت است از آستانگاه ظهور آنچه بی تکلف رونماید بطبق جهان بخله کجک
 محکوم قضایم و کجک بر فیه تسلیم و رضا بیایات ما بهاریم و درین حیرت سر اسر جلوه ناعیر نمی
 بیش نیست که در ویم از خود کجا خواهم نیست و وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست و در بخود سازیم
 جانی غیرت است و قیدستی نیز تنگی بیش نیست هر چه بر آئینه می بیند که هر چه حسن است
 تنگی بیش نیست و سر خوش تسلیم باید بود و بس که چه انیم و هم تنگی بیش نیست و ای سینه
 سینه شود از صورت نال بدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت از لی حکم قدیم القدر
 رنگ اعتبار خود مشاهده نمیکند که تصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان
 خاطر بانیست که بخمال خود هر طرح یاد می توان انداخت و باکد امین دره پنجم ابروی اعتبار
 آن قدر چشم که از خود سرسارم کرده اند و حال آنکه بی پایا بهر مراتب شوق منزه است از
 احاطه اظهار تکلفات بیکر انیمای محیط آرزو مبر از قید شناسی ریاست چه نویسد که عبارت از شرم

بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است

بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است

بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است
 بنامش ایامی که در آن
 باقی مانده است

اما رسائی صغیر بعرق نشو، یعنی با ندرت در وقت دور اگر گریبان نوید یا بحر اعالم سباب بی نهایت است
 در از نفس را مصلوح اوقات گرمی نه پسندید و در حقیقت تقدیر اتفاقی بطور آرد و با جناب حضور
 رسد، جرات بیگانه گوید و در ندرت سر فرو در کی هم لبیک الیه خیر جان خراش جود
 بیان شکوه توان خارج از هنگی است که با جود کیمیز ندرت آن کشه ده آوایم بخش کشیده است و
 لغزش ز قاسم نغمه نوا و استیج طینتی که با یاد آوایم تقدیر است که گداشته معنی به زود جنت رسیده
 مضمون سخن و کتبک و مانع می نواز و گنده طرف کیدی از پشت بسازد و کوه یک با وجود شهر
 اختلاطی بریج دلی خجسته و با کمال سیلاب بنویسوا طبعی بهمین ایند از نماند ناپسند که خجسته
 به عرش و مانع سایه جهان آب منی است و به علت نایاب و بی اگر همه بر صدر زمین مانیکه زند مصدغیان
 آفرینی با این بی گمانی ندرت نقش کر است سبب است و بیان خنک صورتی بر رو آب
 مدن و عرق انفعال شدت انبساط که با جود طبعی در حال گرامی اندازد اگر با پیش
 فواید در برص ندرت است و به کفایت کوری که با دلی ندرت آن نازا فشرده کی میفر و شدت اگر شک
 چشمش گویا میساجو بر طوبیای خجسته و منعم که در پیش با و در بریا انفعال است و باکی دامان
 طراوت از نسبت با طبعی ندرت و جنگ است که با و کی با ای انزال و نفس سوری شمع این با کار
 سرفه در گویای قلمی بی جود فصاحت زبان توانا کشود و در دیدم رسا جوی این بنوعی هم کام
 جمع میگردد و کلام خوش ندرت که تقریر توان نمود این سرفه که جوش نغمه اظهارش کرد و به بریک
 نفس و میدارارش کرد و بینش بنغمه ندرت چه گوشم که فلک بهر جا که کن و لغت است در
 کارش کرد و لبیک الیه خیر جان در عرض تنهایی دیدار بهر بنیکینه و انما به جبریت باقیست و در
 ادای کیفیات آرزو اگر همه با هم وصال بر پاچه سر است ساقی یکس و و بیت که مناسب مطالب
 چاخصر بود و اندر لایحه تها پرست رانیا اندیش تحفه از الهام خود و نغمه حافیش عذبه حید عانی خواهد
 خواست و انما به جبریت با طبعی خواهد با است سر که گهر و جود نغمه ندرت سفر گزین نه افقا
 قدم و صد و شصت میلی نه سبب که ندرت استی چه خود و نغمه ندرت کی روی از خود و در کس کنی تو مگر

در از نفس را مصلوح اوقات گرمی نه پسندید و در حقیقت تقدیر اتفاقی بطور آرد و با جناب حضور
 رسد، جرات بیگانه گوید و در ندرت سر فرو در کی هم لبیک الیه خیر جان خراش جود
 بیان شکوه توان خارج از هنگی است که با جود کیمیز ندرت آن کشه ده آوایم بخش کشیده است و
 لغزش ز قاسم نغمه نوا و استیج طینتی که با یاد آوایم تقدیر است که گداشته معنی به زود جنت رسیده
 مضمون سخن و کتبک و مانع می نواز و گنده طرف کیدی از پشت بسازد و کوه یک با وجود شهر
 اختلاطی بریج دلی خجسته و با کمال سیلاب بنویسوا طبعی بهمین ایند از نماند ناپسند که خجسته
 به عرش و مانع سایه جهان آب منی است و به علت نایاب و بی اگر همه بر صدر زمین مانیکه زند مصدغیان
 آفرینی با این بی گمانی ندرت نقش کر است سبب است و بیان خنک صورتی بر رو آب
 مدن و عرق انفعال شدت انبساط که با جود طبعی در حال گرامی اندازد اگر با پیش
 فواید در برص ندرت است و به کفایت کوری که با دلی ندرت آن نازا فشرده کی میفر و شدت اگر شک
 چشمش گویا میساجو بر طوبیای خجسته و منعم که در پیش با و در بریا انفعال است و باکی دامان
 طراوت از نسبت با طبعی ندرت و جنگ است که با و کی با ای انزال و نفس سوری شمع این با کار
 سرفه در گویای قلمی بی جود فصاحت زبان توانا کشود و در دیدم رسا جوی این بنوعی هم کام
 جمع میگردد و کلام خوش ندرت که تقریر توان نمود این سرفه که جوش نغمه اظهارش کرد و به بریک
 نفس و میدارارش کرد و بینش بنغمه ندرت چه گوشم که فلک بهر جا که کن و لغت است در
 کارش کرد و لبیک الیه خیر جان در عرض تنهایی دیدار بهر بنیکینه و انما به جبریت باقیست و در
 ادای کیفیات آرزو اگر همه با هم وصال بر پاچه سر است ساقی یکس و و بیت که مناسب مطالب
 چاخصر بود و اندر لایحه تها پرست رانیا اندیش تحفه از الهام خود و نغمه حافیش عذبه حید عانی خواهد
 خواست و انما به جبریت با طبعی خواهد با است سر که گهر و جود نغمه ندرت سفر گزین نه افقا
 قدم و صد و شصت میلی نه سبب که ندرت استی چه خود و نغمه ندرت کی روی از خود و در کس کنی تو مگر

در از نفس را مصلوح اوقات گرمی نه پسندید و در حقیقت تقدیر اتفاقی بطور آرد و با جناب حضور
 رسد، جرات بیگانه گوید و در ندرت سر فرو در کی هم لبیک الیه خیر جان خراش جود
 بیان شکوه توان خارج از هنگی است که با جود کیمیز ندرت آن کشه ده آوایم بخش کشیده است و
 لغزش ز قاسم نغمه نوا و استیج طینتی که با یاد آوایم تقدیر است که گداشته معنی به زود جنت رسیده
 مضمون سخن و کتبک و مانع می نواز و گنده طرف کیدی از پشت بسازد و کوه یک با وجود شهر
 اختلاطی بریج دلی خجسته و با کمال سیلاب بنویسوا طبعی بهمین ایند از نماند ناپسند که خجسته
 به عرش و مانع سایه جهان آب منی است و به علت نایاب و بی اگر همه بر صدر زمین مانیکه زند مصدغیان
 آفرینی با این بی گمانی ندرت نقش کر است سبب است و بیان خنک صورتی بر رو آب
 مدن و عرق انفعال شدت انبساط که با جود طبعی در حال گرامی اندازد اگر با پیش
 فواید در برص ندرت است و به کفایت کوری که با دلی ندرت آن نازا فشرده کی میفر و شدت اگر شک
 چشمش گویا میساجو بر طوبیای خجسته و منعم که در پیش با و در بریا انفعال است و باکی دامان
 طراوت از نسبت با طبعی ندرت و جنگ است که با و کی با ای انزال و نفس سوری شمع این با کار
 سرفه در گویای قلمی بی جود فصاحت زبان توانا کشود و در دیدم رسا جوی این بنوعی هم کام
 جمع میگردد و کلام خوش ندرت که تقریر توان نمود این سرفه که جوش نغمه اظهارش کرد و به بریک
 نفس و میدارارش کرد و بینش بنغمه ندرت چه گوشم که فلک بهر جا که کن و لغت است در
 کارش کرد و لبیک الیه خیر جان در عرض تنهایی دیدار بهر بنیکینه و انما به جبریت باقیست و در
 ادای کیفیات آرزو اگر همه با هم وصال بر پاچه سر است ساقی یکس و و بیت که مناسب مطالب
 چاخصر بود و اندر لایحه تها پرست رانیا اندیش تحفه از الهام خود و نغمه حافیش عذبه حید عانی خواهد
 خواست و انما به جبریت با طبعی خواهد با است سر که گهر و جود نغمه ندرت سفر گزین نه افقا
 قدم و صد و شصت میلی نه سبب که ندرت استی چه خود و نغمه ندرت کی روی از خود و در کس کنی تو مگر

۱۔ قولہ: "وَلَا تَقْرَأُ الْكِتَابَ" (اور نہ پڑھ)۔
 ۲۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۳۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۴۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۵۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۶۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۷۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۸۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۹۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔
 ۱۰۔ قولہ: "وَلَا تَتَّبِعِ الْآيَاتِ" (اور نہ آیتوں کو پیروی کر)۔

پندار افسوس و دلان امر است
بمهر دوست

۱۰ قوله ای که ازین فیض
اگر می بیند سگ دادوش
نیز شکست او در دوزخ چون
توده اگر ز بسال بر سر آید
چون زمره مرغ شود ۱۲

۱۱ قوله خیال است
بحال آن خان نال گریست
بیغیر هرگاه دوست از کزانت
بخمال آپس بفرعاف من

۱۲ قوله
فغان بود

زلفش بچشمم که زلفش
 مدلیست دلوزد و میل
 بچشمم که زلفش
 مقصود رسید و آمدی خفته
 به مختلف نشستن خطرات
ناله و **ناله**
 سینه خود را زلفش برآید
 باز نهاد که زلفش
 زلفش و زلفش
 تاب کشید و زلفش
 زلفش و زلفش

چنین بهیمنی کنی که گویمیت چه علابتی * شود و نمی منظور مطلقه دوام باد در آزار و سست بخت
فرج لشکر الله خان خداوند بهر قدر که بیکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض می کشد بنویسد
 حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست درو منید بیدل بوسید است دعا صحت آن ذات
 در حضرت تقدس بال عجز می کشاید تا از ذخیره فیض جابت سر بخورد و یزده اثری حاصل نماید هر جا
 اینکه بیماری بر دارند خوار کا خشک از بهر سر سبز طفلی می سازند و هر کجا به نخل بر و من خلعت خور می
 می پوشانند عاجز گویا بان هم از سایه اش نصیب می طوقی میسر سازند رباعی از محضر ارفضیاب عالم
 برسد * و ز جام بحر شکر به ششم برسد * بر صحت ذات خان بفرز یارب * چند آنکه اثر به بیدلان
 هم برسد * **لشکر الله خان** خاموشم و بیجا هم و فریاد تو دارم * چند آنکه فراموش تو ام یاد تو
 دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستان لب صرغ خوشی نمی بیند و اگر نجاشی تبه
 عرض دعا نماید زبان از نصیب سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
 داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیه یا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر یا
 اوست شائق تو دیر تو شوق آلهی مشابه نمایند به شاکر **خان نوشته شد** بعد از عرض
 آداب بندگی بندگی و پس از اظهار تواضع تسلیم تسلیم **نوشته شد** اگر تا قیامت بسی جولان پردازد از کوچه
 شکستگی بر آید ن دارد و دوره اگر نیز ارسال بال تلاش بر هم زند ارفض عجز بر نمی آرد
 خیال معنی یکتائی به عبارت دلی تامل کرد از تنخ پنجم ذکر بر روی وصل بر آوردیم و مقصود
 حضور در ظرف و هم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جز آن تقریر عزت نوشت
 تا به علاج قصیر غفلت توان پرداخت و دشواری تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سیه نیازی
 توان انداخت ما را که ندانیش برگی نه نوانی است * سرایه اگر بهست چنین است عادت
 تسلیم بر غنائی افسر فرود شیم * معراج سر آبله بوسیدن پالیت * **شکر ارسال**
 تها نهامی خاصه **لشکر الله خان** تار و بود خلعت اتفات بر قامت اخلاص ندان
 از ان چسبان ترست که باغوش کشائی زبانها راه حریفی توان کشود و ذیل غنایت بر فرق

[illegible]

[illegible]

Handwritten Persian text at the bottom of the page, likely a continuation or summary of the preceding section.

لغات

نجات دہی نہ جوں مسدود بننے نہ ہو
غالی حضرت شیخو کہانی از کار نیامید
کردن باشد خلاصہ این فقرات کو کہ
روشی تھا القدر اور اعلیٰ درجہ
ظاہری و باطنی طاری کی ہر کیفیت
تعمیل کا نام ہے غافل کے لئے
میں نے لکھا ہے کہ کون سے

جوابه اخلاص افند مستحق اجناس رسوم ندازد که تو در تحائف و عمار از خیر شکار و شکار و شیر
مجموعه اعتقاد و تزیینات و نه نهایی مختلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز از مقوله او بود باطل نپندار
با اینهمه در غلبه اعمال و اشتیاق که نهایتها را از رجوع بدایب چهار نیست و سبک جوئی طرف
رسمیات ضروری و رسامه اندیشی اسباب محکف نا صبور کبریه حال بعد عای شوق
تشنه نامیکه پیش از دولت دیدار تواند بود و یکدم آرزو پر دارند که بر نعمت وصول تواند فرود آورد
فصیب اخلاص کیشان بیاگرداند و بکرم الله خان نوشته شد که گریه کنی ناله کنی آه کنی
از یاد که فتنه من بیدل که چنین حکم قدر دانها اتحاد معنوی از تفکر فقهی تحریری افتد حروف
مکتوب را بعد از شوق خامه بفریادی آرد و اگر باداب حق شایسته ای الفت بخود و شوقی تقریری
مکشادانه سوز افروز زخم غمش و آتاقصور دوری که تنگ سلسله آگاهی است مباد بهزار حبله
بساط نسلی سے آید و گرد خنجرین تدبیر برمی آید گاهی لغزش خامه را عصا طریقه توکل می بیند
ساقها آنگاه استخوان در برابر جوامع تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می انگارد
تا بخمال آید که بهر چه بی تواند افشاند مجموعی هم غمناک طاق بر اسیم و مغدور
قدیم بر شعله آید که بر من خنجرین با هم الله خان در شکر رسال پنج تهمان خامه
وزن آید که در دیر اندیشه بهیرت نمی برداخت بیدلان عالم مجوری اینهمه هم دور بینها
انال که در دایره پرده وصال عشق جنبه گوش نمیکرد و بایوسان را وید مجور سے
انسانها من که شعله زندیاب رسته های انال بوصول گوهر مراد پیوند و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در باب عی کو جز ات آنکه منی رجاست گیرم
یا دوست که اس خرامت گیرم چون نقش نگین زبان حیرت قفسم و دمی پید کنده
که نامت گیرم قبل ازین در دو غزل بحر اندیشه را بتلاطمه شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم مخمسه جلوه داده و تامل بقان مکتب حواس را بمطالعہ هر مصرعه
خلقهای تمیبه و عا بوشانید سحیان حدیقه اشفاق نارستانی بیار آورده که بتصور بر دانه

[illegible]

[illegible]

سبب شکوه بار گردانید اوراق نسجه اگر امین بشمار و شکوفای باغ اخلاق همیشه بهار
ارسال طور بجز را محمد امین عرفان بچشم از منتهی مکتوب شوق آگاه
در نهجای نامیش یار را خواندن است بدین نوب که از حقیقت اشتیاق پرده
تواند شود و چه آغاز که تهیست نسجه نسجه تواند بود در عالم رویداد جاری فراهم آورده است
که اگر دم زنده یو ارباب روی شوق بر می آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابانی جسد
کرده که اگر عرض دهر حیرت قدم از تخریب خانه بر نمی دارد باری از سیر سواد پیرا راه
آورده که قافان جفت محالست بعلیه ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسجه طور
معرفت است که در عیم عبادتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص
منیش حقیقه احضار می توان شکافت به خدمت خواهد رسید سلام بپایان خواهد رسانید
ذخیره مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض حضور در کار امید که منتهی
آرزو با جلوه عبارت نماید و صورت پرده خیال بعرض وقوع آید به شکرت خان
عنایت رقم نامه که منشور سعادت مجبوران بود در هر رنگ التفات بر که انتظار کشود
اگر به تمهید الم های دوری بهالغیه نماید شکوه تقدیر بنذر بان شعور است و انحراف وضع
رضایاد به امور نشیوه عجز و قصور یا در مراتب لطافت از عالم حضور فزیدن اضطراب است
زنگنه در جرات شغف است از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیار بی هر چند زرد گردان
تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشیا نیست اگر چه زعفران اموشان تصور نمائید از مضامین
یاد عباتی و به صورت ابقیایان عقیدت که اخلاص شمارند و ان گوشه گیران را و یه
نیاز انکار نیستیم فضل الهی اوراق نسجه انتظار بر گردانند و منی تصور بطالع شهود رسانند
بشکرت خان نوشته شد را نسجه و در بدین نواز نامه با سیم ارسال
روغن گل حضور حضرت را و به بالا سر بلندی نشاء و افتخار بخشید و بی مضامین اسباب
طرب را به ذخیره و مداعبه با موصول جمعیت جاوید گردانید و با سیم این باد و عشرت

[illegible]

موجودہ حالات
دوسرے حالات
تیسرے حالات
چوتھے حالات
پانچویں حالات

اشفاقان * چو چشم طائر رنگ است برگرد تو گداغم * بشکر اللہ خان نوشته شد
 دور از تو تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده بسر خود بسته ایم * وضع تسلیم
 ادائی که دارد محو از روی محبتی ست و بهت دعا بگفتی که سر بر می آرد بقیاب صدکا
 سعادت را با عی که یارب از چهل اندیشه رنگ خدا دارد * کف پائیکه جاد پرده
 با چشم ما دارد * با استقبال او عسل است از خود میروم بیدل * خراشش در شکست
 رنگ من آواز پا دارد * و دیده حیرت نگاه پیش ازین بخدا کو چو انتظار برباد شوق
 دیدار باین حسرت داغ مجوری بسیناد و روحای صحت شکر اللہ خان
 اقبال سعادت ازلی برات تنگ مانده که از نو بدوای صحت جاوید ذخیره جمیع اندوزد
 و حضور عشرت ابدی و دستگاه مینوای که بلبله با گرم اتحاد و چراغ امید افروزد * کف فیه اثر
 جوب اندکی انفعال طبیعت فروز دانا بکمال ماضع الله فو غیر غیر از شکر چاره نبود
 در هر صورت التماس بی تقویت فرا جیست اگر تجاری بجز عرض می آرد اعتدالها
 در ضمن انوار در قوت بخش مزاج اعیان خبر مرده توانا نئے ذات کریم صفات نصیب
 گوش مخلصان نگرداناد فروز زبانی حرمانکده داغ و فایم * بر ماتوان نسبت خطاها
 سمانے بشکر اللہ خان در شکر انتخاب یوان بیدل
 مقبول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال تو همیش نیازی بضاعتان بجز امتیاز
 می نازد و همین التفاتش اجزای میسر و پیمان آینه انتخاب می بردارد اگر از مجموع این همه
 نقاط بفرنگ شک افتد در آن نغمه نقین تو هم شک چه احتمال دارد و اگر به علمی گمان
 بر د فطرت سر از نقص ادراک بر می آرد و اگر آنکه لطف کریم بهانه جوت هر کس را بسندید
 بسندید و هر چه را بر گردید بر یکدیگر رت انشای دیوان ممکنات سراپا سے احوال و
 اطوار آن سے نواز منتخب اعیان ظهور و ابرو بشکر اللہ خان در مبارکباد
 فتح اسرار فوجات که ساز اندیشه بیدلان مغل صمدیت لا انزال مترجم مناسے آثار

[illegible]

اوست بطور سامع نوازے مردۂ اہنگ مبارکجاوہر جمیع پیش آہنگان مقام اخلاص
نظر مہ تمہیت دوام رساناؤ مائید نیز دے آن ذات اقبال آیات را بکرمتمی ممتاز
ایمان گردانید کہ در مقابلش ہر چند بنیاد مخالف سر پا کوہ آہن باشد جز غیب زانیہ پدید
ندارد و اگر ہم طینت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستہ سر از جیب بر نہ آرد
شاعرانہ بیتے چند درین مقام عرض ورودداشت از تکیہ شی ہای تحائف مبارکجاوہ
انکاشت ہم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل
دو شہم از گردون نداد کہ خان دلتوا نہ کرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب
گفتم از حق چشم آن دارم کہ ناشام ابد کردہ گردن کشتی بنشیند از تغیش در آب
بسکہ ذات اقدسش موصوف بیدل پرور است "حاسد او گہ بہہ در یاست میگردد و سزا
بی حکمت جست میواتی و جاٹ و راجہوت "تا نگردد با سہال حکم آن نصرت رکاب
یکہمان خطاش را برقی ز تہنگش بس ست "آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب
از طرف شکر الدخان و شاگرد خان بہ نواب عاقلیان کام بخشے
خربزہا کہ طرز شیرین کلامے از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و ساز
رطب اللہ سائے از ترنمانان تو صیف طراوت اوریشے اداسے تسلیات در
زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و بگل افشانی آداب سجود سہو خواہان را
از خاک برداشت زبان شکر شیرین نہال ست کہ شمر حسان نخل مراد فیض
نعمائے صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کنداو کام امید
مارا بشکر فروشے حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد لبشاکر خان
جرات بیانی عرض اخلاص ہر چند نقاب آرزو ہا بر سے بردارد اما در حفظ طرب
آداب ناتوانے بے صغری سے پندار در صریح ست کہ نامہ ہا یکسر در کسوت چھیدے
بال کشاست و تحریر ہا یک ظلم در صورت ایجاز پرواز ساہمہ حال بازشتان ست

[illegible]

خام سازده بنوع کدکود
بلکه در حق این رفیق
از مشتاقان نهاده
و افسوس هم مهمل
له آلوده ایوان
ع
بیک غریبه و غمناک
فوق

۱۔ اگر ستمیوں کی طرف سے
 اوجھڑا ہو تو نہ ہارو نہ ہارو
 کسی کو جیل نہ دینا
 ان کے ساتھ ساتھ رہو
 شیخ محمد کا شہرہ
 چار دیواری بقیہ نکلے
 افغانان شیخ کا شہرہ
 مردان کا شہرہ
 سندھ کا شہرہ

گروید و نا آنا سیکے از فرج ابدان ان کا تہ سید بدھ سے تمام از نظر گدہ رایت و گفت و دین
قصیدہ و نوشتہ ام نہ تمل ۔۔۔ جسٹے کی سوہ قافیہ ہا سے متعارف خطوط متعارف ہم
نار و امارت ہی بایکہ بوجہ تقریر و تحریر پیش قدم گذار و الحال نیز دبستان
اسکالان از ان جنس طایع خدائی نیست و اگر نہ در زبانی کہ غیر از زمین قافیہ چند و سہ ضے
دیگر متصویر نباشد کسے یہ فکر نماید بہ حال مدعا تقریب سعادت اندوزی سطا لہ
ضیاض الم نئی است سیرہ دنیا لان بنیالیکہ دارند محفوظ باشند بکرہم التذہان
در آخریت اہلبہ اوشیان از تصور المیکہ درین ایام بر طبیعت اشک قی طینیت
عجا بہت گماشتہ محکمت منفعل وضع تحریر است و تصنع تہجیر ساز تقسیم بر عمر تہ
مقابل اندیشہ نیست کہ نفس زدن با صبح قیامت توام نبالہ دلب کشودن بر شور
محشر مقدمہ نبالہ دسار گاہ تقریر نفس از ضبط ادب تمناش کدام دعوی
یا فتن است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پردہ چیزات و اشکافتن
دیدہ اشک میکا رول رداغ گلچین است و در بہار نوید می رنگ عاشقان
این است حیف صد ہزار حیف غریب اتفاقی دست بجم دادہ بود چشمم زخم زمان
فرصت تاس داری بجال خود نگذاشت و طرفہ جمعیتہ بمشاہدہ می پیوست غروب
آقہ تیر تاخر گان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجان صورت
دل بستن مہندہ ظہور این آثار است و حقیقت آگاہان را بہ تماشا سے رنگ می پیوستن
فخر جہضور این اسرار بر دوام صحبت ہم چشم نتوان و وضعت * آخر سے
بید نشان خویشیم با بیکانہ * کلفت این اندوہ از دیدہ نادل غبار بیدست و پائے
چیدہ است و رد و این آتش از نفس تا نگاہ بجوم حیرت و عجز تہیدہ
این گل ز بہار تو و من چہرہ کشود * عشق تہوس نہ علم و فن چہرہ کشود * چند
گرد نفس طیش ہے پرداخت * چون صاف شد آئینہ کفن چہرہ کشود * بہ ہمد آئین

[illegible]

والتعالیٰ علیہ السلام ۱۲

۱. قیام از خواب
 ۲. نماز
 ۳. صدقه
 ۴. دعا
 ۵. توبه
 ۶. استغفار
 ۷. شکر
 ۸. تحمیل
 ۹. تحمل
 ۱۰. تحمل
 ۱۱. تحمل
 ۱۲. تحمل
 ۱۳. تحمل
 ۱۴. تحمل
 ۱۵. تحمل
 ۱۶. تحمل
 ۱۷. تحمل
 ۱۸. تحمل
 ۱۹. تحمل
 ۲۰. تحمل
 ۲۱. تحمل
 ۲۲. تحمل
 ۲۳. تحمل
 ۲۴. تحمل
 ۲۵. تحمل
 ۲۶. تحمل
 ۲۷. تحمل
 ۲۸. تحمل
 ۲۹. تحمل
 ۳۰. تحمل
 ۳۱. تحمل
 ۳۲. تحمل
 ۳۳. تحمل
 ۳۴. تحمل
 ۳۵. تحمل
 ۳۶. تحمل
 ۳۷. تحمل
 ۳۸. تحمل
 ۳۹. تحمل
 ۴۰. تحمل
 ۴۱. تحمل
 ۴۲. تحمل
 ۴۳. تحمل
 ۴۴. تحمل
 ۴۵. تحمل
 ۴۶. تحمل
 ۴۷. تحمل
 ۴۸. تحمل
 ۴۹. تحمل
 ۵۰. تحمل
 ۵۱. تحمل
 ۵۲. تحمل
 ۵۳. تحمل
 ۵۴. تحمل
 ۵۵. تحمل
 ۵۶. تحمل
 ۵۷. تحمل
 ۵۸. تحمل
 ۵۹. تحمل
 ۶۰. تحمل
 ۶۱. تحمل
 ۶۲. تحمل
 ۶۳. تحمل
 ۶۴. تحمل
 ۶۵. تحمل
 ۶۶. تحمل
 ۶۷. تحمل
 ۶۸. تحمل
 ۶۹. تحمل
 ۷۰. تحمل
 ۷۱. تحمل
 ۷۲. تحمل
 ۷۳. تحمل
 ۷۴. تحمل
 ۷۵. تحمل
 ۷۶. تحمل
 ۷۷. تحمل
 ۷۸. تحمل
 ۷۹. تحمل
 ۸۰. تحمل
 ۸۱. تحمل
 ۸۲. تحمل
 ۸۳. تحمل
 ۸۴. تحمل
 ۸۵. تحمل
 ۸۶. تحمل
 ۸۷. تحمل
 ۸۸. تحمل
 ۸۹. تحمل
 ۹۰. تحمل
 ۹۱. تحمل
 ۹۲. تحمل
 ۹۳. تحمل
 ۹۴. تحمل
 ۹۵. تحمل
 ۹۶. تحمل
 ۹۷. تحمل
 ۹۸. تحمل
 ۹۹. تحمل
 ۱۰۰. تحمل

[illegible]

مقامات ۱۱۰

۱۲
حق قولی و بدست حق
چونکه نوس بدو دران یکسان
از خواجسته یعنی بر خواجه عیار
صوت من هفتاد است
واجب حقیقت بلکه تورا
حق قوله را بنقصین
له آفرید این کائنات
که بودا باشد

عبد ویت دل تازان زخیم و شکریه باید انباشت تا خیال بر طاعتی راه فصول
نوازندگان و گمان محکوم بازگشایش نتواند یافت مانی مانگان از عدم چه آورده بود
و از بسته چه خواهم بود تا بسوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
ر بایستی یارب تو بخیر تمام خوشی بخش * در محضه شور کم خوشی بخش * زانده
آینده خلاصم گردان * ز یاد گذشته بافروشی بخش * به شکر الله خان
اشارت قدس بشارت فکر تو لیکه مطلع اش منظر طبع من پسند افتاده و ماگوی
خاکسار را بنویز حصول سعادت سر بلند بخت بیتی چند بدیده عرض نیاز پرودا خست
اشفته بیان نشاید اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبع ترود پیشه قبول
نظر صلاح اثر باد ایات من پرده است و نیست عیان را من بنور از خاک پدید
چو کلمه برین بنور * از نیت نصیبی من غفلت هوا پرست * و ز خون طبع شوق و گشت
چمن بنور * یک جلوه انتظار تو در خاطر گذشت * آینه می و در سر پای من بنور
بشکر الله خان نوشتم شد بصاعت نیست جز تسلیم و بار
نیاز من * محبت کرد ایما و از خیمه نهایی ابرویم * انفس مرحمت شناس همان
مصرف لوازم و ماگوئی است و اندیشه تقاضای همچنان محو مراتب و دیدار
آرزوی ربای عیگاه و لایکه فراموش خود اند * عاجز نفس از قلع و عرش
خود اند * این دو که سبب کشنده است * یکسر و حجاب آنگاه ووش خود اند * غیر از
مننا وصال هر چه بکار و بخت تکلف ندارد و سبب حقیقی نظر این عطیه از
است داد بر آرد و عرض مبارک با و باقل خان * هر چند دل
اسباب و عایت دارد * با دیده یاد تو گهر می بارد * هر گاه که آستانه پند خیال *
آهنگ سوز و جبهه ام می خارد * جلت چو کسب عمر نیست بهوای سجود گردانے میفراخته
و غم بر مقیدارے بخودت کیلاری تسلیم نمیدر سر بلند می فسانه اگر شیوه عمر این است

وہی کہ ان کے لئے ہے اور وہی کہ ان کے لئے ہے
وہی کہ ان کے لئے ہے اور وہی کہ ان کے لئے ہے
وہی کہ ان کے لئے ہے اور وہی کہ ان کے لئے ہے

قولہ حاضر یعنی
اے اے موسیٰ ہمارے
بہن بھائیوں کی جان بچا
نہ کہ کہہ کہیں اور
دفعہ افسوس کی بات
دروازہ کی
تاریخ و روشنی
کیونکہ اس سے
فقیہ و ادیب کیلئے
حسن و شادابی

[illegible][illegible]

در ضمنی گریبان آفریدی
 سعادت خفیه کار سرزنا
 هم حاصل است دست
 پشیمان بر بزرگ گشته
 تو گمان مکن دست دینا
 مایه زین بلی بشت بد
 چنانچه در کفر و فتنه
 که در دامن آفرین یافتی
 دانسته مسخر و دور
 دست و پشیمانی گشته
 ۱۱۴
 معجزه خود از خدای تعالی
 خاف و ترسید و گریه
 خض و سجده و توبه
 روحانی و جسمانی
 صفات و احوال
 و کلام و غیره
 از توحید و کمال
 صاحب کمال
 و غیره
 و غیره

افسر و گریه های دور رس را بر میان تفنگ نتوان گذاشت نشاء و آفرین ساغر چهل با
 بر طوبی و صوری و مغنوی کامیاب هم آغوش دارد و بشکر اللہ خان و عرض
 تاسیج فتح و انفعال تاریخ فتح خاستی نان که بحسب اتفاق بر زبان
 گذشتند بود و شراط آداب بندگی آن قدر پاس انفس نیست که گشتاخی
 تحریک زبان تواند پندید و تواضع و نطق عیودیت بخند ان مصروف اندیش است
 که بجز آن غرض نیاز توان گوشتید در خصیصه که همه غرضت نتوان پیش بر
 چون مرده دست دعای ناتوانا بود و فاست به هر چه از طرب کده ساقی و حقیقت گل میگند
 آتشک مبارک و حاصل سعادت است و آنچه از فاندان پرده غیب سر سر زنده و مرده
 توفیق فصل و کار است ریاضی کار همه از عالم بخیر است رواست و حضرت
 بیخاست گنجد کم و کاست گو و جسم بود هم خیر و شمع داغ شود در ریاضی کرم
 به خنده و موج عطاست اندیشه کثرت خیالی حجاب مشاهد و وحدت بسا و
 مژده فتح باد شاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی است دلیل فکر تاریخی گردیده توقع
 مطامع اقبال از دست هر چه بجزم هرزه فکر میاید تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
 مریدان صلا الف حال مست لقا احمد اندر کشته دما گو بهمانه جو به تقریب است که
 بان وسیله تحفه فقرادر پیش گذارد یا مصرع در ان جناب معروض دارد و نه
 چه نواب که نام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بد و غیر بطریق شوق سنی پر و ا
 کاشتنه دارد و باهنگ سازنی نیازی سر از پرده بر سر آرد تاریخ شاه عالمگیر
 یعنی حضرت ارباب زیب * آنکه دارد و بیکم بر شمشیر اوست و ظفر * غرضش از اقلیم
 دلی کرد و اهنک خروج * تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زیر * اولین سالی که فتح
 نام بیجا بود و در غل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر * تاخت بر گل کف
 ریات ظفر سارا دوم * همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر * گشت

در ضمنی گریبان آفریدی
 سعادت خفیه کار سرزنا
 هم حاصل است دست
 پشیمان بر بزرگ گشته
 تو گمان مکن دست دینا
 مایه زین بلی بشت بد
 چنانچه در کفر و فتنه
 که در دامن آفرین یافتی
 دانسته مسخر و دور
 دست و پشیمانی گشته
 ۱۱۴
 معجزه خود از خدای تعالی
 خاف و ترسید و گریه
 خض و سجده و توبه
 روحانی و جسمانی
 صفات و احوال
 و کلام و غیره
 از توحید و کمال
 صاحب کمال
 و غیره
 و غیره

از روی تحمل در دیده اهل حساب سال فتح اولین جمیع قدرت جلوه گر خواستم روشن
شود آینه فتح دوم * وادشونی با سے اوراکم درین مصرعہ خبر بہشت یک معنی
کہ تعبیر از دنیا تریش کنہ * اعظم طلب فتح با و شاد و نامور * ^{۱۰۹۲} بعد شکر اللہ خان
نوشته شد نے پڑو کی اسرار ارادت اللہ در عالم اعتقاد و عوام ستیست
محب پر دہ خیال وادہام کہ با وجود نشانہاے صریح نامی بیش نذر و خبر بعبارت
نشانہی محض سپہ از نقاب خفا بر نہ آرد اما سرانجام کما بیش از وقوع خواستہ عرفا
روشن ست و ظهور کمالش از قبول مطالب کلا مبرہن ^{۱۰۹۳} بقصہ از جو ایستہا این
طائفہ کہ در پردہ غیب حرکت نہاید و با بختن شود چہرہ کشاید جو البر طلبات نسبت
تنبیہ است و صورت و نوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیہ لحد کس
پر تو از روی از سر ادق ضمیر حق ثبوت آن اکمل ارباب یقین برون تنافکہ کہ نفاذ
احکام لے ہمعان توجہ آن نیافتہ رابطہ بہما ہی الہی و کیا فی آئینہ ارادت از لے
باصافی طینت ایشان توام گرداناد و مژدہ ہا سے علو درجات صورے و معنوی
بیش از خواست بخواست رساناد جواب نامہ مزراعیہ والدہ و مژدہ
شوق مقدم ایشان ^{۱۰۹۴} بحیرت غمخوارم بنیے بدلتگی وطن دارم * بخیا لی
در نفس خون مے کنہ طرح چمن دارم * نمیشد انکم چہ نیزنگ ست و فسون محبت را
کہ خود را ہم توحی پذیرد و بانو و سخن دارم * عذ غفلتہا سے پیدلان بزبان شفقت
خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جہ رائم اعمال پنجہ رہا بر قم غمخوار استن
اعداد و رسیایان حق مجودیت نامہ سیاحی ہا سے کامل علمی مسودہ احوال کہ از
مطالعہ سعادت محرومی است باعینی نذر و مگر غلبہ مشق نیست و معبود سے
ز دوست اہل عدم ہر چہ آید اعجاز ست * بخند مہم نہ پذیرند گم قصیر * از شاہدہ
بالتصور یا خشن اضطرابی ست و از وصال بخیال چشم با خشن شے اختیاری

[illegible]

در وقت که در و واقعات نامه به صوصه فیض غلبه بدایت فرموده و شروع و دیدار
 تپان افوار در اندیشه بید نوازی کشود و هر سر موسی مستند فرموده است از چشم انتظار
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یار کی در
 انتظار مگرانی نماید و بخار و وریها بسرگی دیده فرو داید چو گل حسن از جبین
 سجده یکشده آغوش نسیم صبح تمنا بخار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغ کان اگر
 نسیم بهم و گرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست غنایات غزل تاز به بصله که است
 نواخت و لشکر افادت نواز مسرور اشارت مغفوس ساخت هر چند آرزو و صبر
 حصول این دولت بود که از واسطه تنگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها چرخ اندیشه بد پر تو تسلیه دست
 در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسوده شعری
 چند بانچه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگش تامل خواهد کرد و بعد عرض رسال
 رسانید عرض باقی وار و ات متوف و در و آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
 آن مجموعه کرمیت در شکر احسان بشکر اللہ خان و در پرتو شمرات باغ سخا
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار دمه پاس کریم یو فور آثار اگر ام مشعر
 وریار از غرر جزر سانی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار کو هر بدر
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنقش حصول مے بند و هر خبری که در تصویر نه گنجد
 بشا بد و حصول مے پیوند در با عے عمری بفنون نظم نامل کثرت چندے
 با تشریف شاغل کثرت دیدم کرم تو سخت مے پایان ست عاری نامد از شک و بیدل
 کثرت جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شود خواص عوام باد و علو
 صاحب اقبال همی بر آثار نصیب جمہور نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت نقیبت

در وقت که در و واقعات نامه به صوصه فیض غلبه بدایت فرموده و شروع و دیدار
 تپان افوار در اندیشه بید نوازی کشود و هر سر موسی مستند فرموده است از چشم انتظار
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یار کی در
 انتظار مگرانی نماید و بخار و وریها بسرگی دیده فرو داید چو گل حسن از جبین
 سجده یکشده آغوش نسیم صبح تمنا بخار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغ کان اگر
 نسیم بهم و گرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست غنایات غزل تاز به بصله که است
 نواخت و لشکر افادت نواز مسرور اشارت مغفوس ساخت هر چند آرزو و صبر
 حصول این دولت بود که از واسطه تنگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها چرخ اندیشه بد پر تو تسلیه دست
 در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسوده شعری
 چند بانچه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگش تامل خواهد کرد و بعد عرض رسال
 رسانید عرض باقی وار و ات متوف و در و آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
 آن مجموعه کرمیت در شکر احسان بشکر اللہ خان و در پرتو شمرات باغ سخا
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار دمه پاس کریم یو فور آثار اگر ام مشعر
 وریار از غرر جزر سانی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار کو هر بدر
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنقش حصول مے بند و هر خبری که در تصویر نه گنجد
 بشا بد و حصول مے پیوند در با عے عمری بفنون نظم نامل کثرت چندے
 با تشریف شاغل کثرت دیدم کرم تو سخت مے پایان ست عاری نامد از شک و بیدل
 کثرت جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شود خواص عوام باد و علو
 صاحب اقبال همی بر آثار نصیب جمہور نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت نقیبت

در وقت که در و واقعات نامه به صوصه فیض غلبه بدایت فرموده و شروع و دیدار
 تپان افوار در اندیشه بید نوازی کشود و هر سر موسی مستند فرموده است از چشم انتظار
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یار کی در
 انتظار مگرانی نماید و بخار و وریها بسرگی دیده فرو داید چو گل حسن از جبین
 سجده یکشده آغوش نسیم صبح تمنا بخار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغ کان اگر
 نسیم بهم و گرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست غنایات غزل تاز به بصله که است
 نواخت و لشکر افادت نواز مسرور اشارت مغفوس ساخت هر چند آرزو و صبر
 حصول این دولت بود که از واسطه تنگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها چرخ اندیشه بد پر تو تسلیه دست
 در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسوده شعری
 چند بانچه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگش تامل خواهد کرد و بعد عرض رسال
 رسانید عرض باقی وار و ات متوف و در و آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
 آن مجموعه کرمیت در شکر احسان بشکر اللہ خان و در پرتو شمرات باغ سخا
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار دمه پاس کریم یو فور آثار اگر ام مشعر
 وریار از غرر جزر سانی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار کو هر بدر
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنقش حصول مے بند و هر خبری که در تصویر نه گنجد
 بشا بد و حصول مے پیوند در با عے عمری بفنون نظم نامل کثرت چندے
 با تشریف شاغل کثرت دیدم کرم تو سخت مے پایان ست عاری نامد از شک و بیدل
 کثرت جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شود خواص عوام باد و علو
 صاحب اقبال همی بر آثار نصیب جمہور نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت نقیبت

در وقت که در و واقعات نامه به صوصه فیض غلبه بدایت فرموده و شروع و دیدار
 تپان افوار در اندیشه بید نوازی کشود و هر سر موسی مستند فرموده است از چشم انتظار
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یار کی در
 انتظار مگرانی نماید و بخار و وریها بسرگی دیده فرو داید چو گل حسن از جبین
 سجده یکشده آغوش نسیم صبح تمنا بخار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغ کان اگر
 نسیم بهم و گرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست غنایات غزل تاز به بصله که است
 نواخت و لشکر افادت نواز مسرور اشارت مغفوس ساخت هر چند آرزو و صبر
 حصول این دولت بود که از واسطه تنگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها چرخ اندیشه بد پر تو تسلیه دست
 در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسوده شعری
 چند بانچه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگش تامل خواهد کرد و بعد عرض رسال
 رسانید عرض باقی وار و ات متوف و در و آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
 آن مجموعه کرمیت در شکر احسان بشکر اللہ خان و در پرتو شمرات باغ سخا
 از اضعاف نتایج انعام خیرست و انتظار دمه پاس کریم یو فور آثار اگر ام مشعر
 وریار از غرر جزر سانی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار کو هر بدر
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنقش حصول مے بند و هر خبری که در تصویر نه گنجد
 بشا بد و حصول مے پیوند در با عے عمری بفنون نظم نامل کثرت چندے
 با تشریف شاغل کثرت دیدم کرم تو سخت مے پایان ست عاری نامد از شک و بیدل
 کثرت جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شود خواص عوام باد و علو
 صاحب اقبال همی بر آثار نصیب جمہور نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت نقیبت

انفعالی احولی و رفائی قطعاً محیط اعظم کم کما تبارکی چه کشتا ست عند تقصیر بی زبانیها
خوبد غراست س با ساقی است آفتاب یقین و تجرد بیان کتاب یقین چه که مارا
بجولانکه اعتبار نشانیست افسردگی و غمبار شکوهی که شود شرح راه به فلک
سیری آسان پرست از نگاه چه جانے شد از ناز سائی هلاک + فلک بود که مال شیدا
خاک + بشکر الله خان نوشته شد روز و وصلت باید از شرم
آب گردیدن که ما و در فرات زندگی کردیم حیاتی داشتیم و شیرازه بند سحر و طلسم
نیش ازین بفرقه انبراسه بیدلان راضی مباد و متبع افکار گوهر شمار و در بهیت تجرید
نیاز می آرد و از مطالعہ اصلی آرا توجیه چو آیه قبول دارد قطعاً کرده ام سحر مشق
حیرت سر و فواید آن را تا که سخن خوانم این است که در صورت ناز و شرم چه چو فایده نعم میراث
از دنیا لبت میدهد به بهت و در عالم یک سر زانوست بیدان ترا به چه شکوه الله خان
از مطالعہ احوال من خدستان که بصورت سر پا تقصیر اند ناضل نباشن مفاوضه
عنایت نهمدن بعد از انتظار می دید و نور می بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر خود بیرون با و غمبار از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
محکم است و آنچه بنگارش آرد نادانی تصرف بعض این دو بیت بیکسر تر قلم می نماید
و نقابی از روی اخلاص آئینی یکشاید اہیات بر چنان نازت که رنگ برین است
به آہنگ سازت که چنگ سن است + بگو گزینی جست و جوی تلف + بمن گزوام گفتار
بر طرف + نماینده اسرار حقیقت دیدار عالی که است بخدا و بشهود و اوم و اصل گرداناد
در عرض انجام نسخہ و طور معرفت بشکر الله خان نیاز می که در معبد
اندیشه با من تسلیم می ساخت امر و در صورت خط جہد ساست و دعائیکه در پرده
نفس حسرت طپیدن میکشید بکجوت نائنه بال کشتا آباء ایمان وادی مقصود را
کیفیت طلب ہم پانہ جمعیت وصال است و عاخر بنگارهای مختل شود در اخیال دوست

[illegible]

عاصم دست فاقم
سینه بخیزد از یاد اهل
و صفای حضور اهل
خیال دیدار اهل
و عارفان اهل
مربوبان اهل
مقصود اهل
نغمات اهل
ساز آینه صفایان
میل و نیازان
نقد و احوال
دم غلی و احوال

ویدار نیز آئینه دار حضور جمال بهیت تا حضور وصل تو در دیده مشتاق بود * دل فراخی داشت از روشن بیا نیهای خط * این زمان گمشدن دیدار و رفاقه اکیم * میر و یکم از خود بدوش نا توانیهای خط * معنی نواز طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان ست و بهو اسے شاران کلیم امین حقیقت صد بند ارگوهر معنی بدامان قند احمد توجه ذات معنی آیات در آن بهت یه برضیائی بخشوده و عصای قدر تے نه نموده که آل فرعون یعنی زمره طاعیان که غرقه نیل ابدار اند باقیاست سر از آب تیغ بر آرند درین وقت آرزوی بقیاب یوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقه امکان اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیده مشتاق را بچشم نقش با بطل الله قد بوس رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تانفس گل کند و مای تو بود چه شد یقینم کنون که صفحه دل * نسوخته شای تو بود * لبشکر اللہ خان در غدر احوال شاه زین العابدین و سیکه مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در اداسے آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامه چین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت حافی ست که بهینست مطالبه فیاض نشاء قبولی مجسم رساند و کسوت غبار خطوط عجمه را کجایه تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا تو انم رخبت رنگ سجد و در کوش * سر افتاده دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم چه که گر سیر گل در خاطر افتد سیکم بولیش * فیض رسانا مهر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که انشال با سجا صلاان مرغ ایجاد انداز عالم اخلاق بطور پیوسته می پیوندد و غیر از انار رافقه حقیقی نیست اجرو توجع این مراسم ابرق بحق خواهد بود و بهنگام تحریر نیز از نامه رباعی از پاره نایب معانی احرام رقم کرده شهنوشت و بمقتضای مناسب مقام در ملک حقائق معروض میوست افراط حقیقت است اعیان تفریط این جمله مرکب آن همه فیض بسیط که نظری مافیض را مانع نیست چه که قطره بود قطره

ویدار نیز آئینه دار حضور جمال بهیت تا حضور وصل تو در دیده مشتاق بود * دل فراخی داشت از روشن بیا نیهای خط * این زمان گمشدن دیدار و رفاقه اکیم * میر و یکم از خود بدوش نا توانیهای خط * معنی نواز طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان ست و بهو اسے شاران کلیم امین حقیقت صد بند ارگوهر معنی بدامان قند احمد توجه ذات معنی آیات در آن بهت یه برضیائی بخشوده و عصای قدر تے نه نموده که آل فرعون یعنی زمره طاعیان که غرقه نیل ابدار اند باقیاست سر از آب تیغ بر آرند درین وقت آرزوی بقیاب یوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقه امکان اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیده مشتاق را بچشم نقش با بطل الله قد بوس رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تانفس گل کند و مای تو بود چه شد یقینم کنون که صفحه دل * نسوخته شای تو بود * لبشکر اللہ خان در غدر احوال شاه زین العابدین و سیکه مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در اداسے آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامه چین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت حافی ست که بهینست مطالبه فیاض نشاء قبولی مجسم رساند و کسوت غبار خطوط عجمه را کجایه تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا تو انم رخبت رنگ سجد و در کوش * سر افتاده دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم چه که گر سیر گل در خاطر افتد سیکم بولیش * فیض رسانا مهر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که انشال با سجا صلاان مرغ ایجاد انداز عالم اخلاق بطور پیوسته می پیوندد و غیر از انار رافقه حقیقی نیست اجرو توجع این مراسم ابرق بحق خواهد بود و بهنگام تحریر نیز از نامه رباعی از پاره نایب معانی احرام رقم کرده شهنوشت و بمقتضای مناسب مقام در ملک حقائق معروض میوست افراط حقیقت است اعیان تفریط این جمله مرکب آن همه فیض بسیط که نظری مافیض را مانع نیست چه که قطره بود قطره

ویدار نیز آئینه دار حضور جمال بهیت تا حضور وصل تو در دیده مشتاق بود * دل فراخی داشت از روشن بیا نیهای خط * این زمان گمشدن دیدار و رفاقه اکیم * میر و یکم از خود بدوش نا توانیهای خط * معنی نواز طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان ست و بهو اسے شاران کلیم امین حقیقت صد بند ارگوهر معنی بدامان قند احمد توجه ذات معنی آیات در آن بهت یه برضیائی بخشوده و عصای قدر تے نه نموده که آل فرعون یعنی زمره طاعیان که غرقه نیل ابدار اند باقیاست سر از آب تیغ بر آرند درین وقت آرزوی بقیاب یوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقه امکان اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیده مشتاق را بچشم نقش با بطل الله قد بوس رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تانفس گل کند و مای تو بود چه شد یقینم کنون که صفحه دل * نسوخته شای تو بود * لبشکر اللہ خان در غدر احوال شاه زین العابدین و سیکه مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در اداسے آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامه چین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت حافی ست که بهینست مطالبه فیاض نشاء قبولی مجسم رساند و کسوت غبار خطوط عجمه را کجایه تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا تو انم رخبت رنگ سجد و در کوش * سر افتاده دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم چه که گر سیر گل در خاطر افتد سیکم بولیش * فیض رسانا مهر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که انشال با سجا صلاان مرغ ایجاد انداز عالم اخلاق بطور پیوسته می پیوندد و غیر از انار رافقه حقیقی نیست اجرو توجع این مراسم ابرق بحق خواهد بود و بهنگام تحریر نیز از نامه رباعی از پاره نایب معانی احرام رقم کرده شهنوشت و بمقتضای مناسب مقام در ملک حقائق معروض میوست افراط حقیقت است اعیان تفریط این جمله مرکب آن همه فیض بسیط که نظری مافیض را مانع نیست چه که قطره بود قطره

ویدار نیز آئینه دار حضور جمال بهیت تا حضور وصل تو در دیده مشتاق بود * دل فراخی داشت از روشن بیا نیهای خط * این زمان گمشدن دیدار و رفاقه اکیم * میر و یکم از خود بدوش نا توانیهای خط * معنی نواز طور معرفت از هجوم دیده انتظار سامان یک عالم چراغان ست و بهو اسے شاران کلیم امین حقیقت صد بند ارگوهر معنی بدامان قند احمد توجه ذات معنی آیات در آن بهت یه برضیائی بخشوده و عصای قدر تے نه نموده که آل فرعون یعنی زمره طاعیان که غرقه نیل ابدار اند باقیاست سر از آب تیغ بر آرند درین وقت آرزوی بقیاب یوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقه امکان اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیده مشتاق را بچشم نقش با بطل الله قد بوس رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تانفس گل کند و مای تو بود چه شد یقینم کنون که صفحه دل * نسوخته شای تو بود * لبشکر اللہ خان در غدر احوال شاه زین العابدین و سیکه مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در اداسے آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامه چین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت حافی ست که بهینست مطالبه فیاض نشاء قبولی مجسم رساند و کسوت غبار خطوط عجمه را کجایه تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا تو انم رخبت رنگ سجد و در کوش * سر افتاده دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم چه که گر سیر گل در خاطر افتد سیکم بولیش * فیض رسانا مهر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که انشال با سجا صلاان مرغ ایجاد انداز عالم اخلاق بطور پیوسته می پیوندد و غیر از انار رافقه حقیقی نیست اجرو توجع این مراسم ابرق بحق خواهد بود و بهنگام تحریر نیز از نامه رباعی از پاره نایب معانی احرام رقم کرده شهنوشت و بمقتضای مناسب مقام در ملک حقائق معروض میوست افراط حقیقت است اعیان تفریط این جمله مرکب آن همه فیض بسیط که نظری مافیض را مانع نیست چه که قطره بود قطره

محیط است و محیط* از جانب هزار احمد تقی بشکر اللہ خان عید آمدہ تا دور
طرب بگشتانید۔ در ساغواہ باوہ پایمانید* یارب بدعا بیدلان تا دم صور بد چون نور
ہلال وقت افزائید* آفرینندہ نقص و کمال ماہ و ہلال منے شہادتہ نقصان زوال
پرتوان ذات نور شید آیات برفرق ہلال نسبتان قدرہ مقدار تابندہ دارا و جہبہ
اخلاص ہوا خواہان از ان بتسلیمات مبارکجا و چون ہلال عید آئینہ دار کمال گرداناد
بشکر اللہ خان عرض اسرار عبودیت کہ ناقص باقی است ہر آنے برنگی جلوہ گر
و تار شے از رنگی است تجدد عجز نیاز گسترے الحال ابیاتیکہ تا نگیش بوی از عالم
تحقیق دار و مخور شوقش ساغر سرخ شہما سے حال می پندارد و ہوا سے بایابی
مخض قبول عرضہ میدہد اقبال اینک مطالعہ منے نواز باد شب از بامیت
دور جا ہم رسید نزاد ضاع ستان پیام رسید کہ ہر جا بجز اسے کفر و دین
مخالفت نواز دگمان و یقین نہ گردن شینندہ درست گیر* توانا می ہم جہان بست
گیر* و گر شمع اسکان غموشے کند* جہان جلا ظلمت فروشی کند* فے ساز کن نور جہا وید
باش* قج گیر دست و نور شید باش* ہر چند بنجاک سیدوستی کو دیم* پسند
بجز شید سے کردیم* از ماہر تر نبود جائی دیگر نہ ناچار نظر بسوی بستی کردیم* زمین گیر ہما
وضع انتظار ہر چند و حصول دولت دیدار سبب آنا بہ نسبت حال بیدلان انحراف
جاوہ شرم است و خلاف قاعدہ ادب* حیرت قسم کو اثر عجز و رسائی* مجبور ادب را
چہ وصال و چہ جانی* آئینہ تسلیم فضولی چہ خیال است* رنگی نہ نہایم کہ تو از ان نہائی
سعادت قد مبوس کہ معراج چنین اخلاص است نصیب نیاز مندان با بشکر اللہ خان
ہر چند سراپا سے خیر اندیش آشیان تناسے بی ریاست بوساطت عریض
دیگران* ہر صفحہ نقطہ واری جہہ ساءا کلاک نیاز سلک سرنگو نہای نجات بیکار
میکشد و بصیر پندوائی نیستانہای نالہ و پرہ خیالی میدمانید بیکر منے اختیار یہا

گرم آهنگ مغرور گردید ماصفیر دمای بلند سازد و گردون تسلیجی بعرض این ریاض
 پرافرازد و ابیات یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه نصرت باله شیخه فضل الله
 در جبهه لغت رقم بنو امان چون آتش افروخته و با نجات سیاه والا سدر مایه
 دیگر که در نور قبول انجمن تاب تواند بود که راست یا بضاعتی که در بجاوی آن و کمان مقدس
 تواند شود کجاست انفعاله آب کرد یا کسی مایم پرس خاک میگردم بر اوست گرد
 سر به پیش نه بود به نسبت تحالف عوام امتیاز و دمای فقرار و حضرت کریم دلیل
 غریب با آنکه دانا را را ایش نفسی پیش نیست چون نفس اصل استعداد دایست
 در بهمنه خود را بعرض شاری سر آر از اینجا است که کریم نظر افتات به حال درویش
 بیشتر می گارد به نسبت وصلش ندارد و سنگا و کائنات نقد با هیچ ستشاید
 بهم با سودا کنند محیط عالم اقبال و اوج فیروزه جاوید بلبل و رفعت میریت می محمد
 خاضل بحر افشا نل شدت ایشان تا نظر بهمن وضع جهان و
 در دیم تر نشسته بود که بر دیده بنایا کردیم بهمن بوسه نهاد داشت نگل رنگ فام غیرت
 آفتاب دهر رنگ نظر با گویم آنچه بیدار سوادام نظری فمید چیر تے بود که در خواب
 تا شاکر گویم پیار و ایدار عناصر اعتبار طلسمی ست نئے بود و چار و سه انجمن گیر و دار
 تحلیله نمانی از متاع نمودن بر بنای این طلسم چون گرد و باد اعتماد دار سونه و شکست
 این دایره چرخ رنگ بایه اختیار می اگر نور تا آینه بر آید دیده انگاه بی گردد و در دوتا
 آفتاب از چرخ از چرخ است و در دایره محیط گرد جولان بهشت صفت تا نفس میزند
 نفس بر چرخ پیاده است و شعله آتش است و آینه بر آینه که نشانی افتاد
 از آفتاب آینه است از دود پر عمارت خورشید است و آینه بر آینه آینه نفس سوخته
 بر قمار است و پیوسته به پیوسته از آینه به آینه چرخ آفتاب است و شکافته جوهر آینه
 پیوسته به آینه از دود پر عمارت خورشید است و آینه بر آینه آینه نفس سوخته

حسرت اسبابست * روزن بام و در از خیازه می بندد کمان * سود بازار تماشا کرد و همی
 بپس نیست * کرتیغ نیست گواخته بر چنید و کان * در مکتب استیاز ماخون مرقوم
 ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ماسطر مکتوب شهید کفن در آغوش
 کسوت رنگاری آئینه شاد بعد و می جلوه با ست و وضع سینه چاک شانه گواه باد بردن
 طره های دقانه اینجا حسن بر بستر بازی تواند آسود و نه عشق و کان جمعیت در آن
 میتوان گذشت و در رنگی شبنم هستی ست که مانند جاب * هر که هست آئینه پیش
 نفس میگردد و بوار پیش از شکست رنگ مهر زیب بزرگی بر آوردن و زمین را
 قبل از پرفتن غبار جهان خاک بر سر کردن شمع تا قطره کشاید چشم بر سفر روشن
 کرده است و موج تاسیر بر می آرد جاده فتن برض آورده صحرا از گرد باد و در پختل آب
 داس بر چیدن و کوه از صدها و اضطراب فکر خراشیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
 خرس محیط از ساحل آغوش بستی پیرامن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
 درس و شستی بچونان و دل هر غنچه بمضدین بوا و اوراق نفس میگرداند اگر چنین ست از
 چادر برش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعله شمعش بچند آه چیدن
 رنگی از عشرت ندارد و بهار باغ دیر * زمین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
 چشم تا و اگرده ایم از خولش برون رفته ایم * شعله ما را قدیم بود ست سر برداشتن *
 سینه آگاه در تحریر و آه فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام گزین
 سایه نخل رحمت اند و در باطن دریای مغفرت میر صاحب قدسی خاتمت
 چه پرواز کرد از دیوان کاری * اشک خامه کاغذ چون پرده چشم جاب و ریالی ست
 و ابرج تا به طاقچه بهار و در نام ماسطر مکتوب برنگ گرد باد و صحرای دل انداخت
 نه آن از بجوم داغ و چلقه و امی نه تیره که بی سوختن بنیاد بسته بال نفسی توان گذشت
 و دیده بهر ترازو در موج اشک بگردانست و نیفتاده که جز دست از سلاست ست

مگر گمانی بلند توان نمود و از ضمیر الم تم تاثیر مخلصان را ہی باطن الفت موطن توان برد
 که در صما جزت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار که درت شام نمای افق سامی
 طبع گردیده باشد یا د از فنا خرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقد برشته
 جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل جزویده سامان اشک که
 می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
 از زمان گشتن شخص آئینه میبازد رنگ * بجز گر خشک شود آب گهر می سوزد
 خون الفت چه قدر گریه وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد اگر در
 تلقین صبر بآن اسرار قسم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط
 افوار او خبر کردن است و اگر در درس شکست بآئی بآن رموز اندیش نسخه حقائق مبالغه
 نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینه اهل شهو و محجب نیست که زندگ
 بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیما نه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
 بال افشانه و حشت صحرای بنگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و سینه پروا
 خرامی سیل رانسته امواج در زنجیر نمی توان کشید و یوار سینه اساس تعلق جسمانی
 تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار نغمه کین وادای آهنگان تا کجا منع جلال
 حقیقت تواند نمود * نفس چون صبح نتوان بخیزد و در حبیب عمر * روزن این
 خانه بیدل تا کجا که در غبار * گرفتار هم غبار دایست نفس گیر اما در نفس سوختگیست
 از غبار چه تدبیر حد اقل کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون جسم نفس
 راست می نمایند و از خود تخی شدگان دامنای یقین در احاطه این دیوار جباب
 چشم تامل میکشاند نیست و گلشن اسباب جهان رنگ نبات * همدا
 دیده ما بچو نظر میکند * چون نفس خانه پرستیم نذر بیم آرام * عمر آسودگی مبالغه
 میکند رو * دریا * اینک که کسوت ماییت جباب * امیر و ن آمده اند جز بکینا * محیط

اغوش نکشاده اند و عالی همنانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون
 خانه خورشید آشیان ننهاده که می دانند بجای رفتند گنجینان دیدارش بد جسم از
 خورشید بیاید سراسر سایه پر سیدن * قبای صوری این طایفه زوال منی ایشان
 نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقه رنگ عدم نمیگیرد و اگر
 لباس عارضی بدست اندازد و سودگی محو گردد و پیکر اصل خلل بر نسیم پذیرد و صفائی
 گوهر ارواح در تنگست صدف جانست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمات
 در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینه مازین غبار
 هر چند نسخه دل حکم منی اختیاری جز پریشانی ابطی ندارد و غنچه وایسته تامل خیال بر سر
 شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیز بی مطالعه نمی آرد و یک گل به واسطه
 گلشن جاودا نماند باید کشود شیرازه بند مجموعه دلها بر طریق صبر مستقیم دارا و
 منی غبار جاوده تشویش بر منزل کمال جمعیت رسانا و جواب قطعه شکر اللہ جان
 که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به نفع استعارات
 عالم را تمام که نیاز انصاف عبودیت مقام است و را اثبات کمال قطعه چشم و دل که قطعه
 از بهشت یکجائی در عالم خیال جلوه نموده و بزرگ غنچه گل از اغوشش حقیقت هم در اتحاد
 منی کشوده مگر عنایب اینو انی خامه باین زمره سراید یا خجالت بی ربانی با برآید
 چشم دل خطریحان سواد می کرد و مرگانی * که چون مرگان پولیش یک قلم
 اغوش گردیدیم * تحیر مژده حسن بهاری داد و گرفتارش * چو اشک از دیده تا دامن
 دل آئینه باچیدیم * دل و حشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلان * بان شوخی که سن
 هم چون نفس بر خویش پیچیدیم * کد آیین چشم کو دل از تماشا نیست غافل * شرار و
 شعله با هم موج میزد آنچه من دیدیم * طواف بخود کردیم بیائے دیده افتادیم *
 بخودان حیرت بردم در دل بر تو پوشیدیم * ز درش دیده دل از من بیدل چندی جز

سراپا حیرت منم چه نمیدانم چه نمیدم - رنگینی های بهای لفظ و معنی نه شوق چنین طبعان بگو
کل کلام بادشکار خان در عرض نقایست خود در عالم آسایر و عوس
عرض آداب خالی از شیوه پاسه بی ادبی نیست اما بوضع چنین مالی کمالیایا المک
صورت احوال که مشوف مرآت حقیقت نشود دست معروض میدارد و درین ایام بموضع
اقسام تنقیه و تیر طبیعت ضعف طینت اثر قوی و آتش و اشتغال حوائج مایل
اطفا کرده و کمال شغل آرزوی دیدار که همچنان متناهیست و بجمع مراتب شوق
پس از تنقیه که شاید بهوار شمع ابری بر روی کار آرد از آتش پاریهای غبار آید و شست
سپند می رود و با خواجگان حقیقی همیای استعداد دولت ملازمت و منتظر ملای خوان
در حمت نهاده و اگر از گرسه های هوای این سرزمین بعضی نگایش پیر از دینی تیر که
خامه لفظی نهاده و در امر تیر سطر میکان رود اگر آینه های صحرای این نوع شمع بظان
چه احتیاج از سال نامه که فاصد را نیز بادی بر د خلاق کیفیات غماض شست خاک بیا
از آسیب آتش و باد و تفرقه ایمن گرداناد و چون آب قدم طوبی سرشتان خلعت
رسانا و بشاکر خان آینه تسلیم بر زنتال سجود و صفحه آرزو و نقوش اسرار شوه
چشم باخته قصود و دیداریم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دایم انتظار برار و سپرد
وضع زمین گیریم تا صلاهی دست کرم کی از خاک بر دارد و با وجود کرم جوشی پاسه
یکت عالم آشنا صحبت اندر ده یاس نهانی است با شوارنگیزهای هزار رنجن زیروبم
سازید عا پرده در حیرت نوالی است چند ویرانه خیال خودیم * پریشان لیکت یزید
خودیم * غیر ما کیست حرف ما نشود * گفتگوی زبان لال خودیم * دوری از خود و قیامت
ست اینجا * بنی تو ز حمت کش خیال خودیم * یارب که خمار خیال ساغر شوه و کیه
وزنگار دوری با صفای آینه قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب صراحت
معنی نسبتا نیکه طریقه اخلاق اشفاق غائبانه مرغی داشته اند و میدارند و مرا

التفات و غفلت ہوا سطر ویدیا آورده اند و سے آرند اسرار یونہیون بالغیب محقق
 ا: ات حقائق آیات ایشان فمیدان است و حضور تجلی ذاتی منحصر بنگاہ تنہ شہود آنہا
 اندیشیدان فضل حقیقہ در انجمن آثار دید جای آئینہ صلیک شان عطا فرمودہ است
 تا تفاوت پشت و روحاں اورا ک تحقیقت نہانہ پسند و توہم بخار فرق و انیسیت
 بمقابایہ اصول اسرار یکتائی نہ پیوندد یاد آور بہا سے بیدلان دلیل فراموشی حق بہاد
 و تہ بہہ باحوال فقر غفلت غمی مطلق پسینا دیشا کر خان اگر حضرت بیدار را عصار
 طاقت تصور نہ نماید تہجہ کار گاہ بیکار سے بکدام شام افراگان بردارد و اگر تہجہ حضور
 را بالین جمعیت نیندیشد ہو اگر عالم سچا صلی بچہ امید سر بجا ک گذارد پرواز ہا بہاد
 و او ہوائی ست فرین گیر ہیا شکستہ بال تمنا یکہ جہ مستندان بسبل آسنگ آرزوی
 او ست و سعی بیدلان بجا ک خفتہ جست و جوی سے او دست و پا کم کردہ شوق
 نہا شامے توام + افغاند یارب سرفاودہ در پائے توام * بہ شکر اللہ خان
 شمول فضل از دستعال ارتفاع مناصب جاہ و جلال آباد سے ملک و برکات مال
 حضور و توام عشرت نے زوال جمعیت رفقا سے فرخندہ فال منہوری اعدا ادبا
 مال سلامت اخوان ہیئت اشتغال دیدار بر خور واران سعادت تمثال و عمار
 بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصال خان صاحب قبال مبارکجاہ
 بہ شا کر خان قانون عواطف بیدل نوازی ہمضر آنے توہجات بیر باد توام تنگ
 غافلہ احسان با و بنفحات ساز یکتائی کہ نواہا سے عالم افکار نے حضور محفل دیدار از
 میقان پردہ حیرت نوا می ست و رنگہا سے چہستان خیال سننے طلوع صبح وصال
 از پریشان بالان شکستہ ادائی ہر چند بہ تہجدید نیاز نامہ در عرض حقیقت اخلاص
 غفلتہ و زریہ ابابو ساطت مکتاتب قبلہ کاہی سطوری شانی اعتقاد مکر معروض
 سجدہ رسانیدہ چہ نویسکہ شاید پشہای دل تواند بود و چہ نگار کا طوہار تمنا تو اندیشد

[illegible]

سات نایاب سے و باطنی ہر کاب موکب منصور باد بھیان لعل محمد در حقیقت
 غدا عاشق بہت سربایہ کیسہ گاہ ہستی نقد انفا سی ست بی توفیق از کج خا نہ خیب
 بیت مذکور ای تنک مانخان بازار و بے تشویش ترو و غنا ناس سے بضاعتان
 رسوی شود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکہ این نقد اختیار سے ست نہ اند و خفتی
 ریافت سے این عطیہ نیز موتی ست نہ آموختنی طائفہ کہ انقب گریبان
 مل سپہ بہ ذائق موجودات بردہ اند جمعیت جمیع اسباب موجودہ از تسلیج
 نیکار می انعام شمرده اند یعنی ہر چہ درین زیان کردہ بدست آورده اند نفسے
 رخصت ان ملک کردہ اند پس از سامان بخشے این کلید غماجمہ بادوست ان
 ماناغل بہ بتو بیت این شہرت و قوت ہمہ جگہ دارند اما بیدل خوشحال و ریاض لاؤ
 بوج آنگاہ انہ تشہیں شان پیدا ست و جوہر کیفیت اختیار چین آستین
 نشان جلوہ فرمادہ احمد از خانوں و اطاف آن انجمن گراست ز مرز متصاعد ست
 کہ اگر مخالف بچنگے سر آید چون پیکر خنک ناراستی از طیش سہ بر می آرد
 اگر خود سہی انجمن آسنگے میل نماید چون بلیٹان زحمت بخش سے افشار
 بینوائے کہ عجب آسنگ آن سر زمین گردید از بلند آواز گہما سے دست کہ مہ
 را البریز است و اگر داند و بے بر گیا کیسہ سواد آن فواج ستافت از شکفتگیہا
 جمین اخلاق باصرہ را دستہ بند ہزار رنگ جمعیت یافت خلاصہ مدعا انتخاب
 فرہش این سے ست کہ چمن طراز فطرت محمد عاشق بہت باتفات خان بہ
 لقب محمد ایامیک کاروان تمنا گردید تا وہ امید از جمیر باسلام آباد کش
 و از نامساعد تہای زبان اقبال کہ عواض ضعیف طبیعت خان استفان شا
 بود وصول سہ منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را برو
 صبر تو عمل خمید و بکرم چار کے پاس آرزو باد اسن میرا می پیچید و رجالتی

بیابان مرگے نارسائی مہار کیا و ناکامی بیگفت بہدایت استعمار کمارم اخلاق
 اندیشہ دلیل ہمتش گردید غی اڑ کسوت خود و اسے پر آمد و بخت نصیب طالب
 ملی شرافت و بون مدحت آن مدوح ارباب کمال مژدہ طفر سے دریافت متوقع
 تحسین فطرت مغنی تلقین ست و محتاج آفرین طبع بہار آفسہ بن باری بیدل
 مشتاق نیر باین تقریب یاد سے از حال فراموشی نال دو نزدیک اشفاق از
 دور گردان انجمن دید از غافل مہاد بہ رفیع خان سمان غری خمار فضل آملے
 و جوہر نے غبار فیض الا تمہانی و باغ آسے ان نشا رفیع الشان و شمار اندہ زان
 بافل کج احسان باد شہر چند سیر طاقت پیدا ان نفس وار دل تازیان شیرینیت
 و پر دراز دما سے اجہا شور صحرائی امکان را گرد بال افشانی نال سے پندار و بیا نکہ
 چون نگاہ از میمان زاویہ حیرت ست در انداز حسرت دید از صغیر آفاق ایون مگر کان
 زیر شوق خائے طلب سے شمار و ہدیہ گذر دبی وصول مہر نمودن می ست بویشین
 لہ از تشویر و اشک چکیدہ زمین کہ سبب زہ قعذیر با گردید و ساز بنیو الی تہجہ نوازی این
 مدعا ست و در مقام عجز نارسائی کسے ز مزملہ این تمنا سے کہ گرسن ہوا ہجم از
 وصل چیدہ بر دوستان نال خواہد رسید ویرین نشا کہ رو سے توقع ہوا ہے
 متوجہ الشفات انجناب ست آئینہ اسرار سیادت میہ مجہ و رفقا سے ایشان لہ
 صفا کی شان این روزگار اند تمنا سے حصول سعادت ملازمت دارند بکہ ہم سے
 توجہ اگر جلا بخش جوہر حال شان باشد تمناں تسلیج از مرآت ثواب مجہ خواہر بود
 باخوان پناہ مرزا روح اللہ و مرزا غیب اللہ اگر قشہ بہین ہوا
 بنجدہ سرشت جوہر آسے آئینہ نیاز ستہ بود صورت تسلیم بہریت و پناہان بخود
 عاطفت کہ مہید و اگر دستگاہ چچ و تاب نقوش و سطور اہلما نارسائی سمیاد
 لہ نالہ نے زبان بکنگرہ اصفا کہ میر ساندہ گشتہ عالمہ اشتیاق کہ در حیطہ امکان

باب وار پر بیدلی مشہورست تا نقد نفس را در گردہ بستی دار و از بقیہا می سودا
ملکب معذور نمی نشیند تا پر تو طاقته در فانوس خیال مشاہدہ نماید از حبس جوہا
بیج وصول بساط تسلی نمی چید گاہے چون موج طواری طیشہا سے دل بال شکستہ
نگے می بندد و گاہے چون جناب مکتوب حیرت احوال بہ پرواز دیدہ انتظار جو الہ
مے نماید با اینصہ اسحق قیاسی ترجمہ بعد اسے از لی خامہ و شے طاقت ریدہ را
رام تسلی نمی نمایند و بوجہی از ارسال روانے نامہ علاج تشنہ کام وادی حیرت
نہ غیر مایند جلا سے آئین امید بطور صورت این تمنا و استہ است کہ بہر تکلف در
عالم بیکار رہا سے وجہیب دامن مکاتیب بمشق خراشے یتوان اپناشت
و تا در چشم دوات اثر نہ سے باقی ست نگران خامہ را خشک نمی گذاشت آرد
نہانی کہ رفیق طبیعت و حشمت نصیب ست چند نگار و کہ با وجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فہم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بھم صحبتے خواہناکان بساط
غور برتر جہان نگینی ہا کے تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت ابن قدر
مغتنم سے دانند کہ گاہے از زبان خامہ بادوات گرم سرگوشے میگرد
و گاہے اصحبت کتابی ہمدرس خموشے میشود سے مقیم وحدتم ہر چند در کثرت
وطن دارم * بدریا ہچو کہ ہر خلوتے در انجمن دارم از تفاہیل عرض کدورت
اجمال پروانہ متن مفت تخفیف تصدیع حیث عبارتے کہ خبر در تمہید شوق پروہ
زور سے معنی بردارد و افسوس مغے کہ از حبیب نکاسیت ہا سے روزگار سر برارد
خمیر مایہ بنیاد خاک با آب گوہر عقل از بصیرت دورست و معجون عوارض نفسانی
با امتزاج جوہر عین قصور بمو لانا عجب العجز نیز عتبت
سجود کلک تسلیم سلک میناز جناب عزتی کہ زبان خامہ یک قلم از سید چاکان
حسرت شناسے اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکستہ بالان پرواز ہوا ہی او

نقطه پاره از توجیه کرامت اثرش باطایر چشمه در نظر آفاق کشودن و مطربار
بطالع استغفار از نظر پائین نیازی بر صغیر کونین در از نمودن
از به غفلت کز از او در سر جبرایم و سرایش اینک بانموده بلایم از غیبت دولت
حضره چو کافیه آید و آیه طبعه و شاید نه نموده و نمی نماید و از زخم تصور جدائی
چو در با سحر است که بدست دل نکشوده و نمی کشاید چو با آینه خورشید
تا بان آشنا باشد به بین سایه را و انغ سیر و فی جی پر باشد حاصل قلم
انکه در از ان آید از انکس بین منازل بر سر کرد تا از مقام مالوف که
آگوشه نام او است در دست برد آورده و متها قدم بالشکده هجوم بت می افشرد
و بچو نفس نفع بخیر است به فی اختیار می شمرد و درین ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت از او سرشته کرده و شش به بیانی خاکستری بعرض
شسته آورده و از ان اجزای این مثنی غبار پیش آمده پرواز شاست و
سر سر موای این کاکه نیاز تصور چهره پرواز است و مهاباری از توجیه ریات
عالیات چشمه که چون صبح و گرد و متظار سفید شده بود سایه و ابطع آفتاب
وصول شمایه کرده و سر حدست به تو مقدم انوار تو ام روشن گرداند و ساغر
تمنا بکام آرزو که خمر برساند و سر عه یارب حصول مقصد و لما قریب
به شاگردان انظار اتفاق بعضی امور چون توقف غریبت و عده
و امثال آن طبعیت منویر است رانیده تردوی و بیگانه و باعث خیر از بی نیازی
مراتب شوق مبادیه معلوم می شود که بنور و ادع انتظار باشد به شوق
انبه بنات بجلالت سنگ که حمادیلی است و بزرگهای ترب خطنی خیر عالمی کفیل
سختی و سرخسری بهر چه باشد فضل تست * طوئی آن نخله کز آثار این
اشفاق رست * بر حرم انند خان در زمینیت از دواج مجبویه مطلوبه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و اتفاق همین جنس شادی شاکر خان سامع را نوید خبری
 بسا مانع موصول گردانید که با صوفیه سازش پهلوی آن و مانع تماشا می بهار
 رسانیده هر چند بمقتضای توهم دوری و دید و پوشش بر تن می در
 که چهره صرف و فی دوران انجمن نگارید و تارنگاه بجز آب سبک و در که از چهره می
 بر سازه از آن بساط نه چید اما حکم اتحاد یقینی چنانچه دوران محفل بتابید
 که بر تو چشمک بردل مشتاقی غنچه اخت و آینه و انجمن تالیف که تمسک را به سماع
 زعفریه حضور نتوانست اگر جام گردن داشت عنان گردانی رنگهای رفقه ما
 بود و اگر مینا تعلق می انگشت بدعوت مادیست صمد بلند می نمود از نما نیان
 حاضریم و از دور گردان ناظر تمدن پیش آینه قانون آن محفل دوران
 نیز محرم و ماندگه خواست و بتأیید اتفاق این بساط سلسله اتفاق
 از لایحه تادیلی آراست حقیقت یکتائی ایشان و دایره آنا بر لایقین پیوست
 و شمول فضل بکاشفه این کیفیات بر صفت قول و فعل این نقش شکر لبست تفصیل
 آن از مکاتیب خان کرم عنوان کشف را می بیند و این را بهر بود بهر خطه
 اطباء با شاره اجمال گفتا نمود و ساغر نیز کتاب پیشه فغان تو بود و
 طرز نگاه نشاء عنوان تو بود و دیوار و بریکه و پای شمس و دیدیم همان
 سایه مفرکان تو بود و طوون سرشت نهالیکه برگ و سار این عشرت نهاد رسا
 باینش بالیده است و نخواهد بالید و فردوس هم بهر نور و بری که و مانع های
 این نشاء و برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید گلک آرزو و ملک
 بعض این مطلع بهمنت نگار تاریخ زمان و در دست و باز این دو مصرعه
 نیاز آهنگ انجمن شهود و جنت عیش و طرب با خوانان و بهدم بزم
 کرم الدخان به شکر الدخان اگر یک چشم زدن عدم حضور از شنباب

مستوصف شخص اندیشی بود و مغذرت انشای خامه نیاز چه سبده که انیاز تکلف نمی نمود
محقق آثار کرم گاه گاه چشم انتظار بی بصرع بوس یکبار و دو وفا کده صبه آریا
اندیکه بحال خود ستم روا میداد دست این جام مغذوتی باشد و جنون این
سودا مجبور نفس را از طواف دل چه مقدور است برگشتن اگر برگردم از کوییت
همین مقدار می گردم به خواب نازستی غافل یک انیق درو انهم که هرگز می بود
نام تو من بیدار می گردم اکثر در خاتمه ایات که به قمر سب سفارش ضعیف
معروض میسار و شخص اسرار دعا که ولایت سازندگی است بجای آورد اگر
بر سال تجدید عرض کوتاهی و زرد غیر از شرم فصوله نخواهد بود و با قلیان
در شکر اخلاقی شکر الله جان این سجده زاری که پیشانی خامه
گل فروش آئین نیاز است و این تسلیم آباد که به کجبه سانی سطو و قلم باسط
اوب طراز نسخه اسیت از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب تبایه نزل یکبار و س امید
ارادت اندیشان فرش حفل حضورش با و و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایه التفاتش دوری مبینا و عاجز نوازا بن عباس گفته که همه جا شامل حال فقر
ست توجه خان صاحب اخلاص مناقبت متفانی طمس دل شکسته نزل گردیده و رشته
الفی بی اختیار سب بر طبیعت وحشی چیده در حاکم تسلیم بی پروایی آشیان
جمعیت مرقم است و در گوشه بحر من ترودی آب دانه میسر فیض معجزتها از معنات
حاصل زندگی مشایده می نماید و بنیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان با شکوف طالب طلسم حیرت عنوانها مقدر نموده اند
و مر آنکه خلاصه دعای آن نسخه است به فیصل تحریر و ده حاصل توجه آنکه هر گاه
نگاه نمی پناه یمل مطالعه فرماید من تامل نقاب آرزوی طلب کشاید از نظر
سینست اثر خواهد گذشت و سعادت عرض و ضووع موصول خواهد گشت فیاض

حصیے دولت حضور نصیب گرداند و بانو انجلیات در عالم دیدار رساند و سر اسلیمان
 محیط الطاف جوش و شمع امواج از حیرت و اماندگان ساحل عجز ناخل به باد سپریند
 غبار نے سرو پا در هوا کے دامن مقصود سراپا پیش بود نے توجہ ایہم اقبال
 ادا و ہڑاتے نفرو دگر گزشتار از ایہ شکفتگی چنے را فراہم دار و بہ شکر
 نعمائے آن صبح بہار اخلاق و احسان نفس سے شمار دے در یاد تو ام نیست
 غم از کلفت امکان مگر دے کہ بود در رگش ہمد رنگست * بلند بہای دست
 کرم از صلاے دور گردان و ادے انتظار کو تھی بیناد و رسائیہای کمند التفات
 انگشتش نار سایان عالم بیدست و پائی چین قفاصل چنیدار رسال خاتم
 طور معرفت موسوم بہ گلگشت حقیقت بحاشی خان
 عنان نے نیاز بہای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاوید خاکساری باد
 بعد از اداسے مراتب عبودیت کہ تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط
 نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند کہ درین ایام بواسطت
 تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و ترقی آن مروج عرفان معالے مناصب
 از بہارستان عالم نمودنی مستفیض گلگشت حقیقہ بود عرض کیفیات را
 وسیلہ نیاز بیدے آتھور نمود اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزے
 بیزر و گلہ ستہ آراسے یک عالم فوق افتخارست و اگر آبیاری بگاہ مرحمت
 ریشہ دارے قابل نمود گرد و طوے اعتبار صد ہزار باغ و بہار اطلس
 حقیقت نشان و نرولش موقوف عریضہ خان اخلاق نشانست و در
 ضمن معروض عذر خواہ نا توانے خطاب میدلان و طالب سواری
 و عذر انزوای بعاقل خان رباعے و اناتہمت کہیں غفلت نشود *
 یعنی در بزم محو خلوت نشود تا کی خواہی تظر عالم بستن * کثرت بہ کلفت تو و جدت

فوانار جو بیت واسن التفات کفیتی معطوف ندارد که خبر وضع مجودیت از حلیت
نگذاری توان برآمد محرومی زیارت کلام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که
غلت امروز با گاهی فردا بیدل گردد به **شکر اللہ خان** اگر عبارت ارا
ال اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت خانه نیاز بیدل از تنگ نه حاصلی
مر بر خط نمیکذاشت هر چند سلسله فقر بر رسوم در همه جا رساست اما نیم مدعا
قرازیانی که در دیان دارد دعاست نه تکلف تصور هر بانیها اسباب جمعیت
ست و یاد شفقتها شان عشرت **بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم** یعنی که
استمان ترایا و میکنم * عید و عده دیدار بعید بباد به **شاکر خان**
ایم اگر گلشن دیدار گلچین میچیدیم * هر کجا آینه بنیذر بایا دکنید * اگر خود را از
دوران تصور میکنید آتش در بنای تصور نه اندازد و اگر نزدیک میدانند
نگاه تشنه دیدار از در محرومی میگردد در عالم تسلیم تسلیم فرماید رس است
و در گوشه رضا همان رضا مونس دام و نفس غدر حقیقی رشت و انفس انقدر
از گسستن محفوظ دارد که بسا مان نگاہی سپهر از انجمن دیدار بر آرد **بشکر اللہ خان**
جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانیها بیدل نواز نامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سواد بباد **خط می بنیم و گرد سواد نامه**
میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلها در نیوت
بمشاهده می بینند که با وجود شهود محروم دیدار با پذیر نیست و با کمال تو بیخیال
دوری باید گریست از افعال سخت جانینها ناخامه نقطه میریزد و عرق ریخته است
وارد و جد اینها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک غمان گسیخته **میکنم اشک**
شوق آمانداست می کشم * خامه ناخط می کشد بر صفحه خجالت می کشم * او با هم
مهاجرت با یقین مواصلت ببدل باد عرض صحت خود **بشکر اللہ خان**

و اظهار نظر **گل** زرد از شیر ایت بندگی چه عرض نماید که خجالت دور
 در نفی اثبات این اظهار است و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز چه بسا
 حضور نیست در کار **نجا**ی دور گرفت و نه قطره سامان شد * هلاک شیوه عجز
 که هیچ نتوان شد * حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن زار نول بی تامل
 با استقبال قصد شتافت و توجه سامی ایشان تحقیر در صدیغ طبیعت محسوس
 یافت اگر چه از سهل نیز امداد ضعفهاست در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا
 جرأت نه نموده بهر حال زندگی ماده الیت که خون رختن تخفیف علتها می او
 دیده آمد و خیم نشتر شد بت شفاست آن فمیده بیش ازین جہمت تدبیر شروا
 و فرصت را مصروف تکالیف دیگر ساخت چند روز است در بهارستان اندیشه
گل زرد رنگ آرام می باز و باریش بساط شکست رنگی می پرواز و هنوز
 چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
 زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی هاست این گلدهنده منتظر نگاه معنی بین است
 و معراج خرمی هاست این گلبن موقوف مطالعه بهار آفرین تا چارم و پنجم ماه
 شتر صد جذبه خورشید هدایت است و مستعد باریا بستان غنایت
بشکر اللہ خان حقیقت آگاہا تامل انقلاب از منہ و اکمنہ اسکانی جلاست
 آینه تیرت است و کین تغییر کیف و کم اعیان رفع رنگارهاست غفلت انجا
 امداد حیرت حوصله بخش عروج نظریه باشد و اعانت تسلیم چه کشتاست علامات
 فتح و ظفر حصول این نشاء از سائغ آگاہیست حق شمر دن است و از شهود این
 کیفیات با سدر حضور مطلق راه برون است مارا پاس طریقی عجزست ضرورت
 نے سے فضولی و نہ سوداے غور * باید بودن ہمیشہ با هر کم و بیش * چون
 گردن قانع نجمیدن مسرور * مبارکباد و عید **بشکر اللہ خان**

ساز مبارکینا و تمنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید است که یارب هر جایگاه
 شکر اندر بساط خرد چید خرد در بیاض چشم قرین نگریند و بر کجا علم اقتدار
 نسا و بلند کینه و جهان بدین مرگان بمل آویند و خار خار سلاخه فوجیه آنقدر
 روپوست تیونیتاوه که به آتش و گذارد و شعله اعضای گو سپند در بند بند
 رو که کوچه نژاده که گریه از اسیر جمیت انبار و چون مصلحت آموز آتش هر قدر
 برینا خرفه گرومان را از آیه یزد صالح و بنایید احکام ایند و چندان که
 درین باغ نهمه که بدین یزد بلبل فتوحات اقبال بر زمره خیر خواهان بسیار که
 یزد و بداند ایشان پادشاه سفارشش مرزا سهراب رونق بجزر ایم
 شش بهار و شاه چون همت دولت خواهان جناب شمس و اوقات
 سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جست و جو یاست که مستعدان
 منون کمال و کار آگهان طریق فضل و حکم توجیه ذاتی و سعی و التفات طبعی
 لیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرایه معانی انجمن آراسته بساط
 حقه دانی سرخوش نشاء مطلق مرزا سهراب رونق که بالعمده سطور نشرش
 نفس صبح را بیدار بحالت چیدن ست و در حسرت ستانت نظمش موج گوهر
 آب ازین وندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تنخ از ناصیه اش
 روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش میریزد بفضا ملک شمه از این
 عرض رسید آراستگی تمام دارد نشاء آنکه این قسم روشن طبعی را از نسلگان
 بناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بگذر فطرته را لازم
 بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
 اصل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد به فتوحان از جانب شکر اللہ خان
 و شاکر خان و رود گرامی نامه که سنبلستان سوادش نجوم سایه التفات

داشت و فسترن زار بیاضش صفای آئینه شفقت می اپناشت بصد چمن گمنان سحر
اسیران سلسله اشتیاق نمود و سبزه را هواری حیرت آسلی بر طاقمان و او می حسرت
فرمود چشم توقع از سر مرده انتظاران این قسم شفقتهاست و گوشش امید از نوید
آرزویان این جنس مرخص با بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیده
انتظار بید رنگ و آواز با سکه قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بر تال
آهنگ باور آنچه توجیه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشار بهارست بهر خند گل این
اراده پیش رسی نماید مفت تازگیهای دماغ انتظار بجز ازین العبادین
اگر بعد از الهامای دوری منحصر تحریر می بود خامه با سرنگونی وضع تجلیت نمیکشیدند
و اگر سلسله شکوه جدائی بجای می رسید مکتوب با چهره بمسطر نمیخراشیدند
اگر زندگی را تا کشایش نفس باقی است بسنگی ابواب تردد محال است قوا
رشته عمر هیچ و بانی دارد کند پریشانی را چنین کوتاهی و هم و خیال صورت
مفاقت از آئینه خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی اراده هیچ حس
از پیش نمیرود و هرگاه غمان مشی خاک تبصرهت هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این نغمه را بقبضه هواست نه در احاطه طاقتهای من و تا سستن سلسله
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهاست
کیست در هر صورت که نفس انقطاع نمی پذیرد رشته اخلاص زینار گردن
آرزوست و هواست دولت وصال گل جیب و دامن حبست و جو آئینه پرواز
خیال مدعازنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گردانند
به مرز اخطا الدوده نغمه را آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانیست
از خاکسازان سمر راه بیوانی و سمرانغی از بیدست و بایان بادیه نارسائی
سر سینه بناوک خار خار دوخته و آینه سینه امید به شکار چشم انتظار اندوخته

از شهر تو هم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به تنگ تمت بیوفائی از پیکان رونمیکردند
وقت است اگر نه محلی از رشته آب پیکان غبار خاطر این اندوگمین فرو نشاند و لباط
کلفت این زمین گیر بشمع خانه گمان منور گردانند بجز زارین العابدین
اندوه دوری و کلفت مجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحه خطوط
ماهیه عجز اندوختن است و دوات را از قلم جهان انگشت تخریر لب و دختن است
ناچار شرح این سغه بمطالعه التفات ضمائر که محیط اسرار الفت محلی سپرد
و بیان این محبت از نسخه طیش و لبها که جامع نقوش حیرت است دامی شمر و خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن است و آئینه تمنا
به لبغه جمال مقصود روشن گردانیدن شمره اعتقاد و اخلاص کیشان بیایح حصول
مراد آرایش ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشیان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیراد بعافل خان از شکر الله خان فیض کسریهای
غایات خلعت که سعادت توید منتظران شریف محبت بود از هر سر موسی
تسلیم کیشان سجده شکر و بایند و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبهه تسلیم رو بایند
سر پنجاب دست نواز شیشه بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید بگریم
سایه اش همسر تو اند نمود و کمربند با منطقه افلاکش توان کشود لطافت
شالما اطلس جری را از خشن پوشان وادای بی بضاعت می شمارد و رنگین
چشمه وار با بیه چینی بهار از شکر رنگان عالم حسرت می انکار و خلعت بخش
عجز کسوتان برده بطور سلاست ذات قدس آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایه افتخار پائی آن آستان تنزه آشیان از سر بای ما کم بکناد جواب
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحبت ایشان
اندیشه عوارض جسمانی ملال خاطر نسوبان آن آستان بهاد غبار کلفت روحانی

بد اسن هو انخواهان آنجناب منشناد **طبع مقبلان** یارب کدورت را مدد راجه*
 بر این آئینه ما پسند زنگ هست آبی* شافی حقیقی به شکر که شفا کامل موصول
 گرداناد و دعای ستمندان پیر یا نفس صبح اجابت رساناد و جهان تاب مطلقیکه
 بتقریب نوازش بیدلان پر تو آراست و رود گرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لغو
 آفتابش گذارند آئینه دار میها بجاست و اگر کیفیت صبح بهارش بنجد میزان
 بعد از آشنای و ارباب عطیات لفظ و معنی بزرگین ترین عبارات مسند آراست
 ارشاد و حقائق دارد بید لیها پردلی ست اگر رباب باطن توجه ادا و فرمایند و جباب
 آئینه دار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند تو گر عالم قدم حستی چنان
 بود و اگر حادث بر آورد همان بود بحکمت انیقدرها تاب و پیچ ست* اگر گوی
 همه حقیقت پیچ ست ذات سراپا التفات تغافل بهای معروض مباد که درین
 ایام بمقتضای غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نشر چار غنصر و پیش
 دارد و نفس چند بوسیله این تخیلات می شمارد و بزیر مندر کد ام فکرها که صد بحر
 در رکاب ندارد* کد ام فکرها که طوفان آفتاب ندارد و دست خویش میتوان کرد
 و گرنه عبار بید لیها از قطر مرفع میگرد و وصل آرای مرات حقائق چهره پردازست
 امور محال ست تا نقصان بچکبک بعلاج نمیرسد اظهار معانی کمال از مقولهاست
 و هم و خیال تمنای نشاء دیدار از ان عالم نیست که بعضی مقال آید در زمان
 اسعی که سر و ش جمعیت فرد رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
 ست و همیای وصول این سعادت بمولانا عابد العزیز عزت
 از استاد تو هم کدورتیکه پیش ازین غبار آن آستان سبا و تمنای کیشان متطاع
 حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بکسوت مرگان تحیر در تیه بلند میهای
 دست دعا پر داخته که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقاد ان* که است

جمعیت دل گوهر نثاران را بدستگاه اندیشه این غبار بر خاطر خاکساران وادایع و
با چندین گرانه کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تنهیل آرزو سندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم اینک در ذات عزت که لوح مرآت صفاست چون
عکس رخ و حقیقت با چیداست * اگر کلفت طبع روشنش میجو شد * گویکیم همان شمع
سعدی ماست * طبیب امراض و لهما از شفا خانه فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شکفتن آمار دیده بیازنگامان حیرت را بمطالع کسوف شفا و شفا نماید
عذر نارسیدن باستقبال مزار کا مکار و نوید مقدم ایشان
به تحصیل سعادت صحبت که بهشت به خواهران عالم عقیدت است اگر سایه وار
بقدم از چین سازد و است و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بکلم نارسایها
که شد راه آرزو بهما و از زمین گیر * پاره نیست امر و آینه ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمه بانوار حضورش آید و از مشاهده دیدار گلشن آثار رنگ و بو
ابر و دسته نماید زین طالع بتوسته رسید و شیرنگ بخت حروفی در زیر پیش از
تسک این اقبال اسپان طویل با قدم خدمت و امن جبهه بر زده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانه رینه که گنجایش این خانه بردوشش تواند بود و نیافت
ما همغان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سبب جست و جو هر چند
در عرصه تدبیر و دؤید است نارسا جز بقدرک پاس نرسید هر چند رخسان به چنگ
بجای می رسد * چون نقش جدا * راه بجای می توانست بر و چون از پیش بند بهما
این مقدمه بزرگ سنان زین رنگ اختیار می نداشت دیده مشتاق را به چشمه
خیال رکاب محو یابوس تیر گذشت انگشت تاسفی لجام خمیازه حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بیایه شوق امل و آتش موافق ویدیخی چون ستم
اسب با سخت جانان ساخت و چون یال فرس بسزنگون می پرداخت جولان

فطرت آن شمسوار عرصه اسرار حال بخار بی سرو پا غافل مباد که محروم
 نا توانان ازین عالم باغی بسیار دارد و اکثر باین رنگ بیدست و پا سر از
 پرده برے آرد هر چند بپایه چمن طرازان محفل انس چون گل پایده همسر
 میتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دامن نعل گریده هر گاه پرتو آفتاب اقبال
 بر زمین ویرانه خواهد یافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا غنان
 ابلق ایام در دست فارس تقدیرست خشن دولت و بارگی خشت
 محکوم سوکب همایون باد بشاکر خان در ارسال خبر زه و روغن باد
 و روغن گل **۳** دل نه تنها تحفه فکر نثار کرده ام * ویده را
 هم فرش راه انتظار کرده ام * ویده ذی قعدة پیش از ذی حجه مارا در چشم
 قربانی خواهد انداخت و تمنای کعبه مقصود چون سنگ نشان در سبزه
 نشانده یا شب که نه زبان وصول فرصت شمار تا ملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
 پیش آردین محرومی مقدم نشا توام بهینا و بهر باد طحکانان حسرت دیدار خبر زه
 نیشو اندر سید و علاج خشک فراجان بادیه انتظار روغن گل نسی تو اند گریده
۴ دور از بساط وصل تو ما ایم ویده نه چون شمع گشته داغ نگاه ریب رده *
 باز که دارم از نگه واپسین هنوز نه بهر غم بپایه رنگ پریده * در شکر
 ارسال شیشه های گلاب بشکر البدر خان پرمرد گیاه گل
 انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمی بانمود و غنود گیاهای دید و بخواه را
 فیض این رشحات بر روی دولت بیدار کشود تا مینای افلاک قطره پیاسه
 چشمک ثوابت و سیار تو اند بود و حراوت بهارستان الطاف غبار آلود تو حسم
 نه آبی مباد بشکر البدر خان خسته او نه از الفیت پروان فهای لطافیم
 فیض خوان احسان چشم که بهاد و از غلیظه خواران زلفه انعام دامن مایه

کہ مہینہ کی بیدار و اگر آیت نہ طاقت انسانی جو ہرسانی میداشت سرشت
 آیت ربی بہ یونہون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادہ بشری شایستہ قدرتی
 سے بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیرا ہن نمی انجامید بصورتی کہ در عالم
 آداب حضور زبان نے نو او سیلہ جوے گردش چشم است تا از نسخہ شہود اثر
 چہ سنے استنباط نماید و در او یہ غلط انیسب بچہان نگاہ تخرک من کہ تخریک زبان
 تا بہ پروان خیال بیدار بال کدیم و خاکشاید ہے چہ امکان است و ہم غیر بخیر در
 خیال من * تو نے منظور اگر چشم تو نے سمیع اگر گوشم * بشکر اللہ خان
 در تعزیت مطلوبہ ایشان در جناب آیتنہ قیامیکہ تمثال حقیقت اشیا
 روشن تر از آفتاب باشد غرض عبرت خفاشی است و در نظر شہو منظر کیہ معنی ظهور
 کشف تر از صوح عمورت آفاق است طومار آگے کشودن غفلت ترانے
 حقیقت شناسا چہ مقدار عاجزیت کہ اگر با تعلق پروانہ ایم افسردگی حاصل است
 و اگر دامن از اسباب بر چنیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در نو
 کہ در تہمت متضمن ناکہ پسندے ازین مجہر نجست کہ دیوے بد باغ اہل منے نخورد
 و شدانہ پانچیکہ ازین انجمن دامن نچپ کہ دامن بر دل الوالہ بصرانہ پردے
 چہ افشا ندہ از خود دانہ تا وحشت کند پاکش * نہ پنداری دل از اسباب بر خیزد
 پاسا نے * رضای حق بر ہمہ احوال مقدم است و جمیعت خود و جمیع اوقات
 منقذ ہے خاک انسان کہ صبر بہا و اردو ہم * بر چہرہ نشست گرد و عجزش ز قدم
 لغتہ ترا کجا کجا توان کردان صرف ہے زود گفت در بجا تسلیم * فصل انیدی
 حصہ ظاہری و باطنی ایشان را دست نگاہ شکر و سپاس بدلان گرداناد
 در تعزیت شکر اللہ خان بہ شکر اللہ خان ثانی خلف
 ایشان سے و مانند دل سبک نشان کردہ * گرد و بنال کاوان کردہ *

همدوش رفیقان بگوشتم از غولیش * با نفس چند گران کرد مرا * عالم تماشا کده
 نیست که از مشرم عبرت های شومی واکردن ثمرگان بر طبیعت جانز توان داشت
 و فرز عی ندارد که غیر از تخم نه حاصل اشک چیری بامید توان کاشت در هر چه
 ماموریم مزدوریم و در آنچه می گوئیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چنانچه
 کشید و ما دیده بایست حیرانم که چه می باید دید مورس و قلمزیم افتاده راشاد
 عجز استثنائی ست و ذره باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی سلیم اضطرار است
 و رضای بے اختیار نیست مطلع دیدار که فردوس آنگلیچیان بهارش بود و این
 زمان در آتش نشاندۀ اویم و چراغ صحبت که دیده و فرغ عشق با حبسند از انوار
 می جوشد احوال در داغ دلش میجویم بادل کفایت نیست بر دور جدید این
 انشاء صحبت نه و چنگ و بنید * بالید که آن جمله بودی اما رفیق جانیکه بایتوان
 گردید * جمعیت بخش و لها صاحب لنوار مارا به ماموری از نظام بکار خلاق مسرور
 شکو و سپاس خود گرداناد و از فقر قهای خیال حواشی به تمام جمعیت سعاد
 بیدل خود را همه وقت از یقینان را وید و عاشقانند و دست بختیگر او همه حال بهر
 فرسای آن آستان نیازانکانه بشاکر خزان * بهر چه بود بهر چه بود بهر چه بود
 دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که بخت و اجردن خاک * بهر چه
 بخون طلید را هی شکافت * برکات آئین معدلت پیش در چاست و طم و طم و طم
 طریق انصاف و جمعیت سیر و سفر فرزند و عا که فقر افروزه سراسر است از ال باحه
 انفس بیدلان نسیم عالم غر و اقبال * و یا سیر سیر مید از شوق دیدار * اندیشه
 نسبت از مشرم اظهار * مبارکجا و محبت که بگوشه بار * و یا سیر سیر از عالم رویا
 بشکر الله خان نوشتیم بود و نه غدر * و یا سیر سیر سیر سیر سیر
 زلفینی با به بهارستان فتوح که خلعتی ست خاص آن پیکر جامه زیب خرمیها که

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن تقایم و لفریب یارب که اندیشه خورش
خاوت میبندد و توهم رنگارکلفت مجید و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد
جمهور انام و کل احوال ظفر شمال مبارک با تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر
و عاے فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد و نشانیست از لمعات نور اکرم
متصاعد و اگر خیال بیدلان بنجر سے مال قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتی از
فواص طینت فیض موارد از آنجناب معذرت طول کلام مداحسان بی نیانیت
و انفعال اطلب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا
و مد این احسان منتهی معاشره ان محفل انس تمنیت آهنگ زمزمه مر حبا
شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مداروست و عا انکارند بمیر لطف الله خان
و میر عنایت الله و کرم الله شکر امر و در بهار و فاق *
رنگ و بوئی شکفته بهم اند * لے خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت
لرم اند * اگر چه از محمدیانیم بر پیش ثالث ثلثه ایمانی ست و هر چند از وحدت یانیم
شود و مراتب اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور ست و بهار
گلشن تصور رب و ارحم بادهشت سرور رسالت عشرت ابد متاع قافله عا استبداد
جمعیت سرمدی صورت آئینه مدعاق جل علی غبار فقره کردان اجزانکه و انام
و نتائج رنگینی بان گلدهسته مجمع فیض رساناد بشا کر خان خوش آن
مطلب که چون آئینه اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت بیدار بردارد *
را از اخبار نصرت آمار بصد تسلی نازید نیست و ناطقه را از مرده ها طلق معیلت
بهر اشک بالیدن گوس اقبال این شهر آفت کمین خموشی مباد و ساه جمعیت
نوا خارج آهنگه بسیناد بشا کر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و
شا کر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر و قندار که بر
سنگ تر از زوے بادی توان بخجده و آن قدر توجه قابل و لها نیست که تقصیر
او قانع تواند از زید و رودین یکدو بیت حالی عرق جبهه بیکاری است و وقوع
این خیال حیرت تمثال و سیاه عرق عجز آثاری است غیر از جیاج پیش آن بر
در عرق چون اشک سعی با قدم افشرد در عرق به این هجوم عجز نه جاقوم زدیم
نجلت بساط آبله گستر در عرق نو مید وصل بود دل از ساز انفعال کینه ات
زنا غلطی خود در عرق شد انجم میر صاحب اقبال مناسب موصول تجلی کده
عالم دیدار اندک کلچین مشاهد جمال فردوس کنار یارب که گوهر امید بیدلان نیز
همرشته منسلکان آنجناب براید و دیده آرزو چشم آن نقش پاینده کشاید
بشکر الله خال رونج و رونواز شناسه چنان بخشید که نمایید
تسلسل جبرئله التفات چه می فرمایا که نمی پاید سلسله الفاس شکر اقتباس
بقدر خطبه و دستور ساست و آیه طبیعت بحر طینت باندا ز بهر تو الطاف
تمثال سما و ارض حقیقی در ذات فیض آیات و انساب توفیقی و درایت گدازش
که در هیچ حالتی از مرآت اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراقب کمال مرعی
نیتوان یافت بجای آن دار که الهای مخلصان بنیال و شود خود نیار و
و از معانی تصور و ضاع و اطوار اجزاسامی درجات خیر انوار نمی پویا و منور
ست که طبائع خیر اندیشان بسجود مامل خود پر دازد و شکر اعطای طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم است و ثنای اقبال و حسن ستقیم حیا ان شانت
ذهن ستقیم بیدل جمدی که عمل گفتن و مطلق بکشد ثبات قید گفتن
به خند که تقدیر بدو نیک از دست کاری کنی که باید آن گفتن و ثنای
بلبله و جد و ارشاد آثار صحت پروری است و دلیل ارادتها تری انبساط

طبع ہو خواہاں کہ درت اندیشہ انسانی مبادی و تفریح مزاج دعا گوایں سو موم خالص
 بینا و جواب مکتوب شکر اللہ خان سے اس کے سر قلم خوان شدہ
 پالوس تست صفحہ می باید خوانی کردن از افشا کے سر، نشو، سر قرازی
 بیدلان از عدم ارسال غرائض سطر انقباض داشت حاشا کہ خبر پاس الفاس
 ایوب در ضریع خیال پرستہ تجاہلی تو الی کا شدہ، در سر کہ خبر اتون پر دخت اسم
 گر بخود ساخته اسم ساخته اسم، مخدوم انجیل بت مثال کہ زنت، آئینہ پیش تو انداختہ اسم
 غبارے در انجبال نے افشا نہ کہ از پشہاے دل حسرت نزل پیا می نرساند
 و نیسے بان حد و نمیکند رو کہ انفس الفت نفس و دینیت دعائے نیر و بداد ہر
 مظلومے کہ و امیر سند علاج نفس بیدار است و فریاد ہر شکستہ کہ می شنوند
 غیر از افسانہ این نے نوا باطل سے شعیب ان و فارادیس ویدار است پشہا
 سواد و حیرتے دارد بیاض چشم قربانی نیم نوید اگر کرد شمع نمیدگرم * پیر
 پروانہ دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر اللہ خان ثبانی بخرامی جلالت
 شکر اللہ خان و عرض بہارے و نا تو اسے خود سے بیدل
 تاکے زہل دیرین لنگر کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر شد عمر سہو ز پشہا
 نفسے * رقص سہل کہ دید با این لنگر * از دست نیتن دامن دولتی کہ سلسلہ موافقتش
 دوازده سال محرم عشرت آہنگ ساز الفاس بود و چشم عبرت بجا رہ بر روی
 ادب از نہائی دیجی کشود نہ صحبت مشفق کا ببلج تفرق دل تو الی پخت لطافت
 حرکتے کہ بشغل سیر و سفر طرح آوارے تو الی از اخت بیس چون صبح و بان
 نیاسے می آریا یا یا این صورت اندکے از و بر آید پیشین نیم و در ساعت چون
 شوقی غما شکستہ رنگ بگردون سے برد تا یا این وحشت بالی در خون کشاید پیر
 نشو و نہون دل بچلو شمسہ و از و برب رناع و رستہ کہ نہ بشنہ تشلی اگر آہے

المالب تصور آرد موفان قیامت استقبال دارد و جو جسم کرسنگ اگر نقشه بجام اندیشه
 میگذارد و شکلیها که نزع گماری افشارد یاد غائبان آینه وار یک عالم تشویش
 خیال و وحشت جو احمران چهره پردازند از رنگ کلامت و لال کن کن پیر و طوط
 فال چه راه به ازنا مسلح ایر امره جو سر سامان خواب آینه غیر هم یک حکم و فاجه
 دل بهوالبسته تانده است خراب بشکر الله خان شکر ارسال خبر یا
 شکر عظیمی که قرار برین موضع ستمند بانی ایجاد میکند که هرگز بسع ضبط
 نفس نماند که خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرات بر جسم بند و شور قوام
 شیرین شاد بلند ترخا بد شنید هر جا مانده آراسه نهایی طرب بسته جلالت یاد
 بیدلان بجام و هر کجا واقعه بردار شد عشرت اندچاشنه شوق حقیقه جاوید قوام
 بر نو بختاید خدائی به نهان آشکاره کوچه مصر جلالت از بری تا هر دو اریه
 به زین انعام بدین احمد و قبول نیاز ایشان رفیع القلاب
 بر دورے بذات استقامت آیات ثابت قدما ن طریق و فایسته است وصل
 مشکل هر بیدست و پاس در کیمین اشارت شفقت نگاهان شسته درین اوقات
 که عرصه اخلاق افشارد لها س تنگ آنسوئے تخمیل بساط وسعت چیده است
 تمثال امید یکدیگر یک قلم با صفائی آینه مروت از میان پریده بخاری بر ترق
 عالم نه شکسته که گسسته چشم کمال شکسته تواند شود و شور قیامت در گوشه نه شسته
 که دماغ شنیدن بفرایند نئی نوائی و فاقه اند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
 خاطر ترسم ناظر غیبت تا کجا بجا آرد و سپاس این عظیم که نفس حاشیه نشینان
 نیال احسان مال است بکدام عبارت و انگار و در قبول انعام عظیم حکم اطاعت
 قدیم هر بر خط ابر گذار شستن دست و دست دعا یکیک پوسته در پیوای تسلیم بلند دست
 بنجدید تا یکید برداشته و گفت پناه اهل سیر تقاضا مباد و گشته بروی توجیه

بن تسمت اخراج بیناد بشکر اللہ خان دل فتح و دست فتح و نظر
خ کار فتح گل جوش ہر نفس زدن صد ہزار فتح یار بچو آفتاب بہر جا قد مرنی
در بہت چو صبح کند آشکارا فتح در ہر مقام یک تقسیم اند تزلزل باطل و بہر کاری کہ
منقول اندام از دے شامل حصول جمیع مرادات دعاسے بیدار ان پندہ دار
جابت و بلوصول کل مقاصد انفاست ہوا خواہان نسیم فردہ قسارت ان اللہ
سبب محبت مجیدین غلی خان بہادر در چہ آب استمد عامی
شعار و تمثیل مصرعہ ایشان بہ تقریب بیان رسید اللہ
پادشہ شہسوار بیرون بایستہ داری قبول جناب حسن و زیبائی ہر روز بہ کہ تہذیب آریان
سلاطین از دے سلسلہ مہاراجہ قدری بفاقتی باید شناخت از مقیدان سلسلہ
رم نامیریم سخن اخلاق آفاق تسخیر بہ تحقیق ہوست کہ مصرعہ فقر اک صید افکن ما
بے شکار نیست امارہ اسرار در نامل اشعار کمالات انوار اشعار سے داشت
ماشا کہ قلم ثنات قسم در طریقی ثبات لغزشی بیاید ہاشم انحرافی براید مگر بقضاء
ممنشی دست پروائی در این ہمہ مضامین طاوت آئینہ دو سہ نقطہ تشنہ
و صبح بود کہ سر و وض داشتندش بشاد آب کلک تسلیم ملک ادا و جرات فرمود
نایب فضل دستگاہ معنی ایجاد ہی بر تہ کمال رساناد و بہ دلان مشتاق راضی و
سلاطین و رجبات سافت گرداناد بشکر اللہ خان خاں خارجہ آن استار
بر سر ایست نہا کہ شہسوار ہوم شوقی نگہار شد کہ کاہرہ قہار سے مہذرت ابلہ پاس
نشہ و ہوا سے گلشن دیدار دیکھو کہ دہ از ز جوش نموی کاشتہ کہ گردانے
اہلہ و خراگان پیش پیش سے گاہ ندو و عرق نسیم بہ چھانی اثر کہ و عو و غبا
انشہ نہای راہ نیازست پانڈک انتظاری اشارہ میفرماید کہ تاغزہ مادہ صورت
این و بدو آئینہ بقاروشن نماید ہمیر عجب اوصاف سخن مبینی بہار سخن لایزال

و روایات نامه با شعار سحر بیا نهما ساغر کینیتے نے پیاید کہ شوق وید از غیر از شود
 جمال چشم باقیاز کھناید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک راعه بادام پرورده بساط
 افسردگیها در نور وید و تریباے فراج منفعل باقبال شما نه فوغل آئینه بهار
 اعتدال گردید نامه ات آئینه دارد که ما و میشود دستگاه عالم دیدار
 پیدا میشود منفی نگاہ شکست شیعنه های اعتبار بساط عبرتی نجیبه است که
 شوخه نگاه بیرون نرگان صرفه قدیم تواند برد و انقلاب اوضاع اسکان
 شورش مجنون نیآورده که غیر از ضبط نفس جمعیت تو ان و اشهر اگر با لغت
 این وحشیان نبرد از بهم در عالم تعلق وحشت تنهایی و شکست راجه علاج و اگر بر
 خیال یکدیگر داسن افشانم امید و روزنه استقامت بقوت کدام اختلاط بهتر
 مصرعه عشق است به رنگ که میاید زیست و ورقه در پیشم غریزگی
 پیش آرین تجسم بر آید بود و بنظر درآمد داخل رقعات نمود این
 نشر در نظم است اما نظم بلا قید معنی صاحب سن در آرزوے
 ملازمت دل نه آن قدر بیا به طراز است و ویده حیرت ساز که بستی زبان خامه
 بیانش تو ان کرد یا بگو ششش تعلیم فقر بر انحصار مطالب با یتوان نمود آخر به همین
 وضع انکار دار چنین نیاز توقف بخود کرده و دست محبت صرف دعا ساخته
 که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهان متقاضی است تا دولت حضور
 بدل آرد فرح بیده جلالت حق بی تکلف نظم و شر و انصرت
 دفع قرن احوال باد باد دولت و غوا قبسال مو کب نفیس کوای شست چون
 غبان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگان را قدم استقبال
 افسر صدق سعادت گردید تا جهان را اثرش نقص و کمال باشد از در کمال
 الطاف زمره اهل صد را پال دارد و فخره خیر اندیشان اسن بخشد از آشوب پال

این یک دلیلت و فیض ازل است اندر ذرات آن. و دلال بموالی انجلیت
 و جمیع آثار آن جمیع حرم دنیا با دم اساس حرص و هوا همواره موصول حصول
 و دایم دارنده آن است و احصاء و بسط مصحح ساده که احمال دل سودا مال طرح کرده
 و تکلیف و در و سنگ در احاطه دام مسطر آورده طمع دارد که در سگاه مطاع
 اصلاح آری بمسک گوهر کمال گردد و غزل دل اگر محمود عاگرد و درود
 تمام ما و اگر و طعمه در دیگر رسد در کام به هر یک به هر یک اگر و محو اسرار طه
 او را به رگ گل دام مدعا گردد که گنگال و دایع سلک هوس که در دل گسار
 نرود به گسلد که هوس سلاسل و هم به کوه و محو را همه هوا گردد که محو گردد و سواد
 تصرع سر و ^{۶۶۶} اند آسم اگر رسد اگر و ما و احرام آه در آلود به هم هوا گردد و اعضا
 گردد و دل آسوده گوگرد و سواس به گردد آرد که و ام ما گردد و در طبع کمال
 پیدل ما ماه در هاله سها گردد به بش اگر خان در عرض نقاب است
 از آرد دست به خیال نارسا طاقت نیاز اندیش افشا شد به سجود خامه
 لغزید و سطر به چند پیداشد به حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله نیندیشد
 مدتی به مشق شنایا بدیدار حق تا بعرق شرم فصولی دست پای که ندارد و محو
 تلاش بیش تواند برد اگر به صبر اوضاع ناگه پردازد سعی بی حصر و روی
 تا شمر را رسد در طمع سنگ به تکلف باید افشرد تا قید بدین هستی غارت برد
 میباید رست به بنی حس و افسرده به خجلت کش تممت ظهوریم عبث به چون
 ناخون و موند زنده و نه مرده به اموز باین مقدار که مقدور جنبش خامه در سر نخیزد
 تخمین مشاهده عین بلند به قدرت علم بهایات بر میدارد و بقدر تاب
 دادن مال تسلیم کور بنان طاقت محسوس محو بیند غرور ستمی شاخ کاو زمین
 از پنج به بر آرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم بهر اشعبه در نفس میا

ارشد مصدع صاحب دلان سنے تواند گردید دست ناتوان بدعا - جمعیت تنجیب
 نند و زبان سنے نوایان به بنای اقبال آن ذات الفت پیوند به طلباقت
 میلانے ہر دم ہوس آلودہ صدیگر کہ دے ہر لمحہ دل آلودہ صد عالم
 رد * دروہر کہ گل کرد مر اسد و سواس * دارم بجز اس ہمد آہ و دم سہو
 نصر حمد و طول اہل در احاطہ اور اک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاہ واسطہ
 رد طلال ہر کس سرور و محاطہ عالم ہو ہوم و را آورده مال کار و در راہ عدم کردہ
 لرح اساس و ہر در گرد سواد عدم محمود اہل عالم ہمد در اساس ہوا و ہوس
 سرور مطلع اطوار صلاح و شہاد و در سواد کہہ حرص و حسد معدوم علو کمال
 در اکہا حصر مضائق اسم و رسوم محمل آرام دلہا صحر اگر دستانک و سواس راحلہ
 ہم گرد آلودہ عرضہ و ہم و اس علمہا محمود راہ ار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
 ہمد را دریں سلوک اطوار گول و در درک حصول اسرار ہر گاہ آدم کامل و داع و سوسہ
 و ہام کرد مجرم اسرار کرم آمد و اگر ہو ہو ہو ہمد را در دل راہ داد سوز و درد و عالم
 ظلم الہام سلک در احوال سعاد و عکس کرد و بچلچاد و سوسہ سطر گواہ آورد
 و طومار و داع او ہام را و اگر دہ آگاہ کرد کہ ہر کس احتیاج بہ عا ہموارہ و ہر حصہ ال
 مراد مرام گمارد آگاہ و ہر کہ انداد اہل رسم در اگر دہ دارد گمارہ حاسن الامر اگر
 اسم مالک و دود و روحال کرد گمارہ طالع مسعود و اگر سوز در راہ ہوا و ہوس سود
 در ہر دوسر محرم و مود و * و ہر ہمد ہا در کمال بدر کہ کم ہسلک ناہوش ل
 عدم * حصہ در کار و غم مرگ احرام * دل آسودہ کو کہ ام آرام * و السلام
 بشکر اللہ خان ہنگامیکہ فقیر از متحہ را بدین پی رسید و قواب
 عاقلخان را وید عمر بست سوا نامہ مطوفت شمامہ دیدہ انتظار را بسہر تہ
 التفاتی شور نساختہ و پیام خیریت انجام کوش محامد نبوش را بر مزیدہ مر حمتے نواختہ

موافق خبر بے نیاز یہاں شیوہ عنایات بہادری باحوال من بیدل کسے دیگا
 پرواز و بند ز بس نے حاصل از خاطر خود ہم فراموشم فریاد رسا بحسب انقلاب
 احوال عالم خاصہ تملکہ نواح اسلام آباد کہ ورین ایام پاس ناموس صاحب
 قدر تان ہمدان سرزمین بے تعذری نیست تا بغیر پاس بیدست و پا چہ رسد
 معاونت فضل ایزدے را شامل حال خیریت مال اندیشیدہ باپا شکستہ چند کہ
 بار گردن زندگی انداخت سلاستی بیرون کشید و بست و تقسیم جادوی الآخر
 داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبہ تحقیق بہ فریاد سرکش تکیہ
 وادی نخست رسید و بمساعت زمان فرصتی در بقیۃ یک روز موقوف و تحصیل
 سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسایہا سے سرشتہ آمال کہ انفاس
 موہومہ را با پیچ و تابش پویند نے اختیاری ست بعقدہ این نے سواد کشیدہ
 کہ ہر چند زرق و برق در ہمہ حال و ہمہ جامعین و مقررست آتاشیان جمعیت پریشانی
 مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شہر کہسولیت در اتفاق کشاید
 نیاگاہ اختیار نماید باقی مدت چلتی کہ از نظر یقین مخفی ست نے تشویش تغیر مکان
 بسر برد اگر اچھا نا طالع بیدلے از دور اصلی بزرگد و اسن ارض اللہ و اسعد و نجیب
 پاس ہرزہ جولانی نیست و تدمرم چون نگہ بیدل بحیرانے گذشت بدگوشتہ
 چشمے نشید پیدا کہ چاہید انعم بہ از سر تہای گرامی دیدار چہ عرض نماید کہ پرواز فرکان
 بحکم نارسائی ہمان محتاج طہیدن ست و جولان اشک بمقتضای ناتوانے
 ہمچنین منتظر چکیدن نے تکلف در ہوا ای محفل اشتاق منزل را ہی بہ تصویر می پیا
 و در یاد آستان اخلاق آشیان جہہ بخیال مے ساید در ہر حال عاجز و اوی
 قانون عرض دماست و شکستہ بال پرواز اظہار ثناب شکر اللہ خان در
 عرض احوال میان لعل محمد کہ از غیرت حکومت و نان خود رشت

خمیدگیهای اوضاع تسلیم بر این دوش و گردن دعوی ست و شکستیکه های اطوار
 نیاز سر بر جیب و دامن تمکنی و برین ایام که افراط حرارت فصل باطل ساز اعتدال
 گردیده و شوخیهای مسموم بنشینم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محفل آرا
 بیابانی ست و حیرت آئینه آرزو پیش کسوت بیابانی اما از استماع توجه قدرت اشمال
 که مائل خرق و استصال شیاطین را بر جوتیه است و فرصت انتظار بیکانودید رحمت
 اندک دامنگیر تامل میگردد امید که فردی رفع این غبار شوق سر پای انتظار را بر سر منزل
 وصول راه نماید و دیده تقاریر است را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنی پناه با جوهر
 رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد حکیم دامن افتد اینهاست فرصت
 انفس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشتقاق
 باشکست رنگ اعتبار جویند بهر خند شخص زندگه تمثال فضا از آئینه طور هر کس
 نمن و اسطوخودوس اسباب جلوه گریست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
 کیفیت غبار سیبی در نظر انجا آنچه معلوم نراکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر ازین
 حقیقت با بختان رسید که تبعیت ناقد ردان شکیزه مرگ صاحب دلان بیباک
 و اطاعت ناقصان دلیل فناست کامل صفات در همه حال زندگی موهوم قبول
 تحکم و فان نمن از دوش گو گذشتہ رفیقان ز دل فراموشند * کد لطم ناکه که در
 پرده آتش نمیچوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بوند * کنون به پرده دل دامنهای
 خاموشند * ز فتنه اندازین بر هم تاسخن باقیست * ز دیده رفته جریفان هنوز در گوشه
 به شکر الله خان چون بلالم نمن تسلیم آن اختر جبین * غوطه در
 خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب بگو کیستم * میچکد عمر سیه
 چون نغمه چشم ترجمین * خداوند اگر ترجم احوال بیدلان منظور جناب بی نیازیست
 هوای آن آستان فیض نشان از سر مالک و اگر رحمت بهمانه جوست در حق جمعیت

فسویان آن انجمن دعاے ماہم پذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
 ایات وغر و اقبال و وام توام علو مناصب درجات بشاکر خان **بے** امرور
 بیا و تیر سلی چہ توان کرد * مایم کہ روزی دوا زین پیش تو بودیم * حسرت دیدار قشقی نیست
 نہ از صفحہ اندیشہ توان زد و دو آرزو ہاے وصال صورتے نذر کہ خبر نشان آن در
 غینہ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمہ ہاے ثناست و اگر گویا یم
 ماطقہ مشغول مراتب و مایچ صورتے بی شود آنا شفقت تحیل تمنای و هیچ حالتی
 نے حضور انوار غنایت تصور نظر مانید **بے** اقل خان **بے** توجہ آیا در قبیلہ حقیقہ و سید
 دعاے محرومان دستے ست کہ از شرم نا کسی بر روی انہا کرشیہ اندہ خضر اسید
 کم گشتگان متغیر بانی کہ از جالت بچرکتے بہ امان نارسائی پیچیدہ دست آغوشے
 در پاسے جمت ہرات آموز قطرہ بیدست و پامیکرد کہ شیخ علاء الدین متوکل
 بعلمت بی انصافی شکر کا با وجود مشق انزو اسد رعب تشویش کلی مست اگر حسب الامر
 فسوی از آستان معولت آشیان باطلاع احوال مومی الیہ فاروق حق و باطل
 لہ و از مراحمے کہ سایہ افکن مفارق غرباست بعید نخواہد بود ظلمت طمرہ و باد در
 تنبیه شاہد ملی بوزینہ حق ناشناس ماندہ مفت خواری خمر س غولہ دنگ سلسلہ
 شناس آنارے موچند زہارستان اجتماع عیوب گندہ دہان ہرزہ بیانی میان
 شاہد نام خوب در پناہ سرخکپیہاے خیالات فاسدہ مخذول و منکوب باشند
 زبانی شاہ مرتضیٰ مکر ظاہر مشیو کہ آن نہ خوف جاوہ آومیت را تحیل اوضاع ما
 گاہ گاہ بنا سور جہرے میخراشد و عرق انفعال اکثر بر سر روی کاہ نورہ پیشاند
 میخے طور تخریر فلانی در مراسلات شکر اللہ خان و شاکر خان کہ بسبب شاگردی
 دارند نے تملقی و ذناتی نیست فقر را این ہمہ انکسار قد جوہر فقر نشان ختن بست
 و آبروی اعتبار در روشنی بنجا کانداختن پاسے نسبتا مالیکہ برجی پچھا و افتادہ آید و مارا از

زکجا معلوم قرار داد پذیرفتن کرد و این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انما میند
 مبارکوری از چشمه بیانی شما افروزه نموده ایم که از سر که آثار ربوبیت مشاهده نمایم در
 مقابل بدعوی استادی بر آیم با وجود هر آیم نوشکی اگر نکه از تمیز پیدا شنیده
 ادب تحریر ایشان می دیدیم بجهت انصاف البته بفرق اعتقادی زیاده هرگاه
 مکاتیب این کرم طینتان با آن همه انبیا و احسان مشعر عبودیت و زمین اوست باشد
 فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نیاید در آب گشتن چه مانع است صاحب نصیب که
 نایب خود را بتبعوی و استایدار شاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع چه
 می باید اگر در خدمت حسام الدین بویزه فقیه چراغ کشته نیافته اید انهمه بی حفاظت
 مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هر ناصحه پیوره از مذاق اگهوری لذت نیافته
 اینها که نشانی سکنید از کجا باین بضاعتی که مانع از تعلقه تمهید و عاخذت می دیگر بجا
 نمی آید عمر باست از ورطه انفعال بر آمدن نداریم آن چشم الدین کارگاه باد بروت
 انت چه غیرت در پشت دارد و از ان تیر بابت ماشوره کذا انی قدر بیاک و اچین
 یاد ادا کدام انگشت سر بر می آرد برق لغت نامزد و معموره که انشال شما نرسا نرا که خدا
 لعین بر آورده است دانش نفرین و قوف بیا باینکه این جنس عولان را بنام آدم
 پرورده کاش غلط اندازد دست بردشور لنگو ط فلندری شما بر می درید تا باک
 لقب رسوائی در فکر گریبان چاکه تنگ می افتاد و دادنا موس حق شناس
 می دادید که هر جا عبارت فقر اسرو من معنی احد است منطور جز به نیازی با
 حض و مطلق نیست در هر صورت که چاک و لیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر یک
 و گریه را ناصح اطوارا باید بود مضی ماضی بعد ازین باست تقفرا باید گوشید و گریه سید
 که بیدل عبدالقادر است و السلام از جانب بیان محمد فخریه شریف الدین
 صاحب نام کثافت کاتب کوکناری دبستان راعزلیستان و مکتب بهیر بر آورده

ز اقتضای طبیعت مکروه نبرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
 بنایت چهرین می سازد و شنکوف صمغ آلود مکدرش بر ازلت مخلوط خون و بلغم
 و سیاهی ناپاک لیفه فرسودش بختگی که سنگ پیشم از بی طهارتی ظاهر کیفش آلت
 خامه و صفحات کاغذ کلوخ استجا می جوید و از تیرگی باطن پیدایش کون دوات
 لپ سیاه بر می آرد می بود تیر قلمی را که مبرک گنبد ترشوده است انگشتی ست
 موث که از مقعد خود بر آورده مرکب غلیظش بر گزرو می روانی نذیده است گویا این
 ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفر باس که بدان که نه سلف نم و در
 قلم تراشی از سفال پاره فرلهاتیر دم تریاب که خشکی باس مرگان خامه از سیاهی
 چشمش روانی پذیرد و کندیمای کندک از بختیمای جگرش فسان برگیرد بان
 زلک اگر بند بندش جدا نسایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوات
 جلای رسم بد نامزد و دان نام بطویش چلیست فشرده از شنیف و سیاهی نازده
 و سرمد اندوز دوات نامورش کوئی بکجه افشده خامه باراروشش اغلام آموز
 فی تحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موسی ز با خطوط تراشیده
 میگذارد و از لعاب دهن نوره بر شمش الفاظ مالدن به میداند بی تکلف حلال خور
 است بیک کیفش و شغل که شسته فرسوده و اعضا می مخلوچ بخضاب نجاست
 آلوده با این همه کندگی بجایی ست که تا بکون مقرضش انگشت رسانند مقرض
 دهن بختش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر و در افتاده
 از اثر سیرایت طبع شستش مقعد لیفه از درون رفتن کون دوات پشیمان ست
 و از بدبختی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در خیر آن خطوط پراکنده
 عیبش یک قلم جوش گسست و صرر یکلیک گوهر غریبش تیز و بس وضع نامکش
 مشق حیرت و تقریر تسلسل و رت از بچو مفسد چشم اصلاح داشتن عین فساد است

این جنس مجهول را تعلیم اطفال گذاشتن محض سدا با کمال تیزی طبع حیف است
 را قلم نمی نماید و با وجود حدت ذہن عجب است کہ نوک سببیش را اندکے قطنیفہ
 بنام ارباب فضل را بوضع پلید خود بچوے صریح نموده بکہ زودہ است اگر نیزہ
 سلم بردارش کشند سزا است و اگر بہ کند رشتہ مسطر از حلقش آویزند بجا
 قصہ پرچہ بنیندہ تاب مشاہدہ این کثافتہا نمی آرد مگر طبع بہین کناش کہ ہمہ را
 زوق بر میدارد و السلام بشکر اللہ خان و شا کر خان زمانے کہ
 با ہم بودند از بس بساز و برگ دورنگی تراغ ماست * یک سجدہ بردو
 بلکہ ہم از اختراع ماست * اللہ اکبر در دوز بانی خامہ صریح معنی بچگانی بگوش
 یں سازد و تحریک و ولب یک صغیر دعا بلند میگردد اند نشا ط آرا دو چشم بیک نگاہی
 نارمہ افقت مفت تماشاے عالم جمیت و عشرت پیرانی و گردش بخت درہ اقبال
 یب آئینگی غنیت ز فرمہ ہاے محفل سعادت فروغ و شمع برو نق افروزے
 یب انجمن سامان انوار حضور و نشا ومانے دو گل بطرب اندوزے یک چمن مایہ
 بہارستان سرور شہستان آفاق پر تو این شمع آتاشام ابد روشن و حدیقہ
 مکان بہ شگفتگی این گلہا تا صبح حشر نشا ط خرمین پشت روی عینک آفاق نقش
 خراف بہینا دورنگ و بوے گلشن آفاق بہمت اختلاف مجید و مہر کربا
 بشکر اللہ خان ۵ ندانم و اسمن زلف کہ از کف داوہ ام یارب * صدای سوت
 برہم سودنم بزشک سود آید * اگر تملکے سجود مائل نقش پاسے نباشد سراز
 لریہان براوردن خبر سوداے داغ افعال چہ دارد و اگر آرزوے نیازانہ لشر
 قبلہ حضور می نیست چشم از خواب واکردن غیر از ترجمہ نامت چہ بار آورد بیدلان
 اگر نہ امتی ست جدایہاے سعادت خدمت بہت و اگر انفعالی ست دور بہا
 دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گو یا

دیدہ را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بنیائی پایہ بخش مدارج کمال مبارکباد
 ضافہ اقتدار رسانا و ہونا وہاں چمن اقبال را ممنون فضل نامتناہی گرداناد بشارت
 عالم رنگ ست ستر پای من * در خیالت گرد خود گردیدہ ام * نفس حیرت
 فس در ہوا سے غبار آن آستان طہید فی سامان نکرده کہ ہر چہ * داغش نقش
 مدند با فسون الفت دل تواند آریہ و نگاہ بی طاقے افواہ بذوق حضور آن انجمن
 پند ان از خود گنجینہ کہ اگر ہمہ تار عنکبوتش فرض نمایند برزویای خانہ چشم تواند تنید
 میان وصول مرام از فرصت حرکات انقاس بید بسا دو اوقات حصول تمنا
 رحلت اندازند گے دوری میناد بشکر اللہ خان زمانے کہ فقیر
 بسبب بارش از راہ سہارن پور بہ دہلی باز گردیدہ
 بیکہ پامبزل و فرنگ مینند * در یاد و اسن تو بدل چنگ مینند * چون من
 کسے مباد و نامند و انفعال * کو بکس نام آئینہ بازنگ مینند * گاہے بہ کعبہ
 میروم و گاہے سوے دیر * دیوانہ ام رہی طرخم سنگ مینند * امید گاہا حالتی کہ نہ
 سبکو و یہاں ابر بہار شاہدہ نمود کہ در دم شمشیر آبدار تصویب بود از مقام لونی
 ناشیخ پورہ قصد راہ جز بے شنایس نہاید ہر چہ نفس تردد سوخت غیر از عرق
 فحلت چراغ را ہے نیفر وخت * مصرع خس نپدارد کہ این کشاکش با دوست
 لرہ بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب دید و بانفعال نہار تر دامن سیل غلام
 غم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرمی جمال
 بسیار رحمت داد کا بے کہ انیسوی بیدلان برمی آید ازین عالم ہزار درے کشا
 بنور انواع حسرت باقیست وہاں مخمور بہاے تمناساتی * معدومے ما
 تنگ و فنی جاری داشت * صافے تہ درو باغ بخاری داشت * از قدر
 اعمال نجالت چیدیم * کارے ناکر وہ فر و بسیارے داشت * بی تکلف اگر شک

هست از بیداری است و گرنه درین سفر سیر عالم کبے کیفیت شست و دوری بمعاینه نرسد
 لبیداید عمر با بخیالش ساعه بخیر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
 دیدار حضور و غرض خواهد داشت اطباء که دورت طبع نے نیاز می انتساب مباد
 کارها با بغیرت عشق غیور افتاده است * شمش جبهت دیدار و مارا از کر بیان چاره
 نیست * بکرم الدخان * بسکه یاس نا توانی در مزاجم ریشته کرد * بر زبان
 خامه حرف مدعا یم ال بود * حصول آرزو ها از حد بشیش و محقر ارباب بیدلیها همه جا
 در پیش اگر قدم بر آید میگذارد سر از زانو نهی تواند برداشت و اگر تیر پیش می افتد
 اعتماد بر قدم نمی تواند گذاشت * بهشتی اگر از انفعالم نیست قشکنه * چنین هم
 کاشکے میداشت چون ثمرگان عرق چینی * درین ایام جدیدی بخاطر اندیشیده بود
 پیش نتوانست بر دوپوائی و باغ بال میزد به غبار نار سافه افشرد یارب که احرام
 کعبه مقصودا عاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از رنگ و اماند بر آید بشاکر خان
 تاریخ های فقرات در مبارکب و حکومت شاهجهان آباد
 اقامت اربهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل و سه گاه علامت جاه و جلال
 آراستگی سلیمانی غر و اقبال معارج گلزاری شوکت مدارج جهان رفعت و اراستی
 مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نواری جاه و دولت خانے
 اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بجان صاحب کوکب
 و اسباب کجا و به میرزا ابوالنجیر که مدتی خود را از صحبت و او داشته بودند
 * اگر ز برق طلشاهے دل افزاید * زبان چو رشته شمع بچرف در کیه و دستج
 آشفته گاهے طره احوال ایشانه پروازی سے قلم که دو زبان لال بشیش ندارد
 محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
 چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال از بهنگا می که فامده ان نامه و پیغام را ففس

اندیشے حجاب گرد بال و پرست فضای سینہ اجباب از پیشہاے دل دام کبوتر
 دوات چشم از تنگیہاے تصور محرومی لیفہ نگاہ را چون نرنگان بیرون در انداختہ
 و خامہ افلاس سیاہی سویدا و قف تحریر نامہ ساختہ ساو گہاے صفحات بہ حکم
 محافل سوادے درس الفت چون بیاض دیدہ قربانے ورق امید برگردانده و
 تنگیہای نامحبات از فراتش ادائی سبق اتحاد چون نسخہ صبح شطور سینہ چاکی
 خوانده و بتیابیہاے سلسلہ آرزوے بعرض سطرے چند نرنگان تامل میکشاید
 و شکایت کوتہ نیازی بالتماس شوق اداسے نماید کہ ہر خند چین استخوان بہار
 تیرہ را در سے طراوت عارضی نے نیازی ست و از کسب توجہ نشود و نہ استغنا
 طرازی آتا بتا ملکہ طوبی سباب کہ مآہنگی ساز ہر گل موقوف شعلہ آواز بلبلے ست
 و عبیر گللال کسوتے ہر سروی مرہون خاکسارے قمری حیف قدر شناسیہا کہ
 آن شمع انجمن وفاق کہ درت غریب او ہام را فانوس چراغ یگانگی پسند و
 خلاف عہد انصاف بالتفات پروانہاے بیدل نہ پیوند نفس صبح عشرت چون
 تار سایہا می نہامت دستگاہ رسائی ندارد و خمیازہ فرصت شگفتگی پیش از
 بچکاہے آغاز و انجام نے شمار و افتاب مجاز سو حقیقت کہ از افاق بے نیاز در کمین
 لمعہ طور ست بہاد اوقے نے حجاب گرد کہ دیدہ ہا فرشتہ خواب غفلت باشد
 و ہوشامو خبا کلفت حیرت آباد تخیل ہستی بساطی ست از تنگی آغوش الفتہا
 فضاے جمعیتی بہر ساینده و تو ہم کہ بہار زندگے از ربط لغافہا غنچہ دے بہر ضر
 تامل پروانہ غت فرصتہ است اگر کسی تنگیہاے رشتہ صحبت عقد و وفقت نہ
 و رنگ و سوا سہاے آئینہ خواہر لغافہی حقیقت اتحاد پیوند و سیر این گلشن
 غنیمت و انکہ فرصت بیش نیست * و طلب خند و گل بال و پردار و بہار *
 ایشاکرخان سے شوق دیدار سے کہ از دل بال حسرت میکشید * تا بمرنگان

میر ساد آغوس حیرت میکشد عاجز نواز من ز فرشته تالیش بجه آهنگ سر آید اما از انفعال
 مار ساینها بر آید و حیرت تقریری مقدّمه نما از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار جلیت بنزایا
 و از دید **س** یارب سیراب جاه و شوکت باشی * در باغ جهان بفر و خشت بگامی
 گلبن باغ آرزوی بیدل * هر جا باشی بهار قدرت باشی * **بشکر الدخان**
در شکر اقمشته زمستانی خامه نیاز صریر از شجاعت سیاه فضل بختن
 علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال
 سیاه بلباس کعبه نازیدن ست و نگاه را بمشاهده تفویض این سرب در آغوش
 مرومک گنجین جامه وارهای چیت بر سر پای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و تیار
 بجز از گنجی چمنهار اگر سرگردانیده و دوریه های سفید یک قلم بر باض صحن خط
 نشیند و رضائیه های زنجین یکجاست ابره شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند و آنچه با
 با وجود و رنگی قماش غیرت از میان برداشته اند و عبارت سطو و مختلف همان
 معنی بختانی نکاشته شکر این جنس مرا هم از هر بن موز یا نهما سے حمد رویانیده
 و میر و باند و قظیم این قماش اگر ام از هر عضو سجده های اخلاص و مانیده و میند
س آنکه بار ازین عطیات ترجمه کرد یاد * فضل نیر دانش طر خلعت قبول باد
 به مرز افضال **در طلب نجاکت مرتب** قانون عواطف انجمنه اخلاص
 از مخالف نوائیه های اوضاع زمان در پرده دایره اسن و امان جمعیت آهنگ
 شوق دوام باد مخلص نواز اگر حسن بساخته نجاکت بارایش گیسوی تار سلسله
 پیرایه نجات وفاق گردیده باشد به نوائیان محفل آرزو را صد اوازی موصول
 مقامات سرور گردانند که نفس مترود چون کمانچه مقید خراشش سینه است و نگاه
 منتظر چون موچه چینی محو کاسه چشم مضرب شوق را متحرک میزنند تا از امضا
 انکارند و جمیع مترنمان حضور و مسازد عواطف اخلاص شمارند ز یاد آهنگ اشتیاق است

والسلام میرزا محسن از جانب زین العابدین بعد از ایش حمد
 سید محی که طره حال آفرینش راجع و تاب اختلاط استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
 و آئینه کمال بنفش را به پر داز جوهر آگاهی در سلسله حیرت کشیده اگر بمبالغه نفس الامر
 شوق بے اختیار پردازد نار سائیکهای اظهار استکیه بیان ست و اگر بآرایش
 بی ساختگیهای آرزو و مضطرب جزات و زو ناهماهی داستان بنذر بان بسط
 این محیط طوفانی بجلوه نموده که بهنگام و پوسه امواج خیال هم آغوش کنار
 توان اندیشه و وسعت این صحرای انسانی نمیکشاید که به سبک سیر و نسایم
 اندیشه عجایب پرورش توان گردید ناچار عرض انکار بجهنم سجده فرسائی خاصه
 و اسیر گذاردن گوهر نیازی بسبک مسطر عرض میدارد که هر چند عدم حضور صورت
 بحکم تقدیر ناگزیر و دیر حیرت نال ست اندیشه مشتاق را از شود مراحم معنوی تصور
 غیب محال است که نسبت حضور جمعیت و تشریم * یاد ست همان مونس که قفسم *
 ز نار و فاکه دل گردون دارد و پدید است ریج و تاب تا نفسم * مرصت اسلوب مکتوب
 غنچه های الفاظش با کشتاد عقده های دل تو جهم پیوندمی داشت و بجا هر سر مخطوط
 روشن سواد و دیده انتظار می کشاشت دل محبت منزل را که شعله اضطراب چون
 نفس کند گردن بود و دواعی متناجز و بدین ارگلیخ حرمان بگاشتن بدایت فرمود و بنیان
 دیده حسرت نگاه را که بهجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور کرد با طاقبت و روشنی و بسته
 انتظارش کند و بود چمن فرسوده یاس آغوشه از کوچه اضطراب با بنجم قسبه راه
 متوقع ست که بهرین دستور تا حصول دولت زیدار بال از بهر ان مطالب الطاف
 هم پرواز دیده انتظار نگارند و آواز پامی قاصدان هم صدای طپش های دل شتاب
 در اشتیاق بمولانا عید الغریز غرت و یاد آن عیش که بنشینانگاه
 داشتیم به سجده چون راستان بر آستانی داشتیم به عید با ست آئینه تصویر شوق

حکم نے اعتباری رنگ تخریب سے است و ہمیشہ حلقہ دواغ پر و دل مایوس نشسته نہ طاقت
 تحریک اشک کہ بباد دم غنائش اسکان خاک بوسی توان فہید و نہ سامان پرواز
 ہے کہ بقوت پرفشانیش بخار افسردگی بر اسن و خستہ توان سجدی پیر گاہ گردن ارادت
 بہ کند سے او سبک گذار و اقتضای نارسائی محرومی بامری آرد بال افشانی شبنم ضعیف
 نے جذبہ آفتاب بمان عرق تلاش و ریای خود رنجستن ست و پرواز بخار نانا توانے
 نے ابداد نسیم خاک بفرق شوخی نے چنین خیال شکوہا سہر دکان صفت بالینولیا
 حشاد ن ست و قلب نے اعتباری را اوزان اعتبار ساد ن مائیم و جہد و
 سجد و ضماے دوست بد اندیشہ فراق و ہوائے وصال جلیت و آتاد یوانگی ہاے
 طبیعت مھر بر پست معذور سوداے اقسام آرزو ہاست و طفل مزا جہاے دل
 لغات جو مجبور اندیشہ افواج تمناد و گوشہ بجز ذنار سائہا متر صد و یکمہ دانے ست
 مابید ست و پائی این مشت بخار جہنی بران آستان تواند سود و مشتاق و سلط
 آن زینہ تاجیرت این نسخہ آرزو با بنجمن دیدار راستہ تواند کشود بشکر اللہ خان
 فقرات تیار سخ ولادت فرزند حرمی ہاے بہار اگھی سبزی ہای عید
 شاہنشہ فلک و گاہی مراتب پائندگی رفیع الشافی ازانکہ زندگی زیب ہنگامہ
 عشرت آرائش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاخر ادہ آصف جناب نوید طر
 ایجا و جسم جاہ سعادت رکاب بنجان صلیحہ مجد آل طہ مبارک لبشکر اللہ خان
 در شکر ارسال ڈالے ابنہ نخل کرم تو ما غمر سے بند و حیرت
 ہمہ سوراہ قطر سے بند و شکر نخل سے تو کہ دل مرکز اوست و تا آید بر زبان شکر
 می بند و و فوراً سر اعطیات از ہر طریق بھومی نہ پیوستہ کہ زبان شکر اگر سر ہوے
 جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان نماند و جوش آثار الطاف از ہر جہت باستقب
 پیش نیامدہ کہ دست دعا اگر مژدہ و اکراہ بانہ سے تواند شکافت سینہ بر عرش نما

تقداد و حلاوتها و تهنه به بیان راست آید که زبان از یکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی
به تقریر رسید که کلب از فریدین عثمان گردانند و اینجا سینه شکر حسم در عتاب عطا
نمودن است و حقیقت دعا همان بر جمال اشتقاق چشم کشودن ^ع ندانم / بنه
پنجامی که دارد * که میجو شد زمانش بوسه چیدن * حلاوت با بکام قیمت ماست *
بهر جانو برش دارد و میدن * همه گور سهارن پور باله * بدلی بایدیش محل کشیدن *
عثمان گیر می نادر در نیش اینجا * هنوزش با نغمه باید دیدن * چچا عجز است کین جوش
حلاوت * در اینجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقدیر از شکر عسایت / زبان با این
می باید یکیدن * بشکر الله جان تاسیج و لاوت ^ع فرزند
و لبند الله اکبر امر و حسن فضل حق چهره پرواز یک عالم طرب نشی است
و بهار فیض مطلق رستگاری آغاز نیز از انجمن غنیمت فروشته دیده را از هجوم انوار
بر ات خط شعاعی به فکرگان آوردن است و گوشه را از نشاء اخبار صیای
خنده گلی در دماغ پروردن ^ع اینجا که میو چسبج و اختر خوانند * در صحنه کون
خط محور خوانند * ستال ایجاد این تجله مطلع * دانیان صبح بهفت کشور خوانند *
موصد حقیقه بعد و امواج محیط زبان مبارکبادی این عطیه آرایه به طول محاسبه
ایام طومار تنهیت عمر و دولت کشاید بشاکر جهان در تهنیت است اصلا فیه
منصب ^ع نیز از آینه جوان طافوس میو اهرت تاشایند * ایستد رشونی رسته
که در چشم میران شو * که شمره فضل این دی از آینه بارنگی بجلاوه نموده آرد که اندیش را
غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود و کیفیت از ما غرما عرض نمید که تصدیق را جز
خستان حیرت خنثیلی توان پیو داسید بی بلان حضرت صمدیت ^ع تفاق نیز
نگار مراتب است و جاوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج ایران در این تهنیت
باد بکرم الله جان که امت عنوان نامه یعنی - مازمزمه و لوزی و شفقت

سواد مکتوب سینہ جمود اسرار نے نیازی بہ طالعہ غزل سار و مثل خمستانی بچش
 آورده کہ زبان شکستہ بیان از سار غرقش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
 و نگاہ حیرت عنوان تماشاے تحریرش سر رشته سے تاسر قمرگان رسانید پیاہنگ
 دور کر مے اشہاد نشاء الفاتہا ہی رسانید بالالہ شکرت اللہ خان سے فیض یزد
 بہر دم شامل حال ستانجا * غیر فتح و ظفر از عدل جمال ستانجا بہ آثار تسلط
 و غلبہ کمال پر تو ہی ست از ان ذات فیض آیات کہ در هیچ وقتی خطوہ اغافل احوال
 شکستگان پر امن خیال تر حسم نگذشتہ و نمیکند و پہنچ جائے اندیشہ آزار
 بحر طینتان خار و اس توجہ نگشتہ و نمی گرد و شمر این آیات پیش رس جمیع توجہات
 شمارہ و نتائج این خطرات پیش آہنگ سازندین انکار نہ مہر عدہ زبان ما و دعا
 تو تو امر ازلی ست * ساغر بزم شمع و نصرت بدام سہ شاد و گلبن حلیہ عیش عشر
 ہمیشہ بہار حبیبین قلینان بہادر شکر فضل ایزد بجائے ارد کہ اجزائے
 محقر بیدلان بہمن انشاء قبول فیض اند و حصول کلیت کہ دید و اوراق بے سباق
 اشکستگان در پر تو نگاہ معنی پناہ سر رشته وصول شیرازہ دوام رسانید مضارب قانون
 این مرا حسم حرکات ازلی داشت کہ ام و ز گوش منتظران را بزمرہ آگاہی نواخت
 و آثار مراتب این اکرام بالقوہ طبیعت اسرار بود کہ بالفعل طرح اتفاق ربوبیت
 نداشت و رود او کار خویشہ انوار پوستہ شتہ آیات جہان گیر و طلوع
 مئے قدرت ہموارہ بے نقاب جلوہ آفاق تسخیرے بکر م التمدخان بندہ نواز
 اوقات اخلاص مندان جزیر مضاہین و عاجہ خواہد بود و تبدل احوال خیر طلبان
 غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چہ و اتواند نمود نفس در مینہ بال سے افشا نہ کہ خون پیش
 آئادہ فغان نگردد و اندونگے در دیدہ پیمینہ نہ کہ ذوق انتظار بر درخانہ اش نہ نشانی نہ
 اگر لب محبت آہنگ بہر سیدہ او اسے سخن قرینہ تحریک محی باز از گوش مشتاق از جان

آواز پاست و اگر نفس اطباب شغل باطن آداب نموشه پرواز و تصویر تباب آینه نما
 حضور بقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه تامل مباد و حصول انشا دین
 آرزو انتظار ساغر ادوار بسینا و با این همه استعداد شوق سحر پیارگی را عشق است
 که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دل و یک خجالت بومی پیرا زین باید کشید
 رباعی می خفت که ناله در کجا خفت بگل کرم چه فغان از چه بیا و منزل*
 و ادان که زود چراز سے باطل کافا چه بازار که ز سر بر که بدل بقابل خان
 نقشه رباعی می صید من از یاس و زمانه کشود نه صیاد به ناز جام لطف
 پیمود و نگردد بگرد سر و آزار دم کرد بر دام همان حلقه دیگر افروزد مهریان فقر
 بیدل و در وجه حسب الامر جلیل القدر خاک در مانده را بعروج آفتاب فلکی نواخت
 و از آبله ز بر قدم فرو رفته بساط غرت ثریائی پرداخت منحصراً از ماجرای حیرت ایما
 معروض داشتن است و منتخب از دیوان غرت عنوان و انکاشتن بهفت سال
 قبل ازین میر عتیق اللہ گو که پیغام ربانے رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
 فضل ربوبیت یادی از حال فراموشی مال فرموده اند اگر بوسیله نیاز نتیجه افکار
 ذخیره سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از نعمتات کمال است
 هر چند با خطه ناکسی و بمقداری خود برین و انمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
 تاکید و احتمال ادا و طالع نسخ و نشر تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر معنی الیه
 بشده این غنایات سر ملندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول نصب
 گوهر رسید و رتبه پاستی سامعه نواز حلقه بکوشان گردید که بالستی بالتماس عرض حال
 درین حنرت بار اقبال میجست و چهره امید بعرق انفعال کابل علمی می شست
 برفع جمالت افسردگی ناچار نقش جبین بسجود تحریر آراست و فصول طبعاً
 مقدم وضع نامرئوی اندیشیده خیل بشکر و عمار خواست عدم تمثال رود قبول

مدتی خارجاً رائیہ انتظار بود و برینوالا آرام حسرت تجدید عسر الفس پر داخت و فرعون
 بنام جہنم اعتبار انداخت اگر بر اتفاق آرزو پروری و رفت و آستے با شامان اعتقاد
 پرانج نئے بود پر افشانی ششتمبار و آن جناب معلّم چه امکان داشت گشتی
 سایہ نامہ سیام در طبقہ انوارت میں یہ طاقت سے انکاشت سے ہر گاہ من ناکس
 بی عشق و ہوس سنگ پر نشہ ہاشم پامی کس زمین گشتا خے کہ نامست مہربان
 یارب تو بختا کہ بختا یکس در درخت انتیافقر خاکسارے این غبار مہوم ہا شکستے
 در ساختہ کہ ہر گاہ بر پستے اقتدار خود نظر انداز دے اختیار یہاں وضع زبانہ عنایت
 اعتبار شمار و ناتوانی زین سایہ مغد و طرح عجزے منیداختہ کہ چون بتصور پایہ
 خود پر از و ہمہ قدر یہاں عالم اتفاق را دست گاہ مقدار نہ پنداردے زمین بیابان
 کہ وحشت انجام ست * ہر کجا و کشیدے آرام ست * اہل آئینہ است کلفت خیر
 آبروئے صفائے حال مرزفقد کیفیت فراخ کجاست * تاک تا میشود و مانع کجاست
 ہمہ حال متوجع این توجہ است کہ ہر گاہ تقیے بطور پیوند و دور استغفاس ہر اہم
 زمین گیر سے ہمیں قدر معروض دارند و دعا گو را مہربان احسان ہا شمارندے
 وریاچہ کشاید از سنگ و حوائش * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
 ہماں تربیت ست * نے اہل بکار اید و نے با قوتش * یارب کہ زبان حق بیان نظر
 بارشاد تذکرہ حمد و ثنائے آن حضرت متحرک حرف و صوت و نیوے مباد و جمعیت
 حواس و قوائے بیدلان بہ بین دعائے دولت ابدیت تفرقہ امور دیگر بسنداد
 بشکر اللہ خان در تشویش حال خود رسیدن شاگرد خان
 انیس ایشان سے آنکھس کہ دل و دیدہ اقامت کذبہ اوست * نامش چه
 ضرورت بہر خامہ نویسم * بر خود چه قدر زلطیم از ہمت دوری * با خجالتی نشا
 کتم و نامہ نویسم * اتفاق عالم اسباب مرآت قصر فی مقابل طبائع گناہست کہ اندیشہ

یک تکی خبر عرض تمثال چهاره دیکه داشته باشد و اقتضا سے جهان تلوین گرد و افسونی
بر نظر با نگاشته که تصویر برینگی براسے خود رنگی نتراشد تماشا سے این کارگاه دیدہ مادل
نقشہ بند آثار قدرت سے از حیرت با فان قماش آئینہ باید بودن و حضور این ہنگامہ
نفرمہ بردار قانون نیرنگی ست شمش جہت حد اسے بال طاؤس باید شنودن ہر خند
و آتش لبیم نشسته ایم سر سوختہ مفت و نیست و گریہ در پوشتہ کاہشیم تامل گداز ہا
غنیمت مہلت سے در مریع اتفاق این اسل و نہار * بر حاصل این و آن توجہ
نگار * تدبیر خرابیہ سے آئینہ نیست * حیرت بیکار و جلوہ ہا بر میدار * غم بیدست
مصمم آرزو سے قد ہوس بودیکہ ناز ہا سے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان جسم تقرب زمان اقبال فائز باد جواب مکتوب کہم اللہ خان
کہ در لغت نوشتہ بودند نامہ بیدل نواز سے بریاس مزاجان
جرات بے اختیاری مرہم ہا نمود و بر سوختہ خرمنان مریع بجا رگی سبانی فرمود
تا خیال ہستی گردن تاملے می افروز دہوت ناوک بیداد بودن ست و ماسعی نفس
جنبش با لے گمان می برد سہل عرصہ نیا سودن سے باہر کہ امید گوی ہمراہی
باخت * بجسخت عنان و دل زلفت پرداخت تمار دے ازین برق سواران
باقیست * مار از قضا خاک لب باید باخت * و آتش نشسته رانا کجا از داغ دامن
باید چہ و در آب افتادہ رانا کے از تری نفس باید فروید چہوریم ہر چہ پیش آید
مخیر و ییم ہر چہ رونماید اسی و ہم پرست غربت و فکر وطن * فی آمدنی ست
در میان نے رفتن * چون مغرور استخوان بر دن راہش نیست * یک چیز
خانہ و تابوت و کفن * ازین عالم کہ ہمین عالم ست چہ و انگار دوا زین ساز کہ این
سازست چہ معرض دارد بشکر اللہ خان در عرض لغت رویداد
خود سے گریہ و رمتنگ بود آتش جدائی دید و سوخت * وقت آنکس خوش گذر

اگر دیو و سونہت * حلقہ و صحنہ * مانع شعلہ و آله داشت * تا بخود و چید پائل رنگ گردانید و
 سوخت * دوی من و دولہ * رابط آب و گوہر داشتیم * این زمان باید زرقا صدام او پر سپید
 سوخت * توجہ خیالات اسکانی مگر طبیعت است از حصول عبرت چارہ نیست بلکہ
 رخاک نرم ہم نے رحمت خارقہ نمی گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس نیز خراب دل
 نمیدارد * و انعم کہ چرا شہرہ بیداد قسم * افزودن غبار زینت * برونہ * و انعم کہ
 سازید لہیا چو جباب * بدوشم کم نبود بار عرقم * باسن * و انعم کہ
 یزدی چون نصیب سجدہ کر است فریاد و بان و سیاه غبار * باسن * و انعم کہ
 مایہ بافضل شدت سرمای این فصل حکیم ناتوانی طبیعت * باسن * و انعم کہ
 قدر و طاقت دلیل سحر استیاس ساز توکل * شکست آرزو * باسن * و انعم کہ
 برگزید بستان * اگر انجانی زیر سو بردا * از دول بار * باسن * و انعم کہ
 ربان سازست و دراز وصل جانان بستان * زینہ ام من ہم باطن * باسن * و انعم کہ
 بستان * انفعالم سیکند از سخت جانینا سپرس * کاش باشد * باسن * و انعم کہ
 سان ز بستان * منعم فضل را در وقت زمان بعضی اعدا * باسن * و انعم کہ
 آید نمود کہ تا سفید بہامی چشم انتظار نکند ان بعرض نیاز محصل * باسن * و انعم کہ
 دیدار را مریوں تغافل شمار دیکد از داما تا سانغ رنگ بزرگداند * باسن * و انعم کہ
 ز رشخہ زلال وصال محرومی چناند مگر قدر دانے فحاکہ نعمت دیگر * باسن * و انعم کہ
 اضافه نماید و غنمت فہمی حصول مرا کہ ماورائے غنائم اتفاق است * باسن * و انعم کہ
 انشاء اللہ العزیز اگر زندگے منظور و فاست انجام رمضان * باسن * و انعم کہ
 بشاکر خان اداسے سجود و رہبے صورتی بجزو قبلہ تحقیق راست نمی آید
 و عرض نیاز و رہبے حالتی بے شہود انجمن وصول نقاب لب بستان نمیکند چنانچہ
 عرض یک قلم غرق * اداسے و سطور کاتب یکدست انفعال مواد رنگ ترو

آئینه سعاد و نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه دارے از شکنجه خیالات
 وار باند بکرم اللہ خان سے طے کہ وفای تو کند تاثیرش * مردن از زندگے
 نسا و سیرش * بردایہ اگر فسون مهرت خوانند * در سرگرداوندت خبر و سیرش
 وعده با فیاض کرم طینتان اگر قفا و تنے داشته باشد عقیل آب و گوهر خواهد بود
 یا فرق نور و نظر ارسال تنگمائی شکر از حلاوت طرز التفات مخبرست و آرایش
 نشیمنه های گلاب بر رونق طور اشتقاق مشع کیفیت پیالہ زجاجی ساغرے
 بگردش آورده کہ شیشه خانہ با صرف تعمیر و صورت رکابی بساطے در نظر چیدہ
 کہ صفای نہر آئینہ وقف تخمیر در ہر صورت مدعا یا مخلصان ست کہ تہمت آلود
 فراموشی مباد و غبار کلفت قفاض مچینا و لبش کرم اللہ خان در تعمیریت
 مطلوبہ سے این انجمن چو شمع میند ار جای ماست * ہر اشک در چکیدنش آواز
 پاس ماست * در آتش افکنیم و بنالیم چون سپند * خود داری کہ عقدہ بال صدہے
 ماست * بیدلنوارین ازین سموم جا بگاہ کہ آتش بردہا سے خبر خواہ ریختہ چہ
 تھر نیاید اگر ہمہ تن دندان ندامت شود از عمدہ یک لب گزیدن نخل ست
 و ہر حدیث ہر اکثاف افسوس بر آید در عرض یک سودن دست نفع دل عبرت منزل
 آن قدر بسوخت کہ دو کوبانے بیرون تواند داد و جبکہ گداز اثر آن ہمہ آب نگر دیدہ
 کہ بجایال خشکے مرگان توان افتاد سے عبرت نظر ان کہ زشت و زیبا دیدند *
 نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند * ملعون خوانند ازین سبب دنیا را * کین جا
 صاحب دلان الہا دیدند * فضل کریم تفرقہ تمثال ہا سے مجاز عیار آئینہ گرا سے
 اوقات نگر دانا و شہو و جمال حقیقت با ستقامت دوام جمعیت رساناد *
 بشاکر خان ہنگام سفر ایشان بجانب دکن سے خبر سوختن
 بیاد عشق دگر ندارم * در پر تو چو رائے پروانہ می نگارم * بچیں شہید عشق خاک مرالہوید *

خاکستری زند کاش گل بر سر فرارم * آمرز چید ویرانه را بحال تنہائی این بے نوا
 منہ بلبل ست و چسب رخ مرده را بر سار تیرہ روزی این بید ست و پا عجزت تامل
 نامراد یہاں بیاختہ را تا کجا بہ تکلف صبری باید ساخت کہ شکاکے اشغال بیکارے
 توان اندیشید و از حیرت ناپرداختہ تا چند تمثال قصع باید پروخت تا سایہ دستے
 بر دل توان کشید باوہ ندارم کہ بساغر کنم * گر کیہم تا مژدہ ترکسم * حیرت دیدار
 نیاید بشیخ * تا کجا آئینہ دفتر کنم * عید حال بے جمال حشرت مال آن قدہ
 فراموش نبود کہ بعض مبارکجا و خود را زیاد آوران مراتب نیساز تو اند شمر و
 خمریدہ اشال نے حلاوت نماے وصال آنہم تلخی نداشت کہ تبصو ر آن دندان
 پیوستے باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی ثمناسے
 حضور فردوس آیات ازین بیش دیدنی نور مبادلت اگر خان اشغال خموشے
 بیدلان ذخیرہ مراتب دما انپاشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
 افراشتن بے سے نفس و رازے راز مژدہ قانون اخلاص اظہار کمال آئینی ست
 نہ وضع تامل را بائینہ داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آنا محبت کیفیت نقش
 نہ بستہ کہ بیست اندازی عبار فنا رنگ تغیر کہ دو اطوار وفا نقشے نہ نشاندہ کہ
 بے قطع سلسلہ نفس صورت شکست پذیردے در عالم حق شہرت باطل چہ فروشم *
 جنسم بہ لیلی ست بچل چہ فروشم * قانون ادب غفلت تقریر ندارد * و ف
 نیستم افسون جلاجل چہ فروشم * قبل ازین دوران سرے کہ بمقتضای
 خشک مغرہا بے طبیعت ساغر بیدانمی سے پیود بگردش پیمانہ یاد تیار ایجاد
 رنگ نویم از آئینہ تخیل زدود احمد اللہ والنتہ کہ غوغاے مخالفت منافقان تیرہ
 آخر کا بچقان و خراش گلور سید و غرورستیہا کے کذب و بہتان بمقرر انفعال
 انجامید ہنگامہ کمال این خراسان زوال مبینا و ورقص افراط این بوزمینہ ہاجہ

بکر که تفرقه نداشتند و بشکر الله خان و تیمید برسات که مو عود دولت
 ویدار بود و از آتش آنجن ظهور در طبیعت بود و بیست است از لایه پرد از بساط
 سرور و فراخ محراب و تیره لایه ایست که فضا به وشت و در ناگزیر آینه از
 غبار زرد و از است و چشم کل تا مفرکان سبز و بی اختیار آغوش شوق کشودان
 آثار عویش بهارستان ویدار است و نظایات قرب حقیقت بخار بعد چندین انتظار
 تیران که از من گشت به تیره تار که نشان مائده فضل و محرم قسمت نگذارند و پس
 از دوری این صفت به صلاست رحمت عام میکنند تا مایوسان را و بیست به ایضا محلی
 نیز نصیب به بردانند هزار سبز و خواب عدم پامیز و تار یک قره بیدارم گردانند
 و سیرا گشت به تیره تار یک نگاه قره حضورم رسانند یعنی بیداران
 و این صورت به تیره تار یک چشم میکنند و این کیفیت از دور فروس نشین
 و در می آید و نه باغ و انهم و نه خلد این قدر و انهم که در راه خیالی نورنگها
 وار و زرد و سبز به تیره تار یک است که این توقف مباد بشکر الله خان
 و تیره تار یک به تیره تار یک چشم مانع بود و نگار شبهاست به تارگی
 و تیره تار یک به تیره تار یک چشم دولت قدیم به اگر برده به چشم
 و تیره تار یک به تیره تار یک چشم ندارد و مقارنت آفتاب و یا اگر صبح امید
 و تیره تار یک به تیره تار یک چشم نمی نگار و الله احمد آمینه یوسف نماه مارا تجدید
 و تیره تار یک به تیره تار یک چشم مادرین صورت غیا صفت و تو هم زود و
 این جنون به تیره تار یک گرم و آه سر و آورده بود و انتظارت وید و مایه بر آورده بود
 و سطر ماه انشاء از غم تنها مائل مقصود و احرامی است و سر آرزو و پا در رکاب سجد
 خرامی بشکر الله خان و در شکر صحبت ایشان خداوند انهمال گلشن
 امید مارینه و تیره تار یک فصل تو دارد آبیاری شجره عنایتی و چراغ محفل آرزو و منتظر

نواری کرم تست فانوسے دست حمایتی عمر با ست نچھتہ قفای ز انوسے حیرتیم چشم با جزیر
 بہار حصول مدعا کشتائی مدتهاست چنگ خمیدہ انتظار نیم غیر از زمرہ سرور بر گوش
 انسانی حقیقت آگاہا اختلاف ہوا ہاے فصول بخیال مافیت مال بساط تو سے
 پیدہ بود لکند احمد چون غبار نفس ارداسن آسند اش نبرد اندند و اقتضای تغیر
 مان شائے بر صفحہ تجل نقش سے بست چون کلفت تیرگی بدور باش ہجوم لویش
 بیرون راندند ہر خدیہاں پر شود از گردن دور * برداسن پاکت نرسد چین
 تصور * خوش باش کہ سایہ سبای ہی مثال بد ہرگز نبرد راہ در آئینہ نورہ صاف
 حکمہ اوقات قرہ در آئینہ اندیشہ کہ ورت بہاد مبارکجا و تارینج اولہ
 پسر بشا کر خان سے این گل کہ ز رخسار چین صنع شگفت مد افسردگی
 از طبیعت امکان رفت * تارینج بہار اوسدوش تحقیق * جمعہ نغم جمید ہی الآخر
 لفت * مبارکجا و طلوع این نشاء کہ سر جوش سخنانہ اسرار الہی ست و مقابہ
 حضور فضل نامتناہی سانعد و ام عشرت نیاز محفل طب منزل سے نمایہ
 و ابواب کیفیات سرور بر روی سر خوشے پیایان بساط شوق می کشاید یارب کہ
 خط پمانہ ترو مانغان این میکدہ بے غبار تو جسم خار بہ نگارش رسانند و مینا ہی
 آستان انجمن اسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان سے
 خواب و چشم و نفس پر دل محزون بارست * از کہ دورم من بیدار کہ چنین دشوارست
 خجالت سز گونیاسے تیرہ خامہ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکر د کہ باستعداد
 روانی عرق شرم نہائی از چہرہ تمنا توان شست و انفعال سپاہ کار بہا سے
 خامہ آنقدر سیریت حال و ماند کے مال نبرد اخت کہ بکسوت سایہ وسیلہ طواف
 آستان آستان بایہ بیت بہمد حال تھیر کار گاہ تسلیم و رضا ست بشا کر خان
 ہنگام سفر و تن واقعات بیمار می دہلی و رحلت پسر بشا کر خان

یارب بنوای دوشتم چنگ که زد و مضرب جنون طپش آتنگ که زد * امشب
 هر شک سخت دل و بغل است * هر آینه خانه من این سنگ که زد * بیدل نواز عزت
 اختیار من تکلفات ساز بیان در عرض بخودان انفعال است و آرایش حسن و
 و صورت بر طبع ما نهم زدگان و بال دوری آن خورشید کشور مشتاقان
 برین سزین چه روزی یاد که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه
 شبنون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت رخت و داغ ندامت بر پیر و جوان
 آتش بخت هم گواه به نسبت آنجا پنج سفر و جدایی مخلصان با این اخبار
 مویش در تصور می آید شکست نهار اشتگره آبله دل می کشاید و باد وجود دوری
 ایشان تا صورت احوال خان صاحب درین مقدمات تباه می آید سیند بر
 هزار اخگر چلو می گذارد علی رازین سفر داغ ندامت کرده * رفقه از چشم و
 بردار قیامت کرده * تدبیر پس غیر تسلیم چیست اگر کپی پی نی باشد از حرکات
 بی اختیار می است بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکوایی محروم داشتن
 قصوی است اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای موج این دریای بشیر از
 وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحه عرض طپش شسته
 مصرع بندگی عاجزی است و بگره هیچ * رحمت ایزدی بکلام آن مجمع العسک
 اجر این صبر با جمعی که رفع غبار تشویش قلبه است و طاف و یابد و بوسیله آن
 گرامت در شک و سپاس مخلصان بیدل افزاید * بیدل شوق به صید
 او نام خوش است * غنای خیال دانه و دام خوش است * تهمت کش ستیغ اما
 چه علاج * عمر نیست عدم بدوق این نام خوش است * بیشا کر خان در
 چه خبر * سفر دکن سفید بای چشم انتظار هیچ اقبال تنها است و دست
 از عاصی نگران بنام موج طغیان های دل مشتاق لبیک که آید است ملتس

غمنا اجابت کند خداوند ابا ن نور نظر در دیده جانها * بقدر انتظار با جمال مدعا بنما *
 رنگی از طرب داریم و نه از خرمی بویی چمن گم کرده ایم آینه مار با بنما شفق جمیع
 جبران بجز حیرت چه میباشد * بحق دیده بیدل که مارا آن لقابنما * بے حضور سخن بید
 بید بر سر چه میکشاید نگاه چون دو چراغ کشته برق بسیا دماغ ست و
 بے ادائی مراتب تنها از هر چه دم زند نفس چون رنگار آینه شکسته خراش پیشانی
 داغ از خجلت بیانی محکفات چه نگار که سرنگو نے بر سر رخامد نه پیوند واز
 انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که ترے بر سطر پاس مکتوب بخند و یار
 رفت و من چو نقش پایجا افتاده ام * سایه میگردد یکاش این نارسا افتادگی *
 بتدارک خجلت های زمین گیرے تلخی جناب فضل ست که تا نفس سر رشته شمار
 بپھر لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی یا یوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
 در انتظار بلغوش ثمرگان فرا هم نیاموده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبانه بیند
 یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر اللہ خان درویرے
 و دعیت اجناسے که اصناف کلیم و کلباسے سیاه است
 زبان جام طرب که زخامت نرسد * اگر نشو کی تا بخارت نرسد * هر چه که از جهان
 فضیلت بخشند * یارب که بجز و انتظارت نرسد * توقف وصول عطای موعود
 بے آرایش رنگامد شفقته نبود و دعیت کم بضاعت ان عالم توقع با خود
 پیشه امید گردید و سر نایه بیدلان زاویه انتظار تبصاعت افغ کلے رسید
 امور طبیعت مترد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهاے این اقمشه
 ملاحظه شدت سر با بوده است تا خود را بجنش پاکرم نگردد یک را نگر میان تامل
 بر نیامد و تا قدم سے کلیم نه سچید یا مینعی آواب گیم و بهانه میدید بسر مینے پاس
 دیده انتظار ساوای خوشتر ازین روشن نیست تون کرد و بخواهاند نگرکانهاے

بیدار بختی باین بچنائی پرستے توان آورد و پرده حضور این شبستان گرمیای
 آفتاب عطفوت مشاہدہ نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مہینا دواز سائے
 ورود این سیلاب ترشحات فیض کمرست چشم کشودیم ابر مزرع احسان تہمت
 نے نمی چسینا دیکرم اللہ خان تکلف وضع عبارات غل مغنے تحقیق مہساد
 و تصنع طرحت بر تفسیر اوقات حضور مہینا دہیک و دہیت حالی و لیکہ خبر از خوش
 برے متصور نیست خانی سے نماید و ہیک و دو مضمون رستے طومار رسے کہ غیر از
 پچید گئے بیچ ندر و امیک کشاید غبار باشم بھر طہیدن ہزار بیداد می نگارم*
 دہے مہر خرم و خامہ آما ہنوز فریادی نگارم* و مانع قطفے ندارم اکنون کہ رزم از نوک
 خامہ بیرون* ز نبض دل جستہ مصرع خون پندش فضا دے نگارم* تغافل
 کرد پایام پیمان گنجیم چہ انتالم* و از شہای رنگ عالم فرشت با دمی نگارم*
 بحسین قانیان ہر دور در شکر احسان ایشان سبحان اللہ
 حضرت حق را خاصانہ ممتاز بایناے رعایت بے زبانان عرض احتیاج
 و ماسور باند و بیدست و پابان تخریر مزاج جرات شکر عطیات ہم از بیاب کبریا
 مسالت نمودن است تا بدوائی بقدریم عجز نیافے تواند پرداخت با طہار
 سپاس کرامت ہمان از حضرت اوستاس گردیدن تا بیدلی طرح شناسے
 تواند انداخت و اہب لطفے کہ زبان ما را بتوفیق شکر انعام کشود ویدہ مشتاق را
 تیرہ بر تو ویدار منعم کشاید و دلیل قدر تکیہ مغنے سپاس ما را روشن نمود و یارب کہ
 ہر مطلقہ بیاض مطلع حضور جسم ہدایت نماید چمن آراے فضل ثمرہ اکرام بی شائبہ
 از نہ فیض بہان نے نہایت رسانا و اجر احسان بیہدیا از گنج خانہ عالم سجیاب
 نماند کہ نہادے تا مزرع سبز آسمان نخواہد بود* تا خرمنے باغ جہان
 نخواہد بود* چشم کہ ریشہ بیرون نخواہد بود* شکر کرم از زبان خواہد بود*

بشاکه خیال بنگامیکه از دکن از پادشاه بر اس فقیر ملک گرفتند
 اگر چه فقیر قبول نکرد اما شکرت احسان بجا آورد و رباعی
 بدین مذهب جمع کاردت ز خداست * از منی کس در گنجی آید راست * در صورت
 نهر و چشمه و جوی و حجاب بد اس فریخته تشنه آب یارست * از دوتعالی
 و تقدس حقیقت * یوسفی در طلیعت کرم اشتغال صاحب با و ادوات گذر شده
 با بیدل بیدست و پاتشویش حصول بسیج با محتاجی نه پند و خبر شکر منقسم حقیقی
 و دعا و دولت ایشان بساط شغل و یگانه چسب با ناله لا یرحمهم سباب از
 عطا عظیم میاست ظهور این خلیف فضلها نیز که تشنه خیال عجز نال نیست صورت
 وقوع می آید و دعا گوئی خود امور و اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
 له و را د اس حق آن عاری است هر چه خدمت افزاید و جزیه بواست اسند تمام
 علو مناصب و عروج مراتب و عوی و معنویت چه کف کشاید یارب کرمی که
 عشرت آغا کنیم * بفضل تویش از همه کس باز کنیم یعنی چشما بستم ام از خیر و بهیم
 بروی کس که آن توفی باز کنیم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف
 در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک الله امر و که بنایه خسرو
 لفظ و معنی با عنوانی آینه و در و در و احوست که بیدل مشتاق را در مطالعه لغات
 صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختن است و به نشاء چنانی کیفیات حضور شر
 و خیره های بجن دماغ اندوختن به تکلف و تقابل شست این تمام اگر خط با
 کوه باشد چون صداسینه بوا میسر شده و در برابر اطمینان عبادت از اکت اگر تحریر
 بوسه گل بعرض آرد و خا * از بزرگ خارا می تراشد قلمت از چپ چستان قوج
 ناز کشید * که خط از غرضنستان می اعجاز کشید * شما شاسه این طرب آباد
 از جاد آمدن تعلیم پوش نفرمود که افاقت بر چند در کلین غوطه زند تامل دار

بخود توان رسیدن و سیر این چستان آغوش تحیر پر و از نمود که فرا هم آمدن
 اگر همه مکرگان بر جسم چید غنودنے در خواب تواند دیدن در ادای شکر این نعمت
 بیان خاموشی عنوان بر سر نه نوائیهاے مجبورست و زبان نارسائے آهنگ
 معترف خلوت کینی قصور خیالات دوری خیالست از حاضران مجمع وصال
 تصور نمایند و اوامجدانے تو سے رفع کلفت شبهاے فرمایند تا رنج
 مبارکباد و تولد مبارک و دختر کا م اللہ خان کہ در یک ہفتہ واقع شدہ
 دیدن طرب ماہ و آفتاب مبارک نسخہ تحقیق ذوات اقدس کہ مملو غواصض اسرار
 ست بظہور تازگیہاے معانی بعرض درجات کمال مباد و منشات شیونات
 یقین بلواسع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج بسیناد و دیدہ ہاے مشتاق را
 بانوار تجلیات روشن و دلہاے آرزو مند ان تہا شاے این بہار گلشن سے
 یجتائی و صد انجمن آباد می کنے * آئینہ ہا بجلوہ پر نژاد سے کنی * اسی گل بہار
 باغ تجدد مبارکت * از خود چہ رنگہا کہ نہ ایجاد میکنی * از حضرت دیدار چہ گویم
 چہ نویسم * دل میکنی آزار چہ گویم چہ نویسم * خجالت کش شوقت چہ تحریر چہ
 تقریر * آخر کم و بسیار چہ گویم چہ نویسم مبارکباد و عید اصحے بشکر اللہ خان
 و شاگر خان در جائے کہ متوجہ بودند بہ نشیبہ جات و راجہوت
 مبارکباد و عید و حاضرت ہمید از حضرت فعال لہا پر یو خط ابواب تمنیت فیروزے
 بر صاعد لان بیدلنواز میکشاید و سیم گلشن فضل از شش جہت بغل کشای
 روائج نصرت و اقبال سے آید یعنی تلہاے برف این کہ سار از بیاض چشم
 بسمل نسخہ ایت ورق اعتبار گردانده و انہو سے خار این بیابان از مکرگان و بچہ
 کردہ تو جسم خراش از خاطر برون رانده زیر ہر گو سپندان این چرا گاہ بہ تہا
 نقشہ اند کہ اثر تلخی بہیزبان خنجر انتقام تواند گذاشت و گاہ قربانیان این

سلیخ از حیرت در جسم نفیسه ده که مقابل تیغ مکافات فرو جسمانی تواند برداشت
 دل محو جناب کبریا باید کرد * خوش باید بود عیش با باید کرد * بیدل کار
 زندارد اینجا * جز آنکه دعا باشد شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
 تمام چون گردیده گاو در جسم کوفته صدمات هر اس و بیم و دماغ خود و سران جزای کثیر
 سر چون سر و تن پر خمیده سرخار بهای وضع تسلیم بشکرت الله خان در عرض
 عوالم عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گریانی بمقتضا
 پس مراتب عجز ز خصت کردن افراتین نمی پسندد و الزام مجاورت سرگونی
 حکم انفعال و عمو قدرت جزای مرده برداشتن روانمیدارد و طبیعت مخطو را
 محکوم خواص بیدلی است همه گاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست ننگی خیر
 دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک بر آید میسکند خبر تائید و نون فضل
 بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا دلقای مرا جسم القاب فرای این چنین بکسیها میرسد
 و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخصوصه با داس خرد بشکر ایزد
 هم و پیش استدعا در جات قدر و منزلت و سپاس بچینی هم نوای عروج
 اینگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خار خارج زده تسلیم نگار است و تن بسته دیده
 از زو محشای مضامین حیرت دیدار بشکرت الله خان که در همین شهرت
 پا و شاه گردی اراده تبسیر راجه و تان میوات داشتند
 لے شامل غم تو پناه لاریب * خدمت ته خاک سر فرو برداریب * باقالت و کثرت
 چه حسابست اینجا * تا حشر ادا و تست از عالم غیب * قبله من شود و تنی و عالم
 حقیقت اطلاق نقیذات خلق اعتباری کرده برشته او با هم است بر بعضی امور
 اتفاق متفق اندیشه دل بستن و همچنان بجز و خیل مضطرب با تشویش از بیم ستر
 برابطه این دل بستگیها بسبب اشتداد و آشنائی سست و سست و سستگیها

مہانیت و جدائی نبض نے پروانی ست مطلق عنان حرکات و سکنات از لے
 بر طنانع ایمان تبصیر آیات و علامات بر بند و او بر بند انکائیہ را از چہ خیال
 بجسد و بر تعلق کدام ساسایموند اگر بساط احتیاط خود بر پیچیدہ بیم بفسر و چیدن
 لہ سے افتاد و اگر بر اسم آوردن مگر کان بقدر طاقت نمی آید شمیم چشم بر عبرت
 لہ یکشاد و حصول گاشن اتفاق رنگها بمعرض شود سے اردو خرمی بہارستان
 سرور و مفت چشم تماشا می وادوار محفل وفاق پیانہ با بگزدش امتداد واد و سرخ
 نشاء حضور غنیمت و باغ امتحان پیانے سے این دور یا حقرا کنارش آویست
 این بر زم نہان و آشکارش آیت سے باغ یقین نام سر و دن خبر سے ہر
 رنگ گل کند بہارش آیت سے تائید قدرت سر سے معین عسا کر اقبال و
 افحوش فصل ایزد سے حصا جمعیت اوقات و احوال سے دورم ز تو لیک بیجان
 نزدیکیم گریہ پیریم و گریہمان نزدیکیم نقش قدم خود گردیا و ہم کن ہر جا باشم
 باین نشان نزدیکیم و السلام اچا قفل خان مہا کیبا و فتح شاہ عالم
 بر اعظم شاہ و یار سخ جلوس شکر اعطای حضرت حق اگر بہ حرکات
 زبان حوالہ نماید عاجز و از یہا سے لب و دست بردہن میبگزارد و اگر بر طیشهای
 دل اعتماد کند حیرت قفسیہا سے نفس طاقت اینتر از نداد و خاصہ در چنین سنگام
 کہ شخص قیامت و شش جہت خروشن العطش میکاشت صاحب با سیراب
 زلال آب روداشت و بامانیت فضل او سے استقامت نصرت و ظفر افراشت
 حقا کہ دست تمدنا سے بیداران یک ساعت از فراک و ما سے شہا جہان بود و چشم
 امید بخط بے تہی رکاب ایشان سے غنود پیدا ست کہ بارادری بیج حالتے
 شہوان امر سے یکزد شمع اند و نمیدانند و غیر از تخم مہری کہ روشن ست
 وطنیت انظار سے شربت کاشتمہ اند و نمیکارند و بر نوید سے کہ از حد یقین شفتگی

ان ذات بگوش میرساند از ان رضاست تصور نمی توان کرد که فردوس بن سنگ آینه
 بهارش بساط کافروشنه تواند چید یا مشرود شوشه که شعور دوستی یک بر مقابل آن سر
 پرو شهود تواند کشید یا بس که بهای اوج اقبال بر بنیویان را فیه نیاز بال رفت
 شاید و ابر رحمت و رود بر بر بنه سران و اوسے انتظار یسائانی نماید بعرض این دو
 بیت فقیر تیر دما گوے بادشاه دین پناه است ^{۱۱۹} ^{۱۱۹} جاوس حدیث انوار بادشاه
 رسن * با من صریح اسرار اوده اند نشان * شیون رفت نیرودان جلال قدرت
 شان * ^{۱۱۹} همان خلیفه حسن عظیم دو جهان * بشا کر خیال بر شکر عافیت یکا حقیقی
 از اسبب آفات در اشکر بادشاهی بجاوست بیراثی را بنجر محفوظ
 داشت قبل از روزه من مقصد حبست و جوی من بیدل تنجیر را غیر وصال بستن
 اندکے بن بنیہ اشنا گرداناد در یاد و خاطر بیابان مرگ بودن چهرے دار و با وجود
 پای و درامن شکستن آوارگ از چہ عالم سر بر می آید آن را که به پیشکے نظر
 دوختن ست * خبر یاس ز اسباب چه اندوختن ست * سنے روزه تو در چراغ
 کاشانه ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق اکا با درین تازگے بر
 اهل عالم چاکدشته و میگذرد و عبرت شناسنها ازین نیرنگ چه نقشه که ندیده است
 و میگذرد باری نفسے چند بچم با ده پرستیم * گوهر دو جهان با در و ما و تو بستیم *
 در آشوب گاه نزول طوفان قطره مار زیت بساحل کشیدن آبر و یک دریا گوهر
 در کره بستن ست و در هجوم آباد صحر قیامت غنچه مارا بکوشه دل نفس آراستن
 خما صد چمن آرزو شکستن آفاق که خبر خیال سودا سنے نیست * از بنجرے
 محرم بچانی نیست * آن جمعیت که وضع گوهر دارد * در عالم طمطراق دریایی نیست
 ترقیات جهان تجیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن ست و دامن است
 بنجیال این نجار هاسے نو هم نیا لودن آذیل و چشم سجاده شعر و چند

عظمت دارد بچشم معذوری چند * بر جای بلندی بنشیند و در باب * با هم جوشید
 بابجا سورے چند * خواص محیط جمعیت بسی تردید چند گنجای که گوهر فراهم آورد
 ملائکے سخن نمیتواند بود و مجاہد طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر
 همه آسمان جولان نماید در تردونی تواند شود موج زلفیکه زور قی مار ازین تلاطم
 بر کران کشید اید و فضلی در نظر دارد تا بور و در زمان وقوع از قوه بفعل آورد
 قدر دانے عطاے حضرت اشفاق سپاس تلقین است و ترزبانی شکر نعم
 چاؤس بارگاه یقین و السلام جواب شکایت نامه قیوم خان توضیح
 حقیقت مگهان لشکر شاه عالم حکم آئینہ دار یہاں معنی اخلاق
 نیسے در آن پن تمیذ اہتزاز نے نماید کہ بالفصل آئینہ بیدل توام یک تنگی
 بجوشد و عبا رے در آن فضا دامن سے افشانند کہ بزرگ آرزو مند گوہرے
 پرواز نظر و شد خیال فراموشے خیالے نیست کہ از فراموشان نباشد و تصور
 غفلت روئے ندارد کہ بناخن انفعال نخر اشد کمال بدلیہا اگر دلی در اندیشہ
 نقش مے بند و پیش آہنگ مقدم سعادت آثارست و اگر برویدہ تو سبھے
 مے گمارد انتظار کمین دیدار حضور الوار در جمیع احوال سلاست ذات تقدس
 آیات دلیل شکر انزوی است و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمائے
 سرمدے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیدہ نخواہد بود کہ ہجوم مگسان
 آن سرزمین بہان ارواح مذنبہ کہ بعد از انہدام ہاے ابدان رحمت خیالات
 شان ہنوز پافشان فسادست و تعففات آن مکان بخارات ردیہ کہ با وجود
 اطوائے شعلہ غضب بچپان بعرض ارادہ ہای تنفر ایجاد خلد آفرین نشاء جمعیت
 و مانع آسودہ طبعان را از صدمات تشویش این بخار ہا محفوظ دارد و طبیعت
 استغفار ارجان ابرام آشوب غشیہ اینہا بگمارد مارانہ نمود این نگہ خوابا

درویش غنوده بادشہ خوابیدہ * عمر لست خرام رنگان می بسیم * در خواب و
 خیال چنان رہ خوابیدہ * زمان تحفہ دنیا ز برب مضرب قانون مرحمت ستانی
 دوست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام جواب
 آداب انشانامہ * بیوم خال اوقات بیکاران زاویہ تنہائی
 اگر مصروف دماغے آن جناب باشد انفاس بے حاصل باہتر از چہ حصول
 تردد تو اندک شید و احوال نارسایان خدمت حضور کہ تبصیر و دیدار و ام اشتغال
 بچیند بساط مہلت زندگے بر کد ام آرزو باید چید لکھ احمد و رود افکار معانی انوار
 بر چرخ کلیدے برگ و نواداد روغنے میفرماید و کثاد نامہ شفقت شامہ
 بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدے می کشاید تو اتریاد آور یہاے
 عجم باین فرودہ تسکے نواست کہ شخص نسیان آل ماسبق اعتبار بدرس فراموشے
 نمیرساند و تجدید مر اسم قدیم باین تازگی نوید رسان کہ بہار مدح رنگ اقبال
 برگرداندن نمیداند اندیشہ معذرت گستاخ بیانے از زبان مرحمت امکان جز
 ہجوم عبارات رفت در بار تقریر ندارد و تو حسم چین از جبین نیازوزان غیر از
 وقت نگاہے آثار گرم نفسے دیکر بطورے آرد بکرم اللہ خان در تعزیت
 سرالیشان بیدل ز کجا سازند است کردم * اکاہے راجنون علامت کردم *
 ضبحے بودم بہ پردہ موہوے * بر خود نفسے ز دم قیامت کردم * شرط شعور
 انسانی مجبوری صبرست در قبول بلیات و محکومے تکر در حصول نعم و لذات
 نہ در رفع بلیاتش اعتماد طاقی نہ در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینہ تاکدورت
 دارد تسلیم خراش ضروری است و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت
 ناصبوری بکیت بیدل باد بگاہ و فائقینے * کس پیش نہ دست جنون آئینہ *
 تقریر شکست دل چہ امکان داد * لال ست زبان موثکاف چینی * و جمیع

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی داشته باشد از حضرت جل
سالت نمودن است و بر بسیاری که واسطه جمعیت مستقبل است چشم توقع کشودن
حیرتها و خوردگاسی اختیاری است و عبرت با بقدر دانائی اقتداری زیاده
هر چه معروض وادشونخی غفلت است و آنچه با کما رساند باینه نجالت و السلام
بجسین قلینان بهاد و رنگام آمدن ایشان از دکن با کبر آباد
و شمه از آگاسی و نبات قریند و لب بندامروز لعه خفته که جلدی
آئینه خیال عمر با از اقتباس پرتو آن داشت با نجهن آرائی بساط حضور غرقه
قرب میرساند چرخ آید بیدلان روشن و جمال متنی که در تماخولت اندیشه
بهشت قنوع و نیش بود خرمی نویدنی پردگی است آئینه انتظار مشتاقان گشتن
بازار دل بسوی دیده دامی آئی، اے دل و دیده خدایت ز کجای آئی*
دیده ماول بهر گلچین بهای غوشی است، چشم بدور عجب عقده کشامی آئی*
دست دما سے فقر او در مقابل احسان بهر یاران همه سامان باندے نداد که از
سرنگو نهایی نارسائی برآید و زبان ثنائے بنویایان در برابر الطاف عیسم تقدیر
سرمایه اقتدار سے یاد که بالتحریک نفس کشاید بیدل نواز من درین ایام از
که قدرت ذات تقدیر آیات انچه بیحد و ما گوید سید لب گردیدن فرصت عرض
و گردنار و عمر دولت ایشان زیاده هر جا غم عشق شمع بیاد افروز است
حیرت همه زبان و دل بر حجم و بخت، ناموس و فاجیه نحر دار و یارب به کائناتش
پنستان زود و بخت آتیه است، و تمنیت غزل قیوم خان فدائی
فد احمد امروزی سامان بخش جمیت مجوران و رود اتفاقی غزل است که مغزل
فطرت فلکی را در مقابل بهواری عباراتش پیچ و تاب رسیدن است و باید که
طراوتهای حائش موج گوهر اخاک گردیشی لیسیدن فیض تسلسل این خنودا

تمت بطل پیدا و شفقت تو اتر این نسق آثار انحراف توقف چسبنا و ہر چہ
 ریشات سیاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجہ ندارد و آثار
 حسرت بچو دے وصول آستان حضور سر بخط اطمینان نمیکند و فضل
 ایزدے از تحصیل این سعادت محسوس و منکر دانا و آرزوی بیدلان حصول
 مدعا رسانا و بشکر اللہ خان و قتیقہ در اکبر آباد عسرت احوال لشکر
 شاہ عالم معاینہ نمودند و شاہ خان و عاقل خان شیربانشان
 بودند و سرشتہ جمعیت ازلی کہ موجی است متعلق گرامی گوہر اوقات تفرقہ اندیش
 بیج و تاب مبادا جمیع تخیلات اسکانی کہ صورت نگار اتفاق طباع است عیار
 انگیزے سیرتہ اغیار دارد و چشمی تماشای آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان
 کہ شیرازہ بند افرجہ است فوائد عجزت بعض امتحان سے آرد بگاہی بسیر نامل
 باید کشادے بیدل چمن حسن کہا ہی بنگرہ کیفیت ہر نور و سیاہی بنگرہ گوہ
 نظر عیار او ہام بہاش * با چشم تو ایم ہر چہ خواہی بنگرہ * رابطہ فاق آن انجمن
 اسرار حکم رفع تو ہم غیر از مشیت تسخیر آفاق بقصور نمی آید انشاء اللہ تعالیٰ اور انک
 فرصت صورت حالش واقع است و بیگ شرہ توجہ حصول خواص آن نافع آست
 کہ از نعمات پروردہ دل سامعی سنت زمرہ ارشاد مضمون این رباعی است
 ای لفظ پرست جیب معنی شوق کن * مطری طبق مقیدت مطلق کن * چند لکھ بخلو
 اعتماد تو قوی است * عشرتی زان جملہ نذر فضل حق کن * لکھ فہم معنی کہ بر
 بیدلان موقوف وقت و قوت است و ان جناب بی احتیاج کشادہ سرکار
 کشوف آرزوے تسلیم شہود تمنیت عالم یقین مطالعہ نمایند و تمنای سجدہ
 حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمائید تحریر نیازی کہ آداب تسلیم صاحبان
 سلمہم اللہ تعالیٰ علیہ و سجا آورد درین عرض پرکار بہادر عرق انفعال سبائیت اند

بهر رابستن واد غیر از صفای وقت تمثال آئینه اتحاد مباد جواب مکتوب
 ناضی عبد الحمید که نظم و شعر در تعریف فقیر انشا نموده اند
 یا فقیر حرکتی است از نقاب ارادت بخون در حیدر و لیکه پر تو توجه آن تافت
 خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
 زبانی انداد است شکر این شفقت از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
 تیر غیر یافت حقیقی پرده اکرام نخواهد کشود بجمه حال از عجز بر ستانم امداد قدرت
 لبر یا تغافل گر احوال خیرت مال ماسبا در با سحر از قدر و تانداست انجمنه ای
 در داسن نا امید آویخته ایم * بر طاق گذار خواه در خاک افکن * ماشیشه
 سرگون من ریخته ایم * جواب مکتوب شکر اللہ جان در عذر شکوه
 کابل قلعه و صبر ایمانی بر تعب شکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
 صورت نمی پذیرد * از بولیش نیز خالی است آغوش من تو بودن * رشته انفاس
 بیدل تافته رابطه هوایی است که هر گاه سلسله آن ربط بگستن انجام پذیرد و
 در فضا حلقه خانه دم بال خواهد کشودن و سار جمعیت حاش گوشت زیر
 بهم تمنای که چون از ان اشتغال نمودن گریزند زمره پرده کشان منک
 خواهد بودن معنی آن هوادرنسایم گلستان باد آن جمال مضمر است حاصل
 در انتظار کنده دولت دیدار ستر دی سر خط شوق بود در نرم وصال چمن
 زان ابر و منو تمثال * گرم است امر و زخم زانو هم * هنگامه نقشبندی طاق
 خیال * در عبرت مکر و بات اسکانی ساخته بسیر فر بله پرداختن جامی ضرور
 گرم کردن است و از آثار افعال طبائع بنظر مایل در آوردن این قدر کلیف
 طبیعت از صلحتی می مقدمه اقبال باید فهمید فضل رب لغت پیش ازین کدو
 ذات تنزه آیات خواهد پسندید چمن سائی آستان نیاز صیقل آئینه امید

سجدہ آرائی کو چہ انتظار کہیں عشرت ہاے جاوید و السلام بشکر اللہ خان
 نفس پرہیزی تکلف عبارات و درجناب آئینہ قباب ہنگامہ ساز و رکہ و رت مباد
 اطماب قصر فہاے طبیعت در بارگاہ تراہست پناہ بساط آشفقہ و مانعی محبتنا
 خیر بر این غزل نعمات محفل نیاز گرم آہنگ عبودیت سرانی ست تبقریر این ابیات
 ناز عقید تسلیم مائل ابواب ادب کشائی امید قبولے و ضمن غرض معافی ہواے
 بالیدن دارد و توقع تر حے در سلک اظہار الفاظ سر بر خط میگذارد و غزل
 و کریم مطلق و من گداہ کنی خبر انیکہ خوانیم * در و بگری بنما کہ من بکجا روم چو برانیم *
 کسے از محیط عدم گران چہ ز قطرہ و اطلبہ نشان * ز خود دم نہر وہ آن چہ ان کہ دگر
 بخود برسانیم * سحر طلسم ہوا نفس ہمہ جاست منفعل ہوس * چہ قدر عسوق کند م
 نفس کہ نشینے فتنانیم * نہ نفس بستہ مشوشم نہ بجزت سناختہ سر خوشم * ہنفس
 بیا تو میکشم چہ عبارت و چہ معانیم * ہمہ عمر ہر زہرہ دیدہ ام خجلم کنون کہ حمیدہ
 من اگر جلقہ تنیدہ ام تو برون در غشائیم * بشکر اللہ خان در عشرت
 لشتہ شدن اعظم شاہ و بیدار بخت و بوعم دولت بیدار خواہ
 دیدند * در آخر اعظم و بیدار بخت خواہید بندہ در پردہ قدرت بچون نقشہ است
 تسلسل نبذ لایزالی کہ تا مبعوض ظہور نیاید فطرت ذوے العقول شایستہ
 اوراک آن نشاید یا آنکہ گردانیدن اوراق لیاسے و ایام آتی ست در کمال
 وضوح ویدہ عبرت ضروری کیست علت چشم نہ خبر و زریان و اتفاق با انفصا
 دوران نیست و اگر نہ تسلیج اودار معین ازین مجلس علامات و آثار چہ خواہد و انمود
 در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مفتنم اعطا شہور ست و آگاہی مرا تہ
 عبرت رفع علتہاے حضور کو ہر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
 آبروے امن و امان باد اعتبارات انچہ دیدم گفتہ او ہام ست و اس

شک صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم برپواست و مطلوب
 بدلان سلامت شمس ضبط نفس روکش افواه کنید * دل را می از عاقبت
 گاه کنید * افسانه این دآن تسلسل دارد * بر خود چپید و رشتنه کوتاه کنید *
 شاکر خان در غریب فتنه زید یارب چه جنون طنبیت مثل
 ناندیشه بوحس عالم مهمل زد * چنان آینه نقش گرفت از نظم * و انغم تنه بازی
 میقل زد * اگر یک نفس اختیا در قضا تصرف مایه گذاشتند چون آفتاب
 بجه بر فلک می نازیدیم و اگر یک جباب مملکت بکام جمعیت مامی بود چون آسمان
 بر کلاه بی نیازی می نازیدیم و درش فروز بر با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
 تسلیم از هیچ جلی سرب نمی آرد تا اثر دینا سنی طاق پیشگاه خیال ست با سجد
 مجوری در ساخته انیم و ماصورت دست نقش آینه استعداد دست بادا من
 مجبر بر داخته ایم بر چند بر در تعاضل نیز نیمه گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و بر قدر
 چشم بر هم می آید صد مایه حوادث در همین آرام نشسته اگر ادا و وضع رضا
 دست بند سار جمعیت نباشد و اے بر حال رنگ با خنکان و اگر امانت فخم
 بے اختیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپهر انداختگان و در هر
 شکفتگی های دل شاکر نعمتی ست سنی شائبه زوال و خرسند بهای طبع
 صابر دولت آینه دار حضور اقبال * با همه باش تا توانائی * همه از است
 چون تو بمانی * ان الله مع الصابرين * شاکر خان سنگا میگرد
 جهاندار شاه ایشانرا بجه اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
 کوتاه گردیده و تنه به نور خان مجبول که عبارت جنت را
 غلط حساب میکرد و ندر * خیر ناخیر که باشد و ذل و تحقیق مرد و پشت و
 وایش باری * در زید ضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نغمه با

خدا و ادب است افتاد و ماده فساد و بیرونقان و درین صورت با سعاد منقوح شان
 قسے پر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر نخورنے تو اتہ زائید طبع را و درین
 ایام آشوب اختلاص در عزم افشوده که قید بیان ہرزہ خیالی خبر غبار کو چہ ہاے
 لون خربے بختین شغل تحسن و در پیش نذر نذر نیجاست تا سے خط جنت را کہ
 در تحریر نسخ و غیرہ غیر از نے محسوب نمی باشد عدد و ہی می شمارند پیش ازین
 نیز اساتذہ و روح این طائفہ بطلانہ رقوم شکستہ طعن شاعر سے کردہ اند کہ المع
 را کج گفته و نقطہ در پے نہفتہ غریب آفاق سے ست کہ خزان را مستعد و رسگاہ
 علوم باید فیصد و نورسان را مملوے آثار موشگافی باید اندیشید بہمہ حال و رقی
 صحبت جملہ گردانندی ست و بکوریے خفا شان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
 خلقے درین گنج سعادت میرفت * آخر گہ نیازت کہ خان شفت * گفتسم چہ
 نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار و رزبت گفت * یسکر اللہ خان
 شمول فضل رب الارباب تو ام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب ہدم
 جمیع افعال و اقوال غیر از معانی و عا انچہ و انگار و تکلف و سواسے عبادات
 حمد و ثناء ہر چہ بعض آرد تا سب برفع افعال دورے ارسال حُب اعجاز و اکیر
 احمد و ادبی و رنجک عذر خواہ است مسبب حقیقے از حصول دولت دیدار محرو
 نگرداناد و مرجع تناسے بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
 اکیر احمد نیاز بار یافتگان جناب تقدس اقصا ب باوشا ہزار و عالمیان تاب
 گردیدہ بودیشرف قبول امتیاز یافتہ باشد بالفعل ازین اشیاء مبرسلہ انچہ شالیست
 پیکش بارگاہ دانند از نظر اشرف بگذرانند در سنے و عای محبھی ست در صورت
 و واکہ اعرش با حصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقر انیز
 خدمت بجا آورده باشند خواص ہر یک از فطرت تجربہ ایشان پوشیدہ نیست کہ

بعض چه کیفیات عایدست و مصروف اظهار کرام فواید و السلام جواب
مکتوب بشا کرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب
شکر الله خان به بیدل بنیال غیر مائل نشوے * تفریق پرست حق و
باطل نشوے * در هر رکعت دو سجده وضعت گردید * از سنی قبلتین ماضی
فتوے * از دو کاس ساز آنچه توجبه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست
از پرده خفا بمعرض نشود رساناد و بیدل مخبر شدت را که طفیل نصیبه کرام
ست و ممنون اعطای پنجا است گرداناد و الله الحمد که تردوی که از وضع بی نیار
قبله گاه سلمه الله مخطوط خمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار
آورده مابقی ارادمانیز از سه ادق رافت مائل تر حسم آباد طور است انشاء
الله العلی الغفور و جولان شوق هرزه و تواب بیچ نیست * مقصود غیبه
دولت دیدار بیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت هم کاب بهمنان باد
بشا کرخان در عرض اشتیاق و الم دور ایشان
آن کیست که دیدن شش ترکند * یا بر عالم ندانسته سز نکند * زمین
شرم گند گرم بدونخ فگند * آتش عرق کند که کوثر نکند * بیدل مجور را تصور
و اماندگی آب کرد چه و انگار و که بر خلبت نار سائیمای خدمت قلم تواند کشید
و از پیشانی که ام قسم در یوزده سجده نماید تا قبول منصب طاعتی تواند رسید
ایستنه نگاه به جمال تجلی شمال خاک بر سر بنش بیاشد و صفی به حضور آن
منه سرور بجزار کلفت سینه میخراشد در محاسبه شمار افاس غفلتی راه یافته
که زنده گسسته آمده کمر بسبک اعاده پیوستن ست یا قافله بیابان مرگ عمر
راه مقصد عدم گم کرده که بدرقه نفس را ناگزیر است بر تنگنا در وازد لب
نشستن کندشت یا روشن از هر چه بود و اماندم * پیش قسم و از خویش هم

جدا ماندم * زحمت چاقا لہ کر دم سرے برون نکشید * بجز تھم من بیدست و پاکجا
 ماندم * بلندے دست این غرق ہماں مروجہ ہوا می دماست و زبان نبض
 این تب زدہ ہمنچان حرکت انشاے تہیہ ثنا وسعت آباد ہماں بے سببے از
 تعداد اسباب کیف و کم منترہ است ابواب دولت دیدار بی فصولے انتظار
 بر روی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی وقت تامل برفطرات مستمندان
 موضوع ہر جنب طبیعت بیدلان مخمرا نا غفلت ست رافت کیشی فضل سچون
 غافل حال ماباد بجرمتہ اللہ و آلہ الامجاد بحسین قلیچان بہا اور
 داغ بودم کہ چہ خواہم نعمت انشا کرد * نقطہ اشک روان گشت و
 خطے پیدا کرد * کلید در دست گم کردہ ایم امداد ترجم از قفل رنگ بستہ ما غافل
 مباد سرشتہ حصول سعادت از دست دادہ ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما
 واسن چپینا دینچہ ناگیر از تھے مغری سر انگشتان بیکار سے نترشید تا بہ فریاد
 تطلے موصول میگشتم و پائے شکستہ بے رفتار از سے پہل آبلہ نرسید تا از سر
 انفعال و اماندگی در می گذشتم با این ہمہ دست امید بذوق فراق و عابند
 ست و ناکہ حسرت بچمن کنگرہ اجابت کند رفتے و من از ضعف بہتر
 ماندم * چون نقش قدم بگردم محل ماندم * چندے غم بیدلی فراموشم بود *
 آخر دل با نورفت بیدل ماندم * بحسین قلیچان بہا و بیجا اب
 مکتوب ایشان و صفت فکر غزل و در زمین مشکل فقیہ در
 ضمن مطالعہ نوار شنامہ اندیشہ سحر و ریشہ بفہم ہر گل معنی کہ پرداخت حسد
 کیفیات رنگ و بوے بہارستان کمال نشاخت خاصہ در زمین غزل نظر کشا
 کہ ربط ہوا ریش اندکے پیش داشت و غیر طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبع
 احوال لغزش میگذاشت مضرع آفرین بر طبع منے آفرین * در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت آمل بود و گرنہ ہر کی بمقام خود منتخب دیوان
 فصاحت تصور بایست نمود نسخہ ہائے نظم و شریبہ سے از غطرت حقائق اتحاد
 امید قبولے دار و گاہ گاہ تامل قدرت تحمل بسر انہا تو جہ و اگر دتا بفضل
 از دوسے شکستہ ہائے عبارات و راندک فرصتی ہم کسوت صفائی معنی برآید و آئینہ
 افکار بے ثانیہ کہ ورت نقاب پر یزاد ان خیال کشاید سے صاحب تامل
 افکار نیست بد ورنہ معنی بر مزاجش یاز نیست * گر ہمہ مضمون عتقا بستن است
 پیش طبعش آنقدر دشواریست * بحسین قلیخان بہادر مصوب
 مرزا احسن ایجاد و رنفا رش ایشان سے گر خاموشم بفکر
 فریاد توام * و گویا سچہ خوان اوراد توام * ہر چند در آتش نشاندست فلک
 شادم کہ چرخ محفل یاد توام * ہر چند کہ بیان چاکے شرکان نسخہ ہا بر ہمزہ
 راہ بستگی ہائے فردوس تماشا بدقت حسیح تاملے صورت یقین نہ لبست ہر قدر
 سینہ کو بیہائے طہیدن دل بچلو بچلو غلطیدن آغا کرد نقش شکستگی بنیادی حال
 تجربہ اعتلال ہم تعلقلے درست نہ نشست بکریا تحقیق بہر آن ہنگ پر وہ کشاکش
 زمرئہ قسے نگردید کہ لغات تجلی بے نیازی چشم بند شخص ادراک بود و جو شش
 چہستان بے تعینی ساغر و درو این اتفاق سے پیو و حکم مجبور سے وضع تسلیم دید
 منجربانہ امید ہماں جنس تفصیل در دست دار و دل بیار با انتظار اگر ام ہماں
 دور و فاق تسلسل سچہ طیش سے شمار و نشای تمنای غموران محصول و دعا
 آرزو سے مجبوران قبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سر خمیہ زلال اتحاد
 میز را محمد احسن ایجاد و آئینہ دار سے نیاز بیدل چہرہ کمشای اختیار محفل حضور باد
 بشکر اللہ خان در عزت نیمہ ایشان سے آن فتنہ کہ
 شور ہوس و عشق انگخت * گر دو دوجہان بر سر آگاہی بخیت * وقت موجود

کرده بیچ معدوم * بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت * در حیرت کده عالم اسباب بر افشاند
 انقباض دلیل احراز تعلقات است که تا این جوهر مقدس بوجهم سلسله اعراض بماند
 و این سخن مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند و بدان قدرت مایل و جودان نقد
 که در جزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط تنزه بارسد و همان مقدار تمثال ما و منی
 که در اینجا پر میزند برین آئینه بی نیازی بخبار هر چند توجه مراتب اعراض پیش
 که در ت اشیا به جواهر پیش تار و پود قماش این کارگاه بماند تغییر رشته اند و برگ
 و بار حاصل این فرزه بآبیاری انقلاب سرشته گردیده بحسب که در عالم مکر از امور
 محالات است بفریاد اضطراب تواند رسید یا بجوم بے خبری که در انجمن خلق از
 سلسله مشکلات است دلیل اطمینان نماند گردید بآنکه در محاسبه جمع خرج
 دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که مدات عیش و عالم
 و سود و زیان و اسع ننگاریم از عالم او هام کرا اعراض است * اینجا
 نفی تغافل و اغماض است * تا چشم کشوده اکیم بر سنا ظهور * چون جوهر کار ما
 همین اعراض است بدین و متعال و اسن تقدس آن ذات بغیر که در ت
 حوادث نیالاید و پایه اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال مرفیع نماید دعای
 صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدی است و تمنای حصول قد مبوس
 انتظار سعادت سرمدی درین ایام صدراع التزام ساغر و د ماقص خان صاحب
 بانبار احوال خیریت مال تسلی نشاء و بیدل نوازی است و همچنان تواتر لیا ازشنا
 چمن پیام دسته بند گلهای سدا فراس و السلام جواب مکتوب
 شکر اللہ خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حرم
 نشستن کرده و تاد حرم سر اس اذن اختیار داد
 آنی تو که هر که قدر ذات دانند * باید دل و جان در قدمت افشانند * اسے منظر

اقبال تو چشم بیدل * کورست هر آنکه در دولت نه نشاند * مایه تعظیم عرفا بر ترازان است
که نشان از روزه مجالست شان نمایند و بان وسیله چشم بر حقیقت خفا
مطلق کشایند اکثر ازین طائفه قسم با وضع ظاهر عالم در ساخته اند که با لغات
منه خود نیز پرداخته اند نشان بی فقه مقتضی آن نیست که بسک اعتبار
ایمان پر دازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد سپهر ازاد و اریلی و منار
بے نیاز است و آرزوے محیط اربعینات اوج و حضیض بیرون تازان آفتاب
بکاف نمی توان پوشیده با آنکه دماغ عریان ندارد و در بستر دریایی توان کوشید
هر جنبه سرانگه بیان امواج بر نیارد * عارف که دماغ آگهی افسر اوست *
استی و عدم سواد فرمانبر اوست * آن را که قضا منصب شایسته بخشید *
در هر کشور که ره برد کشور اوست * چشم قدر دانان این انوار روشن
و دلهاے رائحه فحان این بهار گلشن و السلام جواب حسین قلیخان
بها در خاندوران در مطالعه اشعار ایشان و اصلاح آن
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند *
جو سرشک بے سرو پا نیم قدمه خود بهوای تو * که هزار ابلیه در عین نگذاشته
زجای تو * نه بیدل ز عجز سارسم نه بر مرآینه دارسم * بجای رسم که بجای
من بیدل از بهبه جاسے تو * ز فسانه منی و تو نے چه فروشم آئینه دونه *
تیا لے نشدم گره که بنودند قهای تو * اوقات تحیر آیات فقه امصروف اندیشه
و منتهی است که ترانه افاضلش گاه بصورت پیام و نوازان زمره آراے
ساز ریو بیت ست و گاه است بکسوت مکاتیب بے نیازان ترجمه محفل
عبودیت درین صورت آهنگه سامعه نوازے نمی فرماید که تصور از فرم مرا تبش
بعروق نردبان تو جھے بیتیا بدبان کسوت معمای سر مره برقم فهم منے آید که تامل

از غریب معانی ششم بر حصول مکرمتی نکشاید در همه حال سدر شسته مجاز از حقیقت
گستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال معنی بعضی نمی آرد سایه گستر
همای سعادت ما و رود افکار هدایت الوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
از دیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بجشید آئینه این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم
نیاز قسم سر بر خط تحریر بگذراند گذشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم با جزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکری مرتب مناسب نشست چشم صحت
بسرکه این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شدن مطالعه نظر بر
وودعت کده عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان باد و دستی
بیش نیاید فتح ابواب خلفه کلید در دست انگشت اشارت و قلع نیاید اعدا
فرست کیمین اقبال ارادت بشکر اللہ خان در دفع او هام لشکر گشیا
بجید رآباد و سپار کبا و ولادت عبد الخالق سلمہ اللہ تعالی
دل شحیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم * در خانه هیچکس نیست آئینه است
و ما نیم * ظاہر خروش سازش باطن جهان رازش * ای محرمان بفصید ما زین
میان گچائیم * رنگی نه لبسته بر ما بیداد کرد ورنه * دست که انگار سیم پائے گرا
خنائیم * تماشا یان انجمن ارادت بچون بظہور کیفیات آثار کن فیکن سرخوش
انشاء و شاد دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پست پماید خمیا زہ خیال
افسردگی بسلاک و مانع ایشان نه پیوند و اگر همه راز که پستے او دارینا ہاے
این کوہ سار بر سنگ زند اندیشہ تمثال شکست و آئینہ اقتسار صورت نہ بند
خیر و شرے کہ دارید بر فضل و اذایید * سرخند امید عفو ست و رکیش ما
نخا ہست * با عشق غیر تسلیم دیگر چه مکن کس * در آفتاب محشر بی ساگی پناہست

جوہر آزاد سے راگرد تعلق نا امید ی از صنائع حملت انفاس ست و قدرت
پرافتخانی راقید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبتان چو اسنے
نے خواہ صورت انجمن در پیش ماست و ساز این لباط احتیاج مضرا نے
ندارد شور و ماغماے عبرت نواں جہان رنگ باقیغیر وضع خود جسد دل دارد*
بہر جانشینہ و سنگے ست باہم ہست پر خاشش حاصل معاصر بر طبع حقیقت
انوار نامکشوف بباد و غوامض جریدہ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی
مہینا و بیدل نوازمین درین ایام کہ امتداد ورق کردا نے نسخہ فرصت نقشے
در صحائف انفاس مائل سیاهی نگذاشته و از مسودہ ہائے مشقی او ہام یک قلم
سواد توقع برداشتنہ خانہ صنع قسم قدرتی بہ طالعہ تامل رسانید و سطرندرتے
قرین طومار حیرت گردانید و معنی مضمون تازہ الیت از در سگاہ و عاصقان آنجباب
و عبارت جدیدے از افکار سپاس آہنگان بارگاہ تعظیم انتساب حسین
انکسار بر خط تسلیم میگذازد و آداب سجدات مبارکباد بجائے آرد فتح و نصرت
بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدیموس کہ جانہا لب لب رساندہ تمنائے اوست قرب زبان حصول باد جواب
تہنیت نامہ شاہ کر خان در تولد فرزند عبدالحق کہ بعد از
رسیدن میر مبارک از اجمیر بدینے اتفاق افتاد
و منظرہ کم التفاتے شکر اللہ خان بحال ایشان قدوم
سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر آئھے توام خیال آن جناب بالید نے
وارد و آداب سپاس نامنا ہے ہمدوش تصور آن آستان سیدہ عرش مالکینے
عمر ماندیشہ بنای پیشہ نقاشی کا گاہ و عمارت و حکم قصور استعداد چون
کلاک تصویر جز از رنگ انفعال سہے نمی افراشت امانت استاد قدیم شش

تازه بعرضه ارشاد آورده که بعد از این اشکال پرده دعوات هر چند بعرض نسیم نمی
 جهد نماید غیر از صورت استقبال پیش نیاید و هر قدر بیست و شش خوشه کوشش لغات
 قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بچو شد عجز مآئینه ماکرودید*
 نشاء سجدہ و بالا گردید و در طور این نتیجه محمدر از افکار مشتاقان بے ریا
 تاریخها بے تعدا و بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلان
 صاحب چه بنظم و شعر که بجز شفق نیست آئینه فیض قدس از انجمله
 مجرست و سرخوش شربازی از ان اشارات مشعره از اینجامعلوم شد
 که فقر را هم بی بھر نصیب اقبال ہمیگذازد یعنی بے کسان را نیز قابل
 درجات برمی آرد و در صورت خیالات موهوم و جهان اعتبار را عشق
 ست دیدہ امید در کمین مقدم سعادت و دوچار انتظار ست و جبین آرزو
 به تسلیم کعب حضور تو ام سجدہ تکرار محبت حقیقی و مآئین من زبان بعرض قبول
 رساناد و عرض این بے دست و پایہ آستان حصول اجابت فائز گرداناد
 و معنی پناہا کم تو جبه قبلہ گاہ در آئینه خیال یقین تمثال بے ساز مصلحت
 صورت نمی بندد و باورد اشتن این همه تغافل بیفائده سبب به تصور نمی پیوندد
 و در ان بحر کرم موج جفائست * خطا اندیشہ ایم انجا خطائست *
 شاہدہ بعضی احوال که اثر اختلاف از منہ و امکان مقتضی ظهور است و تقدیر
 پایدار نیست که درت جز صفائے تصور اصلا جائز نباید داشت و عنان
 اختیار این تماشا بر خرمی های نشاء رضا و اباید گذشت کس بیناد
 از اتفاق اختلاف عقل و حسن و داغ این ظلمه که مار از تو تنها کرده اند و خوش باد
 ان سنگر باشی و تغافل به بیگانه اش منفسید گو آشنایانند به حقیقی
 صاحب شا که مارا تشریف استقامت که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب است

دست از پیشگاه فضل و راست فرموده است ملائے صبر باور کمین شروء اقبال
 شمارند و تاج شکر با انگوشت کشای گریست استقبال پندارند و اسلام
 بشاکر خان بعد از رسیدن شکر اللہ خان از حیدرآباد و درویش
 و انجم عام عاقبت پس از فتح کام بخش حصار اکرام حضرت ذوالنہن
 از مقدور فطرت بشری دورست و جرات اشد ام طاقت انسانی در احصاء
 بیان آن مغرور باقبال دست حمایتش چه ممکن است کہ برہنہ سران محشر
 اضطراب در سایہ نیر از چرخ گل طرح بساط نازیند از بند و بین نسیم غنائیش چه احتمال
 دارد کہ عیار ہاسے کو چہ بیدست و پائے باحد آبرو سے شکوہ سحر
 بگردون آفت در نیفر از بند و بہارستان بخت قدرت سایہ کوئی ریشہ ضعیف
 بروستگاہ طوبی چندان وسیلہ رسانی سنتہ جویند و در بارگاہ اعانت شیت
 عروج ذرہ حقیر بر منتظر آفتاب آن قدر راہ تامل نمی پوید بقولان جناب
 اورا کہ در جمیع احوال آثار بے نیاز می بطبع جمعیت امتزاج شان سے نازد
 و اسرار استغنائے لایزال در مقابل ذات تکمیل آیات ایشان اکیئہ قبول
 سے پرہیز و نجسار او ہام زبانی تاکجا در سدر راہ خیال تواند نشست تصور
 باطل اسکا فیہ تا چند باشد و حق شمتال تواند پیوست لہذا الحمد والمنة تحیل
 گردے کہ عارض گوید ضیاء جوہر بود از ہم پاشید و شمت کسوتیک کہ دورت
 آفتاب تیرہ قباب داشت بانفعال سعد و غم گریہ دیدن بادہ محرابانتا ب
 قبلہ حقیقہ رنگارنگ شبتان تو ہم سر زود و اصغای سوانح قیامت آثار کہ
 رفع صد مات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افہام
 نیفرود و تعداد آن کلفت اوقات ہوا خواہان مبادیہ تکلف رنجہا
 صوبت سفرانچہ وسع طاقت تواند برداشت بہ ہمت خدا و او برداشتند

و بیدل خود را کہ هیچ صورت از آستان اسکان جدا نکرده و در وطن غربت
 نگذاشته اند اعمال چارہ عجز یکسان اہم مطالب ترسم ست بترگان نتیجہ لمحہ
 از جارسو بے چشم دست بر میس دارد تا مہمان درین خانہ کے فرود آید و انقاس
 بیتاب ساختی از فرشتے بساط دل نے آساید تا صاحب این مقام چہ
 وقت شرف نزول از زانے فرماید زیادہ حسرت قدیموس و السلام
 بشاکر خان عذر دیر سے مکتوب سے پیش آگے بخوابنے رقم سبتہ
 ریشم * من نامہ افتادہ بجا کہ از کف خویشم * تو ارد مضامین نسخہ اتحاد
 از نو اور اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پرو بانی
 عرضہ ہا سے نیاز داشت معنی ہاں آرزو از فوجا سے عبارت واکشید یعنی
 فریاد بے زبانی کہ بآن آستان کعبہ نشان را ہی نتوانست برد و صورت
 لنگ باز گردید طرفہ ہنگامہ کہ مال نامہ بران امر و در عرض تر سے ناچار ست
 و پلے فاصدان و انتظار لنگے بے اختیار ہر گاہ خان صاحب قدرت
 سنا صاحب تعجب دیر سی ہا سے انجبار و اشتہ باشندار سایان طفیلے بنام
 بکدام نتیجہ باید پرداخت و ہر صورت جرات ارسال نامہ معذرت قصور بندگی
 سے تو اندیشہ نہ سعی ابلغ پیام تدارک حصول شدہ منہ گے بیدلان زاویہ
 و عار اگر بخود سے از ہوش برودہ باشد اثر مژدہ ہا سے قریب دیدار تواند بود
 و اگر حیرتے نقاب بے خبری کشاید از حضور ہماں عالم انوار تصور باید فرمود
 ظلم محمود باد و عاقبتکم محمود فقرات تاسیج بہ قوم خان در
 قہ لہ میر محقق ایم فرزند ایشان ^{۱۱۶۶} طلوع پیر تہ و اقبال
 آثار افسردہ جاہ و جلال آرایش مجلس عزت زیب قافوس محفل شمت
 نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادہ ^{۱۱۶۶} عالی نے فراد دولت تاب چشم بہ

در عرصہٴ حیات تو دل بجناب محفلت دیدہ ہمان مقابلت * آ
 ل وہ دیدہ منزلت بنو مباد جای تو * ساز تلاش و جست و جو داد لب یہ گھنگھو *
 وئے نفس مست کہ کوئے قمری پیو تو شغل و گزربینا لان خجلت ساز زندگیست *
 ملک نفس کچا برم گزنجہم دعای تو * لہذا احمد اقبال مقدم زندگی نوام درین
 یام زید ساسہ نوامے دارد یارب کہ دیدہ انتظا بسجود دولت قدسوس انوار
 پادشاهے انبار لبشکرا اللہ خان تار پنجمے ولادت پس
 فیضانِ عالم نشا و نشاء اقبال و مہر بہت انجم درود جو ہر اجلا و منزلت
 بہ صاحب والا حسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین و رقباحت
 انجا طے آکر اکثر اشعار یافتہ شود صاحب عیار دارالاستحان
 حکماء سلامت تہرت انشایان دیوان بلاغت رادر شہراط ابلاغ فصاحت
 غور نقص کمال الفاظ ضرورے ست و بے پروائی توجہ بسقم و صحت تقریر و تحریر
 از قضا حقیقت ادراک دوری جمعے در خطاب ممدوح سانغہ سے می پماینہ
 قوج در برابر آن شیشہ بر طاق انفعال میگذازد و جمعے در عرض کمال
 خود میدقتاری بر می تراشند کہ خانہ افہام در رقم تاملش بہ حقیقت خفت
 شعور نے انجا دورین صورت ہر طائفہ را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
 باید نمودن تا مستحسن زبان و انایان آن طریق بر آید و ہر فرقہ را بقدر مقدمہ
 چشمہ تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایستگی تختین لطائف شناسان
 حاصل نماید بانموفجے ازین عالم بیتے چند عبرت شامل ارباب غیرت ست
 و تنبیہ مائل اصحاب غفلت طلب کن یار جانی تا تو اسنے * گزیران باثر
 از یاران ثنائی * قحچ این انشا و بطبع ہندیان چون حقیقت ایشان سبے اطوار
 ہوید راست و طبع عراقیان را در مقام بہ حکم معذوری بی نسبتے پاسے تو ہم برہو

۱۰۰ اے المذہب طور حلق برہم خردی * یہودہ و وضع ہر یکے روم خردے حسن
 این عبارات بمذاق اہل فارس بزرگوار است و تقریر آہنگان زبان دیگر را
 بے خبری قباحات اظہار کر آوم۔ سرشتے لگوینہار کہ افشاخہ استعم
 سپارے آورد سمنہ برق دورا * بکوفتہ بدست خود جلورا * ہر چند سمنور ان
 فارس این نوع تلفظ اتفاقاً شماند زبان آوران غنہ غیر از دست آویز
 تہ سمنور سوانی نے پنداردے عمرے ست سجادہ خطا سے یادے * یکہ
 برہ صواب گوشت توئی * خطاے این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
 ست و خفت کیفیت این و عوط بر جمیع اہل سماع سیرین ہے۔ بسیرے
 دم مزین یہودہ از فقر کہ حروف باطل و بوج ست نہ وقرہ فارسیہ کور
 و جرات این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سررشتہ
 وقار از دست نرو و طبیعت شغل بے صرفہ گوئے نشود ہے حرلیہ بہ
 قمار یہاںے تو کیست * چوداد ماندادی چارہ نیست * از تشبیح اینطور بیانیا
 طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلہ ہندیان یک قلم برباد برین
 تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات بندے فارس باید ہمیشہ
 و شعراے ہند را ہچنان درو عوے زبان فارس معذور باید فہید
 آتا قافیہ سخن پر دازے شعرا می ہند بی تتبع نظم و نثر فارسے دار و بعلا
 احتیاط قباحت طریفین تنگے تمام دار و معنی طرازے ازین طائفہ بلا خطہ
 اقسام لغزش از نشاء وقت طبع آسان سر پرستے آرد و اہرب النطق حقیقہ
 جمیع کتہ سنجان را بعرصہ اورا کہ حسن و قبح رسانا دواز زبان سخن چندان
 کمین گاہ شناعیت مامون و محفوظ گردانا دجواب ار سال شمس
 خاندوران بہادرے با ہر طبع وضع توانی دگرست ہر زمزمہ

باب مدعا کے دگرست * در یوزہ دیدار تخر وارو * در کار سہ چشم با صدائے
دگرست * بید نوازین صورت آرام در آئینہ الطاف عظیم مقابل احوال حیرت
آمال سے بیند و بساط ہزار شکر از مطالعہ افکار گوہر نثار می چسبند ہر چند
از ان آستان دورست باین وسیلہ از با بیان حضورست اتفاق ورود
این سنی الہامی ست حقائقے یو مافیوگاتجاکف معنی تازہ رسانا وودعا گورا
باین وسیلہ از عباد شاگرداناد در جواب مکتوب خان دوران
کہ از حالات عبور آہما نوشتہ بودند آب دریا نیست
استقبال اشک بدل ست * تا گرد راہ بشوید پاکیزگیں ترا بہ مقصود
مخلصان نواز سے میر چہ از ان ہر چہ از ان جناب بمنصہ تحریر می آرد از عالم فضل
آئینہ داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضہ داشت ست تا نیک
حضرت ایزد سے در ہمہ جا و ہمہ حال منظر و منظر و یاد آورید لان مجبور
دارا و غیر از حسرت قدیموس ہر چہ نگار دافسوس والسلام و عذر
عدم ارسال نامہ بشکر اللہ خان فراموشی سجدات آستان
چہ احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیم کہ دارد
نشستہ است و بسجود دائمی کہ داشت ہچنان ہیوستہ دورم آتا
بحکم تسلیم وجود * از با خبر سے نمید بد غیر سجود * ہر جا خورشید بے نقابے
دارد و ما با بر خاک تہیہ بیاید بود * خورشید افق کرم دیدہ متحیر را بہر
دیدار فیض انوار رساند و از اندیشہ ہائے دوری کہ خبر شبہات خیال نیست
و از باند بشکر اللہ تہمان و عرض احوال خوب تا چند روز
جامہ دوزندہ * بجا نشد کہ پاک سوزندہ * بے روی تو ہر نفس چو شمع
رہ باو سے میرم و باغیغہ دوزندہ * طلسم حیرت بنا می زندگی بفسون ہوسہ

نه بسته اند که بتاثير نفس در سينه فرو دیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
 سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید بخبارے در کوچه بند تعلوق هوا
 افتاده اگر گردن هوسے بر افراز دویاغ گرد بادے بلند آشفته بهم رسانده باشد
 و اگر بفکار آرایش تمکین پرواز و خاک کم گشتگی بر فرق تو حسم افشانه باشد
 و ز سر ایهم آوردن اسبابے که رابطه سلسله زندگے دریده ایهم فحاش آشفته
 و پراکنده گے نیز از بهمان ساز عشرت آهنگ شنیده ایهم صد رنگ زرباغ
 چشم حیرت تمهید گلهای خیال شور و ماتم بالید * لیکن بجشاد لب کسی راه
 نبرو * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جواج خبر نیست
 که بضبط اعمال و افعاش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
 حواس و قوی اثر کے که با ثار و احوال آن تواند وار سید با این برگ و ساز
 عجب تر آنکه از وجدان پر خیال هسنگامه وجدے بتصور چیدن ست و از
 فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشای این
 نیزنگ حسم بیانی داشته باشد تا با و بام انتعاش خرسندی ساخته را
 پیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل آلام بالزام بید مانع جاوید باید پرداخت
 نفس نیم نفس بگوشت دل نیاز امید و نگاه یک مژده در خانه چشم و
 نکشید تک و تاز محض تک و تاز ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست
 اشکال این خیالات هر چند باری تصور میکنم دل بسیج خورسند باد
 ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض
 نمے شمار دحیر انیم ما را باین محض که خواند و عنان بیستگی باین رنگ گردان
 سن کار با عاشق و مغروریم ما * محض طواریت کسایت بکیمی ست * جبهه انسیت
 بنحاک آستان بالیدن شکش اندیشه بعد مباد و لب به حسرت نوا بهوش مقدم

بعیت تو ام رسانیدن یارب که رنج خمیازه انتظار ببیند بر شا کر خان در
 رفع فساد اہل عناد و نفی او ہام اقرب اطوار سے کہ موجود اربار
 بنائے زمان میاں شد شوہ ناقد وانی سے و برزیر وستان بلند ہمت
 سے ایذا رسانی جمعے از بچلو می تو حسم اندوز سے اعتبارات پوچ خود را
 فریب تصور نمودہ خرمن غمہ ورمی انبازند و بہ بلند بہا می رگ گردن سر کیہ از
 مغر غیرت تھے ست گلہ شدہ روی ہوا انکاشتہ بر سداقت دار پامی افشانند
 غافل کہ کم استقلال مزاج اخگر رازین کیہ افسردگے اندیشیدن بر انبار
 پنبہ برق قیامت ریختن ست و تکیہا می دم شمشیر رانا تو ان قدرت شمر دن
 بر اعصاب پالیدہ غبار آفت بختن استغنا طر از ان جمع آگاہے رادل
 نام خزنہ ایست کہ پرے از نقد و تبس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
 سے شمار و گوشتہ چشم بہتے کہ سیری از چرب و خشک خوانچہ او ہام را ذخیرہ
 ماندہ صبح و شام سے پندار و نیست ماقبل آفتاب از ذرہ بیدست و پا
 باہمہ ہو ہو سے آخر جز و ما و ارد گلے تا آسمان ہیات آغوشش پرواختہ است
 در ہا سے اقبال از شمش جبب بارست و کشایش کار ہمہ جا آئینہ حضور پرور
 ہست را در استخوان گاہ مشاہدہ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثا
 و اطوار اشنا و بیگانہ درین صورت تامل گماشتن جان من قبلہ من سلاست
 من تصدیعات بسیار کشیدہ بفضل حقیقہ از تلافی غافل بہا و بکس
 جہان بیدل در واد سے درو کہ منرش معین نیست بچاک تحیر بچلو دادہ است
 و در خیال آن آستان مقصد نشان راہ سودن پیشانی کشادہ محرومی مد
 مباد و حضرت تسلیم مہر سجدہ فشانمی مائیم و دعا گوئی کہ تو شایستہ آنی و اسلا
 ر قحہ تائیدات حضرت ذوالجلال والا کہ ام از مالے ست کہ سے

تصور بشری زمین گیر حیرت آنا را دوست و جہد فطرت ملکی و دور گرد بساط اقتدار
او در بعضی دو اب صورتی تعبیری نماید کہ نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چارہ ندارد و محمول علوے از کند تبعیت آن سر بر نمی آید آنکہ زمین اسرار
قدرت کام چوست * واحد کمال الف بی صد الف اوست * چند از این
انوار از لطف طبیعت صاحب مار و شن و ظہور این آثار بحکم اروہ مشکائے ما
بہرین مبارک بسا و علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تہنیت مدارج
اقبال نوید آہنگ محفل حال و استقبال بنظام الملک جمعی گوید
جہان صف شیطان است * جمعیت برین کہ بر تور حمان است * در خلق
ز بسکہ مختلف غواک * اسرار قدم باین جنون عریان است * بید لنوازا
درین ہنگام اقتضای او را بساط تشویشے بر طبائے پییدہ است کہ نصیب
دیدن مباد آما آنچہ در تعافل کدہ انزوای بگوش عبرت سے خورد بانظام کار
خلایق رنگ نسبتے ندارد اول و آخر سر حتمہ بخشے مطلق اپنا شتہ اند و شتہ
طبعاں شش جہت ساغر بحیاط سے ہرند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمی دارد و ہجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیرے نمی اپنارد
کہ روند با یرو حرمت دیوانہ * کہ خشم نباشے ان قدر بیگانہ * معنی کہ چوسر
بسنگ کو بی صد سال * در خانہ کسے نیست بغیر از خانہ * برفع تخیلات عالم
تنگ و رزی در بہین روز ہا سہ ماہ دعا گوے بیدل را عارضہ دست بجم داد
کہ جلد بن از بے قدری بر پو ست پای ز خشک نمی چر بید و استخوانہا از بہ خیزی
بجم سبکی نے بے نفس ہمیکہ گردید زمانے کہ حضرت ایشان ہمہ ان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایہ ہوش این بے ہوش آن قدر فراہم نبود کہ تجربہ عرض
و دواع متصوّر ہا ریا بان سے گردید و پس از آمد او نشاء شعور نار سائہا سے

طاقت آستان بوس ہمان از دوز زمین خیال می بوسید لہذا الحمد احوال
 ودیعت انفاس تبوہم زندگی سہ گرم فرصت شمارے ست و دھکے
 دولت ابدی پہچان در کار اشتغال شکر گزارے عذر بیداشت و پاسموج ما
 قبولے مباد بشکر اللہ خان ۷ بازم بعالم ناز دل میکش دیو ایت *
 کر خلد سر بر آرم یعنی ز خاک پائیت * نخلت کش نیازم یارب چہ تحفہ آرم * در
 آستین ندارم غیر از گل دعایت * اگر جو ارج ست یکسر چشم حسرت دیدار
 ست و اگر جو اس یک قلم آئینہ اقتباس آن انوار زبان باندازہ حرکات
 در ہواے ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خطا شکر و احسان
 قبلہ حاجات بنے تعدا و من چہار ماہ است کہ با وجود زمین گیری در سہ اقسام
 بیماری ست و در اختیار بقا و فقا پہچان تجس و عارے ۷ این رشتہ
 نفس کہ بجز تاب و بیچ نیست * دل عقدہ ایست چون بشکا فیم ہر بیچ نیست *
 اما بتیابی ہواے قد مبوس چہ امید ہا کہ ذخیرہ پردہ خیال ندارد حق تعالی
 بفضل بے پایان یسہ آرد لبشکار اللہ خان شکر حضرت ذوالجلال والا کرام
 استدعای نعمت زبان میکشد تا بوسیلمہ این انعام قابل دستگاہ و مزدنی
 تواند کردید و بسہ بایہ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بہر سائید و رود
 نواز شنامہ پر فواقیہ سال آن انعام ست و حضور کہم قمیمہ آثار فیض ہمان
 اعطا و اکرام سیر ادوار امکانی کہ جمعیت مارا بجرم تامل احوال تفرقہ داعی نماید
 و باندن نسیم بی خبری بر تفرقہ ہارہ جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد
 کھا زخانہ کون فساد * نالان کای و اسے زندگی رفت بباد * غافل کہ
 درین قلم و وہم ایجاد * کس بیچ نداشت ست برباد چہ وادہ در حقیقت این
 کہ دور تہارنگ گردانہ تھر یک نفس اندتا کی بطح دل نشینے پروازند و این

غبار با افشاندن دامن خیال اند تا کے لنگر تملین اند از بندہ با سحر حید
 نظر بصد چمن و اگر دم * فنی با گل و فی بلا لہ سودا کر دم * ممنون و لم کہ در ہمین
 خلوت تار * یار آئینہ دید و سن تماشا کر دم * خاطر عرفان مناظر اندوہ و سوسہ
 خیال مچیناد و نگاہ نہودنپا و تشویش کلفت اسباب بیناد و رزق تو
 تضا و قدیمت کرد انبار * چند آنکہ نصیب خویش خواہی بردار * بردور
 مرو کہ طائران این دشت * از ما گیرند آرزوئے منقار * مصرع از حسرت
 دیدار چہ گویم چہ نویسم * بشکر اللہ خان * نیت از نامہ ماعرض سجدہ
 عنوانی ست * ز خامہ انچہ برون بخت نقش پیشانی ست * غش و ریشہ
 اہل ادب نہی باشد * سہمی کہ موج گھر میکشد گریبانے ست * عشرت آہنگی
 مکتوب زندگے مطلوب برویج حیات ابد نواز شہاف مودہ واقعہ سہ گدشت
 بیدل بیرون از تھریر و تقریر ست نھو آنا قدرت کہ شامل ہرچ کسے این
 بیدست و پاست یکایک بساط آگاہی حاضران آراست تا این بے خبر
 وقائع وجود و عدم دم افاقہ تو انست نمود دیگران آئینہ احوال خود
 تو اند گردید لیکن تنبیر را و طینت غفلت مرشت اثری نمی باشد بعد از
 چشم کشودن غیر از اشکال غفلت کہ داشت بمشاہدہ ز سیدہ عبرت آگاہان
 حال مفصل معروضہ داشتہ باشند * بیدل چند ہی زور سر ہوشم راندند
 باز مراہ نفس بدل گردانند * باری دوستہ زور در بستان خیال * یارا
 این شکستہ و ہم نظم خوانند * فضل حضرت حق یار انسان ست و ہرچ بہت
 ناحق ست سلسلہ خطرات از جمیع جہات جمع داشتن دلیل آگاہی معیت او
 بنظام الملک نفس کہ رختہ آداب ستایشن بکہ ام جرات لب کشا
 از عہدہ خجالت بر آید بار و ربیع احوال منقصل داشتہ اند تقریر یارسانی

مخفی تحریکات است و تحریراتی که در مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم
 پال رسیدن تباطی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیکنده ایم که فکر اقامت
 رح تسلی تواند پرداخت و نه جام و نه عالم خوار این است * نه نقد
 چفس شور باز این است * ما آئینه کرد و چیزه نه نمود * مجبور تحریک دیدار
 ن است * آب میگرد و گدا از خجالت رب کریم * هم تو خواهی خواست
 در جرم از عفو قدیم * پشاکر خان * بیدست و پا بجا ک ادب
 تش بته ایم * در سایه تامل یادت شسته ایم * جمعیم چون حواس در آغوش
 بنفس * کلامه چیده راهمین رشته بته ایم * غیر از سجده عجز در بار طاقت
 در ایم و جز تسلیم بجز شون نمی آیم مجبور بے زبانیم بچه آهنگ جرأت
 مائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم * زمین بیکار
 نه میگردد و بیکرم * شبنده اعتبار هر خشاک و ترم * جز کریم چه ممکن است کار
 و کرم * آن هم وقتیکه بنمود افتد نظرم * وال سلام نظام الملک
 ورود الهام الوهیدل نواز نامه با جبار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت
 مزاج نقد س آیات و عاگوی نفس باخته رازنده جاوید گردانید تصور و وضع
 طبیعت لطافت حینت و اندیشه قطع این همه مراحل خاصه در چنین هوای
 خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگرد و در سر راه دعا
 می پاشید نایب حضرت بیچون دشواری های خیالات مالبسولت مبدل
 گردانید و غبار های خطرات در شتی باب آسانی فرو نشاندید قبله گامای برهین
 نفس پرورشغال و مانیر سانحه غم بی پیش آندا گذشت آنچه گذشت
 با حیا و مجد و تحیر گشت غرض تفصیل آن * صدع سامعه مبارک بالفعل
 آن * تقدیر تواناست که باظهار رسم عبودیت غدر بیدست و پائی نمیتواند خواست

مصرعہ این قدر ہاوردیم بیدل بیاد زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوہ
 تقدیر نیست اقتضای بندگی در ہمہ احوال مغذو رہے ست اگر ارام آئے کہ
 رباب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بطور آمد شایان اخلاص
 الطاف بیر یا تو اند بود مصرع از سعی کسے و گرنہ می آید راست *
 بطبع یاس پرورد زدن * در طاقت مضطر بدم سرزد زدن * دشواری ہر گاہ
 رہ باشد سہلست * گردست توان بدامن مرد زدن * شعر ذات پاک تو
 عرض احسان ست * از گرم خبر گرم چہ امکان ست * بشا کر خان
 غزل اسے آنکہ باتوشش جہت اقبال رو بہ دست * ہر جا تو نے تجلی نصرت
 بہانہ جو ست * گر عاقل نہ بنیہ نگاہان ز جوہرت * رنگار در طبائع مہول
 و بیو ست * اخفاے نور محمد بعالہم چہ ممکن ست * کورے بچشم حاسد خفاش
 لعل او ست * پوشیدہ نیست بچہ غیرت درین بساط * سیماے مرد
 عرق سعی شستہ روست * خوش باش و شاد زری کہ درین عرصہ خیال * تو باغ
 باو دانی و این جملہ رنگ و بو ست * نفسے کہ از لب فقہرا بلند کرد و علم داد
 شکر و عاتق و کردنی ست و پیشے کہ از دل بیدلان بحسہ کت آید طبل کوب
 پیش آہنگان ششم نما بخیاں آوینے یا شخص مقابل او ہام دلیل مجبورے
 است و با جلوہ ہم آغوش تجمل شہادت بی نواسے شود انجمن بیدار با تہاشا
 دیگر احتیاج ندارد و آئینہ دایمی جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نمیکند
 تمنائے تسلیم عبودیت بر شش جہت آئینہ حیرت چیدہ است و آرزو
 سجدہ اخلاص از ہر بن موسی جہت نیساز رویا نیسجدہ فضل حق مدد فرما
 رفع انتظار باد بزمین العابدین خان * امروز بعد عمر ولد را با
 کرد شرم تغافل آخر حق وفا داد کرد * خاک یمیم مارا آسان سے توان دید *

مژگان خمیده تا چشم آهنگ پیش پا کرد * تا مهلت زندگی مشهور و نگاه است
 نقش شمار و ولایت و عایم و نافصحت کامل تصور اندیشه است شکر گذار
 وظیفه نشا آثار صحت و جمعیت آن ذات و جمیع اوقات لزوم انساب و اقبال
 فتح و نصرت در کل حالات تا گزیر یوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
 تقاضا جدید بسا و دور اگر ارم عیسیم غیر از پیمانہ تسلسل نکر و ناد بجز را
 ابو الوقار از نصرت بخواست بفران نتوان زد * محتاج نیم لبیک کریم
 است کریم * تجانیف آثار اخلاق از عالم بے شائبه اطلاق ورود و نوازش تا
 فرمود و اوراق جبین نیاز عرقی چند محضر عرض چکیدن داشت امروز انفعال
 آهنگ بشکر عطا است بشکر الله خان ورد کن فریاد کن تو هم نا محرم
 حضوریم * خفاش بے نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ زینر سراسر
 کوثر شود جبینش * گرائین قدر بداند ما را که از که دوریم * خامه حسرت صریح آماده
 چندین نیستان فریاد است اما بکام خج طاقست سدا از نقطه برداشتن ندارد
 و نامه آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا و لیکن از اقصای ناتوانی جبهه بر خط
 نمی گذارد اگر و اماندگان بادیه نارسائی تکبیر بر سجود تسلیم نه نمایند بس منزل
 جمعیت خضر مدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی نا امید
 دست بد اسن رضا محکم نکنند انداد دستگیری ایشان که خواهد نمود
 در سعی وصال تو من عمر نورد * حیران خیالم که چه باید کرد * بال فرخ پرواز
 ندارد حیفات * اسے نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان مجبور سجده
 نیاز نیست فضل ازل بقبول مشاہدہ دولت حضور فائز گرداناد بے زین
 ضرر عینی برگ و نه بر میدردم * خود را از پای تابا بر میدردم * از کاشتن آگاه
 نیم نیک چو شمع * یکو نشه ز شام تا بحر میدردم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دور

مردی از صوفیهاست و هم طاعت است این و متعال بهرامی که مامور دارد
جمعیت دوام گرفتار است کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف و جاده ضا
نکرد و اما و اظهار مراتب تمنا بر خیزد از عالم جزا می داند اما چاره نیست طبع نهایی
دل حسرت منزل بین پیام میرساند و هم هستی بچکس را از طبعین و ا
نداشت * مهر بال و پر بهمان جزیه عتقا داشت * دوریم زان آستان دیوان
کرد اما چه سود * آن قدر خاک که افشانم به صحرانداشت * بنظر عام الملک
تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهاست بر جسته داشت که قطعه غزال بسلیس
در قاصد سروده رسانیش بال پرواز کشاد و بهضمون آمد آمد و روانی
شوق داد و شکار افکن پنجه گاه اطاف از صید و اما کس کباب غافل بساد
بهر زرافاضل بیگ ترک حقه مفرجی که چون سر سودایان شوق خالی
از گرسنه خیالی نیست بدوق نشاء قبول آن محفل آراسه دماغ فطرت مرسول
بود معلوم شد که بعضی تشنگ مغزان بحسب افسراط کفیش را به تجاوز حد
اعتدال تمس نمود و اندوخته است که از کم ظرفی بے احتیاطیست هر چند درک
خامی بعضی خمار آورده باشد حکم پنجه های موج صبا دارد و بهر حال توجه
بر تلخی او بام گماشته اند که بخار طبیعت حلاوت امتزاج دریا بند زیاده
نشاء شوق و السلام رقص بعد از سجرات تمناست آستان بوس
شکوه اعطای آتنا سهای چاشنی ابنا حلاوت کام زبان می گرداند
وسپاس اجباری غفل خلافت پرور می نوید جمعیت دل و جان میرساند
بار کعبه عید تنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوک
بول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مجرباد رقعہ قدر دانی
بیدلان خاکسار قدر احسان مملکت که از روز نخست غلک سلسله عاینه

ما آخر حال متقیہ آہنگ قانون حمد و ثنا کابل قلمی از مقصہ ان نیست اناسہ نگونیا
 اندہ جرات راجہ علاج خاصہ در عرض حالات بیدلی مگر پستور کرم اتیار اشارہ
 بان الطاف بنوازش رقی پر دازد و چشم حیرت غنودہ را بر بیدار سے ماسود
 مازد سے آئینہ تسلیم فوضے چہ خیال ست * رنگی تمامیم کہ تو آن را تمامے
 مداحمد کہ از من و بیان گوشہ خاطر ست و از مقیان خیال ترسم مناظر حبیبین
 بخبر آستان اشتقاق عیسیم ست و چشم امید جہان آئینہ دار التفات
 یسیم و السلام رقعہ ترخی چند کہ وضوع شکر و احسان و اعطای
 شد بنگام ادا سے حق پہنچ صورت بہتن لب جائزہ دار و ناچار سپاس گنگان
 ماطہ اگر ام را با خمیازہ آرزو سے محوشی یا د ساختن و تانفس باقی ست
 پچان با شغال حمد و ثنا پر و اختن عند لیسان برگ گل بمنقار تا کجا علم
 برات فواسے بلند گردانند و سطر بان ساز بے زبانی بکدام شوخی زخمہ
 یازرسانند لاجمل عطایاکم الا بمطایاکم سے قدر احسان اگر این ست کہ
 من میدانم * لب زخم نتوان بست ز شکر مرسم * عجز نارسائیم مصرع
 بند پیشکش انجمن حضور یگر داند و امید قبول نیاز سے بحفل اقبال
 میرساند سے حزار آئینہ با خود و چار کردم دیدم * بغیر رنگ نبودم بہا
 روم دیدم * رباعی شبہ نیست بے از لبکہ ناتوانیم * با نقش
 از نیم یار سے آن میانیم * با خود اگر نسا زیم بر الفت کہ نازیم * پریم
 ماچار بر خویش تھر بانیم * از کاف دنون و میدان غیر از عدم چہ دارد * چیز سے
 رانخوا بید محرف آن دہانیم * و السلام رقعہ طربک آہنگ شوق
 بیدلان منتظر زمزمہ آرزوی ست کہ سخن سنجان محفل افکار گاہے از دور
 توجہ معنوسے مہذول دارند و رنگ افسر و گے از طبع پیام مشتاق برآند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایضاً معصومین داشت آئینه
 کمال عقیدت مقابل تمنای مجبان گذاشت در سعه حصول این دولت تا
 نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیه قطرت باید کردید
 العاقبت بالاعاقبة رفیع تمنای خانه دل تسلیم منزل از پرده های دیده
 انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز حبیب دارد یارب که بر تو مقدم انوار تو
 چه باغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخمیل دوری از آئینه دیدار پرست
 زداید رفیع نفیم عیش صوبه بهار بسیار کباب قبله آرزوی بیدلان
 همه چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از اداسی خدمات سر بر نمی آرد قوی
 از بسته آریان حرکات نارساست و جواس از گوشه گیران انتظار کمین
 فنا و را مور جرات سر پا منفعول نفس شمارے ست و در سعه طاقت آئینه و
 بگو نثارے درین اوقات صوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
 و حزن تبرسم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند در پیریم آخرت بهار
 امید* اعضا در هم شکست چون سایه بید* از یک نگاه هزاره تازیها داشت
 شرکان یکسر چو جاده گردید پدید* و اسلام

تمام شد
 کتبه و ایچند

پوشکان

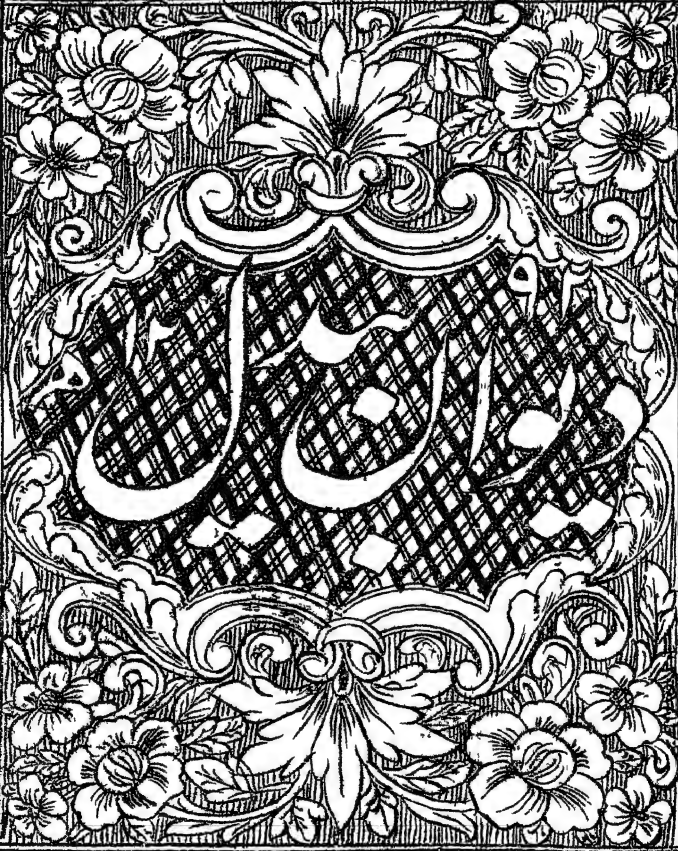
چو گوشتی که در پیوسته نماند
در می نبرد و بجای تو
که هزار را بدرد و
چو گوشتی که

بخواه از این

نبدن بخوبی بسیار هم زیاده و دارم
بجای تو که بجای تو
بخواه از این

بخواه از این

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سم الله الرحمن الرحيم

وَيْفُ الْف

آنس آشفته سیه دارد چو گل جمعیت را
خوش آن هر که در دامن می چرخد و در
که بدو در الف فیض کسیری دلور
ملاز رنگ یابی نسخه ابل افشانی را
آماست نهی در محفل کم فرصتی هستی
که اندر ششم غزالان جان نه بروش ست صحرا
مال سفاحم در دست اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گریخته عرض تمنا را
چه بکافست نویسنده جهان دست و پا
چون افشاند بر دیوانه نام دامن صحرا
دیرین پرانه هم چشم نگاه هر که بسکوحی
اگر ساحل بوی در آب گوهر که قوه را
به سوختن تیر سازد زنده نقد حال سیکر
لرزان زنده خاکستر با آتش مارا
غبار فیهی آنجا که ازین طالب بگرد

پیشانی منویس ملکوتی اسرار دارا
فلک بکلیه جا هست اگر ناله عاقبت
ز خود بهشت تو تن دل گرفتن جابجیا
نزد اکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت
چو عکس از خانه آینه بیرون گرم کن جبار
دیرین یا در پیش است بجز آنکه هست
لصد گردن و ایکف چنین سجده و فدا
افشایست از نام انهم تا دلی سیدال
سکست طرود می گوید که بکند
نه در عینش اگر چون شیشه می فاعل هم
در زین نام در خوشش نام کرده هم جبار
خمشو غیر انفس در چو گل زیور با نایت
الار شسته کوه ساز محقق کیه و جبار
با کلمی چه ابر که این گرد و جبه خود و جبار
سرمه است بر سر که بر خفا آید جبار

درین واکه باید گشت سیرت
که عین گشت و تو اندک شیه ان بار و نیا
دیرین گشتن چو یک بکت زدن خصم
مهره بر هم مزن تا نشانی رنگی نشد
چرا محزون مارا در پریشانی وطن
بهر جایه دم چون موج بر نود و نه بار
بر شست پاکیزه رنگ بهر آنکه در
بهار دیده بهار افشاند بر دیوانه
اگر از یاد بهار قهر چه در آید
مست و قهر است سر
ندرد و اسرار خیر گنج
اگر از یاد ما را گوید هر چه در
بهره در توان و دایره گاه به استوار
اگر با به موج دید باید گشت این نور
وین محفل به پیشان جاکو ان حسن

سکوت کن گوهر دانی کند آینه دارا
بود ترش و دهنش زان شبی پاک بیتی با
ای سنگ ایخا شمر میکرد و از دستش
بشو آمد ز بی دست گاهی خشیان من
سیاهی میر و از شعله خاکش نشینی با
لکاز فکر خفگی باز گردم تا به خوشایم
زبان نامه هم شوق دارد از حرف و دینی با
در چای سویی و بهر گذر که در خیالت
در یار نیان غافل میساختن گرانها
در برده دل غیر خیالتش آن غیت
چشم ست بر است گشته جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آواره و هم اندوگناها
نشاند و در مخوری بجان افتاده ام
خاک خواهم شد اگر خاک بر دارم
صحیح بی سر پای احرارم بر خود فتنم
بشور و خون نفس اند دل غم نشینه
محبت زلف که سجده بر اندیشه با
گرد و خاکی ضعیفی گرفته دام و فتن
با چو خط در چمن حسن و دوزخینه با
محل چون جریح شش کجکام دل
عمر صحر از نفس تبغ و دودم دارم
دل متناهیست که در تنش توان
بهر عذر چشم تر یک جبهه دارم
زنگها دارد بهار عالم نه یک عشق

بهر آن شک سبب غایت نین بیدل
زینو گفتن خبر کلب دارند چینی با
دو ما شتیم در اندیشه یک سیه پیشانی
در گذر و دست آنز کوته استینی با
نروشل اهل جاده انقضا و اک میباید
که از خود سخت دور افتاده ام از بونی با
اسی کرده تک پوی سرانغ تو فشاها
لب زبزشد از حیرت آئینه و گناها
لبش دیده که شد خاک نشد محرم سر
جولان کده پر تو ماه اندکشان با
جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم
در یار میان محوشد از خوش گرانها
کیست ز راه تو چون غاشاک بر دارم
شوق میخوابد بستانک بر دارم
بیکرم گردد غبار یا ش بر خیزد ز خاک
کو گریان تا بدوش چاک بر دارم
چو به تنغ بود خار و حسن بهیفته با
دل گم گشته سر غیبت بحقیقت شوق
ناله دامن نه فشانند ز بی بهینه با
صورت و بهی بشتی متهم داریم
شوق پندار و درین دو فتنم داریم
دید و حیران سرانغ بر چو خجای دهد
گر به خون نقش نبند و فتنم داریم
گر بخندد سازد کس میسر و فتنم داریم
حسن اگر خواهد ز بهی آئینه هم داریم

بهر آن گریه بهشت خنده دارد طبع عیار
دل م آرزو شکل شود و جوس نویسه
براه دوست خاتم کردارانی کلینی با
غبار فقر رنگ سرش بهار ابو صقل
شک ظریفست اینجا علت یاقوت چینی با
و تم نیست بیدل او باریک سخن بینی
دارنده اندیشه راه تو مکان با
در گشته تو آگاهی و غفلت همه خنده
آئینه مانیز غبار نیست از آنها
بنیاب صال ست ال با چو توان کرد
انگشت متاع جگر خسته و گناها
بیدل رحمت تو بعد مر حله دوست
شعله جبار و بی گنا پاک بر دارم
تا نسیم عذری نقش سجده و لبسته
به که دست نیست افلاک بر دارم

دیگر

شور ز بیم خون او نفس با پید است
قشقه باله اگر دست رووش نشینه
نخل نظاره شویم هم با بیدل
چون حیات آئینه بر طاق عدم دارم
آن قد فرصت کین قطع الفتایم
خلق از خود رفته و نقش قدر ایام
گرنه اندام شک جملت هم تلافی میکنم
اینکه هر سویر و م از خویشم دارم
چند باید بود ز حمت پرور زیار ایام

بیدل از سامان خویش چه کردیم و داریم ما
 گرزبان کام باشد ز دل در پرده است
 سحر با آن عهد تواند گذشت از آبها
 گاه آهیم سیر باید گاه آشکم می برد
 پای ناسرکب که شد ز شرم از آبها
 چون غنچه همان که بگذردی نفس اینجا
 مکتوب نه چید بیال کس اینجا
 چون نقش قدم فافله است می
 تا ز دل جدا چاک باشد نفس اینجا
 اثر کم کرده آشکم میرساند و پست
 شام شک شده ز کلفت جبر ز
 سباهش آنچه ز اوراق گل منور ز
 ندارد فسق خلوت خانه چون ناسرکب
 چه کلفتها که از سجود و از نهان بیدل
 جنگ میکردیم اگر یک ناله برداریم ما
 شش جفت آینه در شوقی اظهار دوست
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
 هر که از خود میبرد و ما میگردیم در شش
 تبر و می چون که همراه برداریم ما
 تا نگاشی گل کند ذوق تماشا زنده است
 سازندین گلنغمه دیک شعر داریم ما
 بتازگی نشد عاقبت و ما غم مرا
 زمانه شوقی طاموس و انداخ مرا
 خسرو کی مطلب از دلم که در ایجاد
 اناشمنو است بهی عین لبخ مرا

ای شوخیا کسنت مچو و تا بها
 ساز نامی نالد از ابرام این منظر ابها
 که نفس یزد بر گردیده باشد دل است
 نقد یا کشت خاک و این همه سیلا بها
 بیدل از اینانیستی هم جلتی شتی نبود
 تا نشکند افتادن بابت نفس اینجا
 در کوچه و انت دلی صفا کینه دار
 باشه زره و خایه و صدای بر کراها
 بدینچه نیم تنم و دانه نو بهی
 در غمت کس بهی زار از آبها
 هوا را بر جبهه شمع از آبها
 آمد ز بهی زار از آبها
 بل کف که با جبهه و شمع از آبها
 بود آینه راجحیت نقاب بی صفا بها
 از کمال از چهره سی که چون آه جاب
 نیست جبهه کان جانی را که برداریم ما
 شعله با فال خاکساز و سوخته
 چون نفس از وحشت لبها خوریم ما
 غنچه های دستگاوندگی گل کرنی
 چون شرم سامان و صفت نیتها
 باغ و دریا بیدل و شمع از آبها
 که شکستن دل بر کنه باغ مرا
 جوین سوزنه نهانم چشم خوش نگهان
 پر تیغ شعله بریدن ناف و باغ مرا
 نباشد فکر سباب طرب حشمت کزنی

حسرت اندیشه چون موج در گرد آبها
 سخت دشوار است که صورت شکران
 بر ندارد هست خط نقطه از ابرها
 نقد بر بریاس سجدیم که امید نماند
 بر نیدارد و هو افشکن تری از آبها
 از آه هوس چند دمی عرض محبت
 نوبت زار - نوبت زار کس اینجا
 بیدل از اینانیستی هم جلتی شتی نبود
 تا نشکند افتادن بابت نفس اینجا
 در کوچه و انت دلی صفا کینه دار
 باشه زره و خایه و صدای بر کراها
 بدینچه نیم تنم و دانه نو بهی
 در غمت کس بهی زار از آبها
 هوا را بر جبهه شمع از آبها
 آمد ز بهی زار از آبها
 بل کف که با جبهه و شمع از آبها
 بود آینه راجحیت نقاب بی صفا بها
 از کمال از چهره سی که چون آه جاب
 نیست جبهه کان جانی را که برداریم ما
 شعله با فال خاکساز و سوخته
 چون نفس از وحشت لبها خوریم ما
 غنچه های دستگاوندگی گل کرنی
 چون شرم سامان و صفت نیتها
 باغ و دریا بیدل و شمع از آبها
 که شکستن دل بر کنه باغ مرا
 جوین سوزنه نهانم چشم خوش نگهان
 پر تیغ شعله بریدن ناف و باغ مرا
 نباشد فکر سباب طرب حشمت کزنی

سان جفا که دیوان مستم من
 است می نه از زایل غلغله فیشلی را
 دین تو لخمی تراود ز شکست کن
 و گر خالی مدتی هم کن در منی را
 بر کار خود نماند صاحب پیر را
 به لاله سودا زنده به پای کتب ویر را
 زنده است به از دست شکست کن
 زین گمان است ساجد مجلس قصود
 کی از غفلت بیدار می شود ساید
 ام چشم بسته باید خواند این سخن را
 تیر و پیکان از اضطرابی و گریست
 ابد به بیدل فدای و گریه را
 جوش باد و بیاید سرخ فنج پریدن
 را در بند نقش نماند نقش بندیا
 پوشش از جبهه ختم با سر نال دا
 رخا کشته آمد از تو بیدار پندار
 راه عدم بسی نفس میکنم طے
 چون سایه اسیر خواب اموش افشین
 بر سر که بخت دیگر خیال رسوخ
 افسر چه میکند سر بدوش نقش
 رنگ نیابم از خطر تسلیم بخند
 کو به فروش شد صفت کوشش گفتی
 ساز مجتهد شست آفاق از نگاه چشم
 عمر باشد خوانده امر خویش انبیا
 ای دل یوانه صبری گریه بیدار

که افغان گرد گشت از آسم خرمی را
 ز دل برگشته مرگانت فضل بسته نجات
 زبان سر آمد دوست سخن خویش صنی
 بگو مکن علی فطرت دین بیدل
 دست بر قید و بند مشکل بود زخم را
 آفتد را شتم محبت خود که چون بنگار
 بشکان گشتش اینجا خانه آفتد
 و محبت داغ دارد کوشش صیاحم
 یک نفس بر باد و این خاک آتیکه
 صبح غولت گاه هستی از شفق تبس
 بر زرد دره بر رنگ باشد سبیل فدای
 گفت گو با خدا منشی هرگز نبند
 به آن شیر ناک بختی غرضش چند
 جهان فان گشت این جهان شتاب
 تلاش نقش پای داشت فکر بلند
 خط جبین ماست هم آغوش نقش
 افکنده اسیر بار خود از دوش نقش
 گاهی خوام بیک از پای نازک
 پوشیدش آسمان به سر پوش نقش
 اسباب عیش مانده کم که میدرک
 یک چهره سجده آبرودوش نقش
 کرده ام سرشوق حسرت بر منور
 در پی تو گمان چه فریادست من
 هر چه می بینم سرخی از نشانت میدم
 دیده آه و فریاد دست با من ترا

شرد رنگت قی خرم مردم میگردد
 بشو حیده دامت نیازم نایبی را
 نشاط اینجا به اینجا بهشت اینجا گنج
 نبات ننگ خرمیست گلشنی منی را
 نفع زین بازارتوان بر دوش فریب
 قطع کرد آتش گل من الفت خیر را
 عرق هستی و زحما بحدیج فداست
 برین آه اینجا نمی سوزد رنگ تاثیر
 نقش هستی بر خط لوح خیال نیست
 نیست خون گریه لایقی من سیرا
 دست از دنیا بردارد من ای کبر
 که از سی خاموشی نفس گیر کند
 اگر مصلحت از صنوع را بدین توان دل
 چه سازد جلوه آینه مشکل پسند
 کمین ناله در آرم در کرد عدم بیدار
 باشد بوم سجده با جوش نقش
 جسم اثر داشت ز رفتار نشاند
 رنگ خاز گری آغوش نقش
 با نیم و آسرو جبین سانی درج
 تانشت خاک هست قبح نقوش
 بیدل ز جوش بله ام در طلب
 تاله میخاتم بلند بهای مضمون
 فحم کیمیا است برق اعتبارات
 هر دو عالم کینه اوست مجنون
 بیدل از او اگر استقبال خوشند

آنقدر داشت که توان بست مضمون ترا
 ز چشم مست گریه قبول کیفیت کار
 اگر بید بید ز دل شنیده داشت از ما
 پیچ مروت ز دور کردن نصیبت بیک
 چو حاصل است ناسید غلبه دنیا بر حق
 چو سایه خنجر خاک جبهه سودنها
 نهفتن دست اگر هست و انمودنها
 قافله از بدوینک اعتبار الی حیات
 همان بجاست تنم می برد و فودنها
 گره کشای مخور سخن بود بیدل
 مگر آب سخن با قوت گیر دانش مار
 معرض بخود بیا که کن بهنگامه عشر
 چراغان کرده اند از شمع سوخته و چرا
 سبک است شوقی با من آن سبک است
 شکسته اندیشه زنی که کم کردم شامش را
 بگو که بیانی و بجزر با چه می برسی
 که گشتن ز گشتن برون و در عقدا
 ز یک تخم شتر بعد از ثروت و دام بزرگ
 بزرگ چشم شمع درو این دنیا و دنیا
 ز اوج اعتبار از او گردانیده فقرم
 شود خمیازه مرقاض اقرون در پیکار
 راز و به که طاقها برض امتحان
 چه میکردیم یارب اگر نبود کاریدنها
 زین رنگ فسون پرده گرفت چو بیک
 شنیده نه است یار و دیدنها شنیده

اگر گلشن ز ناز گرد و قد بلند و جلوه فرما
 طبعی ز سستی بروانیده نقش جوهر صوم
 با دلین و است و دلمه رسید بهر کد خط
 ز بعد مردن گریسمی بخار بار بار و بیا
 ز عارض دید بیدل سنا خط انظر و بیا
 که رنگ بخته کرد و کم از زو و دنیا
 درین محیط که نقد شد من هر است
 که سرخرونی چشم مست در غنودنها
 سرخ جیب سلاست نیتوان دریا
 بنا خنجر بود کار لب شود نه با
 دل سوخته و ماسوز که کان در نفس ارد
 که خنجر میده اندیشه شکست بیک
 نسیاه متلع هوش ما و سفت خرد را
 که در رنگ شر از خوشی خالی می گیم چار
 بغیر از نیشی لوح عدم نقشه نیکو
 بیکم هم زیر پا باشند سر افتاده مار
 چو شمع آنجالت ره نور و نار سیدنها
 کزین مریخ رودن بید بید از دنیا
 چه دشت با تواند به کسی بند جیم
 بنامش و اسن کوتاه من مخور چیدنها
 شمع اینچو دی نظاره آن جوفا کرم
 نگاه ما ز خود رفتن سر شک پا و دنیا
 دو کار و هم از خوشی در خند می گیم
 تو در آغوشی و گشته دواز و در دنیا
 که کنم با این سر شیو بالین سنگ

ز بیک سر و سوج خجلت دنیا با این دنیا
 رسید از دیده بی نامل گشت از دنیا
 کجا است آینه تا نکره و عمارت این
 نه شام مارا بچو بود و صبح مارا دم بید
 ز بجز حسن گشت خزان مرد و بید
 فریب فرصت هستی جو که بجز شتر
 کنه پر بال کن چون صدف در
 نیم چو ماه نواز آفت کمال امین
 مگر ز کسوت زینک می بود دنیا
 نیز بید پرده فالوس میگر شمع سودا
 که در دیده است اینچا غمان و بیا
 فروغ این شبستان غیر برقی هم غیا
 بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه دواز
 بدخ بی نگاهی فت ازین محفل چراغ
 اگر خواهی نکردی جلوه از آینه کردار
 ز شور بی نشانی نشان بیدل
 بجای نقش پا در زیر پا و در چیدنها
 نگه در دیده چو آن شوخی نمیداند
 نه در این نفس و این نفس چیدنها
 ز قطع الفت لها سودا سودا
 کنون چشم چو شمع گشته و انوش بیدنها
 مقام وصل نایا بست راه سنی بید
 رسانیدیم باز نیکو گنج خمدنها
 درین گلشن که رنگش خنجر و گشت بیدل
 چون شمر بر دواز و گشت بیدل

نفس در آورد و جسم را گشتن گشتی است
 نشم فهمید آخر خایه زین سنگ است
 رهبر بر خاک پی عشق حسن و دیوان
 از میدان نیکو دگر سنگین سنگ است
 خواب غفلت میشود پادشاه کاغذ و شمشیر
 چون ز باغ نشان پیچیده در کاهها
 انشم از بیم افسردن جهان و درنگ ماند
 روز و شب چنین چنین روز و گدازها
 و انهم نایاب من بیتا به ضحی
 آب گوهر طعمه خاک است از گرم با
 از نشان شبنم مایه سکه نامی پیش
 زندگی کیجا به دست آمده اجراما
 ایرستان جز غبار دیده بیدار است
 نمانده از بوج می آورد چشم چاهما
 بهر جا عافیت و داد و ادان تلاش
 کرد و خواب بیدار با محفوت بهایان
 نقاب ز راه من بردار و چاکل
 نگاه است آنکه بردار و راه خویش گمان
 بر بی سمانیم قوت اگر سوختن
 که حفظ بود و شکل بود گمان
 جاه بانبندگی آب ریخ دیگر دارد
 چنین دامن لب کز خط پیش را
 چشم از جنبش هر گمان بشمار نیست
 نفس کرده ام امید پیشانی را
 جلوه او داد و فرمان نگاه آینه را

ناتن آساید و از نیست نیکن سنگ است
 صنادل مفت عیش از صبر بر تن
 که شش فریاد آخر و شیرین سنگ است
 عافیت نیست خیر از پاره سنگ است
 در میان آب بیدل نیست سنگین
 رنگ کج از چشم او ثبات دیگر است
 زینر آغاز من شد کلمات اینجاها
 چون گاهی فقه کار اهل دنیا ناقص اند
 خواهد از خاکم غبار گنجت این ابراهما
 قطره مانا کجا سامان خود داری کند
 صید با حکم سعاد و دگر گوش دام با
 بسکه نیادم از آشوب چون جزو هواست
 جمع شده و در پنج و ریخت گشتها
 شد کمر و جان در بند غفلت سبکی بنا
 و دیدن دیده گمان از او دست طفلان
 ریاضت غم دارد و از لایک ان غافل
 حجابی نیست جز گردن نفس صبح یاران
 ز جملوه ات شوخی سر سوئی نمی بالند
 که گردستی کمر بیدار نیام که بیار
 عیش اندول برگشته پیشانی را
 قیمت افرو و ز زار سلیمان را
 لاف از او کی کار اهل فضا ناز پاست
 جلوه ات بر دین آینه حیرانی را
 باز گشتن نبود با طلب بیدل
 تا که گدازد بروی همچو ماه آینه را

چون صدر کسرت گلی می سرفین کوه سا
 هوش اگر خام است به پیشینه کزین سنگ است
 سازین که ساز غیر از مالک آنکی نداشت
 شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ است
 پیش آن چشم غمگین موج می در جاسما
 روغن تصویر دار حسن زین با و ما
 شعله عالم شدن مشکل بود بیدار
 ورنه در تدبیر غفلت بخت اندازین خاما
 اگر بلا عافیت هم اینقدر غافل مباش
 بحر هم از بوج اینجا بشمار دگام با
 غیر دیده کعبه هم صحنه استا بیکند
 پنهان از آستانم خجسته نگ باهما
 بسکه بیدل بچالش بزم با نوریت
 پیشانی خم گنی تاکه چو گردون با بسکه
 چو بوی گل لباس است نیست عروبا
 که گزین خود می گشتند بر گردن بجانرا
 زینانی سست خار علاقی و آن قشای
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران را
 بنامش بزرگوار بهره از پاس نظر چید
 نماند آباد بود کشته طوفانی را
 باریابی چون چاک در صاحب نظران
 دامن چیده چه لازم تن عرومانی
 مطلب شوخی اظهار ز آب گهر
 سیل نماند و افسون پیشانی را
 گفتگو سیل نبانی سید صافی میشود

استخوان کی نیوان کردن ماه آئینه را
 چه بچوب دل سرخ اسن نتوان یافتن
 جوهر حیرت زبان غدر خواه آئینه را
 بفرصت نگه آخرت تحصیل
 کرد و بوی نوبت یاب رشته اندر
 جو چشم بسته حمای راحتم بیدل
 بیچ و تاب شعله با نقش پیشانی مرا
 میروم ای جویش بر اندیشه باز آمدن
 چون چهار پوشش غیبت عربانی مرا
 احتیاج خود شای جوهر آئینه نیست
 میروم از خویش و هر جا که بخوانی مرا
 در تندی شنی بهر صلح و بهر جنگ سیاحت
 صافی آئینه در کسوت ننگ سیاحت
 ستوق دل هم سفر آینه بهوشی است
 اشک چون آئینه شد کام سنگ سیاحت
 ز تندی کی طایع سن چه میسر
 دل میسر بس بطریق آئینه ننگ سیاحت
 ز بیانی گل بهاد چیدن شوق و آنگاه
 بد آنگاه جوان خیمه زده آغوش مرگانه
 با چه هم افروزیستهای عجز آخر
 که هست نیم صبر بر جنگی چون پودر
 بروی چه به طبعی کرد برده کجاشانی
 نه با این نقش ریت بیدل در نیکیها
 عمر نیست شعله نازک اشک وان
 چون رد در شکست دست آشیان با

از شکست ننگ عجز اند و ما غافل مباش
 چون نفس از سر ز گوئی کن تا آئینه را
 چون چشم اشک جلفست رشته اندر
 برات رنگم و بر گل نوشته اندر
 ز آوی اثرم در آغ خاکسار خویش
 با خربش پی خمر گان نوشته اندر
 مدغمم بچشم چون شمع در وحشت گذشت
 با جوهر عمر رفته یارب کردانی مرا
 به جوهر صوم سودن ست ندانست گشت
 من اگر خود را امید انم تو امید مرا
 میروم از صبح بر باد فنا نقش حیات
 غنچه شود و من را مچنگ ست نیجا
 چرخ پمانه بدو را فکس یک جام مست
 قدم را بر وان گردش ننگ سیاحت
 منزل عیش بوحشت کده مکان است
 اینچرخ تو گاه ست ننگ سیاحت
 بیدل فسر دگر شوقی کس دارد
 چه صبح آواره جان تمنایت گریهها
 چه شد که رنگ تقدیر چرخ آن گل جادو
 که در خور شکست بود و در حال داناها
 و این غفل که سواد یک نام عاشق
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد و چرخ گاهها
 بنود بغیر نام تو ذکر زبان ما
 گوگرد حیرتی که بکبر و عنان ما
 گرد می بروی شهر است نشسته ایم

بشکست مثال لطف کلاه آئینه را
 بیدل اند جلوه گاه طاعت سوز او
 بنا امید به جاوید شده اندر
 طبع این نفسم تا کسوت شوقم
 با شسته که ندارم برشته اندر
 داغ شوقم نیست لغت بازن سامر
 آشیان هم برینا و در بار پریشانی مرا
 راز دار بهر مایه معنی کوشش ت بود
 بعد ازین هم کاش نگذار دیکجا مرا
 جلوه مشتاقم بر پشت و زخم بنفوس
 تیغ خنجر است بیدل چنین مرا
 دیده بر ند اگر ذوق تماشای نیست
 سستی ما تو آواز رنگ سیاحت
 طرف دیده خونبار نگه دس بر گز
 چون سایه گل پشت پلنگ سیاحت
 دو جهان ساعه کلید خود فتن ما
 تا شتر نیست ز خود فتن ننگ سیاحت
 ز چشم چون نگه حیرتی دواز چشم محرو
 در آغوش تنش مانده دارم ننگ
 دل از رسته با کون مکان هر تنگ
 چو گل دامان مقصد بر شاز جاک سیاحت
 ز عشق شعله خور جاست و از خیر عالم
 یک حرف بیش نیست بان و بان
 در پرده های مخمر سری و آئینه هم
 اسی صبرش ازین کنی استخوان ما

صبح نفس متاع جهان ندانم
یعنی ز مغر نرم ترست استخوان ما
چون یل بخودانه سوی بحر میردیم
عمر نیست تخته است چیرت گان ما
بیدل باجم کرده بار اسب کس
کعبه انجمن بر دوخته خوابت را
پر پروانه آتش خانه شور عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطر عکالی را
بچنگ انجمنادمان جا اسبان افتد
بجوم خواب گوش است اینجا فاطمه را
ندارد و غیرت یاران آنقدر کوشش
که هر جامه شست بخار شد قضا بفر
ندارد نشسته آزاد سراسر
که تا آن ستان بی رحمت پامی برد
چو کار نروائی عاجزان با این همه
بهر جا میروم شوق است اینجا میبرد
صبح سیری اثر قطع امید است اینجا
بتنگی چون رود داخل کلید است اینجا
هر که سنگین بند منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنود گفت بشنید است اینجا
زین چمن هر گاه دل سخن آن بود
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا
مشق بر دارد در هر از زبان جان
کس را در جز صدقه که بخت نشیند
منفلس از بیدل از شوق جموح چاره نیست

ناچیده رفته است بغارت گان ما
از بیک مساز قافله بخودان پیرس
اگر نه ایم دست که دارد و غنان ما
آه از غبار ما که بود اگر شوق نیست
همی قصد است کوشش اشک آن ما
دل از خود میزد بگذر تا مستان گردد
ز خاکست طلب کن احسان و دانه را
قناعت پیشه گنج کاین عشق دشمن
که چنی خاک گردد تا شود قابل سفار
ز نرم وصل خواست بهای می بردار
غبار بر و طبعیدن از کف پامی بردار
اگر از دیدار آتش شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن آفتاب کن بصیرتی بردار
ز وحشت شعله مایه خاکستری داد
بجز دست عادی که بالاسی بردار
که از سینه طوفان و دست از ما بشوید
نار و دود کفن از روی سپید اینجا
بگذر از رنگ که نموده اقبال صفات
پاتمی سر ز کفن چشم سفید است اینجا
در جنون عشرت عیش گرا بخیر نیست
حیرت گشت ندانم که شهید است اینجا
نیست با مگر گان قلع شمشیر
ناله یک فی با نیش میزد صد پیشه را
گر نباشد بی تمیزی با مال کار عشق
شکسته سستی باز می دارد ز غافل شیشه را

مارا چو شمع باب که از آفریده اند
بنی ناله میرو و جرس کاروان ما
شونخی نگاه مانفروشد چه آینه
یعنی بنجاک ریخته است آسمان ما
که از موسی میان شهرت نامزد چکار
جرس از منزل میکند کم هر دانی را
در آن و آد که خاکست اعتبار چهل افشا
کمین گاه هو سه کرده وضع با سوار
چه امکان است بیدل معجم ز غفلت آن
چو کوه موج با پیر زن دریای بردار
جنون میزد از مار رنگ آتش که اسکن
نگاه پوئی نفس پارسا کجا پامی بردار
همان بن سایه یاد میوه شکر چین سانی
بر افشانی لطوف بال عظامی بردار
نه گلشن راز باز می نه صحرای از اگر د
نبرد این سبک گرام و زود می بردار
غنیچه داشت مشکلی که دلی بکشايد
دو در جبهه آتش شب عید است اینجا
جبهه طویل صفت نقص کائنات است
موسی ز ولید همان سایه بید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس است اینجا
دانه مادام راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانه آن ز مردم آویر
کوه کن بر صورت شیرین اندیشه را
نه بی سود و آتش تو به نه بهما و شمشیر

بیاد آسمان بر پیدین جوش بارها
غیا جیش مرگان ندارد چشم قربانی
تشم باشی صبح ست هن اس کشها
زبان کاظم دیدم و دایم گفتگو کردم
سر خم نتوان کرد و گوشت نگ مطلبها
تبدیل زخم کوفتین شود است ایستن
که گشتن ازین وادو نباشد غناها
بجنگش بکشتن ساحل من نیما شد
که نقش سجده پیش صدر خود آستانها
هر کجا نسیم بند و بر میان شمشر
و لب ساغر کن آفتاب نهان شمشر
زائل از زیت نکرده و جوهر مردانک
حرف جوهر بر بنیاد بر زبان شمشر
عاشقان لب آهنگ میا کرده اند
خون حیدم کرد شمع ارغوان شمشر
لجاری است چه سود که از نایابی طلب
بیابند که از بهر گشتنماست حالها
درین مرغ چه لذت خرسن آرا هوس
چکیم تا که از چشم خود وصل گشت مشکها
کنار غایت کم بود در بحر حلیه بیدل
ایتم بنیر در دل نشاند نقش درون
هر دم میزدیم و دهر شان شمع میسوزم
به پله زره ستایش ساز کوچه هاسون
شعور زخم جفاست دریا سبک و همان
صداء ایست چون خم نیما شد فلاطون

چو آهنگ حسن ما و سبک و خانه جولان
قلم مست اینجاد صفای نقش مطلبها
بجای تو توان شد این اندک بختان
سخن را کوس نصبت بود و گوشتن لبها
درین وادو چو سان ام باشد کافها
گر سوزد و فراسوشی سماع این دکاها
نفس سیرایه بیانی ست فسر و گی تا
که از وسعت فبر دست این یار آنها
چنین خاصه با کلام میخک بیدل
میکند چون موج گوشتن بیان شمشر
جوهر تجرید قطع الفت خویش شمس
قبضه زار ز برش نافع مدان شمشر
لے فغان بگذر چرخ و لامکان تا شمشر
چو نه شوقی که داند آستان شمشر
ز برق این تجر آب شد آینه دلها
بیای جست جو چون آینه گشت لبها
دماغ میرسانم ای شکست ناله رنگ
ولی باید بدست همین نخست جاصلها
زبان شمع فصدیم ندای غیرین حرف
شکست موج ماکل کرد و برین بختها
که با و دارد این حرفانه شهید بگو
جهان آتش بود و راه از برم بیرون
نه تنها اغیار اینج میگردانم پسته
که چون خط نقش میباید فتن شمس
شیدم لیک میباید که عشق عاقبت من

که ز یک فخر و دانش مطبوع غرض لبها
ز کرد و شست اما نده بختان فضیلت
فصل و دست اینج لبس و غش عطرها
به پیش نشان عالم نو مید بیدل
که بعد شست تارک و ان سنا شمس
چو رنگ فتنه ما و آسمان شمس
مکن شمع هزار رنگانی استخوانها
سن عرض تا از غرخت وادو چه بکسر
توان گفتن گل بر بهار اینج و آنها
لبس موج خم زخم همان خساوت
بر سر خود نتوان کرد استیجان شمشر
بر شجاعت پیشه نیکست شجاعت دم
چند روز بر سر کردن نهان شمشر
نوبهار عشرت بیدل که با این لاج
که و تا محمل و لبی ست بیرون ز محلا
چندینا و چه عقبی شده است کمال
بخون رفته پردار دگر دارند معلما
چو شکست کلفت بندارستی مرگ و دم
که در خود کو توان آتش دن شمس
قطر بر کبر و ان رستان مست گرد
که رنگی از خنای دست فلز او چو فلز
شعور افغان گان غافل که خرسایه جان
زمین هم لقمه کاچ و فانه جلدان
که ز تور جواد گلی سر در گیان کن
چو لقمه بکش می بر دهر قطره خون

یال سوی شش دست و سجدت حسن
 مرفسانه داندش امواج همچون را
 بین بیابان کاروان هیچ بخود میرود
 بر آفتاب ست چشم خوفشان زخم را
 اینوائی نیست ساز پریشانهای شوق
 ییل بیداری بود خواب گران زخم را
 لیس من محفل حریف اقیانازمانند
 ناوراموشی بخاطر است و یادیم ما
 نسبت محبت را قطع کردن شکست
 چون نسوان امید را حبت بخاکیم
 و سنگاه بی پروایی بسته دیگر
 زندگانی تیشه بردوش است فریادیم
 چون سپند آوا دوس صبر بیک خاکشیریم
 هر قدر بیدل گرفتار نیست از روییم
 از حضور بزم دل ما را سر بر او نیست
 جلوه دار که میسازد بحس آئینه را
 وقت عارف از دم شتی نگذریشود
 زین چمن رنگی بروی کار لب آئینه
 غاشقی آئینه دار معنی روشنی نیست
 بربنگ شعله و طوفان آتش میزیم
 زبان خامه باز نموده ساز که شد یارب
 چون شبنم آبروی ما که بر دارد زین ما
 توان اگر دش چشم حیات این شمع زدن
 ز گودون زهر دوزیر کلین دار انداخته ما
 بچرخ گمانت فاخته اند از فلک آسون

درون خوشتر از خانه آئینه بیرون را
 شکوه جور تو کشاید دایان زخم را
 نیست مقصد خرفنا محل کشان زخم را
 کرد بیداری آبرو کردو عالم فروش بود
 ناله خوش کردستی آفتابان زخم را
 هر چه عقاب نیاز عرض ایجادیم ما
 پریشانهای نیز رنگ پریرا دیم ما
 اشک باشم ای تر از حال غافل بهایش
 حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
 یوسفستان ست عالم مانده چیده ایم
 تار مغز و نس کف و چنگ قیادیم ما
 بی تردید چو آب گوهر از تو د میرویم
 سر نه خواب گفت خواجه فریادیم ما
 یاب و نیک ست یک رنگی هوس آئینه را
 طوطی حیران ما داند نفس آئینه را
 عالم اقبال محو پرده ادا با راست
 چون سیاهی زیر سیاه نفس آئینه را
 حسن هر جا دست بیدار بجلی واکند
 نیست بیدل چای رنج بر یاس نفس آئینه را
 سواد نموده دیدار اگر روشن توان کردن
 که خط پر دارد چون صد از تار سطر ما
 طبع از سعی بی حاصل حق نیست این غافل
 که غفلت پرده سرهای میخیزد افشا
 نمی که ما هوس انجامد مانع بخت گردان
 که بپرداز نیست آفتاب ز این آئینه نشتر ما

حوادث مرقده نیست گردل جمع شیدل
 سر سر باشد جوهر تفت زبانه زخم را
 عاشقان در سانه برق بلا آسوده اند
 سجده کردم چو هر چرخ آستان زخم را
 صبح از نور شید دار درو شیدل کتیخ
 یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
 شخص انسان شکوه پنج غفلت جابج
 بادو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
 محرم کیفیت تا مصداق نشوین نیست
 در کف شوق انتظار کلک بهر ایدیم ما
 آند وقت نفس سامان نقش خاک می ست
 خاک توان شد باین کلین که بر یادیم ما
 قیدستی چون نفس بال خبر پرواز است
 نیست اظهار خلوت بکلین آئینه را
 چیست حیرت نکرد برده سافغان
 صد بهاکم کرده در بال کس آئینه را
 دل ز نادانی حبس غافل کل میزند
 نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
 چو بال صبح نتوان شد نفس روده کوهر ما
 باب حیرت آئینه باید شست و دفرا
 اگر حق قیامت باز کردی تو احسان
 که خاک عالمی کل میکند از آب کوهر ما
 اگر طالع بکام تست منشن این بکش
 چو گوهر یک قلم لب بر دل تنگ نیست ساز ما
 اسرار شعله از خاکستر ما چند رسیدن

تپا فروزان ز خود فتدیر جانماند بستر ما
چون نقش باز بچرخد گردید روی ما
در گرد رنگ باخته گن جث جوی ما
چون صبح چاک سینۀ باجیخه بدست
بیدل زجر نظم بود آب جوی ما
ناله مادر شکم دامن خورشید دایم
با عرقی میس که از جبهه خود گوهر ما
نقش پیشانی مانو خورشید انسان نیست
هر که شد آب زرد و زرد زشت بستر ما
ای مهاباد لب کن که خجالت بار ما
ناله دارد بی تو هر گاه خم چو موسیفا
ناله بسبب است بیدل غش شکوه ایم
جز هو اسود روی وزیر این ستار ما
باعث آه خیزن عاشقان این عشق پر
نیست بال ناله خود کردن متقار ما
فریب ستم توان و ایندیچون سامان را
صد از روی کاروان بخیر می آید
هوا نیست بیدل سرین گلستان
زیبایی بخش دل چون بوی ریحون علی ارد
که عالم حشر خفاش است راقش
شکایت نامزد اوج غمت و ترش اقبالم
نخ اهرم فیت اگر از خود که میگوید جوش را
نگاه هم تو چون بنیۀ شد پال میرا
ساقاوه شد بدقطعه باشد انجاش را
سادگی با غیبت شوق عافیت تنگ

دل گاه نایابست بیدل کاندیرین دران
در سجده خاک شد سر تسلیم خوب ما
چون شمع سر بر کجاشان سختیت
باشیدن عیار نفس شد رفوی ما
غیبت خاکستر با شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بانی جالیت لباس خروار شکوه
چون شر کم شد در سنگ پی اختر ما
بیدل از بخت غمخواری عشق بر سر ما
در عرق سینه بان گشت زما
بسکه هرگز به گل ذوق ترشانه گشت
بستن متقار به نسبت بیدار
مردم ام تا ز سایش جان مجبور ام
در دمی فخر زبان بض این بیار

دیگر

توان دلی تامل چندین آسمان هم
که حیرت هم بر آید بیز کم کرده زبان
بناشد که کند بوی زود دست جایش را
سپارد آن جلوه در آینه لید اضطرار
بهرمگان دن پیش تفرق سر ام
سری افتاده دارم که می بوی گشت
بجای آب که بخند دل درم درین
برین سر خیمه سی کن که نویست
چنان خشک است بیدل گنجی کم
وقف طماوسان غماکن گل نیرنگ

لشسته پیغ غلت بجای مغز زینا
گم نشکبان وادی نیرنگ جبریم
آز بقد رسو ختن ست آبرو ما
لشسته خط مسطر با سطر اول
رنگ آرام بر دهن ریخته از پیکار
اشک میم که از جثلت انداز
سکندر فرد سید گریه چشم تر ما
لبیکه بان شقی نایب خجالت است
بانی آید جسم بان پرتو ساعدا
از دایم حسرت یارم غافل
ریشه می آرد بر دهن نظاره اگر کار
نماند بر دهم جیست اند جفا
با کف خاکی هنوز آتین فضل در کار
دستگاه شونی دارند و هماد و نیم
چه امکانست خلایق از کار گاه آن کردن
کف افسوس اگر باشد دامت سنگا
فرج فقر ما با گرم سر دلفت میگرد
که میگرد و عنان شعله با شک آبش را
برق جلوه اش گدیم یک انقدر هم
چه خورشید که مستور کنه فی جوش را
خرایش مصرع شوق رسیدن میان
نه اهرم کردی خرافشام گلانش را
تسلیم از کمال انجسته شوق
خوار افشاندنی چون اسن صحاحاب
زندگی در بند رسم و قید مادت بود

است سست است بشکن این طبع سنگ است
 بشود دندان ظلم از کند گشتن تیر تر
 اتوان نمی ستانم دیده پکنک
 با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
 موج جوهر زینده بیدل تبر ذریک
 زندگی تنها و بل است از اقبال غم
 بکه با قهقهه است عجز و نفوسیم
 راه مقصد خبر بسته ناله اتوان کرد
 تخیال خوشدلان چون غم و شویم
 دیرین و او حضور عافیت امانی داد
 که خورشیدی آسانی رساند کار دل
 افتادست نقاب حسن جز با محبت شد
 که از باب طریقت خفا پادشاه منزل
 بر امید وصل مشکل نیست قطع شد
 بی عصا راه دیوان معلوم باشد کرد
 اعتبار در عشق از وصل برجم خود
 تا ریح ناله باشد کاسه طغیور را
 یک معنی فردیم که درو هم نچند
 تا کی ز حد و تائید سازند قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کینه
 جانی فرور بر دیده نم دامن نم را
 بیدل چو صدق سهل و گویایاب
 سایه رقص پریشان میشود در کان
 سرخوش این غم شد مرا اندک صفا
 دمه یه قویم و جانفست کفان را

سیر باغ خود نهانید اگر منظوم نیست
 آره نه دندان چون گرد و تبر سنگ است
 کرد کثافت از اظهار دعوی شرم کن
 نه صد باشد گشتن شیشه پکنک
 به جو بوی گل بوشت و شن و شیم
 نیستی هم باز کلفت است و شویم
 مرکز گوهر برون کرد خط و ادب نیست
 چون جرس بیدر هم گشتن و شیم
 بهار زینده صد رنگ گشتن و شیم
 مده از کف بصدست تصرف پادشاه
 میسر نشوئی نشود نهایی خم حرامم
 خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
 عشق اگر جلوه در آرد تو مقدور را
 شوق منزل میکند نزدیک آه دور را
 چاره سازان در صلاح کار خود بجا آور
 رنگ باشد التیام آئینه ناسور را
 گر یک نفس آرام نمی نقش قدم را
 هر که نبال نکره صورت هم را
 ناپاشی فقر فراموش نکرد و
 کاین طائفه در کیسه شمر دند و مر را
 از آه اثر باخته ام باک مدارید
 از دیده خود قطع کن نسبت نم را
 به چو بنم نیست در آتشو بگاه این چمن
 میده به ساغر ابطاق آبرو کیسان مرا
 اگر شوم بیدل چو خاک فایز آرد و بگر

سینه بام و در آئینه میدان رنگ را
 از کواکب چشمم توان داشت فیض است
 شوخی رفتار سوانی ست پکنک
 آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
 تا نفس قی بود یک دست آغو شیم
 شعله کرد از دستقام عافیت خاک نیست
 هر کجا حریفی از ان لب سبز ز شویم
 که بود یارک خوابان و این بیدل گفت
 کف خوبی که برگ گل کند دایان را
 ز کلفت گودلت شد غنچه گلزارش تصویر
 شمر کرد ششم عشق از میدان سخت را
 بلی آرمی ست آسایش و طایفه
 از کد از دل و دروغن چرخ طور را
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج
 به ناساز و موم زخم خانه ز نور را
 کم ز بیم عیش بیدل حنانه بزم ستار
 در خاک نشانی هوس صورت جم را
 خورشید ظلمت کده سایه برون است
 از آمده خلق گزیدیم قدم را
 تا خجلت عصیان شود اظهار زانست
 تیغم عوض خون همه جار ریخته دم را
 خصصت نظاره گرسیدم جهان مرا
 گوشه اسنه بغیر از دیده حیران مرا
 شوقی بیارم چه سود از خوشن سوزن مرا
 میگذشت خاکستر خود در تیره دامان مرا

سر سینه نیکین نکنه شوخی چشم اورا
نقش پاکی کند از خاک تمهی بچلورا
طبع و دل از سر تعلید به نیکان نرسد
جو هر از جوی سرست آینه زانورا
بیدل نهال پر بسته نیاید پرواز
چون فی بخییدن نکند ناکه کشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت زبید لو
گردند بهار چمن شمع خزان را
سر مایه جو صبح از دو نفس بیش نداد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنایت سخت حیرانم
تا ز بسیار است من بخت و از رون مرا
عشق میسازد بر نشانه نقش عجز خویش
میکند از رخ خشن فکر شب بخون مرا
گو آه گشته تیغ نگا و اوست چرخ
بهار سایه نیکین تر از خود داشت بیدیا
طهیدن روز دارد در تجلیگاه و حیرانی
ز خاکستر شدن گل بهیچین چشم بیدیا
بلند است آنقدر با آشیان مگر بیدل
کنند تا لاله آشفته سازد رفت بیدل را
جنون توانان را خموشی میسر شهرت
کن جبار نقد کز خاک بر دگر توکل را
علاج نهم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
میدهد دل انفس آخر نویسنده اضطراب
ای بدو نگرست هم کردستی از شراب

درس تمکین نند بگذرد رم آهورا
بدن مقصد ساخت بلند فداست
یا اگر خواب کند چشم نخور اندورا
است تیر و دلالان جمله بخاری گذرد
غنچه تا دافشود جلوه بهیچند بورا
مار اینهم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهر بود پشت کمان را
عالم همه یار نیست و محبوب حیانی
بهیوده بر سرین جنس نه سینه دکان را
بسکه وحشت کرده است شفته مخمور
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو افکانه خود در خاک
خاک رسا به است لیلی بید بخون مرا
کس در بند غفلت نند خون من بیدیا
کفن در دوستی بسجود چشم بیدیا
درین محنت سر آید که اشک نشانه
توان گریه تا به اشک شده توان بیدیا
ز ساز الفت آهنگ عدم در بزم
که بیعی محبت یال بر نتوان بیدیا
فنا شکل کند پیش از طینت عاشق
بغیر از بوحه آینه است بخیر گل را
بیر کج چشم و عارض تنگاه بخت خرمی
بشبنم خیمه توان کرد چاک اسن محفل
خانه آینه داریم زدم کرد و خراب
ناله را آسوده نتوان دید کیش فنا

جهنم با و جهان سجده تسلیم نیاز
باید از عجز گمان کرد هم باز و را
در مقامیکه بود جمله که شوخی فکر
سایه دائم لب خاک کشد گیسور را
هر چند گرافی بود و اسباب جهان را
محتاج بود و غیبه ناسو کتمان را
عشرت بهوس فتنه ننگ چه توان کرد
بند از مهر برد از قین سنان گمان را
بیدل نفسا روش عمر عیان است
رابطه نتواند کند زنجیر مضمون را
عمر رفت دامن نویسد از دست رفت
ای طهیدن اگر تو آب کن خون مرا
بسکه بیدل غافل از ترک باز حسن تا
که عالم یک دربار است بچشم کلایخا
مرا زنی بر اهرام راحتی محال رفت و رفت
که در بیدست بیانی مرا باید و بیدیا
گذر نیستی از انتظارم بر بی آورد
نواهی میرسد گر بچود نتوان شنیدیا
چکش گریه افشان در روزگار کمال را
بساحل میرد هر موج این بر پاهای سورا
فسردن که همه گوهر بود بی آبرو گردد
خبار را نیک ازین خاکی تماش کن کرد

روایت لیا بهار موحده

که در خم دوران نگاهت هم پرواز کرد
به که کم کرد و دعای و در نهان مستجاب

در او دیدم چو مرغان بال نسل می برند
 غزل گلشن شتری کرده باشی انتخاب
 هسته پاره شده ساز فلک است
 آمد یکدانه چندین آبرو زرد سیاه
 بسکه سر قاپاسن آرد در دنیا که خست
 نچه آتش بود در چشم کون میگردد
 شکار سالک میشود بهر نیک فرد
 از فسون ج زنجیر خون میگردد
 دل چه باشد تا نگردد خون ساو طاهر
 لردنی خشم کن معراج کلاسی دریاب
 ناک ای پاك طاعت جولان آون
 چون شتر سر در جهان زنجیری دریاب
 دو دچیده دل رنگ سرانگدشت
 انتظار می شود گرد سر با دریاب
 بدل اگر و سه جسته جو نمی ماند
 کشودن غم و مفت جلوه دریاب
 که میخورد غم دیرانی عمارت هوش
 اگر با بر کرم صبر نیست ق عتاب
 کوچه گجام توان ق کردن شراب
 مایه روی پرست زنگانی می بینم
 ساغر این م نیکست کن شراب
 انبار دیوان آید ورنی نقیض
 در نظر طر زخمی ام از مضنون
 آرزو گریست رنگ غبار چشم است
 در خور امواج باشد حسن زافزون

عالمی را که در چشمت خانه هستی خراب
 بس شوق گل انداختی سر با کس
 سایه مرغانست جاجشم نبد آفتاب
 میفراید قد دل از شر چون میگردد
 همچو موج در گلی جاکون میگردد
 عرض حاجت میگردد از جوهر سوسن
 چون رخ و رنگ گل رفت خون میگردد
 به چشم سبیل اشک بدلان است
 گرچه ننگست بیدل از فسون میگردد
 نامر آید حد گوهر اقبال صفات
 طوف آسودگی از آید بانی دریاب
 خلوت عافیت سمع گذارست اینجا
 از سودا اثر چشم سیاسی دریاب
 بروی سوز هستی که نیست تپ تاب
 که حیرتست در آینه شوخی سیاب
 غم و هستی اورا فانی است لیل
 بنای خانه زنجیر مایه خراب

دیگر

مایه کد ازل بخود بالیده ایم
 چون جاب بنای است تا با شراب
 عمر باشد بخود خواب غم و دشت
 گرد بدل ساعه مار گل عتاب
 بر تنی بد ورنی طینت روشن لالان
 با وجود تنه او توان شدن منولان
 وحدت از خود و کار ماتمت آوردنی

فزونه ناخوشید اسباب جهان سوزیده
 میتوان چون گل گرفت خنده و گلاب
 ناقصانرا بیدل آسان نیست گل اختر
 از جیا آینه مارافزون میگردد آب
 سوز دل چون شمع زافسون میگردد
 آه کین گوهر دست طمع و ن میگردد
 شرم سودا میکند دل بهجوم احتیاج
 در گلستان محبت و آگون میگردد
 فال تسلیم زدن دولت سگداریاب
 غوطه در جیب گردانی زن سی دریاب
 چه بود و چه عدم بست کشا و محو
 پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
 دامن دیده بهر پرده میا لای بیدل
 نوشته اند خط عافیت بهوج شراب
 درین چمن که گلشن و قمار رنگست
 خم کلاه محیطست در شکست جاب
 بفکر مزع عصیان چانه پردازی
 بزم مار نیست غیر از شهرت عفتا شراب
 یعنی این انگور هم خواهد شد لالان
 دور و همی میتوان کرد چون راق گل
 لیک گلی میزند آبی بروی شراب
 باز گلشن خوشیم می رود فسون
 در رنگ موحش همان است ننگ
 طبعم از آشفتنکی ام صفائی میگردد
 عکس در آفتاب است اما سوز و ن آب

صاف طبعانند بهیدل بس شوقی بهما
شور عمر رفته سیلاب بنام خوشی است
مشق خوزیری کند نایافته سید ادب
فقر صاحب بری اسباب کمالی است
از گداز خویش دارد و بگرید ادب
تا عدم از بهستی قاصدی در کار نیست
بهیدل اندر هزارین طبع گریه دارد
گل خیال بود آب دیده هم کردیم
که چون کفر نفس خود گرفت تنگ است
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
زین به سرینار و ن فتن متاب
شید ناز تو در خاک بی تماشای نیست
که اخست آینه چند آنکه شد چمن متاب
همیش سنگد لاند نامدار طرب
یداسن که آسوده است و طرب
چو چشمه زندگی باباشک تو نیست
گرید جوهر آینه پشت است ادب
قدم بود و دست زن و فره بر دار
سرای آب اگر خواهی از شراب طرب
تو قاصد بوسی از عدم بوسی وجود
چو با او سر بهم از آن رکاب طرب
شب که شد جوهرش فنا هم بهوید
کیست تا فخر زبان مدعا کند لیب
نام قتل ضیفان جز مرده نیست
رفت گل هم در وفا که با عهد لیب

جاده رگهای گل در دهن خنوب
از صد اعتراف رنج میرد ادب
صاف طبعان انفعال از غرض میکنند
شیخ در هر جا علم شد بهیتر سید ادب
آفت مسک بود و قلیل رباب کرم
هم ز بوی رفتن خود نامه برید ادب
نشد تا سیم بر است برگه تنگ است
سر شک دست عجب است تنگ است
بنجاک راه که گردید قطره زن متاب
جهان گرفت بیکت گراسن متاب
و گرچه چاره جز آتش زن بکسوت نیست
ز بوی خون جانی دارد از کفن متاب
سبایش بخیر از فیض کیم بهیدل
ز خنده نقش نگین بهیمنیاد لیب
سر از تو جهان داشتیم که مقدم بود
و گر ز گری مایه خوان بهر سبب
دل از خاک طبعان کن شراب لیب
بهار بر و در آینه شتاب طرب
نیفتم بکسی سوده از پر کشانی است
حقیقت لغت خوانده شد جوهر طرب
بدیده قطره از اشک جلوه بهیدل
در عرق که گشت چون هم صد آید
در چمن فقیم و ساز ناله سنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بهاوند
یکسر بوییم صحرای صنعت ز نقاشی است

از روانی در تخیل اثر سید ادب
ظالم ازاد و سگناه اردنی کس فساد
بی تربیانیست از خود اثر سید ادب
هسته عارف بقدر سگناه نیست
کاغذ ابری کجا چون بار برید ادب
باد بهر طبع می بخشید بهیمنیاد
شک تا سیم به گوهر سوزان رنگ
درین محیط کس برادر بهیدل
که چون فضا به یکدیگر است برین متاب
در آن بساط که شمع طرب و خاموش
فدا ده است بفکر کتان متاب
بر گلشنی که میاشتم بهار بود
که شستیم هزار ابله متاب
هوس چگونگی نشوخی از دل فانی
رکاب دل سنگین صحرای کند لیب
به پیش جلوه طاقت گذار ادب
جلوه تشنه لبی و از ادب طرب
شکست آبله هر کام ساغی دار
تو کج عافیت از خانه شراب طرب
نیاز دناز جهان در و صافی قیج
طاوت چمن عمر این سما طرب
سطلب عشاق از اطمینان معلوم نیست
جلوه گل کرد و آشنای عهد لیب
ریشه لبستکی در خاک این گلشن بود
ناله اند و دست از سرنیا چو عهد لیب

روایت الت

سایه گل بس بود بال سها خند لب
 به قرار شوق چون موج توان پیش
 آنچه در آینه روشن به عینی رنگ است
 نسبت خاص ست جو شعله دیدار
 که نفس با ناله گشتن عرض صند رنگ
 گاه شل بل زبان فطرت بیک خود
 قفس خست صبح از جا چاک خود
 طوبی اینجا شمر قبال لب نشین نیست
 زهر در عالم خود صاحب یک خود
 شعله اسب و گهی نیست خاکستر خوش
 لب این شبنم موج نظر پاک خود
 لکاهی انجامد آخر با زانی داغ دل
 من اگر گردش درم رنگ من دیده است
 جیب و اما ندارد کسوت عریانم
 صبح در آینه شبنم نفس در دیده است
 از سینه باران شگوه توان یافتن
 داشتتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
 سر و چین الفت لب شعله است
 اینجا خم طاعت بکن طرف کلاه
 هر چند جهان وسعت پاکم ندارد
 آرایش موج از عرق شرمم گنج است
 مشکل که شود و شنی مارم غلق
 تا نقش قدم صورت خمیازه است
 گشته ناز تو ام لبم انداز تو ام
 جلوه کم نیست آمد دیده ویرانی است

برقی نه نامیدی پرده اینک است
 صاف آنی که ز غبار خویش بخاید یکس
 اگر بند روز رنگ چون خاد جفاست
 وادی ضعیفی به چو دی طے گردیم
 این شند کاست گردن خون نیند
 وسعت بال پریم دام ره آزاد است
 صید این بادیه حلقه فقر اک خود
 ضرر نفع جهانست به نسبت نه
 گردن نشسته این بادیه رنگ خود
 بیدل از ساد و آینه لب ز صفا
 به چو شمع گشته در چشمم که خوابده است
 آرزو از فیض عام بخود نویسد
 پیش بهشت این منزل یک خوابده است
 و چشم کل سیکند از جیب تک بقر
 شعله هم بر آخر خاشاک من حیده است
 به چو شبنم در تنهای شمار تو چو
 تا نفس باقیست صندان به جبین لیده است
 غرت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
 این ده ندانم چه قدر جو مملکه خواهد
 کو خجلت عصیان که محیط کمرش را
 حیرت چقدر ز آینه ریشیت پناه است
 بیدل گلستان امش جو گل زخم
 بنی از ساز طرب و چراغانی است
 خوشن و دو جهان آینه در بردارد

بر سرم تاج شرف بیدل نشین است
 بزم بیکر تو خمر گشته از چاک است
 شورش دریا امکان چیست ناله است
 مرغ دست نموز او باشد غبار شبنم
 به برنی دارم که آینه گرد و رنگ است
 نیست چو خفتن بیدل سبزه
 شمع را برق فنا شعله دراک خود
 گرد و باد از نفس سوخته دانی دار
 زاهد از پیجری ریشه سواک خود
 رنگ دینایی دل از نفس من پیدا
 جبهه با نقطه دانه خاک خود دست
 تا گل محرمی از گلزار و صفت چیده است
 به کباب خام دارم احکامی و دست
 وین دنیا چیست تا از افقتش توان کند
 چون گهر شکر در چشم خود غلطیده است
 با همه عمر از تلاش سوختن نمایم
 اینقدر هم سوختن بر عجز مایل است
 سر کرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
 سبزی ای مرغ را برق کوه است
 آینه ام و طاق دیدار نام
 آنگاه از خویش بر آینه به است
 با حسن آسان نتوان گشت قابل
 در خانه دل به نفسی فروده است
 بی تو ام چو کله جنبش مرگانی نیست
 که حبه خاک شوم خاک مرا اجا است

تا یکی زیر فلک داغ طفیل بودن
گر لب از ناله بید بود احسا هست
غنچه این چمن کلفت لنگی جنب
در شبستان عدم تیر چراغی هست
چو لاله بی تور لب رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه سید دواز
باش که ندارم هزار بارم سوخت
بسکه نظر خراب است جلوه ستاره سخت
پرتو شمع شب فی برین آیه سخت
خاک صحرای بیدار بیدار است
میتوان از قاف این قوم حساب سخت
سر کجا بیدل مکنات گل مکنید
از فروغ آفتاب آئینه یا آتش است
مهر او از بوی اشک جبران آن گذشت
چون طلسم سنگ نام این سحر آتش است
نیست بیدل بر قیاس بیک سوخت
گروبی زرد اسن طیش دل شسته است
آزاد نیستی همه گری نشان شو
آسوده ام که رشته تارم گشته است
آزاد ظالم از سبب سنگاه است
کجا روم زرد دل که مدعا اینجا است
کس ندانسان از کمال شوکت
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا است
چنین متاعم دکان سجده دارم

تیر بری پنج دوران خانه که میخواست
غدر بیدار که با خجلت مانده خواست
ای چمن محو گشت سیر گیاهی نیست
نشوی شکر سامان جنون بیدل
خزان بباد فدا داد و لو بهارم سوخت
ترخته بازیم که انار خدایه می پرست
که میتوان قصه بر مرزدارم سوخت
فلک نکر و علاج که در ترم بیدل
رنگ از روی چو چو بی ده از میان سخت
گر غبار خاطر شسته نباشد در نظر
چشم مست آن بن سحر عجب تانید
ای خوش آن رنگ که بر خاک چراغی
دیده دام ز سر شگفتیش خوابد از سخت
سبک ما بهو شمع اگر که شادی گذشت
آله در پا اگر بیک سوخت صحرای آتش است
جزیره گمنامی سرخ اسن آن یافتن
از دل گرم نفس را در تیر پا آتش است
از سنگ بر ناله و زندانی هو است
عقبا هم از زبان خلایق سرشته است
مالاف اوج از بند و عجز می زخم
بیدل بخون گشتن خجسته
دلیل معصیت هم بسکه ناتوانی بود
جز این قدر که همه سرگشته و تانید است
نهفت او تیر شمع عرق فشان می شمر
تو نیز خاک شو اجابت جگر جای اینجا

به قطف نتوان داد و فلک داد و آت
اشک از نیک عرق هم نم مگر است
گر تا مل قفس جلوه طالع شود
که اگر هیچ ندارم دل دیر است
زمر دنگ کجایم داغ شد چمن عرق
فلک کشید ز گرد آتش کجایم سوخت
و گر میسر ز تانیر آه بی اثرم
قفس بسته اندک است غبارم سوخت
حسرت وصال و آسایش از بیدار
میتوان صد حج از خاک سرور بیدل
فلک زلفت سینه چاک از لب سحر است
زنگ آسایش اشک نغمه شمع است
دل ز برقی شوخی حسرت کما است
اشک جان بگری است اینجا آتش است
عشق می آمد و نگر و گنگ سینه است
ورنه از پروانه مال غفا آتش است
بر روی ما چو صبح زنگ شکسته است
یار بشار با بچه امید بسته است
نومیدیم ز در دسر آرزو رها ند
پرواز ما چو رنگ ناکل شکسته است
قنا شالم و آئینه بقا اینجا است
بچه کجا که رسیدیم گفت اینجا است
خوش آنکه سایه صفت حوفا شوم
گل ست خاک دو عالم ز جانی اینجا است
غبار زفته بیدار و کجاست گفت

ریخلق پیوده جهان میکند نوا اینجاست
 بحر عظم پنج دنا ب فکر دنا نیست
 چون بطمی باطن من عالم نیست
 سوز شوم فروده آهنگ ساز خودی نیست
 از نظر و ایکنم بر خویش سیلاست
 عقل من بیدل اعجاز استخوان نیست
 فروغ کو به پیش چو شمع جانکاه است
 به بستی تو امید بستی بار است
 چیت بلیش اگر سر فرو بری چاه است
 به عالمی که توانی کجاست بستی ما
 که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است
 کی فرصت همیشه است بین باغ گل است
 سراسر این بد و بیرک چشم غزال است
 و خلوت دل بی تو نسلی توان است
 دل که بکنم بر سر آغوش صفا است
 تا خون کی قیامت من آوازه است
 ریشه ام چون موج کو به طغیان است
 ناندیری در انجمنی که دور و دور است
 هر که می بینی بصد رنگ که دیوانه است
 من بادل گام از سحر او شست بستم
 به شمع خیاره تر با بسمل آتش است
 در خنجر زندگی میسوزم با دفا
 کشتن من چند بنگه بر آب اصل است
 میگردازد سیکر شرم از جرم احتیاج
 کاروان خاک و بار است زنده از مرگ

بوصل نفوس پارسیده ام بیدل
 شورش طبع بلند امواج بتاب نیست
 در صفا چهره محبت نقش کائنات
 ناله من چون پسند افسانه خواب نیست
 جامی از حجاز و عفاف است آورد ام
 بهر محفل دام خواب یکبار آن نیست
 کجا بر سر راحت شکسته پا خویش
 که گفته اند اگر پنج نیست القدر است
 چگونه عمر افاست کند براه نفس
 کتمان غبا خیال قلم و ماه است
 آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
 اگر گردش نگرست جهان دشمن است
 هرگاه براه طلبت فتنه ام از خویش
 چه نیکو در آئینه توان دید مثال است
 بیدل من آن دولت و فقر
 حلقه زنجیر در چشم خط بمانه است
 غفلت من گم نشد اگر گذشت بنگاله
 کاشتا زنگی از عافیت بیگانه است
 عضو عضو مگردا که کیفیت گمان است
 بیدل اینجا چین دامن ای طفلان است
 از عدم دور جهانی ابداع و هم خست
 نیمه بل اتعاف است با قاتل آتش است
 کلفت امانگی شد برق میا چاه
 ای کرم مغذ و در دنیا و سائل آتش است
 هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود

بیا که داد رس سخته سارسانجاست
 جوش سخته که مستغنی از شرب صورت
 این کتان گم گشته آغوش حشمت است
 گوشتی انسی ز چشم بسته دارم چون جفا
 صاف گردیدن رگبستی با دانه ثقیب
 ز غصه چاره ندارم ولی که گاه است
 ز خویش تیرا گرفته ایمن افواه است
 فریب غریبی مخور که چون گرداب
 گره بخورد این رشته لب که کوتاه است
 چسان بدوش بجای سافش بید
 تا دانه بخور چشم کشود دست نهال
 هر جا دم از زور کسبه چاره ندارم
 نقش قدیم آئینه گردش حال است
 آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست
 که نسبت او چینی خاموش سفال است
 از چاشنه ناله بتابیم در دل که
 چون خوابیده ام آواز یا افسانه است
 مخور ز نفس بودن لیل تپش است
 دست اگر بر هم نشانه لغزش است
 آنچه در بال طلب قصه در دل آتش است
 محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش
 یک قلم چون تخم اشک چشم آتش است
 با وجودی بر پیا باده گل آتش است
 میروم آنجا که جز جوهرم کشتن چاه
 غیرت بخون را نام محفل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرمست
چراغ مرده را آتش سبجاست
زور سر عشق شد این بخت روشن
شکست این جبابه غوش دریا
برون می تازانه حلقه زنجیر
بناسه ما باب دیده ماست
شمر نه صیاد خود چون نفس صبح
گدازه ماسه بر آواز جرس ریخت
در خانه جهان نمک بدو شمر چه توان کرد
خونی است برین ده که باید بهوس ریخت
اعتبار با خود و ماندگان افتگی است
لطیف ناله بهار صاحب بهشت است
مرگ عالم نیست بجز از ترک سامان غرور
خاک ساحل نیست بجز از شناسه کوه است
صبح استی نیست بجز از بوسه لایه است
ناله باین جرس هم در جرس لایه است
چون نفس جانور گردد نو بید می نیم
آرزو در سایه بال کس نایه است
فلک آسودن بشور آورده است این
چشمه آینه اگر خاشاک دارد جوهر است
در طلب حیرت سبکس را باز نیست
هر کجا از کاشنم آشیان دیگر است
بسکه این کاشن اندوه که درت است
غنج گردانود از خوش گشت و تنگ است
مطابقم با سر کوی تونه پرواز کشید

چون نفس زیر پا دمدم دل آتش
جهان نیز یک حسن نشانی است
که از خود چشم پوشیدن سبجاست
درین محفل که از اشک شمع می
چون عاشقان یک زنی است
آن قی که در دل شمر عشق بوس
که نیم طپش در سن ز خاک نفس ریخت
درس ورق عجب این مروز روان
سهار از لنگش می که نفس ریخت
خاک غربت کیمیا دم نیک اختر
خاک اگر آینه میگردد بخارش جوهر
آب تنگی تانک و دهن دل آراهما
شعله از گردش که بگذرد خاک است
چشم و گوشتی را که بیدل نیست
اینقدر لطوفان که شبیه نفس لایه است
پر تو عشقت آتش ریخت غروب و بوس
ناله دارم که تا فایده پس نایه است
تا نفس باقیست دل یک کلفت صبح
در دل هر قطره خوش آرزو دیگر
عشرت آشنای ز بیم میکش غافل سبک
چشم قربانی کینگاه خیال دیگر
سوزنمین دل ندارد رحمت آفرین
نفس غنچه بر آینه شبنم تنگ است
هر طرف موج خجاست طوفان و فن
آب در اوج گلشن برساند رنگ است

ز برق شوق آهیم شعله بالا است
اگر آتش نه کردی سادگی است
منشوا غافل ز روز بستی من
نشاط اندر که باشد کاش از است
بروی چشم هم بیدل جبابه
برقی طپشی بود که رنگ بهر ریخت
هم قافله حیرت سرشار گنجایم
رنگم بر بهت ساز قدم گرد و گنج
غافل شمع ز دل آفریده بیدل
قطره دیگر نمی خشک آن کوه است
شو عشقت را که در آتش و فن
کی شود این بخت است و شکر بهر
راحت دید فقر از جاده توان یافت
پیش چشم این پیش روزن نام و دست
بج آشنای برون تا نشا طریقت
شعله نوش قناد بهر جانار خوش مال
یا سبک نیست بیدل ناله بر
آب این آینه های که در دست
دستگاه کلفت دل نیست غرض
آشیان نگ گری برده گرد و سر
کعبه افتاد و سنجیده طاق رنه سر
آتش با قوت بیدل این خاک
دوری دامن جنت بخود چیدن
کشته پیر فلک و آب غش
از قدم نیست جدا عشرت مخبون

شور ز بحر فواج نیز آرا نگ است
 دل مصفا گردد غافل که در بزم ناز
 عشرت بستر از دلها شکلیست
 بیدل آن شکم که عمری بساط حرم
 بر چراغ شعله غم از بسوختن پروانه است
 چون گل از دور و غریب کی غافل سبزه
 ماسیه بختان شی در ایم لیک نشسته
 گردنی خوش میکند از انقضا چشم است
 سیل هم پیش از بی همان این دیر است
 عشرت هم بیدل بر بخت ز غوغا است
 چشم زخمی نرسد بکده هم بهام جم است
 رجم بر شمعها کن که درین غزلگاه
 گرداند که تماشا چه قدر متعجب است
 بچکه بچه رسامی وجود بیدل
 با جوش از یک کسیر زبان لال غریب
 یک بخت نقش بند صدین غم است
 بخود دارا نیم طوفان استقبال غایت
 نه تپش قوت بخت شعله داغ اخگر
 بهر کلب خفته توان آبرو ساخت
 کار با عشق بیدل نه در میدان
 گر همه گل بود خون محمد باک کرده
 اخگری بود نهان در پرده خاک
 اینقدر دانه که بر آینه نهان کرد و رفت
 در سایه ابر و بخت مست خواب است
 بی روی تو خانه آینه خواب است

سر نوشت که جانان خط مشکین بود
 صاحب آینه گشتن از خودین بود
 پشت است آینه از دندان جوهر سبز
 از حریر پرده پاکشتم بالین بود
 هر قدر خاد دلست سبب حسرت حج گز
 رنگ بیکر و دوریجا ساغ سبزه است
 شنید و بخون وضع نامداران شکست
 آتشا که کسی جز منی بر گاه نیست
 شور و چون شسته ساز از زبان سبزی
 اشک خواهد سحر گرداند اگر بماند نیست
 ما چون شیفنگان است آتش شکم
 آب گردیدن از خود نگشتن ستم
 عشق به شوق تماشا گشتن دل ما
 شاه حال من آینه نقش قدم است
 عمر گذشت همان قدر دان جلوه ایم
 تا بهر که اگر سحر از پیشه جدیدان بخت
 یک نفس خوشی آینه شکستم غافل از خود شب بخت
 آری بند سحر از قالب بختال بخت
 تا بری افشاده ایم از آسمانها بخت
 بو الهوس هم میخواند غوغای ز قیال بخت
 حرص دندان یک عالم امیدم کرده بود
 خود بخود برین ساسم نیر عریان کرد و رفت
 این بان بیدل چه بچو نشان آینه
 چون تیغ ز سر در گذر عالم آب است
 آسان توان چشم باسی تو نهان

کاروان حسن انقش قدم این بود
 غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریخته
 ساینه دیوار حیرت سخت سنگین بود
 هیچ کس جز یاس نغمه از این آید نیست
 چون کمان اینجا بجز خیمه ز خت خانه
 هرگز افسون فره بر بزم دون نشسته ایم
 سنگت سر کی زند حاشم اگر دیوانه است
 غیر وحشت کیست که در دیم خانه
 فتنه با مال آبا بچکس در خانه نیست
 شوکت نشا بهیم ز فیض قبول دیم
 وضع بار ابر زلف پریان قسم است
 دیده بر خاک عدم هم فره بر بزم زند
 صحنه حیرت آینه عجب خوش قلم است
 شب حیرت با خیال طبع قیل و قال بخت
 هست آینه ما سخت مخمخال بخت
 رفته ام از خوشین چند آنکه می بزم هنوز
 بر سر پایم سوادمانه اعمال بخت
 ایتم از شرم ساجت پیکیان این چنین
 بسط کلمه نم توان با بال ریخت
 هر که اندیشه باش این گلستان دلفت
 غیرت کم فر صمیمت ساخت احسان کرد
 نیستم اگر با تش هستی موهوم خوش
 قطره خون چندین ناز طوفان کرد
 دل چیست که با خاک برانزوان کرد
 این گل شمر دیده بخت کاب است

پروانه کمال ادب پای چرخم
 چون تارنگه کوخنی ز درک حجاب
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
 آینه جلالت چه کم از عالم آب است
 بیدل ز غنچه کوکبست شبنم
 تا تخریب دور آینه عکس ابرام داشت
 از ادای ابرویت نمیده ام لطف
 سر به لبم در گوشه چشمم آرام داشت
 همیشه اگر بدم باریاد فکرت آبرو
 در کسب خوش نشین شمع ابرام داشت
 ناله را رو کردی در اعتبار نشسته بود
 بوی گل در غنچه رنگ لاله در بنقار داشت
 چون جنبان شبی چشمه بجهل در یکم
 از تخریب ترین زارم گریان زار داشت
 رخصت یک جنبش مژگان نهاده اگاه
 شعله او از انجمیت منتقا داشت
 پرواز سایه جز لبس با هم مختبر نیست
 چون صبح بر سباه هوا دام چید نیست
 تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
 کردن موج را حباب سرست
 فال راحت آن گزین گفتنگ
 تانفوس ناله نیست و جگر است
 غفلت اسباب نارسای است
 خاشی ناله شکسته تر است
 تا چون نقد بنابر شرم در بنک داشت

و کشور با بال مرغیته و آب است
 خوش باش که در سبزه نشسته تحقیق
 تا بس که گرم طپش گشت کجاست
 چه معنی سوزان بر روانه خواندیم
 تحریک بان قامت بوج شربت است
 یاد آن شو قی که از بیجا قیاس طلب
 این کمان گشت زینت و عن دام داشت
 دل امر در امر صفای صبحی بیند
 خانه مایه دیر آهوی نام داشت
 باز خود در محبت خون طلبه یاریم
 چون جریح دل بجا مایه دل بر جام داشت
 داغ بید که نشاند از خنجاک تیروم
 در خرابی خانه مایه دیوار داشت
 چشم پوشیدیم یکسان بلند و پست
 حیرت این خواب از دید بیدار داشت
 پیوستگی سخن ز دو عالم بر نیست
 از خود دیدن تو بخت آرمید نیست
 ما را برنگ شمع در عاقبت دن
 بیدل ز غنچه نفس این ده بر نیست
 نیست رنگ اعتبار ثبات
 هر چه آسوده تر نفس ده بر نیست
 نتوان خجلت مراد شید
 دست خوابیگان بنیر بر نیست
 بیدل از گریه شهرت در پاییم
 طفل گشتیم که بیدیم اسن داشت

دانش سر غفلت شود از فتنه سنا
 اینجا اگر هست جان ننگ شراب است
 گیرم قدم قاتل همایه حیت
 این صحنه آتش زده جزو جحیم است
 سادگی خود را اسیر بکار ختام داشت
 دل طپیدن در راه است رکام داشت
 باد آن دامن عیان بر ایشان کرد
 در کدورت این مینه عیش داشت
 عالمی را صید الفت گرد ز ناله برین
 در صدد کمال لعل عاقبت آرام داشت
 شب که شویس نارینه در کلاه داشت
 بودی بر خیر کل شمع در پا خا داشت
 دوش خیر انجم خیالت چه کار داشت
 عالمی را شوی نظاره ماهواره داشت
 چون گل معیم بیدل لعل باغ ادب
 دیدار دوست سستی خود را بدست
 این بیکد و دم که بیدش نام کرده است
 از چشم خود هم در آینه شک چکید
 سر کشیده با همگر راه برست
 آبرو با چو موج در گذر است
 در کمال دلیل از ادب است
 اسی خوشا ناله که بی اثر است
 ساز تو سبک اختیار نیست
 بال پرواز از چشم تر است
 بسکه با چایگان رخت نعلب دبه

رنگ گشت دل پدیدن گشت
 عشق هم دارد ملائکه چون بنای
 آتش بر کجا ز شعله جاد رنگ
 کاش جبران داد بین او گوی بند
 سازد خاک بیدل بنشینان
 دگرستان فاسحی کسی بجایست
 و رسته آکل خوابت نشان گل
 دیده و اکثرت نیز رنگ تجرد یاب
 ناله بس بیدل علم نشان گشت
 توان به چنگی این شدار نشنید
 غبار ما و نفس جلوه صفا گشت
 زمانه نشان را بر بستر بیدل
 دانی نیست بستی که بهر نزدیک
 ای هوس انیمه مغرور اقامت نشو
 با خبر باش که افلاک هم بجست
 و دودل شده خاکستر و دودل
 اگر تویش گشته قطع نظر بجست
 همه مقصد طلبان این مقصد گیرند
 با چنین دور چراغم اگر نزدیک
 دل بیا جلوه طاق لغات داد
 بدایه های شوم هر چه اوداد
 چون نگاه چشم بر لب فلکی شرم
 که بهر یک شمع است لطف طوفان اوده
 بقدر شوق بیدل بل نیز نیست
 اگر به است سدا حل هم در است

اینهمه دام خیالاتی که بر هم جیده ام
 سر قدر خون و دودل چهره ما رنگ
 عمر با چون دیده اندیشه غفلت گشت
 شمع تصویرم که در بین خنجر هم نکشت
 خنده صبر است که در بندگیان گشت
 رنگ هم گرد و از خود بی تابان گشت
 دور بهوشی ما قدحی لایز نیست
 این گلستان همه یک خم عیال گل
 خنجر ساز محبت که بر خطرناک است
 سموه حادثه زنجیر و تریاک است
 و لم با لفت ناز و نیاز می زرد
 کسب را است بود خارج هم افلاک است
 بر سر کام تو یاس نفس است آغوش
 نسبت ملک بچهارچوب بهر نزدیک
 اگر از نعمت لوان توان کام گرفت
 یعنی این شب که تو دید بهر نزدیک
 حال اسل همه کس بهر نزدیک
 گردانند که نه ل چه قدر نزدیک
 بیدل آنجا که خون نصب است
 خانه آینه ام زبان عکس افتاده است
 به یکس که نشاند خیم کار و فغان
 قاصد طلیعه و ماه با سوده است
 طینت عاشق نگردد از جانی پائمال
 که بهر بند دانی غنچه نفس ازاده است
 چاره اندیشیم از نفس الم محرومی است

نیست جرم ما و تو چون هستی رنگ
 سستی سستی هیچ بار بر نیار از عدم
 تا نمودی و دانستم آینه ما رنگ
 منتقل از دوی نشو و نسامی به نیم
 عیش موجبیت که سرشته طوفان گشت
 غنچه سان غفلت باعث جمعیت است
 گردش رنگ جان لغزش نشان گل
 رسوا شد عشق آینه غرت حسن
 تو شست خاضعی و شعله بیدل گشت
 با اختیار ز فتنم هر کجا رستم
 که رنگ جلوه حریت دیده فنان گشت
 درند است کل مقصود و بهر نزدیک
 سر این شیشه بگدا که نزدیک است
 میگرد و جوهر آینه کف دست حق
 غنیمت دار که دندان بگردد نزدیک
 دوری که مقصود خود دینی است
 اشیائی که بافتن دندان بر نزدیک
 همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
 نسبت ابله با دیده تر نزدیک است
 آسم ظریفی می بینم با فکاهل
 در لی ای کاروان آشی افتاده است
 زینهار این میانش از شکست و آلود
 که قدر خاک طریقی زبان افتاده است
 شوق ما گرم عیان نیست شمع در است
 فکر بید روی اگر در نزد در است

اخی تناسک از جلیت جولان آیم
 من خود زفته ام قمر به نام غنچه
 تقدیری پایاوی مالاریم نیست
 سوزن نیست است و گمان مصاد
 هیچکس نیست بدان روشن بیدل
 نامه چون حیرت نیکه کیسه است
 عقل کو تا جمع سازد خطا جزای ما
 دام چشم سوزن نخیر سخت افتاده است
 تا فدا دین جا آرام نتوان یافتن
 میرود و بار بولیش آب استاده است
 شربت کیمت نفس سوخته رام است
 بر طار پایوی گل پیچش دام است
 ای شعله امید نفس سوخته تا چند
 آن نگه که شکست دین باغ دام است
 عالم طلسم خشت چشم سپاه او است
 بیرون رود آگاه که این خوابگاه او
 شبنم به نیم چشم زدن چو بر نواست
 زین دشت هر چه گرد بر آید سپاه او
 با صحران بحر خود او شجر می کند
 کاین مفت عرصه یکت بر بنگاه او
 آتش وحشت آنجا که بر افروخته است
 اخگر چشم نخاکستر خود و دخته است
 ای نفس ما بدگاه کمال غفلت تا چند
 چون خناسیرین نظمی دوخته است
 عالم ایجاد و خلقت آن جزو کل است

عمر باشد چو کهر قطره با پایه باست
 چشم چاکل چه توان در دوزخ عمر
 خایه نیکم با مداد گاهی بر باست
 نذر کوئی است غیر از بهر و از بهر
 نمک پر دهل از بهر سنگ جد است
 دانه شوزاید که در این منزل عشق
 عشق شست خاک را بر سر اواده است
 دل در پی در بساط حادیات دهر
 هر چه جزینزل درین وادیک جاده است
 برق جلوان به بیدل دم گرفت
 این مشی آسوده ندانم چه جام است
 بنیاب قبا اینهمه کوشش نشسته است
 فردا است که پرواز تو فرسوده دام
 بیدل اگر آله شوی از علم خوشی
 هر قدر که میرد از خود نگاه او است
 بنیاب عشق اگر همه رنگ و آن شود
 از آه بیدلی که جهان آتش است
 فی جرحه شراب غروبست عجز ما
 سر با حجاب لغت ماوریناه او است
 دل را سارفته از خود رسیده است
 برق در دل پرواز نفس سوخته است
 نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
 آسمان جلیست توفیق و دخته است
 گر نه شاگرد بنوشت بیدل
 دهر مار رنگ جانشین او دکل است

همه جام شد گمان آئینه راز سحر اند
 چون شرزانه و قشایه بر روی سحر
 لغز انجمن باش بشوخی فریاد
 با خبر باش که در بنالیه یج نه است
 بسکه حرف مدعا نازک قمر افتاده است
 خاک گردیدن آب گلند آن جاست
 سطلد گردیم از اندیشه خوش بخر
 سنگ هم در کسوت پیناست ماد
 گوهر پاکش از رنگ فرسودن شش
 احمدی آمدی برون و آتش زاده است
 شبنم صفت از بسکه درین عالم پیغمبر
 آسوده از جاده بسجده و گماست
 گردون بهین سنگ جیگر دل اند
 تحصیل کمال تو یک حرف تمام است
 با یم و پاسبانی خلوت سراسی چشم
 ناسر بجاست آبله پاره او است
 از آه و ناله دل بغلطی نمی برد
 رنگ شسته سایه طرف کلاه او
 حیرت نگاه شوکت تو میدخویم
 بیدل گفتنی که بهین پاره او
 چه خیال ست از دواغ نسلی گیر
 وصف ما ساخته ما و سن سوخته است
 از قماش بی و نیک و جهان بخیر
 ایچ چاک گریبان زگر آه سوخته است
 آدمی را بر لباس ضعف اطلس خیر

دیده بجا این قماش کز ستودار اهل
 بیدل از خلق اندوختن چو صبا در
 ناله هر جا آینه گردید ازادی نه است
 من دود از کتاب شعاعه افشاده
 آنچه بر دارد دولت این که اقل و دوتا
 نقص بنای کسب است از لول مرگ
 در دگر بدل گر است از قضا و قدر
 بیدل نیست دست هم از افغان
 پیغام فتنه برق نگاه سنان گسست
 و انحراف ز کشته شیر بیا که خویش
 جرات و شورش محبت با نیست
 هر جا بود از مریه یار بشنوی
 آینه دارش بدست من بیان نیست
 شخص بختی می کند شارب این
 دانه کشت علی اسودن است
 شیوه خوابان چنگ زک و افتاده است
 ناله میالد که اینجا جاسایش کی
 بختی که دل آینه رضا طلبی است
 تنگ شری ما جرم شیشه جللی است
 و بل خوش بهو سهاست نماد دنیا
 که مد غافل بیان دعوی است
 صید مخون طینان تبادم لغت کل
 اشک و فرکان دن رنگ را بجز
 در بر تسلیم بر بی خانمان فنا و هم
 زین معاینه بزم که مخون غا

طبع ما نه اسیر دستگاه عشق نیست
 شاید کل اسیر کج پیشان کمال نیست
 افق دولت سفایط بار آورده بر
 هر کجا او جلوه دارد نقد هستی نیست
 خود سر بیاز تمام من و اقبال است
 چشم اگر باشد غبار زندگی تو نیست
 بچکس چون من آینه زنده میابد
 روزگار می شد که این طغی و خرم از
 صندل و شمع حیه غم جو صبح
 این آتش فزده جلوه بجان نیست
 خون شد بهر حیرت یک کل نکند
 ای آرزو نهال و مکه دان نیست
 اضطراب بنیض دل تپیدنه نیست
 صورت قدر و دما آینه ترک است
 بنزدیم فکر آن مویان هم نیست
 شوی اینجا تعلق بود دیگر و دیگ است
 بیدل از زین ملک کباب تن باغلی
 نفس در کج و پا و پای ادبی است
 خار جام نسلی شکست آسان نیست
 عجز از خوشی مد ز علت عذبی است
 ز دور باش و رفتاش بیدل
 هر که بهار محبت گشت به تپا دل
 آب میگرد ز شبنم صبح تا دم نین
 بر سر ماسایه گریست تن قنای است
 از تلاش عافیت بگذر که در پاش

مانگید دل غم بی ناخنی هم کل است
 تهمت فسر و کی بر طینت عاشق خط است
 خال اگر امر و بر جرح است در بر است
 بی خیمه از زمین توان کهر بر است
 ناله ما اظهار شو می کند ز دل حد است
 احصیای هست آنچه بیماری مفر کرده است
 مشت خاگرد که دارم کایان بقا است
 سر و بهار جلوه قید و نشان نیست
 گردی بیام زفته ام از آستان نیست
 بگذر تا بجز نبایم و خون شویم
 صبح مراد نفس تا توان نیست
 بیدل اگر نبطع تو مشاطی کند
 شعله و بهر رفتن اندک از خود صید است
 حاصل کونین پایمال نداشت کرد
 تا توانی هر کجا زور آور و زور است
 داغ میالد که دل خلوه که جمیع است
 آنچه صبح زندگی نهید و روز جز است
 می زخم نه کشیدیم عذر حوصله چند
 ز ناله تا بختی بهر آتش لبی است
 بدرس دل محجی انشم چه چاره کنی
 من که امیدش خروش زیری است
 عرض نیز کی طیشها مگر آن نیست
 سینه جا کز انفس لب باند است
 مانگید آفت با ششم نه یک موش
 هر کجا بید است و پا جلوه کشت ساق

کوشش مانع سفر نعل مقصود است
 پنج خود را چون غنچه بیست در دل است
 باطل آسوده از یک حرف بر هم خورد
 نکلین با نیشد باشد بر زبان خیاره از ناک
 نکل را خفته هم بست بر بجز کز قمار است
 بر سر بختن گشت آن بست احرا
 چو می نگر و چون طوفان بیدل
 هر چه میرود ازین صحرایان سائل
 سیر قوم غرض از کشت است با دکان
 جوهر زیننه چون اشک حکیدن گل است
 تنغ غیرت در فعل دارد سوختن باغ و بهر
 رنگ هم در خون بن بانه غنچه قاتل است
 چیده مهر جوش از غفلت لباطحی
 بهرزه در هم گشتند این گان غنچه است
 سرخ بلبل ازین چنین گله و میس
 تو هم تبار که میدان امتحان غنچه است
 فرب منصب کو هر خور که همچو جباب
 بر دین خویش کجا میرود جهان غنچه است
 بعشق سوخته و بهیوس که غنچه است
 که عالمی بفسون نفس که غنچه است
 نرجم است بر آن ل که گاه عرض نیاز
 در ای محمل مقصد نفس که غنچه است
 طلب هم هسته بیدل که جوهر است او
 رنگت نکل از بی چاک که پیمان ریوست
 عضو عضو حسرت یاد می آرد بیار

در بیان بسمل راحت طیدن حاکم
 اقیانوس حسن عشق از شوق کامل بر اند
 غنچه تا نفس لب ساند بیدل است
 بفکر حاره سودا یا یارب که یاد ارد
 نمیداشد برون از ما از حلقه دوست
 خوراک بر خورج بجهت کار جز از نعلت را
 که موهوم است حق نظر آغاز و بخت
 اعتبارات غبار فقر مایه است
 که بجوم آبله اندیست تا پا دل است
 بسکه الفتا غم زینین بخود است
 چون شوق کرد که کمال افشا دلچسب است
 از سرستی مروق گریه تو انهم گذشت
 این جباب نه ولی دارد با بیدل
 که زیاس مگر بر شکست جوهر است
 خیال ناله فروش ستان غنچه است
 نجیب بر فخره آغوش سچکه اینجا
 هزار کیسه درین بیکران غنچه است
 بجز با آن چشم سربه سبیل
 چو صبح آینه ام از کس که غنچه است
 زانفعال کس نیست لذت نیا
 ز بی نیای فریاد رس که غنچه است
 غبار رشت پرمانند دام نسیده
 چو ناله هیچ ندارد لبس که غنچه است
 تا مراد عالم صورت مقید کرده اند
 سخن با دام سراپا چشم حیران زیر پو

نیست دست تو من اختیار غنچه
 میزد اگر کف دل در خیمه مخون است
 ز بی تموری کمالی ترست جرات
 دو عالم کشتن از بار از سوز و دوا
 بطوفان خانه خورشید خلعت دمی باز
 هنوز اسید سربه لبست اندر نه جرات
 احتیاج ما فرج سینه کف شل
 حاکم از شفق غبار است بکمال
 سبیل بنیاد تحیر حسرت دیدار غنچه است
 آب اگر ردم ازین کمال غنچه است
 که بهر عضو غنچه است غنچه است
 تا نمی در خیمه دایم خالین غنچه است
 همان نقش خیالات این غنچه است
 ولی که رشود از خود غنچه است
 که دام جابه که یکدست غنچه است
 بیا که جابه در خیمه و ستان غنچه است
 چوبیل نیست اگر خلوتی و غنچه است
 چوبیل سربه بان این بیان غنچه است
 سلاست از درین کج خیل مباحث
 غسل خواجه که اینجا کس که غنچه است
 مگر شکست بفریاد مایه ورنه
 که عمر با هوا نفس که غنچه است
 بسکه دارم غنچه سان قق نو پنهان
 زندگی در کسوت نفیس تالان غنچه است
 چون جباب پیک حیرت غنچه است

نفس بی پرده پنهان مست میزبان برپوست
 میبش بی پرده است از کسوت غلاش
 کی تواند کسب بیدل با پنهان برپوست
 احتیاج با حاجت پیشه اظهار نیست
 عقده دل چون بزم پوستش عشق
 همچو عکس آئینه دارد در برابر بادام
 بتقراری نفس امیدل بسنگام نیست
 افتاده ایم در قدم برهروان لبست
 نقش نسیمی بگمین توکنده نیست
 می نازد از قفای هم اجزای کائنات
 عمر نیست ننگ باخته ام در بند نیست
 بیدل چنانست که کلام از در و صل
 زیر گردن طبع آوازه ای بر رخاست
 سماقیه برگ بود ز بنی نوای بر رخاست
 دهر را غفلت اوج چهل باشد پاک نیست
 نقش پاکش نیم یک آوازه بر رخاست
 شوق غارت زده انجمن دیداریم
 طائر شوخی رنگیم شکستن نیست
 اردل بران خون مار با طایفه
 گرد بادیم و همین گردش سر سافراست
 بسکه بادیم درین باغ کدورت بیدل
 دم فرو بستن چراغ غیش را در غمت
 نوینش جامه صرف عیبش کرده ایم
 و ز جگانه امیش را خواندن نیست
 بهجود بیدل از نقش بزم
 کام اول چون شمع در آج پانداست

مانند دقت بل با جز بگل چینی شمر
 نیست پنهان نتوان آوازه ز پرپوست
 تیر و چینه زبان لاف از یاربست
 آنچه مالم کرده ایم مرض طلب طلبست
 بی نیاز از این دهر و آخر کار نیست
 رفتن رنگم نمی آردیدن صد قالبست
 رنگم درین چمن بهر سو می رنده نیست
 مارا که همچو آبله پانسته دهنده نیست
 گرد نیاز از سر کسوت کجا روم
 یکشت خاک غیر عنان نگنده نیست
 چون صبح این در کیم برویت کنانده
 چشم خواب زفته و چشم بنده نیست
 بسکه شکی داشت این کلبه ای بر رخاست
 اینکه می نالیم مرض شکوه میدرست
 جلوه هائیک ننگ بود آئینه رانی بر رخاست
 طوق چون فاخته شیرازه سستی بر رخاست
 هر کجا آئینه چون شده چشم تراست
 مایک صفحه ز صدف خراشت ایم
 قطع امید دو عالم برین خجراست
 راحت شمع بمقدار گردارست اینجا
 لاله سار آینه رنگارشتین بر رخاست
 بگذر از اسباب اگر آگاهی از مرغان
 رشته نظاره ما را چشم سوزنست
 بشکرم دایم شوم بانفس تحقیق آشنا
 پشت سنج و بدعا نیست است کمدانست
 شب برق شود جوان کاغذ الش زرد

بچو گل خونی گل کردم پنهان زیر پوست
 خرقه بر اهل خدا آئینه رسوائیست
 پرده خاموشی شود جهان دور نیست
 کینه اندوزی ندارد صدف آسودگی
 آسمان اوج هست سیر چشم از کسبست
 دو دو قیابست هر جا شعله روشن شود
 فیض پر شکسته بجانی رسیده نیست
 حسرت بنام بوسه عیش فال برینند
 بس اگر بر سر بفتانند پرنده نیست
 ای بکسی بنال بدید که خون شو
 پاشیدن خباثت نفساست خنده نیست

و دیگر

مغسلا زایه شهرت بهان مست سخی
 در نه از مانا که در دشت نانی بر رخاست
 در هوا مقدسش بیدل بر آه انتظار
 حلقه دو دو کند کف خاکستر است
 عجز آئینه و اماند گس مانشود
 دل آشفته اگر جمع بشود دفتر است
 مست شو قیوم درین شت سر زداست
 بر قدر یک ما خاک شود بستر است
 چون جباب آئینه مار خموشی درینست
 چون شود منزل نهانمان گدازه فشانست
 بیکی از من کتب شوق آگاه نیست
 شخص هم عکسست اگر آئینه در دست
 گرم زنده یک ز راه آن یکی گداشت
 سوزنم زنده انداختن من پانداست

در شمار روز تو چون آینه جنبش شود
عشرت مفریایند با فرو گذاشت
بعد ازین سبده گوهر خاک بیایدن
هر گلی کردین بیابان سبز بر پا گذاشت
هست مار داغ مننه فتالی هم بود
انقدر دستی که توان منن لنگ گذاشت
در جو غفلت نگاهی فتی ما دهنست
عقده کار یک منم درم جوم با هنست
خامکار لغت داغ محبت نیست
نیست نقش حیات آن سر که جوش کرد
اشک مجنونم بیان در دهن فیهنست
جانه اهرام آتش سیئه داغ منست
سیلاب بدر پاچه قدر کرد و فرزند
امید هم اینجا چه که از رحمت بهمنست
بهیدل از جگر سوختگی چاره ندانم
دشمنگاه پر تو یک شمع این محفل نیست
زندگی در پیچ و تاب سحری بام دهنست
در تنه این ره لغزش پا دار منزل نداشت
پنج ششم گریه بار باره جولان بسته
روز و شب گرداب از موج خنجر بگذاشت
بنی آید بخریج از معاصی حیات
پای خمشت دست و دهن جام سبوت
غیر حیرت ایشان در عشاق نیست
رسم و آیین جفا نصبت رو کوست
از زبان اشک هم در دلی بنشیند

هر چه با باد و حیرت بر دوش می داد گذشت
چون سپند از روز و داغ سبک سپهر بر سر
قطره مار قشقی و دست و پا گذشت
در گذار خود چو انگر فیض مرسم دیده ایم
خودشالی اینقدر رسد در کی غنقا گذشت
بچه بهیدل هر که در دهن جرم نیست
خانه تاریکست اگر شمع نال روشنست
ذوق عشرت سید بهر جا جمعیت بود
بچه آتش سوختن از یک بار روشنست
ضبط بیابا کیست در کیش چون ترک او
در یکیدن از قرقه نادانم یک شیونست
امروز که امید بگویم تو یقینست
تا نازد گنجایم عطای تو قدریمست
نیرنگ گلشن نشود به سفر گل
با داغ مرالا صفت عید قدیمست
دل به نقش یک بستم صورت عینه بود
از طبعین عالمی نماند و قاتل نداشت
سر و گل از نسا طوق قمری در برست
چشم ما با تو چهیم این بیابان گل نداشت
غفلت کرده دارم در دنیا خوشست
لفظ ما که در اشگافی معنی حرف نداشت
بی فغان توان بکنه معنی اشبارست
چون رگ با قوت بخار نشسته در خونست
دیگر
هر قدم در راه الفت اغ و در سایه

الوداع انقضاء فرصت که انسون امل
دو دایمی دایم رفت مهر تنها گذشت
سجده شکر زنا خاص کجون غنیمت
می توان خاکستر بار داغ ما گذشت
بی نیایا میاس از بهر اسامان نذر
کام اول حسرت قفس چو نقش پا گذشت
حلقه گرداب غم از پیش امواج نیست
گریه رنگی نسا ز دغنی با تو گلشنست
ای ریتع مرغ غافل از نفس چندین بنا
بی گریبانست بن بپایان از دست
منه سوزست بهیدل صورت آتش
گر بال کشایم دل بر دوزخ دست
آسوده دلی الفت یاسست گشته
ایست ز خود میرود و جلوه تقیمست
هر که راستی ز بهشت و جبر دل نداشت
نسخه موهوم امکان جز خط اطل نداشت
اشکم و کم کرده ام از ضعف را خط اطل
گل نکر دار سینه ام آگه داغ دل نداشت
نیست امین از بلا هر کس بفکر نیست
چاکر امان نگه را بستن فرم گانست
در خیزات حقیقت بچه کار افتادیم
آینه گر خاک گردد بهر دو عالم در دست
شکوه از جوان نمی آید که در غم خوش
وی بشنم گریه ناگویی خندید و رفت
کو ضعیفی تا سر کویت سینه بید و رفت

شمع زین محفل سراغ گونش اندنی شد
 شبنم اینچایک سحر بر بگل خندید و رفت
 یخ شبنم بپنار مندر حبیبستی
 چون آغوش بایرین آفتاب هم خندید و رفت
 چشم عورت هر که بر اوراق و زوشت نشو
 شکسته رنگی امید بی تماشایست
 بقدر بزریدن ناله دست و دایم
 دین محیط که بر عجز دست بالا نیست
 زیاده من بسجوت کجا قیاس باش
 که گفته است بهمان آشیان غفایت
 بهر چه میرسی از خود گدیشتی دارد
 که آشیان بوسه در انجمن جایت
 غرق بجز فکر حیات مستغنی است
 فرصت عمر بهین مقدار است
 گوش کو تا شود آینه زار
 نفس سوختگان هموار است
 مرده هم بهیم قیاس است
 خنده کل نفس بجا است
 چمن وصل توام مرده میاید موز
 شگفته بانی این مرغ دام بردار
 بگاه شوقم و خون میخویم برده شکر
 شهرت بشوقم و خونم قلم و زانست
 آمده را که بظاره دل محرمیت
 بهر که مرده او در بجم عالم نیست
 صبح در آب گهر آینه هموار است

چون که خود را سپاس بزم خود و رفت
 از تران این جوش گل آفتاب هم خندید و رفت
 گردانند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
 ای سحر در اشک شبنم غوطه میاید و رفت
 بهجوبیدل معنی بجا صلی حمید و رفت
 تو سار جلوه کن در عاقل در یاب
 غبار شوق خون مندر لبست و رفت
 غنا حوا که مثال هسته عالم
 که غیض بلفظ نام این معانیست
 اگر چه هم برائی چه بوج گوگرد آب
 بهوش باش که امزد رفت و رفت نیست
 حساب کسی ما کجا توان داد و رفت
 رسیده ایم کجا که بیدل آنجانیست
 زندگی عالم آسایش نیست
 ناله نفس بسیار است
 چون شرکاش مبتل بریم
 آرییدن چه قدر دشوار است
 نسیم گل بچوشتی ترانه پرواز است
 بهار نامه گوی تو یک گل انداخت
 کجا رویم که سر من نه بدست یکیم
 و گردن بفلک امر فریک در یاب است
 که روز دل بابر و خط او بیدل
 مرده به بزم از دست و دلم نیست
 عدم سایه نور شد معین گردید
 دل که صبح شود کای لبش بهیم نیست

رنگ آسایش ندارد و نو سها باغ و رفت
 میتوان چون رنگ اینچایک قدم گردید و رفت
 از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
 که شکست ناک ما عافیت خندید و رفت
 بیا که بسج بهاری بحسرت نیست
 زبان حیرت آینه بی وفا ضایست
 چو موج گزشتی رسی غمبت دان
 برون ز آینه احتیاج پیدا نیست
 بهر چه می نگرم بر نشان نیزنگ است
 جهان بخوش فرورفته است در یاب
 بنام امید می مار می ای دلیل فنا
 بقا که ام چه هستی فنا هم از یاب نیست
 اشک یک خطه بمرگان یاب است
 فرصت عمر آینه این اسرار است
 نه کش شعله سر از خاک تر
 ناله ماز سفر بسیار است
 بیدل از زخم بود و رفتی دل
 که موج رنگ گل انجمن گسار است
 فسرگی نشود دام و خشت رنگم
 چو خط دایره انجام ما هم آغاز است
 توان بر خود دیم کرد سیر عالم احسن
 برای آینه بار خبار پرواز است
 اینقدر بهم زانوش نماند بیا
 اگر خوشی کنی هستی بهیم نیست
 چیت دانا ز نذر نشسته سیاه ایم

از بشت نگریدون مده ست آدمست
لره باد بود دولت مستی جو حباب
دانی داده ام از دست گریبان شکست
از خموشی خانه دل نانا خواند شکست
این طلسم هم را یک پشت پانوا شکست
در بیابانیکه ناپیدا است راه ترش
بجز آینه مشک کن رنگه نوا شکست
از پیشگاه آینه صبح دیده است
جرات کجا و من کجا ایک چاره نیست
این قطره از که دو عالم چکیده است
فل جام خود و عجب لب شکستن نمیده
این خاصه طبعه صفتی کشیده است
دشمن خون من روی ز شور جگر شکست
حسن اینجا یک نگر آینه من گردیده است
فرش هوا نیست هر که راه یار و دلال
دامن بار شکست تک چین میداد
ز دست دل نفس و راضی است
رین تا آسمان فتحیاب است
یس ایتم که عرض رعا چیست
از لب آتش اشک کجاست
بیابان طلب بحر لب بیدل
چرا بلند نباشد چو شمشیر گردن موج
باب چشمه آینه نیست بشیون موج
ر بیدلان مثل من که تیره آه حباب
تنگست چرخش است چنین من ج

گر جهان ناز بر اسباب قزوئی داد
تا سلیمان نقشی عرضه دید خاتم نیست
باعث وحشت جسمت نشسته است
چون حباب این شیشه پاشن نوا شکست
آبرو اگر بشکند سر چشمه صدا بروست
میرود گردن از خود کجا نوا شکست
و میگر
این صیدگاه کیست که از جوش کشنگان
نقاش دامن تو بدستم کشیده است
دغم زرنگ بجز که با آن فردی
صاف طب بشیون زنگ پیده است
تا به بختم داگو نیا قرص گردیده است
از غم کم فرسته آه خرن گردیده است
این الهامی که ارام آیدش بسته
در کمال کثر که گردن چنین گردیده است
تیره بختی زیب حسن کسار یهالس
گره در رشته موج از حباب است
ز چشم سرنه آودش تبر سید
ز بستی تا دم عرض نقاب است
کم آبت نقد و ربای هست
روایت
که خود نیست گل عافیت بدامن موج
جبهه قرار تو شریف بار و غریبی است
بیک نفس گذرد آینه از جوش من
خوش بیدل که راحت از دود

بهر سامان کنی ذره ما هم کم نیست
ای جنون غوغا شوار کلفت عریان
گر تا هم نفس باد بود بزم نیست
نیست بنای لعل آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجادست که موج بنوا خواند
نقش چندین عیش و رجعت آن
بازم بدل نوید صفا رسیده است
بسل چونک جگر خون طعیده است
غافل مباش از دل باس انتخاب من
بی منت قدم لب شکستن رسیده است
بیدل بجز دم علمشان نمیست
سرفوشتم نیز چون نقش انگین گردیده است
جلوه هستی غیبت آن که وضعت
تا بخود چینی نگاه و اسپین گردیده است
بهم موج از تهت بند لعل فارغ
شاه بیدل خال خسار زمین ۱۵
ردی از خود اگر چشمی کنه باز
زبان اینجا چو مرغان جواب است
درین محفل ز خط نشه درد
کز نادست می شوئی سر است
که آنجا آبله جوش حباب است
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکست گیسو لب بر برتن موج
درین محیط اقامت مجر خسته دلان
که هست تیغ زبان هر طعیدان

دن شمع بر آرد و شمع را تمام بر سر موج
 نصافی دل جانیه اجرام بر موج
 میض کرم از طینت مسکون فیت
 ابر در حجاب آیند در پیش قطر موج
 غریک بان آفت و لبا خموش
 بگلشن این بحر بود بنیل بر موج
 انامه حادثه را سهل نداند
 ز خشک لبی چاره ندارد که موج
 قباب آئینه کار در ره جولان صبح
 مینه چاکان خاک موج لاجت تنید
 شمع اتن نیست حسرتش دایان صبح
 آنه اشک است قوت هر دایان کدل
 شک و دوشنم جواب نیند صبح
 برین قلم و دوشنم لیا و صحت کثیر
 عاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
 غال زخم دم کس نفوخت غیر از داغ
 جیب بار کتم انتخاب خنده صبح
 سید شمع پری تو خفته بیدل
 ن سبکو جان کن خاک کس و آوده
 ملق چون لوح مزار نقش غرت آونده
 سست پاس نفس دل اثبات برو
 بر بار خار و تس دوشنم حمل آونده
 سبک نیست بیدل جلوه گر خطبات
 یقوت لب چون شنگان نوز بان
 ن پرسد بر زنبوئی بیج کس ناز

همچون پر پروانه زنده لغت جگر موج
 در بزم تماشا می تو از خوش تیر
 چون موج بساحل تیر او دگر موج
 گرد امن شام سر زلفت بگفت آرد
 بر کشتی ما آره بود جنبش بر موج
 از عالم دل شوخی اندیشه برون است
 در چشم تر بحر بود تا ز نظر موج

ردیف حاظمی

صورت فعت خبا خاطر و شنه است
 به جو خرم دل نکند از شنه ان صبح
 باطن پیران نشاند بغیر غ آکھی
 غیر شنه نیست بیدل ادهم کان صبح
 بت کمل چاک دلم شک داد
 مگر کتم نقطه در رکاب خنده صبح
 نوشتند اند بران دفتر نیرنگ
 جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
 بعیش اگر نفسی نیکیشی سبایش سن

ردیف الدال حمله

خوشنما از ناله بر و خط افتاده اند
 بطواف آن بربان را که ز خود در گمان
 بحر با کمین بود تا موجها استاده اند
 رنگان سرو و قمری بین که در گلزار اند
 اهل سخن یک قلم با تیره بختی زاده اند
 تماشا می نگار تا دید آئینه حیرت
 گرداخت که دشتی دل بین جیان آرد

دارد و بطواف سخت در دل گوهر
 چون جوهر آئینه زندتا ز نظر موج
 بتابی تا نفس از گوهر دل بود
 از چاک دل نشانه زنده فیض بحر موج
 پیچیدگی دو دغس جوهر دایان است
 این بحر باصل بخشد زنت سفر موج
 بیدل لب انما حیا پینه خموشی
 از گوهر کمل فشانده رخ در دایان صبح
 آسمان و دویست از خاکستر تابان صبح
 مرگ امل شور باشد جوف سر دایان صبح
 فیض یک گوهر بود از گنج دیان صبح
 ندانست چشم تر دم بسکه تاب خنده صبح
 ملاحتی ست زلمان ز نقاب خنده صبح
 بغیر شنه اشک ز بهار عمر نماند
 بر دوزخچه کمل حساب خنده صبح
 ز بسکه فیض سادیده ام بر سوائی
 که میکشند ز شنه کلاب خنده صبح
 بیکر ساعه فیض شنه آب خنده صبح
 در دستان جهان ز بسکه ز غفلت است
 به جو حیرت بد آئینه ما افتاده اند
 بر دایان غمت چون سایه افتاده
 خاکساران بطوق بر کشتان آونده
 اگر خضر خط است از شنه حیوان دایان
 زخمت از حقه که برفت صد آئینه دایان
 درین گلشن نجاست بهار تا نشان

که منج رنگ باغ بر از برگ تران ارد
 نیکی بخت شوق خیرت پیشم ارادت
 که بر شاخش ز بگو گل خندگی در کمال
 بدریا تجر و بر دوان ساحل و صلم
 غم مردن نذر و شعله آما زبان دارد
 بسو دایت زان ارم که در جولان پیش
 جرسا شکست نگ گل این روان
 از بجوم کلفت دل ناله بی سنگ ناند
 شعله با چون نفس دادم این سرنگ ناند
 از بیا موی بر دهر خند دل زهر کاند
 آرییدن مفت آن ساینه بی سنگ ناند
 داعی بغیا الم آسود و زمین شد
 خلقت چه فسون خواند که در خلوت جید
 یعنی چو الم خم محراب بیدن شد
 وقتی ست که بر یکلی عشق بگریم
 آئینه کند گنجی بود که چین شد

دیگر

یار شکست من بچه فسون شود
 و پیکر رفته ما سر سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد استخوان پروازم
 نقش گام گذشت خود و فغان گردید
 بباب سحر عبا خودم که این لعل خاک
 بهر گیاره یار بخت آشیان گردید
 چو طفل بخت من از سانی طعم

کس ادهوی آزادی چون سر سپرد
 بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
 جز این بر و بر خود نبالد بی ستون غم
 زمرگان گشته نظاره مایه دوان
 ز خود کامی برون آجلوه فضا نشان
 تنم در پیرین تحرک یک نبض ناوان
 بگلزار بهار جلوه او دیده بهار
 بوی این گل از جیفی در طبعم ناند
 نام رانقش نکلین با بال بر روزگار
 آب شد آئینه با چرخش در جنگ ناند

دیگر

نظاره بصورت دونه رنگ گلان بخت
 برگشت نگاهم خود آئینه بین شد
 عفا که هم از شهرت و گشت فزون
 کین شعله رخسار حسن خاک نشین
 گریه بنباشد پیش فغان شدنی ست
 این جز صفا که دامن صدق شکسته اند
 دارم دلی که پیشتر من شکسته اند
 سنگ ز رنگ بجز نمنا می خورد
 امید یاس شد اظهار ناوان گردید
 شکسته پشم و قفس نشان گردید
 دل بدست تو افتاد غمت زنجیرها
 در آرزوی تو مرقع نقد که جان بدید
 فنا بجزرت بسیارش باز در دست
 ز خود گذشت اگر در رس من آن بدید

که با هر خافصل از بی نیاز یک زبان دارد
 بهر باید شدن خیل لایان او
 که غیش از دل فرما داسک نشان
 سخن باشد در آینه رشتن و سخن لایان
 که معراج بر سر از کهن کین دوان دارد
 مشغول غافل بچیل بهاران کاندین
 ز بهر تارنگه انجشست حیرت دوان دارد
 سو خیم و دشت خاشاک باروش نشاند
 باز خود رقم اگر بای طلب سنگ ناند
 نیست تکلیف چلیدن با رشتی مهر
 آهی بهواتر ز دوجن برین شد
 اندیشه یعنی نظری گردیقین شد
 گل گرد ز خود من سحر فروشی
 آخری گسائی من نقش نکلین شد
 از حلقه حیرانی ما هیچ میرسد
 اسی آینه دل شکوه خود آینه شد
 عرض کلاه داده کردن شکسته اند
 ما عاجزان ز کو تو دیگر گیاره دیم
 ما ایمان ز شرم شکستن شکسته اند
 ز لب شکست لم سر ز فغان گردید
 ز خود بر آید کان یک قدم فلک ناند
 بروی آینه صد رنگ میوان گردید
 چو شعله دشت جمله ساز عافیت
 چمن سر اگل فشان باخزان گردید
 بر در کار مثل گشت بیزبانی من

آتش شوق طلب آسنا که روشن میشود
چشم بامندد دیدن نهانشیدن میشود

دیگر

چون آه کرد در گداز نایاب سیدیم
از تشنه میتوان گداز سنگ باز کرد
بزرنگی است باز گران جانیم هنوز
اگر لطف آه گل میتوان کرد
ز پستی عجب منزل میتوان کرد

دیگر

که دل که بد از غم غمت که فروخت
موج که از چین دمان گل دارد
لب غمچه نسیم بلب کف
ز بس لطف قمرش که به خوش اداست
بهروشی که آشوب جو نغمه بنما کرد
نگاه مشغول با هم کاشن رویش چید
ز خاکم سجد هم کم هست با و صبار
اگر سودا سرنی دارد بگو تا کرد ما کرد
غبار شتم و اظهار سخت جانی بود
ز نا توانی شهرهای انتظار میرس
که صد کتاب سخن مجوی زبانی بود
جهان گذر که آینه ست ما قسم
بهار عمر به صبح دیدم میماند
جهان به گلشن رنگ پریده میماند
قبح بدست چمن زار شوق گیسو
که شوق لب بل و دل نا پدید میماند

دیگر

جلوه سستی ز بس فرصتی افساید است
سایه از بافتادن پای فتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت شو که دید لبا تو اضع است
این شته رافض بجشایش دراز کرد

دیگر

اگر ایست عیش خاکسار
اگر گویی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خاریا بیا بگل دارد
در عالم آسود گیسویش دانه
اگر گلشن خاشاک گل کف
شکسته ست سر موج پائل کف

دیگر

هو ابر بر گل گل کین شمع کین جلال
خلل شخص کجانیست قیامت تا کرد
طواف خاک جنون مرا کو کهن تا کن
مکوی دوست که تکلیف زنیانی بود
برنگ لاله پیر دم استخوانی بود
علم به زده درانی شد ازین غافل
چو مشک ن مرالی قدم روا بود

دیگر

نیات عیش چه جوی که چون طالع
سرشک با بدل آید به می ماند
ترا بر زم ادب کلفتی که هست است

خوشی آن همه چون شکر استان گد
گر همه شرکان بجم آزند دامن میشود
با معیضان اخروی که یکم پرواز است
اگا ہی از شعور خودم نمیاز کرد
هر کس ز پاشست مرا فرار کرد
یک گام پیش نیست ره وادی فنا
قد و نام از خیم ابروی تار کرد
بچشم شوق بلبل می توان کرد
فطر بنویش و اردن محال است
از فیه اگر آتش سوزان گلدار
کولب که توان گفت ز جانان گلدار

دیگر

به تدبیر این بحر میتوان گذشتن
نگه میکند گرفت فل کف
برنگ گرد با دم حلقه بک نقش با کرد
عواض کثرت نمی است یک چید
سباد الوج جرأت کرد و دست با کرد

دیگر

فغان که چاره بیا جم نیافت کس
نفس کشیدن من بنیوخت جا بود
خوش آن نشاک که از خنده و دم نیست
تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
نفس بوخت صید میده میماند
باب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جهان تا بهم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رسم آفریدند
علاج نیست دماغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شدار را ماند
تو یایم و آرزو باقی است
ما بهر از باره ام شو طرب مشور شد
و دیده اجاب بر من خانه زبور شد
گر نکند انت چنین در دید با دارا اثر
صبح زخم خویش را خودم هم کافور شد
آبک من سحر پام روی نمی آید بدست
هر که شب بخورد خوابم محو شود
غنچه سیان دانه شکفته افلاخ کلم
زنگ افسرده من تا به پیریدن نرسد
بال بریطاقه کبسل با کو تاه است
اشک تا سرحد نیست بر ویدان نرسد
جوهر سے لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که بیک ناکه کشیدان نرسد
چکه از گریه من وجه از بهشایدیت
طنین از آینه اشک است نه طر از بهشایدیت
میخیزد کافرا دماغ سوخته چایا میخیزد
رینه بینا زلف و حرم رو با نیستند
عاقبت اگر نکند از طوق وون قش با
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن از شد

برای خاطرم غم آفریدند
که چون ابرویم از غم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا است
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
مهره و اگر دهنه آرد
وصل ما انتظار را ماند
بچه چنی تازوی کاسه طنبور شد
یشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آینه همچون اشک میسوزد
در شکستل نهان گردید برقی لاله
رشته ناک از دیدن صاحب انور شد
تنم از ضعف بادیه دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع از او گرانی بخت از دم خم نرسد
دست این جوج بدامان طپیدن نرسد
خل باشد که دماغ مراد و جهان
داسن پیرین فقر به چیدن نرسد
تا به عالم رنگ بنیاد تمنا نرسد
بخودی فرست بر جبار رنگ صبر بختند
کچ گوید شد دل تو میا از شرم طبع
از شامت رنگ همچون گل بر پا بختند
ماجدان دل آغوش طپیدن دماغ
شعله هم از بجرم سر کشیدن دماغ شد
بچو طاس از به عالم شوم پیر

طفیل چشم من غم آفریدند
طلسم زندگی افت بنا نیست
برای من مرا بهم آفریدند

دیگر

ما نظر باز کرده هیچ است
حمه عالم غیب را را ماند

دیگر

بسکه شد نظار لغت بدان زهر خم
شعله کرد و دماغ اشت عین شد
زنگ منت بر می ببال بل صفا
موی جو چنی آئینه فغفور شد
محنت میراست بیدل حاصل نرسد
تا هم از گم شد گیاه بشیدن نرسد
کی رسم و چنان صل که ایسی شکست
قاسم سرف پیری بختیدن نرسد
بهره از محبت نیکان خبر و دهن
شمر با تمنا ی رسیدن نرسد
چه کشم با غم دنت جبران بیدل
گرد یار این فکس زده دانا نرسد
باعتبار عشق دارد حسن با نرسد
آبر و در داسن خود میخیزد یا نختند
بیدل از دامن شکستل شکستن نرسد
اضطراب این پند از دیدن نرسد
خانم از جنبش امانتد دانه که بشود
پیر و کم پندانه دماغ پیریدن نرسد

<p>دیگر</p> <p>طلب افسرده شود هست اگر نیک نشناخت رنگ سس است اگر آینه از با باشد</p>	<p>آنچه در دیدن گلشن و از زید لعل غنچه گفت هر دو جهان در گرد و با باشد</p>	<p>غیر غیرت شمع با زین انجمن حاصل نکرد تا در آینه دل راه نفس و با باشد</p>
<p>دیگر</p> <p>بی ندامت حلقه با تم بود قد و توانا شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند چون چراغ گل که از فیض سحر کرده روی کافوری سود پیر روشن میکند هنوان اندیشه بلند را دل بر سر چیده پنومرگان هر دو عالم را گرد پیکه همه آتش اوجی آید بر مروج این دنیا چمن جلوه ات چون تو گل بیتاب سازد</p>	<p>گره رسته ره آبله پاپا باشد شمع بیدار دکان را تیر روشن میکند گل شبنم در عرق زرد و خوش ترخست رشته شمع تریان تقیر روشن میکند بر بیاض بر منقوش سست و خال هر بر شب انجمن پیکان تیر روشن میکند چه امکا است گرد و بساط شمع عاق که دل به شک حسرت گرد و چشم تر چیده</p>	<p>پیش موج باز نه دیبا باشد تینج و اماندیم کرد منزل جد و ش جوگر و دون ناله و لکیر روشن میکند ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند موج بخت بر پیر اید ابرو بر گل گل چشم زخم مادم شمع روشن میکند است بیدار خانه قانون چشم غیر بر آتش نارکن نه ناله سودا کسیر چیده نگه حو حال تست با چشم آن ارم</p>
<p>دیگر</p> <p>کرا زانو زار آخر شراب تاب میسازد خبا این بیابان نغمه شاد نسیم نکات دیده غفلت بکام خواب میسازد چنین کمر بر سر مویم تر او دو وقت که میل ای رخسار شهنشاه قلاب میسازد بتیابی دل سنگ ره بخیر هیاست چون سرو زار اوی غم صافه داز در شکوه خارش گل آبله من پس نگر اسن که دل آبله داز نزد آتی است در آینه خانه برون خویش چراغ گه نمیزد بسرشته گفت خواب را که قاصد آمد و هوشم خبر نمی د</p>	<p>ریاضت شرمی بخند دل افسرده فلک انجمن گشتگی گرد آب پنا زموی پریم که ای دل میشود افرو که دو دار صحبت آتش بی و تاب میسازد تو اضعیا ظالم فکر میاد بود بیدل این ساغر حیرت صفت آبله دارد غافل مشو از شعر که هر مصرع مور صباح من از اغزش بار ابله دار بیدل چه نیاست که قطع و حرم سها حسرت مارنگ بر می نابد نکار یا تماشا می غیرت خنی است که باز ناله دل بر کهر می تابد ز خویش مردم اینک چه بیدل</p>	<p>درین اندیشه نیش دل آزار چیده خراست شگل را موحه سیاه میسازد دل آواره ما گردن اهل بیتا بے تبار جاده نقش قدم مشر آب میسازد نفس اردن محو حاصل غیر میسازد محو غفلت از طلعه خواب میسازد چشم زخم احوال نه مرگان کله اژ از ناله بزم رانده آله دارد افساده آب سوره اما است زین آید تا در زویر کایه دارد چه بیکر انگ برنگ جای نمیزد که چون سیاه بوائی نظمی تابد اشاره بر ناله پاشست کسار جبین خجسته سجده بر نمی تابد</p>

حدیث سنگدلان خالی ارض نبود
برفتن گله از نقشش مانده نبود
برنگ ریگ روان بره و تنار
لرزه برشته که ماکثر از لطف نبود
مخواه شد جلالت زهره گفتار
لسی چو جاده درین مشت اهر نبود
ز محو شوق مجون دست ننگ بیدل
خانه آئینه دل بر دوس تنگی کند
بی طبعی بشکایت دل اهل طلب اغفلت
ماله دیر و نازاید چون نفس تنگی کند
دام من در گره حلقه افلاک نبود
سن ابراصدقنا چاک گریبان کرد
حسن نیرنگی اورا که یابیم شرف
بیم لغزش بهزار آبله سامان کرد
در نه لایم واری وضع جهان بهر او
عشرت لایق قدر باشو یا لیدن در
مرکز این قوم سرگردانی بر کار بود
ایت عوالی ست از سر تا زود که شوم
روم شعله شود آه و لولای چه چید
ین کمزوریت که در گردن نبی چید
بلید با یارید یا شاخ غزالان
چون صد گره اینجا بعد امی چید
انه من صفت شوقیاست دارد
سروانی نمر بهر اموامی چید
رد هستی مانع پرواز عالیست

صدای تارک سنگ جز شر نبود
از گنجشک نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله یا گل سفید نبود
ز سیل حادثه امین بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سوخت
که چشم آینه را بهر از نظر نبود
بوی گل را غنچه دامی و آب حشمت
کاروان آب شصت جریس تنگی کند
خونخ امان اگر اندیشه جولان کرد
چون نگاهم نفس از دیده جبران کرد
این بان در گره نیم نیست بغیر از و
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند

دیگر
هر دو عالم در غم یک چشم پوشیدن گم
ماهان یاک که ایمان با جهان کسب بود
سر نه غمت عجبنا وضع بر این استم
دست اگر در آئینم دم گریبان آید
دود و ساغ و اغم حصد امی پیچید
تا نفس هست حیات آینه بخت
گردادی که بدست دل پیچید
حرفی ازل نمیشد وام گرفتار دل
که بسیار دو جهان را بعد امی پیچید
دل چو آواز از قلع شد منور شود
از جابجاست خاک این شعله احرار شود

سرخ ره و جیرت نمیتوان دریا
ز فیض نغمه خود تار را شمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل کرد
ز آب خانه آئینه نور اخطا نبود
نشان منزل مقصده خاکساران
بغیر دامن شب خلعت سجود
خلوت لوحه عشقت بیفت تنگی
آشیان بر طایر با چون نفس تنگی
شکوه مردم گردون ازل کم نیست
گردش رنگ مر جیش در امان کرد
گوشه عافیت دل نفس سواستی
داشتم شدت عبادیک بریشان دنا
روبرنگ طلبه که نفس نونستان
دیدم را مژگان بجم آور دلی در کار بود
سر سبزه این پرده نیز رنگ گان دنا
سجده که یاد را دیدم بدر داند دلم
دیده ما را بنابر خویش هم بسیار بود

دیگر
رشته پاک گریبان نشود و آینه
نیرت آرام سیری را که بوا می چید
چون کنم قطع راه ناله که از تنی جان
بوی گل فریغ مرا رسته بنامی چید
چاره از عجز به پیدل نبود علس
قطره چون از موج دهن حیدر نشود
و نموشی بس علا و هلا از تنی

چون نواد و دل کرد بد بشک نشود
 سجد و سنگین دلان آینه نامحرمی است
 تا ستم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
 فی الضعیفان براداریت باید مگر ایست
 هر کسی را شمع غرت و شن از زر میشود
 دل بخون مار اسوخن خط جبین باشد
 بلشت طالع من حاصل بد زمین باشد
 جیب بخرم دل و اسب کند شور خون من
 پیش شعله کی بر چه فاشک جبین باشد
 در عرق تا گل رویت زلف میگذرد
 شبنم نیست که بی دیده تر میگذرد
 دام دل نیست بخور دیده که بیاثر آب
 به چو نظاره که از دیده تر میگذرد
 نشه و در و بد ترک حلاوت بیدل

راه صد مقصد بیک لغزیدن پا
 سیل بنابر مایه لب میویدی به بحر
 فرصت گوید که دل بخون گردد و کوفت

در یک

چون شر دافع فنان توان زد و دافع
 ماله که هم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

لطف کشید از دم صدف بهشتی
 از غلغله شنیدن چه دارست ببینید
 هر که شره بر سر رسید اینجا نهراست
 در عالم نیزنگ گذاری اثری بود

یادگیر ز سر برونی در نه مانند خباب
 میل این کرد و تا شد حلقه در میشود
 کی رود از پی پی نشیمن از خم ز دست
 سایه را رنگ از فروغ حدیثه میشود
 ترک نکین است بیدل شو آری نظر
 پنج و تاب کش و تیغ را نقش نکین باشد
 بی فکر چه اسن بزد نشوئی که در دستش
 برای نام بال شهرت نقش نکین باشد
 ندادم نشه در سر بخور به رنگی بیدل
 از چا چون عرقم آب ز سر میگذرد
 من نمی نیست که صحران شد از وحشت ما
 از سر جام بعد خون جگر میگذرد
 نیست در گشتن اسب جان بنگ ثابت
 نیست بی ناله اگر نه ز شکر میگذرد
 جز و ما در عقده خود کار خود غافل اند
 ترسم این جز و طعیدن مایه گوهر شود
 تا دهم به زرد من عرض حسرت ناسه
 در غمت آخو بجای شور بیدادم رسید

چشم زخمی بود معدومی که آنجا دم رسید
 باز دارد پرش احوال و افتادگان
 دل خلوت اندیشه یار است ببینید
 هر چند خطش جمله غبار است ببینید
 در بحر جو گوهر نتوان چشم کشود ن
 تا فرصت نظار بهار است ببینید
 مانند شر شوخی برق نظار بود

عاقبت این باد سنگ کاسه میشود
 تا که دارد وصف از شور و بایست
 آب در گوش کسی چون جا کند که میشود
 در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
 لشک را از سیر اری خاک بر میشود
 صبا از خاک گوشت اگر عیار بر سر میزد
 بجای جوهر شمشیر چون استین باشد
 محبت تحوید از دل نقش تعلیقا
 چو گرد ابر در برن بیا خط ساغر من باشد
 زین گشتان که گشت رنگ است دانه
 غنچه گل میشود آنجا که حبس میگذرد
 موج با خشک ازین بحر آب شوب گشت
 همه از دیده ما به چو نظر میگذرد
 در بیابانی که شور بخودی بر سر شود
 نقطه از ضبط غمان اگر گذرد و دفر شود
 نیست آسان می کشای بهشت
 این کف خالی که دادم کاش در شوق
 کو طعیدن سر نه شد بر کس بفر بادم رسید
 دام گاه شوق من صید محرومی شد
 کوفراوشی که گویم فویرت بادم رسید
 این آینه در شغل چه کار است ببینید
 حرف نیست نقشب آمده نیزنگ دو عالم
 امر در که گوهر بجزار است ببینید

در یک

نگذاشت فلک با تو مقابل لاله

افرا که آینه دست دگری بود
دل گشت بختیائی حسن است در گنه
در موی او دل هر ذره جانی میشود
ذره مگر رود از خود بهمان میشود
راحت جان به خط عنان آرزوست
باو هم گرمی بر دخت روانی میشود
اوج عرفان که بریزد کند گفتگو است
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سپاهی به کین ماند
دیگر چه شمار تو گذشت بخارم
دل پنج و ناب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پریشان پیشه پیدا میکند
حسرت بیکان او بی ناله گذارد مرا
نشسته در آینه گشتان شد پیدا میکند
بیدل از فیض دل در گلستان جهان
روشنان چو آینه بر هر چه کردند
قوی که از گذارد دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترامی سوزان
هر جادوی بود که زلف او کنند
در کج کائنات که صحرای خیتی است
پیدا شوی که سیهات بر او کنند
این جوهر که در دهنش میشد اند
بر باد اگر روزی از این بکشد
نقش خیال همان در آینه بکشد
همه تمام او است که است چو نند

آنز خود مبر و راه تو شستن
در پیش تو آینه شکستن منی بود
نالده در یاد او سرور و آسایش
شوق پیدا کرد و سوخته اندام نیست
بال و پر جمع کرد میان می شود
بسکه در سینه آید به کین حشمت
هر که از خود می بر آید ز دانی میشود
از خستن او آنچه بهماندین ماند
گر گوش بود غرت شهرت طلبی است
یک سجده جبین داشتیم زمین ماند
دامد از پیرایه ریشه پیدا میکند
عمر آخر میگذشت از قامت پیری زوال
آخر این چشم غمت ریشه پیدا میکند
غرضه نایق حامی جلوه کین است
بوی مخفی غنچه اندیش پیدا میکند
همه طلسم خویش توانایی او کنند
آینه است که با نظر کمال شرم
جوهر بیای آب بهس و کلو کنند
مستقر در آینه و اسکان در آینه
همه تمیم سیه بهر جا ضد کنند
بهر چه در آینه بکشد از این
بحر حقیقه جهان از آینه
بهر چه در آینه بکشد از این
بهر چه در آینه بکشد از این

آسودگی شعاع غبار سفر بود
دیگر
تنگنای غفلتی چون در شکار نیست
مطلب از دل نال لب آید فانی میشود
عاجزی خوش دلتی دارد که نه شکست
آتش این کاروان هم کاروان میشود
دیگر
چون شمع که خاسته شش آینه دشت
خیار ز غفلتی که ز شایان بکین ماند
دیگر
نشسته بر داری آید بال موج می
نخل این باغ از خود میشد پیدا میکند
یست از سنگ حواش که آسود
زیره از نگی این میشد پیدا میکند
دیگر
بالی چو موج بگردارد جبین شان
بی شامه از نگاه گل چشم بکنند
همون تازه بی لقط انتخاب است
کاینجا بهار نفس از رنگت بکنند
موجب برده مدعی بی حضور
دستی مگر گردن خود چون بکنند
آید دکان نهال گلستان ناله اند
چو کیست صبح که بچش زو کنند
ای غفلت آب و طلب پیش این
بهر چه در آینه بکشد از این

دیوان بیدل

چو نقش بر مراد و دل مال جهان باشد
زبان بالو و مضرب ساز کجاست
بچشم دلم گرد بال فرغان تو نیاید
که نقش از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقه بنجر آتیرش صدا باشد
ز بس تخون شکست آید هر قدم دا
که چاک جادو هیچ نیکی نقش قدم دارد
دل ز یاد شش عکس تو بر آئینه سیل زد
و بهر طالع ما خانه شکنی رقم دارد
باشد دم به غیر از خط سخن بیدل
ازین مینا شری غیر ششگون بر آید
کجاست خانان جولان آید از دلکی نبود
کشتادار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کند ناله از دل بر نیدار در گانی را
که ز آید هجران سوزن بر نمی آید
ز اندازنگاهت فتنه برقی سنگ میگرد
نواز پانیغندگنی با چنگ میگرد

دیوان

ز بزرگ گل سرخ غنچه گم گشته میگرد
کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا
قدیران تو اضع می کند عیش جوار
که صید راحتی در دام نقش لوبیاء دارد
ز حشمتان حرص کاراکم بدان بیدل
ز خط مرید گرد چشم جیب آب میگرد
شد از ترک تماشا خوار بر هم بر مصل

ز فیض سوختن دشتگاه مار سا باشد
نگه مژگان بر هم بسته بر اعصاب باشد
بخار خوری اسباب طرب دو به دنیا
درین دمام نقش و نگین نقش پلا
بغیر از ناله سانا که در خانه و حنیت
چو قامت حلقه کرد و ساعه و دنیا
بغیر از غنچه و دیار زخم خاکسار
چون شبیهی که در زخم میباید و در
چه نقصان اگر کرد رت سرخ پیشانی
تا ز شمع تنه اگر به دار ناله سم دارد
ز دل بچشم ششگونستن بر نمی آید
ز زخمی که البست شیون بر آید
می آید از شمشاد شده به در اول تنگ
زخم او را بر آب گدازان نمی آید
می زده شد بر پیشانی اشک فتنه
هر که از ما بر شکستن بر نمی آید
ز رخصه سپهر کمال بیالی شوقست
که آنجا تا حیا مایل اینجا رنگ میگرد
ز رنگ گل آهیم سر یاد افغان دارد
ز عالم نمندی بی دستی پیرا آزادی
که دل گر خون شود و خاصیت آب بقا
ز حال گوشه گیر فقر آینه مشغول
شکست نگ من چون خنده دنیا آید
سیب بدور ز گشت بیاب میگرد
ز موج شومی خود گوهر آب میگرد

دیوان

باید صفای رنگ از رخ آئینه می خیزد
بتار سطرانچا شو منصفدا باشد
بود نرمی دلیل بر دشت سبک
زبان در قطع راه گفتگو است عصبان
ندارد نرم پیری نشسته از ندکی بیدل
بنای خانه بنجر هم چون موج نم دارد
بود خونریز تر گراستی شد بیهوش عالم
که او مست نازش این دیو زخم دارد
نوامی خامشان بریده و دوست بجا
بر آید درین چیزیکه انیان زخم دارد
حیا کو ماه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شنیده بر گزنی شکستن بر آید
غور بر کشید اجد نشود و نیا باشد
بسنک کوه روزنه فلاخن بر نمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خوشدانه
بنوشه ما نازت برم خوبی سنگ میگرد
چراغ عاشقان باشد بهار شمع مشغول
سر طوبای بیابی همه مهر جفا دارد
که چشم خیر فتن دل نقش یاد
حیات جادو از گداز عشق کن حاصل
بل از بهر دواعی سل پشت و قنار
ز رنگ غنچه بی شهرت باشد که در عالم
که خاک لایحه خوردن بنش آتش شد
طهیدن میگرد و لکله آتش دل

ن بیدل
چشم بر چشم مسته فشان آب میگرد
با چراغ خانه دل کرده ام روشن
اچا چشمم بکند چون آب میگرد
آدم و ملکستان بخت بلبل فغان
استغنا گداز دست تیغ استخوان
دیده ایستی متهم شد از تن آسانی
دای او در صدمه رنگ تعبیر عیان
دیکر

بی شوق چون جولان من امر نیست
دارای که این آینه بی پرده بود
شوق بی پروا دایع امتحان مانند
خوشی پرده از رخ بر فکند آواز بود
لشت با چون بکاز بس بیکس مایه
بیک لاشکست عشق و اشترا و دامد
در دیشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جامد
دیکر

لشکر نام محرم زلفش در دهنم
کز دلم تا کوی جانان کاروان نال بود
اینقدر ای محمل از دلم غافل مباش
در نه چون فی بند بند نه دیوان نال بود
خون زخم هر چه رنگ گل نمایان میشود
زنده گانی ز نفس سر رشته اشتکلی است
شایع گل ز بفراری بال مرغان میشود
کینه بیا بدواج از سر مهر میای دهر

باشک می توان فروخت م غشش ل
تجلی غشش این آینه از سیاه میگرد
خونم در دست همچو دریا میگرد
بهر تنی جفا فاصد حرکت نهان دارد
ناله گرنی هر کس بر گنی میرد و از خود
براحت گزید و از زمین هم آسمان داد
ز بال افشای برق شر آوازی آید
شب که در غم طرب کون حیرت سازد
طفل اشکم چون در درونک آتش کار بود
ووری و حلقش و طلمع اعتبار کاست
ورنه شست خاک با هم قاتل بر در بود
شب که دل ز یاس مطلب باوه جاکم
سایه مرگان تو از صبح مار شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک بابا رکوعات دیده ایام کرد
میر و صبح و ستاد میکند گامی غافلان
شب دیار است پیاپی زبان ناله بود
ورنه این شمع خوش از دق و تار ناله بود
حسرت بد ز نیرنگی عجب در کار داشت
رونگا گاین سیم آشیان ناله بود
دیکر

خفته شان از برگ عیش چشیم بهرام
سبح دریا را رنگ خوابی ریشان میشود
پای نامه عاجز می آید نازک و نیست
آبروی آتش افروز از درستان میشود

درین گلشن چون بنم گل کند متاب میگردد
بود در انفعال هر روز کوشش میکنم
که از صبح شکر نقش با گرداب میگرد
فغان خون چرخ لاشک نکی بر غنای
طیله های که از کج گوهر هم آسمان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعله توایلم
که اینجا که بهر سنگ است این سیاهان دارد
اضطراب تنک بر هم خوردن آواز بود
صافی دای کرد و دای عشق صله بندیدم
ورنه این بخاری کوی منی غور زار بود
هسته مایه است پیدل غلظت یادیدم
یکجهان حسرت بطونان آید آتش کرم
اینقدر در بند بند هم ز نالوانی ماندیم
سوخن عریانیم بر جامه احرام کرد
دل بنادستی ختم حجاب آلوده
تا نفس نیست توان از صبح جا آرام کرد
خاکستر رنگی بگردانم عیان ناله بود
باد آن محمل طراز میای گرد خودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
در عشق از بی نیافال معراجی نرزد
صبح شیش تا بباغ جلوه عریان شود
داسن پر گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل حین اگر دهر را نرزد
خاک و نقش قدم زخم نمایان میشود
سخنی دل اچا بی نیست طول ل

رفته چون در جلود آیدانه نهان شود
حاکم مغرور حیا فتنه چشم اعتبار
جاده سحر ایلرگی نمایان میشود
پای آیدادان بر پنجیر علاتی بسته است
این گهر را تار موج خود فلاخن میشود
بچنین اگر عقده دل سیف زید دل
بال برگ گل از فیض طبلدن میشود
نیست بد در عالم توحید چه میگویند
از فساد خون خصل در کشور میشود
گوهر از گردن می در حصار آبروست
رشته تسبیح زار بر من میشود
سیرجی اشک است چرخ خورشید
عکس در آینه حای خویش پیدا میکند
بسکه بر عضو من رشوق خون آلوده
سنا غمخیزد چون نقش کفایت
خاکساران تاجی در اندام بر
عقده دل را ناخن در می میکنند
نیست جودی که نبود غم گرداب غم
کار آمدن آیدایش فردا میکند
کی شود آینه داغ دلم جو فروش
بر دست موج داد و جانب اصل میکند
چین ابروی هر جا قصد جو تر کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
ستد را دوست آخر گری تعبیر جسم
نشته می کی بود چون نظر بیدل

سیم در پیرانه زینت سر ص اندوخت
زلف دزد در بهار خط مکس را میشود
طبع خاموشان بخورشهر روشن میشود
نام نقش نگین با چین در می شود
در ساد فقر کبر و شعله در راکی نور
رفته رفته عاقبت چنانچه خرمین میشود
بر سر آمدت عمر آتشکوی نفس
سنگ بنا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان چشم جام خون میگرداند
فقر و غیبت چرخ بر دامن میشود
شد ریا خیم از حیا کوه که موج بحر را
بیدل آخر حالش بر شیر روغن میشود
بیک تیر غمزه است سینه محرم
وسعت دلمان دانه کار صحرای میکند
دامن هستی با سالی نمی آید بدست
سایه از عاجزی هر کس با میکند
در زبان خویش گردیده که خوابش
بهر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزها گرد بر با سبج تاقان کند
دود نتواند شدن از شمع اخلاص بلند
خاک هم اگر شکانت بگردون سوده
تخ از جوهر برگ کردن کند مشکل بلند
نیست جز محرمی نشود نما خور ران
میشود دیوار چون گرد قدیر گل بلند
عرض هستی ز رنگ آینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب نگرگان شود
سست جام شرب بیدل که موج میشود
در چرخ حسن گوهر آب معن میشود
نیست جز فکر ازل را خط آوری
چون جهان را یک گردش و شوق میشود
بسل تیغ تمنایم در گلزار دهر
رشته چون ره گوته از رفتار سوزن
انقلاب عالم است از فکر کزنگان صبح
خنه چون سرشار شد بزم شکر
طره از هر دل میفشان کز محبت و
بال پرواز از پروبال طبلدن میشود
عاقبت در حلقه زلف تو دل جای کند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دید ما را نهار نشسته رفتار او
باده خونهما بجز در تاشیده پیدا میکند
غنچه میگوید بلبل گندین گل آرد
سویهای هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل را میزند
میشود دست کرم باناله ساق بلند
میز خمر از شوق پرواز قبال نفس
خوش عیار رشته زینت بی بجل بلند
دشگاه خاکساران کم زایل جایت
خوششان کن کن کن کشت بی اصل بلند
آتش افسرده را بر و از اوج شعله کو
تا نفس خط میشود بین صفحه باطل میشود

آب سبک در بچیدن رنگ حسرت نازل
 بر قدر خاموش باشی تا که کامل میشود
 بسکه با حیرت نصیبان ارث بنیایم
 شرم میالد بخود کند محمل میشود
 عشق بر جا و آب سوز طپیدن باشد
 حیرت آینه را کاش بر طپیدن باشد
 شوق مفت است که از دل کسی پیچید
 مانع است که مراد تو درین باشد
 بگو بر زبانم که نه با ای میرو
 بی جالالت جز با کائنات ایمن
 چون شود کشته از آتش بیابان میرو
 میشود حسرتی گمانه از زبان نران
 را گمان این که بر زو است سپاس میرو
 سخی قل از طوفانی شکست از بسلم
 بر میو چون گرد باد در گشت میرو
 مهر خوش به بیکار از یزدان ایتم
 بر زبان بنامه میو آب سپرد
 راحت باش ساجاه از خجسته ایتم
 خاطر آسوده زان بریشماره بشکند
 شیشه را از جوش میو چه انچه بشکست
 آب میگردود در آن چشمه گمان بشکند
 در گشتانی که ناله بیدل از شوق خست
 که بر سر سخنان صد هم چون باد میرو
 من آن از ده جیغ میروم که بر صید
 نمین را میشود قالب محی کر نام برادر

ناله خونی نشانی قاتل می شود
 در پنا دل تو ان سنا کند طرب
 میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود
 شرم که بیدل که شست نفا قاپار
 خون بسمل عرق شرم طپیدن باشد
 بیکرم نامی صوتیکه نوبه است
 منزل مده که بر رسیدن باشد

و کلام

انگار آسایش به باشکست از دست
 هر که می بیند چو آب چشمهای میرو
 چاره و شوار است در شمع چشم میرو
 خوشدیده به غبار رنگ کاهی میرو
 اهل سودا از روز تیر به بی نهایت
 نامه میزد از بزم بان ناله ایتم
 کبکست کرد و مانع رنگ طواف کل
 موج باز خود بدوش کجای میرو
 اگر چه از چشمه به جان بشکند
 اگر شکست چشمه بنام می پناز بشکند
 آب چشم غمخیز پاک افکن در دامن گل
 کی دل و آواز جرت طفل دامن بشکند
 وحشی دارم کی گلشن که چون راق
 آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
 دل را ایسی سباب سستی از دل شکست
 بهر جا کاشه دیو در چشم دامن برادر
 نظر از نقش سستی بسختی است از خوش

قوت پرواز در آسایشان میروست
 بر کمر موجیکه خود را بست ساحل میشود
 کو بسوزد آه جفون بر رخ لیلی زلف
 آرزو هر باخون میگردود و دان میشود
 رفته ام از خود و هست کش آب میرو
 بی رخت هر چه چشم ناکه کشیدن باشد
 اشک چنگ کرده دیده چیران میرو
 که چنین چشم شرم بر کجای میرو
 موج چون سالن شد کشتی تبار میرو
 نیست صبا بون بپند بکا دا میرو
 حکمت گل بر طوفان گردید ای میرو
 جان پیش چشم میباید از دست میرو
 داغ تا روشن شود در سیاهی میرو
 روح و دست رنگ و از غبار آرزو
 خون من و دامن است خواهی میرو
 چون کنم وصفش بیدل از خفت
 بحر را به موج رنگ چین امان بشکند
 زلف را اندیشه نسوزد چشم شکست
 چون خور و زخمی که بر رویش نمایان بشکند
 بحر لب ز شکست از بیج و تاب به جاست
 از شکستن بازگرم طرف دامن بشکند
 که از نسبت چشم سیاه است کام برادر
 نباشد تخی از شرم هر کس جام برادر
 اگر آن جاز را نباشد طاقت بر سبک و جان
 که آما غار ما خود نسخه انجام برادر

<p>کسے سخی بجہ خمیده باشد اگر بادیه باشد شیشه جوشیده باشد چو گوهره همان بکده از شرم دریا بگردید لب جام گردیده باشد بود گرد زرد بدن چشم سپید و هم سخی را پدید آتش سودا کند غیرت من چاشنی گریه و تحسنت کم نقد یا سچ ستغیر نیاید هم با سودم کند</p>	<p>خورد صد نشینا چون موج بانگ کم برادر بجوشد دل گرم با چشم غماکے چو نقش قدم هر که خوابیده باشد کسے را رسد می پرستی که چون خط که از خاک ساری گل چیده باشد کو خون تا عقد هوش را بر ما وا کند انقدر گروی که تعمیر شکست ما کند قیمت و جملش اردو دستگاه کا ناست در دل دریا که گرد آب را بی وا کند چو آبله لبه نم از خویش بر آرد امروز در بسته بروی همه بار است واما ندگی نیست اگر پیش بر آرد</p>	<p>لسی که سر کشی راه طریقت کند بیدل که چون موج بر خویش چیده باشد شود با نهم سال حوادث زین و بتازنگا حسم کرده دیده باشد همین که در باد است در دشت مکانا چون خمی که او آب گردیده باشد در مساطخ کد آن هر توان یافتن هر که کرده تو تیا چشم را بنیاید بی طواف خویش در بزم و صاخرات گر شوق بر است قدیمی پیش بر آرد تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد با برقی سواران چه کند سخی غایب امید که آن نوحه با پیش بر آرد خون خورد و صد شعله با دغی بسامان تنگنای عصبه بهوم اسکان الکاست نالند و آن کل که نیستان در شکست طالع عیش امکان استباند گل نکو دای که را خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش خفت و تهن نشد در لباس قطره توان بلخی در شید حیف و دای که اگر دل بسمل نشد کعبه بر سر کعبی ردل گشت دیده جاد دوئی نقشی نمی بندد که بار از تو داد نیای می کن بنحوی که ام غبار ز دگر مرا بر کس که می بیند کاهی ریاد</p>
<p>و ک اشک که خیال تو دهد عرف تجل آینه مکر حاجت در دلش بر آرد نوبیدی سودا ز گان نیر و عای گلشن عیش جنبه نم نیست سان بشکفت گل بزنگ صبح تا بدو اسن افشان بشکفت اشک گان و دم از حشر تم نازل ساز یکفر چشمیکه بروی غزنیان بشکفت</p>	<p>و ک بید ما و صحت آتش شکست ناست انقدر وسعت گیت خم نمایان بشکفت یتوان صد خیالان بهشت طرح داد ز کم آغوشی کشد با این گلستان بشکفت آرزو بهم نزد بانی که دل بسمل نشد ذوق آغوش دوی در دل نتوان یافت مفت آن شو که خاکستر شد ادا نشد غیر من بن قیام گوهر خیال گل نکو غبار راه جولان با من کار با دارد سبب کم نیست بهیم زنی ساقی را منور این نقش ادرخان نقاش جاد حقیقت ناگشت زنگ هر ساقی و هرا</p>	<p>و ک در بیامانی که با سر پاکو نشیند بجای مجنون با لبی شد و محو نشد عاقبت که نیست فتنه و زانما نیست عالمی صاحب دل اما کسی چو بیدل نشد اگر و حیم با بجز که اگر آیه با گوهر یو و مگان که بر خیزد ز خود چو بیدل بزنگ سایه غمت تا چشم غم غزلان تو ناخن زان زخم با منی چا دارد</p>

با بلبل ترین گلزار جربالت بال پر دارد
 عس با خانه آئینه انجام سفر دارد
 بطایر گرچه یکدیگر بمنزل غنیمت نماند
 لود چون پند از جای خوشی نماند کرد
 چنان در دامگاه حیرت از دهر و حیرت
 همان فریاد حسرت به جام جبرین شد
 فضیلت طبع لعل بر سر سجینا زد
 به چون شکی نداشت دیدن نفس شد
 نسکیده باز دستخیز دامن قاتل
 صحرای جبر را آئینه دیوار نفس باشد
 نیند چون صدق از شور این محیط گاه
 بام سایه ز صتاب و دشتی دوشند
 طایبیت نشود جمع با درشتی طبع
 ز گردش بر پیغمبر خود قیج نوشند
 سقیدان تو از لذت گرفتار
 بدو چشم تو چون میل به خدوشند
 ز شوخی خط حسن بر رخ جان دریاب
 لعل جو نقش قدم عاجزان فراموشند
 ذره تا خورشید بال فشانند شکفت است
 غافلان رنگارنگ آب و گل آراستند
 چون آن لب که پیش آهنگ سازم ترنم
 کوختم خجالت جبین سائلی آراستند
 بهرین یک قطره خون صد رنگ فان خفتند
 دست غنی از ضعیفی تنگ قلم بر داشت
 شد ستم بر ناله کاش و زینت ان خفتند

ز اوراق کتاب تنگ گل جگر دوز دارد
 شمع نقش نیرنگ و عالم سوخت و چشم
 زنده جاده چشم نقش تا زلف دارد
 مرا این برود در عالم سرد از این باشد
 که چون مرغ کاظم سانه کمرگان باشد
 عمارت کن بدافع حیرتی ویران دل را
 بساط غنکوت السین پاکس باشد
 ضعیفان دستگیر سرخ از ان میشود
 مراد شایه راه رحم تنگ خون عس باشد
 بقصر ان حقیقت که سر بسپار باشند
 ز شعر هوش کمانی که نیند در کوشند
 ز شوخ چشمی نوشند غافلان محروم
 که عکس آئینه بایکد گرمی جوشند
 مرا سانه شد از خطا طمری و سر
 چشم خویش چون نظاره دایم دوشند
 درون کسوت پیر بعین کوشش خلق
 که شعله با همه باد و دود گل جوشند
 محفل مستی به تحریک بی آراستند
 عرصه امکان زرق و برق سلی آستند
 صد بیابان و صحرای تنگ نشانه اند
 گرد بار خاسته بر جام علی آراستند

و یک

زمین گلستان بخزان در جلوه آید
 خون جگر آن شکسته تحریک کان خفتند
 شبنم مار در گشتن شام سفت است

بدل روکن اگر بمنزل راحت طلبند
 چراغ خانه آئینه ام برق و گر دارد
 باین مبدی بی کیست و دو سیکه
 که از هر جای که رخسار شوخم فتنش
 طلسمان بی حضور با ده بگردان
 بنای خانه آئینه یک دیوار بس باشد
 بر دانه نموده گشتگی کوئی طائران
 کسوف آفتاب آینه زنگ نفس باشد
 ز دانه ای بانی نیست پیشه امید
 بزنگ چشمه آئینه فانج ز جوشند
 بصبح پیش مباحش این سیه روش
 برینه است و عالم اگر نظر جوشند
 درین محیط چو کد آب بخودان
 که خاک ساری آزادگی هم غوشند
 بصد زبان و اسب خیل سرگان
 چو سار انگل صتاب سپید کوشند
 کجا رسم یاد خرام او بیدل
 دایره جنبش آید حاصلی آراستند
 دل خبار آورد و شبنم گشت با همه
 محوشد نقش و عالم تا دی آراستند
 بی نیاز به ابظوفان لای و احتیاج
 عدل بود که نیرنگ اسکان بخند
 رنگ همه از نوای عهد لبان
 از گداز یکدم دود تو که در آشیان
 صد بکشد آب یک چشم حیران

کتاب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد
یار ابرنگ شدنم تا آستان خویشد
اینکه ایسم و انا ب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشق بکار دم چه بچو
سحر هرگاه می آید عالم پرست آید
بجرت فتنه ام ز سیرین گلشن پیر
نیام تیغ برق افروز مستی بچو باشد
بخر جرت درون خانه اندیشه کی باشد
بزم عیش خامه دبان پیرزه گفتار
که در گوشت شکست استخوان از نی باشد
نال که کز سینه ام پایی کشد
دست احسان بر سر پای کشد
امل غفلت میرمند از آگه
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای بنوان
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجز پست
شراب جام تو باز آگه شنا نشود
علایح خسته دیها جوی طبع درشت
صد ز شیشه دلها می باجد نشود
بچشم حریف است آنقدر گمان ام
دل شکسته من چون شکن جدا نشود
براه راستی ای پای خود چو تیر نگاه

دیگر

امروز قدر هر کس مقداریال جاهد است
کجا نایبیکه ها خاکی بس نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد مایسوز
نیمه نیمه و انماید که چشم تر نباشد
که اینجا موسیقی سپهر بعد سبک می آید
صفایکیشان انداز طارک گرداند
که انگلیس مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه است نقش بیایم
بچوم خار و خس بر دوش فصل باشد
ندارد عشق تنی مادر و بنود مطرب هم
مدال و تاج نهاد بدن از روی باشد
عشق خود بخوار از دم تنق فضا
هر کس از درد دل میکشد
از خیسسان عاجز ندان کمال
گره از دامن کجا پایی میکشد
عشق بخشنده ناکساز اوج قدر
آخر این صفر البود میکشد
بکجا چشم تیرم صحت ادا نشود
بنجاک پای تو سر دیده که در نشود
بختاشی ست چنان عهد که گرسنگی
که جوهر نرمان نقش بورا نشود
قسم بدم محبت که از نیم لغت
نیم گلشن غنچه اگر عصار نشود

باید ز خویش فتن قاصد اگر نباشد
سحر ای غریب آنسوی بستی ها
باید بدیده فتن گریال و پیر نباشد
پیدا است از ندامت عذری بعضی ما
مکوج طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشت موج گل صدای تیر می آید
دلیل اخراج شوق ازین خوشتر نمیکشد
نگاه بخود ان از عالم تصه می آید
خندک دلشین غنچه را فتنه میکشد
ز شور عجز ناگزید کشتان لرزه میکشد
سرمه انفعال از دل چو شست ز می باشد
بودن که امل شیرازه سخن کشتان بیدل
واسن دل را به صحرای میکشد
بچو رنگم از شکستن ناگزیر
سیاه از خورشید خود را میکشد
این شکمین را ادب جز تر است
دیس از آن لیش پایی میکشد
الفه تا بر سیکند دل را سیاه
سایه را فدا و کس پایی میکشد
ز تیر بخی نه دیمل و قطر دار
که نرم تا شود سنک صومیا نشود
چنان بفقر دلم تعلق از آدم
که خاک گرد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آید بجز بخودی چو حباب
که نخل این چنین زنی بری و توان شود
من نظاره چشمه که از بگانه بیهوشها
که بر یکدل طبعیدن کار چندین سحر می آید
بنزد زار نخت جان نقد طاقت گمان هم
بقدر دست به هم سوده هم و از می آید
نقش وونی بر آینه من به بسته اند
چو شعله رفته اند خود تا نشسته اند

دیگر

نرسیل کاری اشک نیاز ناد یا باب
که نقطه شک ما انتخاب میگرد
گنجد گردن آرام نارسا بهماست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردار شکند اسن صحرادر دارد
مقصود ناله دل ازین مدیوشن پیر
وقت سپهر بیک چشمه بر ریشانش میشود
دانه از ریشه موی تر ریشانش میشود
ست بزرگ است است اسکان بتا
روم پرواز بال ویر ریشانش میشود
از دل می کشد چون نخچه از لباس
سر غنچه پیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خجالتی چرا
بود بسمل را طبعیدن بر پر و از بند
موج می باشد کفیل و سواس حباب
از سر خود هر چه و اگر دی بدوش نماند

اگر غیب نفس سده راه مان شود
تیسر کوی انگار الفت با می آید
در آغوش ست هم دور از ناله اندامی آید
ندید با زشت قطره گوهر گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر با می آید
دل سزده خو رشید است همد که بیدل
رنگ و لیست نیکه بر دهم شکسته
غافل ز ریاس آبخ عجز ناباش
مکر ز روست تو تا کامیاب میگرد
که از زوچه قدر نماند آب میگرد
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام فر
شکسته بالی نظاره خواب میگرد
دفع دیوانه سری رنگ تا شاد دارد
سایه کم شده محو قدم خو شیدست
شوق مست است انهم چه تقاضا دارد

صبحی جمیع آخر ریشانش میشود
از حجاب جوهر خط گل گل و چین
بهم خوشید از کف ز ریشانش میشود
اصل گرد جهان گشتن تحمل صحت
بیدل از شیرازه این فقر ریشانش میشود
موج آب کوهر از دام طبعیدن فایع
تا توانی خویش را چون نغمه پیرانند
عاقبت نبی نظر پوشیدست از عیب خلق
عقد دل گردانید که دبار ساز بند
نیست غیر از خاک بجز پرده دار و شوق

بغیر سر کشی از اهلان جو بیدل
که مشت خاک بر چمن چشمه دیر و زنی
چه حاجت طرب که طرب بجا محبت را
بنیازم از طواف کوی جانان زمی آید
با سنگ نواخته شاز سهری شوقان
منم آینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم مرواز دیگر است
ما با باد طوف کلاهی شکسته
خیال آینه آفتاب میگرد
بفهم نسخه هستی چرا تا کنرسم
همین گل است که فردا گلاب میگرد

دیگر

عالم از بهر زده و بیها که برانگشت
بر که از خویش رود در چمنش جاداد

دیگر

بیدل سر سبز لادن مرتع از امان نشان
بهم موج باد و رسا غر ریشانش میشود
چون فنا نزدیکند مشکل شو خط بو
چرخ را صبح مغرب سر ریشانش میشود
بهم آینه زبان گفتگوی از بند
لافت غزلت میزنی بال پاز پر و از بند
موج از بیضا قتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آفریند
بی نیاز بهار اسباب اعلق ستم
که توانی مشت خاک مشوب نماز بند

عمل حق بیدل نظر برین است
 بخش خارش با وجع مدعایر بود
 رست گوی فدا آراگاه عاشقان
 رخسار چون نگه جاک نفس شهر بود
 هجوم تیر و روزی با سیه سیم
 آتش سوزنده نور دیده مجه بود
 به کسی در مقام خویش نگ غیرتی
 مرغ را رافع پرواز بال و پر بود
 رونق پرست بیدل انجوانی دفر
 همچو گردون خیمه بر عالم بالا رنند
 شمع را با شعله باید بود توان شد سیم
 خنده چون باد و باید ز لب دینا رنند
 بقدریه با جواشک دیده با افتاده است
 تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر یازند
 جود و ابر و که به جسم لازمه بیکد گزند
 خواب ما ز گل آبله بالین آمد
 چرخیاں است که از خواب گران خبر زد
 بحلاوت بود آنکس که سخن چن آمد
 در تم شمع صفت چرب و با بخت
 سایه را بخت نگون طره شکن آمد
 سانا تهم بید زین محرم طوفان
 ناله شوقم چه شد که زنی سوارم کرده اند

دیگر

روزگار شد که در تعبیر تیغ افتاده هم
 این نفس گویا غبار خاطر عباد بود

قرب نشه خوا عالم دیده کن شهبازیند
 حاصل عمر جهان یکدک است روشن
 شمع را بخواب فراغت در ره صبر بود
 اهل تکلیف را موج گفتگو تشویش نیست
 طالع برکت تدر اگر دش ساغر بود
 سوزش عاشق بقا حسن دارد زبان
 دود و آتشکده بوی گل افکار بود
 سر که هست از بهرم ناخمس می بیند الم
 نیست مان غیر خاکستر چو گل افکار بود
 خانه پر و کجی آیام چشم غفلت است
 چند چون رنگار بر آئینه دما رنند
 تا بکی چون شعاع انجوانی علم افشردن
 حلقه چون داغ حسرت بر در و دیوار
 معنی رام بیدل میتوان معلوم کرد
 تیغ اور حم امر صرع تفسیر آمد
 در شش خشت ز خطر رحم تو آموخت و دم
 چون گهر که سرش بالین انگین آمد
 بسکه نه روی تو دام رنگستان شست
 خامشی ناقصتم بر سر بالین آمد
 همچو چشم خود طلسم انتظار کرده اند
 خاک بر جانانده بودم غبارم کرده اند
 تا بود دل در فعل نتوان کفیل راوشد
 یاد شوقی که جفا بایست لاشا بود
 چشم تا داشت خوابی عالمی آباد بود
 شب که دیر است صفا شوقن میداد

همچو آتش بر کرد و دطلب در سر بود
 مقصد غواض بر نه بحر یک گوهر بود
 که شود و ام تعلق مانع پرواز شوق
 در دل دریا گهر را آبر و نسک بود
 شعله است میان فروغ داغ دل
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود
 همچنین گر گر گل دارد بر او خویش ام
 رگ جوش خون فاسد در دم نشسته بود
 بهستی گریه است پشت پابرین دینا رنند
 این غبار و هم را در دامن صحا رنند
 جز دمان غنچه نبود تر جان رنگ گل
 سکه افتادگی مله چو نفیض یازند
 میتوان فریاد شد گریه تیون آن شدن
 اگر رنگ گنج بر قلب چلید بهار رنند
 هر کس در خون خود نشسته است دارد
 جاده در دامن صحرای خون جگر آمد
 تلخ گایست او را که صدا حاصل نوز
 بر سرم سایه گل نیجه شامین آمد
 بیدل افتاد کیم رونق دیگر بخشد
 پای تاسر یکدل امید دارم کرده اند
 گرد و لایم پرواز غصه افسرد نیست
 بیج کائینه دارم برده دارم کرده اند
 در مسکت این نیشتر را خوشن سبک بود
 عمر بر دارم ز شرم دل با فشردن کند
 ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود

سرمد اکنون نسیم خاموشی من میرد
رنه دل مستغنی و عالم نرسد باد بود
چو مکرگان هر دو عالم از دم بر یکدیگر
اتن آسانی بسر دارند آباب گرم
روں خارا آب لعل کے زیر دشر
روض مخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
یا قست از دغ نیغ شعله اندازد سپهر
سیاه خنجر ماگشت رونق گل عجز
چشم خویش بود دام دشت خنجر
ستم خویش کند ظالم حش دنیا د
اگر کنم نفسی مرغ رنگ را نسیم
ز فغم نرم جیون را چه جا حبست شمع
یا آنگاه گشت بمنقار چو آتش گیر
ل گرفتار رشته امل است
سیم از دغ جبین زمار
یسه خیر است طبعهای دشت
یست رخا نه کسان دیوار
سراول غم و در شمع صفات
مخل از خواب کے شود دیدار
چون قلم غنایب معنی را
سکه تند آتش آرد بار
بیدل از حیرت خوش بچمن
شاح گل شمشیر خون آلودم آمد در نظر
نیم روی غم و در ج حلاوت خور
مینویسد ماه تو بسیم الهی یکسر زور

یاد ایا می که مو بم بر تنم فریاد بود

روایت رومی مملو

دربهار دشت امکان ناک گل
برزین آینه انجا تو شب ریزد بحر
آبله از بید سنگا ہی مید بگمین با
یشمار عقد های سنگ پر از شر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیر خنجرک را بسی مست عیر
گند که دن عمر است پیچ قناب نفس
که هست کیسیر بیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانس خانه زنجیر
خاک مانا مها بجانب یار
مهره از دست کی گذار و مار
طائر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین چشم شرار
سرسخی سنگ راه آزادی ست
از رنگ گردان ست بر سر دار
بر وجه شناس ریشه اصل
بال پرواز بس بود منتقار
دم پیری ز خود مشغول فاضل
بر گل گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو ما دار و طن
چرب ز میهار بان بستیکه داز که
آد جسم تنما میکند وحشی خرام

رفت ماگر سخی کامی با ست نباریم
از خیال جلوه عجز تو با ست تم نظر
از شکست ناک درم چندان منظر
سے امکان برف کین ظالم نیست
میشود از سبک از خشک گشتن چو
انتهای سرکشی بیدل تمام عاجز
ز سطر ناله بر اند چو شیون از پنجر
تبیخه از تیرتیش ست غر تنها
بپای شعله نهد دو رخا و حسن خنجر
گلنده ام رخ از موج آتشک مزیب
ز آه و ناله تشیدن چو خانه تصویب
خدر ز زمره غنایب بیدل
مینویسد لے بخط غبار
چو گلین بهر تبه نامت
مے شود دانه بستن منتقار
استقامت مجوق است خشم
کوه و صحرا است که شود هموار
سنگ و آس که چه امکان ست
دانه مهر لیست بر سر طومار
انفعال ست دیر ترش روی
صبح رائیت در نفس نکار
در گلستانی که سرو او بنا شد جلوه
پیکر منزه دم شکست ان چشم که
در خیال بیت ابروی تو براوج پ
بال و پروازی ندارد صبح خنجر چاک جگر

یکسر موافق بنیش زانیم باشد نفاق
 شمع زانار نفس باشد همان تا ز نظر
 قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
 که نیست خون بجز نفخه در رگ ظهور
 بروی تیغ زبهر بود خط خوبه
 چون خنجر دفتر خمیده زهر برب محو
 که شوق پرستی ز نفس آینه بر گیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده تیر گیر
 در ملک شهادت نیست آنچه نباشد
 دل را بطیش آب کن آینه بر گیر
 پروانه دیدار نفس خوشگمانند
 تا آینه گیر سے مفت سفر گیر
 فکرم جمیع بین گلشن گل جلیست
 طائر پرواز نتوان یافت دبال تو
 دامن مرغان تحیر نیست غیر از ایشان
 یک گره تا بچندین شته باشد جلوه کرد
 هوای تیغ تو افتاد امرا در سر
 نشان حلقه ماتم دید خط ساغر
 چو لاله زریں لاسست نقطه سودا
 ز رشته است نفس خشک دل کوهر
 زنجیر و تاب نفس اعتبار شود دل
 ز آب نظم نکرد و داغ کاغذ تر
 سبک روان فنا با نفس زهر دازند
 زبان بجز فکرم نکرد چو گوش باشد که
 نجات یافت مرگ آنکه با وفا پیوست

رشته شیرازه الفت بود تا ز نظر
 بیدل از سیه بهار حسن عالم سوزا
 که نیست خانه زنجیر من صد امور
 توان مشاهده کرد از قیاس ساز معجز
 سپید گرد و اگر موشود ز ابرو دور
 بهرزه دامن و خطا کشت بیدل
 هر چند ربت قطع شود تا ز سر گیر
 رنگ و رخ جهان بخت انداختش دل
 ای ناله تو هم خون شود و دامن اثر گیر
 امید کجوی تو همان کن نشین ست
 من خفته ام از خویش آئینه خبر گیر
 هستی ما و طلسم در دیا باشد جلوه کرد
 غنچه زهر بر گرد اردو دست سیدی بهر
 صاف دل را از وطن آواره دارد بهشت
 مشکست از دیده آئینه پرواز نظر
 منزل سرکش گار راه عجز و تقاضاست
 بهیچ چینه خورشید میزنم ما غر
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
 حباب داغ بود و محیط خون جگر
 منازیر پنهانی ساز دل که آینه هم
 فتیل آینه داغ را بود جوهر
 نمی برد سخن بهر و به طبع خودش
 ز دور ریشه ندارند دامنهای شر
 خورش اهل بصر در لباس خوشی
 که چوب دسته بود آئین از جفای شر

جاگدازان تو ز نور تماشا زنده اند
 چشم ما زمر دک دارد گل داغ بسر
 ز اهل خال مجوهری حقیقت حال
 که بحر است ز گرداب در جگر ما مور
 بفکر فعل تو شیرازه میتوان بستن
 که شست ما زبان دشت و زمین شعور
 تا که چو گهر در گره قطره فشر دن
 بر هر خیزی دست همان موج گهر گیر
 خود داری و اندیشه دیدار محال است
 گوهر سر موسیمره صحرای دگر گیر
 بیدل به عشق زمرتل افروختی ست
 گردان خیز چو صبح از دامن چاک جلوه
 رنگ عیش تیغچمن از برگ گل از دلقاب
 موج آب خویش باشد چین دامن کهر
 دانه دل شد نمان در دیشه بطول اثر
 بس بود ما خاک بیدل اشک ریزه
 بغیر گردش حشمت بچشم عبرت من
 چو اختر مرقع چهره است خاکستر
 بود بهر دم آگاه دم زدن دشوار
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 بطبع خشک مرا جان سخن تو نیست
 ز باد نشسته محال است قسمت ساغر
 دو آب خشک کند خامه او چو بیکار
 بعد آگاهست چشم ست ناری ای نظر
 ز ملک نظم لب گشت آبرو با بیدل

در شسته کمر است از خط سطر
 ان شیشه بین کدو مطلب نه بار مغز
 بسکه دیده در ره نیزت نهاده است
 بار در پوست بر سر خود پرده دار مغز
 نعم بروی ملکوت جاده تازه روست
 بر استخوان خشک بود قمار با مغز
 در هر سهری که فکر دیوان تو جا گرفت
 ز استخوان آینه شیشه بود در حصار مغز
 بیدل بسکه خشک جیمه چونی
 چشم بر خاکستر بال است و از دم بنوز
 که بر دم چون چمن کام ز غشتر جان باغش
 ای نفس ضعیفی که بیا بیا ز دم بنوز

روایت سیمین جمله
 مشت که عشق را درسته صید کرده است
 ناله میدانم در آن سر و شمشاد دم پرس

و دیگر
 احتیاط آنی نبود با کزید
 دیده آئینه بیدار است و لبس
 اهل نخوت را تکبر است کشته
 این کرده تا او شد و ما است لبس
 اگر چه چو غنچه نباید زدن تبار نفس
 چو غنچه تنیده شده شعله بود در آتش
 ز گفتگو کبر و رست رسید ای روشن
 که تنوع را از رنگ گرد نیست تا نفس
 مدار باس نفس که در فروغ داغ خوابی

روایت زامی مجمله

سحر گشته چرب پرستان رویگار
 چون استخوان پسندند لذت طار مغز
 کلفت بود طراوت کاجفکشان
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز
 چشم خوابه فته چکل چنید از نگاه
 مانند بوی غنچه نهارد قرا مغز
 از لب ایگار آز روی سوحش لدا
 از آینه قیاس از شیشه آشکار مغز
 زندگی و صفاست انا لو نگاه و تیار
 من که چون گل افروغی نیاید با بار مغز
 یک نفس قمر نیست بنو چرخ خاکستر
 دل قیامت میکند از این شاد و دم پرس
 که جیاهم بکن چنانک صدم پرس
 کس درین محفل ماندیم چراغ کشته است
 ز رنگانی نیش آزار است و لبس

از دم صفت حلقه و ما است لبس
 از شکست دل که شستن سهل نیست
 شعله را گرد خشی دار است و لبس
 سروان را از پریشانی چه باک
 تو الان فکند ز سر چون جاباب نفس
 جاباب اهل تماشا بنویسی است
 بطبع آینه کوئی بود بخار نفس
 ز بیج بحر محال است لاف خود دار
 که شمع طور نباشد بهر گذار نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز
 از زخم سنگ خاره نثار بچار مغز
 بر راز اهل خرقه بکست او قوت نیست
 در استخوان کوبیده لبس است اعتبار مغز
 بالیدگی بخامه محال است نال
 با دامن تلخ زانده بد اعتسار مغز
 راحت کند به سختی ایام ز بهر مغز
 شد استخوان بپاستن شمع و آینه مغز
 رنگ طاق نیست با داشت غار مغز
 چون نفس حیدم بفرست گشت مغز
 مژده از بوسل ارم خانه غشای سکنم
 چون نگذرد ز سر به بیابان مغز
 بیتون یکانه میزد و در فراد مغز
 کرده ادم یک عمر بهر بگشتن با دهن مغز
 از خوشی سر سر گردیدم ز فراد مغز
 غنچه دل را نفس خار است لبس
 در تخر لذت نظاره نیست
 کین بیابان نیست زار است لبس
 سحره تر با بجز زار نیست
 طرد بیدل زین ستار است لبس
 ز بسکه گرمی میتابی فنا دار
 که چشم را بنود جز نگاه تا نفس
 مدار زندگی سرکشان بود مغز
 بخوابش نیست در آمد شد خیار
 شب فراق در اندوه نارسالی

دیوان بیدل

خزان عمر بنگینی به نفس
اشارتی ست بابل فنا چشم جباب
سخن رفیقش تامل شود همکار نفس
بهار عمر نذر دگر دل بیدل
کاروان موج دارد در گشت خود جز
رشته داران ملل هیچ غرت میکنند
طائر مار اشکست نگ شد چاک
می بریم از برزه گردی در بوم دل سنا
از برای خوابش سایه بیاید نفس
در بیابانی که با خاموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل اشفتن دم فرس
دستگاه و سخا دیوان تامل شود در گشت
چون جباب آئینه لازم به دیاس نفس
توان شنید صد آرداه بر تن خویش
قرا اهل طلب بقراری در گشت
لب خاموش بود بال باز بستن خویش
کنند صید جو اس است که شبهه کبریها
که بوی غنچه پریشان شود در تن خویش
چو آن بصره که هر حرفش کشت با معنی
گرفتارست خون من بدم جو به تریش
تا دهر عرض فریب نکر از بک خویش
مرد در دیده شکست آینه جو به تریش
تا تواند چو گل از دوست کام گرفت
نی شکستن ندید هیچ فتد کو به تریش
سینه چاکان بجم آئینش دیگر دارند

بشع صبح نظر کن که خنده با دارد
متاب رشته طول امل تبار نفس
بسوی خویش کشته صید را خموشی دام
قاده ام به راه انتظار نفس
نیست نشود حوادث آمد رفت نفس
بر کسی چون که در آب پیچید نفس
نال از تعبیر عالم سر به بیانی بخشید
آب میگردد مکر ز هجوم خار و خس
ظلمت تا دما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بجز رافا دریا
ریشه طول امل گل میزند نزدیک گ
منه غنائی نیست چون سنگ آید کمر
سخت شواست بیدل مردن دریا
اگر چو غنچه نرسد شود شکستن خویش
باز چو موج توان بست شکستن خویش
چو غنچه زنده بر دار فکر مرداریم
ز دام ناله بر تار از شکستن خویش
شکج دام بود مفت بخش بیدل
بچشم زخم دما سره گرد و جو به تریش
بال طائر رنگ رنگ رشته دیبا شد
بود به قطره خونم حمال و بر تریش
دل هیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر بر داریم بهشت پر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میبرد
شعله رابع عدم نیست چو خاکسور خویش

ز موج اشک دامن میکنیم کار نفس
بچاک سپیرین عمر بختی بکمان نیست
که دیده و انشه و تاب بود غبار نفس
وضعفت تنگدلی چون بان غنچه دل
از چمن توان چید غیر خار نفس
چون جباب غائب و غیر خاموشی چاره
عنکبوتان را بود بال به بال کس
کثرت جو به تریش است آئینه را
خانه آئینه باشد جای رام نفس
خاکساران میسرند خرد و در کس
چون نگاه چشم بر بخیر و آواز بر سر
وقت کنان از گفتن نام میخورد
خالی پرواز و شوارست و آریس

روایت شین مجسمه

دران نیت که از گردن ساجل ست
برون خویش بر و شعله است و شعله
نفس به خاموشی گذشت با صیدا
نشسته ایم چو ضمون بکلیه بستن
به بر میکه باشد جلوه ز مایه تریش
بفصل خود من بر بود بال و تریش
چو شاخ کل که در خوش در غنچه
چون چمن جبابه صید نگ کند بر تریش
فره سان هستی مادر گرد باد و نبات
به که چون غنچه کشتی نهد بر تریش
موی شری گل کس است بجز انبات

بیخ ازین نم گل آب کند شکو خویش
 بست فطرت نشود صد رشیدان غدا
 مقده در کارین گفتا و قفول بر خویش
 بغاجونی که میدارم بهوایم تر کاش
 ز طوق قمریان نقش قدم سحر کاش
 حل نظار راحت همچو اید جنونی
 بود آینه سان حیرت چنانخ زرد کاش
 بیاض پند دهم که خط اوست و دل
 که غیر ز عقده دل نبود چون کوه پیکاش
 چه لازمست کشیدن چشم خویش
 بهر چیزی که گرم حیرتست دبارش
 با سمان مفره من فروخته آید
 شنیده ام که بی برده است دیدارش
 شد زمان و پرده کردی گوهرش
 نیست چنین بهر چه در جهان نگاهتوق
 مرغ را دم پریش بود بال و پرش
 تیغ نوتخو است پیدل جان ده دست جنول
 زبان موج می یی بچون صرا بر ویش
 دل قوت چون گردید اندر حیرت
 گوا و بکف سر نشسته از ناگهیبش
 بچشم خیزیب من که دواغ میران
 مباد اسیر بر سر جوهر نایب مرویش
 کرنا خیار و در پیکار کاش سوزان
 که توانی همچون عده ای بنابر خویش
 سر شفته ام شو بهر سودا غفلت

بهر چه خواهی همه دخانه خود دنیا لی
 کس جوگل آید را جانبد بر سر خویش
 شعله بر نصبت خانه ستارست کل
 بود چون نم گل نقشین بر رخ پیکاش
 دل عاشق بر سوانی طراوت کینه نکال
 که شنه گمان شیم آبله خار مغیلاش
 جنون کردید بار دنیا ای کینه نهوتی
 بکست خانه غم از سر کردید افشاش
 درین گلزار بیدل هر که کرد و دل حیرت
 بروی دل که نفس سیر میکند کاش
 ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
 بلند ساخته ست حیرتست دیوارش

دیگر

که ز شوقی بر لبها آینه جولان کنی
 سجده دامتی ده است از عظیم درش
 هر که از نغمه ساز جوشی آگهی ست
 کز نشان پاس پید نقش جوهرش
 زبان شمع آتش از آن گرمست
 رزم سوختن فدا دوزخ جادویش
 کف بی رخ که ای ناز دیمتی دارم
 خط پشت لب گش بود سر و لبش
 صبا با بکشت لطف تو می آید درین شبن
 ز خاسته رخ دایه نقاب تیغ خویش
 غبار سر شد زین دمنه بخوان من
 زور دارین بر شامتم نهج آب شمشیرش

همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
 که در دام شد آخر گل آزاد یکم
 چون کس سیر شود دست بر سر خویش
 بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
 که تحت شیر باشد دانه را چاک گریانش
 ز بیم جلوه ات چشمی که نور منته داد
 که از دلکامی بطاقت بود یک یا بیش
 نفس سینه ام بسبب آتشک بختی است
 چو شکاید به چشم طعیدین نیست کاش
 ز جلوه تو چنان کاروان آینه است
 دل و نیمه دهر باز یاد منقارش
 ادب ز شرم نمک آب میشود ورنه
 خط مشکین شد غنچه جان و درش
 می طبع بر خوشتین چون موج دریا جوهرش
 با نفس با قیستل را از طعیدین جاست
 بی نوای بس بود و ز بیم دل خیارش
 دل گردابی بند دنیا ل حلقه مویش
 که دارد مصرعه بر لب وصف قد و جوارش
 بد لکما اسیرانم حیران بنش می یی
 که آینه چسان حیرت گرفت ز دیدنش
 عرق گز خط حجاب گش نظاره میکرد
 چمن در کاس گل میکند در لونه خویش
 دل دیوانه دارم بکسی می گره گیرش
 که دو دسینه ام میکرد و او از پی نیش
 کس که حلقه سودای زلفت بر زبان

دوان مار میگردد گریان گلو گیش
 سبابا مرز دست موج تیش شمشیر
 سرتیاد بنده ببالین بر سرتیرش
 مقصود جلوه تواند دهد موی سیانش
 لکه جوش آب باشد جابجای موج
 نیم در خاکساری هم ببا آید
 که از خاکسری سرتیاد سستی

دیگر
 نواسج گرفتاری دل دیوانیدام
 چو مخمل دیده ام چو که درخوست
 دل جمعی هوس و ابا طار و کن
 رساندین شمع را تا نقش جانیش
 بال برافنده دارم فلک توان
 پیش مردم اندک در چشم خود بسیار
 چند یاید بود پیش آنکه یک نفس
 یعنی ای طمانده در خیال و قد باش
 مرغی که شود محرم پرواز خیالش
 تا دروغ خیالت نبود نقطه خال
 انگونه که هر خطه جمال فزینگست
 چون موج شکستی در ابرو هالاش
 از هر زبانی ست نفس ابرو از
 نقشی قدیم بس بود آینه خال
 در طلبش شمع کوتاهی کن اسمان
 یک قلم اخروش چو مرگانه خواب
 پرده ساز خدایست وضع بیدلی

چو در دشت عشق اندر دهم سر دیری
 که طاق عمر چون بخت آن کرد تعمیر
 بصیر خیالی افتاد ماصیبا و فکر
 که از نظر سازند یک ملک تحریرش
 دل گم گشته دارم چه میسر نی احوالش
 سری دارم که هر گام باید کرد باش
 بجای پرده چه اول خون گشته بار
 ز مفاطیس ن گم گشته قی خورش
 که خیزد شور زینک نکت تصویرش
 نفس میوزم در اندام بر دریا
 که گوهر شکست موقوفست تعمیرش
 که زمین تماشا حیرت بر شد باش
 که بر مرز شوی بیرون زین گار باش
 هیچ کس نهست کشتان مرغ بی نفی مباد
 سازم و هومی که ما داریم کو بیار باش
 یک قدم است بهیل از تو تا دامن خاک
 مقراض بریدن بود افشا ندان باش
 کلکی که بر مثل معنی ست عصایم
 آئینه محال ست دید عرض مثالش
 درویش دم لاف نذر در چو نوگر
 سر رشته رسد گوش ست و دلش
 من نیکی کنم زبان کن با فکر سو باش
 شعله رنگ بیا بی نماید دود باش
 نقد حشر خاکی نیستی که پیش نیست
 ردیف و ساد و محله

تب شمع محبت بشکند صبح طباشرش
 ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم
 نیاید بشد غیر از عصر بر جسته پنجرش
 بدر بکار آشوب جنونی غرقه ام مهملش
 دو عالم گرشود آینه بایست آتش
 ز آتش نه بیوق تو چون آتشی دارم
 که چون یاقوت آن نگ اندن بصدا
 که پیکان میزد یکدم پیش از پیرش
 مهر سید از مال سستی غفلت سرشتش
 من آسپ که از آئینه هم بردن تابش
 بچندین سبب بر دم که خط و قلم
 سر بسر دلدار آئینه و دلدار باش
 سیر چو دره مهر قناعت بودن ست
 چو شای گریاشی سایه دیوار باش
 نقش پاکمر بان محمودی آید بچشم
 بر سر مرغان چو انگ استاده شیا باش
 چون لاله فروغی ندید حسن ل ما
 شمع ره اندیشه بود رشته بالش
 غافل توان بود چنین از تیر حرنج
 چون کاسه صنی نبود شور سفاش
 از آینه چه دیدن بیا بدیدست
 ای رفیق من چه در هر چه باشی زورش
 ز کمال آتش آغوش تو میجویدست
 ای عدمی بدست ده مهر و دلاش
 گر سجد آمد و دگر دیدد سجد باش

بهوده برترانه و هم و گمان پیچ
 عیار موج به زندان خنده با فیض
 ششربوس شور گرم گرد میکند
 گانجامه سدر ضعیفی دعای فیض
 از رقیقی بجز عرصه میدهند
 گلزار خیر اندازد لولای فیض
 آخر خواب برگ کشد صبح پریت
 بیدل بخت تو خالیست بجا فیض
 تو هم آینه اشیا بیک گریست
 همنه در خم بخیر از جنون غرض
 حرکت نیند برام بودن آسانست
 جهان تمام فلاتون شد از فون غرض
 سرخ انجمن کبر یا ز دل جستم
 بهاد بیدل اینقدر زبون غرض
 ای دانه گفتند میدون غنیمتست
 لوفیق نیز رفت ز مردم وفا فیض
 صاحب دلی زر کرده فقر کتاب
 بیال دین نهال آب هوا فیض
 بستی ریل عافیت عجز ناست
 فیض است کلفتی که کند او وفا فیض
 سر از سودا افت حیرت بجای رو
 رفیقین شک و تنگ است بجا فیض
 روایت الطامی محله
 تا دکان قوی باز نهد نمیکنند
 می باید ایستای سخن را به محله

قاذن این: و زار دلوا فیض
 نام گرم اگر شنوی، بهبان بسی است
 است هر کجا بسان نیست فیض
 چشمه خواب باز نگریه و صبح فوت
 تا چشم گریست قابل برین تیغی فیض
 عمر نیست در کینکه ساز و شو نیم
 افسون اخیش فرود دارد وفا فیض
 بهاد داس کس گیرم افسون غرض
 شمره بیم و گریه زیند و چون غرض
 ز بهر بهر می ی نبر و چشمه بباب
 حد ز کیند فرهاد کی ستون غرض
 نداشت بهر نفس غیر عافیت منتلو
 طبعی گفت چون یک قدم برون غرض
 ای بخیر مشور نفس در موای فیض
 رسوا شو بعلت نشو و نما فیض
 هست چه ممکن است کشند تنگ انتفا
 خاکستر است آینه را تو تیغی فیض
 دل را بجست بکلفت با خون گری
 افنا و گیت نقش قدم را وفا فیض
 شمشیر صبح به در زوایش جنتی
 لغزیده است دل آینه پای فیض
 بیدل از نشئه کامی حرص تو دورست
 کشتم از بید است بهر با شک و شریک
 موجاد دارد چشمم تا دور و بر حیا
 از بهر اسرار که چون نه خفا

در صبح این چنین شکفته ساق و پیر
 ای کجا گشته است ز عرقهای فیض
 اقبال ظلم بایه با و جبه رسا نه است
 ترحم زگر و انجمنی خونهای فیض
 از دور در این بیخ خفون بلند
 چمن کرده است از آنکه گشته است فیض
 آغوش صبح می کشد اینجا و دوح شب
 کف ایید خالیده ام خون غرض
 فضا از ششتر جستم با حال استغاث
 پاست نعل از کاسه نکلون غرض
 من ز امید بر دارم مفت غناست
 شنبه از رخ بوش هم فسون غرض
 بروی کس فرود از سرم برید نشسته
 بی چاک سینه نیست صبح آتش فیض
 تنه از سرم جوده گرم و جهان نمند
 مردن از آن به است که با نسی لدا فیض
 غافل مشه ز ناله در گشتن نیاز
 تازنا گیت نیست بهمان صدای غرض
 بر روی صبح دانه و اما ن سب بار
 بر اینا چه چندان ای بجا فیض
 بهار بهر بکلفت و فنا و نیت
 گرامی از بهر فلاکت حیرت فیض
 استر بسلیم به از بهر محوط
 از بهر اندیشه نال انشائی مینا
 مته زنده نمودید که بهشت

نخوی برقی نگه در دیده آئینه نیست
 یکنه حاصل گهر گودی قیاس محیط
 نفقت حال ضعیفان بزرگان نیست
 بگوهر گشته نتوانند شدن دیگر محیط
 عرم او کیست که خویش میگرددیدارش
 بیدل چشم ترخه میکشد ساغر محیط
 زب زنگی از نخوی نفس نخوی
 ز رنگ باخته کردی بهای تاب غلط
 چو هسل خطای برد زینت فرغ
 بجلده خودم از اندیشه نقاب غلط
 برون دایره مرکز چه آرد دارد
 عرق را آینه سس ریخت آب غلط
 زقطه قطره عیان دید انجیل محیط
 سس گوهر تاجا با تنگ گیر محیط
 بهر آسایش دانا گردون ریخت
 با هر رشندی در دست گوهر محیط
 هر کسی از نور سبب تشویش سست
 ز نبوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
 عزت و خواری بخار ساسل نمیزد
 موج تابا نیست سستی نیز در بر محیط

روایت لطایف محجمه

دایره محرومی بهان زبیر و سر و دست
 غارتها چون نصیب بد از دست محیط
 کسب شایسته خود اینها خن کردن
 غیر چرخ و شوی به دنیا کجا و خرچ محیط

همچو گوهر موج مارا گشت چشم تر محیط
 هر قدر رسا ز غلق پیش و پشت بشیر
 خار و خس را همو کل به امید بر محیط
 چشم چیران مرا آئینه فیمه دست حسن
 حلقه دار در گرداب برون و محیط
 بنود نقطه از علم این کتاب غلط
 کیتخ را نکند کس به موج آب غلط
 رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
 گرفتست ز سر چون شود حساب غلط
 جهان ز جوش بخار من آفتد شفت
 نه نسبت عشق به آبان کتاب غلط
 خواب دیدمت اشب که در حاکم
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
 غیبه کاری چه می آید ز دست فیلسان
 از جاب و موج دارد بالشت و بر محیط
 کرد دل را پایال آرزو سعی نفس
 از جوهر موج بر خود میکشد لشکر محیط
 قابل تحراشک نیست طوماری دیگر
 در نه از کف فرق آن گرفتست با محیط
 بیدل از وضع قناعت بادوش کن
 دارد از ضبط هوس طبع هوس محیط
 سمع آینه از غم جاکهای از افسر محیط
 گریات نکی نه لبست ز دیده حیران محیط
 میخند آینه با سواد از جوهر محیط
 رغبت نفرت بهشت و نشت افشاکند

طبع چون را عیان سینه وطن هم غریب
 یککشاید و نور امواج بال محیط
 چون بغزلت خوگر قتی فکر از خطا
 دطلم گوهر من نیست بی لشکر محیط
 دستگاه کستی از باب مخی باو نیست
 شعور ناقص ما که در انتخاب غلط
 شکست شیشه بخت است و عشرت چید
 که خلق کور سواد است این کتاب غلط
 نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
 که راه خانه خود کرد و آفتاب غلط
 بفرق حاصل این شست کس دیبا
 اگر غلط بکنم نیست حکم خواب غلط
 بر جیون توان شد از عقل او محیط
 نیست بر زبان توانی بیک لایع محیط
 صاف طبع از بستی میباید بد
 موج آخر از هوا افتاد غالب محیط
 عالمی را میبختی زیر گین اعتبار
 صفی داری شاید از طوفان بید
 بی ندامت نیست سستی هر قدر بال
 کشته با چون صدف که در بستر محیط
 جز گرفتاری ز ناب شسته با گوهر محیط
 دیر هو ابر گل ششم عبت خون بخور
 بی حی کیفیت خمیازه ساغر محیط
 ظلم بر باد به رنخ کام آنها مگر
 نشکله عیاد اینجا و نه از گوهر محیط

داود ایلم از حال اسباب جمیع بنا
بدرزین کز دیده اش چنگیز چرخ
بام قسمت بر تلاش و جست موقوف
خانه دارد و بهم را از فکر بام و در چرخ
بیدل از روییده سولی طبع مخزون
هر چه در دل گذرد و دفعه بان از شمع
انفیس که به جانست بان ارد شمع
خواب دیده عاشق بکشد خورشید
خار و پیا خود اردست بان ارد شمع
نشود شکوه گره در دل و شن گهر
سوختن بهر نشاط و گران ارد شمع
سوختن مفت تماشای تو با کنید
از نسیم بر و از زبان دارد شمع

ردیف عین مجسم

عجز اول سوخته ام که می سود
در رحم نهامست فرغ از شر داغ
تاب غم سودا بنود ایل و س را
خیزد و خیز زنگان نظر داغ
لخت جگر سوخته سرشده برق است
هر چند که از شعله بود بال پر داغ
زشت هم از قرب بان موج خونی برید
دست هر دل که باند شد یار بی داغ
از سبک و جان که ایجا است اظهار اثر
ایست نکست چون گل هم سوز داغ
جوهر آگایم سرشته ببطانی است

مخ مال از پر زبانی بال پر چرخ
لذت دنیای اندر و تلخهای مرگ
از قیص خضر خیزست بکشد چرخ
حسن نیرنگی اثر سیرایه تنال است

ردیف عین محله

سوختن محبت چنانکه زمان دارد
خاشمی میشود از سر تیغ زبان
سرشته شعله چشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش فکوتن داغ شدن
دود و دینه محاسن زمان ارد شمع
زعفران ابر ب سیر رخ کای است
کز سر و دل بکین آب گران ارد شمع
رفتن از دیده خود و طر زراحی در گشت
گر در دل افسرده بایلم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بس داغ
نقش بی نوشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
متهاب هر رونق عشرت ل شب
خورشید گشت تیغ ز زر بر سر داغ
آتش از جودی دایم چون شمع در داغ
خارجو هر گشت در آینه دیو ارباغ
دل گردش شو و غفلت آید بکشم
بوی گل هر جبار و قاتل و شیر و از مرغ
تر جان چشم جبار غبار بخودی است
نست نور نظر بال پر رنگ چرخ

ایکه بخوابی چراغ محفل اعیان شوی
کام زبانه دوده تیغ است از شر چرخ
چون کمان بیاید با گوشه تسلیم است
گر گنی آینه از خورشید روشن تر چه خط
گر نیاشد در سودا کسی در سر چه خط
نور تحقیق زلاف هم هستی گذر است
داغ چون حلقه زبده خط امان ارد شمع
بهر عالم آسوده دلی خاموشی است
انچه دارد و پر پروانه همان ارد شمع
ضامن وفق این بزم گمرازد است
اثری از نفس سوختگان ارد شمع
زنگ آینه دل آمد و رفت نفس
بیدل اینجا صفت مشروان شمع
از دود جگر سرشته شمع در نظر داغ
از دود بود روشنی دیده روزان
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظاره دل سوختگان موج غبار است
جز بنده کس گل نازد بس داغ
بیدل ز دلم طاقت بر واز ندارد
از گداز رنگ سستی کرده ام و می داغ
نقش نامست چون نگین در دلم گل آید
انچه توان دید بار کست بر لبه چراغ
میگذارد بسا از شرم نکایت شوی است
دو دید باشد حلقه زبانه داغ
اختلاف وضع بیدل ایست

در نه یک گشت سخن در یک طایفه از
شور در بحر فکندست نمکدان صدف
گره شرم سمان محراب دیدارست
مشق تمکین گهر جز بدبستان صدف
گل کند فتنه وارستگی از برگ سوال
سوی دریا نشود دست گریبان صدف
بسته انداز شوخی افساد نقش کائنات
پیش آینه میگرد و بر و شکر طوف
عالم تحقیق تا آینه دار غیر نیست
پای خواب کو میگرد و بیال بر طوف
تانیه و دل بچون خلق توان گوش داشت
کرد آدم گشتنت آخر بکا و در طوف
بیدل از ریشش بهشتش بهشتست
رخ شکرین تو سحبه خیال نکند عرق
سر رشته گاو گنم اگر آش نکند عرق
توب تابستی مفصل است شرح بیست و شش
اگر بید بک دست من اثر نکند عرق
زینا بیدل ز ناز و ندم تفاوت مایه
در خور نامت بسم در دمان دارد عقیق
بسکه بی آستانین لعل آشوب اعتبار
حلقه با دام را خاتم گمان دارد عقیق
هر گنجی خال گردیدن از گنجی بسطست
در هجوم شنگیها استخوان دارد عقیق
بی جگر خورون شمر نیست پاس اعتبار
بهانگیها بهرام دیگران دارد عقیق

روایت الفبا

سینه بچ موج صفایافت ل و دینیکست
بخیه دارد در گهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل در آینه افسوس است
لش سوس بود چیدن امان صدف
تا نمیکرد و تب تاب نفس با بر طوف
کرده اند از این پیکر بیکدیگر طوف
مشرقی و انگکان باقی ندارد چیتو
چند باید و با اعراض چون جوهر طوف
شش جهت آینه تمثال عجب شست ماست
جز بخاموشی نکرد و شمع با صر طوف
قطره گوهر کدام افسوس دینی بلاست
سینه خوابیده بیدار چو مگان هر طوف
که دل طیش نکند و نکند زیا نکند عرق
دینار نکند هوا گل نکند تمزده شنگ شد
نکند یاد و مرغ هم گری که نکند عرق
چقدر نکشش تا توان مدد انتظار خاتم
اگر طبیعت منفعل خودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با نال طمع
روز و شب نقش تمکین بر زبان و عقیق
عیب زنگین لالان باریک ماست
خون رنگی در دهنه مار و آن عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت ز خود زنده است
آبر و موج خون ل نهان دارد عقیق
خون ل را در بساط و دیده می دیگر است

بالبت بسکه درست آمده بمان صدف
که دل صاف بود دیده چنان صدف
اشک سیه حیران کند آرام که
سودن دست بود و پایسمان صدف
بهست بیدل سپری حواش است
مید و اجزای چون موج دریا بر طوف
دل مصفا کرده باید بخت ساختن
جام لب ز نیست هر جا شنگ با بر طوف
هر کجا شو تنایت لبیل حبت جو
کس نکند دیدست اینجا با کس می دیگر طوف
عافیتها در جهان تمهی می جمع بود
جلد ریاضیم اگر این عقده دارد و بر طوف

روایت اقاوت

بلیم حاجت ناره اگر می تمزده حیا
کس آنقدر رکیبی بین و چرا نکند عرق
چو سحاب بعد از زود و دم بود چه آرد
که بجاک هم زخم شنگ گرم و فانی عرق
بر خود از ساز شکستن کی گمان داده
نسبت دور بلبل لبر آن دارد عقیق
سادگی دار الامان فی تیران بود
عرض نقصان دهنه زنگین دینا عقیق
حرفی بر جان غالب فتنه بجز و ندان
سود نامی هم تحصیل زبان دارد عقیق
اعتبارات جهان بی نسق افتاده
آبر و خاتم افرو تر ز کان ر عقیق

اصل را ز بهر شستا قان نسیم برورست
 بچو دل تا رنگت فی بست جانم در عقیق
 غیبه از بیجا پیش توان برد در عرق
 خجالت بساط اندک ستر در عرق
 شو شکست شیشه ز طوفان گذشت
 مار کشاد چشم خود برد در عرق
 نوید حاصل بود دل از ساز انفعال
 فلک چو شمع داغ شد در عرق
 می غلطدم گاه بعد لاله زار رنگ
 سوخ طراوت چمن نا امیدیم
 یعنی بزرگ بوی گل در بخار رنگ
 بر هر نفس رجالت هستی قیامتگی است
 اتفاق غرق خون شد و گرفت خاک رنگ
 سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
 خون کرد بهوشم این گل بی اختیار
 چون غنچه بسک طبعم ز وحشت رنگ
 ز جیب خویش فروزیده ام بکام رنگ
 یک نفس قدر خود توان در بر دل
 شکست سانه وینا طبل عشرت رنگ
 شرار کثبه دم زندگیت ظالم را
 بدل رسد صد اخلاص و خشنود رنگ
 چو مرده راه بدوش کسان رویم
 که دم حشمت است و اهل کین رنگ
روایت کاف فارسی
 تشنه لب بسکه دویم بیابان چوین

آب یاری کی ندوق تشنگان دایر عقیق
 نیست بیدل کاوش ایام بزل خشکان
 چون لشک سخی ماقدم فسر در عرق
 بر روی باز شرم نموهای اعتبار
 آن سنگدل مگردنی آرزو در عرق
 گرد هوس سخی خجالت فشانده ایم
 آینه ات ز غلط خورد در عرق
روایت کاف فارسی
 ما چشم آرزو بر بست کرده ام سفید
 دارم شکسته که نذر دهنر از رنگ
 کو بایده که قابل غارت شود کس
 صد رنگ می طید رخ شرمسار رنگ
 مار چو گل بعضی دو عالم غور ناز
 ای بوی گل بحلقه درو گذار رنگ
 جوش خیالم انجمن من نشانیم
 شکست رخ من آشیان طائر رنگ
 غبار روشنی طبع من سیه بختی است
 جواب سچ دل غصه گاه شوخی رنگ
 صد کس از خوشان ز پرده دگر است
 کمان همیشه نفس می کشد زور خد رنگ
 نمیشود طرف نرم خود در شستی دهر
 که با نگرودن رد بسته اند چو خد رنگ
 ز ناله قوشت ماندگان بود بیدل
 مغر شد بر سر رشو من رسو در خشک
 آشتی آن یک است آن بلغم در خشک

محو لعلت افسردن نیز آب زندگیت
 در شکست خود بهمان خطا مان از عقیق
 با این هجوم مجرب هر جا قدم زدیم
 ز غلی نکرد گل که تنفس در عرق
 شبنم چه واکشد ز شامتا این چمن
 کم نیست نیشینی این در در عرق
 بیدل تلاش عجز به جای نمی رسد
 یک برگ گل نکرده ندویت بهار رنگ
 چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
 بهر نگلی بهیچ تعلیق گرفته ام
 ای صورت شکست غنیت بهار رنگ
 وقت دید چمن بهار آن قوی تر است
 کافیت زان بهار یک آینه دار رنگ
 عمر لیت رنگ باخته وحشت دلم
 بیدل بهار من ننگد آشکار رنگ
 سر از فکر رستی چنان کشم که چشم
 ز سایه آئینه ما بهشت از در رنگ
 ز راه و ناله دلهما چه غم شکستش را
 ز ناز مال صبر قلم شکستش را
 کشد تشنگان نفس هر غم را به بیتابی
 بروی آب محال است ایستادن رنگ
 نگاه میرد از دیده غبار آلود
 عصا سرخ قدم بید بهر دم رنگ
 باده چون آب گهر گشت درین تشنگ
 نشکند رنگ خامی تو ز غلظه کرم

بآینه سازد اگر که با خشک
 قی شمشیر تو ساق نشود و اسیر
 بیدل از خشکی این شیشه بود و صفا
 پس بود و دیده مار خنده دیوار گل
 خاطر آگاه را آشفتنی جز دهن است
 لکن از باغ کفرم شونخی ناز گل
 پوده و اجلوه حسنست عشق از چاشنی
 شمع را هرگز نکرده زینت و ستار گل
 سر سب باغ جهان بیدل مقام نیست
 بود در گشت باخشم و فاد دل
 نفس آینه را در زنگ دارد
 بسنی باله می خیزد رجاء دل
 جرم میگوید این معنی بگو ششم
 فستاد آبله در زیر پا دل
 بزرگ تخم شبنم از رنگ گل
 نمیدانم نفس و ام است با دل
 برنگی یاس جو شیدت با دل
 غمت با دل ستانما با دل
 درای کاروان دشت یاسیم
 بزرگ فتنه داند نقش پا دل
 زیر و از نفس غافل باشید
 مبادا بشکنی در زیر پا دل

و دیگر

ز نیت عشق خارا میسگدازد
 چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بهیچ فکلی اسیر است
 پیش خورشید نگردد و عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را بهیچ شام گل بچشم کم کم بین
 میشود خواب ایشان شکویدار گل
 ناله مار از تمکین تو شور دیگر است
 هست بل انسان در غنچه منتظر گل
 بر لبها طغیان چشمان این سحر است با دل
 و از زیر برگ اینچا پسته دیوار گل
 بزرگ لاله در باغ شهادت
 ز گرد هستی آمد بی صدا دل
 شبا قیامت بنیاد نفس را
 که بود در طعیدن بے فواد دل
 رود و خنده گل غنچه از خویش
 ز دانه موجه چون بشه با دل
 بصورت بیدل هم اما به معنی
 که در آید اگر گویم می با دل
 سر ای ناله میوشیم چون موج
 چه سازد گرد ناله بی فواد دل
 ز اشک آه شتاقان پیر سید
 چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
 درین محفل کس محتاج کس نیست
 زمین عمر نیست میگرد و جدا دل
 من زاری که نتوان گفت با دل
 بامید پری میبنا پرستیم

تا خوش مست نگردد و دیگر منت شک
 اشک در دیده حیرت و دهان بخند
 در گلستان تماشاگر بهیچ تار گل
 میبکشد زین دین فیض نشسته شرار گل
 و از هیچ باشد غنچه این شکار گل
 میبکشد رنگ صداد و من کسار گل
 طبع روشن از آرایش که درت حاضرت
 میشود از خویش تا نفس بیدار گل
 ز عشقت کار ما وایم با دل
 ز نقد داغ دارد خون بها دل
 زمین گیر است پیکان سما بی تیر
 حباب ما چه بندد بر هوا دل
 فکر حبست جویت در ره شوق
 شکست رنگ ما را شد صدا دل
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 بود چون غوغا ستر با پای ما دل
 جمالت مقصد ششم است کو چشم
 طیش خون کرد در هر عضو دل
 سرانجام خبر بال غفاست
 هجوم بسمل ستازیده تا دل
 ز خاک ما قدم خمیده بردار دل
 همین کا دل افتادست با دل
 ندانم با که گردید آشنا دل
 بفکر ناک ابرو کمانی
 ز شوق کرد بر ما نازها دل

نفس آینه را ز کار یاس است
مگر از داغ خواهد خوب نهادل
حرفیان از نشان من پیر سپید
قیامت هم تو خواهی بود بادل

روایت میسر

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دود
برنگ می چینی طوفانم در نظر دارم
سرخ میتوانم در دستم همه بوی
آرزوی دیگره بستم قد کینا شدم
برق ز آفرین اگر دم تنها شدم
شعشع اینچنینم و گداز خویش دشت
این بیان بسکه تنگی کرد نقش پاشدم
بیدل از شکر برین چنان می بود
رنگ شمس چون جوهر آینه مرا گفتم
داغ دل و چشم گشته نه است آه من
سراپا بچو جام با ده پاک کسانم
ز لب زخمی که در کج فراموشی
تخم آبی بود شیرازه خاک پر شایم
جباب بن سما شاد و رنگی بر شایم
ز جلال چاره نبود چو شیران زبنا
از زبان مینویختن خاشاک فاش
تا بود از باره جانیت بغیر یاد جام
بی نداشت عشق از راه سر و لب
بهره مند از کیمت گل کم شود فضا ز کام
می پرستان از شوریم و تاب بخودی

ز بهستی باخت امید صفا دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
خیال داشتم گم گشت بادل
فسدن بیدل از بید رویم نیست
ازین صحرای حاصل گر مانده پنهانم
چراغ انتظارم بر تویی در چشمم ترا دم
نشده می خوارم آشنای طوفانم
رم دشتی خواله فتنم گردی گداوم
حیرتی ز دیده برون نگیم دریا شدم
فقرم از سر زینت بی نیاز کاشیدم
بهر قدر از بیکر من سر و شد تنها شدم
ماهی و سبزی من حال گشت از بخودی
شستگی بودم از آشفتنی صحرای شدم
ز سر تا پا چو از بسکه دارم گرد شوقی
هم خوش شایه نقش قدم چاک گویا
جباب زیرین آینه هستی کند روشن
جهان را طاق آسمان گشت چوین رانی
دل به زره رنگ خانه آینه می ریزد
نظر تار تو بخشایم چشم خویش حیرانم
بسکه شوخم چه چهره دارم دارم تمام
غنیه چندین تیغ خون کوده اردو نیام
تیر به تیر حسرت افروز دل افسرده است
ز دستم شعله می شود ز دو چو خیال
بسکه داغ زخم بر زخم ضعیفی من مدام
موج دمباید شود تا زنگه در چشمم جام

دووان بیدل
برنگ لاله نفت دیگر نم نیست
گره بالیده آهسته نارسا دل
دران معرض که جو شد شور و جوش
چو موج گوهرم د زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شر زار سفر دارم
نیکو و فطک هم چاره فرمای
چو مرقان بر سر رخ برینم دستی که بردار

صحبت بی گفتگو می داشتم بجای منشی
احتیاجم جوش زو چند آنکه استغنا شدم
شدنگه تیرانیم و رنگ حیرت آشکار
رفتم امرو ز القدر از خود که بی آید اندم
بنفس سخت و بیگانه مردم بسکه حیرانم
بود گوهر نشان چون پرده کاپیده انام
داغ و خشم نیکو بگی جز داغ و زاری
نباشد گر لباس من هم توان کرد عریانم
لذا ز انفعالم نفع ست از بهر زار و دمانم
بیدل از چو بر خیزد و از چوینم
ز جوش سید و انام زخم می پاشد
دود میگرد و عرق آبی را دود می پاشد
نشته را بدوش آه و ناله دارد شوق آید
شمع داغ کشته خورده ساز و دشت
نمیت بیدل خوشد از بهر طبیعت
جای خشم شک میریزد که از چشم
مرزم صاحب بین را زنجوی چاره

غوغه سان گوهر زبان موج میدارد و بکام
 ناقصا زانیمست از فیض زیارت بهره
 کس نبیند ناله را بجز کوشش هنگام شام
 بدشت بخودی آوازه همچون حسن دارم
 ز بس ناز که دلم از بوی گلچین فشن دارم
 ز گفت گوئی تیا چند سالم صفحہ دل را
 بچشم خود که گردید اشکی چون جری دارم
 بسکه از هر بن موج ششم تیر دارم
 رایشه دانه تسبیح بود ز نارم
 بسکه چشمم فغم معنی باریک گدخت
 طوق قمریست همان مهر سر طومارم
 کرده ایم بسکه چو کبیل هفتم وصف چمن
 چون رگ شمع بود تا ز نفس ز نارم
 بیدل از حادثه و دگر ندادم بر دوا
 چون موج بحر شکست خود دست نشاندیم
 ز بس چو چشمم حس پایا بر شوقم
 جو رنگ هنره و یوسف باش از پر کا هم
 که ششم چو خیالست از شکست که دل
 نشان گشته بایک میدید که گاهم
 بکوشش بر بنج ز نفس آسایش پهلویم
 بر رنگ سیه اگر آتش نمی دوزیر پهلویم
 مرا سنجیدگی ایمن بر دوار بوس دارد
 چو گرد و قابل پر دار گرد رنگ از رویم
 خیال نا وکی دارم بدل از شوق انوش
 گل چشمم که بنود غریب خویشتم و بیکم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
 سفیدت از کاستن تار ماه باشد نام تمام
 هست ازاده را بیدل و در منزلت
 ز فیض لطفید نه آخر و بی نفس دارم
 نشاط اعتبارم کرد و بیاب طپید هما
 ز غفلت تا بکی آئینه در راه نفس دارم
 سراپا چو هر ارم ز روشن طنبی بیدل
 دام بردوش چو طافوسین گلزارم
 هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
 میتوان دید ولی همچو صدا و زارم
 بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
 میتوان غنچه صفت جید گل زنتارم
 موسی چینی شده چشم شکست طالع
 رنگ موجم شکستند پادزارم
 بر رنگی سرمه نیست کم ز بالش رحمت
 صد حسرت دل میگذر تا رنگاهم
 غبار ز غفلت بس تسلطت من
 چو کرده ریزه دینا نشسته است بر آهم
 چسان دام تیر برون و دم بیدل
 رگ خوابت از غفلت چو چمن سر میویم
 بود نشود و نامی طینت من از گردل
 ز دام بال پر فارغ چو شایه بن تر از رویم
 نیم گوهر که هر قطر را بزم کند ناز سر
 ببالد استخوان ناز شاخ گل پهلویم
 ز طاق چین ابرو که افتادم که از حسرت

میشود مشهور که از آرد افتد در ام
 نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان
 نقشه را در جاده پاتار میا باشد مقام
 درین گلشن تو بود دام غزل لب
 چو بجز از موج جزایر و درون به خشن دارم
 گر از ناز رنگاهم ناله بر خیزد و عجب نبود
 که چون یکنامی از بوی خون ز نفس دارم
 رگ گل چو هر آینه نشسته بشنم باشد
 بر سرم شمع صفت قصص کند و ستارم
 نخل آهم نبود بی گل و دخت که چوثر
 خارا شعله صفت سر کند و ستارم
 بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
 که ضعیفه نتوانم که صد ابر دارم
 بکشو طلب ازاده از نخل جابهم
 بسی ست خواب اغت چو شمع ترک کلیم
 ز بس شکست که ضعف قاده افرینا
 بفرق سائیه بال هاست بخت سباهم
 ز بسکه در دل من نیست خیال میان
 که همچو آئینه از چشم خود فنا و بجابهم
 ز ضعف ناتوانیها از دام تاب بیتا
 چو تخم اشک تو سید باب دیده میروم
 بر رنگ پر تو خوشید عالم از رگبر
 من آن موجم که باشد خوش فان ز بویم
 بگشتم شه اقصای عالم جزیه بدنا
 شکستی سید به مانند چینی هر سر میویم

ضعیفم تقدیر بیدل که با صدنگ جیت
 با خیالت همه شتاب فراموشم دم
 در گسختن ز آرایش خود اهل صفا
 دیده که با کرم خواب فراموشم خودم
 بسکه چون سایه ام ز روز ازل شرم
 شوخ آه است مرا زمره قامت خم
 راحت با همه توقوف نظر بستن است
 بال خبر تو نورشیدند از دشمنم
 بعد مردن هم گمیان ستیغ بسلم
 جز طعیدن بر نیامد باغ بسلم
 تیغ ناز است سنین بیبال از جوهر چرا
 با ده صافیت بیدل ایام بسلم
 می پیچم زبان تناسل موج
 بهر شای تیغ تو تا سرباپلم
 می ترسم از فراق بچی که گاه حرف
 چون ساغر شکسته ندارد صدالم
 چون بحر کرباب بردن آورد نفس
 خون میشود اگر برسد خنده تا لم
 تا چو اشک از نشسته غنایت من گم کرده
 گر ضعیف با چوبی راه سخن گم کرده ام
 روز شب برده خاموشم سطل است
 بخودی میداند از ای که من گم کرده ام
 کند و ختم از دم حیرت بر نمی آرد
 من آن نیمه ام که شوقی جوهر بپوشم
 سر افکش گاه هست موج سیاه فیما

پنجه دامن شست شکست بر رویم
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
 چون صدف خسته فلک در گوشم دم
 بار دایم افسوس ضعیفی بیدل
 خط پیش من گم شده در نقش قدم
 تیغ ایجاد کند بر که بر سر میگذرد
 قره بید و ختن چشم نباید بر هم
 فکر تمکین که تا جوران می شکند
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسلم
 صد گلستانش دارم در نقاب خط
 یک طعیدن سبک خاموش چراغ بسلم
 تا گشته با حدیث لب آشنایم
 خشکست همچو بحر شوق نوالم
 نام ترا که گوید مقصود گفت گوست
 و ز خون هم اگر شود از هم جدا لم
 در بحر خاموشی گفت افسوس میزند
 بتجالد میشود سخن از سینه تا لم
 بیدل خنوشیم ز فایمید بد نشان
 خویش بود نقش پای خویش گم کرده
 همچو ناله خامه باشد کوچه فکر وطن
 همچو راز تیره بی راه دین گم کرده ام
 بنون از پیش بر تواری کوچه دشمن
 برنگش بنم از چشم تیر خانه بردوشم
 ز شوخ بکارمکان تهم از بیعت خاطر
 برنگ چشم بر آینه جوهر خرد از جو شرم

به تمنای تو چون غنچه ام خوش خودم
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم
 چشم پوشیده بخود همچو جابجی سفر لیست
 همچو مثال کشد آینه بردوش خودم
 چنگ بی تا محال است شود غم از
 خط سطر نشود مانع جولان قسم
 جذب به حسن بود شهرت حیرت نگهان
 بیدل از یار کنین جم شده پشت خاکم
 در غنچه تهمت پرواز نبود ال موج
 بال بیایی بود دیوار بلع بسلم
 چشم قرانی نمی خواهد عیار دمک
 چون ساغر که ز تیر لب لبالم
 چون گل بیاض دهن ز جوش همچو زخم
 بگرفته چون صدف بدو دست عالم
 تا چندی بر سی از من آشفته حال من
 من در گمان که بی سخن است آشنایم
 بی صفت ز بسکه دلم کان آتش است
 اگر نیمه که این لب گوست بالیم
 از زبان خویش میگیم سرانه مال غولنگ
 رشته سان خود را درون سیرین گم کرده ام
 منزل آسایشم بیدل تیر بری لبش
 ز شور خود در آن حلقه بخیر شد و خشم
 چونم گان شد نقابت تهم جوش نگاه
 دل سوده مانده صدف شایسته در گوشم
 به زرم حیرت ل گفتگو حرم نمیباشد

شکام و داحت ناله بخوشند از خوشم
 عالم نسیان گم گشته ام بیدل
 مریه میگروم اگر خواهم صید بیدل
 بن گل ز خوشی سپید بکار گلشن بیدل
 بیدارم خویش را نقش پایید بیدل
 باشک لغزش پاکبست بیدل
 نهفته داشت فی تر و کد طلبش
 بچو خواب فراموشی بیدل
 بنان ضووف غنائت از بیدل
 خصل در صفت جمعیت گان کردیم
 حاصلی سینه بر آتش دن ماچو سینه
 بر عجزیم که در آید سو مان کردیم
 از خویش ست سر انجام و عالم بیدل
 نوئی که گمراهی شهر مایهوش بخودیم
 همان بهتر که خاک شوم و حیرت بل
 بیدارم تا بخالم چکیده های ناسودم
 چون گمراهی در بارشته دارد اندام
 برین دگر دینی موج گوهر انقباض
 صبح باشد در نظر خاکستر روانه ام
 آن جها هم که تو آشوق حسابی فنا
 مویرا دست تصرف کوته است روانه ام
 هر سبب را گرفتار نیست پید اچا گول
 هم آغوش حد رنگ خوابیده بودم
 چو گل چاک سپید از پیکر من
 تو فمیده بودی تفصیده بودم

ببال هر جا ز دام قلعی جسته ام لیکن
 زیاد نیست غافل سر که می سازد فراموشم
 دستگیر من گر باید که کار با کند
 انقدر فرصت که رنگ فته را بیدارم

دیگر

نگاه دیده آهوست و خشتی که مر است
 چو رنگ میرود از خویش نون بخیرم
 بنور جلوه من در فضای نیرنگست
 که من خویش روم گشت اند تصویرم
 لغزشی داشت و عشق که در کام گشت
 اینقدر بود که یکا لبها مان کردیم
 عاشق از عرض فنا بچمن معشوقست
 همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
 اگر صدق طلب هستی ز با افتادگی کرد
 نقاب از رو شوم بر باد بخوان منصوم

دیگر

پیچ و تاب گرد باز از شوق صبا جان
 ریشته نهان در غبار خویش اردوانه
 خاک و سنگ دار و سوزین بخودی
 بسکه بیال بخودی می شود پیمانم
 در غبار جلوه گاه و حشائین ارم طمن
 تا زلفش یافت مضر تبه زبان تمام
 چرا خط پر کار وحدت بنا شدم
 ندانم بر آستین چه خندیده بودم
 تماشا ست پنجه دام تحسیر

نمی افکند شکست نشستن من موم زردم
 چون سپند اظهار شوقی از لبا بیدارم
 کوز جابر خاستن با من عصبانیدم
 شمع بزم و حدیث در من سرانجامم
 چه حاجت به بیدار از تدبیرم
 بر دوشم هم توان کرد قطع شبگیرم
 کس بهستی موموم من چه بردارد
 که چون سخن بعد کرده اند زنجیرم
 دیده را باز بیدار که حیران کردیم
 طوق آسودگی آبله پایان کردیم
 موج باک شکون خاک نگر و بلبلند
 سوخت پروانه و ماسه چو انان کردیم
 ز دست بچو کدی چار و وضع جهانم
 بنه من برساند لغزش فرکان محوم
 بخون سجده بیال نفس در دیده بینام
 شور و فاق ست عجبی ز دل دیوانه ام
 گردش ساعه و در مشرب دیوانه ام
 موی کافوریت تو میدیکش عمر
 سیل بی نشوین احمی نیست ویرانه ام
 ره ندارد در دل من از سودا هوس
 ریخت چشم از گرد سینه نگانم
 بشی که خیال تو گل چیده بودم
 بگردول خویش گردیده بودم
 بدل داشتم از تو در پرده شقی
 ز آینه این حرف پرسیده بودم

الیست چون عمر گزشتن من
 بر رستم نر خوشش خوابیده بودم
 بنکه در حضرت دیدار کین میکردم
 بی میگشت اگر آه خرن میکردم
 مجده آنجا که مرا فسر غیبت میداد
 نقد بهوش که این شمعین میکردم
 شکست این چون جوشتی گردان شدم
 روشنت بکس سرشته لغت میداد
 بهار عیش اینم خوان گلشن شدم
 لف خاکستر صبح دگر در استین داد
 درین مغل چو شمع کشته شدم
 وحشی کو تا دواع این بهر سودا شدم
 میروم بیرون خود تا ساحلی بیدانم
 بدگره پر کشش و سن بخی کو انفعال
 جمع سازم احتیاج نا مشرب تنفانم
 سحر چون ایسان بر آستانی داشتم
 برین لای بخی از گیش بیدار میشان
 در زمین خاکساری آسمانی داشتم
 تا قیامت بر نه آرد زخم
 سطر از خط جبین با گشت
 می خور و عرفان بنادانی قسم
 چشمش افکنده طرح بیدادم
 پا به کل کرده اندازم دم
 از قیون نفس گوی و میسر
 همچو آتش به بستر افتادم

براه تو گامی خراسید بودم
 چه پرسی زمین لذت جلوه بیدل
 دو جهان از نفس باز پسین میکردم
 هر قدر که درین از عادت بیدید گشت
 من شدم بر فلک و آفرین میکردم

دیگر

لباس عجب چون سایه را این نم خواهد
 رم موجم که قلا نیست چوین ام شدم
 کنار گل ز خود باشد چو بی عجز گردیدم
 چو انکار شکست نگ گل در این شدم
 چهار اصد جیت و جوش تا ام بیدل
 نقشه ساز و دو عالم را صدای نامم
 یک نفس لگا بهیم چون صبح بودا تا پیسود
 تا صبح آب گردیدن سمر بالا شدم

دیگر

دست او دامن فرصت که تیر ناز
 پیش ازین بایم بت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
 سرنگونی بر نیامد از قلم
 بیدل از تبدیل حرف دال و نون
 سکه کو تار سب به فریادم
 شبنم الفعّال خاصیت
 خاک ناگشته می برد بادم
 دلش آزادیم نمی خواهد

چو غل شدم آن قدر فرش غفلت
 که در بخود سه جلوه دیدم
 این همه خنده که جوش گل غفلت داد
 من را مان تو اندیشه چنین میکردم
 غیر ترغیبت درین کتب اندیشه نشد
 غبار که چه مجرم ولی در دامن تو شدم
 میر ست غبار خوش و سپهر این شدم
 شبت تاز کند پرواز رنگ شمع طاووس
 هم آنخو شدم ولی چیران جمع آوردن شدم
 سرخ رنگ هستی و طلسم خود می یابم
 همه بخیر ما در نقاب بیون خوش
 پیچ موچی از کنار این محیطا گاه نیست
 که از خود فرستیم نداشت چشمی دانه
 اعتبارات جهان فست من هم بعد
 یا و آن عیشی که عیش جاودا داد
 در نیتان بود با من استخوان در
 ای خوش آن گشتی گشتی چوین
 موج مارا شدم در پای کرم
 لوح محفوظ نه ضمیمه دن رقم
 دوزخ تا خورشید موهوم ست و بر
 شد صدمه بگاز این صفت
 سر نهفت قفس چه چاره کند
 همه آب ست خاک بنیادم
 در عشق امتیاز راحت داشتم
 قفس ست آرزوی میوه

او دلم داد تا بخود نگر م
 شیشه مجلس بر ز ادم
 فقه هست جان کنی مفتست
 به که در زندگی کس نشا دم
 این زمان هر چه دارم از من نیست
 مرگ مُرد آن زمان که من ز ادم

رویت قول

مانند شر دانه نمنه حاصل مارا
 ای صفر سوس بر تو چه خواهند نمود
 ماضی دل نچیز از دهم و گمان بود
 بهوشد ازین پرده چو گفتن نشودن
 خیاباره غنیت شمر ذوق و صالم
 انداز می هست در ابروی نمودن
 چنین گشته حیرت کیستم من
 نه نظم نه مضمون چه معنیتم من
 اگر نایم چیست این شورستی
 که هستی گمان دارم و نیستم من
 فوای نذارم نفس بشمارم
 که یک خنده بر خویش نگریستم من
 جهان کو بسا مایه هستی بنا زد
 فاخته است شخص با نیستم من
 تا بچشمش نگرم دیده شود سانغی
 تا ابد مر و جد هر کس غیب آید بیرون
 پرده نامه سیاهان نذر در حجت حکم
 مر و باید که ز چنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
 به دماغانیش کند چه کند
 تیشه دارم بنور خسر یادم
 ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
 داشتتم آنچه رفت اگر یادم
 یاس من امتحان نمائید
 تا چند بعیب من ما چشم کشودن
 ناکاشته دیدن من اوار در دودن
 جمیع دل قف بمقیم کس را نوست
 تمثال بر آئینه مالبت زدودن
 مارا به تصرف که و عالم اسباب
 گل از سر تسلیم محالست را بودن
 بیدل هم فرصت شمر برگ نفس
 که چون آتش از سوختن رستم من
 نه خاک استانم نه چرخ آشیانم
 و گر باقیم از چه فایستم من
 هوای در آتش نکند دست نعلم
 اگر ساز عجز نیم چیست من
 دیرین عکده کس نمیرد یا رب
 کالم بهین بس که من کیستم من
 که زبیرم آن بت ساقی لقب آید
 چون بر دم نامش گل ز آید بیرون
 تنگ بخونکه عشق بهر ضلعه ایم
 حیف که خامه نور شید شایسته بیرون
 نقطه در گنجیامه لب آید بیرون

خالیتم از خود و پُر از بادش
 شیشه میخواست دل فرستادم
 نظم و شعر که میکنم تحریر
 گل زند بر مزار بهر ادم
 نیستی هم بداد من نرسید
 بهیچم عجز خدا دادم
 آینه آفتاب شد از شرم نمودن
 زین پیش که کاهید از بسا کھن
 باید به نال مر و چند غنودن
 علم و عمل چند که افسانه و همست
 دستی است که باید بچو نفس سحران
 جز عجز زبیدی مایه کشتیست
 جای که تو باشی نتوان آن بیرون
 نه شادم نه محزون نه خاتم نه گردون
 پری می افشانم کجایستم من
 بنا ز اسب خیل ببال می نوهم
 اگر خاک گردم نمی ایستم من
 نغزید ای قدر دانان فرصت
 بهر گه که بی دوستان کیستم من
 باین بگنفس عمر و سویم بیدل
 شیشه با جام جفت حکایت بیرون
 که ز ندبال هوا داری ستش
 بهیچ خیال که ز جوش تب آید بیرون
 جشن از سو سو شیر و لعل آفتاب
 تا کلامت همه جانم بخت آید بیرون

مردن از غبار کبریت تا یابد نشان
چو شمع کشته دلم داغ بر کوی زبان
موشی تا نفس بکین دل افشا کند
یرکوه از بارش گام چو خواب پستان
سکه باز زندگی بیدل بر سر می خیم
پیری هم نیم غافل عشق آن گمان
باد افروخته کستی بفکر استخوان ابرو
بی پروا ترکان مخمور قومی لزم
له غارتگرا فاق و آشوب جهان ابرو
نظا پشت لبست بر جبار است تا کرد
بنور از گردش آن چشم میخوابد فسان
بدوق سجده ات هر جا بجا کرده ام
هر چند دورم از این جلوه گاه او
امروز نیست سر مهر و زیاده او
نوبی رفت قنت ره بدر بند او
در بیم شکسته است غبار سپاه او
محتاج عرض نیست شکوه غورشن
اینکه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار است
موز فتنه یک لب از عشق آه او
المهر سیم از کفر نمی هوش
مگو خاسته بر دانه ات کو
اگر ساعه برست خواب نازی
زبان منم نوای شانه ات کو
کسان قبضه آفاست قیاما

نقش سپاسموج هم با موج میباشد در دل
خاک گردیدن حصول صد گهر همیشه
گوهرست اما اگر سحر خویش این ریمان
تن بختی داده را آفت گوارا میشود

روایت او

مضوق است هم گشته ایستای ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر خیزاد
که عمری شد قیام سایه اندازان ابرو
زبان سر نه بنگان شکر گانت که می خند
عرق و اشود از لوج جبین نو خطان ابرو
تو محرم نشسته زدم تغافل پستی ورنه
بجای بسره میرد ز خاک انمکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
انجا که از سر تو برات طلب کنند
یوسف رس سخت در آغوش چاه او
دروا که شرم نقابت کشوده است
گردون چه است کین شکند دسگاه او
بر سر کشتان چراغ فرخیم ناز عجز
اینکه بر سر قره بند دنگاه او
کجائی ای خون ویرانه ات کو
شهاب عافیت پمانه ات کو
اگر اشک چه شد رنگ گدازت
چو مفرکان لغزش مستانه ات کو
ز بهستی تا عدم یک نعره دارست
برون از دسراغ خانه ات کو

خاموشی مهر بیت بر طوبار عرض مدعا
کاش موج من ساحل نکندانه عمان
نیست نجر از احتیاط آکسی دشواریم
نیست دشواریم شمشیر خودن از فسان
موی من است جگر بزرگ استخوان
دم تنی چو اشک از خون من بکین بگرد
اشارت چند باشد بار دوش تا توان ابرو
نداست آفت امکان قاصد فتنه دو
اگر از شوخی ایما نکود ترجان ابرو
دم تیغ تغافل کجا خواهی تنگ کردن
بطاق ناچینی خانما داد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه کز افسون گریست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل خط مباحش که صد گناهان حسن
بر چشم نقش با شمره پوشیدگیاه او
نقش قدم نشسته بر منم شود
مار اشک نه اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد بر تو در خون طلایک
خس و خاریم آتشخانه ات کو
تو شمع بے نیاز یهرا بر افروز
وگر ای رم دیوانه ات کو
گرفتم موشکاف لعل راز
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط دسره و اچیدان نداز

ز خود افسانه افسانه است کو
ندارد این نفس سامان یک
دام کعبه و تنجانات کو
قطره هم سی جبابی دارد اشوق کلاه
لیه و در محفل طالع هم تری ست
رفتن دل شکست رنگ یبانشد گواه
انتقد جهدم بدوق نشسته عجزات لبس
در کبریا روان خفت منزل سراه
جوهر آینه در گرد پناهم کم ست
داوین عینک است پنا داد پناه
طبع روشن پیدل از بخت شیش چاه
همه بایم دمانه نیم همه
عشق اینجا محیط ننگ ست
قلزم بیکرانه ایهم
چون نقش می بریم و می نایم
آتش نمنه زبانه ایهم
سینه چاکست و تنگانی نیست
عالم دام و دانه ایهم
یک تار مو که از سر دنیا گذرشته
گر بی نفس شوی ز میجا گذرشته
جهت حصول همان که حسرت جو
کز یک گره پل از سر دریا گذرشته
حرف اقامت نشن ناخست مو
روشن نشد که آمده یاکند گشته
خشم را آینه پیر و از ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گفته ام آب شد دل دانه است کو
روایت های پوز
بیمبر آشنائی ز دل دیده لیک سحر آه
ناشره خط میکشید این صفو میگردد باده
عالی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز شکست بال مجیم بیا
بسکیر چو تاب حسرت نقش کن کردم
نال من میرود جانیکه سیکر دینگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر
تا ابد رنگ کاف تو آن دو دار گواه
من و ما است ناپدار من و ما
شش جهت در میان ایهم
شیشه ساعت خیال جویم
بسکه بی آشیانه ایهم
مفت ما هر چه بشنویم از هم
هر چه باشیم شانه ایهم
پیدل از دل برون تقاضی
هدهد گمشان براوج شر یاکند گشته
ای هنر دانه عرصه عورت نداشتی
منزل دیده اگر از پنا گذرشته
ای جاده غور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از اینجا گذرشته
پیدل دماغ باز تو بر من زبانش
در نقاب چین نبائی قسم کرده

ز خود گر بگذر بیکانه است کو
سرت پیدل هوا فرسوده است
بسکه چون زین در یکا حسرت جاده
بی رسن شکل برادر دلو آب از قورچا
گرد صحرا از رم آهوسرا میید بر
جوهر آینه هم میریزد از دیوگاه
نیست نافع معنی آسایش از طایان
تخ جوهر اعراین بسکه در عرض آه
گر سلامت خواهی ز سار نظام دم
جوهر آینه بی دار و دانه گواه
و آسم شهرت بهانه ایهم
ساز او را ترانه ایهم
همه عالم غرق او نام ست
خاک میسر زبانه ایهم
بر کس راز ماند روشن
نه تکلف فسانه ایهم
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تازخانه ایهم
بار دلت انیکه بجا کت نشانه است
چون عمر مفلسان بربنا گذرشته
ای قطره گهر شده زارم بهت
نغمه گرازمه بالا گذرشته
برق نمود آمد و رفت نثار است
گویا ببال پشته ز غفا گذرشته
هر سر مویت بان الهائی دیگر

مکه شونجی در شونجی هم حکم کرده
 فده باغچه دل بی کلاست نکست
 ماحل جمعی گروست پالم کرده
 ی خیال عشق سودا جهان مختصر
 از می آمارون ز خود تلام کرده
 معرفت از اصطلاح ماوس خنیده است
 دیت داشتی در کا گندم کرده
 با خلوت و انجمن دیده
 بوط اوس خود را چمن دیده
 صیقل زد آینه عبرت
 له کم کرده رایافتن دیده
 تکیب پیری چهل بختن دیده
 چو بنایش عرض کفن دیده
 ز اسباب خاشاک بر دل محبت
 که ریخ سفر در وطن دیده
 سخن خوانده کرد آشفته را
 جو بیدل نفس را سخن دیده
 حیرت آینه زمین گیر می هست
 که ز چشم ترم جداست نگاه
 نه تمیز میز با دارد
 حیرت است اینکه بر هواست نگاه
 فرقه بسته آشیان غناست
 که ترابر بر نهاست نگاه
 شمع فانوس انتظار تو ایام
 شمع را رشته بقاست نگاه

تا عرق از حرات غریبه بر سرست
 می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
 بر حدیث مدعی کافسانه در دست
 قطره را بر ده جلیکه قسزم کرده
 بی تکلف گر چنیت اعتبارات جهان
 غفلت است تا تو آگاهی تو هم کرده
 بسته بیدل اگر بخود زبان مدعی
 تو شمع همین سوختن دیده
 بوهم حشر باخته نور دل
 که او بودی امر و زین دیده
 بمر تلک کرده حسرت چه سود
 خشم طاقهای کمن دیده
 اقامت تصویر کن و آب شو
 اگر رحمت روختن دیده
 که محرم داغ عبرت بباد
 حیا کن که بر خویش خندیده
 تا پیر این جیاست نگاه
 فرقه نایست بی عصاست نگاه
 همه آفاق ترکستان است
 کور را مسح دست و پا است نگاه
 حاصل مادرین تماشا نگاه
 در نه هر چار سگ است نگاه
 کثرت جکوه مفت دیدنما
 گردید از رنگ ماست نگاه
 بسکه عالم بهار جلوه اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
 گوهر از تسلیم شد این موج انقلاب
 که تفاض کرده بر خود تر جسم کرده
 سوچ اقبال تو دیگر و عدم پر می زند
 کم حیوانی اگر تقلید مردم کرده
 این زمان عرض کمال است آفتاب
 عقر بی لیتو انم گفت بی دهم کرده
 زرنگی که جز داغش آینه نیست
 چراغی ندید سکن دیده
 جنون بر شعور ت خنجر و مرا
 ز می بر زمین ریختن دیده
 زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
 که از خانه بیرون شدن دیده
 بد زین جو موج اگر کنار محیط
 ز رفتن گو آمدن دیده
 بد صبح قیامت مبر دستگاه
 کاسه چشم را صداست نگاه
 شبنم من با وصل گل چه کند
 چشم گو بار شو کجاست نگاه
 نیست نقش بیرون ز پرده خاک
 استساحیرت ابتداست نگاه
 خطر ت پای در کتاب هوای
 که کف را حولی بجاست نگاه
 زندگی ساز جلوه مشتاق
 جریخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه فافهم بنیال
 سجده در بادت زمین آسمان اندخته
 شمع خلوه گاه یکنای بفانوس خیال
 جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
 سر کس اینجا بر نمی خاک بر سر میچند
 سرخ گوهر بر باربر کران انداخته
 چون سحر خلقی جنون کدوست خود میرد
 قطره آبی حلقه دگوش شهبان انداخته
 صنعت عشق کس آینه ساز میماند
 راه پستی تا عدم شب در میان انداخته
 عالم کجاست اینجا معرفت در کجاست
 در کمان جویند شیر بر نشان انداخته
 تا بخسودیم بیدل بر پشته نیا بجا
 باز آمد در چمن یاد از صفیه بلیله
 مصرعی مخوف و نکرده در زمین حلقه
 بنفشه اشک چنای چرخ از افقون لال
 خاتمه نخبه بار تنگ دارد غلغلی
 اینقدر از فکر بستی در وبالی افتاده ایم
 تالاب زخمشکی بر آب روینار لید پله
 نیست غافل قباب زده بیدست پا
 حقدام در ریتخ و چتر می بندم کله
 در فرصت هجوم المت باز نداشت
 قطره نافیه بانداز که می آلی
 خواب غفلت چقد که پیریشان نظری
 ناله یک تاله بهر پوزا اثری آلی

چه توان کرد زار ساست بنگاره
 هر کجای پای بر است برده غنچه خورشید
 کرده مکرگان بار و آتش در جهان انداخته
 ای بسا فطرت که در پر و بال و غنچه
 آبروی فکر در جوئی بیان انداخته
 در بساطی که هجوم میرد مانجه های ناز
 بنفس بار دو عالم کاروان انداخته
 مانچیند از گل و خضایعین انفعال
 کرده دل را آب تشنایی و روان انداخته
 چرخ را سرگشته ذوق طلب فحیده ایم
 خود سر بهانم مارا در گمان انداخته
 ناپری جز غنچه ناموس مینا بچیت

روایت یامر

زنگ کل طرف مذا ربوی سبیل کله
 لاله دام دل بجزت سخت کامل نکود
 عقده ما هم نیاز سخن بی حگل
 نفس را ناکمی با رامش مکرم و شستن
 جز خم کردن درین ندان نچایند غل
 سرخوشی پیاپی میخانه تسلیم باش
 با همه موهومی آخر خبر وادار کله
 که برو میدوی گاه بسر می آلی
 سنگدلب تبه دایان شر می آلی
 شعله ات کو نفس چند بهر پوزا
 بوطن غفنه تشویش سفر می آلی
 پایده ات همه از خاک بچیدست بکن

ای با وج قدس فرشتگان نخته
 بر سهر نا طرح کمکشان انداخته
 دستگاه حیرت و جاسوسا کجی
 جسته زین بر بنیه پرورش شبان انداخته
 حیرت بیدست پایان طلب امرست
 یکصد صد کوه در بای فغان انداخته
 ناگری گیر دره شور محیط گیر و دار
 انسج می در داغ بیدل لال انداخته
 خواب وید که بر لبست کشا و پیچ
 غافلیم از مقصد خاک غیاب انداخته
 سعه فطرت نارسا و غفله تحقیق
 آگهی بر بخار استخوان انداخته
 مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
 سرگون فکر چون بیت خالی سوختم
 افتد و دیکه هم پروان سبیل
 کاش نو میدی بفریاد و قافان سید
 چشم هم بر پشت خرگرم نیست که جواب
 ترک حاجت گیر ناموس جبار پادشاه
 حلقه بیرون در هم پیچ بی جام
 بیدل شنب سرم چون میخ و پیچ
 نیشی اشک چرا اینهمه گرمی آلی
 زین نخیل که در دستش مانده است
 آخر از ضبط نفس در تبه گرمی آلی
 عالمی در نفس سوخته خون میگرد
 تا کجا باله بر آبله بر آلی

فی اوہام از اثبات یقین خالی نیست
 بعدہ صلیست و تو آئینہ ہر می آئی
 بشود ہر دو جهان یکیز آغوشش نفس
 بچہ پرواز بافتن از دل پر سے آئی
 جلالت ثمر دشت تر و دشتان لرست
 لکوب خودم چون جبرائیل ہرزہ خرو
 ی خواب تو تلخ از ہوس مغل و دیبا
 ہر چند بگردون رسی از خاک بخوشی
 در سعی طلب چشم بفرصت نتوان خست
 یک زخم بعد صبح تبسم نفروشی
 جو ہر باز چہ مقدار تری سے چند
 عمر باشد کہ ہر سو نگرم می آئی
 چقدر لطف تو فریاد رس بصری
 از حدوث آئینہ بردار قدم می آئی
 فقر ناز کہ تجھ بد نظر دوختہ
 میروی سوی عدم باز عدم می آئی
 انتظار تو بہر بگنجد دار و فرس
 ابروی تار اگر مائل خم می آئی
 نہ نفس نہ زخم کرد نہ دامن مدد
 لکڑی نہ کند بر من جبران مدوی
 باد چشم تو ز آوار گیرم خافل نیست
 ای طبلین بہ بغافل تنزی ہاں مدد
 لیست از پیش از دوش ہوس بردار
 آہ زان روز کہ سیکرد با حسان مدد
 بیدل از چرخہ زخم سبق زانوئی

ہر چہ شب فتنہ از بولش سحر می آئی
 نہ دل آئینہ فی ویدہ تماشا قابل
 تا تو بخون نگاہ ز پرده بدر می آئی
 تا چند کشید دل الم بیدہ کوشے
 ترسم بقرق گم شوم از لیلہ خوشی
 شمعیکہ بفاوس خیال تو فروزند
 حیف ست حرف گفت پند بگوشتی
 تا جلالت پستے بکشتہ نشہ ہست
 برق آئینہ دارست مبادا فرہ پوشی
 ای کہ در دیر و حرم مست کرم می آئی
 کہ بچرت کہہ دیدہ نم سے آئی
 صدمہ ی لیک درین انجمن عجب نگاہ
 کہ بچشم ہمہ کس دیر و حرم می آئی
 عرض تنزیہ بہ نشینہ نمی آید راست
 جاہ بالکہ بسا مان خشم می آئی
 چشم نابینہ آفاق سواد مرہ است
 ہر کجا پای نمی پا برسم سے آئی
 چہ ضرورت کشی رنج و دامن بیدل
 آتش خاک سدا سونختہ جانان مدد
 آرزو میکشدم بر دابر ام طلب
 گرد این دشت و دارم ز غزالان مدد
 راحت ز قافلہ کوش برون تاخست
 بی عصائی بکشد کہ بضیعان مدد
 حیلہ جوئی خم کجھ درین واد خوشک
 بود کو تابی دامن بگریبان مدد

آخر از جلوہ تحقیق بجزت زبون ست
 حیرت نیست کہ در دل بہ نظر می آئی
 بیدل این سخن شوق فسران کہتہ
 چون صبح نفس با ختم از خانہ بدوشی
 امر و زکے محرم فریاد کسی نیست
 چون آتش معنی ست میر و زخوشی
 گر آگاہی از تنگ بد انجامی اقبال
 آن جرم کہ بر خاک تو ان سخت نشوے
 بیدل اگر آگاہ شوی از درد محبت
 دل چہ دارد کہ درین عکدہ کم می آئی
 انقدر رسلایہ ناز کہ دیدست رسا
 بچمن سازی آثار صنم می آئی
 عقل و حسن غیر تحیر چہ طراز دایمجا
 سحر کاسیت کہ معنی بزم می آئی
 ای نفس آمد و رفت ہو ست دامن
 صد شوق خامہ ز یک نقطہ بچم می آئی
 کم ز آرایش تسلیم نگیری ز نہار
 میروم سن بقا میکہ تو ہم می آئی
 شوق دیدارم و یک تلخ و نازم طاعت
 کو چنانا کند از نفع پیشیان مدد
 بسلم گرم طواف چمن عافیتی ست
 ای جنون تا شودم بار دل سان مدد
 با ہمہ ظلم رہانیت کس از منت چرخ
 کاش از آبلہ بخشند بزرگان مدد
 ز بسکہ کرد قصور گنا و مکر گانے

نوشناسی ماختم شد خدا وانی
خود بر آید گمان شو گئے دگر دارند
ماد و عوی کار کے کنی کہ تو آنے
نماہ روی از آریاب دست گاہ خواہ
لیست سحر دینا و رسلما نے
ناست گرد امید کی کہ اسنم گم و
می کشید ز مکرگان کلاه بارانے
نیم و دی سرور قی بی سرو پاٹے
ننگے که شد از غری از تنگ قبائے
ایت ہوس ملاقت دوری نتوان برد
نش قدم او ورق کی کردہ عنائے
بست نہ پسندد کہ باین ہستی موہوم
تجہ در خیر کن اگر چشم کشائے
چون نہ ہو سر کشے از نظر تسلیم
ین سجدہ کہ بر یکبار بست دوتائے
مارانہ غروریت نہ فری نہ کلا ہے
بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت
بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت
چون خامہ ز نام نہی بہت تہ پچاسے
آخر جو غبار نفس از ہرہ دوہا
انینہ شگستن یہ نقل داشت کلا ہے
صباں لکھی و راحت ست بیزہ
بود ہائی من در جو گرفتارے
ز لعل سایہ جزا بن جوف مخطی نہ مید
بچشم آنہ نایت رنگ بیاہے

شیر گل ست خزان و بہار امکا نے
غبار ہم ہو نیت بی سلیمانے
لباس بر تن آزدگان نمی زبید
فلک بحین مد نہ منت پیشانیے
سواد و مطلق نایت آنقدر روشن
جو صبح میدد از یکدم خود افشانے
درین ہوس کہ نامکن ست پاش
چون آبلہ صحرانی و چون نالہ ہوائے
کامی بر بہت ناردہ صفاک نشینم
ز غم ست ہمہ گرفتہ و اریست جدا
ای اینہ گرفتہ نفسی پیش نہ ارم
چون عکس در آئینہ کنم خانہ خدا نے
تا چند خوا شد اثر لاف گلویت
بوسد لب با ست فلک از عجز منہائے
بیدل تنی خویش شد با و چیت
خاکیم بر قدم خویش نگاہے
خواب عدم و سایہ مکرگان گیا ہے
خواب عدم و سایہ مکرگان گیا ہے
یار قی تن آسانی جہدم نہ پسیدے
رفیقم یاد و نیشہ شہیم بر اسے
دیکہ بچہ شود دست گاہ بیکارے
ز جوہر آئینہ پاراست ام بیدارے
کے بہاد اسیر شہنشاہ افلاس
کہ پائمال جانند اہل بیکارے
بقدر فقر قہ دل شگفتن آہنگم

ندارد آنہ فصحت کہ رنگ گردانے
بچہ کوش گز از سرم جوہری داری
لبس ست جوہر شہر موج عربانی
فراغ دارد از اسلام و کفر و جہاد
کہ انتظار نویسی بچشم قر بائے
ز ابر گریہ اگر دیدہ لبے میداشت
سکا آئینہ تاجیر تے زو یانی
از پردہ ناموسی افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ میدیکہ
دل نائل تحریر سجد و یست کہ موز
زین پیش مراد و نظر من تھائے
زین جوش غبار یکہ گرفتہ جبار
داؤد و خواہی شدن از قہم ہرے
بر ہجران کیفیت بختائی نایت
ای صفر بر اعداد تعین نفرائے
آنجا کہ قناعت کند ایجاد تنے
خواہید بچشم بخت من و چشم بیابے
از پردہ دل تاجیکہ شدہ تامل
میخواندم و افسانہ نفس سوختہ کاہ
بیدل شدم و شدم فدا و نامہن
گرد و کشائی ناخن رسد بستر خارے
و میدہ است ز پنجیر مال و شہنشاہ
کہ آدمی بہر دار بہر زادہ کہے
جو برگ لالہ سیاہی ز داغ با نرے
جنون بہاری ماداشت رنگ شواہ

نیم عالم تسلیم باش راحت کن
 و بگردی افتد نگار کندارے
 و بهستی من کاش نه نشان یو
 ات دیده کن فضل جگر خوارے
 ان اوج اقبالم از بیکسیها
 بفتارم اما بقدر رہائے
 شد آخر از خون صید ضعیفم
 بجلت خم جبه دارم گداے
 خلف کن ساز تقاید غفا
 بدعکس در آئینه خود نمائے
 آهنگ شوقی نه پرواز دوستے
 نیم فرو بردارے عصائے
 پستے بیانی چه لفظ آشنائی
 شود جوهر آرای دندان نمائے
 انفس مایه را میکشد لاف ستے
 چه پرواه ف راز نه بر حوائے
 بدر دس نهست سر کشیها
 شکست نفس را شود میائے
 فاعلت کند مرکز ابرویت
 قلندر ندارد غم ناخداے
 نهست من و ماض ویت بیدل
 دختر ز فتنه های ایزد بی شوهرے
 بهیکس از رنگنای جریخ رهبرین
 موی چینی کردار و دستگاه لاعرے
 ساز راحت که به غار دام غفلت

بلند و پست جهان سایه است هموارے
 چو گل بهار نشاط دلیل بیدرست
 نخل زیتیم کرد هیچ مقدارے
 فغان داغ دل شد ز بیدرست و پائے
 که دارد کس بر سر من هائے
 کباب وصالم خراب ست عالم
 سر انگشت پیکان تیرت خائے
 فاس از دیدار کردار غبارم
 ز عالم بر آتا بر نگم بر آئے
 درین کارگاه هلاکت تماشا
 بهیکاریم گشت بی مدعائے
 بساز خود شدم شهره بیدل
 رسائی مدان تا خود بر نیائے
 چه مقدار آرایش خنده دارد
 بر سوائی نه زرد میرزائے
 در آئینه هوش از رنگ غفلت
 من و عافیت صندل جبه ستائے
 سخن کرد طوفائے انفعالم
 شود قطره گوهر به صبر آزمائے
 درین آنجن غیر جوت چه دارد
 نفس نیست جز مایه خود ستائے
 ناکی اجزای کمال از گفتگو بهم زدن
 عالمی را کلفت اینجانه گشت آیدے
 تا درین بازار عیبت جنس آمد و رفت
 بزرگو تکلیف خواب بر دمرگان بستے

چنان مباش که در شرم دم از حسد
 خوش آنکه خون شکوهرنگ رو بر داک
 بگر به عرض روز و فایه بیدل
 فسر دآشم ای طعیدن کجائے
 پرافشان شوخم خوشی ست طوقم
 زخم چون نالم فغان از جبهائے
 تری نیست در چشمه زندگانه
 نگاه شد سر اپایم از سر سبائے
 بیالدهوس در دل سادو لوحان
 چه با فند شب و روز جز کربلائے
 هوای فند و ستیغ غبارم
 دو بالارد آهنگم از بنو اسائے
 جو رو باید آئینه بی حیائے
 کف خاک و آنکه دماغ خدائے
 فلک غم ندارد زره ضعیفان
 نهفته است چون فسق در پارسائے
 چو ریزد پروبال من از طعیدن
 شننا داد ساز مرا ترصدائے
 اگر کشته آسمان غرق گردد
 غرور نه و نجلت بور یائے
 اوقت اتحاد طبع از دستگاه خود
 یک نفس هم گرد و لب هم گذار و برے
 دل شکست اما صد و کارنا لیدیم
 بهیکس جز برفلک نشیند نام شرے
 ز کجا دارد دمار انتطار مدعا

فرق دایم انجی محالست ز دکان چو بیهوش
چون و عبرت خویش از چرخ فرسوده
جام و مینا در بخل می آید اولی ز سر
ز جنت میر کیسونه که در دیای عشق
خار این محو ندارد شیوه و اسرار
الهیستی و آزاری چون کیم نیست
میددایی نشان آینه ز سبک
عشق گردین بگویند پری چون گردیا
کردم سهواً بهشت و دایک بی بر
شورم شکر زود در رسوایی
آب آینه کند گشته کس دریای
شیخ و دانش خویش گذشت آخر کار
خند می آید از غفلت بی پروایی
حیرت باده کشی نیست که ز آفت صبور
این ره نیست که ناخن نمی بویاید
چون عشق انجمن را از خویش ستانجا
بویاگر نکست بخلی و دیبایی
شعله اجزیه خاکسترش آرام کجاست
نفس آینه باشی که نفس نهائی
دماغ غرور از قبضه ان بنالده
جهان اجتماع گردانی ست شایه
یقین استیلاج دلائل ندارد
دوایب داده در هر حیثیت گواهی
بهر جا کشود ز مکرگان نازت
زین بیکر دست مکرگان گیاہی

هر چه شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست رفت بریند استخوان از چرخ
هر کدورت که می بینی صفای پرورد
باد بانی نیست شستی ز بارانی لنگر
تن بر فتنه رافت دلیل ایمن
پاکش ز دامن اشک اندم که از سر گذر
خلقه از اوایم استخوان شنی میکند
جای شرم ستان سبک و این انگشت
از خنده و قطع کن بیدل که در زخم
حیف هست که شود و فعل رسوائی
خفته از لاف جنون شیفته آگاهی
بشت پافیت ز ناله قدم بیست
یاد آن قاست ز غنا به کلفت نیست
کو سهافت بباد از بوس مینائی
شور و بنگام افلاک خرویش ل خاک
پند می گرد و اگر لب بهم آید نهائی
پس جانست نمی جا بزم چو نیدن
چو دکان کن که تو در سایه خویش آسائی
بشهرت ز اقبال خلق از تباہی
کجاست سر بایه بی کلاہی
ندانم دماغ نیال افشرد نیان
در آب افکند سر مهر احشامی
اگر اقبال خورشید پیتاج گیرد
بچشم تیان خواب نشویش نگاہی
گمان باب محتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده از مری بل چرخ
سختی تنگست پیغام از بل بشماران
سنگ هم در پرده دارد عالم نیاگر
در پناه مشرب غنایم از افات باطن
ناز بالین پر نیست خواب اشک
از سرخ چشمه حیوان که می بین
یاد گیر آن می که باید فرش از سائخ
چون چنار ز قد ز آفتاب متاع رستم
حلقه تاشنی بفکر خویش بیرون در
تنگ خویش ست که چون عا دشت
تو بخیانه مبر عرض قمع پیائے
در مقامیک نفس لعل در آتش دارد
که مباد روی از خویش قیامت
سے مطرب نشو و چاره کلفت
بی صد از زود دست چو بزم سائے
خواب در دیده ارباب قیامت
شش جنت عالم غفاست بر آفتاب
بیدل بن با دست عاقل آفتاب
سپیدست نقش نگین آریای
گزینست درد سوز پرستان
چه دارد درین استخوان گاه واهی
نخواهی شدن تنگ از چرخ گفته
فرزد چرخ از دم صبحگاهی
شغیرم قدم میگذازی چشم
بهر جا نوی دیگر از من چه خواهی

گرم بسکه گرم استخوانست سیدل
 برد طاووس عرض غنائے
 چیت ماومن و توفی عالم
 روز بازار عیبت آراے
 لے ہوا نافر نفس محل
 خاک ناکشتہ کے فرداے
 شش جبت چشم زخم می بارد
 خاک در چشم نامش آراے
 زمین گلستان تیر محتاج اس پید
 صدایان میر و بول آرایدے
 تاملی و زوری یارب خوابیا نیم
 کاش باشد بیدار خوابیائے
 چون ببال شمع گدازد کہ حسن است
 خواب بسیار است اگر باشد فرو پویدے
 دیدہ انقش عاشقان گردوان پید
 دار و اسر زشتہ بر بار یارب خمیدے
 نفس در طلب سوختی دل نریکے
 بزیر تدمم پوختل ندیدے
 بہ قطع مرور زمان تعین
 تو رفت این پودر گل پیدے
 سبب تو با کہ بار است نای
 اس بچہ بنود و تو مافل ندیدے
 نیز فوسف و در باس حقیقت
 چو خواب آتشا سیدل ندیدے
 شمع خاتمہ اندیز حیرت است ایجا

مرا سوخت اندیشہ بی گنا ہے
 نفس آمد برون سحر بہ نعل
 انفعال غرور سیدل
 تا ابد باید از خیال گذشت
 بجایا میر وے وے گئے
 محبت ادبار بے کے آورد
 جہد آن کن کہ بسج نمائے
 سیدل از آسیا پی جہن خواہ
 میر و چون ز نام آخر بقیم زدیدے
 عمہ ابر غواش بالیش تہ تا خلی شو
 خشک است این سبب ایدین اوسدے
 ست خوشی نیما شد ہر جہد
 نفعہ است گدازد دست این
 خود نمائی ہر جہد باشد خاینگ خبا
 دستگا آن پیرین شیدہ وارے
 سیدل بجز سیدل تہ جہاواں نیم
 بلیدے چہ دارے کہ محل ہے
 تو اے مہج نما ز اسرار گوہر
 نفس بود شمشیر قاتل ندیدے
 طب داشت اقدیر پرواز رستن
 زمین را گردون مقابل نمودے
 ز اسباب خود می فریب بجز
 کہ حق دیاست و عجب بطل ندیدے
 چو محو شوق شدی رہا چہ پوچھے
 تو کیا ز دل مید ماچہ پوچھے

نقش باشد و بال بچھا نے
 کرد آشفستہ گرد صحراے
 عمر باشد جنس اکرم ست
 یک قلم وینہ ایست فرداے
 برد و سہرہ آسمان غرور
 عالمی داشتہ است تنہاے
 وصل و بیکم و بیکم ہمیدیم
 غیر اشغال گفت بجم ساے
 از دنیا کت کار کردی طرب افلاں نیم
 کزان بیایا سنجو ابد بستر غلیظہ نے
 بخت بیک رنج خار خار دل نکو
 سنگین کسمازینا در نعل خواہد
 عیب جوئی مع بارہ شمن آرام کرد
 چون از برون تاریم اسہم پایدے
 خیر بانی بھرست لہ پودر خچہ
 سہ گن چند نکو گدیش پالویدے
 بہ شکی فرسودہ چون شمع و ہست
 بروان اردماندی و ساحل ندیدے
 فشد مانع حمہ قید تسلطی
 تو کہ نیست رقص اسہل ندیدے
 بغیر از تنگ و تاز کرد و نیالت
 تماشے بیرون محفل ندیدے
 ازین حمہ و فضل کہ غیرت نذر
 بہ بحر غوطہ زدی ناخدا چہ پوچھے
 عصا زد ست تو انکشت زہادوارے

<p>وگرز سایہ بال ہما چہ بچوئے سری نیار ضعیفان غور سامان برست آئینہ رنگ خنیا چہ بچوئے پوشع خاک شدم در مرغ خوش دل میدہ مار از ما چہ بچوئے بچہ کوش ز نشو و نما چہ بچوئے گدازد و طلب یکجا چہ بچوئے بہر چه صرف لذت صفات ہنوز آب نہ ایجا چہ بچوئے بدوق دل نفس طوفان چہ بچوئے</p>	<p>جز انیکہ غور کند حرص استخوان ترا رفوی جیب سحر از ہوا چہ بچوئے صفای دل پسندی غبار آرائش نیم مروت ازین چشمہ ما چہ بچوئے ز آفتاب طلب بنم ہوا شدہ را ز مار سوختہ پیدل کجا چہ بچوئے دل گدازتہ اگر سیر بنیاد است ز بگذار نفس نقش پا چہ بچوئے محیط شرم بقدر عرق گہ دارد ز خود بازی رفقا رسا چہ بچوئے نو کعبہ در بقلعہ جا بجا چہ بچوئے</p>	<p>نو گز نہ کور دے از عوا چہ بچوئے بید نہ تانسی بستل پریشان بنیر سجدہ ز ہستی گیا چہ بچوئے بجرص دیدہ اجباب حلقہ دامت ستہ گھفت کوزہ بر پا چہ بچوئے بچہ نجسہ زارد چیدن نفست بنگاہ پیشہ قست از ہوا چہ بچوئے نہ ایقہ قافلہ عمر سخت ناپید است ز کا کجا فتنہ و افتا چہ بچوئے حضر از سالہ را اینجا نیار چہ بچوئے</p>
--	---	--

خاتمہ الطبع

مضمون محمدت خدا کے قادر و ہما کے بید لان بہ جمعیت محی آرد و عبارت نعت ل وہ دلد و کان
نبی منظر اباحہ محبت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بقویت مے آرد بعد ازین پوشیدہ مباد کو
مجموعہ زیبا و گلہ ستہ رعنا میں شرف نظم شاعر کامل عبد القادر پیدل ہے

در طبع فیض نفع قدر دان اہل کربل ہنر و ہنر و ہنر و ہنر
صاحب نعت و زور شاعر نو کشتور

صاحب صاعدہ المدنی علی اعلا المراتب

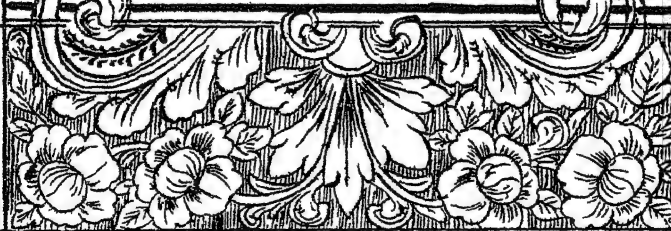
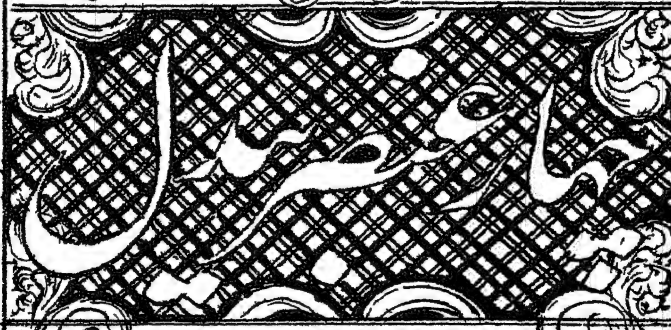
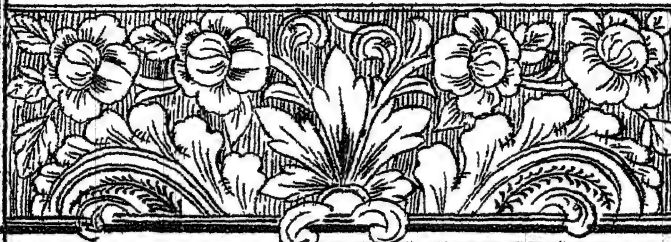
یہادہ التوریک ۱۶۶۵

منطبع کردیہ

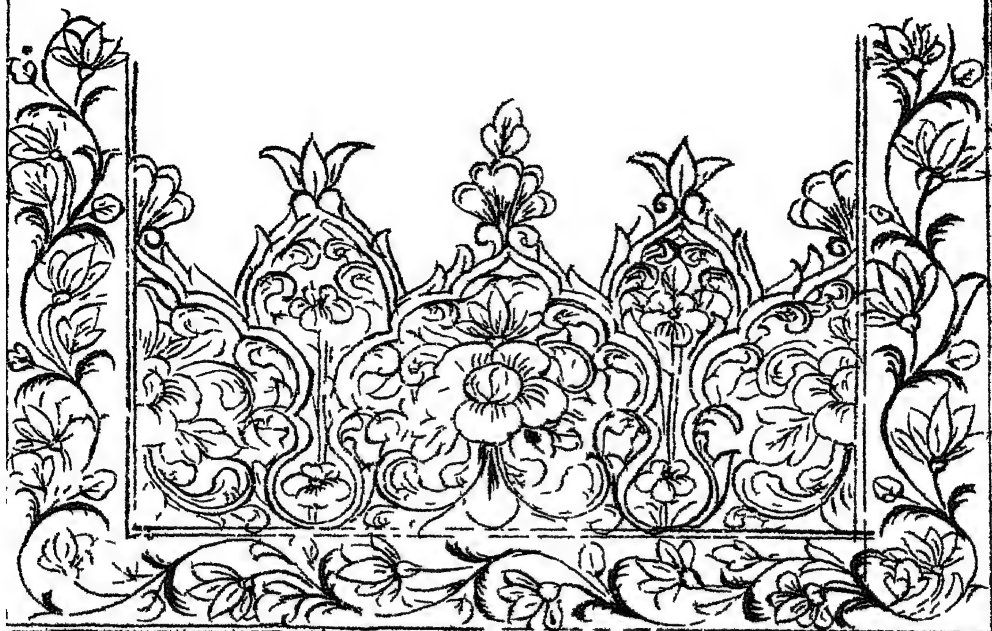
و عالمی کینام

دل رسیقہ

صنعت کمال و مکام فضل خلا ایزد و
بِعَونِ رَحْمَتِ کَرِیمِ نَدانِ دَلِ دُرِّ بَرِ



در مکتبِ نقشی نو از شویخِ مبین و مراد بیستاش



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند از زبان خود و جبهه سراسری است عند هر زده درایان بپذیرد و بان مجبور آشفته نوای است بر غفلت کلامان
 خورده گیر گریستنیهای عنان نفس ناگزیر خیال نازی است لبلی پر شکسته افشاده باشد پریشانیهای مغراندیشه
 سمنه اندام بار جوس برداری است غبار دماغ به نای بخورانش بمقصدی جولان اشک مرمر تل تعجب نای است
 و بیدمائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرای شمع رنگ که بچرخد در انهم میجویم و گریانهم حرفیکه نمی فهم
 را بیدمانی دانه نه دریائی تابو امی فکر از تو گوهری برارند و نه آسمانی که بقوت نظر ستار یابیت شمارند
 رنگی نه بشته تابهارت دانه پرتوی بیرون نداده تا آفتاب است خوانند سینه چایهای بهار اوراک از شکسته بالان
 تصدیق این رنگست و دماغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیز رنگ شرط
 بحر قیاب که آن گوهر نایاب گجاست چرخ گشته که خورشید جهان تاب گجاست و نیز ازین غصه در آتش
 که جو رنگست منعم که بجهنم بین و در سید پوش که محراب گجاست آبی سمنه بر جوس دماغ فروش آتش کو
 ماهیان تشنه بمیرند و آب گجاست دنیا لی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم بهار
 آفتابی و عقل انجمنه ایهم و مدح خفیف ذات می نازیم و قوت سربازی از دونه هم مغرور و طوفان طرازی است و

کار سایہ در پردہ تخیل آئینہ نور شید پر داری ہر چہ از صفات فہمیدہ کہ جز بھارت امکانی مانہود و او چشمہ از دوات
 ریافتیم غیر از سخن موی با نمود و مثنوی ما را کہ ز خودہ آمدن نیست * شکل حقیقت رسیدن * اشک گہ
 ان بافت * داریم ہر دوی خود چکیدن * از تاسا ساعدی زمان فرصت تا نفس کردن جرات تھے بلند نماید
 است زدہ آشوب ہواست و از نار سابی مدت اختیار تا مائل نہی بحیب فروہر ذرندانی گرداب فنا بیانی
 و بچوم عاجز نامی سر رشتہ کم دارد و از مہمای کمالست چہ در یاد و زبانی کہ از غبار شکستہ بانی خاک بر سر کند
 پرواز نیامد چہ شبابہ نظم در بیت مارفتہ از خود ہر طرف سر نیز نم * چو مژگان بچرخد آشیان
 بزمین نم * چون سحر خیز از غوش فنا و آسیند * باز فرصت غافلان کہ خوش کہ ساغری زخم *
 پون شمر روشن سود و فطر تہم تا چہ سود * نقطہ تا گل کس آتش بد فتر نیز نم * تا ملی عرض پریشانی
 ی سپند لنگر جمعیت انداختہ ایم و وحشی بال پروازی آر اید آشیان اقامت شناختہ ایم حقیقت
 سر نیز نے فہمیدہ ایم سعی طلبہا بس امانک جنون تازی ست تصور آشیانی نہ بسندہ ایم آرزو ہا نفس
 فرسودہ شعلہ پروازی بگویم حقیقت گفتگوست و بچو بوشی و الہیہ ایم و سید ایم حاصل خموشی ست
 بی اختیار زبان می کشیم شعر در دست و جوت از حرف ناخوشہ دودیم * بزرگوں گزیدیم چہ کہ
 می شنیدیم * اگر شکستہ گلہای سحر نیست کہ می ستایم غنیمت ہوشہ صد چہ برین بالیدہ تر و اگر و قنوج
 و خرم معرفت ہمین ست کہ مے کشایم معنی چہل غرام تہہ ہمیدہ تر غبارے سطر آشفتگی بر ہوا گداشت
 پنداشت مصنف کتاب آسمانم بر کاپی بنیاد فطرت بر باو گذشت و دست غشی طواری کہ کشانم نظم
 کے ثنائے ترا منزا داریم * سچ بریسہ نیزیم و بکاریم * مدحی سپند ہو بوم ست * انقدر بسکنا لہ دایم
 از چہل تا و انش معترف کہ نتوان ستود و میگونی از سایہ تا آفتاب استغنی کہ نیتوان یافت و مے پویند
 مجبورید ادا اعتباریم گفتگو با نظم اضطاری ست و مجوس نفس نیز حکیم بر افشا نیہای نہ است بی اختیار
 شرط خاموشی در پردہ سامان حکم کردہ است * از غبار سدرہ آواز تو ہم کردہ است * از عدم
 باجستہ شوخیای ہستی مہکم نہ صبح تا ہم در نقاب شب بسم کردہ است * اگر خاموشیم و ماندہ نار سائیم
 و اگر گویایم فرادے تا توانائی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان جبارت فروشنے و سخن نیست
 مہر خود تہذیب تہای بسل خاموشی نظم وصف تو جو پر سہم از خوشے * کوید باشارتہم کہ بچرخوش *
 چہ کہ سخن سرائیم * فریاد بر آورد کہ خاکوش * خاموشی را برین آستان جہد اعتباری ست
 و نہ سخن را برین درگاہ آبروی نسبت باری خاموشی بمان حلقہ ایست برین در نشستہ و سخن چچان
 غباری از آستان پر شکستہ مثنوی کے کیت از کتب و را کہ قدم * دفتر جہل نیا و دہ ہم *

از سخن عاجزی اندوخته است * ماضی بنفست سوخته است * گفتگو مرغبارت لشکراف * ^{مستحق تحقیق قیامت}
 پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون کشد * وین در کمر سر بھوا
 جھوٹن شد * آن یکی تگ زد و جھائی نرسید * وین و گرداغ شد و بسج ندید * ہمہ چیران کہ چہ باید
 لفتن * و زنیاب ندارد سفتن * ہر کہ زین فتنہ نال سبق ست * ہمہ آئینہ تجر ورق ست * مہی عجز بکند
 اینجا * اگہی نالہ کند ست اینجا * عقل از جیب تفکد این اسرار ہمسر جہل بر می آید و ہوش از پر و تحقیق این
 حقیقت نقاب جنون یکشاید پر تو لا احصی سید المرسلین چرا نیست در عرض تاریکی این شبستان
 و در اسی ^{عجز} امیر المؤمنین ^{علیہ السلام} دلیلے بر بی پایانی این بیابان ^{مختصر} بیدل آن گوہر نیاب سراغ
 بھٹے ست کہ رسیدن نیست * عکس افتادہ در آئینہ ہوش * گل توان گفت و بے چہن نیست
 عجز اوراک اگر فہمیدی * معنی نیست کہ فہمیدن نیست * فہماد بغل و فہم محال * جلوہ ہا در نظر دیدن
 نیست * سخن ظفر شیدان دارد * کہ کم از معنی نشین نیست * بچنین نعت خاتمی کہ بزرگین ظہورش
 نقشہ بنمودند صورت نہ بہت مشکل ترست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی کہ اگر کسوت رنگش
 غیر از جہاں بزرگی بہا ز کرد و شواہد از بیان کیفیت حق سنے شاکی شخص مجسم متنبہ است بر اینکه این
 جوہر و کلفت نہیں اعراض نمی شمارد و این روح تجر و غبار قعد و صفت بر نمیدارد ^{مختصر}
 جرات اندیشان کہ درس حمد و ثناتی خواندہ اند * چون شود معلوم ز اینجا را پندہ از انسو مانده اند * نسہا
 کردہ اند اما با علم اگہی * چون زبان بے تمیزی یک ورق گردانند اندیش آرزین روشن نمیکرد کہ ایر
 بید نشان * اگر نفس بر شمع فطرت دہنی افشانند اند * ہر حق صلائی آنا بستر مشکلم حوصلہ را بدھوت
 بر استے بخواند شکوہ انا احمد بلا سیم ہمان بد و رباش ادب میراند تا سایہ رنگ سہمی نرود اید از آئینہ دار
 حور شید چہ نماید تا قطوہ دست از خود نشود از اموال محیط چہ گوید در ہر صفت سرشتہ نارسائی
 رساست و جادہ عجز نہ پائی ماستے انتہا شعیر ^{مختصر} ز لاف حمد و ثنات اولی ست بر خاک و بخت
 سجدے میتوان بردن در دوسے میتوان گفتن * اما بعد آئینہ توجہ شغفت نگاہان غبار اند
 تفاضل سباد و کند رفت التفات دستگاہان چہن سنے تو ہی مبینا کہ تہمتا بود نسبت آب گل
 ابو المعانی عبد القادر بیدل در طواف نگاہ عالم ایجاد محیط نیست ساحل فروش غبار نادان
 در دیرستان اقلیم تعین شعلہ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بوج آید شکست گوہر مستوری جیہ
 عافیتش سے درود اگر مشتمل گردد خاکستر بیک معذوری از چاک گریبانش میگذرد با چار محیط
 بطبع جہاںی شکستہ و بیدلی را گردن قدرت بستہ آفتاب دامن بساکی فسر و نعتہ داغ خلعت پرا

این حقایق صفی ما و من ترکیب نوزده جانی خرد منی سند سرشته مطهره که کتب پیدلی رمان و علم تحقیقی قلم
 به موسمی چهار عنصر شش متناظر گردانید **عنصر اول** بعد استقال شعله قبال بدو لری با صحبت با بخت و فضل
 کمال **عنصر دوم** روح شکفتن بهار عالم منظومه نسایم فیض غنیمت فواید معلوم **عنصر سوم**
 طراوت بستان مرتب نشود آب باری نخلتان کیفیات شعور لخمه نهار هم غبار فشانے بساط
 مهر و عجب و رنگ بدای آینه نقوش غرائب و استس درین عجیبه زود خست نستان است
 بر دروسه چای شستن سینه همی بچا عنصر بیدل گماشتن * اردامگاه شش جهت هم بستن
 چشم امید با نظارین سرزمین که تماشای این گداز عارفان نهال رحمت خلد بیل میدان و دوست
 تنها بود این دهانه که سیاح این وادی سحران غزال کلفت به درون زبانه نماند **عنصر چهارم** تماشای
 رسیدنی دارد جلوه مست سینه اندیشه دار و عالم اندیشه آراسته به پیچیدگی ضرب و اهرام سینه درونی ارد
عنصر اول بعد استقال شعله قبال بدو لری با صحبت با بخت و فضل کمال
 توضیح مبارک صفی اتفاق است و دعای ترتیب این منظومه تصدیق تریات حقیقه و فاقه که بهر
 دور یک کار فلک نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش و لغزش خطی به قلم می میوند و آرمیده
 دانه از ترک تصویر جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشای کردنی است و اسودگی نقطه از
 و اماندیش تمکین خط بر سر آید شعله حقایق او مام طالع آوردنی بهی و بستان عشق قس هو الله
 احمد است نه قند او بزرگبای اب و جده آینه سر حال رنگ زوای تو هزار زبانه بهر معنی
 تماشای ماضی و مستقبل سبیلترین اعتباری از مرتب عالم جلوه چشم به نایب و روشن بود و تماشای
 شرایک کانون محفل شوخ و اغ فطرت نشاید فروختن حکم فراموشی بهر تماشای بهر تماشای
 آید موه که در یک زبانه بیکر و اندو بتا شیرتبدل او من و نامشاید و در تماشای بهر تماشای بهر تماشای
 که می افتد **عنصر دوم** احوال و یکایا رتبه بنحو نمره * میدان * بهر تماشای بهر تماشای بهر تماشای
 که ریشه ترسم نو آید برومی کار * بند نقاب خرمین امکا که که نمود * بهر تماشای بهر تماشای بهر تماشای
 بوست * آینه از خودی و جانی نموده * فرکان تست بهر تماشای بهر تماشای بهر تماشای
 بهر غفلت نموده * عالم تمام عرض پیام نمودست و ایں * اسے شوق ناکه که اچھ از خود ستود *
 پوشیده و بهاد که چون پیکر نل نشان قادریت کسوت آب و رنگ عجدیت بهر تماشای بهر تماشای
 آینه حقیقت بازنگ که ورت مجاز و شب عتقای آشیان اطلاق و قفس اندیشه بقید افتاد
 و آهنگ پرده نیست نقاب قانون غربت کشاد و اهر عقول و نفوس بکشفه انگیزی اعراض اسکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبہ جمیعت ذرات
 پریشانی اسباب کو نشید و آتش از ابرتر از طبع بدیغ عارضی بہتلا کردید آب باطر اوقتی بمصوّر آرد
 طوفان گریہ ایچختہ بود و باد نفسی راست نماید کبیا سادہ آویختہ شطک ہم داغ نیز نگم پیرس از صورت
 بنیاد من * آسمانہا باز مینی ساخت از ایجاد من * شعلہ یاس سپندم بہ کہ در دل خون شود *
 میکشد و دوز داغ عالمی فسر یاد من * غیر مہوم ست از زرفس غافل * باش * این قدر
 جان شیرین جیکند فر یاد من * بسکہ آشوب عباد حیرتم پوشیدہ چشم * صورت آئینہ من نیز فیت
 یاد من * زین ستمہانی کہ از دست خودم بایکشد * غم جلت کیست تاز من ستانہ او من *
 بہ قدر سلسلہ نفس طیش فرسایہ ہر قاب بیکشت عباد انگہے شو طلب با از افلاک * گشت
 * چندی کہ یکیت اعضا عالم بالیدن سے افراخت کسبختی عثمان خواہشہا دو اسید می تاخت تداظم
 محیط کبریائی شکست موج پیش سے برد و لغات آفتاب جلال مراتب نیاز فرہ می تہم و گماہوشے کہ
 از لفظ احتیاج سے غنا استنباط نماید و گوشتی تاز ساز عجز فرہ قدرت افوشش تامل کشاید
 قطعہ انجہ در صحرا می امکان صورت و اماند کیست * در تماشا گاہ وحدت شوخی اندازد * دورے
 و صلت طسم اعتبار شکست * ورنہ این عجز یکے مینی غور ناز بود بد مصلحت ہادرین صورت
 جلوہ طازست و حکمتا درین آئینہ تمثال پرداختین از روزیکہ از نقاب بجاہشی سرکشیدہ
 و اولین جست و جوئیکہ از خلوت بی نیازی بیرون فراسید حسرت غذای رفیق کہ آبیار نشو و نما
 رویتہ حیوانی تواند بود و نابالیدن نہال زندگی منت تیرم و گیہای مرغ جہانے تواند نمود و آن
 مشت خونی تواند بود و در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینہ صبح در کنار سادہ رنگی این خواہ
 شیر نما مرے بود و فہمیدنی و صفاجوشی آن شفق صبح مثال سے داشت شنیدن معنی امی طوفان
 بردہ غبار تو ہم خیزان قدم مید کشودی کہ تا خود را تہرساند خون در پسک خون نہاند و اس
 غارت زردہ رنگ و بوسے تجیل آن قدر اصل و در افتادی کہ تابلسراغ گلت رسد رنگہا عزوان
 بشکوفہ گرداند شمع اسی شمع داغ شو کہ نظر باز کردہ * از خود واسے سحر کہ نفس ساز کردہ *
 اسی شعلہ کشیدہ از سوختن مثال * آخر نگاہ کن کہ چہ آغاز کردہ * درین نشاء معنی الکمال مقصد بلہ از ان
 و حافظے تمیز کے مضرب و مضمون و جو دک ذلت در عبارت بجز می ستند مدنی سواد و سواد
 صورت بیاضی داشت و قرم خانہ ادراک همان دفتر سادگی می بکاشت نگاہی بود و چون حیرت آئینہ
 نے نیاز جوہر شناسی و ہوشی برنگ مطلع صبح منہ زد و رفت قباہی نظم ہم بر زبان قدس آیتہا

موت شمشیر و جنبش فرکان بے غم خانه تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آود داشت *
 تار سائمهایی ناوین نفس تقریر بود * کتاب بی نیاز سیاسی آیات شعور * هر چه می تأکید بر دل
 ناله اش تفسیر بود * چون ذائقه توجیه از لغت شعر برید و قوت تصویر کنایه تیار و الدین آرمید سعای
 ربوبیتی با هم اب دایم و اسکاقت لغز انیمیتی بگویم مراتب این و آن دریافت سی با صره آغوش
 شناسای حسن میا کرد و به سبب نسخه و ادراک ستایش و فقرین به ترتیب و در پند ان که
 نسبت کثافت جسمانی قوی که دید یکدیگر لطافت روحانی حضرت انجاسید به حکم مجرب سی طبیعت
 بے اختیار به چه از زنگار کرد و در صورت جمیع نوزده صفا از انچه از اسباب غفلت و اوجم آورد
 فتنه آگاهی اندیشه فلسفه غلام آخر سپید * ایشان در پی قلابی را که بر مردم آلوده انچه
 کرد * در حقیقت دست پر رنج کس بخت را نیت نیست و انچه در علم و انچه در عمل است * آلوده بودم
 از درد وطن آوار گیم داغ یاس * استیاز این و آن با حق می شاد و درد * از انچه که در حق گزافی
 سحر و احوال کین اندیش باطل نیست باز که تحریک از سیم فرخست و الهجایی بسیم شکستن حقیقت
 شناخت و از شکست خار کثرت مضور فتا و وحدت دریافت آشوب گرد می جوهر اینده اشتها
 یافت و پریشانی غبار کیمی دامن جمعیت اعتبار چید * نور شیده خرامید و فروشی بنظر مانده و دریا
 بخار و در افتاد و گهر مانده * آشفته و فت و گره بخت شراری * دل آب شد و قطره آلوده * در خنجر
 مانده * آن سیم که گذشت از نزد دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک لب مانده * تار
 چند موضع بے سرو پای گشت و در حق بطریق بے پروای منقضی گشت و دیهانی شیه ساد و
 از سال ساد و و در شفق که حقیقت تجلی دوم از ذات قدس صفا نقش تعیین بود و ساد
 تعیین ثانی با واک ماست ستوده باطنش متضمن با ستفاده غنیمت است و در دوش می کرد و
 با ستفهام انچه می نمود از توجیه موقوف (در اندک که لغوفات فسخ اعتبار را عدا و این حروف و ارسه
 و معلوما اعتبار بر توجیه با سیم این خطوط سائر انکشافش آگاهی مراتب هم قیاس سبب و التز
 آید و نایع بیکای پیمای شغل افلاس در عالم که تا فرکان فراهم نیاده است تماشا باید دید و تا خواب از
 برون است افسانه باید شنید * فهم اگر نود شنیدن هم غنیمت که بر لب و نغمه با بسیار دارد و تار
 آید و نغمه * در طلسم ماوس بیکانه توان زیستن * شوق مفت زندگیا عشق که نود هوس * با د
 پیش مفت که مرد و افلاس توام ورق گردانی بود و تا مل نظر بقدر استقامت و سواد شناسی
 آید و در نهایت حوال مسطور نیست فضل و اسبب العلیات زبان مجربان را با ختام قرآن مجید

فانگردانید دیدہ حیرت عنوان را تا بشنائی نقوش و خطوط سرمد واری بخشید بعد از آن تا سال عاشر
 نقد توجہ صرف و صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آنکه ہوش با تمیز نظم و نظم مراتب فارسی می گماشت
 منظم ای کہ از فہم حقایق و مزنی خاصوش * عمر باید کہ دیاسبے زبان خویش را * روزگار
 در قفا کے وہم باید تا قفس * تا دیرین صحرابست آری عثمان خویش را * در ہوائی نے نشانی
 تا نگردی نے نشان * سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را * بدستے برہمزدن دایہ قفا
 خوب فرشت * تا شناسی جنس موہوم دکان خویش را * چون اساس جد جبہ خلاق بردوش
 جمعیت اسباب ست و بنا و توجہ اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب ہنوز یاد را کہ معنی بلوغ نرسیدہ
 تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از رہ انداخت و مار سائے دست گاہ قدرت ریشہ
 المہا محکوم گرہ ساخت نے اختیار ی نگذاشت تا دیگر کہ جب توان بست و بید ست و بانی روا
 داشت تا دامن تردستی توان شکست ناچار بمقتضا کے رب المساکین فضل اللہ تسلیم خویش
 کردید و درس تنبیح احوال موجودات و ہاشامی او نے رستے عالم فیض حقیقہ و سبق بدائع تہاشا
 کائنات قطعہ ہوش اگر باشد کتاب و نسخہ و در کار نیست * چشم و اگر در زمین تا آسمان فہمیدست
 دور گردیہا کے وہم آنوی خویش می برد * ورنہ ہر چیز کے کہ سے بینی ہماں فہمیدست * پس بہر
 مجھیکہ نظر باز کرد بہستان مجھیں خود و بر حرفیکہ گوش انداخت ست ہدایت خود فہمیدست اشغال طبیعت
 خدا و او از نہ بختہ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موسیقی از بہ نقطہ بہ و زو فرسی و اشکاف از آن
 حکما م تا حال کہ نفس شماری عمر مقارن سال چہل و یکم بیت بہمان نقش تسمیہ کوٹہ نسخہ چہل ست
 و ہماں نقد رضا سرمایہ جیب دستین قطعہ از کتاب بیدی یک نقطہ گرد آید بدست * نسخہ ہا آتش
 توان زد تختہ ہا باید شکست * صد چہین باید بطوفان تغافل دادنت * تا بخون دل توانی انیقہ
 رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذہ مغوی کہ با جمال توجہ شان نسخہ آرائی تفصیل حقائق
 است سطرے چندے نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از منقبات توفیق بیان می شمارد
 استفادہ صحبت صافی گوہر دریای یقین رونق انجمن شریع مبین ہادی عالم فیض توفیق خضر
 سر شہیدہ بر تحقیق آئینہ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال کہ تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
 حضرت غوث الاعظم رضی اللہ عنہ بواسطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر رحم ہے
 از نسبت مجھ فیکش کلاہ کباہات بر عرش غرت سے سود آواز نہ سلسلہ قادریہ از رسائی قدرتش
 مشہ گردون گندی و پایہ مدارج سلوک با ستقامت ہمیش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از

آئینہ سبائش چون نور از آفتاب روشن و مستی غفلت از نقشہ سراپایش چون نیت از افلاک مبرین ہم
در آداب توابع نہ دعوت فسق زمانہ و ہم در علوم ارشاد طریقت استاد گمانہ نظم ہم بزرگہا خیال
فصل نامش کمال اندیشہ تعظیم نامش * شریعہ از اعمالش کرامات * حقائق از اقوالش
مباہات * ترقی و ہر اعراض نمودش * تقدس نقش مرآت نمودش * باوجود نقیبہات بسیار
چون نفس و ارشاد و کمال تعلقات اسکانی چون نگاہ از خانان آزاد تارک عیش سبائش
از جائہ خانہ طور چون آسمان بطاقی داری پزداختہ و دوش آزادی لہایش بلبوسات تعبہ
چون صبح اصفانی ردائی در ساختہ رہا * آن طائفہ کہ آگے بنیاد اند * فانح جسم تعلق
ایجاد اند * چون بر تو شمع از سبکو و جہا * در پیرین ز پیرین آزاد اند * عشق الہی سراپایش یکدل
در آلود نقش بستہ و شاہدہ حقیقی عضو عضو دہیرت آئینہ شکستہ شغل سے ساختہ اش خانہ
خکان لمحہ سبہ تحریر اشک فوہین نگذاشتن و رشتہ باز انفاس یکدم از مزیدہ آمد دل خواہش
مطل ندانستن خجالت مکرگان خم آلودش ہزار بار بہار یا تیری خوان میکرد و رشک آمد جگاندہ دوش
حضر نفس بھیج را شفق بستہ آورد مدعا سے آہش جہد پرواز ہستہ * نہ نشامنے بہ صد گریہ اثر
ذوق تہی ان خود رانی رباعی ہر فرزند پیام سازی داد * بہر گریہ سراغ ملک تہا می دارد
بارہا بہ ہر گریہ چو گوید با خلوت * دریا و طبع خود کی این سحر دارد * بہر گریہ اندول اسلم ان اللہ
جہیل بحیب اجماع محافی آئینہ داشت جامہ اہرام سادہ و پادشہ و کوران آزاد * ہر ماونہ تہیب
سلسلہ مویان سعی ظاہرش بوسیلہ تہذیب و غریبیم در بن طائفہ با تہذیب است بسن و غم باطن
نیک از آئینہ تحقیق نیلایان فرو شستن تہاسا سے ہمارا * از غلام فرست گاہ یغیر
و آئینہ داری نیال نیلایان از حضور دولت دیدار می شد * قسطیہ غبار و امکان چشمہ
و اکرون کجاست * مفت آن چشمہ بارونی نگوین آئینہ سے عالمی انجاء نفس سبائان
مکرگان کردہ است * آری نگاہ * آئینہ کل رنگ و جہت * ہر گریہ تہا * ہر گریہ تہا * ہر گریہ تہا
انوارش شوقی خراما سے استقبال سے کردید در غمان تہاسا * ختم اپنی کشید آئینہ ہستہ
زنسار چون نقشہ قدیم * سبائی اسلم سحر * ہر گریہ تہا * ہر گریہ تہا * ہر گریہ تہا
می آشفت غیرت بہا تقدس نمیخواست لمانالہ دیوان چمن حسن داغ افحال قبیحہ یاشنہ و خورہ مہر
شعرش نمی پسندید کہ غذاران ریاض جمال دامن بخار میفتہ بخار * شہد بہانہ جوہر * صبح فیہ نشر
برہر کہ نشہ مہد مہد چون گل چشمہ غفلت نخواہد و ہر کس بغور عصمت افسوس بگردان آویختہ

دیگر اندیشه و فساد با تصورش بنامیخت **نظم** لمعه خوشید و هر جابر افروز علم طلعت باطل ندارد چاره
 از آن دم که بر کجاده شوقی آمد جلوه با باد بهار * جوهر افسردگی که دوازده خاک رم * شعله تحقیق نماند
 پر فشان این امتحان * قلب را باید فشردن در گذر خود قدم * طالب آن جلوه شونامش و همی گم کنه *
 محرم آید باش تا با خود گذر دستم * هر که رین جانت کشت زان طره دارد چین ناز * آنچه سیرابست کند
 زان بحر ز دیدست نم * در ملک بهار بهار نگاه هدایت پناه جمعی از واد * ضلالت در گذشتند
 و موضوع سز منزل توفیق صلی * کشنده آوازه شرف بهر تپه عروج اشتها گرفت که فور مشربان
 ز ناسرشت آن مطلع صبح بد * راز ماسخیات پر تو سحر می آمد بشیدند از بهیت آفتاب حضورش
 شبستان دیدم حفاش می خریدند با دوازده جنتش دامن بر کسب فساد افشانند و
 بجنه تو جنتش نمان از اغفال فسق بزرگدانش نفس حق نیتست بحیاب کجایان تا غمیش
 شمارند و فیض ازل تحسنست بے نقاب کوکاه نامره بر دانه قطعه انبیا عمر کفها در ترو
 سوختند که ز قیقت غافلان شایان * محرم شوند در عبادت کسب عریض ترغیب بچود *
 تا درین صورت دمی سوخت که بیان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و پس *
 کین خزان جیهان چند باغی آدم شوند * در دایره امتحان کثیف که از قلب انسان
 غش طبیعت بردارد * جوهر شامی عمل ندرتست و در تصرف که اختیار حقیقه که آینه اندیشه از رنگار
 حادث سپرد در مشغله اسرار قریب آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
 از نهایت پوشیده و حالی سخی بنیش با نقاب احوالش نماند شکافت و از کمال دور گرد
 چند قطعه بخلوت تحقیقش باز نمی یافت ذاتی بود و در عروج نشاء تنزیه و مخی فایز از ابتدال مرتبه
 تشبیه **نظم** دیدم که شود نذر و نی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدماں یتا زنده * و اس
 ست تان ابر تعاقب کجایی * همه و رسته راز نعمه به بند سازند * نیت افسرد و چو بهر آزادی
 شان * با قفس کجایی * پر دانه * گریه آینه عرض روم الم گزند * نه نیاز یکس لب که حیا
 پندارند * غمیز نیست ای محرم * این به شان * کز خفایای مقدمات بیاب نازند * شدر از شعله انجام
 که امروزی است * آتش خود رسته و نطره طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج
 که در سینه بیدل سلیم منزل که در غلستان رضاعیب بهر لایحه پهلوسه گذشت همه راحت می
 و هر که با سوز و آغوش دایه بالید چنانکه داشت بخت بر نو نادانی رونق افروز بهر خانه و عند یل
 بود فیض مزه نر * در عیش و شادی بر کاشانه نواخته سنا که گفتگو با چون زبان شمع نامفوم اما

در کمال دلفری و تازہ جوانی شوق جست و جو با چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نہایت دیدہ
 زمینی تمیز مارج باو من آنقدر بچوم نہ داشت کہ مایہ حجامے در نظر آید و شوق قنات مردوزن آنہمہ
 فراہم نیامدہ بود کہ بخار نقاب بچشم آید قرہ وار بہر خانہ سرے میکشید و برنگ اشک دہر کنار
 بیدست دپامے دود نظرم لے خوش آن وقتیکہ عمل و جہل نامعلوم بود مد شوق موجود و
 تمیز این و آن معدوم بود کہ بے خبر بودن ہوا لکے و دعا عالم گہیست * عین معنی بود دل تاہم
 نامفہوم بود * کس سودا ندیشہ کردیم و زبان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
 بود مد ہر گاہ از اقربا و ہمسایہ ہا کس را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت نے اختیار
 خواہش طبع بارالیش با نقش می شناخت گا ہی بطریق غایب خوانے کہ قوف آن محض ارادت اللہ
 بود بے مے جنبانید و دستے بر سر روی مریض میرسانید و گا ہی حامل گلوے خود کہ جزو بدن
 اطفال میباشد بگردش مے انداخت و خود را بہ تقلید فاتحہ مشغول قرأت می ساخت باری بدست
 تا کہ اعضایش می شد و بہ نفس بے پروا ہوایش میکرد ہر چند وضع این حرکات در نظر ہا از قبیل
 بانہ بود اما بہانہ جوئی رحمت اینزدی نقاب از روی صحتہا میکشود نظم کا خلق از خود سر
 صرف تباہی میشود * گرز خود واقع نہاشی ہر چہ خواہی میشود * خواہش بی مدعا تہمت کش
 تغیر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آگے میشود * ہشت ہزارین حقیقت اکثری از بان بچاران بردوش
 ناتوانی محلے مے کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می ہمیدند چون بمرور
 ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کجفیات حروف و خطوط بجم رسانید ساغر شوق بہ نشاء
 این تمناکشید کہ ہر جا لفظے از خواہد ادعیہ نظر در آید سواد و بیاض دیدہ صرف تحریرش بایدست
 دہر گماضی از خواص اسما بمع رسید پردہ ہامی گوش صفحہ تصویبش باید شناخت نامادہ اعداد
 ضعیفان قوت گیر و دایہ امانت بطلان افواش پذیر دازان جملہ در حق و استیصال اجنہ غریبتیکہ
 ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولا نابا بود دلفریہ سماعش آنکہ با میرا قلند بطریق حکایت بیان
 سیر موند از منقہات حصول آرزو دانستہ دنی چون پرنی در شیشہ خانہ ادراک محفوظ داشت و
 بزنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمان می پنداشت رباعی مارا کہ حصول زندگانی ہوسست * سمرخ
 ہماں خیال بال کسست * از خویش بہر خیر قناعت دارم * گرز خود باو است ہفت سار نفسست *
 حکمت روح انسانی جوہریت بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط ہر گاہ نقش
 تعلق اعتبار مے بندد و تہرکب کجفیات غصری می پیوندد و بشاہدہ نقصان کمال دستگاہ

از جیب دانه شوقی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت * در حالتی که کف دریا سے معنی بر
 بهایش بیوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان سے افراشت دوستان اگر
 ہونے بر فحاشات رموز انگش می گماشتند پرده باز افشا کے ضامن خود بر میداشتند بچس گوش
 بران ساز و حدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردد و هیچ کی زبان نوازش گفت
 که نقب اور اکش بد فائن اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
 و سنے شائبہ چرخے بود و ظلمت زدای اشکال سر آئینہ نظم روشن دلان محیط اندر نقش حق باطل
 از شوقی نفسها آئینه نیست فاضل * بیرون اعتبارات آسوده اندام * دارند صدر سحر چوں
 حق پرده دل بد صاوق نقصان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس می کشیدند تا آئینه صفا کے
 و قشش گرد و رتی نجیبند و کامل ادب ان بساط اختصاص بهواره با رعایت آداب بچو شیدند
 تا چراغ کر مہیای شوقش آسیب دامن نہ بیند در ادب گاہ گلشن فلور شش خیالات پرده تصور با
 ناچار در رنگ تصویر بنویسند و در تکیه محفل صحبتش شونے تمثال خواطر نے اختیار میر و جبر
 آئینہ سے در دید نظم صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل است * هر که بهار محبت گشت
 سر تا پا دل است * در غبار میدان دام تراکت چیده اند * کیست در یاد که لیلے پرده و در محبت
 روزے کمال در آج کمال بخوانا شایخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک الزام متصاحبون
 کسوتان سے اختر سے بیان سے نموده بر دوام موانست و حشی مزاجان اجتناب گونه ادا
 میفرمودینے قرب مجازیب در شعله آتش قدم فشردن است و انس مجانبین و یکام از دمار راه
 بردن اگر بکمال اثر با کے صحبت همصفت ایشان برای خانی بر سر کرده باشی و اگر منتظر تیر و داغی
 بامید خط سے نراشی در وادی اوام کامین طبعان نشینا راند و در عالم بزرگ مشعب طینتان بے
 شمار بے هر چند غیر معنیات است معتقد و طریش بشه نمیباشد و نار بے با آنکه موجب اشکال
 غریبه است محترم زمره ال نظر نشاید با وضوح آثار سواخ اصفا سے فریاد شغال ممنوع است و
 با وجود انجا و قانع رغبت آواز کالغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنک از شره اط معقولات
 خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر بنگام تکلم بدان آوردن از قوا عبد
 فصاحت باشد رثر افضح معنی بیابان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سو
 مشاهد نموده تعذیر شخص بنیای است و خداوند معنی گرسنان را باین که است لب کشودن
 غشيان طبیعت کو بانی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و سنے الفت بودند *

عمر با اثر سے وفاق * غصہ داند طریق اخلاق * تا تو زبان شیوہ مکرم کشتے * غولیت حوت
آدم کشتے * گرجون رسم ہدایت میرداشت * جذبہ در خلق سرایت میرداشت * و گراین وضع بقانون
مے بود * ہمہ کس مست مجنون مے بود * غافلے چند کہ دور از خرد اند * بھوس مقصد دام و دواند
ہر کجا بے ادبے غولایت * بہرین بے خردان و کانیست * طفلے ہست در آب و گل نشان
کہ بجانین بشکبہ دل شان * بستہ از طینت او دام نسب * کہ با ختن شرم و اوپ * چہ قدر
پیرین شہم درد * نگہ جانب عریان کرد * تا کجا ہوش شود ہر زہ عثمان * کہ وود و دے وحشی
صفقان * رنگ سودا کہ سراپا نکست * صافے آئینہ ہزار آہ نکست * غلبہ در عالم دانش مرغوب
صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چہ الفت دیدی * کہ زیارت نگہ خود فہمیدے * می برد
دیدن این قوم خراب * شرم از دیدہ و از دل آداب * چشم ازین بغیرت بی پردہ ہوش * تا غبارت
نبرد صافی ہوش * نیست کہ قدرت عریان پوشے * نہ مانعت گشت زمرگان پوشے * پس از
انقضائے زمان ارشاد ہشاہدے مے پوست کہ ہر جان ہمار نیکی اعتبار نو آراستگیا مے
بوے کل از پیراہن جدائستے و بشوئی آہنگ بیل دامن شعلہ نوا می شکستے از روز و حضرت
مولانا بے اختیار خود را بھر قہر پیچیدے و بعد و لنگے غنیمہ مقیم پردہ سکوت کردیدے مولانا
نیز لمحہ توقف ناکردہ قامت معاودت آراستے و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدہ خود را ریش
نخواستے بعد از مراجعت ایشان همان عربانی کسوت بی ساختہ اش بود و بہمان بلند آوازے
علم زہر مہ اش افراختہ در انحال مضامین ستے عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان
عجربت عنوان تبصیر این ادا مشروح مے کردید کہ سار حقیقت از دست مجاز تر اشان
بی اصول کی نگاہ صد محشر فریادست و حسن معنی از نگاہ آشنایان سنے اوراک غبار آلود
پک عالم بیداد قسط مدیدہ را کہ کشودند بروے تحقیق * خلق اگر جملہ عبارست فراہم نکند *
انس بچکانے اگر عرض دہد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دورئی روم نکند * خوات دانستن
و انکار صفت نادانی ست * آشنائی تو ہر اسجدہ بہت ہم نکند * کہ گز محراب یقین بوے
حضورے داریم * تاب ز بار اگر دن ماتم نکند * یا مہ نام و فایا ہمہ راحن انکار * عشق مہرگان
بفسونہا مے ہوس نم نکند * اگر آسمان را بر مہنہ نداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوہ
غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انکاشتے چشم انصاف می پوشند از رخا شے
است نہ میانئی دامن صحرا را تو ہم غباری و رگہ پیچیدن تنگ حوصلے ہمت ست و آئینہ محیط را

بتصور کئے درمکشدن ہجوم جو بر غفلت ہوش باز وقت او ہام مدرس تیر کے صفہ نشانی
 تراشیدند و دیدہ باز سوا و نیش ورق تاملے بیاض جمع و مایند ^{نظم} این وقت در ہا
 حسن و قبح از اتیان آمد پدید مدلس کہ تعلق از عالم نے خواست چیز سے خواستند رنگ زباغ از
 اعتبار و دو گنن نختند * بال طاؤس از اثر مایے چین آراستند * در ترار وئی عدالت
 کم موجودیت * از من و مافوقہ افرو و دستے کا ستند * پس تم کان نمیتوان بست تا غفلت
 درے بکشداید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبہ نماید اینجا عیان گیت کہ بہ تکلفش باید پوشید
 و مستور چیت تا با طہاریش توان کوشید تو اسے خود را از توجہ و سواس ماسواسے بازداشتن
 است نہ اندیشہ بہ نفیش حسن و قبح آش یا گماشتن و زید از رعوت کہ توانائی کجا ہوش آبا
 عجز اگر خفتن بست نہ ناید اسے و لہامی شکستہ غبار عصب و بختن طائفہ را کہ حکم قساوت قلب
 سر لستک کو فتن حضور کو بہ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن و اکیل وادی
 توفیق اگر چون سجدہ صدق فراہم آرد کیے با دیگر کے بچو شد و اگر بر یک رو انہر اربشتہ
 برہم با فتنہ سبج کلام عیب خود سری پوشد ہر چند عصا آرشاخ طوبے سازند کوری طوط
 با قیست و با آنکہ مضلار آب کوثر اندازند ترے ہمت ساقے از صحبت این کوران بر کران باش
 نماز رحمت عصاے بے تمیزی بر ہی و از الفت این دو دو غبار محافظت چشم لازم گیر
 ناگرہ بیدردی را آب ندھی ^{نظم} محو از پاکئے دامن زاہد بہ فریب نور بے ایمان زاہد *
 زمرہ ساد گہا لیش بیرہیزہ کتان دار کے ازین متاب بگرہیزہ جو صبح کاذب سبت این قوم
 جاکاہ بہ ہالکے کاروان رازین کمین گاہ بہ بزرگے پیش نتوان برد پیشش * ز چند حمی س
 موجد ستار شیش بہ بذوق اثر خانے کردہ سامان بہ برنگ سجدہ سہ تا پایش دندان * جو
 مسوگش جہانت تزیانے بہ عصا و اریش بہان خشکی روانے + تواضع و تضحیک سلیمی گلوگیر *
 جو آغوش کمان بال و پر تیرہ کمان گوشہ گیر چاہے * فیرہ نہا شینخ بندرگ و پے *
 صفاد جبتہ و عمامہ اسن صرف بہ ظلمت قیرو اندوہ برف بہ چو آتش ظاہر و باطن تباہے *
 بسرخاکسور در دل سیاہے بہ چرخ آتش نور صفا نیست بہ بزم زہد راہ شیشہ و نیش *
 تو اینجا شیشہ خود در غل دار بہ و اگر اسے برون شیکے برون آرد کہین بیدرو مینانک دارد *
 دل افسردہ بوئی سنگ دارد * نکستہ از بزرگے پر سیدہ چہ مصلحت ست کہ در پیشا
 سبج حالتی بانیک و بدخلالتی کارند از نذر ہا و با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمیکند از خود فرمود موم را بگر می نفی از هم که اختن است و آتش را با آتش تیز بازمی پذیرد اختن در ایشان
در دوسه دارند که اگر نفس کشند صفت عافیت نمی بیند و بدین معنی ساخته اند که اگر غره بهم زنند
جز که از جگر نمی چسبند پای آب و در هر چند بقیه دامن باشند اندیشه خارش گریبان گیر است و بپهلوی
بیامریا آنکه بر بستر گل تمکین زند از الم کو شکسته ناکزیر بچک ناتوان فریادشان از گناه ممتاز نیست
تا رحمت کو شسته توانند پسندید و بسعی ناپیدا که غبارشان بر صندل انجریده تا بکلفت نیست
توانند رسید صلح کل و دلعت عجب نیست در طبع الیقان گذاشته و منارعت ریشه رعونتی در مزاج
ز باو کاشته نرمی طینت در ترک فضول ناچار است و در شسته طبیعت در خراش و لهابی اختیار
در پاشی درویش که وضع طینتش مغلوبیت به چون موسی میان ضعیفیش محبوسیت
ز یاد همه کرد که خدا ساز کند به از طبع درشت سجد اش دلو بیت به عاقلی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانان فخر اوقات کس مباحش و جهمان سرگرم آتش سودا است و غلط
دم سردی آب تکلف پیاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود مکن تا پیش مردم
هرزه در آید و اگر ناخست رساست بچند عقد و خولش بر دوازده راحت دیگران نخواست
پیدا است که ناقص طینت را از ورق گردان لیبالی و ایام مخصوص شسته کمال محال است یعنی
بلال ابر و در صد سال ماه تواند گردید و کوهن طبیعت را بگردش سابعاد و ارحصول نشا
بزرگ دشتوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
توئی در زمین نمی کنی که بیای عالمی دارد که در دامن نمی کنی که تو فیه به پیش خود نشو و نما سکن
بساط آرائی ناز تو در گلشن نمی کنی بچینی است ربط مار و پود بے نیاز کسی را که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی کنی به او آن ظاهر حیوانات تغییر در وحدت رنگ خون نیم سازد
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میکرد اندک کاش اعتدال با ساخته ساخته باشد
انفعال پروانه پروانه که دولی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در است
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هر کس به یقین معرفتی داشته باشد از دفتر جهل ایتمه دانست
نتراند به نیزنگ دولی نقشه از آئینه و هم است * این گرد جهان جز لبر و هم پناشد و آینه
اصل غباری نتوان یافت * که فرغ رخ خویش بعد رنگ خراشد به همچنان دران ایام
اغوه که به طوف جناب مولانا سر می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید میخ
این کلمات میگردیدند که هر کس کیفیت شود حقیقت از دست برده باشد گفتار ایشان

ہر زبان اصطلاح مجاز پرست تھا۔ تارشیہ عبارتِ سبابان نشوونامی دارد و قابلِ رائے نیست
 سے تحقیق نشاید مجنون را آئینہ نگار و کل ننگ نسبت دیوانگی است و مستان را ملا خطہ
 صاف و در و خجلیت از شعور بیکانگی اکثر اہل دانش بخون ساخته را وسیلہ تن آسانی فصیحہ اند
 و با وجود قدرتِ عمل بر عمل بیکار سے و کاسے ٹیندہ باہمیہ دہانی نداشتہ اند تا کہ رانجباری
 از تو ہم خیر و شر نقش آئیندہ اوراک باشد بکالیف شرمیہ اش معذور نمیدارد و تا کہ عمل بر
 اقدام بے گنجیش نمیکند و در باغی سے آنکہ بوجہم این و آن مجبوری * کہ در غم ناز و کم بہ فکر
 نور سے * عربانی پوشیدگیست ساخته است بہ معذور کہ معذور نہ معذور سے بہ و در بعضے
 جنون سیرتان یافتہ میشود کہ بعض ارباب سلوک ہر عبارتِ عقلی می آرند و بہ حکم ہرزہ بیانی
 تا ملے کا نمیزمانند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و زشت و فتر سے از عالم بقولات
 میتوان نکاشت و در حفظ مراتب آداب چراغچو لے بر خود باید گماشت حیث کہ الیکہ خبر کاتبان
 نہ پیوند و افسوس علیکہ غیر طریقیہ چل نہ پسند و غزل ای کہ نیرنگ و دو عالم از خدا فہمیدہ *
 بحث زہد و درس تقوی سے از گناہمیدہ بہ موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکہ
 در بار ازین عالم جدا فہمیدہ بہ گوش کا فر مشرب از فساد ناقوست برست بہ زمین سبب
 مہیک را خارج نوافہمیدہ * قعر این دیباہ محبتیست و تو موبجہ ہرزہ ناز * فہم لینتہ دقیق است
 و تو نوافہمیدہ * اگر فہم کلبہ سے حاصل خویش آتش زدہ بکاوش خود ستا کے مہر و آتاز برق
 خانمان دیگران نشووی یابنیا سے نے کیفیت خود بر ہم شکستہ در سر راہش مکار تا و بال
 برہنہ بایان نذر سے ارباب شطح را بر خلاق و رالتفات بہ تن آغوش شفقت و اکر دن است
 و اصحاب نیک را بر مردم ہدیا سے نمودن ساغر احسان بگردش آوردن است صحبت
 بیکاران خلعتے را از کار سے پرواز و و قرب سے حاصلان جہانے را محروم حاصل بسیار
 اگر کمال کار گاہ وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیار دن چہ نقصان داشت و اگر حاصل
 ریشہ و میدان خشکیست در خاک فرودن چہ آفت بیکاشت و در حقیقہ کا ملان را تعطیل کل
 سید و اکتساب شمر دن است طابع ناقص را کہ غیر از تقلید سرمایہ تحقیق متصور نیست بجمارت
 ابد سے مردن نہ ہی کہ مجتہدش را در خون و آب فتوی سے بے امتیاز نیست پیر و ان را غوطہ
 در حیض خوردن و وضو سے بے نماز سے اگر چہ محیط را محل نجاسات با احتمال بلیدی نہی نہر ساند
 اما قطرہ ہا را اندک گفتے بول سے گرداند نہر قطرہ سے رنگ ز خود زد و ہو ایک *

برائینه باخبر مغروش * چون کلفت شام چند باشد * ساز شب خون یک جهان بوش و تا که
چو کند آه جوشد * دلگیر ملت ز آغوش * هر چند چو شعله گرم تازے * باخار و خس ضعیف کجوش *
کیم سحر نفس فروزد * شمع و کمر آن سناز خاموش * نکست لے مع اللہ وقت اشاره
کیفیت است از حضور احدیت حق که آن فشا، ثبوت دوام ندارد مگر بر بعد دوم مطلق و تغییرنا
واحدیت همان کیفیت مصروف تجرد انشال است و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروے که از رمز تحقیق بر همه بخشیده اند و از دور یقین و مانع رسانیده حصول شک
در طبیعت ناک تو هم کرده اند و بوسه گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف کعبه معاینه میکنند از بے خردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک جفا آزادگی می فرورند غافل که این بهیشت
خاک چقدر زو نهان خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار ضبط کوشیده
است تا بشکل جبابه پیوسته نشد * جمیع از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند
همچو فرزین کج خراس * همخان غمیت کشاد اند * به سنانا رسانده طرف فروغ * طشت
نور شید و ساغاه اند * بحر بیاے رشوه شبنم * کوه پرواز و پره کاه اند * تا نگر و دند خاک
جاده شرع * گرمه نترل اند که اند * حکمت معنی بیانان نسیم * اسرار از معانی تامل
لطیفه و اشکافته اند و از فکر معنی خاصیت دریافته که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت اقبال رب و مرئوس یعنی فهم مرتبه دوئی و دراک حقیقت منی و توئی است
بحکم آنکه تیر این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از
شهادت اضاده عبارت و احدیت برآورده * با محی حق میگوید من از ل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتین اعدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پوست انجبا حسن بقدر
عرق شرم بیدار آئین پر داریست و ستاننده غبار انفعال ظهور لفظ طراپس لفظ نصنعی است
از اظهار معنی چون و چرا و لباس تکلف از ساز عریضی حسن کیتا چن * آنکه حقیقت بساط
تصنع چیدان کفیات مجاز بالیس تا انصاف عناصر برسد تکلف آرائی نشست و تصویر کش
بمصول مرتبه جامد پیوست و چون جمعیت جهاد طح استراخ * می انداخت اعتبار نبات
به نشود و نماے وضع * نیکینه پرداخت حرکات فشو و نهان قباب لذات حسی و اشکافه حاصل

کیفیتش بشهرت حیوانے اختیار یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایه حسن و ادراک نام انجام میدهد
 آئینه تحقیق جامعیت صورت نامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفا سے اطلاق تا انجمن
 معرض بقیب غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
 مراتب حقیقت است بے تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است و بی تصنع رستین باعث تشویر
 و انفعال رباعی در صومعه بیدیه تواضع بودن * در مصطفیٰ سرخوش تجسّس بودن * یعنی
 نقص حقیقت گیرانکے است * در عالم صنعت بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل و ریایم توهم سالک
 بودن خاک بر سر دانش کردن است و اہل یقین را در تماشا گاہ روز چشم بنبال شب و دوختن
 دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خانہ بازار راست نیاید و عالم شہادت تصور کرد و غیب
 نشانیدہ فضا مستلزم ہوائی ست و تیر پرده شتفے نوا کے پس درین نشان ہر چند بازنگ
 چشم مفت تماشا ست و برق بیکلف کو شیم غنیمت خوبیا گلف و شے بہار رنگینی ہاوار
 و مع خیر کے محیط طوفانہا سے ہکار و مشغول سے بہین حیدر است اگر داسے توان حیدر *
 بہین رنگ ست اگر خیر سے توان دید * ہنگامہ اینجا اگر چشاید آغوش * برد خون دو عالم
 جلوہ بردوش * مہیا دارد اینجا حسن اسرار * بہر مہر کان زدن تجہید و دیدار * نشانیدہ در چین زار
 کما سے * چشم شوق بہمن بے نگاہ * تو اینجا بی و از رنگ اعمال * بقبقت یعنی اینجا
 نیز نے بال * شہادت بست چشم امتیازت * بہ غیب آخر چہ خواہد بود سارت * بباطن ظاہر آرائے
 خیال ست * بخلوت انجمن یا بی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
 ہمہ یار ست ماکو * بہ محرم نوایان این پرده تاسلسلہ نفس کرد جنبشی داشت دامن با حرام
 وار شگے بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور ہنگاہے دو و میکرو غافل
 از تماشا شایستند دامن جمعیت عدمی کہ پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
 اما خرقدے تار و بود ہستی کہ بہر اہر بکلفش پیوند کردہ ایم باز کجاست عیانیم اگر چشم ساکنیم
 اگر بخیر و شیم * مشغولی نگاہ بے خبر و رنگ این چمن فانی * نہ چہ پرده کشائی بہارت
 ارزانی * بجا میکہ عدم سے درد نقاب یقین * غنیمت ست رسید شہدہ بفریانی * دران
 ساط کہ نقشے سے توان بہمن * ہر اے آئینہ مفت ست رنگ گردانی * پوشیدہ مہا کو
 بہ حکم اختلاف استعداد ظہور یعنی عالم کثرت را اعتبار محض شمرند بہمت شان جز بہوای
 نیز انکے مائل نگر دید و بعضے جلوہ مجاز را آئینہ وار حقیقت دیدند کو چہ شان بہان بر اسباب

تقیہ چہین برین تقدیر دانش آہنگان انجمن شہود را بر چند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضرب
 و تازیانہ فیضہ آشنائیت و اگر ہمہ بروے ہم شکستن ست چون بیج و تاب زلف شوخ
 سلسلہ دلربائی اینجا مطلب شاہ نفع او ہا م تعینات بود در شاہدہ حلال و حدت و مقصود ہونا
 اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواہ کرے طبیعت آتش دانند و خواہ آتش را
 لباس کرے پوشانند چون حاصل بر ہزدن و دست یک صدا ست و نتیجہ تحریک دولت
 یک مدعا داغ معنی سرائع بیدل از گردش این دو ساعہ یک نشاء و بالا کر دانید و طبیعت
 تحقیق مائل بمطالعہ این دو نسخہ یک سبق تکرار رسانید رہا ہے ہر چند تین کفر و دین معیوب
 منظور اگر تو نے ہمہ مجبوسبت * کو کعبہ و دیر بر سر ہم شکنند * از جنگ و سنگ آتش کم مطلوب سبت
 الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با ہمہ بیان تھی گنجا در آستین داشت و با کمال سادہ کو
 قدر تہا نگاشت از لغات قانون جلاش کہ غلوت گوش را بصدا انجمن زیر و بم پر داختہ
 تا کجا پردہ کشاید فی الجملہ بے پردہ نواہی کہ از دیدہ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداختہ
 تحریرے نماید واقعہ و حقے جمع از قلندر ان سلسلہ بے مغنی کہ بدستہ خمر قح اتیار
 شان بر ہم شکستہ بود در پلنگ سودای حرام تو شکہ در داغ بی مغر شان جستہ با آن شیر
 بیشہ ستان حلال بے ادبیا و زیند و بناخن و دندان سنگ طینتی دامن عریائیش
 خراشیدند بجان افسردگے دست بر شعلہ نے زہار میزد و تو ہم بی جوہری پامی بردم
 ذوالفقارے گذاشتند نگاہ برق غیت از زبانش شعلہ کشید و بفرہ رعایت مخاطب
 نشان گردانید کہ اسے سگان درین خرقہ بیچ نیست پیوست خود ہا در افتید بجز حکم ہمہ با ہم
 در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالے داد و سوردے یکدیگر میدادند تا کار بجای کشید
 کہ ہمان خروش و شغب خرقہاے ہستی در یزد و بہمان غبار فتنہ خاک گور بر سر ہم با شیدند
 شرط ہم اندر امی غافل از چشم خود دیدگان * امی لباسا شستہ کہ در طوفان این گرداب
 رفت * ہر کجا بنیہ مراقب طینتہ تسلیم شو * ہم پیاسے ہا باید برد و حراب رفت * کیمیائے
 دانستہ گر کردہ کسب ادب * نیست جز اگر سیر پادشاہی از سیما برفت * جان از
 دار ادب الفت پرست پیکرست * آبروے زندگی ہم رفت چون ادب رفت * عالمے
 از چشم مردان با خط رنگ اعتبار * شکر چندین نیرستان بر شتر در آبر رفت * دریدہ امیت
 اتفاق طعنتہا روزے فقیر سامعہ کلمات بر سر شگے ابانش بود تا دریا بد کہ ان فخلکہ عالم اسرار

یہ کیفیت مترنم غمناک جوش است و آن قانون محفل حقیقت بچہ بہنگ محک سلسلہ خروش ناگاکا *
 نارت نواسے این زمرہ اش دریافت کہ اسے ہوسل انتظار موز حقائق از دبستان اعتبار وجود
 و وصول تے پر اگندہ قانع مباشر نامکمل است بمشق موز نے خامہ جدیدے بر تراش کہ بہیات
 سانی در کمال موز نے مصورست و ہیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوہ گر حیف باشت کہ
 راین نخل مبعج فوج براید و عبارت این نسخہ مقطع مغشوش نماید ہوس اگر باشد تامل پیشہ اوصاف
 ہر پہنچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * درخور ہر سار اینچا فغمہ گل میکن * از رباب
 تنگ آواز دہل مطلوب نیست * پردہ قانون غفلت نیستی اسے نے خبر * لغتہ شوق چہرا
 الطی غسوب نیست بڈ کرتو انسانی نواسے ساز موز و نت چہ شد * ناکہ نے چون صد اسے
 ہم ماد کلوب نیست بڈ گفتگویت ہرزہ و انگاہ لاف معرفت * کسب ہوشی تابانی کرتو اپنا خوب نیست *
 فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر منطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
 بے لفظی نیست مگر آنست کہ حیوان ورق آہنگے کہ دارد برے گرداند و آدمی درک منطق
 علم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نواسے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و درجات
 لام انسانے بقدر لطافت موز و فی شہرت سبق اختیار تہ خواص از عوام کالانعام نہ سبب
 بندی و پستی سخن است نہ باعتبار بزرگی و کوچکی سر کردن * شہنوی آدمی قطر کسب
 قطرہ نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * ہر قدر محو متے آہنگے ست * دل محیط جہان
 بزرگی ست عالمی شونے نفس دارد * از سخن باد در نفس دارد * لیک موز و نے نفس
 ارست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض ہا در مین حسرت اوست * نوشہا تابع
 حضرت اوست * کہ موز و نیست دید دشنام * مر جہا چنے از خواص و عوام * بہ اجابت
 دماغے ناموزون * جز نفرین نئے شود مقبول * سرو اگر کج دید درین گلزار * بقبول
 نظر دارد بار * خاک برفق شمع بیختہ اند * کہ موز و نیش نہ ریختہ اند * نفس خلق اگر رسد
 بسراغ * رنگ آئینہ است باد چراغ * زین سبب کہ در شتی آہنگ * لطف موز و نیش بخیت
 رنگ * حسن و قبح جہان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمر ہا شور این
 فسرہ بساط * گاہ فطاداشت کہ افراط * اعتداسے از ان میان رد جوش * تابا انسان
 رسید در خروش * شعبہ ساز ہا رسید بسنگ * کاین نو انگشت انتخاب رنگ * بہر حد
 رنگ مبع و قطرہ شکست * انچہ موزون فساد گوہرست * ہر لہ موزون نباشد انسان نیست

قسم نیز رنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نجس و عملی است * از عطیات فیض لم یزلی است *
 حسن این شاهد بر پایا ناز * جلوه گر نیست جز بخداست راز * بے تکلف خا به چنگ زبست *
 تا مے خون نکر و رنگ زبست * تا نفسا نسوخت سی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
 خوشتر ناید از میان برداشت * تا نقاب از رخس توان برداشت * بملکه کتاب که بے نیاز
 مے ساخته است و مستغنی الفاظ پر داخته از کتا بخائیه لوح محفوظ بجا رت کمال موزونی منزل
 است و سابق آیات کلام اللہ همچنان ترتیب توانی مسجع منزله از شایسته رحل انکار فروش
 کلمات موزون منبع منکران کلام الیست و عنان تلب طریقه فصاحت پروضالت قد بان
 انحراف آگاہی کمال فصاحت شایده معجزات انبیاست و دلیل کبریات اولی که محرم
 خلوت سراے رموزی چون اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنیوایان
 زافیه وجود را موقوف قوت آگاہی که دایده زکله ایست از مانده انعام سخن گستران و
 هر جنس گوهر کما که بے بضاعتان چار سوی شهود را بر ساریه غنا رسانیده رشتہ از ابر احسان
 مے پروان ازینجا متحقق است که طبیعت موزون جاده سبزل آگاہیست و اسواے
 غبار پر آلودگی و کمر اسے ابجد معرفت اسرار توجہ گماشتن است بحسب افکار چون طبیعت
 به لطافت سعانی و ارسیده آینه ادراک حقیقت الحقائق بتواند گردید تفکر وافی آلاء اللہ
 حکم آشنائی جهان لطافت است و امر محرم عالم نراست تا سر رشته فکری بدست آزند
 و پوش بر اصل مے کماند که این سر رشته لطافت کده پیرنگی بسته است و تدائن سلسله بشود
 عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهم و فهم دقایق بے تحصیل این
 علم و شوار باید اندیشید بر پایه خامش نفس که طبع موزون دارد * صد غنچه مہار از
 دل بر خوان دارد * تسخیر بریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در سخن
 اشاره آن کلمات هدایه سر و مش این کراتش یافتیم که چندے از اشعار افکار من تینا بلوح
 حافظه بنکار در فهم لطافت آن از سبهای کمال مے شمار تا باین سر عشره بیمنت سواد احسنه
 حقائق روشن گردانے و ازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای مے الحال
 صفحه را بنما خار صده گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بر سرینار رنگ تنها سجود آهنگ
 روانیدم سه شبانه روز تجویک زبان الدام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفهم بود
 سر عے تمام مے نکاشتم پس از او ای هر صرعہ آن قدر معرفت از طبیعتش مسلسل میده

کہ در کہ در قسم مراتب آن سر اسیمہ میگردد چون خیال حیرت مال محور ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی دید که عنان بیان بسیر شده ارشاد باز میگشت
و مصرع نمائی برزبان نش میگذاشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل سے داد تا بسیر مہ از حصول
بدعا چشم سے کشاید و خواص تفکر قلب طوفانها برسم سے شکافت تا گوهر سے از محیط مقصد
بجنا و حصول میافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سر پایہ معنی آگاہی
این سپید ان کردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه تہانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسامی وضوح بیان لمعہ صبح و نفس و رنگینے تقریر نجوم بہار و نفس چون اکثرش بطور
مضطربت ہند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریختہ بود درین صفحات کہ ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نکشود نظم ام ای بسا معنی کہ از انما میرہاے زبان * باہر شوخی
مقیم فہمائے راز ماند * وے سا بال بر پی کز تنکے دام و نفس * ساخت با آسود کے
چند انکہ از بر و از ماند * بسکہ فطرت با بگذا ر سائے خاک شد * یک جہان انجم حجلہ پرور
آغاز ماند * نغمہا بسیار بود آواز جہل مستع * ہر قدر ہے ہر در پرورہ ہائے ساز ماند *
حسن و انظار شونے رنگ تقصیری نہ داشت * چشمہا غفلت نگہ شد جلوه جو از ماند * این بان
حسرت تسلی خانہ جمعیت ست * بے خیالی نیست آن آئینہ گرد از ماند * نقش بے رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * ہر چند مضرب
زبان را ادب انظار خصص تحریر یک نمیدہد نفسی نیست کہ ز فرمہ تفکرش شور از وہ خیال نمیکرد
و با انکہ مینا سے عبارت تاب جرئہ فقر زیندار و سائے حق نمیکند کہ نشاء تصورش در طبع
اندیشہ رنگ میکند بر نیز و سوائی آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی بسحر نمی انجاسید
کہ از دیوان افادہ اش ہزار رنگ کلام حیرت پیام بطلان شوق نمیرسد از بے یکے از عازان
شور آن تو جہات باطلے نہ داشت و کم کسے ہوش بر ان اولیات معنوی میبختی شت رہا معنی
پیدل جہد بر تو نفس سوخته اند * کاین شعلہ بیان کلاست آموختہ اند * ی شمع زبر تو تو اندیشہ
لو باخت * و با بگذا ز دلت آفرختہ اند * با خواہد صحب ہے سر خوشی صہبا کخت
نظم و بحر و سبک و سحر و ہر اہل معرفت آگاہی نسجہ * تاقی کولہ و نسا دہر بر یافہ معنی
نما کیہ از انشا * شے روز بے نیازسی * حقیقت بہرین فیر گے مجاز سی
حریر ہے * نشاء از انشا * چراغ فطرت از بریش شہ اری * تعلیق دامنہ گیر ای عیدش

رافشانہ پیش آہنگ قدش، خلقت و ارشاد کسوتش و امن افشان بر ساس آلودگیهای
 نقین و مرآت بے رنگی آیتش تنزه نشان از اقتباس بر تو اندیشی تلون بساط مجودیت بر نقش
 پیشانی تسلیمش تمنا کے گردون اعتبار کے وقانون ربوبیت رانشا، دماغ تطہیرش آہنگ
 معراج افتخار کے بفرغ جوہر سرخوشی چون نشا چراغ محفل خیر اباتیان و بغیض طینت ہمواری
 چون سب کو ہر دعا کے مناجاتیان و در فقر آئینہ مشربان بزرگ حیرت فرش بساط سادگی
 و در زمرہ خاکساران سایہ دار لوح سر خط افتادگی منظم ساز بہار الفت اسکان بزرگ
 آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیر کے و با گوہر آبرو * با آفتاب معبود
 با ذرہ اضطراب * خموشی حقیقت ایسا کیش در آئینہ ادراک صفا کوشان و گفتگوی ہدایت اقتضائش
 نوید ارشاد سلوک اندیشیان در ایامی کہ قصبہ آرزو اقامت کردہ سیر افتاتے بود ادبیم افسر زمین
 بسیل نقش قدش رائحہ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پر تو آفتاب تو جہش سہیت
 مے افروخت بکلم اخلاص کہ سحاب شفقتش دطبع مستعدان مرسع و فاق مے کاشت
 خلق مشتاق صحبت ہوش تسخیرش مے بود و دعا مے پاس الفت حقوق تعمیرش میداشت
 در ہر جا ذکر خیمستان افادہ اش نسخہ بلاغت میکشود و عند لیبان انصاف نوار از ترسم زمرہ
 توصیف چارہ بود خصوص مزار کند کہ در ہر بن سوی ربانی داشت مہون سکناش
 کماش و در ہر جنبش نفس ربانی مصروف تذکرہ احوالش ہر جا فیسے از بہار قدش دو چار
 نوید گردید ہزار رنگ شکفتگی ریشہ در طبعش دو آئینہ بغیرم استقبال تا اہتر از قاستے
 آرید بند بندش بال پر دازے مے کشاد و بچولان نیاز تا قدم شوق سہقتے اندیشد جبہ
 پیش مے افتاد منظم بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت * تا ابد می بایدش
 چون بوسے گل انبویش رفت * خاک کوشش بسکہ سامان بخش اقبال غناست * شاہ
 برے گرد و انجا گر مہر درویش رفت * نخل مے بائے بجز ریشہ می باید کشید * دستگاہ
 ناز شد ہر کس نیاز اندیش رفت * حکمت صحبت و اماند عالمیکہ معورے سوادش لغبار
 غفلت ست عطیہ است عیب و موانست عرفاد و محفلیکہ ارایش فروغش بکدورت نسیان
 غیبتی لاریبی جہانے بہ فکر تن پرور بہام وہ است اندیشہ حاصل زندگی کراست و عالمی
 را سبکچہ خود رستے افشردہ است رہائی از جنک طبیعت کجاست دین انجمن از چہم تاریکی
 و ہما شمع روشن مے توان کرد و از غلبہ مے افتاتے طبایع فرکان جسم نمیتوان کہورد

ایںجا سو واسے جنت و غیبت دو دو داغ کمال و دوسو سہ حرص و حسد خشک پیرا بن خیال
تا چشم موافقت با اتفاقات حس کہ شود اندام و می مردنی کہ ندارد ریختہ است و تالاب بحریث
موافقت باز کرده اند شیرازہ اخلاص کہ نہ بستہ اند کیختہ جمعیتہا پیش از تفرقہ دام اندوہ و
کلفت ست و احتلاطہا پیش از جدائی بایہ پاس و نداشت ساز گفتگو ہام بوط شکوہ و عمر وزید
و ہمت جنت و جوہا مصروف حاصل بکروکید برین تقدیر و مجھے کہ احتمال جمعیتہا توان یافت از
ساز تفرقہ آہنگ این مقام بنیاد نیشید و در صحبتی کہ استشمام الفتی توان کرو از نیت سنج
و شست حصول این انجمن کے توان نہیں **عجیل** در جهان خلق از ہر خلقی آدم
باز در اصناف آدم آدم محرم گشت * بوسے آنسے در مزاج دہر نتوان یافتن * آنسو کے
این انجمن کو باش در عالم گشت * با چنین موبجے کہ عالم غرقہ طوفان اوست * و چین ہا
مروت احتمال خم گشت * بسکہ مروت تیغ و ریشہ نفس پرورہ اند * زخم جلدانی کہ نہوای
جمع کن مرہم گشت * حرف نامظور دل یک نقطہ ہم پیش ست و بس * منے دلخواہ اگر قصد
نفسہ باشد ہم گشت * از ازل این پیش و کم دارد خوش امر و نیست * اینکہ خواندم پیش پیش
ست آنکہ گفتیم گشت * احاصل غلیب گلشن اقوالش بدر کہ را چون بوی گل بردر گوش
نشاندے و رنگ آمیزی خانہ احوالش باصرہ را چون حیرت در دیدہ تصور خواہاند می ہم دیدہ ہا
حیرت گاہ احوال عجیبش بود و ہم گوشہا جو نگذرد آہنگما کے غریبش وقتے در بحر دریای گنگ
کہ اہمق اندیشی طرف قطرہ اش کشتے ہوش گردابی ست و بطوفان خیالے رنجہ موجبش
خانہ اندیشہ سیلابے تصور صافہا کے آتش آئینہ دست از سلاست شستن و تخمیل انبوہی
نفس حاصل سیرانہ عافیت جستن کردن افراز شاہدہ او جشن عروج نشاء عالی قطرہ قے
مہرگون تلاش حقیقتس نزول مایہ دون بہتے انداز چمک جہاب چون اقبال سانہ تکلیف
خواہی ہا کے عالم آجہ انار گرد ساحل چون قلعے طبع عشاق سراب مطلب پاسے نایاب
مفہم شرف دریائیکہ بود و اہمق میرتا نہ او * چون گہر چشم جہا بش یک قلم در قیوہ راہ
کہ ہا سیرک ز لبش در قیوہ گل کند * از ہم افشک بر خیزد گدن کہ و بندہ نگاہ * و گو کہ درون
آرندہ از وہ ایاتش رہن بنا فیما ست برتاہ و ہر فیضش غلغلی ماہ * بر کشتے گران گنگہ
و وہ قیوہ بانہ بود و سبکہ از اشارت و رہاہ و شستہ از کمال ضعیفی جوان کمال در ماہ نوئی نمود
و از غلطایم چو لہ مالہ را از ما خرن برپاہ کہ سپہ نمے کشتہ و ہنگامیکہ با شو بگاہ و دست و پایا

سیند ملج الزهریک در جی خواست و مایه دار کیمه جرحی بیا است بخیز تیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان مغذرت کشود اما خدای فلاس در عالم غرض مسوع بنود غفلت بیدر ویش
بران داشت که تبه دید ملاست آزارش رساند و بجاست در هم داشت انتقامی بستاند ماکاه از
کشته بدون جست و چون شکن در طره موج نشست خردنی از نهاد مردوزن به بخاست و دما
از هر طرف جنگا نه غریو آراست فرمود اسے نے خبر بین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
له دوش موج رخت مانواند کشید و به فیض سبکبارخی چندان از خود نکذاشته ایم که پشت
چشم جاب پل نتواند گردید تا نفس کشدانی بزم نسیم از آب و گدشت و ما چشم مالیدنی
چون جاب از نظر با غائب گشت غلط اسے بسا روشنی کی کرے نیاز بهای شوق
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * و کسے با آینه که کسوت زنگار لیش * پوشیده
به خلوتگاه چاه افتاده است * منصف اقبال فقر از غفلان پوشیده اند * در نه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر گز اگر شکسته سبب آری بد چشم * بهی نامل بگذری اینجا
کلاه افتاده است * دره تا خورشید غمان جلوه است تا چه مدود و دیده * خفتی بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محل بدوش و هم جولان میکند * نیک است تا نیک که منزل هم برد
افتاده است * و از نو اند کلام فصاحت امتضاش آنگه روزی بر شمعشان زلال حقایق
ساغر معارف می نمود و بر منتظران رموز قاتی دفتر ارشاد می کشود و به جیت نموده با
افراط سربایه بهار در گرد بسته و آن خوش و معاف کاست که ان محبط بنده بر سر
مشنوی هر گز صد انجمن کیفیت زیار اش * نشسته به نشسته به نشسته به زیار
کر طرب خواند که در دایم آشیان فقه بود و در جبین که زیار لایه بر سر * به
فقه در سوال زد که مرد مرا با عشق فقر چیست فخر * است غنا و موی * و کی به یار
نقد بر پائین این کلام حقیقی انعام حایر است و جبین که زیار لایه بر سر * به
زاده ایست با شریک با نقد و وجودی بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل
باج طرب زیاری اسباب کس * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل
سنت فانی و بر اسے ارباب باطن * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل
عالم اطلاق مشنوی فقر و بر صفت که بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل
شاهم او چشم بستن است از اینج * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل * بهی نکل

در خواہم قدر شنید می نیست * سے نہاید سراپاها از دور * چون بسر خشمید و از سید نیست
 بعد از ان فرمود حکایت کم کرده ہوشی از جاودیت طبع افسردہ خشت ربا طے بود بحکم غفلت
 نگاہ تہنجا اب بی تمیز کے سے فرسودہ تلاش آہنگان رنج مسکون در ان مقام طرح آسودگی
 سے انداختند و تردد پیشگان جہان در ان منزل بعلل نفس سوختہ می پرداختند روزی
 پرواز تخیل آنسو سے عالم او ہماش برد وقت غفلت چون قمرگان خوابانده اش در ہم مشرد
 شبیار آئینہ ہوش بروشنی ضمیر ان عرضہ داد و عقدہ رشتہ فکر تجدد تے ناخن راہد او کشاد
 کہ ہر شب خلقے درین رباط چون تیر کے بجم جمع سے شوند و روانہ کیفیت اجزای صبح از ہم
 ہی پاشند و میر و نگرو سے چون باد غروب منزل اند و طائفہ ب رنگ خاک جنوب مائل
 قومے باہین آتش شرق نار و فرقد بردش آب شمال انداز ہر گاہ اتفاق آسود گیا در یک
 مقام نہ و ریتہ سیکر و حرکت ہر ایک سمت وقوع کے پذیر و متنبو سے نہ ہین عقل راست
 سیر کمال * جہل حس میزند پری بخیاں * واقفان عرض حال سے بینند * خوانیاکان
 مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست است * غافل از طبع نے خبر مست است * گرچہ
 افتادہ سار سار انداز نیست * خرد بستہ تیر پرواز نیست * عالمی راست باہو امر و کار * سنگ ہم
 سے پردہ بال شہد از * حس و بیج و محیط استعداد * کردہ صد رنگ دام موج ایجا د * ہر گل
 انجا سرت خفته در * سنگے * سار سار رشتہ است آہنگی * بحر اگر موج کف دہد سامان * ساحل از
 لرزے نہ طوفان * ہمچو جابا سے سے در گل نیست * جاوہ ہم بے سراغ منزل نیست
 از نو ہا سے اعتبار پھر * رنگہا دیدے از بہار پھر * وانا در جو ایش دامن تپسی درست
 و بجا ہر یک نے نام تلمیش بر لبست بہضون آنکہ بساط زمین تختہ نزدیست معلق بر روی
 ہوا تہ تختہ دہرہ چند رنگ حرکت در ان رختہ اگر اس حہرہ با یک جانب میل نمایند تختہ بر میگردد
 و باز سے بر ہم میخورد و در کتب گفت و شنید کہ کام الناس علی قدر عقولہم سبق کمال اوست
 بہن قدر ہائے کہ دماغے سائل بحصول توان رسانید فصاحت است و باوجود ادای
 مطلب اگر خطاب کیغیتے از لطافت نیز مر تفع توان یافت بلاغت شرط ہے کہ شوخیہا
 نہ ہو کہ * از قفا فلما نگاہ آشنا محمد کے * شمع را در زم با حکم شستن فتن است
 پیش از این تہ زبان معاہد کے * میوہ و نقل و ترشہ ہر کی بارست و بس * یک نے بایہ
 بہر تہ * تا ہر جا و بیان ساز گردیدہ است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فقد کے * ہر ادا صد مقصد است اما اگر دل سپنے برو * ہر سخن صد معنی ست اما کی فہم کے * تمہید این
 مکانیت ہم نقد معنی سے شمر دو راہ حقیقی سے سپرد پوشیدہ نیست کہ تعمیر باریچہ اسکان بشوخیما سے
 غبار اوام و ابستہ است و ترتیب بنای جہات بشوہ و اعتبارات خام سوئے ہر گاہ آرزو ہا سے
 طباغ آہنگ کجی بچلو گرداند جستجو ہا مقاصد یغما سے یکر دنی بال تو جہ افتاب نامہ پار
 مابقیہ جہات متعینہ را عدم گیر دو مراتب متعینہ استعدا و ہا انحصار نشے پذیرد زیر ا کہ
 بر جہ از بہت اعتبار اضداد یکسو ست نامشہود ست و انچہ از شہما مخالفت ادا ہام محو دست
 غیر موجود **م** بزم امکان جز ترنیر غفلت و ادراک نیست * گرد و ہم با چراغمان کردہ
 است افلاک نیست * اقبال آئینہ دار خوب و زشت افتادہ است * گرفتار و تلفعل کرد و بلید
 پاک نیست * ساغر سہ شارب اگر یک طرف مائل شود * بادہ رازنگ اثر جز در مزاج خاک
 نیست * عشق دام صلح اندیشیدہ است اضداد را * زہر در ہر جاد کاشش تختہ شدت ریاض نیست
 پس چہ بل شد و ہر ترتیب جہات مختلف * وان جہت ہا سبے جنون ما گریبان چاک نیست *
 شعلہ را جو کہ گشتن داکے افشا کردن ست * صید این وادی اگر کیسو تہذیب تراک نیست *
 شوئے سودا شب خون و باغ فطرت ست ثور نہ صہبا کے کہ ما داریم جز در تماک نیست *
و ا ق م وقتی از عالم تسلی طبع ساکل بچنے غریب در میان آئدہ بود صورت تحریرش
 در بین مقام مناسب نمود و سفر راہ با احسن ابدال یکے ازیر اہمہ با فقیر بیدل تفاق یافت
 داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محتجہ و مزرع اعتقاد سے کاشت رفتی تحقیق
 یعنی تہضیط نفس زنا کی سخت و سبہ دار سے عقدہ تعجب بردن نیست کہ شنیدہ ایم
 جمعہ انجناب انصہم دبستان کائنات الخ مائدہ اسما و صفات خمیازہ صبح بہار از ابستہ
 انشاء دماغ مخفل ابدیت سول خاتم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مسالت نمودند کہ شاہدہ استقبال
 نتائج حال و مکاشفہ وقوع پاداش اعمال - یعنی سنے پردہ کی آفتاب قیامت بکدام ساعت
 صورت خواہست و در چند مدت بطور خوب و بد بر سر ست فہم بودہ ریک فرہ بہ ہر دون آن بتناہ
 در تعلق سے و آئینہ بال واقع **م** ہر احوال غفلت پوش ما - ز سبے فریب این خردہ
 است * ہر ادا و کسب این کوئے سہل و ہر چہ چون نازن کردہ انفسردہ است * ہر عوہ ہر
 چہ شک از اثر - سہل چہ کہ فرہ و الحسن انفسردہ است * بودہ گرم نقد این کاروان
 انس جز بقہم چہ نشودہ است * چہ نہ تہذیب چہ بزم نیم * ہما زہر سیاحی فرد بردہ است

خطوط این بہ نقطہ مہو سے انجائیدہ زیر کہ عقل کل آئینہ اسیت اسکیانی بسبب تقابل
نیز رنگ و جوہ نقشبندہ صورت و اشکال موجودات و بواسطہ تنزل خیالات الوہیت چہرہ پر و از
احوال و اشغال کائنات ہر گاہ واجب بر سر این نقوش بی توجہ گیارہ و باغماض این تماشا
شرہ بر ہم فشار و ممکن کہ آثار بہارش گرد نیست بعالم مہو مہوی پیوستہ ویناے اعتبارش
رنگی و عین درشتے شکستہ فرصت کمین بہانہ اسیت تا بہ محیط ناپیدائی غوطہ زندہ و زورق
تو جسم بگرداب مہو می مطلق افکندہ اغماض بہا جز جھیدن بساط رنگ و بود و بارندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکے آثار نشو و نما کے کار و بیوائیہائی نے نفیس و زویدن مطرب
وابستہ است و مار سائیہاے آہنگ بچختن رشتہ ساز پیوستہ مطرب در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو پیشش جہت یک گردش نگہست ماہ و سال کو جلوه اوز رنگ بر
روسی خیالی بستہ است * و نہ در آئینہ مہو مہوم با تماشال کو * رو بجاک عجز سے ہایم و از خود میر ویم *
گیر و دار سانیہ او بارش چہ و اقبال کو * و سنگاہ مامہم ہر یگان عشق ست و بس * ذرہ گر
بر خود طیکہ جز آفتابش بال کو * گفت و گوئی موج غیر از شور و یا باطل ست * حرصے گراز خود
شنیدے سے زبانت لال کو * ہر روز نماز و قیام و قیام و نکات مخفی بہاد کہ نادانایان ہر
طرفیہ را در بیان معرفت اسرار بر اسے عوام تعبیر نیست و متحقان ہر طائفہ را در وضوح معانی
عامض جہت انہام نفسی مدعا کے کلاے این قوم آن ست کہ طول زمان توجہ
عقل و رایجا و انرجیات شجر کردہ ارکان و تعلق رنگ آمیزہا کے صورت خانہ اشکال و
الوان ہر گاہ و جنب عظمت شخص و جوہ مقداری تخمین اندیشند پیش حرکت مہر گانی نیتوانند
و گرنہ در عالمیکہ ہزار ازل وابد امکانے نکر و تو بھی ہی ارزد ازین فرصت پاچہ تعبیر
قوان نمود و قطعہ خیالے میس کند شوخی کدام انہار و کوہستی * ہنوز این نقشہ اور خامہ
نقاش جا دارد * شر و رنگ میر قصدے اندر تاک می جوشد * تہر رشتہ سازست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکہ چون صورت جواب سائل ہم از بردہ اعتقادش
بعض بیان پیوستہ رنگ شعلہ اعتراض ناچار بجاک سکوت شکست و صحتی چند رنگارو
شکوہ و او ہامش بد صفائی معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینہ تابش
نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار انیسائہ عمر بر جہاد اشتبیدہ مانعہا کے فرصت
تحریر بر بہر حشم زدن لبش و گذاشت غزل ادائی پختہ گوئی ورس بہر خامی نیباشد *

نے این فتنہ دیر شدہ و جامے نیہا شدہ * زرد و درست خلق از اخرا و وضع کچھ نہی * و گویا
 بچکس را فقرش گامے نیہا شدہ * بیا آنجا کہ صافی نیست و در آت فقر بریش * بمہ کر و مسل
 گوئی غیر بیایا * فصاحت نیست جز فخر مزاج مستمع ورنہ * بقبح و صفت نامفہوم
 و شننا * نیہا شدہ * جہا نے صید نیز نگشت این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانہ
 و داسے نیہا شدہ * القصہ برین خوشہ چین خرمن ارادت شفقت معنولش پیش ازان
 بود کہ کم آن را بہیشہا می توان ستود اما زبان شکلو اسے تمامہ را با بمہ عجز انداز صریحیت
 و غلیب سہاس آنک بیان بہرنا رسانی پروا نہی * و افعیہ موسم
 تابستانی کہ نقش کارگاہ تصور در خیال حرارتش آئینہ نمود میگذاخت و سپکا شخص اندیشہ در
 مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شہر کاری ہوا با آنکہ طراوت شبنم از عرق جامہ
 برے کند جز بچہایا نے شعلہ میر سید و بہر چند رطوبت آب از جاب پوست می افکند بہان
 بہ بہر آتش مے غلیظہ پر تو خورشید بہان گردش از اسے دور محل شوق آراستہ بود
 و سر اپا کے خود چون شمع بقرق آتشین بہر استہ بہار کردہ حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
 نمودار و یاقوت وار مے آب و آتش از چہرہ آفرودہ اش آشکا ناگاہ بکلمہ انتظار این مہر مہر
 نزول رحمت سرے کشیدہ و زاویہ اخلاص را بہر م استراحت لہر زانو جمعیت گردانید
 مشنوں سے عرق با شعلہ زکش ہمہ آغوش * جباب چشمہ خورشید گل جوش * میا چون کہ ہر
 در بر گرفتہ * عرق آئینہ در کوہ گرفتہ * ز سر جوش تماشا می جیاست * بہر عضو شوق آئینہ
 در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریزہ * نگہ چون موج و کوہ گر ان خیزہ * بومعش
 در تصور گاہ تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بارے * ہماں
 مطلق عنان بے نیازی * سر پائیش چکیہ نہای دل بود * شکست صافی مینای دایہ بود
 حیرت پرست شیوہ بندگی ہوا و ارمی اقدام خدمت مودہ برداشت و توجہ سستی کن نما
 شبنم بہار کنداشت تا آن بہہ جوش طراوت نہ و گلبرگ طبیعتہ گردید و افراط نہیاسے
 بہارش آرمیدہ کے اعتدال بہرہ ساینہ سحاب گلشن الطاف تہ فرج آئینکے ساز غنایات
 برخاست و صبح بہارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط بہم آراست کہ اسے
 فشا و یلنا سے اخلاص غمغریب از ریشہ فطرت نسالی قاست آرایہ و از سولایا متہادیت
 چکرے بظہور آمد کہ بہت عالی آگاہان از فخر کمیکیش استہ اور سانی نہاید آئینہ سنی سکا

از درک مائیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطع** اسے نوائے درد دل نو میدافسردن
 مباحث * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سر شکنا توان چندے دگر با صبر
 کوش * مایہ ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امارت اگر رنگ گلست آشفته
 است * بچودل فردا بہار استقامت میشوی * آگاہ باش کہ باہنگ وحدت آشیانی مہیا می
 ریختن بال و پر و بدوق پرواز بے نغفانی مستعد گشتن رنگ انرفر صتما، در کمال تنگیست
 و حملتہا بانہایت بید رنگے از تعلیمات و صایای من مفید احوالت این ست کہ چندے
 برین ابیات تحقیق آیات مائل گماری و بہ فہم لفظ نفس جہدی بلیغ لازم فکر شماری امید کہ
 معلوم فیض حقیقے بر درس معنی عرفانت اخرا و ابواب علوم یقین بر روی دانست متفوق
 نماید بارے باین وسیلہ یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تحصیلات شعورست باین
 بہانہ فکر خاموشان پرودہ عدم مفت مشاہدہ حضرات مضامین معارف تلقین این بود کہ
 بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لولہ کے **موسیٰ** نظم این توئی ظاہر کہ نیداری
 توئے * بہست اندر توئی تو از بے توئے * او نور است اما نہ این تو کہ ہمین ست * آن توئی کا
 برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگرے آید و فین * من غلام مرد و خود بین چنین * اس حاصل
 ترجم آن بنظر وادی توفیق نبوید این غنائیم طریق ہدایت پیود و توجہ آن میر و ش عالم فضل
 بنزدہ این کراتم درس نوازش فرمود بہو اطلت حضوریتش مشق حیرتے بہ کمال رساندم و
 سحافت اسرار حقیقتش ورق نقشے بنجاموشی گرداندم و در ہمان بفتہ آن یگانہ بہشت محفل
 نیز نگ بہ چار سوے بساط سپنج نقدا اعتبار و وی بانخت و آن یکہ تازہ عرصہ خیال از بخار
 اقیانائش بہت بیرون تاخت **نعر** لگو گذشتہ رفیقان ز دل فراموشند * کد ام
 نالہ کہ در پردہ اش نمی جوشند * تو سخت بخبری و نہ رفیقان یکسر * ز خجلت قرہ واکردن
 تو و پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون بہ پردہ دل و ہما کے خاموشند * ہنوز
 ز صحت سعی تومی کشند بجا کہ * تو نماز بار فلق نرسند * دوشند * بچشم بستہ نگاہی کہ این پرے
 صفات * تزاہت انجمن شیشہ خانہ ہوشند * استفادہ صحبت ننگ طوفان آشام
 محیط اسرار بنگ معانی صبیہ وادی انکا گو بہر ساحل نقاب در بادل نشر فضل معنوی
 شاہ فاضل **نظم** زمزمی شور مستان حقیقت جوش دانائے * خوشاموج بہارستان
 عرفان رنگ بختانی * قنوج شوق و شرایش بے نیازی نشہ استفا * گلش آغوش

منے پروانہ مالش اوج رعنائی * بگلزار تاشمالش عیانت رنگ مشور * بہر زم خامشمالش بیان
 ضر و ایامی * بنای سلسلہ سلوکش بردوش جذبات شوق الہی و غفلتکہ دوام فقرش سرکوب
 پنج فوبت اعتبار شامندش ہے آزادگی و بہرین سولش مجنون سلسلہ اسیری و ارتگی سرپائیش
 مفتون ہو اسے تعلق پذیر ہے خوشید حقیقتش باوجود جہانبا فی ازیذہ بی نور سایہ فطرتان
 مستور و اکمال ہے پروائی بہرین شہم حیا پیشگان مژدہ داری ستر عورتش ضرور برق عریان
 تینش لمعتیغ تجرید و حسن برہنہ سریش آفتاب عالم نظریہ نظم اردامگاہ انجمن و ہم
 جستہ * بہرین کائنات جو عقائد شستہ * دامن بگرد کلفت امکان افشا ندہ * طرف کلمہ
 ز رنگ دو عالم شکستہ * شخص گفتگو رایتع زبانش تندید شوخی نفس رون و پیکر خامشی را
 سطر اض لبش خلعت آری قطع سخن سیمینش چون جوہر آئینہ رو نور جادہ سلامت و
 قدیم کلینش چون موج گوہر مقیم دامن استقامت و خلوتکدہ خیال موی سرش جوہر آئینہ
 زانو و درجہ تفکر روئے دلش مقابل ضرب ابر و غمتوی نماشایی بزم نیرنگ دل *
 طرب ساغر گردش رنگ ل * چو گوہر زامواج سے گمنہ * بفتراک دل بستہ نسبت و بلند *
 جہان گوشہ طرف دامان او * فلک مکہ از گریبان او * سنجہ نگاہ گلستان نور * حقایق
 شہود جہان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پاؤ سرش * مستی
 آرمیدہ اش چون خم سے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیدہ اش برنگ طرہ
 خوبان باہمہ آشفتنکہ موزون محیط خامشی امواجش ہر گاہ بغیر تکلم رموز قطرہ پیشگفت
 زورق ہوش سامعان از فلک نهم سرانح ساحل میافت نثر سے داشت از سنجیدہ گیا
 مواظظ و لبند مسیح تر از سلک جو اہر منظم و نظمی بہ بسط معانی بلند روشن تر از قرمرا تب
 نجوم حرفے از لبش سر برنجی زد کہ ضبط محل کلین مقامان باستقباش از جادہ دنیا یہ
 و نوائے از سازش سے بالید کہ حفظ طاقت متانت ادایان آغوش و داع خود داری
 نکشاید غزل گوش میوخت کہ یارب چہ نثر بردار نیست * ہوش میرفت ز خود
 کاین چہ قیامت ساز نیست * شوق می گفت یکہ در باز نیست اینجا * مفت جولان نمہ گرہمہ
 مرگان تاز نیست * نمودل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک و اماندہ تکلیف فلک پردار نیست
 بے اثر نیست حضور سخن اہل اللہ * بحال تو بس ست آنچه وینہا باز نیست * کیست از
 فکر حق آئینہ سحریت نہ * حرف این طائفہ سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورت میں ہے افتاد و بجا اتحاد و باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاہر میں دست بجم میرزا و فقیر اور گفتگو یہاں ہی بیانش رنگینگی مشاہدہ میگرد کہ بصدد جوش بہا آئینہ تصور میں متوان چید و اگر کیفیت تکلمش نشانہ سے اندوخت کہ ہزار و سہاۓ گرد تا بلش نتوان گردید و رنگام باریا بے حضور میرزا ہوش سے بود و مبالغہ اسرار طرازش چہ طراز و ہمہ تن گوش سے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چہ آغاز غیظ و غم یاد ایا سے کہ جان مشتاق و دل مہوش بود * ہر فرخ و اگر دے تہید صد آغوش بود * تا چہ پرداز و تغافل موبہویم داشت چشم * تا چہ فرمایند تبسم عضو عضو کم گوش بود * از اینجا کہ جذبہ مقناطیس شوق کند مقاصد تسخیر ست و بخار وادی انتظار شکست آرزو تعمیر معلم اشتقاق نے ریاضت سے از فوائد ارشاد سے کشود و فہم قاصر پیل را بر سائیس سے ستود سے فرمود کاش مثل تو سامع بحرف تا وجہ نہای تا از قید خموشی سے برائیم و چون تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدہ دلی و اکشایم عالم از رشتہ ہما ہی طبائع کوہ ساریت انچہ لب بر سے آرد بد لگو بے باز میگرد و دواچہ شوق سے گستر اند انفعال در سے نورد و اینجا بے کدورت دے کہ ہمیں اقبالش ادبار ناپسند سے گرد سخن نگر و در است و بے غبار آئینہ کہ قبض تقابلش نفس متہم سیاہ کا بے بر نیاید کجاست اگر کلفت ناقبولیہا سخن را در خاک سے نشاند و عرق جملت بی اثر سیا مالہ را در اشک سے غلط انداز افہام خلائی جاوہ کجے سے پیو و خاموشی را بر سخن ترجیحے بود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت سے گماشت عزلت بر صحبت تفضیل داشت شکایت این درد با کجا باید برد و الم این اندوہ بر کہ باید شمر و نظم عند لبی بہم نواسے و گر * شکوہ سکر و کا سے نوا پرور * شو رز اغم و رین جہنم باست * گفت خاموش زاغ بسیار ست * عالمہ رئیس این * خروش پرست * از فواہا سے ہرزہ گوش پرست * تجرہ کاران امتحان گاہ طور متفق اند * کہ خاتمہ تقدیر بر صفہ سیا سے ہر صاحب کمالی اثری نکاشته است و سحاب بی نیاز سے در ہدیہ طبع ہر سخن نہالی نذری کاشته بعضے ازان جواہر اند کہ ولما سے حاضران را بصحبت شان نے اختیار سے حزن و ریزہ و بعضے بان کیفیت کہ دماغ مستفیدان ازہ شاہدہ شان خبر نشا و سرور نمی پذیرد یکے از دلائل کمال ہر فن تصرفست و در مزاج غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگر سے موضع خود بہ فعل آوردن اینجاست کہ محاذ سے

شعله چراغ هر سر انگشته شمع است افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطره آبی کلاه زرین
 بر سر دوخته و در تسلط آباد محل با فان قماش خواب فرکان با ناگزیر سر جسم پچیدان
 و در ادب که سر مه سایان پرده شب نظار پای اختیار نفس در سینه درویدن چون
 درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوت تمام دارد و بحکم قدرت غالب زبردستانرا
 محروم نصیبه ایشان نمیکند و در پر تو آفتاب حضورش شعاع مغنی برد لها می تافت که در
 غیبت لعل از ان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحتش تمثال حقیقی بر طبائع
 کشف میگردید که در اوقات دیگر خواب تو هم نیز نقاب نمی کشود از آنجمله بیت چندی
 که بحکم معنی ایمانش از پرده خیال بیدل بچیدان پرواز رنگ و روداشت در ضمن اشعاریکه
 موقوف بذیل غفر دومست خواهد نگاشت تا آشکاف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
 کلیه بستگیها که دل است و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب گل غفر
 رفته با آب جو سازد گل احمد گردد * خاک چون طالب خورشید شود ز گرد و صحبت صاف دلان
 جوهر آسیر غناست * بے صدق قطره محال است که گوهر گردد * آئینه خورشید جلالش آنقدر
 مشرف پروگیمان خلوت کند و خاطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
 سواد قبل از بیان در پرده قلمش و انمودی و تا بخیل نگاهی جنبش فرکان توجه نماید چون
 دهن کاتب از تحریر و نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معینا مضمون خیال تحریر میشه
 است و ازین عالم نسخی با متعلق شیراز اندیشه و افعی در فضا آباد عالم خمار که
 هر دماغی سر خوش بچانه غمگینی است و هر ذائقه چاشنی که سازد لذت با عصا و خراما
 که مقابل کیفیتش آب انگور عرق جگر است از جهته تا که ریخته و بفرغ لعل صفایش زلال چشمه
 حیوان باور ظلمت آینه ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روزی
 یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق غیبت شربش بفرقه نیمه پیش نمی پیوست و هرگاه تخریب آن
 بے پروا نیست بیک مسموم بود و میکشید و اگر چه خمخانه پایش می کشیدند تا که ده
 نمی آمد شعری شبی شیشه باز از جگر تا بگلوست * بحر چون نشنه شود سیل زمین
 بر نه اوست * ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
 بر سر خوشیها می نشسته اعتقاد گردان تهیه اقدام آن می افراختند بحدی که لعش شوقش
 چانه پا چون دولا ب از گردش نمی آسود و تا سبوق قطره واری ذخیره جایگاه داشت کاسه ما

یکسر اشک غمان گسسته بود و حیرت گریه های مزارش جگر آتش میگذاخت و حسرت تشنگی های
 طبیعتش ساحل را بدریای انداخت روزی بدستور محمود چون خم می از سینه تا گریبان
 سرش میخورد و اثر استلا چون یلینا از گلویش نمودار چند تنگ طرفی حسد جابجایی ناب دریا کشی
 بهتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب بیانیش قدم میگذاشت از قوا ترقیح پیاپی چون
 به نفس میزد و از جوش نمی کشست و بجز روح نفس احرام طلبی تازه نقش می بست
 شکر آنها که جرحه از دل دیوانه میکشند * خنخانه با یک روش پمانه میکشند * سر تا قدم
 دماغ میکشند چون جاب * دهیا بجایم همگی دانه میکشند * بهشت بدیه کیفیت حال خیال
 بے خبری مال اصلاح اندیش گشت تا جرات القاس دستے بدامن گستاخی زنده نقش
 چینی در بر راه عرض افکند با سید انکه اگر لخته ثانی بوقوع آید طبیعت از مرد و بیایید
 و زندگانی نفسی راست نماید بجز داندیشه موج ساغر آگهی غمان نفس گسخت و رنج پاسبی بکام
 ارشاد و ریخت که هر گاه سلسله او را بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار
 فرصتی که در میان نیست از بے شوری ست و تکیه بر بدست که بسپر سیت از بچهور
 قطعه همچون شر بنامه از خویش رفته ایم * سامان این بهار ز گلزار چیده است * گل جام
 خود عبث بشکستن می دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء و نفس مغنا
 از شکسته بالان خجلت نارسانی ست و آزاد می شرار و طبیعت سنگ سر بدویر کلفت بدست
 و پائی در کینه گاه بهمانه جوئی هائقه ربایا کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیاتی از روشش
 توان انداخت بر پای می و حش عاشق بر افشان سراغی دیگر ست * کاغذ آتش زده
 طادس با بنی دیگر ست * سعی نامصرف بزم آرائی شوق فنا ست * بی خودیهای شر
 برق چراغی دیگر ست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار ازیرنگی بر آمده و جملک معاف
 آرائی تا که و فقر اثبات و همت باید کشد و تبصیح حقائق پردازی تا چند اصلاح شبها
 توان نمود بر و بخیل مرفق نکر و مگر بے دست اندازی فنا و غبار تو بهرسم از پیش نه نشند
 گیر بختن آب بقا قطعه و رقیه جسم دل نشود و نه می است * گنج ست دانه ما از خاک اگر
 بر آید * صد گل بهار و این پنجه در شکسته * صبحی ست رین گریبان یک چاکل اگر بر آید پیچ
 خم نفسا دام ره است بگسل * می نشاء است اما از تا که بر آید * کاش بعلت پر خور
 نمیر کیم تا از چنگ او نام چیده نمی توانیم بر دیوار شکنجه کرسنگی خاک گردیم تا از نرم آرایش

و امی تو انیم افش و خواب آسودگی از قیامان سار و دیار فناست و شمت آلودگی ساکن نیست
 عکس زمانے بقا کا بھی تازہ نگہی است پیش ہم اندیش است * نایاب بود طیش بجائے
 خویش است * بے قطع نفس منزل آسایش کو * تارہ بافی است غنی و پیش است * اہمال
 اسواج محیط کرنا شب را ملاطمہ بیکران بود حباب فطرے ہیرا لہ قبط و اس کے قناعت نمود و
 صبح بہارہ اتیش شگفتگیہا سے بے پایاں داشت بہتہ را می کم فرصتی نفس پیش از برق
 گلے میکاشت **سہر** لگتے ہوئے غنی دست دہم کو * سر تا قدم نقش چینی است
 رقم کو * در حریت دیدار نگہ تارہ اشک است * آن فرصت و فیکہ دید دست ہم کو * از نظر
 وصل مجھوئے پیاز * مگر کان جو بھرگان نرسد طاقت ہم کو * بگزار کہ با شمع نگہ چشم تحیر *
 چون اشک گرفتہ روم از خویش قدم کو * استفادہ صحبت نخل و لا و رے شمر
 مصحف آئینہ طفہ کمکش آئے بہا قلم معرفت گہر نوید اقبال جنہ و دانی خرد و گہنی بہا
 فرزانگی نشاء بہت بہرہ فوت شجاع صدف و مرزا قلندر **سہر** سبب بان شجاعت را
 ملنگ * محیط استفادت را **سہر** * زہر کمرا پیش و ردیدہ چہا سہمی غلبہ خوش از پر
 شمع * بر زنی گزشتہ او کند کرد و آتش آب در دوزہ ہر وہم * سن را و صفت زور شش روم
 دست * شود کار سار ش از ضرب باش پست * چو شمشیر ز خون پردلان قوت * بہر اپائش
 بکار چون کان پائت * پہل تنی را بہنا سبت ہیائش کمال * بزد و باییدن لشکر شکنے را
 بآئینہ دار سے پیش ہمال * بخویش نازیدن حجت روز ندان اندیشہ یا استعانت بازویش
 قوت ہضم و دنا پسندان با دراک و قیقہ فطرش محاسب نظر نوبی باہ جو سلطنت سے
 سادہ تعجب و بہرہ لفظانہ سلوک تہور قباسیخ مرتب را بہا بہ شمع خورش از فلک نجم
 نیام حسد * شب شہ آفتاب را قابل برق نیزہ اسل از ان شعاع دست حسد کمانش چون
 سائنچ * کوئی آسمان آونچہ خدگش چون آفس صبح بخرال نجم باجیتہ و زہر دہ بی پروائی
 از پیش * یاد آشی حلقہ نامی مسام و دصفت ہیائے بہر شش * یہا صفت آئینہ انتقام
 حلقہ زہکیہ حسیب ال مدعا و نظر زکش بر سینہ لہ بزد و بہا بہت **سہر** امام دست
 پردلان و نما * سردر شجاعت شکوہ سخا * خط جامع استہ قال و سال * فروغ کجلال اتنی بہ
 ہمال * چو بخنے زمرغہ پوشیدیش * چو الفت زہر دل خرویدیش * نفس مجتہ نوا ہے
 جو عیدہ نہ توانا پیش سے پرواز ہائے نہایت معنی صدمہ آفتہ بانی میدان و دقت نوا ہے

چهار عنصر پدید آمده اند و استقامت تحریر بر اینها لغزش قدم بیند و در معرکه زور آزماییها
 ریسمان موسی فرس که موضوع انجیل پاسبان میدانند بقدر اطمینان در زمین فرو می بردند
 و صبح و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می افشاندند یک حمله چون بود از خمیرش
 برشته آورد و یا از هم می گسخت و بر باند صجبت اگر بر خست زرد آلود امثال آن فراهم آمد
 که راه تدبیرش نمی سنگ نتوان کشود بفتا سیر انگشت مغر با پیش باران می سخت گوی
 اکثر از آشیای آینه که بهوارش با تپاک و سندان می و شواری نبود بقوت دست
 پولاد تاب اصلح می نمود شیر را به صافحه اسبند دست از الفت خنجر با بیکاه و بهر ارمغانه اش
 استخوان سینه سر شمشیر استلاط استیلا شانه شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 ز پهلوش زنده بر خاک پشت پهلوانها اگر از تیر بر نار تیران دست قدر بار و زگره کن
 بهجوتاب از تیر بردار و کمانها بچرخ در زبانی نرم بر طبعش در شیتها بغیر از حرف بیابکان
 سبک پیش گرانها و دم پیر که گرانها که طبعش نفس را ند تواند چون سحر تا آسمان
 چیدن جو اینها فقره اش صدمه داشت که لبس کوبی صد خنجر خروش می چیده و عطسه اش
 صولت که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید و در آنکه عطش اجزای زمین را تا کنیز می
 بر خولش لرزیدن و با شکوه خنجر گوش ره در بچار گداز سینه در زویدن در کو بهار می که
 ابرش سیاح چون قطره جلیده طاقت زنا گرم کرد که هرگاه خنجر خود را عار می و معطل
 می دید چون باد بد و شمشیر بر می گرفت و با ذوق بی پروائی می خرا می به چنان در
 خستانی که بر تو خورشید هم برنگ سیله غم پیش باید خور و اگر ناله باز می بزوان می نا توانی
 در می آید به نخل زور می شمشیر بیرون می برد با طاعت سر خنجر دلیش بختیان ریخته بار
 داشته ان کیسوفیه عمارت سر امانا صیه تسلیم و همه تن خمزان می انکار و بدست اندازی حایت
 سپرش اسپان بد فعل و کوسنان در شت بجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی و از
 لک افشاند و خنجر باوشیوه حرونی و جوش گری که بهر داریش گزیده علم از نصرت گردن
 افراخت و با هر سپاهی که از مواعده منت جسته خنجر از پشت سپر انداخت پای زبردست بهایش
 از غرور و خنجر بر راست بیان عاجز خنجر تا کجا بر آید و کارنامه داستانش هزار استقامت
 داستان دارد و خامه لغزیدن احرام تا چه میستاید هیچ قدر تیرین هم نشاط لبساط
 فوق نمی تواند چید و هیچ خار نمی مقابل این پس جوهر در عرض تفصل نمی تواند بالید

مثنوی زجر فش صد اکوہ سنگین بنا * ببادش نفسا دم آرد با * بہ تقویتش قطرہ سیلاب جوش *
 جمعیتش نقطہ فقر خروش * بنار و شجاعت بہ نیروے او * بالہ تہو زربازوے او *
 واقعہ نوبی در جنگ ہزار و ضربتی دریافت کہ پاشنہ پایش از وضع استقامت برگزیدہ
 و ہم ساق بشکستہ مگر دشمنان کشیدہ نے اطلاع ہمدستان عرصہ اتفاق فی الحال
 استخوانہاے خورہ گردیدہ را بہ پشت تیر سینہ میج گردانید با کمانے ہارو ہاے تیرش
 ہر ہم بہستہ سرگرم محاربہ گردید ہچنان سہ شبانہ زرقدم بہبدان کارزار سے افشرد و سوا
 و سیاہہ اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستے پیش سے برو و بعد از وقوع صورت
 فتح جگر داران معرکہ دلاور سے نمغنے استقلالش دارسیدند و بانصاف حق استقامت
 و پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند ~~میں~~ بیا کے کن شکیب مردان نیست *
 سر برکت گیر سبب مردان نیست * حیف ست چو زن برکت گلگون نازی * خون کرد
 و پوش زیب مردان نیست * سے تعلق اگر رستم درین ہنگام عرض تہمتنے سے داد
 دیدہ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش و انمود و اگر افسر سیاب درین زمانہ طبل
 زورمند سے نے ز قوت انصاف پس خبر سے این پہلوان صفدرش کے ستودہ فرمے
 بیان واقعہ اش بہانہ ساز سام توانان و پلہ عرض نا تو انیش میزان کمال بہرام سنانان
 ہم فقر از وضع خاکساریش صندل مہا ہات نقش جبین و ہم غبار از کیسہ ہمیش دستگاہ
 کرامات طراز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد مغفوسے برداشتہ بود
 اما آثار جذبہ بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینہ انتظام سلوکش بہزار رنگ جذبہ صورت نما
 و بہانہ دستگاہ جذبہ اش بصد کیفیت سلوک الفت بہاد صغرسن ہزر گہا سے ہمت دو جا
 معشش نہ پسندید تا سنگ طفلے رنگ ہمیش برنگرداند و غیرت طبع قابل وبتناش شناخت
 تا احتیاج سبق بدو را نوے غمخیز نشانہ با آنکہ سے بود موزونے چون سر و طبیعتش
 سے نازید و رنگینے چون بہار سر و از طبیعتش سے بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت
 بلندش فخر قدرت رساند و ارباب بشارت را با دراک معارف عرش کندش معراج حقیقت اش
 رنگینی الفاظ گلشن آقا قبولش شکفتہ نشاء بہار و بلند سے مضامین از ربیہ اقبال
 تحمیش صاحب طالع اشتہا یہ نسکین شعلہ داغ آشنایان سوختہ خیال مرستہ
 و بہا یار سے چمن رنگ باخگان گداختہ ہوا می گھنے نظر حیا موج کیفیت گوہریش

وفا نشہ بخت ساغر ش * مروت صفا خیر مرآت او * جو انمردی آئینہ ذات او * کما ایست محسن سے
 کسبش حصول * حقائق جهان بے بیانش وصول * نگریدہ برہمنے انگشت سابد * بمعنی
 چو منہ بجز آشنای سخن مخیر رنگ مغز و ملیش * معانی اسیر فدا طویش * بے فیض ازل
 محرم ہر کلام * دے ائی از کسب نفس عوام * فضائل زاد را ک از خوشہ چین * ز سہ امت
 خانم المرسلین * از عجائب خواص طبعش کیے آنکہ در سایہ اش حرکت از عقیدے غفر رب
 ربیدی و طاقت رفتارش بطہین نزع کشیدے * و اگر از راہ استوان لمحہ توقفت فرمودے
 ناچار بسورخ عدم خزیدے دوم قفلما کے کتبے ما شمارہ سپاہ اش از کنایش جاریہ
 داشت و پیش از آنکہ باقبال مساسے راہ آنخوش کنایہ در بستگے مے گذشت از حقیقت
 این دوا سرار مے فرمود کہ مقدمہ ستین از سوسست و کیفیت ثانی عملی ای بدوق مجاہدہ
 پنج سال متواتر ساغر بے ستون گذر ریاضت مے کشید و بمواظبت اسہم قیاح جبرئیل
 تسلس مے چشیدم کیفیتش کہ چون بیائے زلفہ یا حمہ بود شب ہفتم مے انجامید اختیار یک قح
 شہر صوبہ خمار قلعے مے کردید مگر کردن این نشا از بے ست از نتاج آن خسار
 شگفتے این بہار شری از فوار بہان انتظار منتظر ریاضت در دستان و فاجہ چندین
 اثر * درینجاہ کہ مروت شہ می دزد و کمر دار و * فکک حید کند ست اگر بجز بیرون آئی *
 مزاج زاتم ان خاصیت تارنا و اید * و از نثرائب احوال طبعیتش در بابہ تب محرمش پیش از
 مے منتقال روغن گاو کیکارہ بر کشیدن شربت صحت مے است و در آشوب در چشم
 آئینہ دیدہ بظفل سوزہ اپناشتن صفیں مے لحت غریبہ قرینکے مے این آب شہد پیش
 فرو نمی نشست و بی آن سرمایہ بجا چشمش باز رحمت نمی بست غفل نہ تھا از قح مستی
 و انگل رنگ می خوشد * نواسہ نہ محفل قدرت ہزار آہنگ میجوشد * بجا و اماندات زیورتم
 عمدہ شست کمز * اگر کرد و سزاوی خانہ با فرنگ میجوشد * جهان ربی تامل کردہ نظارہ
 ازین غافل * کہ این حیرت مضامین نہ پانی تنگ میجوشد * درین صحرا کہ یکسر بال طاہست
 بنزائش * بنمایے کہ بخود بالہ جالریہ یک مے جوشد * با آنکہ یک ہفتہ تمد کے جوانان
 غایت اندازہ سیرین ست * بدو یک بعد رات پہاوانان مقدا * حاضر شہ پانے آورد
 ستمہ با کشتی کہ چون بد رکال خیزدن پہاوسے خود مرداختہ و بزرگ یاوت یا شراب
 رشتہ بگزیرا نختہ نہ چور * پلہ زیاں با ندیہ اش میل اٹلاطی منظور نظر نہ چون ساغر تصویر

با شہرہ اش فوق ارتہا طے محسوس اثر بہ نیک شیدوہ قناعت نام سرچشمہ خورشید بروی کمان
 آن آئیش راہ خشک لمی ترند و بنا موس طریقہ نے نیازی مقابل آئینہ نگشتی تا خیال نانش
 ناشامی تغافل نشکند با اینہمہ شوق خود شکنی ساعتی چون موج از ترو دے آسودہ باین آفتاب
 سوار سے بہان نانش دائمی بود بخلاف مرثاضان این عرصہ کہ اکثر چون زنانہ زانہ زانیدہ
 بہمت بخلوت پرستی میگمارند و بہ پرورش ثقیلہ امال جلد تزدیر در طانہ برمی آرند و شوق
 اگر زن غشی اسے کہ تازن * چو زاہد چند دخلوت فشردن * و کہ مردی قدم زن تا تو اسے
 چہ بر جافتنی از سے آئے نانی * تمی کردی شکم بارت کجا ماندہ کہ دخلوت باین تکلیف بنشانہ
 تن آسانیت محنت نام دارد * تنوریت جملہ نالی خام دارد * چو مردان از طلسم خود بردن *
 دم تیغے سنبویر موج خون زن * بقدرت چون کمان اس برآمدہ کہ در یک چہ صد سالہ اش
 کمانہ از ریاضت گزینی جوش شکم بر پشت بند خانہ بردوش * و گرنہ چون عصا ستر تا با خشک
 جدا از آب و نان غنشین بیا خشک زبیدہ کہ بچہ محض سے ناز * چو سبب معدنات در گردن انداز
 اکثر سے دست ریاضتش از ناہ و گدازے و بہ قرب چلہ مانس گشتے بکمال بشریت ناچایا شکست
 رنگ از بہا سیمایش و میدے و غمنا تا تو اسے بدامن طافش سجدے آتاسی غیرت از
 ترو دوش باز ندانستے و بہ جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی کہ استقامت
 اعصاب زانہ از حرکتش جز بکری زیدن قدم سے افشرد و ہرأت مفصل بعض فقاہت غیر از
 نالہ پیش سے توانست ہر دوستان ہذا ارجاع حلقہ در الفاس سے گردید نہ تا استوار
 لقمہ بہن سے گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر پیداشت بعضے سوال کوید کہ
 سبب انہام اینہمہ سختے چہ خواہد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چہ مقصد تیغے توان نمود
 فرمودہ بجمع مچان روشن ست کہ زانہ نیست تم تا وہم الم غبار آئینہ اندیشہ باشد و کان
 شیخہ چنیدہ ام تا خیال مردین پردہ جنس تزدیری بر تراشد لیکن ہر چند گرد و غبار سے بہر آسب
 غصہ بر سے ایم و چشم تامل برین سواد بہر ت غبار یکشاہ صولت اسے شگ عالمی را
 در ہم فشرود ہست دار و پاسے جوع سخت و فوق را بخود فرو بردہ ہا آنکہ سے دامنہ طرف
 این شعلہ جانکاہ گردیدن و خاشاک سے نیاست آوزن ست و باین برقی طاقت
 کہ از بچہ شدن و فریج زدن سے آفت و زدن بہمت تاب تسلسل زبونی سے آرز
 و غیرت و دوام حکم بردارد و خال بہ مردان بگست و می گست * نعدہ خوشد

دیگر تاب انجم دیگر سہت * چشمہ دانہا رہم ہوا جہ اسر اند لیک * بحر طوفان جوش قدرت ز قاطع
دیگر سہت * غنچہ وقید و گل از دوسے از ہم دانشناس * صورت سرخچہ دیگر سیات سہم دیگر سہت *
نشا و غیرت کشان با ساغ وضع جہان * تا کیے نختی بھم این بادہ را خم دیگر سہت * حصول نصرت
کمال نے وساطت گر سنگ محال و سہراب زلال جمعیت بی وسیلہ نشہ لبہ سہرا خیال
طلال تازہ خود نمی نگرد و پیہہ بآئینہ داری * قباب رسید و صدف تابخشک سفال بریناد آصف
از موج گوہر خجہ حیات و ریک نفس ششک استعداد دریا کشتہ بہم سہرساند و آئینہ بانک پرواز چمن
آسمان را تقیہ کر داند نظر نہای خالی کیسہ قابل پر کردن اند و جاہما سے لبر نریک دست
آبادہ فروختن کرانہا سے جسم اگر بپایہ سبک و حی رسید از استعانت ریاضت ست و گد ورتہا
دل اگر آئینہ دار صفکار و بصیق کار سے خراش محنت بغض دست از غبت طعام کشیدن
حکمن نیست کہ آدمے ملک بریناد و بہرین دامن انبیا افعال چیدن پستہ بال فطرت
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری در گشتن نشا و پیما سے حسن بدینا ست و خاک را ہم از
گرانے پیرون تاختن بہمنانے لطافت ہوا خلا سے معودہ و بہم حال مستعد جرات
کماں سہت و متلا و جمیع اوقات ماذ و غضبان و افعال مظلوم کیسہ و خالیست انجبا
بایں خاور سے * و از دوا و اقل از خدمت حکم اکثر سے * فیض خواہی در و دایع کلفت زنگار
توش * چون صفحا آئینہ ات کرد و جہان دیگر کے * معودہ خالی کن بہ اوج عزت سے برآ *
غیر سے بیرون و در کان ناوایت منبر سے * محی کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
سے و خبر از جبلت تن پرور سے * حکایت کا ملے را بہتر از اسے افتاد گے چون
سایہ خط جبین بود سجود فرسا سے زمین گیری چون اشک چکیدہ نقش نگین گلو سے از فشار
سنگے بہ سنگے کو چہ سے رسیدہ و بانی از جوم ششکے باہی کبابی نہایہ کام حسیدہ شمع وار
اندازہ گفتگو با موت و توفیق غیبش مگر کان و شہنم در بار بنائے گجا پور بر افشانے نگاہ ناتوان
مظلوم دلاوران کہ میای ساختنک خود اند * بہر نفس زولی چون جباب سنگ خود اند *
چو صبح جو ہر فتح از جبین شان پیدا ست * و سکہ آئینہ و اشکست رنگ خود اند * شکستہ اند
طاسم غبار سے خوش * کلاہ قمر جہان نہ لیک رنگ خود اند * بی خبری از کمینگاہ تشنہ بر خات
وزبان لعلن بجایف اند از آراست کہ ریاضت کوہ اصلاح ناقص اعتبار ان ست نہ بوتہ
کہ در کمال عیار ان اگر جفیض نقصان برمی آئے تلاش اوج کمال تا چند و اگر بہ کمالے

رسیده شمت نقصان پیش ازین بر خود بسند شکفته بیانی بهار دانش با این حکمت عطر
و مانع گردید و قسم آینه صبح یعنی باین شب نیم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احترا ضروری است کامل را از خود اجتناب و التزام دوری که فرقه از نشو و نشویش ریزان
زست و کلاه جمعیت بتمام قسلی شکسته غبار بیداد طوفان که از تونانداست چشمک زست
بکدام آب خواست نشاند و غمان برق طاک را که از چراغ زرد انست روشن است به کس
رنگ خواست گرداند و زو خانگی با نقب و تمسک احتیاج ندارد و دشمن بر بغض بشکافت
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در او دوی که نا اینه می همه در پیش است احتیاط منزل
از راه پیش به پای می ای رسد و اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر ضبط خود پردازی * در دریا هم می قسم ساحل می رسد
توانایی است که از سر سبزی مرغ جسم می خیزد و بلای رسائی که در راه وصال می رسد
می انگیزد و شمع این محفل از پهلوی چوب غذا می شعله جفاست و حسا در میان پیکر
مالیده میسای آغوش فنا پر خوار می اگر در طلب معنوی خلل نشکند * در بهار زار
و هر چند مانع سبک و می نگرود و دست اگر کالی اعضا بر ندارد بیمار است * به باب لقمه علاج
پذیرد و مناد سیر می خیزد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با نشانه می از تابلو طوفان
آب نشتر روی دیگر شکسته پرواز تا مقیم فریاد نشو * بر پا می * پرواز تا زست که زبون
سازند * کدون نه فرازی که بنید از ندت * ای قلب بلای است * پیش است * بگذارد
از ان پیش که نگذارند * تا که بر شکیب خود بسته راه جنگ عالی بر بهت کشاوه است
و تا پنجه طاقت در استین نشکسته خراش بر از ناخن پر شمش جبار را * به نصفت اختیار می
سیر است در دفع بلیات اضطراب و شکجه بوشیای که حصار می اینک باران آفت خمار
غبار بر غبار یک درین عرصه طوفان برخاست * همه از نشو و نشو و بیای جود
بر خاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیر نیست * به دهن خارشده آن پاک ز دامن برخاست
انتحان چندره وادعی غفلت سپرد * گرد بر کاه که برخاست بر نشانه بر خاست * مشت
خاک و کمال تو سجد دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
بمان صافی آئینه است * ورنه آفاق غبار است چو فرکان برخاست * غبار و محفل تحقیق
ندارد مهری * ای بسا شعله که بازار گیان برخاست * نیر و دست فلک توفان افراشته

علم فتح بهمان است که نتوان برخواست * اسما حاصل ذات کرامت صفاتش محط بود و بهجوم
گوهر حکمت چمن ابرو سے امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنه بفرغ شمع سمیت بس
تخیر عالمی پیرانسته قیاس اوضا محش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه
محیفات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از حلیت وال میرحوم مادراک نشا بلوغ بعینه التفات
خود داشت و با شفاق ربوبیت و تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
بیکجا داشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد متعدده نظیر که امر و نذر و نطق افزای کانون سخنل است
از پر تو آفتابها سے طبع خدا داد او است و کیفیت معنی که این زبان و دود انگیز و باغ فطرت
از جرمه برستیهای خدمت نشاء ایجاد و منظم رنگها آئینه تربیت بگریست * اگر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خجلده است * دارد * هر دلی را که از اندامی ب
شود * سایه راجحه بشویند زیر چشمه نور * تا چنان بر تو خورشید جانتاب شود * ابر چشمه
به فشار و زخم دوری بحر * خاک خم دزد و عرض گل سیراب شود * بجز جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج بید بخود دایه گرداب شود * انتظار بپوش گل گن را ز پرده شوق *
تا امید آینه وید نه خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کردی
نیم یکدیگر ناچگری آب شود * واقع روزی در بدرسته علما فقر و طرح ابرو سے
قرار یافته بود کوره اشتعال شعله بر هم تافته و دود آشنیدن منصفان و عصبه جلال راف
نرم داشتند و بنوای ضرب یضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی خیل و فال
خاک بر سر نه مغز می پاشید و سر تنک ناخن داخل چهره اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه می می چایید و دیگری رو میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد افش می آورد و نگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکے را عرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه دلائل دیگری را
بعد رک کردن بالانند بشاهده صورت حال غباری بر آئینه خاطر شش ریخت و کپرتی
بدان صفای و نقش آویخت فرمود این بیدار نشان عمر با جاوه خطوط و سطوری می پچایند
تا سر انجام کام حبه بنجاک پشیمانی بهمان داین طفل مزاجان کخته پاسباه می نمایند تا در
بشهرت * هر کوفی بهالندز باینکه فروغ شمع خجالت موقوف قوه قهریه او است از بریدن
در شش * و است و دایه خیمه زده زخم ندانست منتظر سوز بیانی او باشد خبر بنجاکشش نباید پنا
طوفان شش غیرتی است که پیش از زخم شکست بایند و روخت بی حیثی که پس از انفعال

توان مرد فطرت هم ای دلت عرصه گاه دم سر و تا کی گفتگو نامردی * اینچه حرف زبان
 روان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * هر و صد رنگ خون کند لطیف * کز نبی پریشان
 شود ز عرق * سخن مرد گرفتد بر خاک * بکران پیش سرفقه بر خاک * مرد و نث به ز زندگان
 نام * خاک خوار می که می نویسد الزام * زخمهای توان بجان برداشت * لیک بجلت
 نمی توان برداشت * چهره زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه دارا خون ست * رو
 لزم جهان پر زار ست * شعله بگلش چو شعله داغ ست * احکام عدل آتشی معروف
 مصلحتی ست در پاس آبرو ست بندگان و اعلام فضل می خواند مأمورند برای مدد کردن
 فراری * سر افکنندگان یعنی منع از کباب معاصی بر یغیختگی ست و امر اجتناب مناسی
 فشرده افشانی خبران طریق سلامت از انحراف جاوید صلاح سرگردان وادای
 تشویر نشوند و نه عصایان روش استقامت به لغزش پاس تقوی و دفع جهنم شمع نروند
 اکل کردن عرق انفعال اگر به شنبه ست برق مزخ آگاه نیست و جوشیدن بخار زداست
 به چند نفس ست زنگ آینه تحقیق بکاهی تری این شنبه بهیچ آتشی از دامن تصویر نمی رود
 و سیاهی این رنگ بهیچ صیقله از چهره اندیشه زایل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر مفصل
 به بیابا کیماست شیوه است بناب شد و مرکب ناروی تامل بناخن پشیمانی بخار شد پس اگر قوت
 منفعل با فناء و ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منتهیات باید فهمید و ترک
 این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشه متفلسف عشق در بند بند با خم ریخت *
 که به تسلیم باید از هم ریخت * چسبیت تسلیم وضعی خلل * دور باش از خیال منفعل * چون
 نشد راضی از زداست ما * سجد آراست بکر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز از سلامت
 نسیم بالمش ناز * امر معروف نمی منکر چسبیت * که نباید به بی حیائی زسبیت * همان روز
 فقیر را منع درس فرمود که اگر نا علم نیست خلل در بنای جمل سفلی تا عاقبت حال پشیمان
 نشو * اگر فائده تحصیل همین ست خرم من نهی حاصلی بر بیم فزنی که آخر کار زداست ندرک
 بهرگاه پسند اجتناب افتد فایده و محکم نموده است و هر وقت نصیحت منظور باشد و اغظ را از
 منبر کرک نبرود قطع غره دانش نکردی از فسون لفظ چن * امی ز معنی نهی خبر علم خالق
 دیگر ست * نیست جز کوری سواد می را که روشن کرده * مردک دیگر سویدای شعیان دیگر ست
 زین سخنانی که یاران دام عرفان چیده اند * خبر خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگر ست *

بمواری مسمیٰ کوش و از پست و بلند رفع و چتر چیم پوش جہدی کن کہ غیا بخت و انکار بکلی
 از راه طبیعت بر خیزد و حشو کہ کیفیت افزای در بار باطن است رنگ جمعیت بریزد اگر کوش کرناش
 افسانہ بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد و تماشا می بے شمار است و تا و بر فضل حقیقتی گمارتا
 نے مختلف نقوش و خطوط پرده از حقایق زیر ویت کشا یند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
 نیان گذر تا ز دیس گاہ نے حرف و صوت یغری ایشدت نمایند علم دبستان تحقیق
 مقید سبق کتاب بدان و معما سے نسخہ نفین از وفات و لیل و حجت حو ان رباعی
 ہوش یکہ سفیدی و سیاہی فہمید * مہربند کہ سحر حق کہا ہی فہمید * کہ فہم سخنے لیک پس ایکسب
 کمال * خواہی فہمید چون خواہی فہمید * اما طریق * رشادی بیان سے نکایم و در اسرار سے
 نے پر وہی سرایم ہمینست بی ساختگی ہای تایخ تو کہت کہ زبان الہام بیان سر چشمہ
 زلال سعادت محیط آبروی سیاوت میرا و انقا سم ترندی قدس قمر و بر شحات بشارت
 فیض قدس مخبر حال قدس مال اوست و بردانی عجارت انتخاب مشغریان فضل اشتمال او
 پیکر استعدادات را ہیو لاسے صور کمال و ریافتہ ام و معما سے سوز و نے طبیعت و انشگافہ
 بعد انین باندا از امتحان و درجہ استعداد از مطالعہ کلام فوائد انتظام سلف کہ حقایق را
 و ران لباس عرض رنگینی ہا سے تازند کیست و معانی را و ران کسوت و سنگاہ کمال
 برآرند گے غافل مہاش و ازین ہمارستان بر کل نظمیکہ استشمام کیفیتش نشا و د مانع
 شوق رساند یا رانجہ نثر کے کلاب اثر بر شام و وقت افشا ند و ستہ بند سے اقسام آنرا
 سبق جہ خود شمار و فرا ہم آورد ہای دامن استعداد بر من عرضہ میباید و تا بسہرین کردہ
 کہ غنایب فطرت از ساز چکل رغبت آنہک سرودن ست و غنچہ تاملت از رو کے کلام
 رنگ مانس نقاب کشودن ایسہ کہ اختیار این درس پایہ امتیاز است بلکہ گرداند الزام این
 کوشش میر شتہ کات بجای رساند متعین سے چہ لائے بحرف کان خامہ وارہ
 حصہ بر سے ز تحقیق خود ہم برآیہ برودن تازند ملک و ہم خویش * مکن سیر در کوچہ فہم خویش
 و ہر چو کوش از بے توفکس * بدل ساعتی غوطہ زن چون نفس * کہ شمع ز تحقیق روشن
 کئے * گل * مئے زین دامن کئے * چہ تحقیق نور بے مقدم * کہ جوش ز دل بی غبار ظلم *
 انجہ از نسخہ دل فہم کئے اگر ہمہ نقطہ ایست چون مردک طوفانیش از جانی برود ویر چہ از خارج
 جمع نما سے بر تہذیب ہاست و در چشم کشودنی چون قرہ بر ہم سے خورد زینہا را گفت و کو سے

بہشت نامہ خون گیری تاج پویم و شکر بنہ رسم زندہ شیر می محیط بی نیاز سے ازان منزه است
 کہ قطرہ ہا بنے سر و پا احوام جمعیت کو بر نیندازد مویا می آیدہ بسلسلہ غرض بنیابے پویندہ
 بحسب وقوع اتفاق مویا کہ سر از موافقت امثال خود پی قصد رآر اسے دست کشا کہ پوہر ش
 مسلم گردید و قطرہ کہ قدر تمنائی افشاخت ایزای جمعیت خود پامال بچوم مویا ساخت خط
 چشم حق بین رحمت اندیشہ باطل نبرد * محرم لیلے برات شوق بر محل نبرد * سیر معنی از خم و
 پنج غبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس پنج آب و گل نبرد * سعی ناوینتر از غفلت
 بیابان مرگ ماند * شش جہت طی کردا نامہ بحسب دل نبرد * حکمت طباہی را قلیلہ
 اوضاع یکدیکر بر بن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق را گشت
 استعداد ہا و حجاب قوہ انہل مجموعہ ماندہ و کے از انہماخان خیال بعرضہ وقوع گردانندہ
 فرصت سیر زانو آن قدر دوینا خستہ کہ شے دستہاے بر ہم سوہ آواز ش توان داد و
 کلفت قضیع اوقات بریدی حقیقت دیواری بر نیارودہ کہ بجا کہ اسے گریبان نہ است
 راسے توان کشا و جمعیت دل بشیر طغرالت ہمہ ایسے ست اگر ہمہ صحبتان مغذ و دارند و
 مطالعہ نئے تسلیہ سر کس و رغبت دارد اگر ہر رسان بجال خود و الذا نرا آب در ہر طبیعت کہ راہ
 یافت مائل تکلیف شری نمودن ست آتش بر ہر فرا جیکہ غالب افتاد سر گرم و کان حرارت
 کشودن و بریان ! بکلمہ تساطر رسوم سر از حبیب بر نیارودہ در خروش ناقوس غوطہ خواری ست
 و سجدیان را سر جلاب او را ک نفس ناگردیدہ بہان تعلقہ سوجہ شماری نہ برہمن را از کشاکش
 وام اختلاط نہ از تعلقی سخن تا بنامل کو شہ کہ ناقوس دیرستان فطرت چہ آہنگ دارد
 و نہ شیخ از اذات ربوع خلق بخصا بہتہاے کہ بختین تا فہم نماید کہ لعلیک طبع سید نہانگاہ
 کعبہ دل چہ سچہ مے شمار ناچا نقدی کہ در گرہ خویش نہ بستہ انداز کیسہ بغیر مے شمارند و
 سرے کہ بخیال خود ندزدیدہ اند از گریبان دیگرے برمی آرند از غفلت آباد افکندہ این
 و آن مکر و پناہ خاموشی گریزے تابانی تقلید زبانہا حرنے توانی فہمید و از ہر صدمہ زار
 غولستان و ہم وطن بکری گوش التجا بری تا از رودہ مافیت توانی شنید رباعی
 انکاری نچہ باش تصدیق نیست * و اگر بدل دلیل توفیق نیست * تبعیت خلق از
 دہمت نافع کرب * ترک تقلید گیر تحقیق نیست * اگر سعادت از لی دلیل معنی اقبال کرد و
 درس این اندیشہ از بر کردن ست و اجزا این نسخہ بشیر را یقین آوردن کہ مدرک حقیقہ

فصل نے کم و کیف حضرت حق سے و محرک طبیعی جہان ارادہ ذات مطابق ہر گاہ و بشتہ ازین سکتہ
واربیدی تصور علم غیر خیالی سے خام و چون رہے ازین دقیقہ دریائے تجنیل قسم تاسو
حرفیست نامہام دانشما بیہودہ است تا از انجا ندانی و تحصیلہائے فائدہ تازو نہ خواہے
قطعہ نزاکت فہمی اسرار ہر جا پروردہ بر دارد * رستہ ریشہ چندین گلستان سے توان خواندن *
بہر جا وقتی تحقیق شمع آگهی گردد * شربت لطفہ پروا و چراغان سے توان خواندن * سواد
نسخہ دل گردن آئینہ ات روشن * دو عالم جاوہ از یک چشم حیران سے توان خواندن *
حسب الارشاد مدنی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری سے شناخت و بقدر عوصالہ طبیعت را
مشغول تامل سیاحت معنی کہ فہم ناقص بلغات اور اکش میر سید معروض شمع معارف
اقبال یسگ ویدہ ہمیں گیرہا سے نظر التفات روشن سواد ہی بھدھی افروخت و بجون
چرب و ترہما سے زبان سخن چراغ سے روغن آفرایش سے اندوخت اکثری لبھما
اشعار جامی و جہد سر میکروند و بدوق رہنمائیں ہما سے از جادو رحی آمد دوران حالت زبان برق
آتشکش باندازد یہ پیمایا سے آتش درخس تصور سے ریخت و بیان سر اپا فرسنگ پایا سے
مناسب ادای حیرت از پردہ اندیشہ می جیت باقیال قدرت رسامی فکر دور کرد و بلند
فطرمان از مضامین پیش پا افتادہ اش بود و بالبال نسبت آشنای سے بیکانہ خیال
شہرستان منظر طبع آزادہ اش ایضا سے جوہر فطرش منکشف اہل تحقیق کہ فہم معنی و جدائی
نہ منحصر تکرار بیائے و نشا و ادراک ذاتی سے نہ موقوف ساغر ورق گردانے منظر
ہر چو شبنم از تامل دیدہ گرداکنے * بیک برگ این چمن جلوح استعداد نیست * جوہر ذرات نیست
موزونی نہ کسب عارضی * گل سے پریشانیہا جوہر و آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبر و بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد و جز شمشاد نیست * ہم بقدر صافی سے آئینہ
تتمثال آشنای فہم ذاتی کہ با شہ نجلیس استاد نیست * مویہا یکسر بر تیغ شوش خود بہل افد *
دل طیش فرماست اینجا و جہت ارشاد نیست * از آئینہ اسرار منکشف مثالی پردہ بر میدارد
نہ نقاتے فیض ازل تماشا کرد نیست و از ذوق کفیات طبعش سطر ی تحریر سے نماید سے
فصل حق بطالعہ تامل آوردنی و حق بہ تخفیف آشوب جہارت چنان کہ متعارف سے جہر
زرد سے کچھم بہتہ بود و چون غنچہ نہر کس بجلوت ضبط نگاہ نشستہ یکے از یاران موزون
سائل کیفیت کجای گردیدہ بدیدہ این مطلع از زبانش ترا دیدہ و محرومی دیدار تو خون

و دیگر انداخت و چشم که چنگ تماش از نظر انداخت * ازین دست نور تخلصان طبیعتش به
 نفس زدن رنگ و دیگر شکوفه می کرد و گلچین شوق تینا بنظر یک گل و امن غنیمت فریاد آورد
 و باین اندازه جوش خستمان فطرتش همانه پا و گردش بیان داشت محمود تمنا بر حبه
 جریه بهای جمیع هوش گذاشت هر چند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت انور و عالم
 نیز نگلیست قانون غر آهنگ بیدل همان مریهون زمره تمینت اوست و رشته ساز
 انفس بهچنان شکر نوا ای حقوق تربیت او با شفا و انوار خدیش چه خورشید نگاها
 که لغت توجیه شان برین شبنم ضعیف تنافت و با استفادہ آثار صحبتش چه عالی بهتان که نظر التفات
 ایشان این مشت خال را ورنیافت تار شسته غفل و جنگ کشاکش زندگی است نفسی نیست
 که چاک گریبان اندیشه لب بغایت یا و شان بختاید و زمانی نمیگذرد که و انعمای حسرت
 بسراغ نقش پای ایشان جبهه پیوینار اید **عشر** ل گریه بزم عیش و گرد و محفل
 غم رفته ایم * شمع سان بهر دزدان از غولیش کم کم رفته ایم * و دیگران چون غمگرم محفل طراز
 عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نو میدے بصد دشت از عدم
 آنسو ترست * از رفیقان و اہم اما مقدم رفته ایم * کاروان و ہم را دنیا نموان یاستن *
 این پس و پیش آنقدر با نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از مریدان مانع نظار نیست
 در طلب عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه بهدوش
 هجوم اشک چون غم رفته ایم * در قفای رفگان چون گرد بانی می زیم * لیکت این
 گرد آرید با هم رفته ایم * استفادہ صحبت بهای لاسکان طیران اوج فطرت
 غنای غربت اشیان قاف قدرت شاہباز نے نیازی کلاہ حقایق سیاہ معانی
 بارگاہ پناہ و انش پناہان عالم طریقت نگاہ عالی نگاہان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
 نہ دائرہ آگاہی مدار رفعت انجمن مشہود شاہ قاسم ہوا للہی مشنوں کے خوشی بہ
 لائز لے * یکناسے همان ہمیشہ لے * کنج اسرار عالم جان * نقد صدف و جوت لاسکان *
 چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * و جب لوہ کش بعرض تصدیق *
 آئینہ گریحار و تحقیق * قدرت تسلیم و شکا ہش * عرفان نتیجہ نگاہش * ہر گاہ زبان
 بنامش کشودہ ام صیت شہر جبریل مقیم رزہ گوش ست و ہر جانفں بیادش کشیدہ ام
 نسیم وادے ایمین عطر داغ ہوش تسلیم حقوق استانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

تمیستی ست کہ تا نشان چہ بہ باقیست چون مجہذہ تیق از واجبات فرض نشمار و تسبیح تہیست
 شنایش را بر زبان شکر بیان نہ و دیتی کہ تا نفس نقد کیسہ زندگی ست بلو از م ادا سے
 فرض سر بہ نیار بخندل در عالمی کہ با خود رستے بنود مارا بودیم آنچه بودیم او و انمو
 مارا * و آت معنی با چون سایہ و است رنگی * نور شید القائلش از مار و مارا * پر و از
 منظر ت ماہر و دام بال میزد * آزا و کو فضلش از ہر قوی و مارا * اعداد و ماتے کرد چنہ دانکہ
 صفر شیم - از خواش کا ست آما بر ما خود مارا * قیدہ سخت متحرست از لمحات انوارش
 چہ و انساید زبان نے ہر جہر است در فضائی و صفش چہ بال کشاید **ف** و قبلہ
 نواخم یا پیہ یا خدایا کجہ ات * اصطلاح شوق بسیار ست و سن دیوانہ ام * اگر از کمالش
 نشان سید ہم مقدمہ لا حصہ شنای در بیان ست و اگر از فضلش بیان مے نہایم انت
 کما انیت بر زبان و یقین آباد عالم تحقیق اولیا سے حضرت حق تعین حقندہ از سبک
 تو ہم خود و سوا و جہر مان مجمع قوت آئینہ یونیوچو نے اندنہ شمال تفرقہ چون و چرا اگر از نور
 بافتاب پیشم کشودہ آفتاب جزو چہ دارد و اگر از آب چشمہ راہ بردہ چشمہ غیر از آب چہ
 برے **ن** **ظ** **م** بانوار قدیم آن ہر عالماتاب نزدیکیست * بان نسبت کہ پذیرای تری
 با آب نزدیکیست * نوائے سخن آخر از فنون زخمہ میجو شد * وے با ساز و این نغمہ
 نے ہر ضرب نزدیکیست * درین دیار ہمان پیچید گے گرداب میباشد * خیال ست اینکہ
 با گرداب چو تاب نزدیکیست * حضور کجہ مے ہم خیال ستانش را * پیادش چون بنالہ
 سجدہ ام خواب نزدیکیست * چو در آئینہ رنگش تماشا کردہ پیدل * گریش انسان
 کامل خوانی از ادب نزدیکیست * آرایش ادب مجلس شہر عیش صدلی مع
 جاوہ طریقتش نے ہر قدم از اتم الفقر نحو اللہ افشای یوز کن فیکون موقوف احکام
 جنبش لبہ و اخفای حقیقت الانسان سرتی نظو آئینہ بساط ادب رو بار سے میزان
 وقاربک * ہر گراںہمای عرض کو ہر تقدیر و تما کسار سے اوضاع کلین خشک بدنیقام
 جوشہای خون منصور یاہ مدارج قطب الاقطابی اعلو نسبتش موج آسمان کمال
 و سر بر خانات ایشاد پناہی ہیمنت پایوش افسہ عالم غرہ جلال **م** **ط** **م** سیادت
 انبیش فقر و فقر جو بحر گوہر * بزرگی ایشاں نیست چون چرخ ز اختر * کرم لطیف او منحصر
 چو موج بدریا * حیا مجہذہ او صرف چون زلال کوثر * آئینہ اعتبار عبودیت از نشان جوہر

دوش چہرہ کشاے و سنگاہ فلکی و آب و رنگ پیکر غرضی بہنا بہت تخیر وجودش صفا
 و اگر گوہر تلکے تنہ و اینیتشش چون آب از کوہ پرے نیار سو بان محیط اسکان و نقد
 و آتش چون نور از آفتاب ممتاز و نشان محفل عیان **غزل** تو اضع موخزن
 دن ابرو نے خوبان سراپایش * حیا آئینہ گر چون چشم محبوبان ز سیماش * تبسم صد سحر
 بازہ منج وضع خایہ شش * تکلم صد کمر تلکین پرست لعل گویش * برون از رنگ و
 سیر بہارستان تحقیقش * گزشتن از دو عالم عینک چشم تماشايش * بہر جا گل کند
 رگوہر مهرش صدف خواہے * جہانی سیدہ پرواز و زول تا و آگند جایش * فلک با آن
 ریزستہ بود مشکل کہ واکہ د * عثمان رنگ اسکان اگر کفایہی ایماش * بذات او
 سلم قدرت لبہ زرق کشتن * ز خود ہر کس تمی شد این پری بالہ اعضايش * و سہ مکنزار
 بقا و یک میرزا ظریف را کہ بحر صمد علوم فقہ و احادیث علم فطرت نعماتی سے افراشت
 چہرہ اعتبار بیدل خاک ساریہ نسبت آرای خال مرین داشت مدخانہ تقدیر سیف ملک اٹویش
 بادہ ہدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جہانی میزرا قلند محبوب
 ردایند بحسب اتفاق جہان سال مقدم بہا تو ام حضرت شاہ اگلکشت نوح پسد و ستان
 ہمن پیراے آن گلزمین فرمودہ بود و سایہ التفات انوار برات بر آن شبستان مال خوشیدے
 شودہ مدت سہ سال فرمای کمالات ایما چرخ محفل استعداد باد و پرتو صحبتش می افروخت
 داین ترلہ پرست مادہ اخلاص طفیل نصیبہ از ان خوان کرامت سے اندوخت درین
 نصرت تنگی حوصلہ تحقیق نازش و ستے بخود دریافت و خشکیہا سے سودا سے تامل و تفکر
 لریبان ترومانے و اشکاف **غزل** خاک بودیم از بہار جلوہ ساغر و دیم * دیگران
 گلچین شدند و ما چمن بر سرزدیم * غافلان از گفتار فتنہ تا موج و جباب * ما چو خواص
 از نامل بر سر گردیم * چون بحر بر آسمان برزدیم گرد خاشے * یک دو چین از نالہ و امان
 نفس بر تریزدیم * بچو شمع آخر سرخ ما بہیرنگی رسید * در ہمن محفل قدیم بر عالم ریکزدیم *
 با کہ تہودا سے نقدس از کتاب عمارت صرف و نحو شش مستغنی داشت مرآت غیب
 و انش و سیج زانے دقیقہ ما از انجیل فرو میکذاشت معارف بہ نحو یکہ ارادہ نمایندہ فصاحتش
 بود و تعلق بخواہانیکہ تمیز کند صرف و محکمش سے نمود و در وادے ارشاد سلوک بچہم قد سے
 پیامش در اسے کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات ہدایت آریا شش

اس منزل تحقیق ازبویہ کے کلمات منظوم سروریاض تقدس محسوس جلوہ رخانی و بہ ہموارے
 فقرات منقوش جو سر آئینہ تفرہ منظوم انجمن قدرت نہای درین مقام ہوش بچہ آنخوش از عالم
 انوارش بر پر تو چشم باخیز و دماغ خود کے سرانغ از سایم بہارش بر آئینہ کا رخود ساختہ
 رباعی کہ در ارشاد طالبان ورود شمع سعادت داشت بہر گاہ از حصول خواہد بہیشت کاشت
 بہ پائے در کوی ولارام گذر باید کرد فعل بد خویش! بدر باید کرد * آئینہ شوق
 با صفا باید داشت * دروے رخ یار انظر باید کرد * باس و ستون شاہ ان خلوت معانی
 نے زیور کلام موزونی بہ عرض فطرتش باز داشتند و نابینان گاشن حقایق بے رنگینی
 کسوت عبارت از ریاض بیائش گردن سے افراسختن بہ عرقای دہر از بڑے
 سجدہ آستانش سر نوشت جبہ اعتقاد و ہم فضلالی عصر الانقیاد مراتب فرمائش
 حل ہمارے اجتہاد منکر اوضاع بایرید و ادہم از شادہ احوالش بنا بینی خود مقرر و شاکی
 اطوار شعلی و جنید بکا شفقہ کرامتش متقد و شا کرشمہ از نو اور آثار باطنش کہ ارباب نظر
 منہ لایحیون شمع من علمہ الاہماء از انجی تحقیق نمایند من سید اللہ درین صورت
 چشم تامل کشتانید دلیل معجز بیانی خامہ میگردد تا برہان پیوند کہ محیط گوہر این جنس
 صفات جزوات قدرت آیات اولیای کامل نتواند بود و غیر از مؤید تبائید اللہ دست
 این قہر تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شایہ تجلیات این انارست و انجام مدارج
 فنا و جہد لغات این انوار قطع ازید اللہ کہ نشان جوید کسے * جلوہ گاہش
 آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات در روشن ازماہ جبین اولیاست *
 فرشتہ سربزمی کون و مکان * تا قیامت خوشہ چین اولیاست * انچہ میگویں از عرش برین
 سقے فرش زمین اولیاست * غیب دہر جا شہادت میکن * وسعت باد یقین اولیاست *
 اگر تفسیر کلام اللہ سے * لفظ و معنی آفرین اولیاست * ہوش اگر بر اسم اعظم پے برد *
 یک قلم نقش نمین اولیاست * مقام شناسان فرشتہ اسرار انچہ از پردہ قسا کون
 کن فی کون شنیدہ بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پردہ مشاہدہ می نمودند
 از نو کہ خوارق و کرامات سلف نقاب جوئے نمی شکافت کہ نگاہ سامع بی تفاوت متجمل
 ہماں کیفیتش و نبی یافت فصل گوہر شاری نیسان مواعظش سہرا کا خطب یک صد
 گوش و ہنگام جلوہ نمائی بہار کا شفقہ موبہوی مقابل یک آئینہ آنخوش ہر گاہ زبان

بلغمه بیان جلال می گشودند دیده باراد جرات شهود افوار از خفاشی حله بنود چون سرشته
 حرف بند کرجال مهر ساینده جزای مجلسیان چون شمع پیا نه نگاه میگرد و ایند اگر ز شعله دم زده
 نه آتش چراغ روشن میگشت و اگر از کل ادا نمودن می نمودم بهار خرمین میشد و در
 احیای مولی دم اعجاز مسیح به روش نفسش بالیده و در قبال سنگین تیغ انتقام کلید در
 بنیام اشارش خوابیده قطع **حج** صد عمر ابد ساعه اود و از زند * تا باین فضا و
 از خشم آید بیرون * چه قدر شعله خورشید بطولان آرد * کاسین چنین لعل از انجمن آید
 بیرون * **واقعه** در آن ایام سعادت انجام سید محمود که از بنابر مولانا و یعقوب
 چرخ بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتوار خاند و رانی می افروخت
 متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکست و مرخصه اسیر داشتند و بکرم ضوابط قضایا سخت
 فانیال مسند صحتش نمی گذاشتند و ناخنهای دست و پا کیش از غلبه کوشش بهیات
 سم بهمرسانیده بود و بهفت اندک از بجم جراحت یک آبله شکسته بالیده و انقلب
 و در نهامی مواشیان گزیده و از کل سرور ویش برقیته متشبه بر آو رده عضو پا از سر
 ترتیب مضطکی رونما ده و پیکرش و بپایه بفرکه اعاده بهیلاک افتاده غنیمت شمار
 نفس موبوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود و تا شادی مرگش بناید گردید و عاقبت اندیشه
 در رنایه حواس و از و هم شعورش باز داشتند تا به شهادت رسید گه بول محشرش بناید کشید
شرط آدمی چیت ناقوان رنگی * کرد وجه شکسته آینه * نه بقا اعتبار ایجاوش
 نه ثبات آبرو که بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
 حکما و معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر تکر افشردن مال کار کوشش با فسر و گه
 خون فاسد کشید و مقدمه آن فساد بصلاح نه اینجا رسید اگر تو بهیم تدبیر جدام درست
 میزدند ز ریخ کشته زرد رو که اثر می کشید و اگر بعضی آتشکده نفس می سوختند
 چه هر سیاه از آشیان خاصیت می بودند از آینه آینه می تاکی اهل قبو
 ان قدر بریم نزد که بخار قیامت برنجی نو و از انفس را با ... آینه ... آینه ... آینه ...
 که نافله ریزه آئینه ز بار با بنجاب حضرت شکاه نه سیام سیاه ... آینه ... آینه ... آینه ...
 تا سیاه می وقت دو حتما مسیوع و چه به نیازی ... آینه ... آینه ... آینه ...
 به نفس قبول رسید و باعث تشریف مت میزند کی تو ام کردید بیک آینه ... آینه ... آینه ...

در بنیاد طبیعتش و آنکه داشت و برنگش لطیفیت آفتاب یک قلم شبیتم آینه زمین اعضایش
 بر داشت چنانکه بعد از آنکه روزناچار بروج بجام نموده و بخار کلفتها که روحانی از آنکینه
 رنگ خورده جسم بر هم زد و دو قطعه ای بسا خاکه که از یک شعله ابرارم * تا نگه بر خویش
 جنبه صد چمن و در بار بود * وی بسا پست و بلند و هرگز یک موج سیل * تا تامل با نسیم اندبهم
 هموار بود * هر گاه خورشید تابان یک شعله و اگر چشم * ظلمت تان دستگاه عالم
 انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شسته و آنکه در * و رن در باغ تامل رنگها بسیار بود
 از غرائب و آنکه آنکه جان پر تو نزل حضرت شاه بران مجلس یافت هر گاه ایضا با سبقت
 دولت قدس شتافت خان دوران بعد وری عجزی که طاقت قاست آرائی
 نداشت آنگاه عظیم بر مرز آوارترین گذاشت و بهزار ترد و مرگان چهار دست و پا
 سر تسلیم با فراشت بمضمون آنکه طبیعت بر اهرت مرده ام آنا زیارت خانه خاکم * تو می آئی
 و من آسوده آتش در فرار من * سایه گستر می همای شفقت باین سعادتش سرور عافیت
 کردید که باز تو چندین سال کلفت برداشت ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسای هرگاه
 ما موران عالم قدرت باز در دوش ناتوانی بر سگی ندمد عاراحت او بت نه عظیم فانی
 تشویش و تردد امواج این زبان نمکین طراز مسند گوهر مشایده و گرداب نیست و آشفتگی نسو
 افلاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرایه دل به طالع آوردنی قطعه اسے نفس بال و پر
 از کلفت او با هم بر آری تهمتی از گریه است بود که باز نش کردیم * گرفتار صد تشویش بر دیت
 واداشت * مرده ات باو که یک باره فرازش کردیم * نفس چند که در عقده کم فرستی ست
 بهجتنا ملت رسته در از نش کردیم * اتفاقا اسد ناس از رفقه که میمون بار بچه بی دینی
 بود و خرس تکه ناقص آئینی دایم الحشریش غوطه در بول شیاطین داده و با و بروشش
 با صهر نیز فرعون یک پهلو افتاده و عین این مقامات چون شیطان از لاجول گریخت
 و در طلیع آن انوار طاقت ظلمت که به شش تار و پود گیسویت پیش جمعی از برون گردان جهان
 ادب دیان کنده اش در شش کشود و بزبان بنجاست یکیده چاشنی سب آغاز نمود
 که اگر کویشیت در مزاج ارباب دول منغم نباشد با همجو خود ستایان معتقدانه پیش نیاید
 و با این قسم مسموم و با بیان طریق تملک نیاید باز اسے در نظر نیست که هزاره کرده
 ایندم خاک او را گل آلود عرق نکرده با شسته و که چه تصور نتوان کرد که نگاه پو که حرص

این طائفہ غبار سے از انجا بر سر نیا شد اختیار گدگاہ امید ی ست کہ بقب اشتہار ش
 و محاسن صاحب دوستی را تفرید و انما نید و ب افسون ساخته چند فقر عرض خوارق و کرامات
 کشایند منہ فہ کو نیا با بن مہ تہ کہ مثل خال و رانی را بگویند کہ ما تر انجات بخشیدیم و
 و کان آرا سے ازین قماش کہ چو اسیری را بفرمایند کہ ما از حبس دو امت و آخریدیم اگر از
 نمکین منزلی داشتند باشند با بر و رایت رند و اگر از عناد سنگا سے چیدہ اندر
 از حبس نشکستہ نشوند غیر ازین خاص نشیخ لایق فیض پند کہ درس عقائد این سگ سیرتان ست
 از بانش بدتر بود و از خنما سے کہ طعمہ شام این خوک طینتان ست بھیجا با جب وید
 بہمان شعبا تصب کہ سر پالیش و گرفتہ بود با نہ برواشت و بان دود صلاکت کہ در
 و ما غش چیدہ بود و بجنم آباد گشت **قصہ** اسے پند چیدہ بر خویش از بار بود
 و آنکہ برو سے آتش جرات کرسا سے ای مایہ ات کف خون آنم ز پوست بیرون * و آنکہ
 بخود چہ افسون کنن تیغ بی جراتہ جہی کہ ناخکی کن از جہل تیز کردند * برگشت سے خود
 خود کردہ اند اسے ای خراب گرفتہ آئی و سے سر برید و بخری + حق ستنہ تاجہ از
 راہ ناسپا سے * جان زبان مردان پیغام سے نشانی ست * این پردہ و آنکہ و فطرت
 لباس سے تحقیق سخت وہ سہ از نا فطرت انما یسہ قسم یقین نیاید از مردم قیاس سے *
 انکا حال مردان بسن بقائد و * ای شہر خرم کن حق را نمی شناسے * چون متصل
 دروازہ شہر رسیدہ با تہ از برونہ غیب خرم رسیدہ از برونہ یارین جو شہید یا لکے
 کہ سارہ و ایش بود یک با و از برونہ گردید * زبان و چہ ایمان بہ تو قسم انکا و دروازہ بر سر
 شران آمد و اے خوش نہ رہہ بودند و با متنبان چو دی آغوش تسلیم کشودہ بعد از
 سہنہ کہ بجم امانت از اسب شخص شکستہ از آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
 شوریت از تامل نظر با غبار کجخت و ندیدہ عجب از اضطراب نفسا عیان کجخت تا کہ
 بکا حلقہ پیش و پس چون تر سے کم شدہ اثر بہستند و سیاہی مغالطہ بشم نزدیک و در
 می نشستند ناگاہ از بیطاق بے کہ قارورت شہر و انجا جمع میگردد و در آن دروازہ
 تیر تابی تہ فاصلہ میکشید با سر سے پر سہ و روی آما سیہ و لای تہ متعفن بر سر و
 چسبیدہ گویا تا بگردن و در نظر از شس سرنگون غوطہ دادہ اند با از نکال جنم و از کون سبک
 مرد و شش نہادہ پیداشد از متر قدم آئینہ و اجہ و رت عذاب و از نفس تا بکا کجخت نہا

شکل اضطراب از آنجا که برق بهیبت آلی بهوش گذارست و آفت خرمتهای اقیانازنگهان افتادند
 که در شورستی بیرون دودیده است و از سر بل سر غلطیده سلسله تدبیر محرک بیماریش سیاحتند
 و جوهر سخی به یونیه تدارک گذارند بر چند آئینه آب بزنک زوند سیاهی از روسته ناپاکش
 مغایرت نه نمود چو قدر سوپان نقشش بخراش آوردند و رسته زبان بیخ گلویش بود
 بجاوش چندین خلک پرس و جو عوج و مرو و تبارزانه هزار صدقه گفت و گو هسته بر می آورد
 نظم منکر انسان کامل هر کجا آید بختیم * منی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
 زانکه در جنس گیتوان یافتن بوی حسد * طبعهاکے مختلف از هم بگذر بوده است * جنس یکیه
 بیات معنی است بی ترکیب لفظ * زاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گزیر باطن بر بخیزد
 اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
 فتنه بهائی جداست * چون بصورت واری گل تیر سناغ بوده است * غیر معنی اگر نفس محض
 باشد آتشتر است * از بهات تا چند کبرشته از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بدینست
 ورنه خرس اندر بزرگے از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حقیض فطرست
 زمین سببها بولب خصم میپر بوده است * در ثبوت این حقیقت شهادتی در کار نیست * هر که
 خصم انبیا دوست کافر بوده است * چون ناسر اسه صیح از زبان لعنت بیانش و لکوب
 حاضر آن گردیده بود فرصت نیسان هنوز نیمه بکوش عبرت نگاهان نمکشیده بجزر استماع
 آن واقعه گواهی دادند که مغرب این بلا باشد همان ترک ادبست و بجزر اسه همان
 گستاخ بیاد است این مشکو فتنه بکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفا که شبهه در طبائع
 راه تخلف تواند یافت و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پوست که غبار احتما لے جیب تو هم
 تواند شکافت لعل اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگے رسانید که نقش مال
 نه اوبان باین تنبیه تحریر نیاید مگر از خاتم قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان
 باین جنس سیله رنگ نکر داند که از دست غالب غمار دوران فرود عرض بقدرت
 شکوه ناز روشن میکند * این اثر آئینه عجزی روشن میکند * قبل از امتیاز این حقیقت حضرت
 بدو تخیله مساوت نموده بودند و میرزا خلیل و قیس را هنوز رخصت و داع
 نه فرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استغفار
 بر آرم آن ملعون که عمره طریق مصاحبتش داشت و عذر دادینی بجز کیفیت از غرض پاه

ادب گردن بد متیخ نهاده است و غفلت ساعری از کوریهای باطن بجا دهاک افتاده است
 بیابان مرگ تغافل دستگیری میاد و دورباش اقبال عذر پذیرد و بیستاد غفلت
 در یاد لالان که سینه بگوهر جلاد دهند * خاشاک را چو گل بسوزیش جا دهند * رنگینی وفاست
 که از مرگ نشنگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزد دهند * بدینیتی اگر سپرد راه غفلت *
 خوابان ز کف غنان نخل جراد دهند * هیچ کتاب شعله غضب زمانه بسلسله چین ابرو
 بهر دنا فیکهای کوره جلال لعل بچهره آفرخته سپرد که نه خودان محفل غنا فارغ اند از اندیشه
 فخر که خلق مجبول به سینه نشان بستانند و میفان گوشت و فانی از انداز تو هم پیشک که
 بیزره درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طائفه
 است روانمیدارد که بهر بیابان که بچرخد و فاسدتری شان بر بندد و از تعلقه زبان هر
 که بدتر از عاده گناه باشد با من آباد ملاست پیوند و فنی الحال چاکوشان بارگاه
 قضا با این تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر با این ناوکی شست انتقام
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان ناله اعتدالی مسته قبض گردانند و به تعصب گاه اعمال
 و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حدیث عکس از برودت
 و یوست خمار یافته بودند و با اتفاق در تیر کشودند تا قدح چند از بهان حمیم و غناق
 در کارش کنند شاید بوقوع کریم و باغ زبانش بجشاید و از شکجه لقه بر آید بجز و عمل
 مرور گلویش بند شد و فرونگد شست تا آنکه غرغره کرد و هلاک شد **قطع بسوز**
 اے سرکش ناپاک تا یکدم بیاسایی * گرانکا و تعصب پایی تا سر آتش و سفتی * ندارد
 اشک سوزت جز جهنم دامن دیگر * بلغزش میروی از خود نظر کن تا بجا افتی * درین واد
 سبکو جان باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود و روی خر که غرض رختی * در آن
 ضمن زبان معنی بیان سروش آگاه میحرمان گردید که هر گاه حاکمی بضبط حکمت مامور
 میگرد و نخستین آیین موعظت تبیه اهل فساد است و ترغیب و تکیه بطریق هدایت و
 سدا دام و زکر که منقض اختیار این حاکم به قبض تصرف باو گذارشته اند و از خیر و شر
 این صفت بکمال توجه مانکا شسته اگر باین صورت تا دیقی نقش وقوع گیرد و تسبیح آداب
 حق شناسی ترتیب انتظام پذیرد و بتماثل خیر و اثم انجم و نمانت طبع حجت ازین جنس
 ناله اوبان به بساط آرائی قهر جنم نپذیرد و بغرور شیو کاستاخی اکثری ازین مشهر

دنیا کان سرمانه دین و دنیا و دنیا نرند و وقوع انقدر تمهید فضل دل و زبان یک جهان کس
 فنا کس است و اخبار رحمن مقدار قدرت شاید بقول الله بالمشاء و یأیرید قطع نیست ساز
 محفل اسباب غیر از صلوات چشم کو تا محرم کیفیت این من شود * مجلس آراء و شنای شمع
 آتش میزند * تا واد افتیاز انجمن روشن شود * میدهد و بهقان بباد و تفرقه اجزای کاه *
 تا بکام آرزو و جمعیت خرمن شود * شست خون زین میچکاند غیش فضا و از رگ * کان قد
 رخ فضا و اصلاح جهان و تن شود * شایخ را از بزرگ عریان میکند جبهه خزان * تا گل اندام
 طبیعت تازه پیرا من شود * آفت جهان خان امن بنای عالم نیست * از شکست موج دیا
 صاحب جوشن شود * جمله زین دست است تعداد و گرد کار نیست * خاشی گل می کند
 تا ضبط ناموس شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعت این غنصر بنا که عرض کمال
 بیشتر بر تعلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت بجا نماندند بانکار احوال کس لا اله الا الله
 با کلاه بی نشسته که با و تمیز از سرشان ر بوده است و باغ خوشبختی می افتد از اند
 و با قدم می کشند که بهرزه دوی از امن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قار می تازند
 خاش که ساعفی را عرض نشاء پهای به قوت زنگ راست بنایه و کس می رانبا و میفرست
 که فخر و رانج کشاید اینجا بهرزه درانی کاروان لان از شک طعن دیگران مشتاق شانه
 ریش کاوی خریدن است و بجا نشاء در رسته گذشت بهمان انگشت و خصل و برده ناموس کون
 خیر و دیر این اگر از کمال انبیا پیشی بمنی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
 صورت نه بسته است و اگر از ادیان اولیا گویی به حرف یقین نمانده اند و است همچنان
 نمی گزیند نبوت نه پیوسته و در مرتبه که قضا سائل منت عن معقولی سخن است جواب منکر
 به نقد گردن شکن کوچه دادن و دینیل و تحت آرای ساحت هوا چمن ساز و شعله
 آتش و آرزو زبانی بنیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیم زبان حجر
 قدرت جوشی انتیاز اصابع و انگشت نمائی شوق قمر بان برهان دلیل اقرار نیست که خاک
 ضلالت بر سر انکار و نشان نرینزد و بان روشن شدن پر تو و وضوح نیلگون که غبار کوری در دیده
 افتاد پرستان نه پیروز و ربان عی تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد و سحر و
 دهنون دادن * اعی خوک سرشتان چه قدر کرده است * که خوردن و بوسه نشک
 بیرون دادن * غریب چشم بند نیست که معجزه و کرامات زعام صفای فمیه و اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق رنگ فرسای بی یقینی نیست پیش طو ز نابینایان وسیله
 خجالت کوری پسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن نذر و تقلید غوغای این بیرون و لقان
 هست قهقهه بر خود بند زبان لان آنقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
 تری آویزد و گردن و عوس آنهمه نیز از ری که تنگ گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزند
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسی نفس درازی کلاوه انکار بر ما توبه جواله بنسته اند
 و نه وقوف سر رشته مار و پود بسیند زوری محض چون ماکوچ و راس نجسته اند بیغی
 در هر امری که بجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعض انکار آن لب جرات نکشوده اند و خود
 فروش این بازار را بر حرف میزنند تنیدن دکان بخور و بویج آراستن ست و دد
 این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نئے تیغ مبارز خواستن رباب
 گردور بنی طبع خود کام بر آید از سحر و سوسه خام بر آید ای سنگدینیت پرواز گیس
 نئے زمینه نوین بر سر بام بر آید کجاست قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود بهنگامیک
 میخواست فیض مصافحه در یابد دست از رسائی و زردید و بقدر تاسه چشم از توجه پوشیده
 سکت وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضع این معازر بانی با ستفسار کشاد
 معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمه کام نهنگ میگردد و اگر نافرت مصافحه
 قنابل رو امید داشت دست قدرت انفعال سودن می کشید در ویش گفت طریق دعوی
 بی دلیل شاید پیش نیر و دوصدق مقال نئے وقوع عمل آئینه تحقیق نئے شود فی الحال
 دست بر هوا افراخت و ماسه طیش آماده هر ارموج بحاصل عرض انداخت نظار گیسان
 کیفیت حال اینچوم چشم تیر یک قلم و فلس ماسه غوطه خوردند و نفوذ گوهر تحسین از صد فماسه
 کام لب بیرون شمر دند مقابل این عمل در ویش نیز تنور تافته را غوطه قلاب اشارت کرد و
 بهمان جنس بملخه از کیسه قدرت برآورد و آنگاه فرمود ایجاد ماسه از آتش که غیر سمندر
 بر نمی آرد و ترست از هوا که باب نسبت قریب دارد پس افعال مردان را به بر تقدیر
 اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به جریف مقابل نرسد و هر گاه دست بر هوا نثار و
 و چون نادر است صاف تا به نشان گرد کند گوشت باقیار صد اسه زره نپزد و از
 نئے این بیانی نیست بهوس انشا قبل و قال ورق گردان آتش ریش زبان مباحث
 و آهنگ این ساز زیر و نئے بخوابد نفس آرائی حرف و صوت پنهان کاهن آتش

به فتیله انصاف زمین گیران امتیاز نگاه طاقت اگر سر با تسلیم هستی نتوانند گردید باری تقدیر
 خاک گردند که زمان دعوی در سر مه تواند خوابید و عالم ناتوانی جز آن عبارت تراش خانیست
 و در مقام عاجز سے شوقی عریضه بی حیالی نخل آکنه که چشم بر گل تحقیق و آکنند*
 زهر چه فهم رنگ نگیرد و چیا کنند* در جمعی که غیض خوسے علاج نیست* بر هر زهر است بیگ
 چون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار سپهرین* کشور جامه که ندارد و قبا کنند* شور
 غبار با نفس هم فرو ترست* چون سبزه چند نفس عروج صدا آکنند* زمین نار سائی که
 بخوبی فهم نمیدهند* پرواز تا که آن طرف کبریا کنند* جولانگی خیال جهان جای خنده است*
 انگار که در میک طعنه وضع عصا کنند* خلقی درین جنون که دارد گمان هوش* تا محرم یقین
 به حقیقت که آکنند* کمال آلهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون
 به چاشمشا ظهور رسیده به مقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند با سے
 خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرواخته است
 به هر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال مغنولیت موسوس ساخت و در مقام سیکه
 لکنه قدربانی وجود استعداد هدایت مائل شے ثعینه افتاده است معما سے اعتبارش
 با سیم ولایت که جلال حقیقی است و اکشاده در آینه انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال
 مضمر است به فهم مو هو سے و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض حال منتظر شے نشانه
 معروض شے شخص است و با د نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت وارد و شایه
 اقتدار ولایت هرگاه خلعت نفولیت هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس
 ولایت را در حالت انخفای جمال لفظ شے نبوت تصور کردن است و نبوت را در معرض
 استنای جلال سبحان عرض جوهر ولایت بنیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک
 صورت و معنی لایزال و فراج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بر دو
 شے تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دو فقره جوهر نقطه که بهر داند
 سواد غلیظ است دقیق و ازین ساد غلیظ به قطره که دارد سنجید حیرت عمیق در دلبستان
 تحقیق شے مائل مطلع و مقطع جنبل و آکنه سواد خط پر کار روشن است و در سگاه یقین
 بی خط نیست و در رنگ صفا صفون صغیر عینک سبزه نظم و بهار غنچه رنگ مضموان گل است
 چون شکفتن موج زد گل زیر شوق رنگ شد به آن صدا که جانشنه جو فتیله به آرزو

انسان چون خاشکی برین سیدانگشت	شونخی ز خاک گردیده روی صفات	چون برونش جوید خانی پرده دار گشت
بیدر پوشیده باخوشیست سیر وحدتی	تا اثره واکرد کثرت خاشه نیزنگ شد	بر پاشانی زنتها بختگی می کشید
بال در پرچم برچوم بفضیه خواتنگ شد	باطن اینجا با طاهرست ظاهر اینجا باست	پوشن جلازم چو در فهم غنی رنگ شد
پیش سنگی در ره جولان اما جی نبود	کوششش پای در دامن شید رنگ شد	احاصل حرکت احوال این طائفه فرجه بین طاف

رست نیامد و طول و عرض آغوش محیط غیر جان محیط دیگرے نیامد خاک را بی حصول مراتب رنگ و بوی آئینه داری بهار بجا است و سایه را بحدود محویت انوار چهره کشتائی آفتاب و پرچم و خیال اینها از کتاب حقیقت بهایش راه آگفتا نمودن است و از گنجینه رموز با نمودن جی فصل کشودن

حساب از بحر گوهر خیزه خواند نشان دادن	سراغ عالم دل از سن بیدل چه می چست
رنگ ابراز نشان در ریشه شمرده نکشاید	اثر یارے غنا از طینت سائل چه می چست
سپندم یک طیش عرض نوای سخن ارد	ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می چست
خط و رسم نفس با خوانده با معنی چه پر دازم	هنوزم جاده ناپید است اگر منزل چه می چست
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل	به حق هم که خطاب است از باطل چه می چست
نقاب و جلوه سهریک محو نیزنگ خودست اینجا	ز لیلی بر سن حال لیلی از محفل چه می چست

و افعی بعد از ظهور این وقت که عبرت مناسی بیکانگی اندیشان بود و ادب افزا است و دکیان به آئین دوام شفقته که اخلاص کده میرزا طریقت بین منزل رحمت چون فلک مشتری محل سعدا کبر میگردد و بر تو عنایت از دوز باش لموس سعادت میجویشید روزی سایه ابر که گوهر پاکش رشحات حقائق بود و آبیاری تشنه نزرعان عالم ارادت سے نمود ناگاه لقمان دارا انشا سے روحا نے حکیم طاهر گیلانی که تقیتش حقیقتش از حرکت نبض نگاه جلالت خواطر پیر بردے و از آثار قارونہ افشک علامت حدوث آرزو با و اشهر دے لبر گرمی او سے کار سے چون جوش بهار سیکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجز دوز سے شیوه هموار سے چون آب گوهر عرشه از اعضا سے موج برداشتی و چسبی حرکات شیرینش بر لبها حسین راه یکیدن سے بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانها سے آفرین رنگ آدمی شکست طبیعت بوزو نے کلمات بنجیده میزان و قار گوهر فروشنه و طینت بلطائف وضع آرمیده آئینه ایجا دهمواره جو شے سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بار باب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطا سے تا نفس بجزت رساند

چندین بزمیہ نیاز عرض میباید و در مقابل هر اشارتے تا بلع سحرکت آرد و نیز در بعضی		
ادب می کشاید	خوشا قطره کز غم فیض دریا	شود قابل غفلت و غلبه
زنده بود و کونما شای مهرش	کند آرزو بسمل بر نشانی	تو هم بفرمانده کلامت رسالت
اگر سجدہ دارے بیای رسانی	نیز می که غمخیز است ساز قبولش	تو بنظر آید بر شکر تا توانی
مطالعہ طرز نگینش نقش کلفت از صفیہ دلما بر داشته بود و مشاہدہ ظهور شکفتہ اش و در هیچ طبع اثر نمیگذاشت آن حضرت از کمال توجه به بود و اما از حق و در خواستیم تا با طاعت را بر نگینے ظاہر نصف گردانند و آئینہ اعتقاد ہم بر تہ صافے کلامت رسانند اما غریب و قتی		
انجانبت کشید و طرفه حاشیے عنایت بان طرف گردید بهر حال انجام صیقل کارے حقیقت منفعت موعود است و کل کردن اسرار معنیست و در ضمن همین ایام سعد و قطعہ		
ما و تو جمله منظر فضل و در تسم	تا شاید قبول نصیب کنایست	در سر بساط آئینہ با دوام حیدر است
تا جاف و مائل زمین انتظار است	از سیر تا نهال جگر نشنه از لیک	بر شمع سحاب کرم نهال کبریت
سوم روز آن صحبت که واصلان آمین دیدار بیا و دولت اقبال ساخته بود و کونما شایان بخش جمال بهت لیکمده زانوے خیال پر داشته بعد عرض رسانیدند که حکیم طاهر ریاکار یک مجازان سودا و دریا فتنه و جنون تا گاہے گریبان طاقت شگافتنه نبض جمعیتش چون دو موج پیش فرسای شعله یقارری است و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتہ که از نفس شمارے با این ہر بے اختیارے اشک چکیدہ آست مائل خاکبوس این استان و آہ رسیدہ بر فشان سواے این آتشیان رشتہ سازش اگر از دست نوازش امداد رساے نگیرد و کینچن آویختہ و میسے بیانہ اش اگر از منستان توجه طرف طاقت بہر سازد بر خاک نا امید ی رنجتہ نظم		
چمن گرسایہ دامان اقبال است آرد	خزان مشکل کہ بر جمعیت رنگش شکست آرد	غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد
مجدد عرض میز ناظرین را سب را گاہ حضور طلبید و فقیر را نیز سمعان تہیہ عبادت گردانید و بعد افعال حقیقتش معروض ظهور رسیدہ است و در نگار غفلت رخت از طینشن بران کشیدہ کیفیت این حال دریا فتنی است و کسدار این قدرت و اشکافتنے اما اگر بر طاقت شش اعظم ملازمت مانمای زینہار اقبال تمایذ و تہر غیب صبر و آمین متلی مانع آئینہ سنوز دور و زویر باقیست بطریقے کہ در ارادہ آتے معین است بہر آتش خواہیم کرد و غو		

نجومش این طوف خوار سیم آورد در با سحر	اجزای سفیدی و سایه دیگر است
بحون حکیمان الکی و گریست	یعنی اثر ادب نگاهی و گریست

القصه تا بیا لیتش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال مأموده بود و تا لای پش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال ظلم کشوده میتا بے جا بے و نظر نالید تنگ مایه استعداد و بیم شکستن و چرخ سحر بشارت سیه حیرت نگاه انداز باز پسین موبویش بحیرت نگاه باز پسین بر فرصتها سے از نظر مریدہ سے گریست و عضو عضو شش در کسوت و نجوم عرق بر عمر تلف کرده سے گریست اندیشہ نارسا مخدوب کند زیارت شاه و تصور بے دست و پا محزون شود حقیقت التذنیغام التفات رسانیدیم و جواب سے تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرصع ندارم کہ حد و شش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از بهمان روشنازیست برق غیرتے بهر منظر و نغمه بہت و لعلہ بتیہ چراغ نجوم ویم افروخته نہ جرات اظهار کیہ نقش بیجا لے بر لب توان لبست و نہ طاعت جنبطیکہ طیش فطرتا بے در دل توان شکست خاندن و روش شیلست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایہ تعمیر کجاست و حاصل در رہن قست غیر از گذر تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامت شہتہ گم بے سایہ عنایت آں حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعلہ زینباری سراپایم

در گرفته کہ بے رشتہ ابروایت بجا کستہ منالتم باید فرسود و فطلم	خوبان کہ رہ طبع مشوش زده اند
دست خرقہ ہر نگہ تبرکش زده اند	تدبیر کست و در من آتش زده اند

چون شمار از محرمان آنجناب تصور سے نمایم پرودہ جرات از کار سے کشایم بیت پدرم حکیم نور الدین در صحن با چپہ این کلفت سہام فون ست و شت خاکش و بعیت این مقام عبرت افسون بحقو نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طلوع صبح و شام

تماشای شبہ راسیم وزارت	دلیل حال عبرت آشنایت
غبار رنگان و در سر مہ سائیت	نیزیر پا کجا سے تا بہ فتنے
شکست رنگ امکان داد آوا	کہ الفت یک فلم ساز حائیت
بہ فکر خود گرہ کشتن راسائیت	بحکم مہود شام آن

روز کہ استعدادا سے فاتحہ گردیدم و برین خاک ندامت عبار در رسیدیم تفسنے بد با غم خور و گندہ ترا زین ر کبریت و شکستہ دو چارم گردید و جوش نزار سیات عفریت دیو و جیہ

معاینه کردم سراز قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش همه نالید بل انگشتی معین
دیدم که سوختن در کسوت خیالش همه نالید و چون تامل بر رخ شبهه رشت خرسی بود
در کمال کراهِت نشسته و لبها انبوهِ سیاه از شمع مزایر و نحبته بدلایل شعور
تفہیم شد کہ بے پردگی این نقش رقم عبرت سے بکار د و گرنہ عبور خرس در بھو متقا
صورت دارد و لکیر کے کدورت شام سواد و اہمہ ام روشن کرد و تیر کے آئینہ روز و تیشال

ہر اسے بجلوہ خیال آورد و چشم	در دل شب چارہ از دشت نزار و چوکس
لوح سودا یک غلم منقوش او ہامت و بس	سایہ خود ہم سیاہی گر کند بے و ہم نیست
خاصہ ہر گرہ سایہ آفاق گیر و پیشک و بس	خواستہ ہر گرہ دم ناگاہ خرس نہ یاد

بر آورده که اسے ظاہر ہن نورالدین ام از سن مہر اس اما از صورت کشایم معنی کار عبرت
نشناس اینہا نتیجہ آن معاصی ست کہ در دین باطل خود گمان عبادت و شتیم و حاصل
ہمان تخم شقاوتی در مزرعہ اعتقاد غا سد اندیشہ سعادت میکاشتم ہنوز ستقبال آفتاب قیامت
از عذاب النار حال مشاہدہ سے نہایم و در انتظام یوم موعودیان باین اصناف عقوبت
حشمت می کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند زہر کنگ مشاہدہ ہش دیدہ باب
سے پوشد و اگر شعلہ باطن شرار سے ابرض آزند جگر فولا در مقابلش بزبان گداز میخوش
اینکہ من میکشم نصیب اسیر کی مباد و آنچه سے بنیم دیدہ ہیج کافرے مہینا و نسخہ حالش باین
مضمون ندامت بیان داشت و ساز اعمالش این آئینک غبار توبہ سے افراشت

مشنوی	کای عدم از چہ رنگ گردانند	بر سر ما چہ خاک افشانند
ہمچنان کاش خاک سے بودیم	تا ازین ننگ پاک سے بودیم	ہستی از نیستی بند تر بود
سایہ از خاک ہم سیہ تر بود	آہ ازین زندگے کہ آخر کار	کرد بر دوش ما شقاوت با
غوطہ زود در حیم ساغر ما	آتش آمد برون ز کوثر ما	آمد و رفت ما نبود بے
خز بقدر و میدان نفسے	زان نفس و نہا مہم ام روز	صبح چندین قیامت ام روز
و نفس زنگانے باطل	کرد ما را ز اصل خویش خجل	آب تما حاصلش برہیا بود
سوئے نیک کافر بہا بود	آن عذابیکہ گوش کس نشنید	ما ابد چشم بستہ بادیہ ہر
ہ بیان حرف ما نیا یر است	شمع افروزہ سوختن بر بہشت	کرد و خرسیکہ دین رقص ایجاد
مرکز صد ہزار لغزین باد	بمجر و شہود این کیفیت بیوشی	در دماغ طاقتم مینا شکست

و بخود می بر صفتی خاکم نقش لبست رفقایم از انجا بود آشتند و برین بسترم پهلو گذشتند
 برقی این هیمت ز سره ام گداخته است و قفا کار زندگیست م ساخته نخواهم متدیک مفره
 راحت و نه بیداریم امون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن متثال بعالم خیال
 پیچیده است و اگر مرگان باز می کنم همان شکل لبدنگ در نظرم صفت کشیده آینه
 یقین گواهی می دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمد این عبرت
 سواد می از نسخه کرامت آن هدایت دستگاه عمر مومون بالمشان کم فرصتی است
 مبادا در کشمکش این حالت بمریم و از شفاعت آن حضرت منشور بخانگی بگیرم برین کم
 جاوید مہت حضرت گمارید و برین مژده ایسی جانی واجب شمارید آئینه توبه ام لطفی
 ارشاد می صفا حسن قبول گیر و چشم از نیست ترسیده ام غبار آن درگاه را با نس
 سرگے پذیرد فقط بعد مرون از غایت وحشت زارے من +

خاک هم غالی و آتش مینما یاد جایی من	گر سبب چاه جهنم سه نگوین غلطم چو شست
در دل با یوس خود یارب بلغزد پایے من	ز صفت از کف زلفت و دل کاری کز فوس
کاروان مگذشت و منی خواب غفلت و بک من	گفتم حکم بے نیازی شیر این صلوت

که یک دور و ز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت وصول سر منزل مراد و موقوف التزام این جاو
 است و حصول گوهر مد عام ضبط همین سرشته آماده انجام تحمیل مسعود است و دعایت مستغنی
 محمود مرگان پاس صریح نامه بلغزش عجز بر آورد و وسط آتشکے آتشکے بمضمون تسلیم تحریر کرد که
 بیچارگان در پیار کے نایار اند و بے اختیاران در بے اختیار می بے اختیار

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است	چو صبح آئینه تالفس گداخته است
----------------------------------	-------------------------------

احصا صلی آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از شاهده احوالش چشم بحیرت بند و ساغر و شمش
 کیفیت نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ نه پیونزد و بعد ماودت از ادای عیادت
 چاشت روز سوم که یاران از شغل و ظالفت فراغ داشتند غفلت آمد آمد حکیم خون گنجیت و صدای
 از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسخت صحیح جلوه گر گردید بفس باخته تلاش گریبان دروے
 آفتابے از دور آمد کلاه سوخته اظهار بر بنه سرے اما صد آفتاب شعله آه در بار و نیزار صبح
 شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشیش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند مفره زرد
 سرخاک نیک آمد لعل خورشید کرم ذره دارش در کنار کشید و با حیف داری پر تو عنایات

مقابل خودش جانشید هر چشم زبون چون آئینه زنگی می گرداند و نفس کشیدن از دواغ	موشش سطرے سے خواند قطعه
ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشم	هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
حلوه ات هر قدرم ساغر نیزنگ و صد	از تخیر پست شناسم که چه می پیایم
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز	خبر در آغوش تو غافل نماید جایم
سجیال تو چنان گم شوم از مستی خویش	که عدم هم نتواند که کند پیدایم
هر گاه مخاطب عمارات مرا هم میگردد	اعضای تن می یخید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت می کشید و ساز شکستگی آوازش این
آهنگ ترغم می نمود که روز در کس عدالت شب کرده ام و به جز در حجت روی تو قیام آورده غفلت	آهنگ ترجمی نمود که روز در کس عدالت شب کرده ام و به جز در حجت روی تو قیام آورده غفلت
فرستی سوخته بر دوش شتر آمده ام	حالم ترجی و تحیرت کارم بسی قطعه
محرم عهد زل کسیت کند آگاهم	بوده خاشاک من آواره گردابم
در مجرای اندیشه دودی می گردم سرشته سجنان سیاهی شیده	که درین عکده از بر چه کار آمده ام
در پنبه زار تخمیل شرار می پروردم حاصل بخیر من سوختگی انجامید امر و زار چراغ زندگی بر تو تنفس	در پنبه زار تخمیل شرار می پروردم حاصل بخیر من سوختگی انجامید امر و زار چراغ زندگی بر تو تنفس
باقیت آغوش کشا می دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و نطفه آبیاری انفعال	باقیت آغوش کشا می دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و نطفه آبیاری انفعال
از شرم زبان تو قیام سردم فرت	سب وید قطعه
ایام درنگ طاقت زودم فرت	یار بیدیت و یاز خاکم بر دارم
دست بودم شکست پا بودم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
ازین عالم هر چه بعبه وصل	دست بودم شکست پا بودم فرت
از شرم زبان تو قیام سردم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
ایام درنگ طاقت زودم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
دست بودم شکست پا بودم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
ازین عالم هر چه بعبه وصل	دست بودم شکست پا بودم فرت
از شرم زبان تو قیام سردم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
ایام درنگ طاقت زودم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت
دست بودم شکست پا بودم فرت	دست بودم شکست پا بودم فرت

سخت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی دین بنگا حجت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت
 پر بہانہ جوست و کرم سخت التفات خواہیجا عقدہ ہائے غفلت بیک آہ ندامت نقاب
 ل آگاہ ہے سے کشاید و رنگ خواب و در یک قرہ باز کردن بنگاہ بر سے آید تار عونت سر
 در پیش آنگھذا آداب ست و تا سر کشی فال خمیدہ نے زند محسبات مجموعہ

بہ خود از غفلت بہشتی را جہنم کردہ ایم | اگر دل از شرم معاصی آب گرد و کوثر ست

خوش است باد کہ ندامت غبارے افکند نویسیست از شستنیہائی رقم سیاہکاری و دیاں
 ہنگامی توبہ ات قرہ از ساز و محفل رنگاری شاہ فضل چہ قدر شتاقست بود کہ نقاب آن
 حقیقت بچشم عبرت کشود و عرض ظہور این ہدایت از شکنجہ قید اوہام و ارباب ندین ست و
 دوست آباد سر منزل توفیق رسانیدین ہر کار برگزیند باین وقت کرد این حالش بہ پند

دہر کہ را بہ بوزند باین آہنگ غصہ پیش نمایند
 غیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
 حیث و صد حیث است اگر در راہ سیر بزم قدم
 غنچہ صد باغ عشرت عقدہ صد دوست غم
 و رہ غفلت رفت بہ طوفان جہنم زوہ سلم
 سوخت بنیش زین تحیر نخبہ عبرت کرم
 ناگز و و جہج صاحب دل بغفلت کرم
 عدل نخواست بر ہموارے سر پیش و کم

سازیکتا پیش آگاہ نمود و طاعتی کہ امنر سلطنت نجات بود عطا فرمود از ہر طرف نواسے
 مبارک با و شرف اسلام جو شید و از ہر جانب آہنگ مرہبائے تشریف سعادت بالید راستے
 بسرنیادہ بہ بوسہ گاہ قدم حضرت اقتاد و نقش سجدہ رقم آرزو عرضہ داد کہ در او ای شکر این
 عطیہ ہر نفسے نزار گاہ کم نمی خواہد و من یکد و نفس بیش غلام رخصتے تار و بنزل گذارم و ہما نجا
 دو گاہ اخلاص یکا گئی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تجمل این اندیشہ از دست نباید داد
 کہ آغوش رحمت حمیازہ سنج انتظار است و سرورش کرم در صلا سے شوق بے اختیار فاحشہ
 از انجذاب حاصل نمود و موعاے کشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تہیہ و آمادہ
 شامت کردند و تا داخل خانہ گردیدنش کہمین مہمانی بجا آوردند ہنوز فرصت مراجعت و کہمین

نفس رست نمودن بود و قائل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ در اس
خروش برخاست که اسے محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجودیت چون نقش حسین
سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش سید مذکور و اند
کیفیت آن شیخ جنوش گردیدند حضرت ترتیب تہنیزش بمہدہ التفات خود واجب شمر و دست
سارک بنجاش سپرد **فصل** سوختم از ریشانیای آہنگ شرار اگر طلسم سنگ جبت از خوشنای آگاہ

آن گدا سے بیوا چون پیشہ مخورندہ بود
ہمچو اخوان عمر با در بند غفلت کرد صرف
روزگار سے کسرت تا مار پودوم دشت
تیر گہیا داشتیم از کلفت شام عکدم
در ویدیا کن کہ این دریا سرا سر مرہم است
شوخی لطف رہ بود و امنون طراز اوسن
ناگمان از خرقة سر برون کشید و شاہ شد
یوسف در جلوہ آمد تا برون از چاہ شد
چون کتان و چاک گم گشت و فروغ ماہ شد
نہ چہ راغان جوش زوتا روز ماہ بگاہ شد
نیست محروم اجابت گر جنوشے آو شد
چون شرہ آمد ہم اف سنا کوتاہ شد

ویکیر بیدل ورامی ملت کش کر است
انار پتہ شاہ فکر درویش کر است
مانی اہلہم آئندہ تشویش کر است
اما مقولہ از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خطہ گوش بکشا

و نکتہ از مشرب چمن طرازان بہار است قنات و مانع پرور بیلانے کہ حکم من احب قوتا
فہو منہم با سر کہ نسبت استحا و پیدا کنی اوزنگ حقیقتش بگیر سے در ماتم وفاق خاک کہ بعد اعتقاد
رختن ست و سر کرا بالفت بگزینی و ہم وصف کیفیتش بر بنایے در غرایے اخلاص غبار
توجہ انگیزن ہر گاہ چہ راغ محبت آل نبی علیہ السلام و علم و دل کے فروغ تحقیق و شہد
حاشا کہ افواہ عصمت از جبین احوالش تا بد و طینتش از لوث اتصاف و صد طہارت کلی نیاب
در بار ہن سال این چمن عرض یک رنگیت نہ کوین وضع نفاق و از اغوش شیخ این
انجمن جمعیت یکدے سے تا بد نہ تقررتہ رنگ وفاق **فصل**

پر تو خورشید بر آئینہ ہر جا تافتہ است
عکس دیگر در قضائش راہ کتر یافتہ است
ہر کربا پاکان تنہا بارگاہ غیرت اند
غیر عصمت پر دہ اندیشہ اش لشکافہ است

برین تقدیر دعوی دوستی از فضہ برائے معصومین ظلمی است صیحج و لاف حسب این طائفہ
با آن تقدس نسبتان تہی ست قبیح کہ ہر گاہ دم از جب نیز نہ لفظہا تو ام بعض سے بالہ
و تا حرف ہر زبان سے آرنہ معنی مترادف حد سے نالہ نمش و چہ مذہب از شہبہ عصمت

دانا نرا در کدام ملت نر و استمالش عفت میگوید تو لای عمر و بے تیرای زید صورت نمی بندد
اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت می خندد ترا از غیر محبوب فراموشی
می خوابد نه با خیال اصدا و سرگوشی اعتدال هوا می گاشن اتحاد و به تو هم غبار می رنگ میگرداند
و صفای ذلال گوهر اخلاص بشوخی نقشه که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن
برق در مزرع آگاسی کاشتن است و در کار در آئینه برودن ستم بر حقیقت صفا جانزدن دشمن قطع

دل نفاق پرست آفت بنا می وفاسی	حذر کنسید ازین مینبہ شر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوه دوست	نمی توان به تماشا می نو بهار آلود
چه جای غیر نفس هم زد دل برودن آرند	خیال دوست سبب داشود غبار آلود

بی تحلف و دلا می این قوم از راحه حب اهل بیت بنیامی گلابی در فعل داشت اگر شیطان
در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقاد شان ریحان زار که به عرض آورده بود و اگر مقصد
در آنجا نمی رسید بنیامی این بے بصیرت ان مایه ضلالت و کوریت و جلیغ این سیاه در زمان
و بیل تر گے و بے نور می زینهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و اقرار صدقت
متر ایش که ندای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پسندند و سقران آن بارگاه که بر بغض و عداوت
کس نه بندند قطعه ای بوم هم حب گرفتار حدیث یار باش و کاین چنین آگاهی تنگ عالم غفلت

دل سراپا بغض و انگه لاف جب اهل بیت	تنگ ایشان کو اگر آید شر و اراقت است
عمر باشد عوطه در لوث قناعت داده اند	وزن زری بر خویش می نازی که اینها عفت است
فی حد اطوار حیدر بود و در فیض حسن	آنچه رفیق نیست یقین شد تهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی بقا است	حبب معصومان به بهتان بر در می کاین صحت است
حک بر فرش سلاطین لبته ای بے ادب	بر تو ویرا اعتقاد و لعنت اند لعنت است
گر چه در خانه ات صد نسخه قرآن بود	صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است
توبه کن از بغض تا باله محبت و دولت	دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخش و سب و ردین ایشان بیدار است کافر	حک شو تا سر قدر که خورده باشی طاعت است
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش	تا بک باید مکر بود و دنیا ساعت است

و اقامت روزی یک نامی از اعیان ولایت تو را که دوران اسیا می
فلک در زمین اودلیه شش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مرغزار حسین است

بامیرزا طرین ربط اخلاصی داشت و در مرقع وفاق تخم اختلاف می کاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنا بر اعتبارش بردوش زحمت و الم بسته اند و سرشته کارش بی بیج و تاب کلفت و اندر پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امرش کشیدگاه خفاقی بنامی گاولیش زمره بے فتنه بے بست و گاه بے یرقان و پرده رنگش شیشه زعفران بے شکست البرم ذات البجنب لنگر فراموش از بیلویش بر بنداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان ستایش از جنگ و قتل گذشت در بار تحمل استخوانها قرعہ فال در هم شکستن و مطالعه شمع اعصاب خطوط مکرر از یکدیگر گریستن اشتغال جا بگذارے تب چون آتش آیینستان در کمال بلند بیاک امتداد و حرکات سلسله بعض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالایش سایه خیال انداخت و خمیدگی در سربین مویش جنگ نا امید سے نواخته

فغان از نارسایا نفس شد	ضعیفی تا کشد از خامه مالش	چو کرم افتاد و برنج نهالش
ز شرکان سر بدیو اترجیه	پر پرواز و اما ند و نفس شد	نکاهی درشت بی برگ تصور
بجای پوست رنگ ناتوانی	زبان چون برگ گل محروم گفتار	قدم چون نقش پایا یوس قنار
	بجای استخوانها ساخت جانے	در حال تشکیه الیما را بحدث

علامات فنایش دست قدرت بر عتبه کشیده بود و در مجامع امراض لادویش حرکات جرات سکتہ انجامیده میرزا را با التماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان ابن حسرت کشود که مدتی با عتقاد نفس کلاه بر بوا انداخته بودم و سواد و ادبی غربت را بمسایه دیوار وطن شناخته خانمان آن سوئے خیال مانده قریب تراز نگاه با چشم تصور سے کردم و قطع را میکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تراز آمد و رفت نفس به تخیل سے آوردم و حماد مجھے کہ چشم انتظار سے کشیدم خندہ شام نا امید سے بود و آغوش خیالی که بپواتے جمعیت بقا سے کشودم رنگ آئینه فنا سے زد و مطالعه یقین پیوست که صریح خانہ نفس امر و ذوق ما و من سے گرداند و طوطا گفت گو سے و هم وطن مہر خاموشے جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیر سے کہ گیسنگلی نفس رشته فرصت به پیوند سے تواند رسانید با تعلیم افسوسے تا عمر رفتہ رانفتے باز توان گردانید کہ هر چند به حکم بیچارگی طاقت غم وطن ندانسته با شمع بار سے خاک غربت چند سے بر ذوق خردمند سوچم پاشم با جمعیت ہم جمعیت است کاش پریشانم و گذارند و خیال منزلیست

اگر از غبار را ہم بردارند
حشرش رخت خیال از خانه بیرون میکند
حیلہ جوئی عاقبت صدرنگ افنون میکند
قرب منزل اضطراب رہر دافزون میکند
سبل از رقصے کہ دارد گرد مجنون مے کند
فکر چون بیدست و پاشد ناله موزون میکند

ہر کہ شد زین خاکدان آلودہ ساز سفر
خاک بر خاشاک کہ بر موج مے پیچد غریق
خامشی بر شمع مے بند و ہجوم تیج و تاب
فرستے کوتاہ نفس بابلی بہوارے زند
سختی از خوشی بیرون آمدن ضعیف است
خریبی نالہ ہائے بے نفس طبع میر زار

داغ اثر گردانید و اضطراب سبل بے بال و پرش غبار رقت برداشتن ترجمہ پیچید بے اختیار فرمود
ای غارتے نقد اعتبار از نصیبہ خوان فضل خویش نو مید مباحش و آلمہ شکست دل بنجا محرومے
محرواش بہا من جمعیتے بلید عا میگرم شبہ کم فرصتی غول رہت مباد و از سر منزل فیضے
سرانہ تحقیق مہد ہم خضر توفیق یاریت دہا و مصلحت است کہ تا نفس رخت و پشت برد
لب ز سانہ است لبی بوس عقبہ حضرت شاہ رسانی و تانا گاہ دامن ترکان بچین نگردانہ
چشمے بطلانہ جمال شہود اقبال شرف گردانے کہ امر و زامعاز سچ و دہیت آن انقاس قدرت
اقتباس است و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاہ احترام اساس نظم

سنگینی کہ طواف درش ہوس دارد
ز سبکہ شش جہت صبح فیض در جوش دارد
نوذیر راحت جاوید در نفس دارد
غبار نیز دران آستان نفس دارد

بشرط آنکہ تا خاطر از جمیع اجواب جمع نگردد و سر از خاک آن سجدہ گاہ بردارے و ہر چند انجا غبار
باد و دہیز مزاج اقبال مدعانہ شماری کہ مردنت در سایہ حضورش بر عہدہ تہرج سعادت دارد
و خاک گردیدنش در غسل سجودش از جیب ہزار آب حیوان سر برے آرد و بہت ان
این تدبیر بطواف کعبہ مراد پشیش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود و اسماصل آن مہدم
ہستی تماشش بدو بار گاہ زندگے پناہ آورد و بہزار بیدست و پائے شرف قد مبوس
حاصل کردہ باداب نا تو آنے جامی نالہ نگاہی تا مہرگان مے پیو و بہ آئین عجز و عرض طلب

نفسے بر لب می سود مکنو
عارت کہہ ام چہ و انامیم
بر عالم غیب عرض اظہار
آئینہ جلوہ احتیاج جسم
کاسے محرم را ز نا توانان
پر بے نفس چہ لب کشایم
سر جان احتیاج گرم است
شاید نکمے کند علا جسم
آئینہ راز بے زبانان
کوہیت ز محرم ان اسرار
نفس سائل نگاہ شرم است
خاصہ حشر تھا آنکہ لشکر نجہ امن

غربت سردار باقم و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقر و غنا
و از حق عطا باز گردد و متوجه جناب الہی باش تا بیشتر عنایت نوید عطاییت رساند و سر و ش فضل بخور
تقاضایت سرور گردانند بجز و خطاب اضطراب حالش بال بیلا قتی کشود و طلبشهای حسرت عجز بمل و انمود
کہ بارگران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان ہم نفس دارم بردانند
اولی آنست کہ مہرین جابجا کم بسیارند عطیہ صحت و تقی باورم آید کہ مختار سر مایہ توانائی
شوم و یقین عافیت بہ ثبوت پیوند زمانہ کہ ناخانہ پیاسے طاقت خود بروم در ہر صورت قفل
و سوکسم کبشا تسلی نگر اید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینہ ام رو

تہماید بجنب رہمن بساط طم باید نہر سود رہا	فتا شامل و آئینہ بقا اینجاست
کجا روم زور دل کہ مدعا اینجا	تو نیز خاک شو ای جستجو کہ جابجا

ہمچنان سر شبانہ زور قدم جانی کہ نہشت بساجت سے افشرد و احرام جہہ سے
کہ مقدورش نبود پیش سے برد و ہر گاہ آن حضرت از حرم سرا سے عصمت سبب رگاہ
صحت تشریف سے فرمود سایہ دار بے دست و پا سے دوید و جبین غمخیزت دم مبارک
سے مالید با نواع تظلم گرد حضرت سے ہیئت و باقسام تضرع غبار توجہ سے ایک تخت
ترکے از قفا سے بے ترک و نوید یافتہ و گر سہ خوان نعمت بیتیاب شکافتہ از افزائش
عرض تکلیف سر مو سے بکاستن نے رساند و بقدر تغییر رنگے از در قفا صنا پہلوئے گردانند

رہا	ہر چیز کہ دل بجزرت آوزد	مشکل کہ غبار نیز بر خیزد ازو
در ہر خاکے کہ با فشر دست آید	گر خود دم از دہاست گزیرد	روز چہارم حضرت شاہ میرزا

لاطلب نمودہ بطریق عتاب فرمود کہ این را براسے ما از کجا آوردہ اید و این مردہ را بار
دوشش ما چرا کردہ اید آخر این چرا غیبت مییاسے خاموش گردیدن و شرار سے مستعد
چشم پوشیدن اگر ہمہ یک نفس زندگے کند از فرصتہا سے عمر طبعیتش باید فہمید و اگر یک گاہ
مہلت یا بد مدت حیات خضرش تو ان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ محسبان اسرار
کرمست معرود مذاشت کہ بسایہ دست حمایتی ہمین چہرہ راغ آفتابی ست عالمانہ
و با داد کرے نکاہے ہمین شہار خوار آتشکدہ در کاب بہار بے نیاز سے تا دیر سے
بجنگی تا ملج بچید آخر الام باین رنگ شگفتگی نو اگر دید کہ آدمی بعلت افنون اہل در جمع
احوال دشمن آسائش خود ست اگر در ترست فصولے مہو سے سفرش بیابان مرگ

دور سے وطن سے زار و اگر در سفر خار خار سودا سے وطن و امنش نیک گذارد و نہ در صورت
سفر بہرہ یاب کیفیت سفرست فہم در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش
بے حاصلی نفس گذاختہ و میگذازد و خلقے برودے فائدہ رنگ ہستی باختہ است و میبار
نقد عافیت مفت و تدروانی کہ ہر جا جاسے گرم دارد از نعمتات فوق وطن شمر جوہر کجا
ہیلوے گذشت قدم خور سہ سہ بسکن مالون نشر و قطع

مقصد آرام ست ای کو شش کن آزا	بید باغان طلب را جادہ ہم سر نہر نیست
شعلہ کار انرا سجا کتر قناعت کرد نیست	کہر کجا عشق ست و سقان سوختن ہم حکایت

با تہاس شدنا چارہ تنگ نظیر اما این شرط کہ باقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرد و باد و
حوادث محفوظ خواهد بود و داغ شیشہ طبعش بہ نشاء صحت و عافیت محفوظ گر گاہ ارادہ ہستی
دیگر نماید از احاطہ ما برآمد مرزا بوجہ تمام از جا برخاست و آن صحبت فسا را بزور قہر و یقار
کہ بعد ازین چہین سرزمین را نایب بہار عشرت باید فہمید و طلب قبائل نواز وطن مکن ست نہایت
استعداد آن باید کہ شہید پس حسب الامر اقدس طحا سے پیش کشیدند بر بغتہ بنوق
تتادل نمود و بر حضرت آن حضرت بے مدد عصا کش ماہ خانہ پیوود در دوست نہر شمار نفس
بہ لثا و قوت تمام رسید و افسردگیانے نقابت کمال صحت اینجا رسید مقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد شہر و ط از خط با فراموش
گشت قصار اکار و اسنے بیرون شہر منزل نمودہ بود و رخت عزم سفر توران بست
آن تنگ بضاعث متاع ہستی چون آواز جرس بال پیش آہنگے کشود و باغبان آن
قافلہ پیوست قطع درہ تا خورشید و حشت نعمت این محفل اندک ساز بے بنیاد ہستی
اختیار آہنگ نیست + شمع در آسودگی ہم نیز ند بال طبعش بہ کاروان زندگی و امانہ نہر
نیت + شوخی خود ہم را بے گل کفایت میکند + در شکست شیشہ رنگ احتیاج شکست
اعتبارات شکفتن زمین گلستان رفتہ گیر + جاوہر گما سے گل بے نقش پای رنگ نیست
ہر کہ سہمی برنگے سہمان و حشت ست + وادی عمر ست اینجا پای رختن رنگ نیست
مرزا ظریف بفتحی عالم کہ با بعضی ازال قافلہ دشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت و
نمود کہ و پرو چہرت افزا واقعہ و آنجا گذشت و عبرت ناما سنجہ لایع گشت سینہ دیدہ روز
منور از غبار شام قرہ ذرا ہم نیاورہ بود روز سے یک آن قافلہ در رسید و سنے تر روز

معاش چون شب بکاف خوابی بر کشیدند قفا گمان آرام صبح بیدایش نگر دیدند و بجای ال سائیر
تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون نافه محل شب مهاطلت گینخت و در اسے قافله صبح از دل
آفاق خروشش تردد انگینخت معلوم شد که نیستی سر مایه همان دقت شام باز زندگے بستره و بی تلاش

نفس بنزل فنا پوئے	ربا سحر	ایچم درستی ہو سی ریختہ ایم
از بے پرو بانی نفس ریختہ ایم	دل تاجیت در ضبط مایہ رازد	در آئینہ رنگ نفس ریختہ ایم

مجر و شنیدن یاد عمد آن حضرت مثال آئینہ ہوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود و معنی تحریر سبب
بے توقف احرام ملازمت بہ بستیم و سبادت محفل حضور پر پوستیم پیش از آنکہ واقعہ بمعزل اطہار
آید عنان الطاف مطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت کہ دیروز
باریکہ بر بند تو جہ دکشتم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم بیکر مودہ رہنا چہند
صبورت زندہ ہا توان گرا زانید و غبارے کیا درختہ را تا کجا در دیدہ ہا نقش باید کشید بنا موس
و فاسے عمد یک سال جنازہ می کشیدیم تا این زمان بہ فرش رسانیدیم بحق این تمثال قسم
غیر از مرآت تقدس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات خیزان ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل تجلیا ست حق را در نقائات انسانی بہ طوفان گاہ پر تو کردہ کم شمع محفل را حجاب جلوہ ہم کیسہ پرچوم جلوہ است اینجا گناہ دور کردیہاے جولان خیال است این کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف تماشا مفت تست امر وز اگر دگر خویش فقی چہ نما شوخی از انازت فکرها پر دہ سازت	شہو غیب اگر خواہی وجوب اینجا ست اسکانی ز ہی انسانہ غفلت زبے افنون نادانی نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی کہ از منزل نمی بیرون و در صد دشت میرانی اگر این رفز دریا بے توتیر اسے بخر آئی چہ خواہی دید فردا چون کند چاکت گریانی دو عالم محو اندازت بفہمے قطرہ طوفانی
--	---

واقعہ فوتی میرزا ظریف را در موضع کسا کے کہ از یکدہ گنگ مسافت شش روزہ
راہ است و بر اسے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاہ بسو کے ضرورتی پنج ماہ اتفاق
اقامت روی داد و فقیر را نیز الزام رفاقت واجب افتاد و پیش از آنکہ از غبار کسل راہ آورد
مقیمان آن سعاد نماید ہواشیں مگر می تمام استقبال کرد و تخته پتی پیشکش طہریدل آورد و از ہوا
سود آن سرمایہ ہر روز نقد زبانی در گرہ طاقت می بست و ہر نفس از کالاسے توانائی رنگ
قیمتے مے شکست تا کیسہ پرے دماغ بہ ہتی مایکے نشکے کشید و جنس استقامت قوے

لباس دوستی وافر دگر رسید قطعه	اگر می بست گمانه غیر تو پیران رسیده است
لبیک شر آتش در خجای نیست خاک تفت	بر تفتن آغل زن زلفند خود که مانند حجاب
چشم تا واکرده از کیمیه بیرون رفته	نفس از سینه تالاب برصد بالمش تجال بر برنگین

و نگاه از دیده تاثر گان هزار لغزش اشک قدمی برداشت با ستاد و ساجت مرض کرد تدبیر بار
عرق خجالت شکست و خواص ادویه با از یاس بے اثر بے لبطله انفال نشست مشغومی

چو شکران و فرخیت صنعت افتاد	که شد عضو با بسته یکدگر	چنان شد که صنعت طوفان رفت
که لب از نفس حس بدندان گرفت	ز بس سعی باره بجای نبرد	عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از که شمش نار سا	بصد دشت رنگ از پیرین جلا	اسید از نشاء نفس رخت لبست

متناجی کسر خود نشست

شعور بربنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزو را بود چو دست
زندگی از اجزای مهلت نفس پسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوختی حال
طعیدن بال بسجلی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه بچو و س
منه خواند ناگاه نسیم صبح با مداد نفس در رسید و بزم سرو و امنون خوابی در رسید فراموش آمدن
شرکان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و لبستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه خوش آر میدنی دل بیتاب داشته است	آئینه با به پرده سیاه داشته است
شرکان بهر رسید و ترا در کنار یافت	بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیار شربت التفات ناله دار از دستر عمر بخت رخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست
تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گرد پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت آرد که
مبارک گبسترانید و بنیوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا
ترجمان بشیر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیای یافت که نامو سگاه عالم رفت
بحکم بقاء انخیل شفا لعلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوه لطف و مروت و
خوش باش که مداین کلفت نار سار است از فرصت عمر شمرار و شت لنگر این که درت بی ثبات

ترا زیر پیشانی و دو غبار ربا	ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل پسند کلفت رنگ حدوث	در محفل شوق نازکیها دارد ساز قدم و

شوخی آهنگ حدوث چو پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نور دیده

و محمل آ رہے آجک معاوضت گردید فقیر کن روئے زحمت زدارا یہ افسری فرق غرت از زمین
 برداشت و بشارت قدرت بشارت همان دوشش عرش سائش گذشت درین حالت شوخ
 اتقصا بے بیداری نقاب غلبه خواب برورید و بیدیش دهن مرگان غبار آئینه هوش مرتفع گردید
 بے تشائیہ خیال بعبانہ حال پیوست که از سر صفه آن مقام میل نزول سے فرمود اما تا نگاه تجرید
 تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوشه طبیعت پہلو گرداند
 و هجوم تلوار سه از مصاحبت اعضا و امن انشا اند مشنوی

طلسیم رنگ چون شکست پیچست | خمار و شادی و غم پیچ و جنگ | جهان رنگونه دام تاب و پیچست
 بغیر از جوش رنگ گردش رنگ

روز بقلم آن وقتہ چین پیام قاصدی بانشر قماش گفتگی عنوان در رسید و به تحائف
 ریاحین اشفاق لباط انظار را اسر سہ بہار حضور گردانید

مژده اسے دیدہ مشتاق تحیر آغوش
 یعنی از یک شرہ واکردن شوق گل کرد
 وار سیدی ز حضور خط مکتوب کے
 آن ہمہ نقشش کہ حیا زہ محبت می بست
 آن ہمہ ناکہ کہ از سینه برون تاخته بود

پیمانہ الفاظ سنجید لب جوش این مضمون سرشار و مینامی سطور بالیدہ کیفیات این نشان و در بار
 گرد لباط نگاه و گاہی بقیم خلوت مکدہ دل آگاہ و روزی اگر بحسب صورت از مشاہدہ یکدیگر دویم
 بمطالعہ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان لباط لیتائی آغوشی ست از لطافت معنی صبا
 و باد محرمان خلوت آشنائی آئینہ معرقل تماشا سے جمال بہر صفت کہ برآیند کمال در بار اند
 بہر رنگیکہ جلوہ نمایند قدرت انما خواب این طائفہ یک پردہ روشن ترست از مضمون بیدار سوتی
 این گرد و صد نشان در ساز از دماغ ہوشیاری لفظ

دیدہ پوشیدہ نامیک مامی شود | سینہ صافی ہر کجا روشن بیان کا | در خیالات چون نگہ کردم تماشا
 غنچہ فاضل غیت از کیفیت حسن بہا | در تامل رنگہای رفتہ پیدا میشود | خامشی چون حیرت آئینہ گویشو
 دلیل صدق این ہمان

ز قصہ صحت پیام است کہ مشہود آن سخنہ و ناگردید و بمکاشفہ آن آئینہ اخلاص رسید
 ر عالم مثال تہیہ ساز عبادت بہر چہ بعنصر حے کار نہ فرمودہ ایم اما بابداد
 ایشا ر صحت و انس دام عوارض کہ دورت نا تو ا نے نموده ایم

اندیشہ عجیب باشو دست حق تابع مائی و دوی نیست	مرآت خفائی مانو دست در غیب و شهود ما دوی نیست	
غبار اودام و اشارت بنگیہاے صفت افروز گے انجاءم باعانت شفقت و وسایہا با آن زحمت بعد طبعش نگذاشتم و بدوش نوحہ کہ معراج محبت ربوبیت ست برداشتم پس در سبب حاصلے آگاہے مار از حضور غافل نہ بنشد هیچ و منعی بمعنی یاد ما از وفقر نیان	پوشیدہ سبا و کہ مثال آن رد آکنایہ بود از گران لنگرے غبار اودام و اشارت بنگیہاے صفت افروز گے انجاءم باعانت شفقت و وسایہا با آن زحمت بعد طبعش نگذاشتم و بدوش نوحہ کہ معراج محبت ربوبیت ست برداشتم پس در سبب حاصلے آگاہے مار از حضور غافل نہ بنشد هیچ و منعی بمعنی یاد ما از وفقر نیان	
سخنانش ہمیشہ نو می آنگہ با ست آن تولی بریار باش نیست غنیمت همان غنیمت است چون زبان و گوش اسامی و ملی تفکویت این تقاضا میکند ای غرورت شوخی آنگہ خوش نوبهار برگ عیشت کم مباد ای شکست چینی از دامن راز طلعت رنگ تقاضای نور	ای زلفت خجیب ما از تو کم خواب تا کے اندکے بیدار باش شخص احد چون زبان آری گفت سمع و فطرت خود تماشا و دوی ست سپین ریخا با سوسوی حشرت و بس رنگ عجزت نقش ازین رنگ خوش درومے بیاریت سازد خیزین اضطراب جنبش مرگان ناز محرم حبیب تامل نیستے	گر بر لے ورنه والی ما تو ایم گر بهیت حریف را غنیمت است هم گویش خود سخن خواب شفقت و انمودان غنیمت را نشا میکند قریب محبت ہم بخود حشرت و بس گر شکستن تو ام طبعت نیست و نرگس نازی و نیمه ریت ازین غفلت خلوت کند عرض ناز ما بدانی اینقدر با سیکستے
احاصل طومار منامیش بے پایان خزانست کہ بسجی خانه فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایہ قدرتش از ان رفیع تر کہ گردن بیان مقابلش توان منسخت اگر به تفصیل مے کوشید فرصت تحمل کنے گردید و اگر به است مے پرداخت اندیشہ رنگ وسعت مے باخت هر چند طبیعت نار سازد فقرے بدقسط چشم کشود است در بنام حصول معانی مے نازد و فهم ناتوان از بهار به نیشی قناعت بنموده و با بذل ماطر و دما مے پرواز و امداد یا ریشخ و انمودان اعتراف قطره بهیوت است و انما سب را به بر تو و سادون		
عجز سایہ فطرے قطع در پخت خود سوخت اینجا گرفتار شد بال عجز افشا ندانا غافل از آداب شد لب بچون آورد و ساز جمل او مضرب شد آخر از عجز نگه بیدار سے ما خواب شد		عرض اسرار کمالش تا به حزن و موت است در کج بیدارست و پا در بارگاه آفتاب خامشی شور گمانے داشت گر طبع فضول لاف آگاہے بجز فنا و غفلت نہ داشت اشک شبنم فطرت مانقش گوهر به نیست

انتخاب بحر سے زو از خجالت آب شد و اقلقه فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے استیاز
 نشاء مجنوز و غرور بر قوسه جناب نیزگی بود و شوق نسبت آن حضور نفس زدن بر حیرت آئین
 احوال می افزود و نمیدانست محک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت حسیت هر جا
 نیسمه در تصور می وزید بوی بے خودی و داغ هوش می افشرد و هر گاه صدای تخیل بیدار
 پیغام و داغ شعور گوش میخورد و مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام چشم
 چراغان اشک لبالب انجم می چید پیوسته چون ابر تصور آما و گریه بود اما چشم خلق غرض
 بکسید نه داشت و چون بغض پت زده همه وقت بال لعل می زد اما گریه ناله افراشت
 روز و شب چون روز و شب باد و غبار عالم بے اختیار می ساخت بود و سال و ماه چون
 سال و ماه با گردش رنگ تخیل پر خست را با می
 آئینه تقدیر چسب داشت پیش می رفتم و بیرون ز خود دم انبوا می نالیدم و یک جهان در دل
 خویش به حکم ارشاد و من سخی با مصروف مراتب افتاد داشت مبعوض احوال طهارت رنهار
 رنگ علم سبانه می افراشت گاهی طبیعت را بجوایض صداع و اشمال آن متهم می خست
 و جز در از جگر که محسوسان بیرون می انداخت و گاهی با مهنفسان عذر ضعف ولی
 پیش می برد و تنهایی را از غنائیم حصول جمعیت می شمرد و شیوه تسلیم معنان ناله لیل
 سرگرد چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش و شست گرد باوسر سبزه صحرا چیدن
 واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جهان دانای مطلق را با می
 گرز در عشق بوی برون برده در صبر کوش تا نمی خون در جگر باقیست حرف رنگ کن
 سوختم از اشک آن شمع که در عرض نیاز پرده قافون الفت پرزاکت نغمه است
 ناله در کیش ادب سنجان ناموس و نا پس از مدت نامی ضبط این حالت چون به بلده گنگ که پاس تخت ممالک او و لیه است اتفاق
 عبور افتاد و بر لب دریای کنگر آن شهر واقع است صورت اقامت روئے داد و روز
 در خدمت میرزا خلیل مقابلت تفسیر قرآن داشت و لعل طاعت فتم سطر استفاده می نگاشت
 در ویش از مسو بان جناب حضرت شاه در رسید و شمرده لغت غیر مترقب

سمر در گردانید که تبار گے تبار گے این سر زمین را آسمان غور و کج بشیده و عمان التناش
بدیدن شما معطوف گردیده اجابت شوق در کارست و اراوت فوق فرصت شمارنی بحال
با و ابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز شکر تخیل و
کشودیم از کمال کرم چون آید رحم دران اخلاص کده تزل فرسود و بکرمیایه نظر خوش
اثر مارا چون شبنم از خود فرو بخوشتین کلمه که از ان بخت اشفاق نظمور آمدین بود
احمد قدما و شما در شهر با هم رسیده ایم فرصت یافت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق رباعی	کردون صدش هزار کوه کوه کرد	اما عقد و ذائقه شکر کوه
چون شمع باین منور گویا صحبت	مفت ست اگر بشعلهم کوه کرد	بعد از ان بعضی از آیه کرمی که

سبق محفل حالی بود نقاب تکرار از جمال اسرار بانداخت معنی چند از زبان تقدس میان
گردید که خیال مفسرین لبراق زمزمش با نسبتی نداشت و تصور متکلمین بوج سیالش نیز از
مهرگان تحیر یعنی افروخت موشا پیش از مرتبه ادراک عالم بخود ساخته بود و زبانها
پیش از پرده گوش مبارک خوشی پرده اخته مرزا با این همه تحیر و جوش این محفل قدرت به معجزه
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب سرفراز بموهومی ذره بال بخبر می کشود از فراطحیر
سپای مبارکش بناد و زبان قصور مراتب نارسانی عرضه میداد که چیل سال رتبه
ثقات مدرس فضل کرده ام و از تفاسیر حیرتین سبب تحقیق پست آورده اگر علم آید
آه از اوقاتی که بکسب بے تمیزی گذشت و حین آنکه که بزرگ مشقهای غفلت

سرو و گشت حیرت	درین غفلت سر عزان	سرمایه و آتش گشتن و گشتن
----------------	-------------------	--------------------------

آن حضرت فرمود علم این دلستان اگر منحصراً بجنب اصطلاح می بود زبان اعیان
اختلاف عبارت مانع فرسود و اینجا بر لفظ به حال می تحقیق نماز است موضوع جمله
خود سر و شوی و هر مانع بشوخته آهنگ مطلق آهنگی مخصوص آثار قدرت زود
خاصه آن که ساد تحقیق قدرت است و تا فزون است و عزت منزه از خلق
که با تنگ نقصانش سرانید و مقدس از مخلوقات اثر است که غیر از کمالش و استایند
بے پردگی نعماتش غرض استعداد سازنده است و بے نقایع مقاماتش شوی
فطرت فوازنده یعنی آهنگ محب و بی چندین حجه رنگ خیال می گرداند و نو
مطلق هزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم حمل و شعور هیچیک از آن خارج

نئے نواز و دو با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاہی بیچ کے غلط نمئی پر دواز و مستنوی		
درین بحر پر کسوت ما و تو	زبان ناست چون شوق کو گفتگو	ولی حمله از شور خود بخیر
تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثر سے موافق عوام فطرت است نہ مطابق بہت خواص است	کہ در کام و ریاست چندین زبان	
<p>بتائے کہ خواص رائے کے تکلّف الفاظ معنیہ یا منظور است و عوام با وجود ایضاً حیاں در بہم عبارت نیز معذور تہ کلام تا بہ جفیف نقصان نہ رسد طبع عوام از جمل مطلق زبان نادر تو آفتاب تلخ جہر پر شاخ نمالہ رنگ از طبیعت سایہ مرقع نگرداند اگر حسن تحقیق کمال دہے صنوبر نمائید جفیف نگاہان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگردا ہر لفظ آشنایان عالم صورت کسٹم درین صورت علم مدرسہ حال از آجب دلستان قیل و قال ترہ باید فہمید و رموز خلوت کہ اہل حق از حرف و طووت محفل و عجم و گمان سیر باید کشید</p>		
<p>قطعہ ہمین بہت کہ عرض نہ خجست زینجا ہمان آبکہ مے بینی طراوت مایہ گاہا دل بہ قطرہ گردا بہت خواص حقیقت را صدایا گوہ ہدایت است جولانگاہ آرزو کے حقیقت سطر نیز نگاہ کہ نقص و کمال خود یکے از صد طبعیدان بوی وحشت در نمی یابد تفاوت گر نہ باشد مقتضای ساز فطرت ہا</p>	<p>گاہ بوالوس اعیار و عاشق پیار سے بیند چو آب آئینہ پاشے گفت ز نگار سے بیند تامل درین ہر موگر میان ناز سے بیند سرمشک از نارسائی و شست را کسایہ بیند یکے اسرار سے خواند یکے اظہار سے بیند یکے دلکش پاہم صورت ز قمار سے بیند چرا شکل دو بیکر حشیم احوال جار سے بیند</p>	
<p>نفس با دل خط لغت پر تہیاست خیال آئینہ با دیدہ دیدار می بیند</p>	<p>برہمن جاوہ تا نزل ہمان تاری می بیند نگاہ شوق پیدا کن تماشا تماشا کن</p>	<p>تو ہم سامان حیرت کن کرد و گوشت کہ در دو عالم جلوت و دلی لغت شور می بیند</p>
<p>الحاصل رشقہ عقیدت با درہمان صحبت مایہ دار گوشت حاصل گر وید و صفحہ جبین با از ہمان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون اقتضای صحبت سلسلہ معاودت بہ تجرک آوڑ میرزا قد سے چند سعادت شایعیت حاصل کرد اما فقیر چون سایہ بہمنان غاشیہ تسلیم بود و بالفت نقش پالیش جہر روانی سے سودا گاہ عثمان ستی بضبط توجہ کشید و دست کلمتے گرفتہ باین عبارت مخاطب لطف گردید کہ ما بر بے دروہا شمار سیدہ ایم و نقب تسین نہ بہ بنان خاٹہ خیال رسانیدہ سے باید ما را شریک</p>		

احوال و اشغال خود نیندازد و رقم محرمیت مابین صنفی تفاضل برنگارند بہ یقین محرمان اسرار پوستانہ کہ
عروج مراتب شوق بقدر کوشش انخواست و تنزل آن درجات بعلت اظہار و افشا ساقی این
نہم در نور حوصلہ مستمان نشاہی ہاید و شاہد این محفل باندا ز طاقت رشتہ افغان نقاب میکشاید
پس بمطالعہ توجہات دعا گوراسر شد از رحمت نمود و زبان فضل تر جان باین دعاے
بیریاے کشود کہ ظرف بخش حوصلہ فطر تہا بہ کمال مشرب استعدادت رساماد و بہت

قطم باعث کظرفی ماعرض استعدا نیست
گر نہ باشد دانہ آفت دائرہ نشو و نما
رشتہ ہا اینجا ز ضبط خویش موج گوہر اند
گنج گرد و خاک اگر پیسند از عرف غبار
شمع را در ظلمات فنا نہ نور و دلست
پیشہ سیدہ سبا کہ ایزد ہا پاس انتظار

آغوش آگاہی محیط باطالت کلی گرداناد
قطرہ دریاے ست کہ شوخی نگیرد منش
عافیت ہاے کند خرم سر پہ کردش
حاکم دل دار نفس ہم گرباشد شیونش
لعل کبند و سنگ اگر دزد و شر فدیونش
ای خوش آن بیدل کہ پاس از الفت

عالم غفلت با کوشے از اہل جذبہ و سلوک رسید و در صحبت ہر یکہ بہمان ضبط آداب
و سترہ حال مے کوشید غیر از طبع حق شو و شن میکیں معاے این کیفیت انگاشت
و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگرے متکشف نیافت و در چنان آثار
مستدنی کہ از ان نشاء کمال بہ ظہور مے پوست در مقام دیگر صورت و توقع نہ پست
سبحان الفت تنانی کہ زیبای این وحشت سرشت از لیت بر چہ اقبال سعادت
حضور کش یک دو ساعت پیش مساعت نے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاہ گاہی بود
بہ نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش پیشتر مبدول حال خود شاہد میکرد
و خصوصیت مرحمت عاشق مصروف نسبت خود بہ معاینہ مے آورد و اگر گاہے در
غلبہ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعہ اصلاح آراہی رسید صملہ اندوزان
حبس مرآسم بر پا مے گردید کہ تشا و موز و نئے ذائقے ازین کلام سرخوشی پیام
روشن ست و معنی تلامیذ الرحمن ازین مقالات شوق آیات مہربن دور زمین آن
الطاف اوضاع این گرفتار کج رسالہ تجر بازاد گے و بے یقینہ مے ستود و احوال این
محتاج اجناس کرم بوصف استغناء بے نیازے ادا مے فرمود رہا مے

آن کس کہ حبیب سجدہ فرسازد اگر منظور کرم بود با وادار
خاکست فطر تہا بہ کمال مشرب استعدادت رساماد و بہت

آئینہ تسلیم اثر بار دار و دیو روزی در حالت شفق تھا سے بیدل خلاصہ کرام میر عبد السلام
 کہ با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجده بفریب ہمہ لب اطہار گماشت کہ اگر این قسم
 قابلی بہ صحبت ارشاد و منقبت بار قبولیت یا بدعید غیبت کہ ہلال فطرش بہ کثر زمانے
 عروج کمال گیر و نہال استعدادش در اندک فرصتے رسائی شہرت پذیر و زبان تبسم عنوان
 فرمود و ازان طائفہ است کہ از لآ با فضل حقیقے جو شیدہ اند و ابد احوال شان در آفتاب
 انوار غیب پوشیدہ تربیت مائل انہا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان
 حقیقت انوار ولایت لا خوف علیہم از آئینہ ظہور شان جلوہ فرما و ہم لایخبر فون از سیا سے
 طینت شان چہرہ کشا مارا با استفادہ طرفین و دعوت ہم ہم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی
 استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواہشہا حق بر کردہ خواہر رسید و بی تردید جستجو کے

ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی
 بنشین کہ آسمان بخیال تو پست شد
 آفاق سوخت برق جنون خیر و عویت
 کلکت بروے صفحہ امکان غبار سخت
 بسیار پیش رفتہ از خویش باز گرد
 نکستہ حین اگر بتائیش آئینہ پرواز و درخز

جادہ سر از منزل خواہد کشید غزل
 ای لعبت منت چہ بلا جلوہ کا شتے
 اسے گرد و عجز این چہ علم بر فراشتے
 عجز شرار این ہمہ آتش زدہ شتے
 آخر خط کہ بود کہ بر جسم نکاشتے
 جابے قدم زدی کہ ادب ہم گذشتی

جلوہ خودش باید ستود و معنی چون بہ توصیف لفظ گو شد ہاں رنگینی بہار خود خواہد نمود رنگ ہمہ
 کماست بر بہرہ منظور کلف نقصان جائزداشتن و شرم میلان اکامی دامن مرغوب بخراش
 قصور اپنا شستن در زہ موبہوم در عبا ریشتی جبہ تسلیم ناپیدائے سے سود گرمی نگاہ آفتاب نش آئینہ
 چشمک عروج زرد و دو قطرہ معدوم در قمر ناکے بر شہد بخت زمینی پیوست برگزیدن اقبال محیطش
 کلا گوہ آرائی شکست پس ذرہ را کہ آفتاب در آغوش پر تو جادہ ہم از ما ہمیش نباید شردن و
 قطرہ را کہ محیط سامان بزرگے بخشد خبر بد جلگے نام نتوان بردن فطرت

ریشہ دار سے از زمین پاک سحر بالا نکر و
 خاک شد در زیر رنگ و جوہر سے پیدا نکر
 خود بخود در ہم شکست و با سے سودا نکر و
 در ہمہ پوئیت بے کل بال شوخی و انکر و

ای لبہ آئینہ کز در و وفا فلما حی حسن
 وی لبہ آئینہ کز بے التفاتیہای ابر
 شیشہ ہا در محفل انسوس امکان چون آب
 گر ہمہ رنگے ست موقوف بہار جلوہ نیست

همچنان که حسرت و دیراسی بالذکر	نال را هم خبر هواست قاست و عساکر و
قید کلفت بر ندارد و شبنم مهر آشنای	کیست منظور تو شد که علم استغنا نکرد

مکتبه حکم الفقرا لنفس واحد بناسبت محرمیت جهان گلست یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوی پرده ناموس کیمائی شکافته بسبب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بهالذکر توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبریست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو و خراجاس مخالفت اشکال و الوان برهم نخیلاند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان برین اظهار نرسیده بسبب کثافت نمایی این موقع اگر چه چشم بصورت خود می کشانند چون عکس آئینه غیر از نقش دوی مشا به نمی نمایند و هر چند بهر سبب خود فرو می برند چون شعله قدم خبر بکام از دوا نمی سپردند از اینجا متحققست که ناقص طبیعتان و بستان کوئی از فهم کلامی در سگاه اسکات دور اند و بیست فطران طبائع ادنی در درک حقائق اعطی مغذ و کثیف معین از لطیف مطلق چه و انما بد و رنگ نکر از صفای آئینه چه پرده کشاید عین دل

حال عالمی نسبتان از فطرت ادنی پیرس	پرزین گیرست خاک از عالم بالا پیرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند	زمین عمل فرسوده طبیان پیرس پیرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند	وشت احوال مجنون دیدی از لیلی پیرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان	از نگه غیر از سماع رنگ صورتها پیرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید	خبر حدیث گاه و حسد از مردم دنیا پیرس

آدمی رشیده استعدادیت با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اورا کی تریب خستلا افزو بستند نقوش چون و چرا و درجات استعداد از نشاء شیو مات و اثیه ما افعال و آثار با صفات با بزرگ مرثب شمار ترقی و تنزل و لا ینزال در عرض مارج نقص کمال بے اختیار و در و تملک و تنزل و تنزل کثرت یعنی فروغ نختان ظهور بازادگان جهان وحدت که اصول خمره شیده را با قسطهاست و سبب است در کمال جدائی و کثافت پرستان و ادوی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انصاف سوا صلتی در نهایت بے معرفتی و ناشناسائی جمل عوام در علم حقیقت باقی بعلت نارسائی و ناقصی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بے توجیهیت نه نادانستی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نیز در دوازده بے نیازے منصب غرت است و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسانی هست و قصور فطرت است طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق آن و فرقه که متعلق صو کو نیاند محض صور پس هر فردے از افراد آنی و کو نے محیط اسرار خودست یکینه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدگرے تواند رسید

نشیاطت	گر ز رز جو پوشیده است اسرار دل	چون بینی ز درخت گل گل است
در همه از ریشیت اینجا گل	ریشیت کیر ریشیت و گل گل است	گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند
نهات مجبوعی اینجا گل است	هیچکس محرم نوای غنی نیست	هر یک در گلشن خود بلبل است
سخت بی ریت حسن از یکدیگر	آید اربوبے نیاز از کا گل است	روئے مرزا طریقت از راه

نقصه که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را بابے نوا یان عالم فی حقیقتا جوشش سید و بانگساران فنا ناگزیر احتلاط مے شنید شکایت مضمون طلوع مے که بن آن حضرت کشود و گله تر لینه بحشم معنی سواد و امنو که این زیانکار نقد آگے نامکن است باب معرفتی چند که تسلیس فرقه تقلید اند مے جوشد و به گمان سودے که خبر خضران تصور نیست در توضیح اوقات مے که شد یا آنکه اینجا عرفا مے محصل یقین از سطر نخا مے درس مے کمال مے رساند و کلام مے مدرسه تحقیق به نقطه اشارتے از سبق ماسوے ورق میگردد کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این مفیس بتا مے باشد اگر بهر از شعور اشتد باشد مے باید دامن فرصت از دست گذارد و بے حضور این دو عظمی نفس بر نیارد و در خانه افتاب بر پر توجہ راغ پرداختن چپ در خجلت نور است و در کت از محیط بخمال سرداب چشم با ختن چه مقدار انفعال از بصیرت دورے تغییر الزام این شیوه بخیر فو محروسے چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکو

بے نصیبی چه میتوان نمود غزل	با کمال آحاد از وصل مہجوریم ما
بہ چو ساغر مے لب داریم و محمودیم ما	پر تو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
بے زمین در آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بندیش و اند
سخت با بر جاست جسل ما مگر طوریم ما	با وجودنا تو اسنے کسر کردی و سوده ایم
چون مے خط عجزیم و مسند وریم ما	تحت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

پرواغت کہ دانا را از سطر لال عرض منہ کمال نباید خواست و برایشہ نہال دامن کچیتے
نشا یاد آرست در آئینہ ظهور زن کہ تجلی گاہ مراتب است و نظر ریزوز انساں
آثار انکسار بر ستمتہ تعلق آنی است دکل کردن ہر گنگے موقوف نہا ستمتہ نامہ شہرہ نمیت
کہ نہاسے فطرت این نقش بنیاد بہ کیا است اسانت و استواری و سادہ الینیت ہیر بخا - انا
تراود در نہایت صافی دمہوارے اما جو انے مقصد ہے پروائی است کہ اسے پرمیت
رسانی امید کہ اوقات شریع و صغہ تغیر جمعیت سہیند و اشغال ہر سہیند چاہتے تہ تہ
نچیندہ دماغ آزادیش سر خوشش جہت ذوقیت از انے نشاد و وبالہ سے و سہیند
بے تعینش سیر آہنگ زمر نہ شوتے مژدہ اقبال عہد وچ نواسے در مقامیکہ زیر و بم دہر
و جہل بر یکد گیرے پچید و صاف و در و استوار و انکار باجم می جوشند این تہ تہ
لفص و کمال چون نگاہ شرم نگوسنے افروختہ بود و چون شعلہ خورش چشم نقش اپا
دوختہ نہ چون نگاہ شرم طاقت تحریک تر گانی و نہ چون شعلہ خموش نہ تہ آرایش نہ

من غافلان سر گرم ملعن و موحمان است
من خفته از پشت عبا رم و سمانند نظر

چون میرزا از مجلس برخاست کرست آستینک سازتفت زبان نوازش آراست که اسبے
محبوب قباب عزت نگاہ ظاہر بنیان در تمیز کیفیت احوال غبار آلود گفت نا آشت نیست
و فهم لفظ اش نمایان برک سنی بارت بیایه عجز و نارسائی کسو تن نه پوشیدہ کہ بچہ
ہر کس نقاب یقین کشاید و برنگے نبوشیدہ کہ اقتیاز از عہدہ شقیق برآید جائیکہ آفتاب
آئینہ ماہ پرواز دیدہ باناچار معذور حیرت نگاہست و ہر جا انظار فریب با
دور بینہ چینیہ تصور باناگزیش بہ سیاست اگر طیارہ مکتبہ او ضلع و دار و درجہ
اعتقادست نہ محل فصولے ارشاد و اگر ہوشیار بر خراگوارت سیلہ بد حالتہ بدست
نگہ تاختیا سے تعلیم میرزا در عہدہ غور بادشاہت و رفتہ کہ در ستہ بچہ خدایہ
خیال نہ باید نگاشت اینجا سے ناصح باعتماد خود مصروف ترغیب کمال ستہ و

منظور معلم تہذیب اخلاق و احوال ہر گاہ مدعنی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا مر بوطے الفاظ نباید رنجید و ہر جا حاصل جست و جو یا غیر از وصول مقصد تصور نیست از تقریر رفتا زین

نبا دیگر ویدریا سے	شاہ از تو بقدر ایشتم فضل ایش	در ویش بہ اندازہ در ویش
الفقہ کسی از طلبت غافل نیست	ہر کس میخواہد بہت ہمان کوز خوش	اس حاصل این ناکس جہان عتبا

بہین نگاہ کرم دستگا ہنر صاحب اقبال شہرت گیتی گردید و این شہرتی گپا ہ بے مقدار از شمع سبحا کو تبش آبرو سے قدرت طوبے بہر ساند ہم در خور بزرگہا سے کیساے اوصافش بود کہ فرہ را بہ آفتاب سے ستود و قطرہ را محیط دانمود و ہم از قانون عاجز و ادا دوست کہ امر و ساز بید لی ہزار آہنگ استقنا سے باز و خرسینے ناکہ سیکسے بہ چیدہ نوا علم بے نیاز سے افراز و خامہ سجدہ نہ رام عزم نفس آرا سے داو تابا سواد صفحہ دیگر میدان جبہ سائے طرح نماید و بیان حیرت احوال خال تا سطلے نیند تا در اوراق عنبر دوم زبان بہ بقدر ہم شکر شاید قطع

تا بہار زندگے دار و سر دہر کی نفس	موسویم آشیان سجدہ تسلیم اوست
مرگ ہم زبان آستان شکل کہ ساز و غلام	ہر قدر خاکم ہو اگر وہمان تعظیم اوست
با وجود کفالت از سازم بنیاد کردوے	گر جاگر خوف آسنگ سید و ہم اوست
زنگ گل تاشو نے سنبل بہار آلودہ است	انچہ از اندیشہ ام گل سیکند تعلیم اوست

خاکمتر نگاہ تامل حقیقت سوادان تہمت غبار سے تلو سے سبب ادا و عنان توجہ فطرت نزاوان کلفت ضبط سے تا سطلے مبینا د کہ ہر چند آئینہ داد این تسوید یک مسلم مدودہ چراغ صحبہ تبار روشن ست و ساز شیرازہ این اوراق کبر بتار قانون استفادہ مزین اما آغاز و پنجہ ام عنبر اول سمیت اقبال احوال طائفہ است کہ در یقین آباد اعتقاد پیدل تعداد مراتب کمال بہ ذات حقائق آیات شان متعقبن بود و ارتفاع مہاسب فضل بہ صفات اسطی درجات ایشان متعین کراست تحریر خامہ کہ بنقطہ از شرح احوال شان مرگان تامل تواند کشود و سعادت مرتسم نامہ کہ مبطرے از کتاب اوضلاع شان سواد سنے روشن تواند نمود نقطہ

اسے بسا معنی روشن کہ ز حرص شعرا	خاک جو لانگہ آپ خوشہ اعلیٰ جاہ است
و سے بسا لٹخہ کہ در مکتب تشویش طبع	رو سیاہ ابد از مع وزیر و شاہ است

صلہ مشتاق گدا طبع ز مضمون بلب	گر مہ پائے برافلاک بھ دریاہ است
مہج معنی این سست خیالان دریاب	تا بدائے چہرے در فطرت شان کوتاہ است
ماہج اہل صفا باش کہ در علم یقین	وصف این طائفہ تفسیر کلام اللہ است

پاکی و امان غماز سب کو تہمیل کشتہ کہ ہرزہ تازے افنون طبع خاک راہ اغنیا
بر فرق ناموس سخن بہ بخت و صفائے گوہر سبے نیاز ہے کہ طراز فطرت دریاست کہ
تہ ملاطم امواج احتیاج آبرو سے معنی دریائے ستایش دونان بہ بخت اگر فہم سے
بہ درجالت نشاء تتریب نہ سازد خبر در کات علم شیطانش تنوان چشمہ و اگر کسب کمال بہ صدر

محل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی بادیہ مرقوم و مرقوم

مشق تعلیم شیاطین کردہ	چہیت تعلیم شیاطین جہاد	ای کہ تفریہ ساطین کردہ
فخر طبع کج شاہی پیش نیست	کمان بہ تخت کلاہی پیش نیست	ای شیاطین مہر شدت روت بہ
این نفس پروردہ وہم جاہ نیست	بر سرش افتادہ آن زرین رخام	انتیازی تا بدائی شاہ کیت
تخت سیم و افسر زرین دوسنگ	ادو آتش در میان آن دوسنگ	آمدہ پائش بہ سنگی تخت نام
لیک ہر آتش بہ آگاہ نیست	قرب این آتش بلا جہانت	فی حقیقت آتش است آشنائیت
گر بہ نرم شاہ قرب اندیشہ	سیگان ز رشت کا فریشہ	برق دین و دین و ایمانیت
نیت سرگزشت بہ آتش بہ	نکستہ کمال حق منزہ است از عمارتے کہ بچش	رفتہ کبرانیہ دینیت در دست

صرف مبالغہ نمائے و تقدس ازین معنی کہ در شنائش دست و دم کشائے اگر
بہ انجمن مہج خاصائش بہ توفیقے تو انے یافت وصول دولت لکھنے این دارد
و اگر بہ محل وصف مقربانش رہے تو انے شکافت وصول مقصد اتقصے شمار
کہ آشنائے وضع این گوہر بہر شہستان بہر مہر مہکین محیط دار سیدان ست و
محررے لہا ط این غنچہ خسیان بہ عالم جمعیت بہار ہر ہب دین زبان در مدحت
ارباب دنیا جز آلودگیہائے اغراض و نیہائے غدار و در ذکر صفات
این طائفہ غیر از چائے لذات معنی نے شمار و در ان محل مقتضائے غلبہ
مرص یکسہ مبالغہ نہایت تصور و درین مہم حکم تقدس فطرت محل حلاص
صلوہ گر پس حیف عبارتے کہ از معماے ارادہ آتش نام حیفہ برآمد و افسوس
معنی کہ از آئینہ لکھائش مدعاے کثیف چہرہ کشیدار غنیا ستایانے کہ ہر شہ

قیس و قال پدرس معنی توفیق رسانیده اند عیان محبت شان نبعت
احوال ارباب فتنه باز گردید ذکر محبت این سر حقیقه با طهارت آلودگیهای
بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارت نامه سیاه پیمای زبان

سید	وصف آنها می که شاه مطلق اند	یک مسلم موصوفی و صفا حق اند
جاده شان حق تحت شان حق با هم	از جهان خاک تا معراج حق	لبیک با فقر و فنا جو شیده اند
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند	شوکت شان را علم آراستن	از سر و نیای دیون برخاستن
تا حصار این جهان نیز و ال	کشور آریان ملک ذوالجلال	خاکساری شان کلاه افتخار
تا توانی دستگاه گیر و دار	پاسبان قهر دولت بیدری	اموج عزت افضال پیر
بے تحلف شاه درویش اند و بس	در سجود دولت خویش اند و بس	از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده نظر آریان پیشانی کنین	لند آمد از دایت حال	سیدل حیرت مال

راشود و معنی این نیز نیک شد بان نه آن قدر از دهم پیر و خسته که رنگ آمیزی
عالم هورت نیک توجیه پسند و لعل حقیقت این استغنا سرشتان
نچست از هم گزشت که از آرایش جهان مجاز به خیال کرد و رتبه پیوند از خوشی
خسب من اگر امثالان بے نیاز حاصل کائناتم و از زلزله اندوخته امده اتمام ایشان
حیرتیم لغات موجودات پس از دجه ان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمیعت منوع
بود تا حال از تنجیه بیات اندیشه بشریت صورت فقره ام روضه نمود و بعد از استفاده
سهمان این دجه به تمام امور و به صحبت کاش که راه معرفت یافت معالای افاد
به به خفا در به به معنی مشترک و انگاشت بلکه در هر جمعی که مامور در و گردید جز به تو
سینه از شمع آن آب طایفه و بر قانون اسرار هر محفل که توجیه گماشت غیر از فرست
شود تا سید لی نواز که دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجیهات خورشید
تا شیرم و نظر یافت بهمان لغات آفاق تخنید

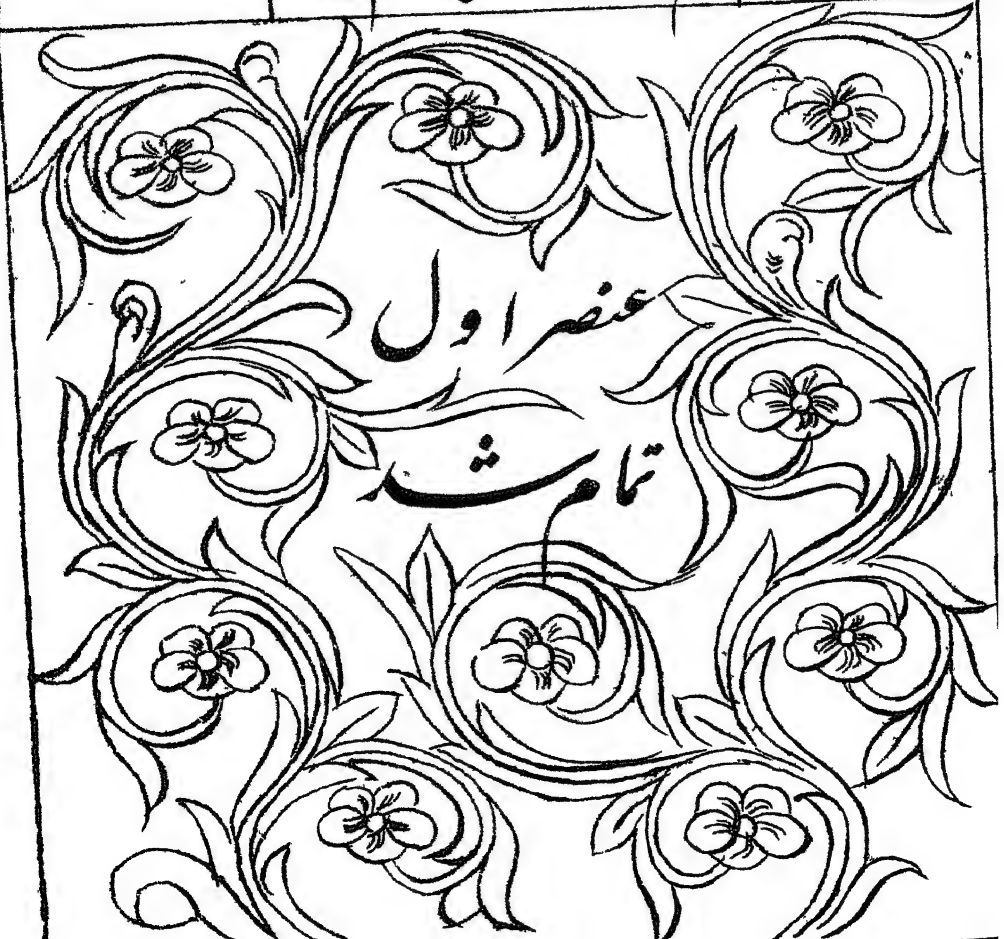
غزل

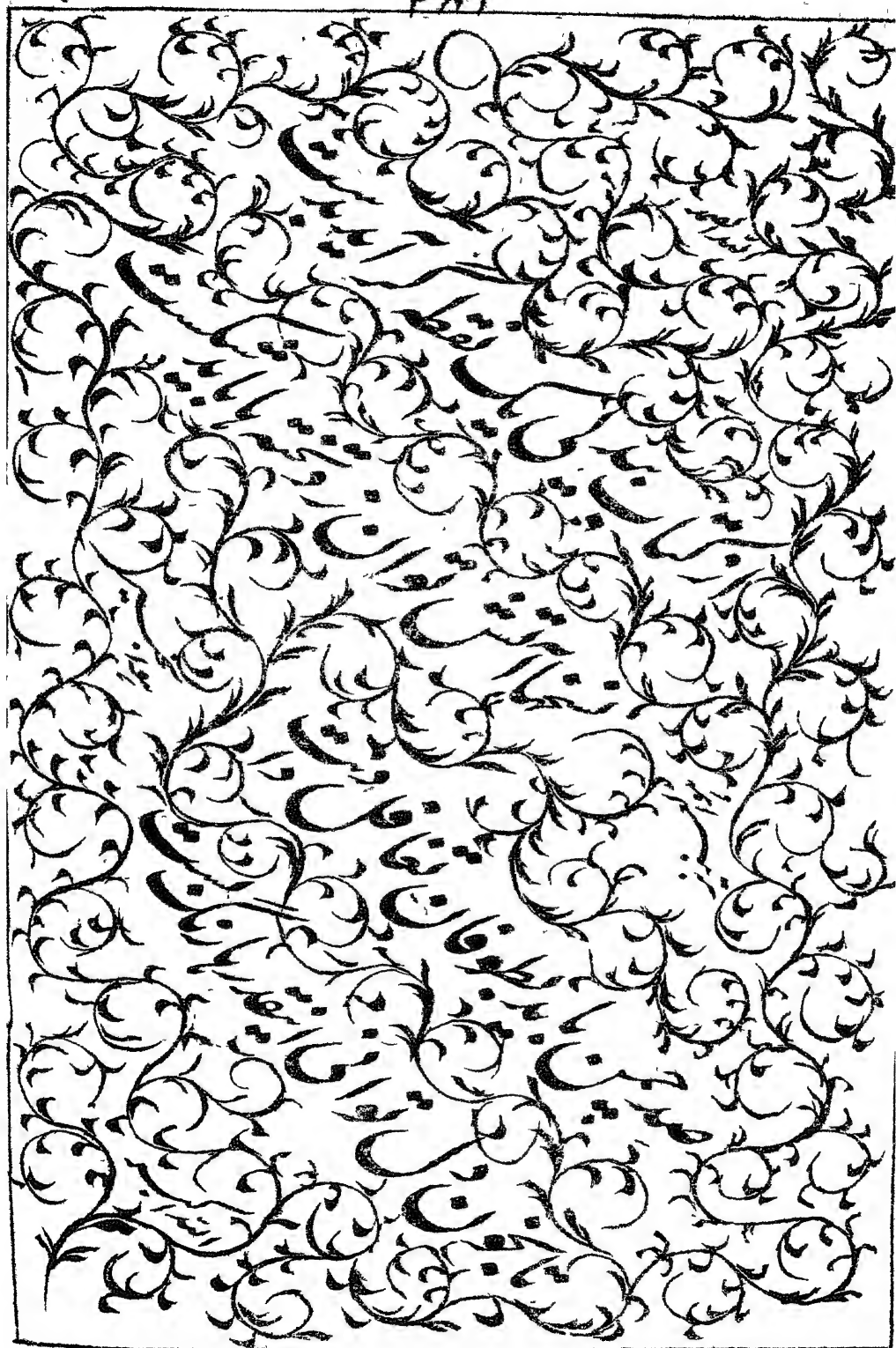
گرد و غبارم خوشتر از بزم سرفرازم کرده اند
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

این قدر با گلر خان تسلیم لازم کرده اند
کز شعور هر دو عالم بے قیاس لازم کرده اند
چون تسلیم خاک خلوت گاه رازم کرده اند
این زمان یک ناله نیزنگ سازم کرده اند
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
سخت حسد انهم بیدار که بازم کرده اند
این قدر دانهم که رسد بر نیازم کرده اند

رنگ از شونے ندارم حیرت آئینه ام
صافے دل بخودے پیانده کار و داشت
نیستے سرشده طوفان بشتی بوده است
پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل دادم
سجده فرسو ختم تسلیم اوضاع خودم
چشم شوق الفت کم غوغا شیت سرتاپای من
از هجوم برق تار پیا سے ناز آگه نیم

بیدار گویا یک دلیل استخوان بے غشی ست
نیتم قلب آشنا از بس گذارم کرده اند

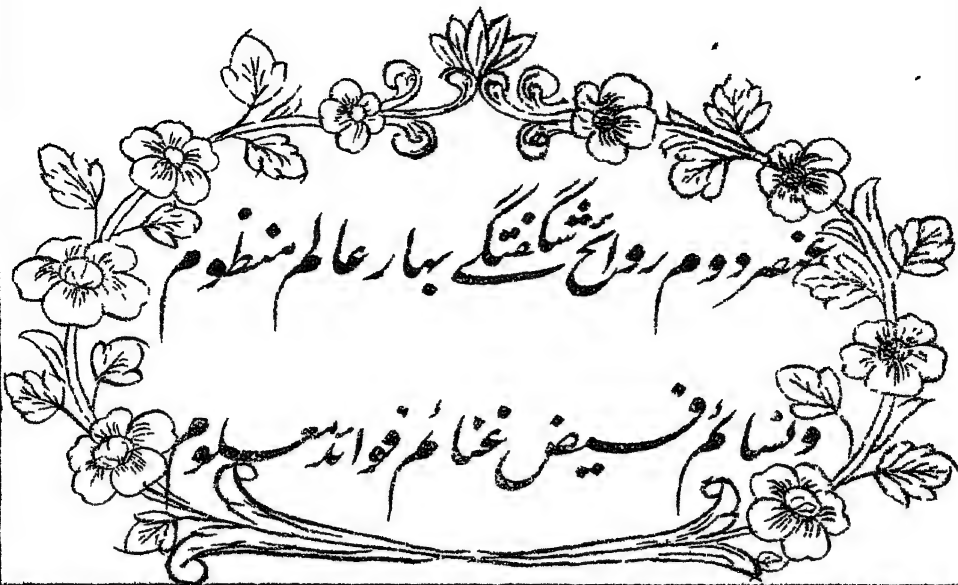




بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در مطبع مشرقی
لشکر طبع میرزا علی



بسم الله الرحمن الرحيم

صرافت صغیر خامه بیدل در تحریر این عنصر غنائ رنگهای رفته بر سبک داند و نواهایی از خاطر
 رمیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پر زدنهای نفس عمر لیت در گرد کتاب بهمان
 افشادن ست و تحریر یک زبان تبارگیهای مضامین مشغول ورق گردان اما از کیفیات
 نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یاد می میرساند و از سر خوشیهای
 فشار بعضی استفاده که مخموری نشیان میدان و بیاده عرضی بگردش می آورد اعدا ده تازگیهای
 باین آتشک هفت قانون گفتگوست و تمهید پریشانیه با این انداز غنیمت پرداز آرزو و غزل

ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال رحمت
 قتل و هجی ست کز دنیا قیل و قال خست
 رنگ از رو با پرید و صورت تشال رحمت
 فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال خست
 شعله چندا نگر فت از خوش رنگ با گل خست

تا درین محفل تامل بر بابط حال ریخت
 ورنه اینجا حال کوستقبل و ماضی کدام
 نفعی خود کردیم آگاه در اثبات زد
 و بعدم نرفته توان بوسه هستی یافتن
 و تشنگان ماهان در خور و سامان فناست

ایا سیکہ اعدا و عقولات عمر از پایہ نقصان احاد و گذشت و باستکمال فرصت شمارے سال
 عشر متعارن گشت شوخی نفسہا مستعد نالہ در دیر و اشتہن گردید و شعلہ طبیعت بسر گرمی علم سخن
 افراشتن چید شوق جہون جولانہ ہنوز در قید گاہ کاتب پائے در زنجیر سے تاخت اور
 خیال طوفان سامان بچیان بیا ملکہ و لغت منور می ساخت یکی از طفلان پدرس اکثر اوقات
 قرنفل زیر زبان گذاشتے وہ اندازہ نگاہ و تربیت آباد نفس ریاضین کاشتی ہنگام مہم غنہ اش
 بشاہ ہمنفسان در بوسے بہار سے غلطید دوم تحریر برگ گلشن و مانع ہم سابقان کہ شمیم
 خشن ہے چید فی حقیقت آن شامہ شوق انگیز در اسجا در و انج منظوم بیدے لے نفس چا
 بودمان نکست بہار آمیز در شوق پرورے و مانع سخن بوسے یوسف سائلے داشت تا آنکہ
 روز سے استشام روز قانے پیامش بر کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشہ گل کرد رہا ہے یارم ہر گاہ در سخن سے آید
 بوجی ہمیش در دہن سے آید این بوی قنفلست یا نکست گل یار کجہ شک خشن سے آید
 فاش آکا بان نزاکت استی را شہرت این رباعی از حریر کار گاہ عالم خیال آگاہ گردانید
 نہایت شہزسان بہار فطرت را بوسے این نازد بچون زار جهان تعجب رسانید بعضے
 بمقتضای تفضل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بستہ بودند و بعضے کجہ قنبد فرضا دامن ہنہام
 انکاری شکستہ ہمہ کہ شہبہ آئینہ دار لقیں کہ از رشتہ ضعیف تاب اشتہام خنیں گوہری غریب
 در فطرت سے آید و از رشتہ ناتوان قامت آرائی این جنس نہال بیدے سے نماید و ران ہنگام
 معلوم در گاہ فطرت من شوق شور این معنی بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید کہ طفلان
 دلہان کوئی بیشتر می کودن طبیعت اندونی سواران عرصہ اسکا نے اکثرے افسردہ
 بہت درخو منم این کودمان مبارز سخن خروشید نیست تا قصور فطرت بہا برو و انکار بخوشد
 و ابتدا در سانی این افسردگان در جولان اطہار کوشیدن تا غنا جسد شیم الضافہ نیت
 در ہر صفت ناقص کہ الان چشم زخم پر دگیان خیال نامزد و عین الکمال شادمان شہنشاہ
 قطعہ تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
 و اگر قبول کسان دامن ہوس گبید
 شداب در خم اگر محبوبش خود باشد
 کس از بہار لطافت ندارد آگاہ ہے

چہ لازم ست ہر انجمن کنے تکرار
 مباحش امین از آشوب رغبت و انکار
 تنزدہ است ز تشویش صاف و درو و شمار
 اگر چہ ساز لطیف است عالم آمار

عبارت میره فغانست لیک گوئی	تاملی که خوشیست نشا گفتار	صد آبان اثری ناتوانی طاقت
مانده شور قیامت زیر دہ کسار	مہوا با نمنہ ضعف فرخ و عجز نمود	چہ رنگا کہ نثار و معروض اطہار
ولی خلایق ازین رمز سخت بچرانند	ز بس را آیند رنگ دیدہ اند ہمار	فرغ آئینہ دل کہ سیکند باور
ہمین شمع و چراغست منہر افوار	اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن	کہ کہ بس وحی توانی زود بخوار
زیرگی آئینہ در جہان جہانیت	کشفی بہم اندوز و فریبی بردار	خوش باش گرت ساز و گرت نیابت

کہ دوختہ است خیرگی بچہ دوستار پس از صلا اللہ بہرت نامہ صاحب مدتها منے از پردہ غیب باہمین عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خوردہ گیران می پوشیدہ اگر بحکم بے اختیارے در مشرک بیان سے آورد آئینہ مثال لغوون قدام روشن سے کہ رو بایے درین پردہ صفائے گوہر طبیعت منقش میداشت و باین لباس عکس و تمکاء نظرت سے افراشت اسی صل این رباعے را از کارینا سے موزونی خود سے دانہ از بہین چہار مصرع عنبر مزج شعلہ افسونے سے خواند عنبر

اندکے معنی سواد شستن تحقیق بش	راہ نامہ مخمور بہشتی انج زمین رہ	ای شمراری بود اگر امر و کفر کلین دید
نا تو اسے کسوت این کار کا جیہ تم	قرد از ہر را نہ رشید روکش دیدہ	رشتہ بود انچہ اکنون جیب و داس دیدہ
این قدر رنگ ہستی از عدم پوشیدہ است	خبر سے را انجمن ساز تو و من دیدہ	

فصل بہان سال النحۃ الکتاب ورق اشغال نظام پر گرداند و مطالعہ اسرار دل پس زانوسے مفعول نشاندہ دران احوال پر گاہ اندیشہ پر نگہ پرداز بہ عروج ہتر از سے پیوست و شوق بی نشانی آہنگ در پردہ تحیل کیفیت نقش سے است بخواست پھر سے چون ملال از اوج طبیعت جلوہ سے فرسودہ بے تامل منے چون قوس قزح ابرو سے رنگین سے نمود چون شغل سے تعلقہ با بلع حیرت الکتاب تعلقتی تمام داشت مدت وہ سال بہ توجہ ترتیب آن تفاعل سے گماشت اکثر سے در عالم خیال جلوہ با کرد اما میرے بشوئے اطہار بر بنیاد وہ اگر بعضے بربادہ بیان تیر گذشت موصول سے منزل تحریر نگشت تا آنکہ رغبت و دوستان معنی دوست مشعاق تالیف آن جنس نتایج گرفتہ و بر در فرصت نسخہ چند شیرازہ اتفاق نقوش و خطوط بر سایہ ہم از ان سنگام سخی طبیعت با شیان پر بار طائران افکار ما مورست و نشا طاعت طرقت از کہ داری سے پر و گیان اندیش مسرور و انکلا راد اسے کہ ضمن سبب سے ازل از پردہ نال نامور نمودہ بود در دلی فوائد محبت از

بق برنگی چہرہ وقوع کشود بجلود گاہ تھہرے آرد تا سیر بن گرد و کہ خیالات بیدلی تیر کا دارد
 طم انچہ کلکم نے گارد محض حرف و صوتیت
 گر ہمہ کجیریل باشد مرغ فہم آگاہ نیست
 گوش دل در حیرت آئینہ خوابانیدن ست
 ہر کہ از خودش دہتی از ہستی مطلق پست
 اعتبارات جہان از کاہشتم افزودہ است
 چشم می باید کشودن سرمہ کردن گہیت
 از حجاب سن سراع گوہر نایاب گیر

واقعہ روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاہ فاضل جامع حق فقرا چون قرکان ہمہ کسوت
 خلوت آرامی انجمن یکتائی بودند و بہ کسوت نگاہ شرم جہیہ با پیاسے تعظیم کید کرے سووند با نظارت
 سننے و داد و خوشہ دار عدد دل در یک سینہ آرمیدہ و تجالین نسخہ اتحاد چون بیشہ ہزار سرد
 یک گریان و اتزیدہ نہ نبض آرزوے از پیش آسنگان طلیش خیال و نہ رنگ تہنہاے از سبقت
 اندیشان افشا ندن بال نفسہا یک تلم صرف آفتون شفقت فروشی و اندیشہ با یک دست محو

آداب اخلاص کوشی قطعہ
 گداز انجمن الفت ارباب فنا
 شرع و دختہ آرایش فانو خیال
 نفس سوختہ کیفیت شمعست نتجبا
 کہ ہمہ عشرت بسیاختہ جمع است انجا
 ناگاہ خامشی نفسے شمع افروزے

محفل سوال از پردہ جو شید و نیز فرمہ بردازی ساز استقاہ و خورشید کہ آدمی را کہ ظہور
 جامع اسرار وجودت و نور لامع انجمن شہود چہ نہ شالیستہ جمیع کمالات کو فی و انہیت
 و قابل کل تعینات جہان نامتناہی منتخب گوہر کیہ زیب نہ کمال باشد کہ امست و تحسن نشا
 کہ معراج دماغ فطرت تواند بود از چہ جام فرمود قدر دانیکہ انتہاے طریق معرفت نہ کیفیت
 حصول اوست و اختتام مراتب شہود و تحقوف حقیقت وصول ادا از روے از مالا شیا
 کما ہے دلیل نبر گیاہے این گوہرست و فرودہ رایت ربی غرض تحصیل ہمین جوہر ہم
 معنی ماعرفناک از علم بے نہایتش سبقتی و ہم درس من عرف نفسہ اذ و قدر تعلیمش ورتے
 تلون آثار صفات بالضاف جوہر تاملش قابل نگار عبودیت و تقدس اسرار ذات از
 رسائے نشا تعلقش سزاوار استغفار ربوبیت خواص اشیا سبے حکم تجریر بخش و ہم
 و کیفیت اسما کے بی و طرہ تحقیقش نامشہود لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این ستر

چراغ خانه او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابرمحو و مانع حکیم از من با و به میان نصیب تواند بود و غول

کدامی پرده حشمت بست که تحقیق نرا گشته
سرایا وصل بود چه چشم واکرد می جبر گشته
کز انسانی گذر شتی طالب مردم گیار گشته
ز منی سر نه ناکرده حاصل تو گیار گشته
که فرشت انتظار سایه بال هاست گشته
بخود سختی تامل کن چه بود و چه گشته
که ریا در کنارت بود و مخونا خدا گشته
ولی حبیب ملکن دشتی بمیدل چهر گشته
چه قدر ذره دانستی خورشید آشنای گشته

چرا می دل بداع بے تمیزی بکلام گشته
نگه گردید آغوش وداع حق شناسه با
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
غبار هرزه تازیانه غفلت شد سر پایت
سرت از تاج کرمنا گرافی دشت ایغال
غنا سے مطلق را داغ صد حرص و حسد کردی
سبا د از ورق کس غرقه نافت در و نهیا
جباب پوچ مغزی نقش سبی آخر اے گو
بفهم سیتی آئینه اسرار سستی شد

مهر ان صحبت مراقب بلندی سر از حبیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سانی راه نیاز کس کرد
که هر جانوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محراب آن جز مضارب ارادت حق است
و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق و هم و خیال اما در پله میزان تامل بر خفیت در و اسنے
که بهیم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سر از
برده کسب بے آرد درین صورت زمره اناسے منصور قابل حسین از چه کمال است
نعمه فرعون خارج قانون آفرین کبرام و بال یعنی سر دو از یک مقام سدا سیده اند و از هر
همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغنا که ذات هر فردی از اخلاق نسبت
حسن و قبح مجرب است و متعین صفات روح و ذم بالذات نامفید اوج و خفیف ستمایش و فقر
نتیجه اعمال و افعال است و لیت و بلند در و قبول آن محصول اقلات استقلال است

قوم تو و من تا چنان گشت رنگ و تاز
که رنگ سختی پیچ و خم شیب و فراز
بغیر حوصله آئینه غم و رونیا از
خروش همیت خلق ست این قدر غماز
که نیت ساز جهان را بغیر ازین آواز

فنا سے عالم تحقیق را غبار سے نیست
همین یقین و گمان گردش و رخسار
ز حسن و عشق در نیجا سنے توان پر دخت
سبا ط پرده کیتا سے از لوا خالیست
سباش خافل از افسانه با سے استعداد

دعوی کاذب کثرت اسباب جو شد لعیست از صدق حضور و جدت و حدیثی که از عالم بے تعلقی گمانند

مقدونس بنی خواطر کثرت هستی مجبور فقر ایشیه دارمی سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محاسن و در هجوم شاخ و برگ مغنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت همان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاہان بے اختیار سر زده تاز

امید و بیم را با سگ	در قلزم تقید که جوش صورت	هر موج بعد از ناک طیش جلوه گرفت
اما در عالم شود اطلاق	صدحجر و نزار موج و کف یک گهرت	منصور که حکم بے یقین

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگیرد اشت تا قطرات نبولش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نواسه یک آستین بود و فرعون که از خامس کارها بهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت بهنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هر گاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعوها ورق ثبات بر گرداند و بے اختیار در س امت بر ب موسی و ابراهیم

قطعه جوش چون شد آشنائی اختلاف میم	چون صدای پر داز سر آهنگت از جاسمے برد
گرشوی محرم نواری پرده تسکین ساز	کے فریب فقر از نیرنگت از جاسمے برد
عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب	صلح گرازان با نشت اند جنگت از جاسمے برد
خلوت آرامی عدم میباش چون شمع خوش	ورنه لوط خان شکست رنگت از جاسمے برد

در محفل وحدت شمع شود و خبری که متحقق نیست بر توانم افاد از کبابه ظهور پیوند و در بهار کثرت که غیرت آینه پر داز نشو و نماست ناچار هر برگه هزار رنگه سے نند و پیش کذب لازم کثرت نمائی است و صدق دلیل وحدت حش نالی همچنانکه اظہار غربت از فقر اے فروخت دعوای غیب از اغنیا در و جمعیکه غیر حق چیرے ندیده اند و نازند خود را به کدام صفت مقبوس نمایند و فرقه که خبر اسوی نیند و جنت اند و در دعوای عین چرا متفعل بر نیانید اینجا و ستای استقلال یعنی حقه مرتبه تیرا کو کشف اندام سے با از درت یقینا نیست و در فقرین انقلاب یعنی فقره عالم تقید کیفیت کان عاقبت الکاذبین مشرق

سلطنت سرای توحید و تزلزل سائن	اینها آخبر است از انهار وحدت و رحمت
شاخ هستی را به سامان طراوت گلگون	اندیش پا از مقیمان زمیں دایم نم است
اعتبار غیر بسیار است و بسیار	با بقیر ساز کا نیجاس موسی حق کمر است

رنگهای این چین یکسره شکست آماده اند
 عبرت حاصل کن اسے غافل ز نخل میو داد
 ای اسیر رنگ نیزگی بناسے محکم است
 چون تعلق بار دل شد دوش استغنا حکمت

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خا حسرت دیدار چین از روس
 ترتیب داده بودند و باندیشه نقاسے فردوس تماشا در تنها کاشوده رفته بعد شنگن خم اوضاع
 نیاز چیده و هنر رنگ نقش پیشانیے تسلیم بروے هم چیده نزد آن شمع شبستان
 معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرض کردادند و میتوان رگلبه نام شبنم بار و ز کرد
 بویا گر نیست نقش بویا افتاده است پس از مطالبه روسے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب
 توجه کرد و فرمود که ما را از تصدیق عبارت آرائی بر آرد و به تکلفانه جوابی در غور
 مدعای سائل بر بخار بجنون آنکه تو هم نقش بویا خواب محمل رحمت کبشان و نقش کلبه و
 کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساو گیمای نقوش امتیاز نگار خانها در بردارد
 و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتے دیگر سر برے آرد حضور بے خودی ما را بسیر بساط
 دعوت نه نموده که به کلیف پوشش ریخ و داسے بایک شید و شود حیرت به تماشاے گلشن
 از خود نبرده که به تشویش جنبش ترکان از اینجا تواند کرد و طبعه ایچوس منور کرد و بیگانه
 عشرت جاوید و میوه مبارکده ایم پر نشانی مرفه ترکان هم نیست رخصت جمیعت ست اغوش تا
 واکرده ایم و درین مقام که باجمیعت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر شد لقنور محو
 بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگے گرم
 ازان سو اگر شوق مال پر وازی ست افندو گے بال جانزدانند و اگر آرزو دانے
 بر زده باشد رکنده بر پاسے طلب نه گذارند بجز دهر شوقے بر دل معنی منزل آغوش
 کشود و این قطعه بے تامل از عالم موزونے جلوه نمود جواب قطع

خود بیا و حال مانگر که در ملک فنا
 کلبه و سو پس است و نقش بویا ز نخل طبع
 روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
 کار ما بشیوه صدق و صفا افتاده است
 بویا و کلبه را در عالم ما باری نیست
 هر کجا ما ایم نقش مدعا افتاده است
 کلبه آتش زن نقوش بویا را صو کن
 در بساط فقر ما بنی چا افتاده است
 تانچه ابر سوخت از بار نخل آمد داشت دست
 نیستی ما را جوا آتش در قفا افتاده است

حاضران جمیع وفاق را ملایع این ابیات بحضور معنی و حذر ساینید و کامی تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ اقبال حسین گردید بپایه دستهای بال همارفوق نیازم
گسترانیدند و بالتفات زبانها سے فاتحه نوا ابواب عالم سعیم بخشیدند **فصل**

یارب آن معنی پناہ را به غفران شاد کن یک نفس گرمی محرابید لانت کرده اند سایه دستیک از شوق دعا برداشتند هر چه باغ کز مزارشان کند کسب فریغ زندگی از ذرات شان بر پایه صد طلفت و آشت	خاک ایشان را به نور قدس فیض آبا و کن هر دو عالم را در و جان شان از شاد کن در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن پر تو شش را تا قیامت دور باش یا کن حشر شان همدوش رحمتی فیض ایجا کن
---	--

فصل در بلده پخته و مذاق معارف اتفاق مرزا نظریه که آب و گل تعمیرش جوهر
تزلزل ارباب فضل و کمال بود و دست و بلند در و با مش زیر ویم نجات و جد جلال سر رشته
ملتاب معاش بیشتر از نسخه حقائق منتی و حضور سایه دیوارش روشن سواد سے
کتاب آگهی گاه از عبور بلخ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انتشار و گاه سے
به و در و دعا لنگاهان چون حسنه چشم شمع انوار و زار نماشا قطع

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش چون حلقه زلف یا خورشید شکار	با فیض سحر عنب را و دوش به دوش چون خانه آینه سنجی آغوش
---	---

و افتحه رویه مرآت جمال اسکنه کیانی شاه ابو فیض معانی که حسن الحافظ اسرار
بصافی طبعیتش می نازید و نشاء و ماغ انکار در سایه علو فیضش همه بالیه هم نروبان
قصر ارشاد را جذبیه بهت سلوکش مانع پستی تزلزل و هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مایه
اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعه رفقا سے موزونی صفات و نما سے رنگینی آیات
بیت رازنیت فضل معانی بخشیده بود و آن لباطل و لبامان بهار فیض فرین گردانیده قطع

آب گوهر خاک ییادی که آنجا اهل دل فیضها فرش مقامی کاین سعادت رشان گر همه بر کوه و دریا بیده اند این اقران هر کجا از مقدم ایشان غبار می حبه است تافتل مینای شان صورت پر و بال پسته نیت فری در اشرار نگاه شان پوشیده نیست	صافی آینه با با هم مقابل کرده اند در تماشا شایسته نگاه کشوق مائل کرده اند سنگ را آینه نیت دل کرده اند ذره با درخشان شمشید منزل کرده اند آینه مینای پر و بال پسته از کشادگی زنده مدخل شکل کرده اند
---	--

لفظی و جسم اثبات آگاهیت کاین حق مشرکان | احق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند
 سخن از هر دوست عرض مراتب بلند می داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی سے افراشت
 زمزمه عند لیسان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعله آواز موزنان
 تعلق نوا سرنایه چراغان انجمن هوش روشن گفتگو بافتن چند بسیر مراتب عالم مثال کشید
 و عنان انقاس به جاده پیمائی این وادی لطافت محط گردید گاه به آفتاب در دیده
 ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش نه افشرد و گاه می کو سهار در سوار سوزن
 رقص چل داشت در شعله داری پہلو سے وقت سے خور و بچنان دریا در طبع صدف بسا
 بیکرانی سے پیچید و صحرادر دل مور عرض وسعت سے داد منہ گام برق انگیزی شعله زبانان
 سوزون و سحر آمیز سے معنی بیانان حیرت افزون نسیمیکه خمیدگی در بندش لب طارقه
 چیدہ بود و مجموع حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیدہ آتشگر سے دف
 پیکرش با تمام گرم جوشیہ سے دو دنیا کو و مد سے نے قلیان پرده تنخیش کوک
 زمزمہ های اشارت مہراز ساسے آگے تاثیرات انفا یض بحکم طبیعتش باثر و از آیات

قرآنی معنی جملانا نوکم را بی سخن مفسر مشق	طلسم خیال نگون پیکر سے
زمره موئناں خمیدن برے نفس کز لب او عنان نمی سخت بیکر شسته پیچیده چندین گره ز گردن نبودش نشان آشکار سرور از نوش را بهم دخت سرور گردن و پا و زانو بهم سرش را گردن کشیدی پا سر و سینه و پشت خارش کشا هر عضو صد ناخوش گشته گم صدا حاذق صرفه سینه خار چو خنخاش در پوست آواز چو قلیان پی آب صوفش نفس	گنج گوشه کبریا استخوان رگ و پی ز شاخ کمان می سخت گنج خائیه پیش انگیز و بس سر و سینه یک دست چون کوک زبان تانہ جند بغزم مقال فرورفته از هر طرف در شکم وضع آن قدر بار چرخ گردان سرایش ناخن بدوق خراش زبان شمع خاموش کاشا شمشیر گلو بنگنا سے سنے چوک دار طبع به خندین نمان می کشید باین وضع لان کمالش سپهر
ز سر تا دم کمان کان کمان کمانا به ضیق نفس کرده زه خند کش جان جستن تیر و بس شره سوز نے چند اندوخته به بلبل شکم می رسیدش مال غنودن به مژگان زور آنا که بروی بجاکش شره موکشان ز لب دشت با خار خار شتم گس در دمان جوش پر دانه ز لب خشکی پرده سباز او نفس کشد صد کمان می کشید شره وار سر از جیب غنودن	

بدر آورد و بزرگت صدا بادی تا نگاه نواے سر کرد که شایا از لطافت و بساطت کارگاه
شمال بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر رویه تا علم کشوده عمریت که ناظر بر و گیان
این خلوت خانه خیا لم و مشرف تماشاے این انجمن تحیر مال صحراے حیرتے بشه به ام
رسیده است و قضاے قدرتے به مکاشفه انجاسیده که بے نهایتی سعی او مام را نقد رسانی
به دامن به آتش رخسین ست و بے پایا نه جدا افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش
آو یحیٰ بن عبا رین داد می یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یکیت سلم لامکان پر داور آینه
بتحقیق روشن است که لذت افکار چندین در چه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فوق
نزار رانج و بهارت دم مے گذارد و معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معنی

که این حرف نکو بارشیدن بر سکه دارد	ناگفتنی نظم بفهم ساز گوش هوش میباید نه گوش خض
گل آنجا رنگ و صبح آنجا میدان بر نیاید	به گلزار خیا لم جلوه با آماده است آتما
سهار در نظر دارم که دیدن بر سکه دارد	بر روی هر دو عالم بسته ترکان و معذورم

شاه حقیقت نگاه سطر بسے انشا فرمود و گفت و سقتے با هم بلذات افکارے که خاصه
اولیاسے سلسله شماس رسیده بودیم و چاشنی ازان مانده حلاوت فاده چشمه
به مو اطلبت چشم بستن در سر حقیقت حال سیکو شیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار
غامض چرت پوشیدیم چون مشکشف گردید که التذات بیت این افکار از لذت شبت
بکلی مستغنی ساخته بایقین انجاسیده که طبیعت از لذت انکار العبه در گذشته است تا باقیست
موصول گشته درین صورت سیر گریبان سیرا تیر به نهایت دمان سیر ساند اما تا سیرا

مرد زمان از نیم راه کم و زانو باز کرد آید	کلید باب معارف ز کو کنا رطلب
درین چند لایق گذار آید آکا بهیست	بسے فکر دے خون کن و بهار رطلب
و گر مراقبه با الفت سیرا انوسه	بجرت غنچه شود کام آتفا رطلب
و مانع ناز به برق فصال و و جو سدر	کمال وقت شعورست فهم کار رطلب

افتادن ست نه از سرگرا کنیا س به سیم در رسم زانو دوان و در سکه
مامل بکنه معنی دار حیدر بنغب و شمرکان بنسب ق بنسب پارسه حیدر بنسب
در حقیقت اشیا است و حقیقت اشیا بقدر حق و در حقیقت اشیا در حقیقت

بہ منون تخیل خواب بر طبیعت نہاید گذشت و بہ فریب تفکر دامن از جنگ فرضہ نہاید گذشت
جلوہ بے نقاب را بہ خیال شاہدہ نبودن از تازگیہا سے محرومی نگاہ است از سنہ مکثون

دیدہ راترک ہوسہا سے غودون ہنر است	سہا تر نشیدن دلیل و قہتہای فطرت کو تاہ نظم
غیر افسردہ دلی غنچہ ندارد و ر بار *	ورنہ از خباہک خواب از شرہ نزدیک تراست
غافل از ظاہر آفت قسباید بودن	وضع گل آیینہ پرواز بہار و گرست
لکنتہ طعنت آدمی بکلم الناس بنام مخم غفلت است	آخرا سے بچہ امین نرم غلام صورت است

والطلاق بیداری بر حقیقت غٹون انجاش آتا کہ ب دہمت اینجا تاثر گاہی قدم لغزش سے پرو
آگاہی با بس منزل بگیری آسودہ است و تا نگاہ آغوش تاملی سے افشار ہو شہا بہید بخود سے
غٹوہ پس در لباطیکہ شعور بن تنگی رست و ساز مشہود باین غنیمت آسپنگ ہفت چشمیکہ
بہت مضبوط بیداری پرواز و تا سر پایہ تماشا کے کہ قرار و تا سر پایہ در بنا ز فرصت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن کہتہام و بہہ ہا جبارت سخت المی است و پریشان ناگردن سے

سبک تازست عمر اسی دیدہ ترک سرگرائی کن	شرکگان صعب ماسے غٹون
کندتا کے منون خواب پیش از مرگ در گورت	نگہ را اندکے روشن سواد جلوہ خوانی کن
رددن بہینہ خیالہ و سگے و دیگر پویشد	بہ بیدار سے طلیح چشم زخم زندگیا کے کن
چشم پوشیدہ ہر چند فروس و نفس دارد	چہنہا وقت پرواز است سہلی پر فشا نے کن

انکینہ دار و در لیت و مرگان خوابیدہ اگر مہ فتاہش جریغ زید دامن ہست۔ دلیل سبے نور سے ہمہ
حال اگر غنیمت ہا سے مرگان از ہم نتوان سیحنت نمک گریر برین زخمہا باہر بچت و اگر این چہنہ
افسردہ شمع لگا ہے توان افروخت بر طعمی زانغ و زغن باید فروخت

سبیل اگر غافل شود آتش دین بنیاد ریز	چشم خواب آلودہ کلفت خانہ و رستہ است
یک کف خاکش کن و در رگہزار باد ریز	در ہمہ آئینہ دار گوہر راز دل است
صورت مرگ ست رنگ خواب بر ہباد ریز	زندگی بیاد رایت ایشا رجاں پاک کن
ہر چہ سے خواہد دلت زمین خانہ بہر زاد ریز *	رنگا بہ پروہ چشمہ بر مرگان خفتہ است
براثر ہا سے تماشا ہر چہ بادا باوریز	ما عذائیت کز سے نفس غافل سہا کش

و ہا لیکہ زہرہ ہا سے ساز آن صحبت گہوش امتیاز سے خود را بہر زشتی چون نواہم از جنگ ہوش
می بہتال حیرت تخیل گہری بہ خواہی محیطہ تفکر بہتہ بود و رنگ گوہر سر بر گزافہ کے تحقیق نشستہ

ما و طاسم تربیت جهانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرت و لائق تفسیرش تنظم بندین
 کیفیات حکمت راه تقیض و انمانه و از شبها تعلق جمل بر آید که بیجا مثال و شود و پرده انشا
 اسرار پیمینیت است و خواب و بیداری و نشانیهای سماع که این مصلحت است که
 با اقصای سے توجه جذب به شام فکر بوسے منتقلی و اکتید و از جبین اطمینان کسب
 فراهم چند و تنها آن شام اسرار به جنبه و ولایت کده و مانع خیال و دشت امروز چه

این خانه بقیع نامه و است کمال	در عالمی که ساز کلمات بیدار	ای توت گوش باش چنانکه ز جود	این خانه بقیع نامه و است کمال
-------------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-------------------------------

نفس با طاقه که سرشته اشارت معیشتش به عالم را چست
 بندست و ریشه گل کردن عبادش به آب گل ناسوت تعلق پیوند بر هر حیف و تالیفات
 گشت زانما سے وصفات بچندین رنگ و هم وطن مشغول سے دار و ملکن نیست که مقصد
 الفت آباد به رنگ گل از دست نگذار و غنچه حیات اسرارش از ریاض قدس
 در حیات تے کشوده است و به خیال رنگ و بوسے کثرت آغوش نگاہ و امنوده
 معتمد غم خویش فراهم آوردن آن دست بر روی او را که و استیاز و نقاب

نفس غل افکندن بر جمال شور حقیقت و مجاز غزل	چیت بیداری ز بلای و دامن	گل چیدنی و خواب یعنی از غبار خود گرد و دود	کبر و ناز و آینه نقشیکه توین نسبت
ماوراء من قبیح خواب و دیدن و نادیده	صدره از کم و سعیتها سے ظهور نمک در ایم	برین عالم نقاب از یک فرخ پوشیده	ساز هسته و عدم هست و کشا و چشمه است
خواب و بیداری ندارد پیش ازین نموده	زمانیکه این شاه به سراوق تنزیه آید		

انجمن ظهور میل خلوت مروت دار و تختین قدم به پیشگاه عالم مثال سے که دارد
 و این عالم اسم مرتبه الیت که در ان مرتبه انقطاع کلین از اشبه و انبساط
 صور صورت نه بسته است و به انفضال مطلق از تعلقات توجه خیر و شانه پویسته
 هرگاه با طاین پایه توهم در نور دیده به خواجگاه پرده حلال که جهان سے تهنی مطلق

موصول گردید	پیش چشم تو عالم حسام	به غنودن مثال سے گرد
فره ناسایه کند انشا	مهر و مرغ و ال سے گد	فرصت غنودن از شانه حجاب

سہ اینجانہ سال سیکرڈ بی تکلف بلغزش مشرہ	لبیکامے درین تماشا گاہ ادو جان یا کمال سے گردو	رنگ چندین جان میگدو پوشیدہ مباد کہ سیر سورتی
<p>جز در پردہ غنودن میسرے شود و آن حالت و دواع ہوشیاری ست با حصول این تماشا ہنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشا و بیدار سے در پردہ غنودن توجہ حواس کہ عبارت از توجہ تماشائے اور اکست منہور و اسن از عجز و تمیز و نہ چیدہ است و در ہنگام چشم از خواب کشودن ہمیان شعور کیفیات اسما و حسات بہ قوت تام رسیدہ بنابر ان این مقام از برج جہان لطیف و کشیف نامیہ اند و واسطہ عالم ارواح و احسام متعین گردانندہ اختلاف احکام نشانے و اخطاب صور خیالے این جہت است کہ بعلت ضعیف تمیز انجا صورت اشیا کما ہے نقش بنشتہ است و نقوش اوج صفات بر کرسی کمال شہودیشستہ چون تعین شد کہ بیدار سے آدمی شعور کما ہست و معرض تجلیات کمال و مثال ہولائے نسبت انگاہ ہے و دقیق بے پرو کیہا سے جمال و خواب نقشے این سرود اعتبار بہ حکم غلبہ حقیقت جلا ہیں عالم مثال نتیجہ ضعف حواس و قوی ست و جہان جسم قوت کمال آن در تمیز نہایت اشیا و مرتبہ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبہ پیچون و چیدہ اعمال</p>		
ذات یکتا کے مثال و جسم نامی بتین نیست چون نگہ در دیدہ معیدا الفت کوششی و پس دود سو داسے دوفی تاجید پید و سرست نواہ ظاہر گیر و باطن خواہ ہستی و عدم این قدر فرقت اندر این جان تا آن جان		جلوہ اینجا شونے و ہم خراسے پیش نیست ور نہ این بزم تجیر حلقہ داسے پیش نیست اینکہ سے سوز و دماغت فکر خاسے پیش نیست موج این صہا سے حیرت خطا جامی پیش نیست از نگہ تا چشم بہ تن نیمکا سے پیش نیست
<p>فصل ششم شخص بے یقینے بہ تجلیل این دو گام اعتبار سے از عالم غیب نازل انجمن شہود ست و از اشارات گاہ ہویت مائل شہادت آباد و نمود تمیز جمیع لہجات اسما و معنات حاصل غبار انگیز سے این دو گام باید فہمید و سیر مراتب نظیر و لطفون تماشا ہمین دو خیال حیرت اسرام بایر اندیشید اگر رز سے چند جبب مزاج اشغال صورت پوش سیر نیاید یعنی غیش مطالعہ اسما پیرنگ مدونہ فرماید و منجہ جمیع شہزاد تفرقہ آشفنگے گراید و اختلاف کیختن از شیرازہ ربط مزاجش چہرہ نماید و آن حالت طائر آشیان کم کردہ است بال نشان باختن رنگ طاقت و محبوبان و اسن لیلے از دست وادہ سرگردان</p>		

بے تکلیف مرآت گفتگو و وصول مقصد حقیقتی بے تصدیق منازل حبیبی عنبر

سخت سوچم است نقش برود اظہار ما چون نگہ در خانہ چشم خیال افتادہ ایم ریزش خون تنہا گل فروشیہا کے رنگ نور بر پرواز دارو کو کشش با چون سپند چون شہر و شہت قحاشان دکان فرستیم نسج محفل در کش و چشم وار و سوغتن با چہ پاس اعتبار عافیت بر بخود میست قطرہ سمانیم اما موج در پاس کرم غربت ہستی گوارا بر مہر پست	میرت آئینہ وار شیت و روئے کار ما سایہ شرکان تصور کن و ردیو آرا ما پرفشانیہا سے حسرت لب لب کلزار ما کز گداز بال و پر واسے شود منتقار ما چیدین دامن رواج گر سے بازار ما فرق حیرت در اقبال تا ادبار ما ما کجا در خواب غلطہ دیدہ بیدار ما وار و آنخوش شکر آسان سیکند و شوار ما آہ از روز کے کہ آنجا ہم نہا شد دیر ما
---	--

نکستہ از بزرگی پسندید کہ خواب محفل است یا بیداری فرمود و فضیلت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت ہر گاہ کیفیت نسخہ وجود کہ منقوش رموز این حقیقت است بہ مطالعہ امتحان در آید و مائل چینی بر خیال درس تحقیق آرا یہ عبارت نا توانیہا کے مغلوب بے مائل روشن ست و سنی قوت غالب بے گفتگو بہرین عنبر

گردن خیل دو سر ابست ہستم مغلوب آفتاب چو شد سایہ سایہ مضمون حیرت چہ کتابست ہستم	از لعل و موج حبابے دیدہ اندیشہ کہ در چہ حسابست ہستم سرایہ وقف غایت و امید محو یاس	بیداری میان دو خواہست ہستم یعنی طلوع نقش بر آب ہستم روشن فضا کہ ز نسیج من خبر بود ہستم بے رعب چہ جنس خانہ خواہست ہستم
--	---	--

نکستہ غیب مطلق مرتبہ است کہ باعتبار مہم مجاز حقیقت احتشاش نامیدہ افد و عیب اضافی نشاد کہ بحسب مبالغت تا عالم ارواحش متعین گردانیدہ عیب مثل لطافتی موسوم مثال بہ حکم سیلان کثافت آرائی و عیب بصورت کیفیت منقوش احسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبہ بیدار پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقائق خفا کے محض است و منقطع الا اشارات شہر حقیقت فوات و غیب احصائے خفا سے متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباہ ثبوت ظہور و عیب مرشود یقینے حس و شعور عنبر

ہمہ غیب ست شہود و انجائیت خبر ہمیں سنخ و کبودانہجائیت	حجاب خفاست نمود و انجائیت شعلہ خاکستر محض است آخر	اصل ہر سوسن و کل نیرنگست نبرد سے گرے و دودا ہجائیت
--	--	---

توان سلوه مطلق بدین تو عدم باش و وجود نیست	انکه این پرده کشود اینجا نیست اسما صمدی از در فیض معانی	اعتبارات همه او بام اند بگین منجبت اغوش
کیفیت بهار کشوده بود و شور عبا صحبیت بیکر معنی و آراستگی کشیده	است نکین برادر و بام چاشنی تبسم خمر اندوده و گه با جسمه آن نثار بله کفایت ختم کردید	سهریکه از حصار مضمون از خود رفته تقریر رساند و به تحریر یک زبان آنادو
بال بے نیاز ستان نشد و معنی بهم گروے خست	شور و آراستگی عنان انداخت خاستی گشت یک قتل آواز	شد نفس چون سحر پیر و وار نفس شوئے معانی داشت
قدی صلوه داد و امان بهم دایه فزیک پریشانی داشت	نکته ساز کرد و شرکان بهم تقریر شوق مست طوفان بود	سحر حبه موج سامان بود

است از آن امواج برین نشین مزارع ترنا اجتماعت سحابی کرده ریشہ خشک منفر قلم
 کحل چار برگ این باب عرض گفتگی آورد در باغی بیدل زغم و نشاط دوران بگذرد
 از پیش و کم مشکل و آسان بگذرد در گلشن و سرچون نیم دم صبح از آوده درگاه من نشان بگذرد
 نارسا نیامد جرات تقریر به ادب گاه صفا تحریرش گذشت و با سید عطیہ اصلاح و نظر
 معنی شودش عرض داشت پس از مطالعہ ساغر نکات بگردش اتفاقات آورد و
 بعد از سرخوشی حریفان را سرش را کیفیت خطاب کرد که از فحواے این کلام بوی صبا
 در آید و سفا که این الفیض آئینه حسن شانت سے زواید از جاوہ انصاف
 در آید که شدت که با زبان صفر حسن مایه سخن بدایق گیرار ساندن آثار بنا سے قدرت ست
 دور مرتبه ریشگی بهلوسے منو بجا سے بلند زدن دلیل آبیاری سے قدرت برین شعله
 خاموش غافل منکرید و ازین طوفان حیرت خرویش بے خبر گذرید بعد از آن مجسم فیض
 با موج تسخیر زبان ترجمه کشود و به بارت این دعا صلوة دوام غرق عطا منہ بود که با
 دماغے کامل اثرت برشت نقصان حوادث مریع دعوت کمال باد و شخص فطرت به سیر و آرا
 این چار آئینہ آفت چشم زخم بینا در باغی بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
 بر تیر بر آید آن مطلق بشنو اگر از تو گل کند از حق دن شمعش هم از زبان مطلق بشنو
 و تھے مرزا مستند بر لب حوض رانی ساگر که صافے زلالش
 نسبت تعلقه بگو فرسانده بود و آرزو به گیاه سے امواج سرپایش در آب گوهر

گو سرخوابانہ شوق بال افشائے مرغابیائش بر بنقار منہ فلک شمع تشکی سے چکاند
 و شومی چشم باہیائش در دیدہ ہا سے سیارہ اشک حسرت سے گردانہ کیفیت بالید گیا
 حباب و موجیں صدمہ و گردن بلندے نشاے گردون خاک سے ولطافت عینک آرا سے
 صفائش بے غور تمیق روشن سوادے منہ کا دانا قطعہ ہیکہ زمیج اوتبا سے نہ ہر
 غیر از ماہش فطس ماہی نہ ہر عاصی بنی اگر زند دست آنجا تاحشر زبانہ اش سیای ٹوہ
 مجلس شنی پرواختہ بود و طرح لباط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشا کے کیفیت شش شجرت
 را یک ساغر سرش رسید یہ و گوش تامل و رسای تماشا شل از ہفت فلک یک پروہ آہنگ
 سے ترشید حجوم رنگین ادایان با طازمین را در لطافت خواب گل خوابانہ و غفل
 نغمہ ساریان فضا سے سوار انبوخے منقار لیل پرست نیدہ فرش محفل مصلای طاعت
 بہر زہر کوک و قیام جنگ دلی و طلقہ مجلس رشتہ سجدہ گردش شمار جامہ سے پے در پے
 نقش پرداز سے لہر بان باروانے طبع موج و ساز نواز سے کیرنگے و تر زبانی مضربا
 بالطافت صدا سے آب کوک زمزمہ نرم آہنگے دوش چنگیا سے ترغیب از سر موسش
 در گذشتن بل مستقیم عالم آب آغوش و فنا در تسلیم ضیاء از پوست بیرون آمدن ہمد
 اشارت خواب گرہ آنے بود اوع کلفت و رنگے کے تحریک نفس مہیا سے آغوش
 کشودن و رشتہ ساز شوئے جولان نغمات فی جنبش مضرب بیتاب کو جو دادن غزل

شیشہ گر بہنگ می آمدن لای چنگ داشت	جام اگر از دست سے افتاد پیش تنگ داشت
ساز صحبت لبکہ گرم شعلہ آواز بود	تار ہا تار ششہ شمع از خوش تنگ داشت
پوش تنہا و نفس سازی نمی پروخت ساز	بے خودی ہم صد ترخم و شکست رنگ داشت

جستگیاں سپند بہرہ افشا مضمون بخود سے گرم غسل مصراع تازہ رسانیدن و
 بے تابیا سے بخور مجر در سلسلہ پیرائے ابجد جنون سے قطعہ ایجاد و دواز دماغ ہوش
 و مانیدن پر خوشہ معما یک فلک زرنثار آفتاب فشا نے و انداز چراغان صدر کستان
 چشمک چمانہ گردانے نشاے کیرنگے دوستان گرم خونے جام وینا دو بالا و نغمہ
 انفت آہنگے حریفان ربط زہر و ہم ساز ہا وحدت خواہم عبارت نگاہان رنجہ
 تحقیق مراتب جمال و ہم سخن آگاہان رسد شوق و ضیغ وقت خیال کامرانیہا سے
 دست با چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیز سے در سب طہار نزع غم ہم صفت

مشنوه	لب ساغریا من لوف لاجریه	کاخر کار با تمیدستی ست
فصل شیشه ست این آهنگ	کز شکست کمین گریه ست	امی حریفان غنیمت عجبیم
ماهی اینجا بقید بی شستی ست	مایه نشا و لبست کند	که جهان سخت مایل پست
نشا رفت ست تا دماغی هست	زندگی جام فرصت ستی ست	در حالتیکه گردش چشم

ماخر قدم از دست رفتن مستان بود و قفل گلو سے صراحے کوچہ از یاد آمدن انشا
پرستان زمرہ نسب مغنیہ کہ قدرت افسونی سے مضربش از تار گما سے گل نہات
بلبل کاشی پچی وحسرت آہنگی شوق نوازش از پر و بال بلبل پرودہ خوش گل دیانیدے
در اصول دلربا نے حرکات اعضايش نغمہ خیر ترا در شستہ ہا سے ساز و بسنج افروز سے
اداء اشارات سرانگشت تانش روشن بیان ترا ز شعلہ مای آواز ندوق سینی را پائی گزشتہ حیرت
آئینہ دین فریاد خیر و بحیرت الفت نوا می گیسو سے چنگش شمرگان شانہ موسیقا تازہ رز زنجیر اے

چشم مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش	عنان رنگہا سے رفتہ برگردانہ آوار شستہ
ز سر تا نقش پاکب پرودہ زیر و بمجہ حشرش	زمرگان تا گنگہ یکنا رشتہ تانواں از پریش
پریا دی کہ تا سنجش نقاب نازکبش اید	برنگ رفتہ سے تعلق کم نوا آئینہ پرودہ حشرش
بہر دستہ دشتہ طلق عنان سوز شوشہا	غبار رفتن دل و نسد مضرب سنجون اید
مہا سے کز چا بوس لبش بی پرودہ نہ پسند	زنجیب سرکار با نجا ہی چشم غبار شوش
ز حیرت کاری نیرنگ طاز و دین انشا نے	نہار آئینہ بن دو بر پرطوس اید
بہر جاز و بجم رقص فال قاست آرائی	قیامت خون شد و گردید برگرد سر تار از

شوشہا سے انداز اصول در حیرت کدہ لباط نظر با کرد حیرت گستر سے دستہ اے گزشتہ
شعلہ رقص د پنہ زار جرات دلہا ریش شرسے کاشت ناگاہ آرزو پیا ساغر سے ہمیشہ
چشم شستاقان سرشا رشا انتظار و ندوق کامیابے بوس لبش سے تیا با حنیانہ تار
تا مقبوع امید نزال خورشید مرا و زند حرکت دست ساقی لغزش با شیش کو دیدار و سے
یک محض نہ عشرت شجاک بے حاصل چکید غور ناز تنیج سے نہ ہر چشم آس
زبان تھم بلبلہ رقی عتاب کشادہ سے ناقص کمال آداب شرب بلبلہ اید
ارباب جوش نازیبا ترست از نمکین فروشیہا سے مستان و لغزش اید
تراز خود داریا سے ساغر پرستان و نفع شوشہا سے بلبل از باغیان بید اید

کہ تکلیف عبارت تفتیش بر برگ خارا خط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت جو کے گل افسون تبسم و میدے از غاشیہ داران جنبیت اخلاص بود و از کاب پرستان کتب
اختصاص منزل چین کے بیا و تو تشنا کر دید
 نسیک دست بایان التفات تونز
 سقیم انجمن سایہ ہما کر دید
 کہ نقش ناز خیاںش جبین غما کر دید
 چو بیدل آگہ غبارہ نیاز تو شد
 فلک کے سر کہ بیاچی جبہ سا کر دید
 حضور خاک جناب تو دارد وایہ سر
 بچشم سرود و جان ناز تو تیار کر دید

مجھے موزون طبعان الہام سبق نیز تفتیش مطالعہ حضور دید و نہ وہ سحر کیک سلسلہ سحر بیاتے
 و قلم عجاز سے کشو و نہ عبارات شوق انگیز در نبض اندیشہ طیشہاے کاشت و معانی در و آئینہ
 در پردہ نفسہا علم نالہ سے افراشت جبرستگی فردیات یکہ تاز عرصہ خیال بود و پہلو آریہ
 رباعیات مرثیہ نشانی صدر مقال تقریر روانے یک تلم طومار کشاے عنوان تسلس و
 تکلیف شکستہ یک دست شکست آراے کلاہ قائل قنوی چو سحرست این حسن خدیگ دید

کہ بالیدہ در کسوت گفت گد
 اگر زہم لبریز آواز اوست
 بہ برنگی این فتنہ سامان کند
 اگر رنگ گیر و جد طوفان کند
 ہمین شومستی است ازل پر
 ہر جا سخن گل کند گوش ہش
 و گر خلوت آئینہ را
 سخن نو بہارست از گلاب چہرہ
 بھیرت وطن ساز و خاموشی
 بھیرت وطن ساز و خاموشی

القصد آن روز کہ ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش استعارہ امثال گوہر اسرار و است ویان مہارت
 افکار و دہن شستہ تاقان را بہ کیفیت و قافق می اپناشت شوسے آیات منقوہ را بیستہ است
 الفاظ را بنجہ شگہ برے آورد و سلسلہ غیر منقوہ دام بہر گرسے در راہ سعادت می گستر و
 از غزابت طور حیف فطر تہا سر حساب انصاف کران و از ستانت طریز قضا اور اکملہ طمانس
 قدرت خیال در عالم ایجاد و نظم حیف یعنی ست در شک ہر صبر نہ رشتہ یک
 لفظ مکتوبے جو بہر لفظ و لفظ دیگر از بے گوہر سے میان رشتہ فقط در قطع نہایت
 ہمین فنق در مراتب حروف ابیات و خدایا ہماں ت عہدہ تہریر بہ عنبر ہر ہر ہر
 دراشت سے بیان خواند طبع شکل پسند بیدل بر جادہ بے نشاں نہایت قدر سے نہاد و نہاد
 و نگاہ سے وقت خیال را نہارفتہ باعث و خود نشان دادہ یعنی این مرکب و مفرد سے
 کہ بہ تحریر سے رسد از سہولت طبعیت بر تر شدہ و لو کہ این نہایت درت منظر را

کیفیت آفرین گردید مہر از لعل رشک آید زگر و یار گردیدن
 کہ خواہم زین الم آخر زبان مار گردیدان
 ز شرم خود و سوز باز نہشت رنگ خوش آخر

چراغان کرد و جوش خط زشام تارگر دیدن گنجینه داران نقود و صنایع جواهر الصاف از درج
شمسین شغین که هر چند زده قطرت قدما سے این فنون را در طرکیه ناپیود و تواند بود و بیدل نماید
با عقد و طریقیکه پیش قدرت سلف نکشید و تواند نمود کتر با امتحان سے آید اما زمره های این نو
مازده کوش سے نور زهره حال طبیعت سحر آفرینیت بر حد نگار و خیالات قیامت کمین را رخنه کرد

برآورد و تحمل بر خوشی زن زبان آن در دیوار باش	پیشمیران تماشاخانه اسرار باش
نمیت خوان معانی سخت عام افتاده است	ما تو هم فیضه بری اقرار بے انکار باش
جلود و اینیا بر نفس جام و گرد و اردو کلفت	محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش
از سلف هم خبر سخن چیره و گران شنیده	پس کلام از سر که باشد منصفه اطوار باش
رف انکار از نسب جو یا ان معنی شکل است	کو بقدرت انور سے در معرفت عطا باش
تالاف افسانه را در خواب باید مرد و بس	قابل هستی زیبا گویت بیدار باش
زیندو سے رفیکان گریست منظوریقین	با هم از خود رفته ایم سے خیر شیا باش

و این بیت منقذ نیز از واردات همان فصل معانی مترل بود که مقتضای مناسبت
مقام در شنوے طلسم حیرت درج نمود میت بجهنم تنغرن چین جنبش و غضب شتی
نشین نقش جنبش و از آنجا که کثرت اشفاق افتد مائل که لبعا عثمان ست و کمال کرم نوارس
مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبادت حقائق استنارت گوهر بار اقلات گردید
که دانایان فن بلاغت مجر و وزن آرا سے وقایه پیا سے راه هر طریق بهم سنگی معانی
کمال سنجیده اند و سستی و عبارت را نیز درین مقام بعد محکم بناس قطرت برانزیده
بی تحلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع میر است و شکایت رنگ این عبارت
از حد قیافه بالغ قدرت گلشن فکرت خزان رنگ چینا دو آئینه معیشت که ورت رنگ بیناد

بسیار گویا و خورشید و بند بیدل قومی که جان و دل تشنه
بسیار گویا و خورشید و بند بیدل قومی که جان و دل تشنه
طرح حیرت سے اندازد و کرامت بیان سنی آن محبت بمرض واقعه سے پرواز و
محرر سے نامی از رفقای میرزا طریف بالیدگی نسب گو سپند پشت که هوا پر و مرغ ایجاد سے
از سر پایش ریخته بود و فریب از رفقای دش تو آتش آویخته احساس ملائمت پوستش در نظر
خمار خوب محل شکن و خیال چرب و نرمی سولیش فقیه با سے شمع تحیر روشن باقی

عزیز باطنی است این سینه چاک ترازیات سحر و شنان لعل کج کلاسه سروش لعل افشاد
 ترا ز کجای دم **نظم** بسکای چون بدست از احضار او با لعل بود استخوان و گوشت خراستخوان دیده
 از لطف ز نظر افشادنی بر قطعه اش بیرون بیاوید و با او در مشقه حدیث بود اما شوی سحر زانگاه و خلعت شمران
 کیش کوئی سینه بر پیکر او با لعل بود زانکه سینه زانکه چاکستی خیال ساینده تا ابر پیلوس
 چرخش توان محمود و یار این در و با شمس با ابروش آرد و سینه مانده بین حاصل نموده
 مهری به حکم لطفی که مهر و روت پرورش و پشت سر خط انقیاد گذاشت تعلقه آتیه صفت
 میرزا از خامیها به طورش بدو کشیده از نگینها سینه نشانی از نموش بخار و زرد
 حضرت شاه باطلایع بدو بے و مانع فرمود سانس به صبر با چو وقت تا در تدریم
 این حدیث نسبت به ما بر خود گذارد و ما حاضر نیابا ساحت تمام میش آرد که سر رشته طالع بر سر
 بدو آید ستمت و تیر طبعی و طبیعتی به ستمت شمر نام بے ستمت شستن از شین حدیثیه ان کرد
 و آتش سنگ بے بند کوفتن به شمعانی توان آورد **نظم** به چشم هجرت نکشاست ستمت
 گردن با طاعت نهاده است سیدان به یقین که در درختخانه دهر **نظم** انما به تبنا دوست است
 سهرین گفت که مرده بابت شدید که از پیر و سید و صفا س آن عصر
 کسوت بنابر پشائید نفسا تا از سینه سر کشند بیلو شاک س ناد و صفا را
 تا از لعل بیرون فرستند راه در سر سینه کشاد مانده از ناچار از صفت بیلو شاک سینه
 اما گوشه که سرانجام این توان یافت که از طعم میوه نه از بار ساقه کرد و با و رخت بود
 و شورش با بار و دیو بر شیشه سعادتمندان **نظم** و فانی را چه صفا و سحر
 آمینه با شوی با لعل یافت از انکه به بخت بر سر کلفت غبار **نظم** از کان شاد و در لعل و شین
 سیکه به قوت و اوقت با لعل چشم اگر دین ستمی و بدگر زانکه بر سینه ندر تا شکان کشاد
 توان رسید در ان حالت مرده خواست سهر را سکه در و از د با هم ربط و بدو ستمت
 این ستمت به ستمی بر دوسه با و نادر ناکاه در ستمی که در مباحثش خامه بود و خطا بر بریده
 یک عالمه حیات کشیده و دعه ترکیبش به نارسه مضنون یک جهان صحت حسیب
نظم چو حرف مخالفه سب با گزند **نظم** به شمشیر بیان سب زهر بند
 دفعا از زبانش سنا ناپست **نظم** زود ان اجل قبضه بر تیغ بند **نظم** به شمشیر خوش زود غافلان
 کمین خفا حقه سار کشد **نظم** از شکاف در بر بن بردن و دید و لعلی تمام مقابله

صفت پید کشتید این بیچاره را ندوستانگاه ربه که کارے بسیار و نه امکان فرستے کہ با نبریت
 پرواز و نه تدارک تهیه سپر نماید تیر ملاستعد از سینہ بد جستن و تماند بفرقه بر تانگ کشاید
 سموم فنا میسای در جگر شکستن بوش از سرش پیش از نگاه رسیدہ بود و روح
 از قابضش قبل از رنگ پریدہ کہ حضرت شاہ بہ فریاد اضطرابش در رسید و بکو فتن
 سراغی از چنگ جلیش و اربانید و نہ نمود یاران ازین عالم خدمتہا بجای آرنہ
 و قدر شناسان لقمہ از ہم دریغ مے دارند نہ احوال شکرانہ آثار سلامت و رفیع
 افعال عزامت گو سپند قربان نمود و چون چشم قربانے بہ صفای آئینہ عقیدت
 مژگان کشود جان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فریشتہ بود و کدورت ہوا بہ صافی لہا

پوستہ خط	حق شربان بہ حکم حضور کمال فقر	تقدیر کاف و نون حق سنا و میکنند
گاہی ز کوہ محض صدا علوہ ہرینک	گاہی ز بوسے گل چین آبا میکنند	زالسان کہ صبح بگل از غنچہ کاشتہ
دہمای مردہ را نفس بردا میکنند	یک نکتہ گزہ علم یقین نہ بند عرض	از ہم مرد و دواعالت آزاد میکنند
تا حرفی از تیز گوش تو و اخورد	در پردہ خیال تو فریاد مے کنند	تا سفیت ز پردہ موت عیان شوند
از حیرت تو آئینہ ابجاد مے کنند	جان حقیقت اند درین پیکر مجاز	بچون نفس چاک نہ ارشاد میکنند

فصل روزے از میان ایام کہ آئینہ زنگارے طبیعت کسب صفایہ ہر روز
 و در شہود آباد حسن معانی حیرتے بجلا میرسانند از حضور صحبت فیض ثقیب حضرت
 شاہ و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاہ زمزمہ سے آنگان قانون اہل درویش
 شکوہ واد باہر بود و ملاسمہ دایت از ایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص عوام غزل

تہوہ میگفت آنگون شوخی او ہام کجاست	وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
نگر خست چراغیکہ درین محفل سوخت	غفلت افسونی دود ہوس جام کجاست
ست از ست طیش کلفت اشرون کو	صدی خویش ست تقو قفس دوام کجاست

پس از زمانے چند کہ محبوب ثبات ابدے بود و منسوب سعادت سہرمدی دور ساغر
 اصحاب حضور بجا رغبت کشید و صورت کارانجمن منہ خلوت انجانبہ فقیر محبوبہ رسا
 کہ بہست انہوے حریفان محفل افش غم از مغنوی داشت متاع روے دست
 تا مل نمود و بکستہ تمام اجناس زور بخش و کان عشرت تنہائی گشود تکرہ حرکت انفاس
 ورق تکرارے گرداند و تخیل بانہ از نگاه سطرے در پردہ مے خواند غزل

زرت بخواست شود و تمام اهل الله
بزار رنگ بچشم شهود می گردد
زجاده های سطور می که در نظر دار
نوا می محفل تحقیق پرده بکشاید
چو دید با که ازین قوم حق شناس نشد

یکی سطل الله و سر ما کلام اهل الله
درین طرک که اسرار حجاب اهل الله
نشسته بر خط تخمین سر اسرار اهل الله
مگر ز سر و حقیقت پیام اهل الله
سبایش بے خبر از فیض عام اهل الله

باگاه قدوم بهات لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق
نیرنگی را محو گشتا که عالم سعادت دید فرمود ازین مکتوب که ام نکته مسرور وقت ساخت
وازین سطور به نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس عجز نفس محک سلسله عرض گردید که بدین
رشته اندیشه عقده داشت و خانه تامل تر دوس می نگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام
شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن ترود بمضمون تسبیح سجایه
که فرموده است که انصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر

این قدر گرد و هم وطن اعراض و جو تر بخند
حیرت و دوداد دل اندیشه آمیخته کرد
یاس بطلب آتش افروخت و فروغ برق زد
دید هر گانه آشود و ساز پر و ازمی ناید
ناله بود آن بوزن بانج جگر گرد و طسج
گفتا که عشق شیرین کار بسته یار بود
و هم فردن از اصطلاح کوهیان این نفس

چشم واکن تاج صبا از چه ساعه بخت شد
عقده با در رشته ظلم گشت گوهر خجسته
شونجی حذر عرق آورد یو تر ریختند
بمضنه بشکستند اما سر سینه نشسته
اشک بود آن گوهر بے گردید و تر ریختند
شیر این قنده بیایان گری ریختند
بینی این شیرین نوا یان سجت شکر ریختند

گر چه ما به آفتاب غایت باین امر بر تو گرم مشکند که پیوسته تا ثانی این همه است
بایدت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت مایل بایدت بود و میا که بیت طاعت
کلمات دیگر نیز در دفع عجاب معاسی امداد فرماید و چشم بقیعت رسیده نشسته و نشسته کشاید
به حکم ارشاد ربیب و بایت پس از حصول سبق فواید حضرت تجویز ان فیرو سید و شن سواد
یوان سعادت گردید و فرام آوردان انرا به قوم و فقر بقیعت بشیر ازه رسانیده نشسته
انرا شبها رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر شعله او هام صفا می آید و پاک اندوخت
بار به طبیعت بیگانه که امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفه آشنا می گردید

ہما بقدر مساسبت و در فہم عبارات قاصر نہ ماند و از در گاہ استفہام سلو زار سانی محض سخاوند
 قطعہ پرودہ از رمز حقیقت کہ تواند برداشت
 فطرت با و تو از عالم تحقیق چو سنج
 بحر منہ چقد عقدہ فروشت است اینبا
 حسیجہ با بفتا سے کہ نفس سے نازد
 حیت تسلیم جو در اندیشہ دل
 محرم حیرت این آمینہ سے باید بود
 قاصد و ناسر و پیغام طیشہا سے دست

ہنگامیکہ آن گلہ بستہ بر نگین تمام سعید و ان مجموعہ ربط ترتیب انجا میدخامہ نیز نگ خیال یہ فہم
 خطبہ پر دخت و ذیل اختتام آن را یہ نظم این قطعہ فرین ساخت قطعہ

دارد این نسخہ از علوم کمال مانع فہم از معارفش نگین سطر شکین چغچہ آرا سے سحر احباب و طلعت کیمین محو آثار فضل بن سطور شب و روز از دل ہم آئینہ بین سے دہطالبان معنی را نسخہ گیرند ازین بنا سے متین کا سے حرفان بیعت صیاد آگہی مست سنا غرین گشتہ رہن ز جادہ کسطور دانش ارشاد و معرفت یقین اگر حقیقت طلب کنی ز محساز کان العن در دل سن ست کیمین سے و تے داعیہا بدل دارند	یالیں و رطب چون کتاب سبین نقطہ خط و سواد ویدہ فریب ہججو اربوط از لوح و جبین نسخہ و دکشا سے از غفلت نقطہ ساز چشک پرین یعنی از امتزاج سایہ و نور نظم او انتظام ملک یقین سرش افکنندہ دام رعنا سے دام مرغان زار نیست جزین سر نقطہ ہججو مردم چشم سرہ مترل تحقیقت دین الفش و رسوا دیکتا سے دامن از گرد این نقوش مجین لک از راہ انقلاب وجود گرچہ افتادہ ایم دور چنین	زہم ہوش از لطافتش روشن لفظ و معنی بہار طبعش بین ورق سادہ ہم نیہا سے توام و ستگاہ سپین برین در سواد و بیاض اورش صبح و شام و گر فلہور کیمین کہ کبب نبات آگاہ سے از رگ گل یہ صفحہ نرسین از سے معنی دوا رطب مرکز آئینہ شود یقین حرف و فنش سیند اوراق از احد رسیدہ نشان کہ بین سجدہ بے اشارتے دارد پیشش افتادہ ام سر زہین نقطہ بیش نیست دور سے
---	---	---

<p>ورنه چون بنیستیم قرین از خطا هم صواب بطلوبست یعنی اے سرکشان اجل گزین رے وزے میزند بدل تا جن چون الف کی نفس زپا نشین طول این آستین زمو است یک نگه است در دوشم نمکین الف طے چو دس طنبور چند بانشه چو چنگ لام خیرین فیض فیض است چون کتی فیض عین یکا دیگر اند غیر بین فے از ان پکار کرد و دراز بے قناعت نئے شود میکن گر کنید سے سربیب رضا سه الف با هم اندکشته قرین لام قلاب آرزو سے دست لام آخوش شوق طالع بین تا زجیب تو فتنه گل نکند حلقه اش خاتم است و نقطه بین واو در و عطا است کام مغرور نقطه گرد و سجده پوش حسین صفه کشتن فرو دست به علم کر تمامی نئے شود تسکین</p>	<p>چیم و حے نقوش تا دیوانه در گنجی رست میر و دفرزین الف قد چو خم شد از پیر سے گر چه چون واو مانده نمکین سین زو ندانه غیر شین گردید وان در گشت کو تھی از چین گر کشد وید و همت چپ دست سیل در چشم و هم کرد نقین طے بیک نقطه اسم طے گیرد هم به تحریفی آفرین نفسین اختلاف صور با بن نسق است که قبایق قناعت است قرین قاف در سلک غنچه چیان است از گلستان امن گل حے چین یعنی آنجا که رستان جمع اند بهرای سیم صید میکن سیم گوید زبان نهر بان را غنچه گسان غیر غاشه مگرین گر تو هم آکے ز نقطه دل مالک عجز باش و سجده گزین چشمه سے بیدیه حے گوید صافی آئینه ایت سمنین بهدایت رجوع باید کرد</p>	<p>که بخت است باش و گنج نشین پیکر دال و ذال تنبیه است قیسه نخل آرزو است همین برای تار ہی بعلت خویش ورنه فرخے مذاشت آن تاین غافل از صا و صفا و توان بود نور پاکست و از یار و یکن که چو طنبور طے سر طے سا و یک ساز و نغمه با چندین عین غنیش بر رخ نقطه و هم صومعنی شود حصور گزین بسیچکس از کوچه گردی حرص سر از نوش لبر و بالین کچے کون عین راستی است رستاید است در سبک لطفین مقصود از سیم و سمل معرفت است نیست غزلبتین دمان میکن وضع فنون تا مدارا گاهیت خویش را کن احاطه و نشین سرکش یا چو کاف خیره سربست صاف دل آنکه شد تھی از کین یا از ان کام حے زندمکوس اصل کار نهایت است همین</p>
--	---	---

اسید قبول آنجناب ترحم قباب به تحفه آرا سے حسین عوض مالک و نقد نامتس عیالی بیک صلح
رسانید عطرقت آسنگ گمانون کریم بوجده بین با پرداخت و سبے نواسے فضل نبیا

انبرغمہ ہائے آفرین نواخت ہمارے زیر نظر ظاہر را از انکار موضع بیدل تنبیہ گردانید و فرمود تا
بیش ازین خبر دادہ اچہ کہ حقیقت کماں در پردہ این لعبت مجاذگرم خنقل طوفان سازیت و صحنی
در قی و رکسوت این نقطہ موبہوم مستعد قیامت طراز ہے ہر چند احوال ظاہر شہ در نظر با بیکاروا
مے نمایند اما ہر دے باطنش ابواب فوارہ عظیم مے کشائید باید دانست کہ در میخانہ استعداد
دفاع مستی بہ نشا و تجلی حق خبر سے ہمارے گنجینہ سیمائی سازند و نارسا فطرے محرم نفحات یقین نیکرد

اینجا نه بیانی نه عیانی شدن	تبیق اسم بر مافی شدن است	این انگلیش یعنی از روی
آخر آن قطعه را بدست مبارک	بجود شدن این معانی شدت	اموشی بیدلان اثر را در

شور سعادۂ مخمریہ را دولہا " و غیرہ کلمات و بیانیات منبع انوار حقیقت جوہر اعراض عالم غمہ
گناہ لغت اہل غیر ذریعہ کے کہ با آن سحرش ایجاد صہرے و معنویے بود فرستاد و زبان
عامہ عطف و تشبہ رائیش این بہارت داشت کہ خموشی نشاء در ایجاد رس سلوک باین
طلق لب کشودہ است و تعمیر آئینہ در آغاز سبب شہود صورت این تمثال و نمودہ از آن حضرت
نیز ملتزم دعاست اثر استیلائے شائے فطرش گماشتن ست و شجرہ اداوی بہر پرورش مثال

میدل جیسے کہ ترا سے خونہند	معالجہ کمالت از خدا سے خونہند
دیگران دعا سے خونہند	سحاب کرامت نقاب آن شہر

نعمت مرحمت بشارت فواید است، اجسام از سرش گردید اما طواریات بشارت میرزا با شعرا این مضامین
متمم گردانید که کار صاحب این کلام به بی نقص تمام است و آغاز هر روان این مراتب در هر
طرفی به اتمام آمیگد، مدتی که با این کیفیت متعارف نگین فواید کشف و عالم افزو را عیبه

بن بسط و من پر تو آرایه عروا	ز آئینه تو ان عرض ناز فمید	بهر یکے زسد بو سے راز فمید
بجای مان شود مائل نظاره غیر		زمر و لے کہ با من رنگ گل کند

فصل حقیقت اتفاق کلید کنج بیچک ظهورش سپهر

اسرار ہی درخامہ و سنگا ہرش دگذاشته تا حد طاقت بہت خبر سے انشاء و اردو
نگار کہ ارواح کے مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدس
نشہ ہوا سے این حبس ذلال اسما حاصل توجہ مغنی پسندان در سگاہ کمال آنقدر
تباکب شفقت نہ رواخت کہ بیدار سجدان خود را مامور جب ندانند و جذبات

نخستین قدت آن سحر تحقیق آنکه کرم نگاری پیش نیاید که شنبه ببال و پرورد از شوقی بهم نرساند غزل

دل از نفس عدو سے یافت آہ پیدا کرد	پیر کا فشانہ وہاں کو پہ راہ پیدا کرد
سحر فسون غنائے دمسید و رنگشن	شلفت غنچہ و عرض کلاہ پیدا کرد
گدا سے از اثر تیز دستے اقبال	دریغ نہ تو رنگے کہ شاہ پیدا کرد
و میکہ حسن کند سیل خود نمائیں	ز طبع سنگ تواند گناہ پیدا کرد
اگر نہ آئینہ گیر و ز پر تو خورشید	نہ تو ان کلنے ہم زماہ پیدا کرد

و آفتہ در سواد کدہ بلکہ مستحق سوادش از هنگام وداع گشتن و غیبت سیما ہی پروان
انداخته و مویش همان وحشت آہے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین بخت
سر شک کو بیان منور از آب خمیہ پیش موج خیزیت و صدای بانسری تا حال آری

کوچہ ہالیش شعلہ آتش غبار انگیزی نظم	درویشی کہ محبت اثر سے کاشفہ است
گردا و خرمین چندین طیش این شہ است	بہار سے کہ ازین کوچہ وزید ست نسیم
جگر چاک ز جوش علم افراشته است	ہمہ تن شوق شود واد سے محبوب دیباہ
مشہد سوختگان بوی دلی و شہ است	فقیر بہ مرقعہ شام سے شوق دے سبے اختیار

اختیار اقامت بود و بہ تماشا سے کرش رنگ تلموز آئینہ حیرتے میزد و دشتوار سہا بات
منو و از پہلو سے نالہ ناقوس سرور آسمان پروازی سے تافت و رنج و اعتقاد برابہ
از رنگ سنگ صنم مغرور زمار طراز سے شگفت کہ نیز رنگ مشہد و دام بر سائے
ناخن شناسیان اس نزع امید سے سپرد و چشم بند فکری و عمارت برون مو سے خازنان
از ت غار پائے بر دستر بخت اتفاق را از را بہر گمان از پیش آشیان بلبل کر و
دھیاد و امکاہ طبیعت را از سات بگیان نشان قر سے در مس پروردن ریاسے

عالم نہ بندی و نہ پستے وارڈ	دل میں مجھ سے مستی وارڈ	از دیر و حرم تصد دل عشق بوند
آن آئینہ سحت خود پرستی وارڈ	روزی یکی از آشنایان نسبت و نشا و قلمہ وارڈ	و امیکہ جگر و صنم
اقتدار داشت و با تیار نسبت سروایش قدم بر کدہ قہر ببار سے گذاشت	بلبل کر و	
کہ سہ سال پیش میگزد و فوج نایب بر سات آئینہ سے بعد نیت ختم ست و غبار شوق		
از فوج آن عرصہ فت نہ خبر سر با فرا تہن	از سحر و جادہ	ان سمورہ فغانہ سے
کہ چون آئینہ آتش از بنادش بر پنجید و آد سے نہ کہ لہر گل سنگ بر سرش نربز		

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر میاید بخت و سامان سنگ
باران به حدیکه هر روز در جایش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افزون این
آب گردید اما شعله اذان آتش با فروزنه نشست و همچنان سست پرے خوانان حبس
بر خاک مالید و نمکینی اذان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای یقینان
یک مسلم قفل و سواکس ست و نفسهای ساکنان یکسر کلید و هم و هر اس غنم دل

سواکس جفتش یک دماغ مجنون ست	در کین افسون ست
که دل اگر همه سنگست ازین بلاخون ست	سیر شکنجه ا و بام

روزے نیت که جمیع آسودگان چون شهادت از سنگ بیرون نمجد و چون دود از آتش
و دم با دارگه نهند لگه خنده و دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفتاند و شعله این
آتش رنگ اندازد بر نگرداند کن محوره ویرانه است و از بے آد می پری خانه مشنوی

درین کسب سادو شیشه رنگ	نه تنثال روئید پیدانه رنگ	و خاصیت نشه اتفاق
دماغیت شور افکن جنت حاق	بهر جارسی گرد و خشت گریخت	بهره نظر بر کشتاید بر بیت
نخا همی کرین شیشه اعتبار	می نیست غیر از پرے آشکارا	جنون گرد دارد بوییرانه
پرے سیزند موج و جستانه	لباط خیا لے بهم حیدر اند	خرابیت محوره ناسیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از پرکی نیت کم	اگر از نامل گریبان کس نم
ز خود سیر حقیقی امکان کس نم	چه رنگ و چه گل عالم عبرت	چه عکس و چه آئینه کم حیرت
خفانه شونے افشاشده	پری بال واکرده نیاشده	نفس تاشه از نظر رفته ایم

ز آئینه یکدگر رفته ایم و دران حالت انسون قدر تیکه عبارت از کلام موزونے

استقامت از نسخه اسرار اجزای افسان و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
میت با عنایت جانے دیگر جای که نیست - کما - نه دیگر شوق بے اختیار و در دراز
شعریش قلم نشسته بر کاغذ گردانده نامطالع منی سوادان عالم لطیف بینا سستی داشته باشد
و طبیعت تنزه رقصان و لبه بان لطافت عبارت از دے نه خورشید بامر دانای حقیقت جن و
انس آن مکتوب سادگی بر نیمه علی ضبط نمودند و بمقامے ازان مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آب و سوگه دامن شکست و آتش با به اسرام
خوشه پیوست سه سال دیگر که غیر تماشا لے آن حیرت کده بود از متر و دین قلعه مذکور

تشفیق اللفظ می شود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش پراشاندہ است و نہ گردی

ازان سنگ در میان ماندہ غزل	ای دماغ فطرت سرگرم سودا سخن
زین بیان در باب اسرار اثر ہائے سخن	نقطہ و خط کہ اذ پر کار اسکان دیدہ
فہم کن قدرت نگار ہیاے اجزائے سخن	دست گاہ بنگ و بوسے عالم غیب و شہود
غیبت غیر از صورت پنهان و پیدائے سخن	جن و انس آمینہ تاثیر این حکم آند و بس
آہ ازان طبعیکہ غافل ماند از ایماے سخن	کیست زین تمثال نیز نگے بنا و درنگ ہوش
میرود از خود سخن ہم در تماشاے سخن	از زمین تا آسمان یک حلقہ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیداشتے جاے سخن	تہمت مضمون دیگر بطلم خود بسند
خبر سخن دیگر چہ دارے اے معماے سخن	تکلمہ غافل از منے میگفت سخن درین اثر

نازد و فتنہ از اثر ہائے سخن ست مدعا می سخن اینست کہ ازین سخنے حیرت بدرس تغافل نباشد	وا ازین نسخه برنگ بمطالعہ بے تاملے نشاید پرداخت نظم	نہ ہمین صوت و صدا پردہ ساز
خاشی نیز اثر پرور از سخن ست	گوش کو تا بتامل نظری باز کند	کہ حقیقت ز اسیران مجاز سخن

تکلمہ ورود سخن نزول ملائکہ است از عرض حقیقت دل بطور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار
اعیان ممکنات بہ حکم کمال قدرت و تاثیر ہر جا از عشق دم نزو آتش در جاے تصور انداخت
و ہر کجا احسن ادا نمود آئینہ خانہ تجرید وخت با منون صیادے فطرتش عنقاے غیب
آشیان سخن رشتہ بر پائے تحریف نفس و با یماے جس آہنگی قہر قش قافلہ سر ارتقا
جادہ پیماے مطالب عشق و ہوس نسیم گلشن لطفش تا لبوزش پر پی افشا نہ دہ را فرہا رست
مزم خوار و زلال چشمہ التفاتش تا پہلو کے موج گرداند طوفان آتشے سبز نما ساز
عباسات طعن از اثر در ستیش جن کار گاہ دگرے و تقیتش سوا نے خلوت بطور ثابت
حریرے کسوت آفاق تسخیرے آبیار گوہر نویشش گوشہا گنج خانہ وادیست سب اروا ساس
پر توہ وعدہ اش دیدہ با انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بیضورش از آئینہ عالم رضویا
و اگر خلوت بے خیالاش از خوابا سے ادیام تغیر ہر چہ نہ منقوش اشارت ہست از جمیع
ہستی بیرون و انچہ نہ موسوم عبارت او یک مقام عدم مضمون ہائیکہ
اسکان از سایہ پروردگار وسعت بال اوست و عند لیے کہ رنگ و صورت
اعیان از کافر و نشان کیفیت مقال او قوت پر و از مقام صمدیت از انوشیہ

<p>بے نشان و شور خے بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان غزل جلوہ نیر سنے در پردہ حیرت عیان یک قدم جولان عمرش بے نشان با نشان غیب رول روح در فکر و مثال اندر زبان زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نمان چون سخن جز مئے محفش نیا بے در میان سوخت بینا لے ازین افسانہ حیرت بخوان نیست خرا عجاز سر جا سر میر واد و فغان</p>	<p>حیت انسان حرف شوقی فارغ از لطف و بیا یک نفس پرواز آہنگش ز بہتجی تا عدم شوخی مصنون او صرف عبارتہای خاص زین مہر اتمثال بال افشاں د عالم زیر بزم اشخہ اسرار حقیقتش اگر بہ ہم زبانی آب شد اندیشہ زین افسانہ نیرنگی پر س از طبع خاک خوشان سخن سحرست و بس</p>
<p>نکستہ نفس را حمانے کہ اصطلاح اہل تحقیق منشأ رسائے اس کے کلیشہ نامیدہ است در صورت حال موجودات کلی و جزئی متعین گردانیدہ فی حقیقت حقیقت سخنی ست و غیب و ارواح و مثال و کشف اباح کہ عناصر ظہور کیفیات اوست و ابرو الہی الی در درتہ متبارسے خاص شوخیہاے تعینش سائر عالم عیش بنزلہ جزو است بالور مویست مطہر بہست کہ در کہ را در ہ تفہام آن کیفیتے محض توہم کردن است و از ارواح سیچہ جزو مویست یعنی سبب با حاطہ ثقل آوردن و در مثال حکم خبر دماے افسانہ امواج عباد تنبہن و کشف و ترابی نقوش کما ہبتش محسوس دیدن تلاش شخص ظہورش در مرتبہ سبب و تہذیب ساید بقدر تفہیم مراتب خود را با سہمی و امی ستاید چہ ارواح و چہ</p>	<p>احصاء چہ عیان و نہیہ نامہ ربان در آئینہ حمادہ چہ زباست آن نعمت بی نشان پر دہ راز در طبع نبات بو بھوان آواز کائنات زلوی است خجہ پراز آتش در طبیعت حمادہ برقی</p>
<p>آن حقیقت است کہ سرع افروز خلوت خانہ غیب و ہوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار نیست رے بن ارواح بے شبہ در یب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمہید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود جہانیش کسوت آرامی و سنگا ہ منہاج نیست آفاق سماج سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضع ہر گاہ تامل انسان کہ گریان اسرار موالید و عناصر است و زانو سے خیال باطن و ظاہر ہر تحقیق آن نفس توجہ گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفس موجود ہر خود میریدار یعنی نفس انسانی در جہان بیرنگ دل باز ظہور اسماست در درختہای بارادہ حکم بہ بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش</p>	

<p>مشهور حقیقت که آنسوی ما نیست که آخر در انسان نمودار شد در اینجا معانی چه و کو صور خفا منیر موج اظهار چسبیت نفس اصل تنی خود بنیغیر سمان در خفا و دوا هم خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق حرفت و بس چو بی پرده شد حرفت پیراست در انسان نمودار گردیدش خیالیت از خود برآورده سر ز باد بیا و لیت عرض پیام ازین پیش جیب تو هم بدر قنار دست در رشته و هم و تیغ</p>	<p>نفس در عبارات حرفت و بس چه مقدار بیتاب اظهار شد تجلیق خویشیت پیدایش فریبست یکسر نمودار گیت تو هم چون نفس بر نفس میخرام بهر جا کجای پیام خود سے چو بمبار شد ظن و ظن و تیغ</p>
--	---	---

فصل در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانان با حقیقت خود نمودار
پنهانی و معاملت و جدائی با همه زیانکاران نقد انقاس و جیب هر معامله نفعی ممکن است
و در طبع هر سودا سوسی تضمن اینجا ناله به تمیز روح نرسد تا قیامت دل نقصان شکست نبرد
نگاهی و کان تخیر نه چسبند تا قماش جمعیت شرکان بر هم خورد مگر درش رسیدن هر سانغری نقد
خود کفایتی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی نهید و وقوع غایتی غافل

<p>بزرگ از ناله بار بار می می خور نیست پوشیده که از بنود شکر خور اضطراب پروان آینه پروانست سرو جان طیش آرد و بی نیو</p>	<p>ریشم بیانی هر تخم بر می میخورد قلو و سر گاه شد سر لود نه نیاید بازر دیدن خرگان نظر می خور برقی هر جلد و نقاشی زو کرست</p>	<p>هر کجا ناله کل پیر بن رنگ در توق جمعیت وضع هر سر می خور هر کجا شرم پروانه دیدار می است هر کجا ریشم آینه بی نیو</p>
---	--	---

هر چند در ساحت عریضه بیدار نگه می کشیش مطالب و شایسته امریست و حال برین که معانی
ایجاد می موج آب لغوش و هم و خیال تیر و نشانه میان این و آن اعتبار است و این
جوهر دای آینه نریست و متغیر نریست و بیاضت بهان کیمه نریست و بیاضت بهان کیمه نریست
سبب خواست رسید و به متجان معنی شفا سان نسخه تحقیق و این نسخه و این نسخه و این نسخه
سبب تمیز و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه
کشف و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه
انگیزان نمودار و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه
بازات قدرت و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه و این نسخه

نیکار تو ہم سے پردہ از اعتبارات تخیل فہر و غنا کہ جو ان ارادہ خلق از حلقہ احاطہ اشک بر
نیست و درین مرتبہ نامنتظر است و کل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادرت اتفاقات بطور

رباعی	آن معنی شوق کز ادا بیرون است این مہر عہد حیات چہ قدر موزون است	میباختہ خاص نسخہ بیچون است و گرنہ معاش مالقی آرزو
-------	---	--

سابقان مکتب ہستی خبر بنام این دو کیفیت تشکا فتنہ اند و معنی سستی و مخمور سے منو بان میگردد
تعیین از خط این دو ساغر بیرون نیافتہ باید دانست کہ توجہ خواطر بالغت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا و کجب فراز اکت تاب کہ درت اسباب
نئے آرد و تعلق ضما و محبت جاہ از دلائل آثار کثافت کہ بار کلفت گیر و از غیر دوش خوش خوش
بر بندیدار و اما بے تو ہم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در ہر صنعت خبر پاس ناموس طبع
تصور نیست از آثار کجب جاہ آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از ادو صناع رغبت فقر

و مہول سر منزل راحت خویش نخل ہر جا داغ میبوسد بر اعنی کردہ سرورش بجیب خود فرو رفته است اگر یابند ستورش سیلہا سے نخوردے مار و از جمیت موش ادب بنامی نگینش خون بہانہ شورش سر اسبے را کہ سے بنے سیاہی میکند نورش	حقیقت سر کجا بہت آزادیت منظورش نظر بر خویش و اگر دست اگر بنید پیدایش غز و عجز اینجا بے نیاز غیر سے باشد نکہ شوق جہان بیش تعافل و دوش بگینش خیالی را کہ سے سنخہ حضورش دارد و ایجا از اینجا ست کہ ہر کس بیاطن عشقے نور ذیر
--	---

متکلمی تعلق خاطر گردید و ہر کہ از مشاہدہ عین گیت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوسے
امتیاز تعین است یعنی توجہ اسماء و صفات و عین نفس از تجلیات و در نہود بے تعین ذات
بامہ حال تا غلبہ تر از آئینہ طبیعت نزد اید چشم بر نور حقیقت توانی کشود و تا ہجوم تقدس صقل
ادراک نیز در ازونگا نسبت مجاز نمیتوان زد و در با عی
حیران خود می تائید دارت است

در بابیت احوال مدترہ چون نفس بال حبست وجو سے افشا ند و نمید انتم چہ سے جویم ذہ کیفیت نفس پیش آہنگ قافلہ طیش و شتم دہنی فہیم چہ مقصد سے نویم شعلہ از طبیعت جویم سپرد کہ شت بار دوش از عالم اسباب تصور نبود و خروستے از پردہ سے تراوید کہ زیر و ز بر انجمن اسرار سے کشت و قطع	میباختہ شوق باخت کار است
--	--------------------------

و مجنون روش اصل تک و مارسان و ناله فریادی و آثار قلم سعدوم و اشک بی پروه
و بے پروگے رازنہاں و مدعی طپش و سیخودی و گریہ و سوز و ہمہ چون صورت انجام
در آغا زہنان و پس از عمرے چشم تماشا کے بشو و این جلوہ ام کشود و در تامل بر روی
معینہ از نمودند کہ آئینہ حقیقہ شبہ ایکست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طنیم ہمہ
ترتیب از اعراض کمورت و کثافت تخیل مستی غما کے بام نفسم کشیدہ و تو ہم بال پر
قفسے برائے خود ترا کشیدہ بر و از انشاء ام آنسو سے و باغ امید و بلیم است و جولان معینم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچہ دعا بال کشایم تا کو شش دامن جیجیت حال تواند افشا ند و کلام
آرز و میل نہایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بہر ساندا گر با کمورت ساختہ ام طلب صفا برائے
چیت و اگر با ظلمت نیر داختم ام سودا سے نور کو تیم کیت برائے پیش از آنکہ نفس سوکے
تر و آتش بنائے آسایش کرد و خاکستر شعلہ او بام آئینہ پردازستگے گردید کہ یافتنہائے
مراد امکا نے یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتہ یک قلم از قبل امنانہائے باطل مشغولی

لجالت و جتیکہ با پیشہ سرد	کدام آرز و تا توان سنج بود	نمی ارز و این مایہ القفال
بتشوش دو در باغ خیال	بہمان مستی اعتبارم بس است	دور و زنی نفس بشمارم بس است

بید باغبانی تعلق اسباب چندی لبامان سعدومیم پرداخت تا فضولی اندیشہ وجود مایہ فحالت
نشود و عدم و حدان مطالب قرعہ جبر و اختیار کے نینداخت تا بغور امتیاز طرف آفت نگرود
در حالتیکہ از جہت تسلیم پیرانہ اختہ بودم و باسن آباد الفت گریبان در ساختہ معلوم سر
ربوبیت گامی بہ تعلیم خط نازم می نواخت و گامی بہ تنبیہ آداب نیازم میگذاخت ناز کل
کردن حقیقے بود کہ در ان نشاء تیر سیانچی صورت و معینم نے گردید و نیاز نمود کہ گفتہ کمال

فرق خامبری و باطنی می اندیشید غزل	یا دایا میکہ ساز اعتبار سے داشتتم
ہمچو شمع کشتہ از نند و خدا سے داشتتم	طرح اثباتی ز کرد نفی خود سے ریختم
یا دیک زشتہ میا زم بہار سے داشتتم	نالہ سے بالید و دم فال شکوے میں دم
چہرے پیچیدم و عرض و تمار سے داشتتم	کرد و بود اندیشہ از اندیشہ بہت کم
ورکنار دل خط بیگنا سے داشتتم	اعتبار من و ما و نفس سے نہ ختم
مردہ بود او بام و من شمع مزار سے داشتتم	خرمن و سوا اس برات بود غارتگاہ برق
میزوم در خویش آتش تا مزار سے داشتتم	کاروان و شتم وحدت متاع ناز بود

چون تخریبی زخو در فتن غبار سے ہوشم و درین فشار جهانی دیدم از محیط بے آرزوی جو شیدہ
 و زبان ہزار رنگ امواج خروشیدہ کنار مقصد رفیع و ملا شہا بقیاب طوفان غباری گو سر دعا
 سعدوم و کوششهای خواص بے اختیاری زبانهای تسلسل نوای خود ستائی بعبارات گنج
 تملیل حق و قدماسلسلہ برپای بقید خرامی ماندیشہ جستجوی حقیقت مطلق پرداز غنا با یک قلم
 شکستہ بال نارسائی و چلان قدر تماکیدت زمینگیر غریبانی ہمہ متفق کہ ماسوے انداد ہام
 برد ہمہ پیچندہ حلقہ متحرکہ غیر حق موجودیت و خود را غیر حق فہمید

عشق می گفت ای تصور خام	پر نشایم با تو ہم خبر ارم	گرد و غبار بہار قدرت ماست
قدم حق پس در یاست	نیست در ویر و دشت بیش	شعلہ خیز تگرشیدن آتش
لیک اینجا خیال باز یاست	شوق مست فنون طرازیست	حبیت افنون زمین تو فہمید
با وجود سبک و دہمید	نال و ہم رسائی نفس است	بال آلودہ نعمت نفس است
پیش ازین بر خیال شستہ	عقدہ اینجا دلست و باقی بہیج	اسما صلی الفضل است کیتانی

لبی بحرہ آشنا و آستم مخاطب دیگرے نبود و اگر نگاموشی التجامی مردم غیرے و تامل نمی کشود و نشا
 ز ساندیم تا عشق بد با ہم نرسید و در و سرے کشیدیم تا شوق خام نمکشید خواہم آرمیدنی بود کرا
 حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشامہ حق و مانع اشتعلگی سراغ رنفس زدن پردہ خیال
 می شکافت و رنگ پردہ از رنگ بر نشاندن ساغر کیتے بگوشے یافت و ان حالت ہر گاہ
 غلبہ و جذبہ ضرب اثر از طبیعت سے گشت این بیت بی اختیار بر زبانم سے گذشت بیت

از ہر چیز ہر اہمیت فرو نئے | خود گوی چگونیت کہ چو نئے | نثار و بلبلہ او و لیسہ شہی کہ لعلہ

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سنیہ چاک می افراشت و روشنی ہزار افوارہ روز سقید
 چشم انتظارش وطن داشت زبان بخودے تر جان تکرار آن بیت سے نمود و نفس بیتا بے
 سبق کلام تسلسل میکشود سلسلہ حیرت نگاری خامہ فرگان برقم لغزش کشید و صفحہ بیاض دیدہ
 زیر شوق تحریر خواب گردید اما بنض اندیشہ با خطر ایکہ در شب ہچنان در عالم بخودی می جوشید
 و قانون شوق با نوائیکہ سر گرم بود ہمان در پردہ سے خروشید ناگاہ از المام کہہ حیرت
 و صورت خیرتے بر روی معینم کشودند و بعبارت این خطایم آئینہ تحقیق نمود و نہایت

از بابا ماست ہر چه گویم | با بچہ تو نے اگر چه گویم | بجز دین ندا خواب باہوش
 از سرمہ امن افتاند و مو بگویم چون قرہ از خواب بستہ بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بہان حال رہست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوہ نغیر از ہمان جلوہ باز نکشاید شب
 از پر تو خورشید چہ داند و خورشید از سواد شب چہ خواند نظر من آن شوخم کہ خود را در غبار خویش
 می جویم چہ رہی در جیب منزل کردہ لم ایجا دو سے پویم چہ بروان از رنگ و بوطع سہار چہ تے دام
 دماغی می کشم در خون گل تحقیق سے پویم چہ نگہ در دیدہ سید ز دم خیال نقش سے بندم چہ نفس
 در سینہ می کارم جوہم نالہ سے رویم چہ حدیث غیر ترغزیہ دماغم بر سنے دارو چہ زبان و دھنم
 حرفے براے خویش کے گویم چہ بچندین اختلاف صورت و سنے من بدل
 جزا و دیگر چہ خواہم و نمود آئینہ اویم و **واقعہ** بعد از یک سال آن واقعہ در سنے
 یک نزار و ہفتاد و کوشش فال عبور باقیامت کدہ شہر دہلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت اشما
 از ثابت و تمدان طریق سلوک دست ہم داد و ذکر اطوار مجازیب در میان بود یکی از حضار را
 نمود کہ مجذوبے درین ایام ویرانہ را بکنج حضور پرداختہ است و گوشہ را بہ پر تو شمع آقامت منور
 ساختہ از غراب احوالش آنکہ ہر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک تہش پر و درشت و چند آنکہ
 آب در نظرش عرضہ دہند قطہ بخاک سپردن اما تا تکلیف طعاسے نہ نمودہ اند کہ اگر ہفتہ با گذر
 شعلہ التفات اغذیہ اش ساکن بردہ خاموشیت و تا صدع آبے نکر دہ بداند چشمہ رغبت
 اش بہ اش محو تراوش بے جوشی ست آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بستہ است
 و آب در طبع گوہر ازیر و ان یای در دہن شکستہ اور **سبح** آن نشہ غیب خانج از عرض ظہور
 اربکہ تعینے ندارد و منظور **جای ہمہ ہوشست ندارد و خبری** در جای دیگر بخیر دے جملہ شعور

با وجود خاکسارے مہابتے نشاء پیماے شکوہ اوست کہ ہوش را از تصورش
 بے اختیارے گردش رنگ پیودن ست و بہ بلعہ تیغ جلالش نگاہ را از جرات بینا
 ناگزیرے قطع ہوش نمودن ہر گاہ بغرم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر
 مصروف خواب سے یا بیم بے تکلف آفتاب سے بر لباط سایگی خوابیدہ و دراکے
 سر عجیب اداے در دیدہ یعنی حکم قیاسے کہ قبل ازین در سواد کا باش دیدہ اند
 شاہ کا باش سے نامند و گر نہ نمکین سکوت از زبانش شوخے بیان نمی پسند
 تا معنی توان شہر و نزاکت خموشے بردوشش نقش بار صد ارد و امنیہ ارد

مارا کہ نہ علم ست نہ معلوم شدن
 مضمون ظہور کے سنجیا انا مدد است

تاز تحقیق بوی توان بر دہ باعی
 فی خوش منشورہ منظوم شدن

باید بزبان خلق موسوم شدن	پس از انقضاے زمان گفت و گو خوان
ما حضرة کستروہ بودند و طعناے در میان آورده کفہ آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و تبسم صبح و ر و و نک ما ندہ حضور گردید فیض آبیارے تو واضعش از نہال ہر پیکرے خم تسلیم آداب رویا نید و اقبال نشاۃ تعظیمش قعدہ زینگیہ سے	
راہ قیام منصب آسمانی رسانید و قطعہ	ہر کجا عشرت خرام آید نسیم فوہ بار
سبزہ ہار ابا دید از مرگان لباط آراستن	لمعہ خورشید اگر لعل نسیم فرما کے کند
تا از پر سایہ مے باشد ز خود بر خاستن	نگاہ تو جگر مے سبزل این امردہ
بر در نگاہ ہستی فرمود کہ چون طعام پیشش کشیدند زلہ براتظار خوان شفقت را بہ نعمت شاد	
ہم کاسکے مشرف نمود لقمہ چند تناول نہ فرمودہ با ذوق مے تمام از مجلس بر خاست و دست بردست این بیست و با گذشتہ قدم معاودت آراست ہچنان راہ بیرون شہر گرفتیم تا بقا میکہ عبارتش بہین ترول آفتاب آن غرت صندل ریچین صبح می مایہ وز سینش	
بفیض و رود کن آیت رحمت با فنی فرقی اخلاک مے تانید رسیدیم و مقابل ہم آرمیدیم با لنگہ سکوت آرایش نرم تصور برداخت و خموشی صفحہ حیرت آمینہ مے نگاشت سائے	
یکفیت حضور تا نگاہی بدو تو جہ گمارد بر فرق صد خستہ ان نشاۃ شیشہ می شکست و شاہد بی نقاب التفات تاثرہ کشاد آردنہ از آنغوش بہار رنگ مے لبث غنزل	
حق خامش است با تو بصدرنگ گفتگو ست	شوق آرمیدہ است دفلک تا ز تجسوت
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز	گر دارے اشارہ تحقیق موبوست
ہر کہ نظر خطاب کند حرف خامشی ست	ہر جا بہار ساز شود نغمہ رنگ و بو ست
عشق ست و چنگ و غزل این چنگ بیقوت	دل شیشہ است و قاتل این شیشہ بی گوت
کثرت حجاب جلوہ وحدت مے شود	شرکان ہر جہ بانسہ کنیدہ محو دوست
ہنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت ہم بودیم و تمثال موبوست مے کہ گیدہ آئینہ ہم	
مے نمودیم نہ اندیشہ را در فضاے تخیل مجال شوئے پرافشاے و نہ نفس را در مریض تقریر	
جرات اندازد و لے ناگاہ ہیز اسرار لولایش بہ تقویہ خستہ یہ و ہمان جیت کہ دہ	
از عالم عظیم رسیدہ بود از زبانش تراوید مجبور شنیدن سرابیم ہرزہ و راقار و ضبط طقس	
عنان از دست داد و در تارکی شب از وحشت چارہ نہ شستم فریاد ہر آوردیم کہ این بیت	

از کیت باز ساغر قهقش می نمود و فرمود از اناست شب به چیت بعد از ان پاماراد را ز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیز می نذارو باید خوابید و بیدار می خفتش و بار بی آرد	باید و کشید قطع	شور و غمیر هوس گرد و ما غمت نیست	گوشه امنی بغیر از چشم بر چشم نیست
عافیت خواهی بر غ جرات نظاره کوشش	بوی راحت نیست تا ترکان بهم پیوست نیست		
فقیر همچنان خشک بر جامانده بود و دست بر سباب شعرا نشانده از غلبه و احمه اگر میایستادن قفس میگردیدم زبره پرواز بال ریخته بود و از پیچوم هر اس اگر رشته های نفس حرف ناله می کردم کند جرات از غم گیسخته تا آخر های شب سحرابی ساز اضطرابم آب تنگ بخود می کشید و بتانی نبض چشم به سلسله رگ خواب انجا بیدار می شد			
شوخی که بنیز با نیم افسون کرد	آه زبان و حیرت افزون کرد	حرفی که پرده خیال را شکست	
بر آورد و از خودم بیرون کرد و طلوع صبح که آینه اوراک اعیان از نگار بے تمیز می کرد و در دانت دور های ترکان بر روی حیرت که در ظهور باز ساختند از دست رفته سانه تحیر بر چند چشم بهم المید از ان نشاء غیبی اثر می در میان ندید و چند آنکه ترود			
بستجو بر دواز بسمل سرگردان شده تحقیق از هیچ جاسد بر نیا و رودتی خاک سواد دلی بغیر بال دیده با چشم و از ان گوهر گم کرده بگردنم نیا می ختم می انتیای			
شوق اکثری ابواب آن مقام می کشید اما غیر از ان منی حلال محسوس تصور نمی کردید	رباعی آن جلوه غیب کاین تحیر است	و آنکه چون ز پیش چشم برخاست	آشنا که تنی ست خضر و الیا کس کجاست
ناچار خیال و حشر مال طبع بساط جنون انداخت و هوش بخود می آغوش خانه از اسباب شور و ریخت نظم رفتم از غم و عشق سرکش ماند و بس به سوختم پند آنکه			
آتش ماند و بس به زلمات اخلاص میزبان نفس به عیان نیافتی نقش ماند و بس به قدر آنکه که در وقت بیست خلعت هزار رنگ سبزه از این بختیم و در دو شکو کباب عالم			
او به از این بخت که اندام پاک نمود و علم پیوسته چون اشک سر از پاسته خنجر و پیون را از کند نشاء چشم بیرون می کشید و از این شک از غم و غم عیا می بود			
و چو از نار از پشتم غبار	در جامه سبزه	عالم همه یک پیش منی نیام	هر جا که می رسیدم و دیدم

شکست در مرض خانہ عبرت زندگی کہ تحرک ہر نفس مقدمہ کجبان بیماری ست و
 جنبش ہر قرہ تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت ہر کس بمضرب خارج آسنگے مواد
 تہ سبب المی ست و ساز طبیعت ہر یک بمخالف زحکی عوارض اعظم نواہی شتم قطع
 سببے از تار نفس جہا طیش سے با فہد | | چہ خیال ست کہ آسودہ فہاشش بہند
 نسکہ ستراسر این باد یہ خارستان ست | | دامنہ نیست کہ بے گروہ فہاشش بہند
 فقیر بیدل را بہ حکم لا و جع العین ہر گاہ در دہشتے عارض گردیدہ چون در خانہ
 آئینہ لنگر استداوشیدہ و چون عتارہ طبیعت گوہر از اسید کشایش بریدہ دردت این
 مرض مقور و خراگان کشودن ہر چند بروے دل باشت رنجیہ ہائے زخم از ہم بجین ست
 و اندیشہ روشنی اگر ہمہ نورینیش و انما یہ برق بر سیاہی دیدہ ریختن را با سح
 از بس دیدم کشیدن در چشم | | انون میکنم شنیدن در دہم | | دوی دگر از نظر نہان میا شد
 در دہشتم ست ویدن در چشم بعد از دو سال واقعہ آن ملاقات کہ نہ نور شعلہ آشوبت
 بہ خاکستر اطمینانے نہ پوسستہ بود و دگر دسودے بے سرو پا بے دامنے با سود گے
 شکست سہروردی گروہ در از حلقہ گہوشان خدمت سرگشتگی سے خواہد و ہوا
 کوہ پیما بے مالہ راسہ ہر جہد و دو دامنے نشاند ہم قضاے معمور بائی سپر انداز
 جنون نازے بود و ہم غبار ویرانہ پایا مال اشتغال و حشت طرادی ششم
 سکہ در بازار رفتن متاع ذوق بود | | ہر چہ سے دیدم غبار کاروان شوق بود
 سر بروے دامن سودا پابروے آبلہ | | یرستان جنون را طرفہ تحت و فوق بود
 بسکہ آزادے بروے دامن افشاں و بال | | دہشتم چون مالہ کبیر قرے بے طوق بود
 روزے ہم خانہ قحاحہ بے اختیار سے راز سودا وادی بند را بن میگذاشتم فصل تابستانی
 بود در کمال درجہ حرارت کہ اگر وحشی دران ساحت شوخی آہنگ عبور وشت چون دو دہم
 بہ جہد شملہ میگذاشت و اگر طائر سے دامن جہد بغیرم پر دامنہ شکست آشیان در بال سمن
 ہی است نمود اشعور کہ از ہوا آفتی بود از دامن صحر بلند گردیدہ و تفتیدگی رنگ روان
 کاروانہا بہ محل جوش و در شر کشیدہ گرمی آفتاب یکا یک شعلہ از دامنہ انجینت کہ تا غاشا
 شرکان فراہم غایم آتش در بنا سے خانہ چشم ریخت سودا و بیاض دیدہ با و راق لال
 میدان مقابل افتاد و نور لطف را دو و چراغ کشتہ داد توامی داد و ربا سح

نوسیدیم از بسکه بسامان کوشید
از پرده دیده گرد و طوفان شجید
این گرد و جهان در نظرم که سیاه
چند آنکه مرا نیز بفرگان جوشید
پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آسوب
بسبب ولایت فروختن اهل شست و هجوم این فتنه با سانی باز حجت نخواهد بست اگر کج ویرانه
میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پامی دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه
مشرکان توان غنود تلاش سخت جانی هزار جہد آتشی میسخت و شمع را ہی سے افروخت
تا بچار سوے بلده متحضر رسید بازاری یافت ششجستش خبر بروے شفتت کث ده و
غیر جنس مردت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر است
و کاشناے می شتافت گوشه چشمی محال خود با زنی یافت و هر قدر که توجه دلماے کردید
به علت نا آشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور و حدم خبر دل
محرم نمی گنیم + می میناے تحقیق نظرف کم نئے گنیم + چه سامان داشت یارب دست نگاه
بے سرو پا نئے + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنیم + باین وحشت که دار و آفتگاه
جنون من + بستم که شود آینه چون آدم نئے گنیم + گهی صد آسمان در چشم نور می گنیم
چو آن + گهی در صدمی طغوش یک شبنم نمی گنیم + گهی زان رنگ می کا هم که سرور زنی گنیم
گنیم زان شوق مے با لم که در خود هم نئے گنیم + چو گوهر وقت طبعم برون افکنده زین دنیا
نخود و گنجیده ام چند آنکه در عالم نئے گنیم + اتفاقاً فرور گزے که جیب آدمیت بشیر ازده
مدار التلش از دست برد و تمت چاک رسته بود و دامن فتوت از خیمه کارے مردتش
بالتیام بے فراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردک نشود
غیر خودش نئے گنجید و نماز خود و پهلوتی نه نماید جا بے دیگر خیالی نمی دید حکم یافت لب
تغافل و نور دید و به همواری رشته در چشم سوزنی جام نیم خشید به چشم بسته می عالم نظر
داشتم و به نقش و زوید و نالما در پرده خیال میکاشتم مرد برداشتم با کوه به سنگ
بود و زبان به حزن آراستن تا قدرت رعد هم آسنگ اندیشه درین تنیاسے که بخت
که سباد و لنگر گران جانیم سوزان در پهلوی افکاشش بشکند و چون رشته آینه از
پیرا من جمعیت بر افکند **قطعه** بیک دور و زده سر و بول زندگی سپید + که بهر خلق پیش
سود خود و زیان باشد + اگر غبار شوی محو دامن خود و باش + چنان ساش که تش زیش
دیگران باشی + نفس بد و زو سیک روح زندگانی کن + سباد و بول آینه گران باشی

ماعتی بہ نیا مدہ شخصی پیش و کان آمد و بایستاد و فروگر بآئین ادب عرضہ داد کہ اگر ذوق نشستی
شد مرا با مر بر جاستن سرفراز فرمائید و این مقام را با برایش سعادتی ممتاز نمایند خواب از
لہ این در و مندازد و داستان ست ذوق و ریافتی داریم تا یک دلفنس بہ پیش اجل
ہم را ہم زہر نہ آواز آشتنا مضرب اضطراب دل گردیدہ و سبل الفت کین نگاہ
زبان شرکان سپید دیدیم شاہ کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
بہشت نیز از ابر بہار کے ترشح ایل بر جاسے فروگر زشتہ و نظر التفات از ششہمت پردہ
حدا بیکر سہ مجروح چشم کشودن بہ پای ہم چون چشم بہا طحیر آہست و سر بہ ہویم

بہ نظیم مضو چون مرہ از جابجاست نعل	پر روی کہ شب بر سنگ زو پیانہ ہوشم
نون باز آمد و از بے خودی بر کرد آغوشم	شہر خوی کہ مے نالیدم از دور و تمنائیش
نشد تا پیکر من سر نہ بہ پندید خاوشم	منہا خم چہ ساغر داشت فیض بخود دی بید
کہ خورشید پائش بردہ چون سایہ بردوشم	پیش اداں کہ تمہید آداب جبہ ہر ض سجد

آرایہ و نہایت تسلیم بے قبلام نیا دلشاید تا کید نہر مود ساعتی بخواب نداشتہ ہم
عالم بخود کے بہ عین شگورست و صحبت خواب نیز آیت منہ حضور

امی شعور و انگاہ اضطراب	تا ز خود غائب شوی سختی خواب	انیکہ داری ز رحمت نزدیک دو
نیست غیر از غفلت قرب شعور	خواب فرقی را نہج آوردست	ظاہر خود محو باطن گردن ست
در نیاہ باطن از ظاہر گرین	خاک بیتا بے بغیر ہوش یز	چشم بازست آسمان بے ما
کہ پیش عمریت بہ ساز و قرا	خاک فرکانی ہم ہوستہ ست	کانقد نفس تلی بستہ ست
تا موس آئینہ وار ہوش شد	دل پریشان گشت و چشم و گوش شد	بی تکلف چشم اگر نکشودہ
پای تا سہ کیدل آسودہ	تخلسم افنون آرامش بوس	اگہ اندیشہ خام ست و سہ

خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بجام ضبط خواہد و لمعہ انوار احلال اوراق شر
بر ہم گرداند جان ساعیت در دہلو گردانیدہ بود و جاسے خواب در چشم خام
دیدہ کس از زبانی کہ افتخار سے نشاں بیدار سے ساز جنبش نگاہ گرد و محور
شرکان سراجیب خمیازہ بدر آورد و دولت شاہدہ خوابے بود از نظر ب
وہبار حضور کے دامن پرواز شکستہ ہر خند اثر سے از دور چشم محسوس تا
نئے نمود ما ہر طرف چشم سے کشودم در دہل طوفان قیامت انجخت

نشار سواد تبارگی دو بالا گردید و شعله جنون کمر بر دماغ چیمید **نیش**

۱۰ طیب افنون نیرنگ نمایان کرد و رفت نوبهار جلوه گشت که طبعید نهاسے دل حیرت حسن که احرام خیالش سبته ام چون سحر از کسوت مستورے رازم میسر محل پیل گزشت و مید و دمنجون کهنوز	در چشم ز علاج از چشم میران کرد و رفت موبویم آشیان عند لیسان کرد و رفت عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت داشتم چنین که ذوق چاک و امان کرد و رفت پاد آن کردے که عالم را بیابان کرد و رفت
--	--

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل بیکار رسیده بود و دوا انگیزی
خزمن هوش بشعله کشیده از ناله اضطراب تشکین داعی بهرسانید و دو سال دیگر گذشت و تا
موسم بهشت با اعتدال تاملے گراید فصلها منتقصه گشت نهگاسے که بال افشاست
بے خود بهما قبلے آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب
سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب جو اس در عالم بیجا ناسے به تیج تدبیر
صورت نه نسبت و نزد جمعیت را آور بساط بے نیکی بهر هیچ منصوب نقش مراد می نشست
رباعی در عالم اعتبار شاه و در پیش دارنده حصار احتیاطے کم و بیش بی یکر
نشان آفت شدن ست دیوانه گر بسنگ زرد و سرخویش به طیب دارا لشقا بے
تامل در رفع مواد کلفت منقحه ترتیب رسانید یعنی صندل تشکین آن صدار قبول سرگشته
تامل اندیشد اینجا علاج دخیل نیشتر و نمودن بود و مرهم ناسور اختیار دماغ فرمودن
خلاصه طبیعت بشری ست که از آتش باب گریز و دوا ز آب بافتش آویز و قطع **ع**

اخلاق هم از مشرب دیوانه بودن نیست ستوری رازیت خرد کوسے ما تا و حشے آسوده دل رام تو گردد	بمعجبتی خلق کم از شور جنون نیست اینجا ست که بے پرده دل سوخته خون نیست مشدار که خرن خاک شده بیج فنون نیست
---	--

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پوست و نقش پرده غیب بر لوح بے نقابی شهور
نشست معنی بجز دیبهارت تعلیق تحسیر یافت و نشاء مطلق رنر خمار عقیده شکافت
واقعه شبی که عقد ترویج گوهر آفاقی رشته اتفاق میگردید در عالم معامله بیکاشفه طبع تخیل
رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحت است خاطر ازده سو سه افتخار قواله و تامل
باید پرداخت و آبیاری سامان این نشود و نما سر نبری فروع خیالیت در فکر تحصیل حاصل

نخواہی باخت بہ حکم انشاء دیوان عہودیت حسین سجدہ نگین غیر از اقبال نقض حنا سر خط
و گیر نہ توانست خواند کو بتعلیم مدرس یاس و امید و رقی تسلیمی کہ دہشت برنگر داند نظم

محبوب عشقی را بہ ہوس باہی نسبت ست	تسلیم ہست دل بہ بہت ناچہ نسبت ست
مژہ نر نیست آئینہ دار حجاب و موج	مارا بہ کنبے نیاز سے دریا چہ نسبت ست
منسوب اعتبار بہار ست و رنگ و بو	خاک عدم ہر شے مارا چہ نسبت ست

دران حالت کہ یکہ اہل معاش بازام آن ناگزیر اند نہ مناسب حال تنجیر مال خود نمیدانند چار
توقع سنت آبار گردید و طریقہ سپاہ گردید تا طبیعت بیخ خورسند از آفات تعین در رخ
چند سے در سایہ تیغ امان و شہتہ باشد و چرم غور تقویٰ تسبیاری این وضع و امن ناموس
بے تعینہ نخواستہ پیداست معبد در کیہ سر وقت شکستہ میزدون آتار سجدہ گذار سیٹ و با یکدیگر
خون کہ جہد بستن آئین سجدہ شامی آیا کہ دم اسید بغض حیلہ تواند فروخت و سالوس بچہ مدعا
کمیہ فروخت تواند و دخت تلاش بہت درین مقام بیشتر نفی تعلق و جود ست و سخی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشہ اوہام قید و شجاعت زمرہ ایست از آہنگنا سے این
پردہ و شہادت سنگے از گریبان این بہر گل کردہ انجبا عالمی چون چشم خوابان خون
تقویٰ ہنجاک ریختہ است و بہ فتوا ہی معذری سے تہمت و سواس دیت ہر شنیدار و وجہانے
چون فرکان بتان سر از جیبستی بردا و رورہ و بہ حکم بخو سے ریش محنت ریشیم نیشاد
و بے تکلف نازک طبعان شیشہ خانہ خود ملحقین خلوت حضا کہ امن انداز سنگ باران صد مات
شہرت و بیدار مان دار الصداع سلوک درین خلوت خفا شکن آرزو ہا سے جہت و جمعیت
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و مامون تر است از شکنجہ بروز بودن **نظم** ہم

برقع چشم زخم خلق گمنامی منون دارد	برون تاز از و شہرت کہ شہرت کو خون دارد
سلامت پیشہ را بنودہ بر از دیوانے کے	جنون کن بسپاسی شو سپاسی ہم خون از

الحاصل درین صورت ہر چند وجہ معاش بہت در حرکت طبعیہ مہیا سے سہولت ابو د
خیال و ارستکی تمثال مشاہدہ جمعیت اسباب آئینہ تفرقہ سے زد و سر آہنگی کلاہ ہوا
ہاں بے تعینہ کے دہشت بے اختیار سے کشید و پیکر خاکسار سے لبر سودا سے

جان عزیزان تنی گریان میدرید غزل	یاد ایامیکہ ملک بے کلا سے دہشتم
و حدتے گل کردہ بودم بادشاہے دہشتم	آبرویم صندلے پیشانے افلاک بود

کشت فی در عبا رنگ کا سے دہشتم پیش ازین دایمان او خواہے نخواہی دہشتم ورنه من در غنچکے باغ الے دہشتم چشم تا پوشیدہ بودم خوش نگاہے دہشتم	از تکلف بایدم کنون بحیب خویش ساخت از شگفتن انقلاب رنگ اسکا تم گداخت استخرا نازم بہ تحریک شرہ براد رفت گاہی تصور میکردم کہ از اسیران زنجیر تعلقم قلع
--	--

التفات وہی پیش نہشت گاہی می اندیشیدم کہ از مقیدان سلسلہ اسبابم و اسباب فتنہ
تقصیدی نمی انباشت تا آنکہ منے این اسرار گوش تعینم کشیدند و از مخلصہ توہم فقر و غنایم وارہ باید
یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب بقصدیکہ وجدان آن جدے کے خواہد از بہمت
دورست وارر وے طلبیکہ حصول شیخ کوشش نے پسند و محض تصور فقر حقیقت است
کہ ترا چارہ حرکت آن ہیج وجہ است نیاید و غنا سامان اسباب مجاز کہ در گرد او پیش
ہزار رنگ جسد میباید غنار آرایش چمنے تصور باید نمود کہ فقر در نقاب گردش رنگش
خواہیدہ است و فقر آئینہ کہ در حصول تمثال غنا چندان جسد سینه خراشیدہ فراہم آوردن اشیا
و مانع سے خواہد نہ و انگد کشتن و از دوش انگندن بارسولت دارد نہ پرکشتن انجہ دشتے
کم نکردہ تا زحمت جستجو بایدت کشید و انچہ با تو بود دور زفتہ است تا در تقالیش باید دوید
صاحب لباس پیوستہ عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے سے بہت
نے آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز بہت
کسب دشوار سے کوشیدن ست نہ ہوا سے تن آسانے جوشیدن انجیا
وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نہ خاموشی و آہیش کشا و شرکان دلیل آگاہیت
نہ چشم پوشی و حال آنکہ نسخہ جمعیت اسباب بی تلاش بہت و حلاوت ماندرہ قسمت بے
سے معاش بیرفتائی آن منت تہ و دشواری و درو این کئے الم چنے متنو سے

ای شیر لعبت بزم فنا جمع اسباب است بی ترتیب فقر عرض قدرت خارج اسباب پس غنا با وصف باشہ فقر لک سامان صفت چون رنگ این بیک تغییر ذات افشا کند	چند باشی ست و تہ دنیا گر نیستہ فقر باشا رہا شو جو غنای بدن است فرستہ سیر وادی بی معرفت بہر بعد دی یعنی خواہد رنگ شک ز یک عمر باید خورد خون	اعتبارات جہان غزوہ فقر خلوہ بیرون عدم ناز و چرا ذمت سوہوم ست بی ساد صفا تا را باید ذات در رنگ صفت او بعد قدرت صفت پید کند تا رنگ شایخ و برگ آید برون
--	---	---

<p>فلان دبرگ آندم که خواهر حقن اشراک را تو آنه شمع کرد اینه غرض غناک پیش و پس رفت اسباب غنا بر هم فرن فقرت از سر گریان حالت تیرگی در خانه باید نور شمع در معیشت بایه عیش و لبس گر همه خواست خضر رحمت بعد ازین هم آنچه می آید پیش طوبی آن خلیفه زین گفت</p>	<p>نیست دشوارش سناک این سخن شمع گر صد شعله بر تو افکن است تا تقافل کرده فقرت و بس خاصه اسبابیکه بی در و سرت وین غنا بی جمع آتش شکست بے تردد و جمع اسباب معاش آنقدر جسد یکم توان زلفش پیش ازین در خلقت کی جزو همچنان آزاد باش از جلد خویش کو غنا کو فقر اسی غافل توئی</p>	<p>رشته با با سوم بایه جمع کرد چون خوش خواهی نفس هم در آن در عا نیست کز هر دو هم وطن اتفاق آورده باشند در برت گر آسانی شود اسباب جمع خوشتر است از کسب فقر آلاش از تردد هر چه یابی کلفت است کاین قدر با جسد اجزای وجود هر چه بی جسد تو باشد رفت سفت گیتایست اظهار دور</p>
--	--	--

بارے تا بجا نماند اطمینان رسیده که هیچ اسباب یکشید طرح اتفاقات بپوش نیندا ختم و تا بجا
نشد اما شجایید که تردد و از اشتغال کیست هیچ شغل نبرد ختم فطرت بیدل
در محمودی دوستی نزدوم بیرون عدم سناخسته نزدوم تا چون گره ششبهت سناخسته
خورشید صفت قدیم بقی نزدوم رونده همچنان موکب شوق سواره از بازار دلی میگذاشتم
برق تازیدها بادیایک تازک زاده شعله وارثم بروی هوا می گذشت و
لبشون جولان چون اشک از مره بیرون تا خسته قطره های جلوه ریزی داشت جبه
ساز و در میباید یک چشم رتاشایم دوخته بودند و چراغهای شیر در مقابلم افروخته
قدیم چند بیشتر دو آینه کم استقبال همان کیفیت مشایده رسانیدم تا اهل عنان گریه
بیسرغه دو بیار گردید تا دریا بجم که زیارت کرده این مدت در توجبه گشتن بسبب چه رنگ گل
کردن است و نظریه این همه آئینه کردن اثر که ام جلوه عبس عرض آوردن شنیدم که
یکه از راه تعجب می گفت پاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار و دیده می آید
و باصول گام فرس چه شتم قدم رقص می کشاید و وجبه نماید چون نظریه قفا انداختم
جمال خورشید شمال شاه کاسه بود از تنق غیب بیرون تا فته و ذره یتاب را به نگاهستی پناه
در یافته بنیچ وانه خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار خشن چینی بعرصه سجود تا ختم بر تو می کردم
سبقت فرموده با کفایت معافه لبر ز الوار سعادتم نمود فطرت ما دو چار ناز و دران زنگار ستانم

شوق جوشی زد کہ می بند شستم میخانه ام پد یار شد بے پروہ دیگہ تاب خود دارے کراست پد
 رفیقان نو بہار آمد کنون دیوانہ ام پد گلوشت دکانے دران میان خالے بود جنبش ابروے
 بے نیازے اشارے فرمود تا بے غبار موانع باہم شستیم و مطالہ اسرار یکدیگر پیوستیم
 غمبہاے صبح حضور نفس کشیدن آئینہ خیالے میزد و دو و متوج محیط شہود و ہر چشم کشیدن
 آغوش شوئے میکشود تا آنکہ آئینہ آثار تو جھوٹے حیرت مقال نفس را با مرگو یاسے
 نواخت و نسیم بہار رفت عنذ لیب تامل نواسے ادب را گشتانے بیان مامور ساخت قطع
 عاشق اگر از حرات خود بایستد مشکل کہ نفس ہم ز خود ایجا کند بے عشق زبان ماکام اوست
 تا شعلہ بجا شاک چہ ارشا کند پد کفتم اسحال چگونہ ام فرمود چنانکہ بودے و ہمچونیکہ خودے
 تبدیل شخص اطوارت تماشاے تجدد قدرت نمائست و تکرر رنگ احوالت مشاہدہ بہار
 بے انتہائے اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بہار گیسخت است و تامل موج محیط را از کنار بیرون
 رنجیتہ قطع قسم تو ان حسنی کہ باشد کیف و کم خورائے یابی پد زبسن آئینہ دارے و عدم
 خود رائے یاسے پد اگر حد عمر برد از تو صرف جستجو کرد و پد بہ بیدارے اسرار قسم
 خود را مینیا بے پد تقدس جوہر رنر کمالت کیست در یاسے پد زبسن از فہم بیرونے تو
 ہم خود رائے یاسے پد معروضہ شستم کہ تخم تجدد بریشہ تامل تنیدہ است و بہار ازاد
 شاخ و برگ تعلق گردیدہ الماسیم گلشن باین کرد الخ منجربست کہ نہال کی تا نیم بہ آبیارے
 نیز رنگ علائق شمرکہ عبارت از تناسخ باشد سخاوت است تا آن متدیر بار خاطر تو اندر دیدت
 بے تعینم بہ باغبانے اولام سباب شکوفہ و درنگی سخاوت و درو آں ہمہ توشاں لبتنگ
 تو ان کشید فرمود چنان است کہ دانستہ ما افرادیم لم یکن کہ لغوا احد مشنوسے
 تافشہ مخلصیم بریزم تقصید فارغ ز خیال صاف و در تعلید بوی ز بہار رنگ بر دیم بست
 زین پیش منتیکان با بیان جوشیدہ لطیف مطلقہ تاملکہ حقیقت خود را عالم کشف
 نامیدہ و بہار بریزیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگ بر ہم تراشیدہ نہ اندیشہ
 کثافت غبار آئینہ لطافت ست و نہ تجمل شاخ و برگ حجاب بہارستان نراہت مارا
 در نیم گام نفس وجہ و تا عدم بے سیرست و بیک حرکت قرہ غیب تا شود تاج فطر تاجیم
 کشودہ ایم نقطہ کل کردہ است و تا قرہ سبتہ ایم معینہاے سبے بردہ نفسے و دل
 گر ببتہ ایم گویہر سناست آتہ کہ سبتہ تجمل پد نیمہی در غنچہ و در دیدہ ایم بار ز آب حیات

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم باریش مرات افشار سیده و فشار شوقیم قیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سدرایت نموده و گاهیم باقیاد گل صور نقاشی تحسین
کشوده اینچا لطیف نازک لطیف ست واسطه چشم و گوش بهانه و تنبیه آئینه تنزیه است
گفتگو سه جسم و جوارح انسانة نفس خبر و مدح محیط بچو نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
تقدیر طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بخت و کشاد و ریچ غیب عینک پرده مطالعہ خلوت

و انجمن ربانی	مار و جیم و غیب مشهور	یعنی عظیم حسر پر داز نمود
چ آب و هوا عالمی زنده بس	چون چرخ و کجای خلقی انا موجود	ایکله عالم کے قوانیم صفیہ دنی

مطالعہ کرده ایم و انجمن اشیا میدایم سطرنگا ہے بہ تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفہوم و سوسہ از خود تراشیدن ہم صنعتی ست و ادوالم بر بنو کبیر
نیز قدرت در وادے ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نہ اطلما رغبت بہت در تو اسے
و لباس کوش و ناممکن ست خود را در خود پوشش کہ با سخی باشوخی لباس جان بکجرباش
در عالم شہود و مزمان عیب باش و ناز حقیقتے ست نیاز مجاز ماہ یک چہ شوق موسے و
در شعیب باش و ہنگامہ خیال دنی گرم کردہ ایم و ایم و عرض آئینہ کہ جلوه غیب باش
باہمہ بے یقینے غیر عبارت یقین ماست یعنی حصول تو ہم بیدارے و عین اصلاح فی صفتے
یعنی تفاضل اوضاع خود نما لے صفت بے ذات معدوم ست تاملے باید فرمود و ذات
بے صفت موسوم خبرے نے توان نمود ہر جاموسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر ہمہ ذات
باسم آمدہ ایم صفاتیم عقل گہر محیط تو ہے نہ سفر گزین نہ اقامتے و قدم و حدوث تجلے
نہ شکستی و نہ سلاستے کہ چمن حقیقت بے خزان و طنت طرکہ جاودان و اسے بخود
بہی کمان کہ تو مشرق و نہ استے و بہ فلک فروغ تو در فطر زمین بہار تو جلوه گر
بہ چمن سحاب و گل سحر ہمہ جانہ طور کر استے و چوز خود بخود نظرے کنے وی از خود و گری
کنے و تو مگر چنین ہنرے کنے کہ بگویت چہ علامتے و بہ بیان کمال شریعتے قبل
شکوہ طریقے و بہ خیال حشر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے و در ضمن مطالعہ ہمار
حیرتے غبار نگاہم گردید و بے خودے بر دماغ شعور ہم عیب تامل ہوش باگا ہے
گمارہ لعلہ ہمہ ہدایت چون از نظر سیدہ بود و صافے آئینہ تحقیق زہکار تحیر سیدہ
شاہد پر نیانہ تنزہ مار نقاب جلوه تنزہ شکافت و نوا کے قانون تقدیرس بہان پرودہ

تقدس شتافت **مخزل** دلدار رفت و بخت ویم در کنارمانند به شمال جبت و آئینه
 حیرت شکار ماند زان دامن که برین بیدست و پانفک اندک در عرصه خیال سے از غبار ماند
 مرگان جزو عرصه آغوشی از وصال به آخر لایب دیدہ ہاں انتظار ماند چون صبح
 نفس زودہ ام سینہ سے درم به فرصت چه جام داشت کز دین خمار ماند اکون رخ جلوه
 او حیرت من ست به زان شعله رمیدہ ہمین داغدار ماند امر و زبست سال ست ست
 خیال آن ساغر و از خمار کلفتہ سے ہستے بے خبر مامور معیت ذوقم ہر چه فریاد و مجبور
 ساقی شو قم ہر چه پیاد گاہے در کسوت عبارت معنی بہ جلوہ سے آیم و گاہی کیفیت
 معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بے تسلسل کشیدہ است و پرواز خیال بے برطیدن
 تنیدہ تا آن پرکار کتسل کے بجز آید و این پرواز خیال چه وقت استیانی نماید
 چکیدہ نایم اشکم با شکست ششیدہ زنگم | نفس وز دیدہ سے نالم تنیدہ انم چیدہ نالم
 بہ بنیم تا کجا منزل کند سے ضعیف من | باین یک آبلہ دل چون نفس عمریت می نگم

فصل اوقات سعادت آیات کے در محل عرفان منزل حضرت شاہ قاسم نور اللہ مرقدہ
 نگاہ تیر چراغ معنی یقین سے افروخت و نفس موسوم ذخیرہ صبح صداقت سے اندوخت
 دیدہ تا دل یک جنس آئینہ لباطماشا چیدہ بود و غلبہ تا شود یک رنگہ ہر اسر خود بہ
 نہ پنداریم بے حضور دیدارش و بس سلسلہ میخواند و خواہم بے اندیشہ تصور نشاء کلین
 میرساند بیداری ہاں برو سے صدا نمجن تحلی آئینہ کشیدہ داشت و خواب بچیت ان
 نپار چمن بہار و آغوش مرگان وز دیدن **مخزل** شب سواد می خیال یار و دل جوہر
 داشت به چشم و اگر دن زمین تا آسمان آغوش داشت به شش شجرت کیفیت رنگ تیر بود و تر
 ہر طرف میرفتم از خود جلوہ ام بردون داشت به او زمان بود اگر اشک از نظر میث روان
 او سخن میگفت اگر دل برطیدن گوش داشت به ششی خوابم آئینہ این بیداری گردید کہ
 جمعی کمر خد متش مرگان نسبتہ ایم و چون چشم ہم آیدہ دامن لجب نہ حضور شکستہ جا
 خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر سے بود سرشار رشار عرق فشانے و سی
 انقاس استفیان در بیان منازل ادب ترود شبنم رنگ باخته پرواز روانے
 بعضی را بجز مضمون حیا محیط در گرہ گوہر لبستن و بعضی را با ظہار قاعہ آب
 طوفان در دل قطر شکستہ مشغول می بزگی سخن در حیا سے گذشت به کہ شبنم زرو سے

ہوا میگذشت + دل از سینہ تائب عرق کرده بود + گداز نفس در طبق کرده بود + بیان سبکہ
 تعلیم آداب داشت + نگہ پرشون در رنگ خواب داشت + ناگاہ ناگاہ عیار ارشاد باشارہ نوازش
 پر داشت و این جہانج محفل ادب را سرازیر خطاب ساخت کہ ازین عالم بخاطرت چہ میگذرد
 و درین طریق قدم تامل چہ سے پر و اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئلہ شوقی کہ طبع معنی
 کلامان اجتماع فکر بر آن سے نمود و حضرت شاہ غائب قزوینی سے فرمود تا شعرے بانگہ ہوز روئے
 مناسبہ آن مقام بوجہین میر سادہ رہے است + ہنر از جہہ ارجحان سے گروید درین صفت رہہ
 یقین انجاسید کہ ایجا بیان از سونہما سے مژدہ جوت است ایمانیز از رعنائی ہای قدرت
 و طاقت یعنی نگاہ + مطالعہ سے جہانجہ پیشہ پانیاد نوادان در زمان را در دستان
 عرض ادب غیر از مشق سکوت سے بنایا رساندن پس تقریر بحث سیاف نفس در رب
 گداز سخن خواہد بود و انظار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن رنحالت این بہیہ از عالم گداز
 تمثال رسید و آئینہ پر از صورت نیاز گردید + میا خواندم نگہ در گرد خط ماند +
 ادب گردم رقیہ در فقط ماند + روز سے چند بران واقعہ گذشت کہ کتاب سلوک
 انتخاب تذکرۃ الاولیاء سادہ انجمن سماع بود و مرصعہ بیان آبہنگ این عبارت جلوہ نمود
 کہ شخصے زیارت جبر چہ کہ امیر بطعام قدس سرہ رسیدند و آبی در پیش استانہ آئینہ
 نمود و بود چون پرتو بخیر و سیرت سے تجر آلود و لب طازمین بطلا سے محلول اند و دہمتس
 کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مجبورے تر زبان مسئلہ جہا بود و مذوق نشا سے لستے
 ساغر سوائے سے چوید گردش بیانہ بیان مگر ادب گذارش انداخت تا درین صورت
 سنگ بنا سے ہستے بطوفان عرق در باخت فی بحقیقت تمثال تنجلی ست باین پیات
 دماغ تسکین سانیدہ و شخص تو بھی باین کیفیت آئینہ تحقیق گردید نظم شوخ چشمیہا سے
 دل با خون منیکرد و بجا ست + چون کہ شبنم شود وصل ہما سے بیارت + کمر ہا ست
 بادبان حال میگوید عرق + عرض اسرار جہا آب گردیدین سلاست + دشمن مطالعہ
 این حقیقت تاسے بطبیعت پیچیدہ و تجرے حائل اندیشہ گردید کہ آیا جواب این مسئلہ بچہ
 عنوان رنگ عبارت گرفتہ باشد فی الحال حضرت شاہ فرمود حق آنست کہ تو آن شب
 بنظم معروضہ شدہ اما در طریق بیان اشارات بسیار است و بے حرف و صوت عبارت
 بشمار نظم و آنا بہمین صوت و صدا سے گوید + اکثر اشارات و اداسی گوید

بی کام و زبان هزار مرست اینجا به آئینه بروی تو چای می گوید چنگل کردن رموز غیب شهادت
موقوف است تحریک دل است که هر چه نشکافد این پرده محبوس است و باطل همان حرکت پشیمان
بر زبان بیاورد است و در دیده باشتناسانی و همان قدرت پنهان در قدر مهارت دارد
پنجه گیر است بقدر جنبش انفس شامل حرکات تبض اسکان است و با اندازه تامل نظر
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد پس سیر اندیشه برایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا اوارس پهن ساحل و برایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال
و آثار جمیده و ریشه تفرش چون نقش در طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاه
و چه کوفت و چه آگهی پوشیده سواد که هر جا طبیعت را آئینه تماشای حقائق یافته اند
را اینجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تخیل سرش اندیده اند حکم
بسیار نیاز است لغز کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امیر امکان از پرده تحقیق دل
کشوده اند بنوشته هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده
چون توبه اکثری خلاف مصروف اشغال ظاهر نیست تسخیر حقیقت دل را از بر بندگی
چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم شاره نگا دوست دوست از ساس دست آگاه
و لایزال آئینه اراوه هم توان بود و از تامل هم نقاب اسرار کید گیر تواند کشود و غزل

مور شید اعیان بود شب تابگر فیسیم
صد جلوه در آینه بزم نگارگر فیسیم
اینجا هر رنگت را دیدم در آینه
گل بود که ما کج نظر از آن نگارگر فیسیم
غفلت چه نموان خواند که اسرار فیسیم
یعنی ز تامل ره گشت ارگر فیسیم
از تنگی دل خانه بیزار گر فیسیم

افسوس که ما دامن پندار فیسیم
از غفلت دل سینه پرده نهان فیسیم
در فاشن تحقیق نشستم به نقتلید
جان بود که ما بس نمودیم قصور
عالم به یک نسخه آثار شهید است
آواره او لایم نمودیم یقین را
سودا لایم و هم ست تخنیل چه توان کرد

در عنصر آداب کیفیات ظهور یعنی شک محض اند به حکم طبیعت انفسی رواج و بعضی آئینه
بتقصای طینت لطافت انزاج آئینه گل کردن طالع ایتیم رنح حجاب است یعنی کسب و دواعی و با هم
که درت به سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت در طبع آئینه
نظران آب بخار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب شکسته

لاجرم آنجا هر چند غامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صحت نه شود و متقوش است و اینجا
اگر چه بر قلم خنجر و سنان است بر لوح بے صفا متقوش غزل غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر بیت اندیشه می نازد و دو چار آئینه است	زنگه باله مقابل خنجر بار جلوه میست
در بهج آورد و فرکان عیار آئینه است	در جهان بیدار نمی یاس مطالب رو برست
و زنگارستان امید انتظار آئینه است	خوب و زشت اعتبار خلق را اگر نیست
جلوه دهد - نه اینجا صندل را آئینه است	آگاسه صامد بان از احوال هم نیا بست

که اجزای آب بے غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقید ان ابلت
اینکه عنبر سنگ خنجر بجا و افروخته نیکو شود اگر کس آب حرکت دهند بهر سروی و یا
میدود و اگر نهر سنگ بر هم کوبند بهلوه با شاعر جنبش نمی شود آئینه داران منصفه
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم به ستیج مساحت هو است و هم خواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا عکس است و آنچه در اینجا عکس آید درین مقام شبیه را
اسما که ظهور باگ ناقوس دل است و اشیا همه اعتبار محسوس دل است و هر چه
درین دشت چهره می دارد و یعنی این جمله چشم جاسوس دل است و هر چند آئینه
کمال این طائفه به حکم و راستگی مثال گذارست و آب این چشمه با سکه استغنا از بلند و
پست امواج بے نیاز و اما جوهر صفا که آن بالطبع در امتناع احوال خلایق ناجایز است
و در افشای رموز مستتر بے اختیار رباعی آئینه آهین مبدگر نور صفاست عکس
صورت آنچه که در وی پیدا است و بیدل تو بهین بصیقل دل پرداز و کاین آئینه چون
صاف شد آئینه ناست حکایت امتحان محمودی احرام زیارت آئینه مشرب است
ریشه تاسک و زمین تخمیل کاشت که اگر این بزرگ از منی نشادار و مراب عطای الگو
نصیب سر خوشی رساند و کام ضمیر بے شمار معیار و مذبح و ملاقات عارف حقیقت شود و خادمی
را مبرگر دانید تا طبقه الگو حاصل بنود و عقد با سکه آرد و در کنایه طالب کشف و میل ضامن
بعضی متاسل استفسار گردید که از جمله موفقان مانده انتظار احدی را مخصوص لغت عطا شاختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخبران نشاد توجه کی را سر خوش حصول مدعا ساختن باغ کلام
مصلحت پیوندن یا گاهی این معنی ممتاز کشند که صفی طینت ما از اقبال خطوط بود و کمال

و سادگیست و آئینہ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بے نیازے و آزادگے
 بود و درین غایت انگو عنان خواطر گسخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندر شیه ریخت
 به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تشال شخص مقابلست نه از خواہشہائے آئینہ صافی
 منزل اینجا جمے کہ بر بساط بے طلعے آرمیدہ اندازادہ و گیران رامراد خود نصیدہ اندک نشنا
 قلوب از صنیہا سے این عبارت ست و اشراق ضما از صنیہا میں این استعارت ست
 رباعی نقد طرب ماکہ شمارے دار - دور غور و کمال اعتبارے دارد + ہر چند تشال اصفا
 شخص بود + آئینہ بر آے خود بہاوسے دارد + از ارادہ حق چیزے انہورے پیوند و مگر
 حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرے نیکر و دو الا صفات قدرت علامات با آنکہ
 ارادہ خلق حق ست و مراد مقید مطلق رباعی در جامہ و لوق نیست خبر چہ نہان
 وین جامہ و لوق نیز در چہ بہمان + ذات و صفت نیست کہ کردیم بیان + زین
 بیشتر از خلق و حق افسانہ مخوان + اگر بد آے کہ ظاہر آفاق حسیست بر سرچ شے انکار روا
 نزارے و اگر بہ فہم طبیعت خلوت خانہ کیت از بیخ خطرہ سراطاعت بر نیاری غزل

جگر دماغ کہ سے نشیند نفس براہ کہ میخراہ
 لاکر بداند کہ بے مہما بہ جلوہ گاہ کہ میخراہ
 بہ پردہ چاک این کمانہاں روغ ماہ کہ میخراہ
 زرم بیابان این غزالان بیے گاہ کہ میخراہ
 درین گلستان نہانم امروز کج گاہ کہ سے نہا
 با بن سرورگ خلق آوارہ در پناہ کہ سے خراہ
 گلشنی اگر کہ در دماغت چو سے چاہ کہ میخراہ
 نفس عجیب غبار دار و بدین سیاہ کہ میخراہ
 و گر نہ آن برق بے نیازی پیے گیاہ کہ میخراہ

تمام شوقیم لیک غافل کہ دل برادہ کہ میخراہ
 نگہ بہر جا رسد جوشنہم ز شرم می یاد گشتن
 اگر رنگ از گل تو دارد بہار موموم ہستے ما
 غبار سوزہ میفر و شد بجز آئینہ طبیعت
 رنگ گل بہار سبیل شکست دارد دماغ تارے
 اگر امید فنا باشد نوید آفت زدا سے ہستی
 بہر نہ در پردہ سن دماغ و راوہام پیش برو
 رواج افلاک گرد از سے حضور اقبال بے نیازے
 مگر چشمش غلط نکاحی رسا بہ فریاد حال بیدل

فرست شمارے مدت انفاس چند سے در سواد بلند اکبر آباد و لوق صبح خرم سے و شست
 و ہجوے خرم آرا سے جمعیت تخم خیالے سے کاشت بہشت بے خطے راز بارت دل
 آسودہ بردہ بود بہارے تشویشے بود بیت شوق آرمیدہ سپیدہ اما اکثر اوقات اعتد
 شفق تہا سے حضرت شاہ تمثال آئینہ ہوش پیکر دید و سر سر مہبتان اجمالی بہ

می چید هر چند مضامین تو به مصابر بواسطت نامه و پیغام موضوع تسلط بود و متن صحائف اندیشه
از ورق گردانے پشتشای دل مشروح جمعیت سے نمود و حسرت دیدار در نقاب اشک
بال بے اختیار سے افشانند و آرزو سے نیاز از سر خط پیشانی غار خار سجود آن
آستان بید ماند **عشر**

هر سر مویم چون قمرگان دست بهر سوده بود
دیدم از پلوی که رنگم گردش پیموده بود
ناله میزد دست و پا کرد کویج اشک سوده بود

سبک دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود
دور از ان بزم طرب بر هر چه میگردم نظر
اضطراب دشت در هر رنگ نبض اشتیاق
شب می در سینه یک نزار و شتاب و سه

تلو که دل اضطراب محل با شوخیهای چنگ آهسم مقابل پیش شمارے داشت
و پرواز عیار بے خودی بهر دشت انداز نکشان علمای شکست رنگ می افراشت
آفرینای شب که اتقنا سے ساز غنودن ز ورق مشابده صور به طوفان لغزش
قمرگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام ننگ عالمی را در خود فرو برد و هنوز
غریق محیط خیال دست و پا سے نفس از تلاش نازد و دیده آئینه متشال باین جلوه
مستقیم بر قوسار گردید که در تجلے گاه صحبت آن حضرت باریاب مشابده جالم و بکتور
قدیم سر خوش کیفیات ساغر وصال قبح آبه در دست و اشتهم خواهم باشم میدان اقدام
فما که آیدن ادب پیا پیا سے اخراجات تحریر نیک بندید و به قاعده حیا سے نیاز معروض
ان چشمه تقدیر گردانید تا تینا لب لب مبارکش گرداند و چون جام لعل بلبریز سے نور
خورشیدش رساند **عشر** جامیکه بجام من بیمار رسانے باید که نخست لب بارسانے
تا آب دهر شوق چرخش تر لیل که اگر خودم اسکیت بگلزار رسانے و دیم سو سے از
لب کوثر لب تقبض نگاشته تا آنکه سرشار سے چون شبنم آفتاب دیدم رنگ طراوت
باخته بود و رنگ حشید آئینه حیرت بے نی پر داخته هر چند تشکیک سے شوق از هجوم حسرت
آب گردید سیرانغمه توانست رسید تا رسانے رسته نقیشت رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفته سازد مل عبار تقب انجنت که باین چے ساغر سے به جذب اشاره لب باقی
ساختن میخیزد را در موج گوهر محو کردن ست و خمنا را بنجشکه خط ساغر بر آوردن نخل
غرض این جلوه را خالصه زیر نگه نیایم | رگ این ساز را خبر حیرت آشفته سے بایم
قیامت ششیمت سے تازد و گردے نمی بایم | چمن در دیده طوفان دارد و رنگی سے بایم

نذاخم از خودم بادہ چہ ساغرے بر بیدل شکست شیشہ ہاے رنگ راستے نے یا ہم
شب دوم آن واقعہ شاید عالم مثال بے نقابے کرد و شوئے این جلوہ بہ عرض خیال
آورد کہ آن جوش جہان بے مثالے و آن نشاے صہبائے لایزالے برنگ نرگس
محبوبان ساغر و دست و چون جہہ عرق آلود خوابان شیشہ و رنجل از خلوت خانہ غیب ہاشاک
شہود خرا سید و آن شیشہ و ساغر تحویل این محمود جبرۃ التفات گردانید بطریقیکہ مستان بیک گیر
تخلیف دور نمایند و بگردش پیما نہ گرد خاطر ہم برانید تامل اندیشیدیم کہ اطوار آن مصل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اچناع آن انجمن تکلیف از تہمت اسباب بے اعتدالے
سہرا کل کردن این کیفیت بے فشار رفرے نیست بہ حکم تسلیم قدسے لبہ زکر دم و بجز
نگاہ مستے پناہ آوردیم نہ مود و در پیمانہ خود دلش با خجاکم رسانیدیم انقدر حسن قسمت تو
بود کہ بتو عالم گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح بیاسے شوق میاش و دماغ اندیشہ

بجھار ہاے کدورت مخزاش رباعے	سیر این میکہ ہنگامہ دورے دارد
ہوش بر کس قدم جادہ طورے دارد	ماگد شستیم ازین ورطہ تو خود را دریاب
سرگیان سر کیفیت غورے دارد	تر دستیا کے ساتھ اسرار ساغری چند

بگردش ارشاد آورد و از دماغ تحلیک رفع میبوست او ہام گردور عین سداستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمود و بگردان عالم قدم بلغزش طرستان کشودم پس از
بیدارے تیر مدلتے خرام ستانہ ام بر جا بود و بہان کیفیت شوق سہ یا ہم نشا
می میوہ ملک بہ قوت آن جذبہ منور یار دماغ سرخوشے میکہ ارم و بقا اعداد نفس با عروج

نشان دیشمار سہ	عالم رستم بہ شیارے	خواب ما دیدہ ام بہ بیدارے
جلو و زارم ابرض موسوے	بہ کارم بعین بیکارے	سوج پست و بلند بہ ارم
در محیط خیال ہمارے	در مقام میکہ کار با عشقت	نیت آسانے بہ وشوارے
آئینہ طرفہ جلوہ دارد	موجود باش اگر دلے دارد	بشا بدہ این دو کیفیت شاید

تفہیم گواہی داد کہ آن تہوہر جہہ عزت غبار دادے امکان شکافت و از جولا نگاہ توجہ
اعیان بہ تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سود میخان و عالم رویا ہما بہ سہ
کہ جعبے نورانیان بساط حضورے پروانہ و بیاسے تجلے دنیا مضطرب و منوہ پاختہ بود
این پروانہ چراغ تحقیق از جبار آرد و زمرہ آفتہ شراب ہا زایہ آہنگ زدند کہ

اگر تائید دے در واقعہ رحلت حضرت شاہ زبان قلم آورد و باشی آرزو سرا پا گوش ست و شنیدن
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع بر خواند مصرع یابے یقینے ذات رفت نام صفت + گویا
سے معروض کرتے بیش ازین بہ تحریر رسانیدہ ام و حالانکہ مضمون تخیلش در آئینہ و ہم
منعکس نگریدہ و مجروح جمیع ارواح مقدسہ و جد با کرد کہ اسحق تائید دے این لطافت
نے توان گفت و گو برے باین نزاہت نے توان سفت شکام بیدارے آن مصرع
منقوش صفحہ خیال یافتہ چون ظاہر الفاظش و اشتر دم یا ہی تحقیق واقعہ نبروم بجز
تامل بطریق و تعمیہ رمز معانی شکافت و حساب اعداد و بمان سال موافق ساخت
آئینہ یقین از رنگ تر و برآ کہ عمر است مہر س لعلک یارم و رود این قسم معانی از عالم ظاہر
منخوا پرورد و غلبہ و ان محسوس مضمون از عمارت لغو چہرہ منخوا کہ شود

چوش بیاغم ز لبی دیگر است
روز و ششم روز و ششی دیگر است

کجاست شوق محراب
خجاست زین چرخ و گریست

بست و کشاد شرم لمیت
فی سببیا سبب و گیر است

با وجود تعلیل مدت ششماه آمینه دوازده سال تجرید و ششم و گمان اشتباه مما
ضمیر ربووح اظهار نے گشتیم که شاید و نمود آمینه خیال از مثال او ما م باشد بهر
و هم در من تفرم مقدمات از عقل پیش یکن ترست یعنی در عواقب امور ما می شکوک مناسب

یقیناً ترست فطرت
حسیت دل قلبی شمشیر
شجره حیات آید و دلش آید
خسب هر شد از شد و دولت
آینه نکس میناید و سر
که ازین عقد فریبیدن
گر مه و اشوبی قوی است

زین سبب منع شبهه دشواریست
که از وجوه مذکور در باره ایشان
چند دل آینه ایست که شبهه
عین غیر آید از نمود و است
ای، وقت لازم راه بیدل باشد
زندگانیست سدا و یقین
آخر الامر حجتی درستان از

کہ مل انیجا دیل اسرار است
چون عدم متبی خود اندیشید
کہ عدم را نمودن است وجود
دل در شہد یکشاید بوس
عقدہ بگذر اہل شکل پیش
تا تو در زندگے دونی بایست
مت او و ایہ سیدند وار تحقیق

آن واقعہ واضح ہے۔ تم گروانیدند الحاصل درہمان ایام شایبہ زامیج استغنا بہ پرواز
بے نشانے رسیدہ بود و دروگلشن تقدس بقضائے ہر کے خرامید زمان انتظار است
زمانہ افتاد و امید ویدار چشم بوجہ یو قیامت کشا و ناچار حسن عبادت را روزگار
این تحسیر بلباس ماتم ہر آورد و در صورت نقش این سطور موسے شاہد سے

پیشانی کردم تا ریح شدر سر یقین قاسم بوالله که پشت ذات بخش ملک نظام
 و انجمن حقانیش رسائی کرد و پیری فشانده شو گاه دام صفت و حضور ذات
 می شوق و حدش پیو و فنا شد و بر هم شکست جام صفت و ابعادیت که غیب برد
 شمع شهود و رساندا احدیت پی خواجه صفت و ز سال واقعه اش بخودی گو شمر گفت
 نه می عین ذات رفت نام صفت و حکمت در مثال ظهور احوال در آئینه خیال
 دیدن کیفیت صور در پیوسته انشاده نمودن است و لغت سبب اش و طبیعت سنگ
 کشودن چنان بد که را بین جنس و قانع اکثر محال امتحان است و در عالم میدار تغییر و اس
 متجمل سود و زیان به حکم تقابل و نشان که یک در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگر در کمال
 درجه قوت نتیجه معکوس که حصول می یوزد و بوجب اتفاق کیفیت نقش می بند و کام مطابق
 اراد و معبر و گاه متعادل از نیجاست که انتقال احکام تغییر خواب بسیار یافت اند اما آنکه
 این طایفه را در عین مثال موز و صحر که ختم تجلیات کما هیست مشهور است و در سبل و گاه کیفیت
 موجود چنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آئینه دار نمودن صورت تشال
 کیفیت است که تقیضش ختم کشودن رنگ اثری از ان در سینه توان یافت و در جهان
 سبکی رنگان نقاب تماشا کشی می توان شکافت صورت و قمع بعضی از ان احوال
 از اسرار و قانع فمیدان است و ظهور اشیا آن معانی از نو در وقت قوت از پیشانی
 و قلم که شاه قدرت که اخذ و نمود او کی است
 از برق کردانی تجرید رنگی سپرس
 بنیای زیاده اینجا انحصار جلوه نیست
 جلوه با و در دست اعتبارات و جز
 محرم نه رنگ شود خیال کثرت نیست
 ملک

اینکه تحقیق مجربست که هر چه غیب بشما دت خواهر رسید و آنچه از غیب با ظهور
 خود را بنمای حقیقت این کس محیط اسرار است و مرات علامات و آثار و مشعل
 پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ نفت در خورشید و طبعیدن دل قبل از ظهور سبب
 نفع و ضرر چون عقل خبری بجب اکتساب علوم امکانی مملو است از استیاضات
 شک و یقین و محشاه عبارات او بام شبهه طعین در حکم تحقیق ناگزیر است باه سانس

و در انکشاف بر موزیقین بے اختیارے تغیر نگارے اگر چه بخلوت اسرار می شکافت
حلقه در تغیرے گردیده اگر عقدہ شبهاے کشود پرشته تقریرے تنید پس توانے
که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کشون ست و تو بعلت استیاض در شغل حجاب آری
مصرف مانع شود حقیقه همین معلومات عقل بریت که از طور یکدیگر کسب نموده عقل
کلی که بر کیفیت اصل حقیقه کشوده ریاضے فریاد که دکان ستم و اگر و دیم
خورشید بنجاک تیره سودا گریم کثرت پیش از تغیر ما و حدث بود آئینه شمیم و کلک پیدا کردیم

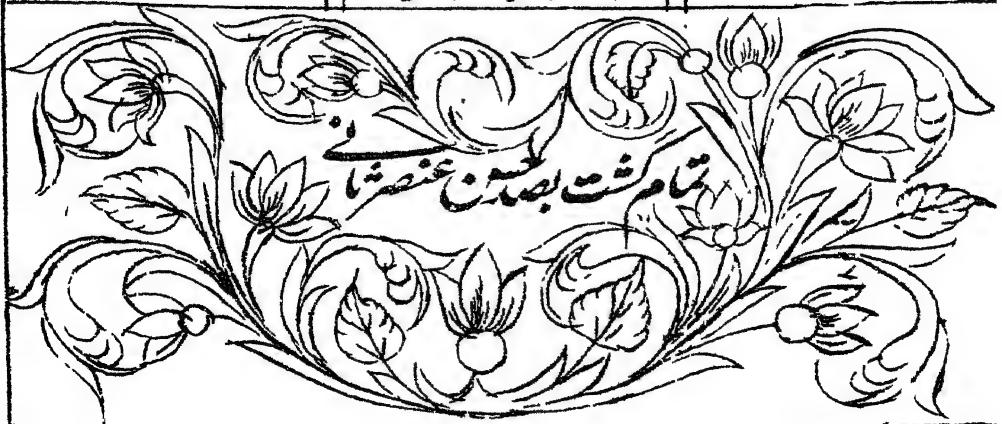
خاتمه

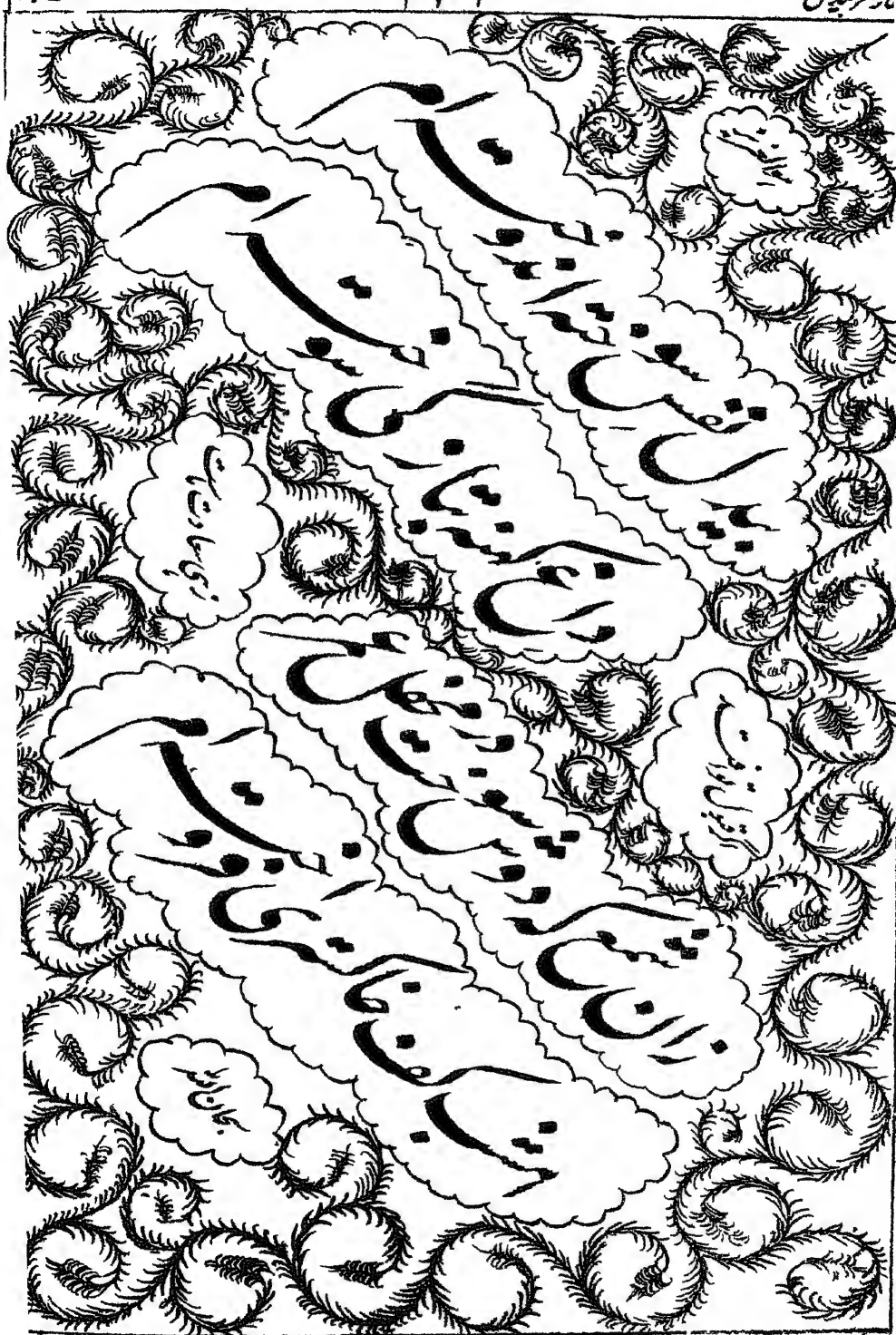
اختصار از مضمون بیان تطیل شوق استخوان سباد که بجز ساختن زبان تقریر عطا کنه شکوه
سطلب بے انتہاست و بچین پرداختن کست و تحریر پش بدیه بلند بیاضے قمر و س
هر گاه سبے پایا نے عرصه تماشا شنیدن کرد و نگاه رانا چار از حیرت سپر انداختن است
و چون انجم مرات خیال تصور نباشد اندیشه را بے اختیار بفراموش خانه محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحتها که عمریت شود انگیز مجمع اتفاق ست و تفصیل نگارش
پرد از دوا خواے صحیفه بیان را بجوم حیرت تسلسل میگردد کار با اعیان مغلطه است تا
شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیرد و در هستی خاک نماند بر ساحت بردور کیفیت و دیگر چشم کشون ریاضے
مانند نیکو محیط فردوز و جیسیم که داغ حسیض و گاه لحوه و جیم بی وصل فضا و ورق طوفان
مانند نیکو گشتیم سیر جو بیسم این قدید از جمله فوائد است که پیش از آشنای طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بے اختیار روئے نمود و بطریق قدرت و عزامت بیخود است
چهره کشود یا آنکه شرات حدیقه معانی درین ایام رنگ بختگی لبته است عروج
تأسیه کلام احسان کبر سے متانت نشسته روزے عیت که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع نماید و شبی که هزار ماه از افق فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمارین زمان از محاسبه
خطوط شعاعے گذرانیدن ست و بر تو قعدا و ذرات اسکان را در صفر باله نشانیدن آما آغاز
احوال هر چند از عام جل باشد زمان آگاسے کتاب تصور آن حالیت و بدایت
اشغال اگر چه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منبر قوت آن ساعت
ریاضے مستقبل اگر چه کمال ست اینجا از عالم او هام و خیال است اینجا

آئینه حال خلق یا برآیند است به داغ مقصود است اینجا پوشیده نیست که هرگاه میقم
سر منزل وصول و قرائت نامه غیب از طومار جاوه که طے نموده است و انخواهد نمود
و اگر باده پیاسه مقصد بے به حرف دلجو شے کشاید نفس جز گفتگوئے تناسل منزل
نخواهد سر سود سامان این بهار بیشتر از بهلول بے رنگها بے بسته است یا اگر کیه نقش
گلها بے ناسته طالبان هنوز در یاد فراموش است از خود میر و نند و سلطان همه
بوده و قوما بے طلب بے دوند اسماصل مستقبل جمیع آرزو بار و عن چرخ
امیدست و ماست کل احوال داغ افروز حضرت جاوید همه حال ازین نااماس بے در
سره خوابیده غافل نباید بود و برین شعله با بے در کسوت و دور آریده چشمه تاسی می توان

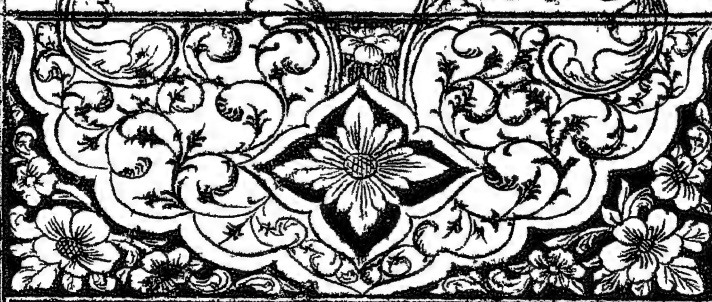
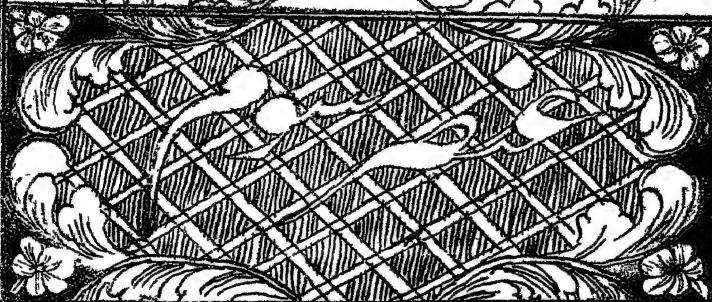
غزل

هر نقطه که از خانه ام آید بچکیدن در آه رقم شد زولی و هست و سیدن از بهلول گردانیدن هر یک در قیامت گل کرد ز هر نقطه بزار آئینه چیدن گر نام خونن کرد کن در لب باغ قانع می توان هست ز باران بطیدن گر رنگ بجز آینه تقریر ببارت	اشک نیست بیاثره قیاب و دیدن صد خنجر نفس خون شده نقطه تواضع صد ساغر حقیق توان با کشته شدن اعجاب خط اینست که باید بتال چون هیچ دماند ز نفس جامه درین سماختر بخون خوطه توان ز خطا کرم در نشا توان از دماغت زرسیدن کز یاد تو باید لب اندیشه مکیدن	گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود صد سجده حسین ریخته درین شنیدن در تخمین قدرت تو ضیع معانی از جلوه هر ام سبب طلبیدن در حنی پر و از شود بال شکم وز در دمان تا با بد زار شنیدن بیدل چقدر شور کلامت زره داغ
---	--	---

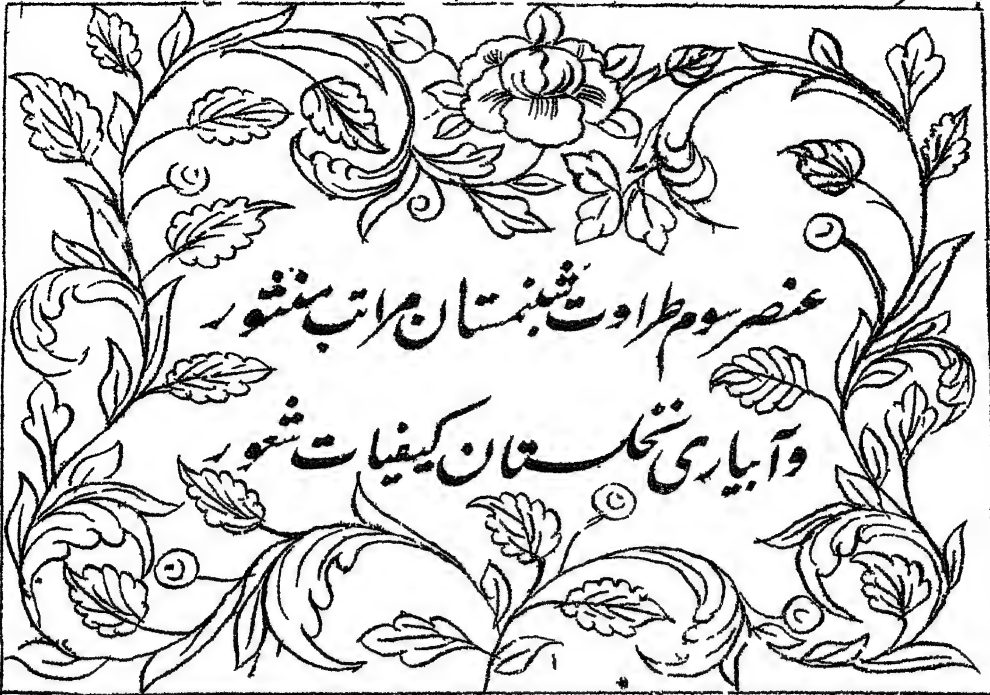




صفت کمال و فضل حلاله ز موز و مینا
بجوان و پیر و نر و نر و نر و نر و نر



در طبع می نشیند که شو طبع بن مصوب جهان
در طبع می نشیند که شو طبع بن مصوب جهان



عنصر سوم طراوت شبنستان مراتب منشور و آبیاری تخمستان کیفیات منشور

بسم الله الرحمن الرحيم

طراوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فواید است که بعضی موسم شوق شگفتیهای بهارش
گلستان و ضووح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشتیگیهای شبنستان
تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فراطعلا فی لبک رشته نظم نبی ساخت دوستی گل
از هجوم شگفتن بضبط غنچه نبی پرداخت هر چند عرض الوان این جنس گلها در حین تان قوع
تفصیل رنگ انحصار زده شد بقدر شیرازه تاسی رقم اجمالی شان از متعینات فرصت
تحریر انکاشت قطع نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسط تفکر و دارد
هر چه از سکه دروان خواندیم نگه و تحسین دارد جولان خیالی از ملاشهای
طییدن آسود رنگ بنیاد نظم رحمت ند و پرواز اندیشه بگرد آشتیگیهای فرسود شور هنگامه
نثر انکشتن فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ
در کسوت ترتیب نثر ایل بله پروا خرا می درین عنصر هر چهار رشته نثر به پیش عقد نظم شسته
سیک و مطلق عنانیهای قدرت معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شونے نرود

و سر کجا سلسله نظم شور انگیزی مراتب شرمیکش حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تبار و
 شوقها ختم فیه که نشود اگر خیالی بر آید فکریست از معجز خیر بچشم لطافت معنی خرام حبابه
 تسلسل و اگر به خود نظم بر آید شکر از خون جولان انداز و آید به فکر افتاده پیش پای
 تامل حاصل آنکه این نظمهاست متین شرمیکش انداز و این شرمیکش نظم مفصل مقصود
 از مجمل مفصل فرغت شمارے محاسبه شوق است اگر ناز پرده کشاید تماشای بی نیازی

<p>اگر حقیقت بی نیازی نکرده و سیر مجازی قطعه گو فوا که ساز عقد خارج آهنگ باش خواه اصل اند نظر با خواه برکت سنگ باش قطره خون لعل تشنه و پاش تا سرنگ باش گر همه بر باور غنی صاحب اورنگ باش اسی دولت صافی تصور بے غبار رنگ باش کلفت آهنگی زانی غنی گرد و تنگ باش نشه منظور است اینجا کو خیال تنگ باش</p>	<p>تا به حوت و صوت ازین مجمل کله خوش می کنم بهر ساقی مونس باید خیالے رنگ بست نین چنین زار بوس گرد عالم چیدن است دولت جاوید حسندی زوال اندوز نیست اقتیاراتست دام ظلمت و انوار و عیش مشتاقی و سوز از خود و برون آباغ شو حسیله سوز خواهد ایجاد و نارغ سرخوش فصل نو بهارے طرز اعتبارات</p>
--	---

تا مهرض آید غبار کسکی و سید است و ناز که سینه در س ما و من تا جگر اسد یاس
 افسردگی سر نشیده از وحشت اینجا سوز انداز عبارات سدا سر این دیوان یک
 قطع است مفت بی زبان طریقه خاموشی و از کم فرمیت واسه زبان تامل جمیع آهنگ
 این نسخه یک لفظ سوخت غیبت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجا معنی و زوین
 صورت نه است که تا به غمش و ارسند ورق برنگر داند و نقطه در خارج مرقوم نکر وید که نام
 بر چهره زنده صفی اسبک ز ساند مشغول

<p>مشت خاکیت در ظلمت باد لبکه رنگ ثبات پروا دست شمع اندیشه وجود و عدم بهر باور کتبه طبع است کس آینه حقیقت است آنگاه می نظر بهت خویش</p>	<p>بی شبانه به امتحان و قلم کوه باناله معنای ثبات همه جدید و دایم مدعای غبار ناپدید است خلق موهوم راجع علی چنین ناز فطرت شمرده است آینه پیش</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد محله میکشید بد و خوش غبار روشن است از حقیقت بهر جمله پوشیم و آنگه مغرور هر چه از خلق عرض و نکوست شخص معدوم راجع ما و چنین شخص جانی که کل کند معدوم</p>
--	--	--

انگه از خورشید رنگ لخنه ایام رحمت
نقطه از خود تپش صد آفاق لبست
شور هستی و عدم و وقت صبر و شتاب
ما گرفتاران بمشق بخجسته آید
عالمی سر بر خط بر کار و جان و کف

تا شب را یقین کرد و در دوات شام سخت
یعنی از صفا نقد راعدا و بے اتمام سخت
کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بزم
خط سائر گشت تا صیاد طبع و ام ریخت
رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام

در تامل گدازد کاف لعلش کل امنه جواهر و اعراض را شرب لب انتقال و سینه رها
و مصرعهای ارواح و اجسام را تفصیل بین بطور مثال رتبه شوق و هر نقطه سکوت و غیش
دلها برداشت تا عبارات معنوی عبار خطوط آید و عشق خامه قدرت و دلها کے مناطق گویا
تا رقوم خط سحر بخمان را بطریق سخت محبوسه شوق طبع خبر و استعداد و در غفلت تا معلوم تقدیر
چه معنی افاده نماید و آخری انتظار و اس خامه انقاس و کنارتا و بیه فراموشی بجه تحریر اشارت
فرمایند نفس صبح ازل از رنگ اظهار فدر نشی علامت تنگداس و دم و شپک ذرات کائنات
در مکتب آنها صفتش خورده و کاف تراشه قلم سرانگشت موج قدرت آبله در دوات گرداب
چکانده و او بجزردانی دوام رسید و اشارت آبرو کے فطرت نوید اصلاحی با فقی رسانند
گمشان بر بانی جا وید یک صفحہ و دانی بر طباب ابر سطر و از عنوان بسیار
نسق طراوت شگفت و طوالت شیمی بر شماتت شبنم افشان نمود و طعنه سے مسج رستم
زینت پذیرفت نقاط آنجسم بر برق گردون دلیل روشن بیا نیما کے ابرست و سطوح
بر لوح محیط محبت تربیت سیه خامه اوتالی که مطلع خورشید تبج بند و یوان شمشیر سے
چهرت و تفکر که مهره ملال بسط کتاب مغرنے از کجاست لب او سایه گل بزم و شوق
شود که مشتق ترین سوره چه عالم تقریر است و رنگ آمیز سے قلم بهار بزم و شوق و شوق

کر ایسے غاب قابل چه قسم تحریر مطلع
درین چین همه گرفتار
چو گل سوده سینه داسے حسنه نو لیس
چو بوسه گل بهوا سنے نبسته نو لیس
چو غنچه واپس زانو کے خورشید نبسته نو لیس
بقدر یک الف آسے ز سینه جسته نو لیس
چو موج سطر جنونے عنان گسته نو لیس
خیال اگر موس آهنگ عشق ز زاده سینه
و کر مقید خویش حقیقت و دل بسج
ز و هم تحته عشق موس مباحش و عجب
رنگ از تپش سهرت فسر و گشته ماچف
ز سبز و خوشی خط مبارک بیان

میں شواہد کی تجدید حاصل یافتہ ذہن ہمارے لئے کھنڈی سما کے اسم تھیں ہمارا شکار
 فقر جس پر تحقیق چھپان نایافتہ انعام از تراش و سوسہ رسنے آید تا بصر پرستی تو اندر
 تختہ افکار پر زور تراش سے فرساید تا از زیر شق تاسے تواند گردید ہر کران بان عبادت است
 چہ در دنیا چہ در خامہ وار ہر را از گاہے افشاند و ہر کس پایہ تیشے دارد وہاں ہر گمان بکشود
 پیمان و واٹ ہر پسیا بہ چشم میگردد اند غم فکر و جادو پیاسے سر مشعل تحقیق چوں
 ستر استخوان پہلو سے سے شمار و کوشش ادراک و احاطت علم یقین چوں بدو
 تصرف ہو بہر کنارے گذارد اگر گذار تیرہ بیاض چشمے خیاسے کند ازین الفاظ قابل رسنے
 نئے چوں گردید و اگر خبرش جگہ رفتہ اندیشے ابر سے نہ نماید ازین معانی بہت زیار
 سے توان رسد نفس در عینہ و زویدین قلم پاک کنی ست تا مشق کہ ورتا سے بیان
 گردید لب بر زبان نگزیدن نقطے تا قضا خامہ کے زبان اند کے حرف بر آید و در
 از اینہ ریشہ نگاہ بہجوم ہر گمان پیوست تا چشم از شوخے و وقتند و خامہ ہارا از نال غم
 مدد نہ در استخوان کو چو فکر سوخت تا شمع حیرت افروختند زینگیہ سیاہے وضع سطر و لیل
 دام تصویرت و جگہ گہا سے سلسلہ تحریر شاہد بخبر و از کے شعور قطع

نقطہ تا خط ہارے عرض تحقیق اندو بس این سیکے رانیست خبر موبہ بدن برخاستن	از فرسے تا بہ فہم چشم بکشا و بین آن و گردان غیر پشت دست بردوی زمین
برداشتن فکر تا مال خامہ مادہ سیفے و ناتوانست و جوہر فطرت تا لیفہ ووات ہر گمان زوایدہ بیانی و فخر از اوراق نفس شمار خیمازہ نگار و صفا لذت از سطوح سینہ خراش زیارت	نقطہ تا خط ہارے عرض تحقیق اندو بس این سیکے رانیست خبر موبہ بدن برخاستن
نقطہ تا خط ہارے عرض تحقیق اندو بس این سیکے رانیست خبر موبہ بدن برخاستن	نقطہ تا خط ہارے عرض تحقیق اندو بس این سیکے رانیست خبر موبہ بدن برخاستن

نامہ صد نقطہ داغ دل بستہ
از ازل تا ابد شوق قلبی است
جدایا بجد داغ فسون
پے تحقیق معنی ہمہ کم
بہ جبین دادہ عرض پہلو عجز
حیدرہ خرب کبوتر خیر
کلاک اندیشہ را بہ نرم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی است
لفظ و معنیست عاجز سے تحریک
رقم صنع لیسکہ برق ضیاست
چشم تصویر و سبے نگاہی ہا
کس نہ نمیدانم رقوم خطے
ورق فکر رنگ گردانیمست
نیت در خامہ نفس بدے
کنند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال مستہ
نہ از تحقیق رہبر نظرش
شمہ معین کہ این خیال طراز
از چراغ یقین حیرت افزا
نقطہ خاک تا خطا ظلاک
نذرہ ہمہ آفتاب سے گردید
علت آنست کہ تو ہم خط
از شوق خامہ بر نیامده است
کو تعلم کجاست تلفیقین ہا

خامہ یک تیرہ نالہ چوستہ
کلاک او تا نقوش صنع آئینت
کرده روشن سواد داغ جیون
نقطہ ذرہ تا خطوط شعاع
پای تا سر ققایی زافوسے عجز
ہمہ حرف اندر درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشتہ زبان
حیرت انجیا رسالہ ہا دارد
دل بہ نقطہ داغ حیرانیت
صفوہ گر حسرت خطے دارد
دیدہ ہا چون دہوت نایبیت
نفس از اضطراب دل خوش شد
بشد اندیشہ محرم نقطہ
نہ نوشتہ است بر حقیقہ دل
رفتن از خویش میکشد قدے
عقل بے پردہ شد ز جیب فون
در کف کاتب ہوا قلے
برده عجز بے بلغزش فرہ را
و در کردیت از قلم و راز
خامہ تسلیم سے نگار و لبس
نیت غیر از تو ہم ادراک
با چنین نقطہ و خط محسوس
نسخہ سادہ کردہ اہم غلط
نقش ذہنی است خارج از کشیم
معنی ذہن کاتب است انجبا

صنعتش آنکہ مائل رقی است
نہ فلک یک ورق تیر رحمت
با ہمہ روشنی مہ و انجم
معنی اختیار حجلہ و داغ
محو تسلیم خامہ نقتدیر
حجلہ ہوشند و مایہ بیہوشی
لفظ نامہ معنی کند تفسیر
حرف در سہ نالہ ہا دارد
بی تکلف بہ کتب تقدیر
عرق شہر مہ بہرے خار
این سنیدی و این سیاهی ہا
حکرا ز شوق نالہ مہ فون شد
سبق ہوشا جیون خواست
سر خط خرب طپ میدان لبس
خواست اندیشہ زمین نقاط طوط
خشک بی مغز نار سا و نگون
نہ از معنی نصیبہ خبرش
رفتہ و ہی ز جیب خویش بچاہ
آنکہ خبر و درو دل نمید و زرد
عقل سامان عجز دارد و لبس
گر نقشین بے نقاب میگردد
عالی رست مدعا مکتوس
رقمہ در نظر نیامده است
در دل تخم سید و دلش
فصل و تفتہ

دوستان را بیا در فغان عبا رتاسے از بنیا و بر خاست و مطالعہ نقش پایمی گزشتگان
از گزیدن پشت دست لشخا آرست دستی سر از آستین پہنیا و رو کہ بہ غم چاک گریا
نبرد اخت و نگاہے آغوش ترگان واکر و کہ آتش در نہا قصہ ورنید اخت بعض
در نیال سد و ہا کے قاست عنان خستیار بر عانی کمال مے دادند و بعضہ در دست
طرز ہا مے خرام بشمار اشک قدم مے کشادند بہم خوردان ترگان ہا یک ظلم سودن
دست بود و ر قوت فرصت تماشا و بر خورد و نفسا کیسہ پریشا نے مو و پشت و دماغ
مصول تنار با مے فریاد کہ دہر خاک عبرت نیرت ہنگامہ عمر سخت کلفت چہرست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست ہر سو م آہو کے عبا انکی نیست ہا اسما حاصل
بروے نیال این دشت خزان ہر طرف آغوشا مے حسرت کو چہ داود بود و تصور
پرواز این طوطیان شش جہت حیرت آئینہ در ہا کے نقش کشادہ و رقفا می کار و افشا
یگاہ آتش یاسی مے افروختند و بدو شہما کے از محفل رقتہ داغ حسرت مے سوختند
قطعہ چشم بر وضع جان واکر دہ ہشیار باش و کاین ہمہ ہنگامہ عشرت بہ شہم
خواہر کشید و حسن را کین خواہد انگندن زیر گنگ نقاب و قاست رعنا بستی ہا علم باید
لشید و میرسد آخر صف برگشتہ ترگان سجاک و وان دراز ہا کے گیسو تافت دم
خواہر کشید و زابروی پر خم کہ ناخن بر جگر یا میند و عاقبت باناخن پا سر ہم خواہر کشید
بر نقوش اعتبار اسے کہ دار و ماوسن و مرگ از یک جنبش ترگان مے تم خواہر کشید
پشیم واکر دے زانے گوش مے بایر شدن و شوخی دین حلو و اما انسان ہم خواہر کشید
حیرت شہنم درین گلزار دارد چشنگے و کاین ہمہ الفت نجاسے ہم پر ہم خواہر کشید و ہجرت آباد
ایجا عاقبت و راستگی است و ہر کہ دل بر این و آن بند و الم خواہر کشید و فقیر و انکاح
باریفقے کہ آزاد فہان طور عبرت بود این کلمہ ادا نمود کہ ہر نقشے کہ مے بینے حرفیت
کہ مے شنوے سماع این نکتہ واسطہ ورق سماعش گردید و حلالان این کیفیت بہت
و حبش رسانید امتہ از طبعش برین آورد کہ این منتخب نسخہ تحقیق را و مستکا ہے
باید داد و ازین محل معنی یقین طومار تفصیلہ باید کشا و ہنر اسے آندوے صادق
فہمہ وحدتی اوساز فطرت جوشید و بکثرت آنہ کی تمہیدات زیر و بم تفسیر ہر موضوع گردید

رہا ہے۔ اسے این جوش و خروش کی بجائے سیدیت کا انشکافہ نشان بچوں و سید است
 ایمان نعمات محض بزرگ اندر ہے پر دگے آئینہ و ہم اشیا است و جو حقیقی مادہ حق
 و بطنی ست کہ پیوستہ ترخ زمرہ کیتا کے خوش باید بود و مہوارہ نعمات کبریا خوشین
 بدیشہ و تحقیق جو ہر لفظ ہے آئینہ صحت و وقوع نہ بند و یقین کیفیت سچ ہے
 علم و لفظ یہ تحقیق نہ پیویدہ اشارہ این سے اشارہ الیت از اسرار نفس رحمانی کہ عالم
 ایجاد و حافی ست و منشائے اسما الہی و کیا نے ہر چند روز این کمال از نقاب
 ہر فردے جو فوے سریت و از پردہ ہر شے ہر شے امان و مراتب ذات انسان کہ
 تجلیکا ہفت اسم جامع ست در عین جنوشی بکمال جلوہ گریت و در حالت سکون نہایت
 شوخی و پردہ دیکے رہا ہے کہ حرف یقین و در گمان می شنوی و از عالم بے لفظ
 و بیان می شنوی و خاموش ہو و بین کہ بے گفت و شنود و چیزے میگوس و بہان
 سے شنوی و در مرتبہ تخلف این دو صفت بارادہ محض تعلق دارد و اگر بیان فرق و
 امتیاز سے نمی آید چون در خارج تفطیش نماید سرشتہ تحقیق بسع لفظ ظاہر شس
 دہستہ است و سلسلہ وقوع زبان گویش و جنس پیوستہ فی حقیقت عالم لطیفہ کہ می گویند
 اشارت یعنی اشارات او و بہان کشفی کہ سے نامند عبارات از گل کردن کو ارات او
 ہر چند تیریش در تعلقکدہ ساز خوشے با ہمہ خوشے سامان گفت و شنود از عبارات ظہار و
 ایما سہ است و در تیرہ آباد آہنگ بیان پردہ باندازنہ از رنگ صوت و مدد است و در
 شاد و گاہ و تیرہ کبوت چندین نقش و سطور چہرہ کشا حکم انشا را این اسرار سچ صورت
 در تیرہ نقشش توان بست کہ بخارج جلوہ نہ نماید بسچ کیفیت در نیال خارج جلوہ نشوان دا
 کہ نینا و با ہم بارے نہ بیاید رہا ہے از یہ کہ سچ و بطنی و ریافتہ است و
 نتوان نظرن باصرہ شکافت ست و نہ شکافتہ نہ است و نہ شکافتہ نہ است و نہ شکافتہ نہ است
 جلوہ بردن یافتہ است و بہان سخن خرم اجماعی اخذ را بیان سے دانند و چون تفطیش
 پر دازد نقوش و سطورے خوانند تا کہ این سچ و مددس تحقیق کیفیت خود تو معلوم
 فوت مائل آئینہ شال بہ راحت و ہمہ قوجہ مشال تا بہ ثبوت استقرار اخبار
 طرح آب رنگ صبر نماخت شال جو ہر ہوا کہ تا حرکت نمود با مان ترے سبب
 و جو این ترہ سبب جمع آمد آب نہ دارگر و پس عالم شال اسم مائل بار طرح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کدام نظم مار و نه نه قیوم چه صورت که ارم جسم و نیز نگینم آنسوے ادراک نوع و قسم چه بدست یار زانه بلبل بهار است زمین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم به بادیز در دست جبارت از خروش ماه زمیننا پیش چه بحر فروشد زلمور کسم به برگاه قوت جهان تا به جفت است انجا بدست حق اعتبار افسانه نماند و برقرار رنگ است قناعت سے زین دیگر و شهرت بفاسے آئین و ازین فنا و بقا سے نیامانے نه قوت سبے نیار سے او قسم ربوبیت نه بخش مکتب سے او غره افروز سے شور و رجا هر چند از بتا بے امواج افزاید سکونت موج مانع جوش میباید نشاندن اهل قنوت کشف اعتدال در آئینه حقیقت معبر نثر و ایت و بهر هم نور و روشن آثار رنگ به و در برده علم سهار مجتبی معدوم نه صفات عاید جناب بے صفتی است و محبت کینیا به راجع بایجاد و بطلان کینیت رهاسه علم گرس این شخص باز کردید چه شد و در عکس از جلوه و در بایه پشینه و حور از بهر وجود ما مستغنی است و خورشید اگر شمع فیهیم شد و در دیگر این بهر ساریه و در مکتب از پرده حجب است نوا سے اعیان به شخص که راجع بایست کرد و به هر چند این تراود از دل بر بان به باید دانست که جمیع موجودات عینا و صیغه اوقات مراتب کاف و دون و با همه اعتباریه و فیه و خا به مضبوطات همان نوا سے قدرت انوار است آن چه در نقل آید باشاره اسی ممتاز است و هر چه در حسی نماید به عبارات سیاقیه در افزاید اگر آسمان است به نشر هیئ کسم بالیده و اگر آرداب منور کسم تا مید . دنیا و هست همان مستفیض نسبت او بند نور و ظلمت همچنان که تار اضافت او چون نقاب اسم و اشکاک حاصل صداره است از سار حقیقت کن و اشیای هر کال آن صدار چون خطا اشکال سخن از زنده دانه بطاعت همین لفظ استین بیان گردید که عرض مراتب است که و کونے این همه نقوش و خطه بهر هم سپید یکے را عمارت گفت بهمان کسم نقش اعتباریت دیگر سے را ویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتها شکست باین کیفیت و جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک قنات چون انقراض رخ در اخرا سے لفظ و عبارت ر با سیم بر لوح تحریر رقم گفت و شنید حرفی جز کاف و نون نگردید برید و از خواندن این دو حرف اسرار دو کون به منسیدیم انچه هیچ نتوان فهمید و از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات است و اصل حقیقت موجودات هر گاه با خفا سے معنی گوشت جها ن فانی نفس و زویدین است و چون با نوا سے

عبارت چو شد عالمی را بنمود بایند غیب او اشارت ست بوجوب واحدیت و شهود
آن عبارت از امکان دو احدیت احد نظر کردن واحد اگر ممکن ست فنی آن بگویم
ناممکن دیگر واجب اثباتش بے شهادت سخن ماتیقن عقل را خارج مارتش قدیم نبردن
راه بجا سے نبردن ست و فکر آتسو سے مدارش ترود و نمودن عنان خیر سپردن ممکن

صدائیت پیچیده در کائنات	که بپر کرده از شوق طوفان جہات	کہ ایں صدائے کائنات
ہمان دست گاہ قلمور سخن	با نفا حقیقت با فشا سنجاز	بہ تبیہ عالم بہ تخریر راز
بیان عربیہ شونے جلو شش	خموشی ادب محفل خلوتش	ز بس سرشتہ و شکاکش ست
ازل تا ابد عرض مرصد است	سخن کار و نیست بی کیفیت و کم	روان از عدم ہم بسوی عدم
جہان کا بقدر عرصہ کا دوست	عبارتہ آمد و رفت دوست	عقول و نفوس از دلش تازان
مولید و عنصر زبان تا بیان	تغزل مقامی نفس پیر من	ہمارے بطبع ہوا و ہون
سہ حرف از کتاب کمالش ابد	ازل را همان از سر فرش سند	تا مل بعد نفس در نبات
بجہان صد اوران ن لقا	چو دنیا رہ لقطہ سرگردش	چہ عقبہ بمعنی نظر کردش
ز اسما اگر جلد اسرار است	چو در جلوہ آید سخن نام است	ز اعجاز این عیسیٰ انون کہ
جہان زندہ اوست اقرن سپر	نہ ہستی ظہور نظام ست ازو	عدم نیز ممتاز نام ست ازو
کہ اہم ست جان ہشتامی سخن	چہ مردن تہی گشتہ جاسے سخن	اہم را رسول از سخن شد ذیل
نیار و دیگر از سخن جببہ نیل	بہ فہمی اگر مروج و تسلیم	بغیر از سخن چیست آنجا رتہ
بہ فکر مخارج گرت حبت و جوت	الف اول و واد و آخرا و	بوصف سخن نیست یارے من
مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت درین پردہ و از خطاب	کہ اگر چشم دارے منم فی نقا
بسرشتہ و ہم و گیر پیچ	کہ غیر از سخن در جہان نیست هیچ	پس نفسیکہ مے بینے

حرفیت کہ مے شنوے والسلام **فصل** کمال یعنی انسانی فوت ست یعنی
عروج مرتبہ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشتقاق شہد زندگے را اگر
خرام نازیت قدم بر جادہ اتیار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیت
نقد از کمیہ بیرون کشیدن شیوہ اخلاق بہر چند شالیستہ احوال عداست
اما اینکہ جمیع عرفا صاحب فوت باشند از شیوہ خطا زیرا کہ معرفت کسی ست و فوت و
در حدیقہ نشو و نما استعداد نخل را بہ پر کنند گے ز قوم نتوان کرد و ز قوم لبے آرایش نخل

نہ تو ان برآورد و حلقہ سنبل پہنچ پچتا ہے دائرہ گل نے بند و دریشہ گل از بیج را ہے
 بلای سنبل نے پیوند در با **سے** گل گرمہ گوش شد شنیدنا کو + یا آفتاب چشم
 شد دیدنا کو + کبھی دگر و جوہر ذاتی دگرست + گر آبلہ پایافت و وید نہا کو +
 جمعے درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از معنی شفقت بر دماغ ایشان فونہ بہت
 نینہ از عالم اخلاق نوشتہ اند و مداحا نے از کاک استعدا و نشان نبالیدہ شخص بے علم
 فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا ئے بے ساختہ آئینہ فضل رحمانے بایدش منیب
 صاحب کسب کمال را اگر منوب انرا بخل مشاہدہ نمائے بے شبہ معلم و رسک و شیطان
 ایداندر شید علم در مزاج جنیس خبر بوقت حنت نے افزاید و فصل بر طبع لیثم کثیر از اساک
 نے پیاید حکایت درویشے کہ صفراے جوع دوداز و ماغش بر آوردہ بود از
 هجوم صنعت گردش رنگ در چشمش ایشان کردہ کیفیت مستان قدم لغزشے ے پیو
 و بطور دیوانگان ہر طرف دست بے طاقتے بلندے نمود ہلاے چند التجار بود کہ از
 زہاے نا توانے زکات پری کیسہ غناے شمرند و بہا ناسے بے تھک تو صدقات
 مانکہ سیکہ نہشتندی گسترند ز بابا با اتفاق بے رستے کشودند و بستہاے چشم
 مردت را مھر محض بے انصافے نمودند کہ رنگ حال این شخص بوسے خرے آید نہا
 رعایت خمار سپند نہ تا جریمہ کفارہ نہ یکشید و با عانت احوال سست و بنگی سپرد ازید
 تا طرف خمار ہاے عقوبت نہاید گردید در ویش فریاد را آورد کہ اے لغت سبحان
 مرد نہ فضل در ہاے قوبہ بستہ نیست اگر گاہے بعض در ویشی بکشا پند و عالم حمت کمی
 وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ برآید را **سے** حنت نسبی کہ جوہری جو دشت
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + نہ پنهان کرد و حرف غامض نصیب + لینے
 سہ کیسہ لبست و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و سعلے پیا مہرا را صلے اللہ علیہ
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نہتو د بلکہ بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت
 افضل ستا و کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذائے کم نظور ست نہ عوارض کسبی علم و
 شعور اگر طبیعت از لذت جو غافل ست مجہد ایشان گوشش شاید بخل عارضے باشہ و اگر
 احسان مائل ست از افزونے شکر حق امداد خواہ سبب ادا میں ہمت خار غفلتہ سبز شد
 ابریکہ در ترشح عارست حما کیت بر ہوا پیشتہ دوستی کہ از کردہ تہی ست و با سہلے در گردن

آویختہ بے تکلف فردوس اشارت سے بدلہ سے مروت تغیر و جنم عبارت از
طبائع خست تاثیر در عالم طبع هیچ فنا سے بوسعت دل دوست نتوان یافت
و بھیمان رسیج زندا نے بستگے آئین دو عالم نے توان شکافت مشنوی

ایم نرمان نیال زند کے پر فتنی بیغہ دام رات از دل سنگین طبع کچھ دست بردل مانند چو رنگ زندگانی مابون آید ز تنگ ای شمر در سنگ مرہن تہ کے معنیت و اماند و لفظ آورد بار سنگ سبکی سے بجزیرہ چیت پر دوار اتر اترست	خوردہ جام غفلت پائید کے عقدہ بخت آباد شوق چہند عشرت سر سبہ اندیشہ تا ازین زندہ دری پید کنے در قمار قبر بہ از چشم تنگ گر بہ یاقوت بند و سنگ تو شد صد زافہ و گہا کو ہار اند کے زین بستگی با باز شو پر فتنیوہا سے شوق مہبت	ایم تازی نار سائی جاہ پیش ازین برخورد زندان گر نہ ساز مہمت افسرد دست دل میباید از مروت شد شوق فشردن تا کبے نیستہ بغیر از عقدہ ہای تنگ نالہ و رستہ امی جہل کیش در قفس چون گشتہ پرواز شو گر با این سواج پروازت سبت
---	---	--

ورکش دوست و دل بال چہر
و د مہد اوقات بر فنا سے ولما جو سیدین بے فوایان راہ بر ہم دو سینا رنوا ختن و
بیاران راہ عیادت و دوا خربہ ساختن ادا و ادا بنایان بر سبک گیر سے عصا نے
و اعانت گر گشت گمان بہ تحریک در آئے اکلب پایان را تحلیف نہ نمودن و بید ماغان
راہ مجبوتہ و احوال نہ فرمودن پیشینا قوت نہ ترک اظہار توانا نہ و در چشم مفلسان
انامہ ہا و غنائے دوار اسے بر تپو رنگ پیر گنتہ و دھاتو خواندن و در زمین ہا شک آب
یا سیدان و انما اشقاء و انما کماہ را سبکے یاد سے و ماخذ ان امداد اوس
الغنیہ بر طاعت راہ بر تر افوازیہ بہتیم و بوسع اسکان از بیک پس غیر عذر
ازین عالم ہا ہر پروازندہ شیعہ اسے دو ستیاست و ازین دست از انچہ از دست
نہ ز شمع ہا سے مروت و دوار ہا سے گر دتر سبت زردارید در بخت
اے بے قرار شہر ہا پر یغیہ ہا بہت نہایت یک شد ہمت راہ اخلاق نہیکہ کردارید در بخت

درین سبب کہ در طبع دل مہبت	آمار سنا بہر سبب چہندین صورت
بر سبب خبران پند و مہبت اینا سیم	برخردان لطف و بازرگان خدمت

نکست جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروا سے ہمہ حقیقت گرسے
 کہ آئینہ ہر فرد سے بطور پیوستہ است و غبطہ اشتغال شوق در کمین ادا و دیگر سے
 نشسته زبان مطلب محتاج ہوا سے وصول جمعیت خود سائل و سے احسان منتسم
 بہان مہو تع و وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
 آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جو ہر ترتیب گل و سنگ با نفع نفت در
 از احتیاج اس سود سے شمار و در شترے جنس را غنیمت نقد سے پندارد نقد ہا صوفی
 جنس شماریت و صنایع موصوع نقد اظہاری یعنی ماسکار و دیگر سے بنا سے چشم چھو
 مراد خود نکشائے پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بے اختیار رہا سے
 آواز کریم را صلا سے خوانند کہ سائل جو دے زند دعائے خوانند کہ یک نشسته
 شوق است چه فقر و چه غنا کہ ز پرده ہر ساز جدا سے خوانند کہ جمیع کہ طینت شان
 از وضع یکدیگر متاثر است گو سے زندگے برده اند و گرسے کہ ازین کیفیات
 ہوسے اثر سے ندارد بے حس اند و مردہ تاثیر در طبا لعل ارباب کرم چون موج آب
 بہ چیدہ است و از طینت اہل خست چون ملاحت از سنگ رسیدہ کہ کج کریم از
 فرط نزاکت زبان سائل را شد سید اذنیہ تفاعل شد طاب زخم آوردن است و مزاج الیم
 از جوش خشونت پروانے ساس ندارد و قوجہ تاج رنگ اثر بر دوان رہا سے

سہ نایہ ہر رخا وستی کرم است	چہ رائیہ ہر بلند و پستی کرم است
گویند کہ انقلاب ہستی کرم است	انیت و لیل تا کہ پستی کرم است

و قتی در صفت ایثار فائدہ چند از کلک خیال جو شیدہ بودہ بشیرت ایثار یہ ہر قوم صلیحہ اعتبار
 گردیدہ درین موقع طرح ستایش ارباب کرم سے انداز و تنبیہ اوضاع اہل خست می پردازد

ایشاریہ

سر مایہ کیسہ گاہ ہستی نقد انفاست بی توقف از گنج خانہ غیب ہویت در و فرما سے
 تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تر و در غنا بخش سبب بضاعتان پارسوی شہود و آفت
 او و لیلی است بر آنکہ این نقد ایثاریت نہ اند و نفع و در یافت سے این عطیہ نہیں
 موہبتی است نہ آموختنی قطعہ اہی آگہ سرست شور ہو سادار کسب ایثار اگر کئے جادار

آئینه عبرت تو صیغ است و حباب بد بوی که نفس مایه چو سودا دارد و طائفه کز انقباض گریبان تامل
پای بر حقائق موجودات برده اند بحیث جمیع اسباب موصوفه از تماثل تلفت کار سے انقباض
شمرده اند یعنی بر چه درین زبان کده برست آورده ایم نفس در عوض آن تلفت کرده ایم
و آنچه درین غار لثرا غنیمت شایسته ایم رنگ فرستے در برابر آن باخته هیچ جتنی بجهول
نه پیوست تا نقدی از کلبه رخت زبست در هیچ جلوه نصیب تماشا نرساند تا نکاشد از دیده
بال جمیعت نیستا نه غزل چو شمع اول شبای خورشید با بدیروختن به ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن به راحت صد ساله سیاه به بشارت وادعت به اگر همه یک پر زون خواست
طیش آموختن به میره در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ به هر چه می بیند پریشان
کردنت اندوختن به بے تکلیف مرگ هم آسان نمی آید بدست به از تماشا می داند علم
چشم باید در دقتن به اگر چون پر تو شمع زری خراب هم آورده اخبار سے رنگت آینه است
و اگر چون گرد در خیال سی در نظر حیدر مباح خانه آرام رفته اینجا بل بهر نشان خالیت و مقابل
هر آرزو آینه فارسی پلاطون هر طایفه از چندین مطالب در حق گردانیدن است و در اندیشه هر خطره
بر چندین خطرات فاجعه و دواع خواندن آئینه در مقابل شخص نیست از دما مایه متفلسف برین
تو هم گذارند شعله تا جوار نیگردد و بر سوداگره نیگردد و نفس تا بر خود نماند بگریب حسدا
نمی بیند و عریانی هم از برهن برآورد و در و جی را فی تیر از پریشانی فرکان سر برنی آرد
درین محیط چه قطره با که بکار گویند فیض و درین مشدیه طباغ که با سید خوبه با غرور

مشغول

عمر و هویت ز سالان نفس
رفته و گرد و با لے ماند
هر چه زین بازار سودا کرده
پیش ازین دکان عنائی عین
جمع مال آئینه است بی فکر و
خاک باد آورد کل کن از عرف
انچه باد آورد نیز در خبر باد
چو تے کا ند چه منکر او تها

ای حساب من و یا متهم
چون سحر گردیت باد و نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از باد سے برست آورد
هم جو فرصت میره و باد از برت
نماک رنگین زنده ات در گور کرد
چند فکر سے گنج باد آورد و صبح
تا کی بر باد و بادول نهاد
بیشا رس و دخل او با هم هوس

انچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس برخود پری افشانده
می طپی در آرزو سے جمع کل
مایه ات آن بود و سودا کے
میکند خاک جهان با رسبت
زین تماش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشنم کر صبح
چشم بر تفتیش خود با بدک نشاد
بیجا بے لیک در سرچ نفس

چون نفس بر دہم ہاوس پہنچ	اگر نفس تیرا تو تو توان یافت پہنچ	نایہ آگاہی و غفلت تو نے
ہرچہ زینا میخری قیمت تو نے	از نفس در بیج لست اجناس چو	حیث کنویشاں تو توان برد سود

پس از سان بختی این کلید غنا ہمہ بادوست انداما غافل و متقویت آن سرشته فتوح
 ہمہ جاوہر انداما **سیدل** اگر بدانت حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک
 ایش رنجالت فطرت رواندارند و اگر بفہمند گرد آوری زر کویم غبار وحشت عمرست دم
 در کیسہ نشمارند نظر بار ہر قفاست رفتن را آمدن میدارند و آئینہ با عکس نماست ماضی
 راستقبل سے خوانند حکمت ہوش آئینہ دار عبرت نیست و اگر نہ نفس را انگہ قفاست
 انداختن جاے عرق نیز نیست و مہوارا بخود داریے پرداختن مقام شہم انگیزے جتنے
 مال اندوختہ را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتے عظیم کشیدند و فرقہ تحصیل اسباب را اویم
 بدل شناختند نفع مفتی رسیدند بہ حکم اختلاف نشانہ تقدار بر بعضے طباغ افسردگے
 غالب افتاد و روسیکہ محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضے افرجہ
 سکبر و جی ہجوم آورد ہرچہ از اسباب بہ نشانہ پیوست چون گرہ بر باد رنگ تعلق بہت
 فیض سکبر و جی بہا شہرت و راستگی انجامید و رنگ افسردگی بباغ حنت گران جانے
 کشید مال کار ہمہ را بر دست اسباب افشانند ست دسر شستہ قید و آزادی بجا
 بما سببی رسانند اما بستگان رحمت دزد و راستگان رخت رہا **سے**
 جاہ و مالیکہ در رہت خار نشانہ با یہ سہولت از بزخوشیش راند و چون پیش شد
 این خار بلا مات جمع و رحمت بینی دیکہ خواہی نشانہ حکمت از زبر کے پر سید
 بہ حکم ان مع العسر یسر اکشا دہر عقدہ بناخن تدبیر سے باز بستہ است و حل ہر شکلہ و کمین
 چارہ گشتہ صعوبت جان دادن از چہ تدبیر سہولت پیوند و دوشواری مرگ بکہام چارہ
 صورت آسانی بند و فرمود بکس ایشار ابدیہ است کہ زندگے قوت اندیشہ است مضر و
 تعلق اسباب چون ہمیش موج موجد و اثرہ گرداب ہر گاہ ازیشہ از توجہ علالت برید و اصل
 بلے یقینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گینخت نقد تو ہمہ بسبب ہموارے
 محیط ریخت رہا **سے** در عالم کون رنگ فطرت و گرسٹ و خلقے مغرور و ناز بہت
 و گرسٹ ہر ذین جنس تو ہم کہ مجاہدش خوانند و گرسٹ نشانہ حقیقت و گرسٹ
 پس کے را کہ قبل مال بر کا کش طبیعت تیغزاید و ان جان نیز شکل کہ دشوار نماید

زندگانی از باب سخا بصحی است بمهر زیر اشغال دهن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف
که در تها سے سرگرا سے مادہ ایتیار کیا است و حیا علامت چشم بنیا بخل از آثار بے حیات
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چرخش افروخت از طبله اسباب خبر تو عبرت
نیند وخت و سر کجا عبرت به آئینه دار سے شخص پر وخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رما سے	اندیشه بخل از یقین محبوبیت	با خلق حسد ز فیض معنی پست
بر خویش ستم و ادا داری غفل	بیشمی واکن که تنگ چشمی کویت	اگر خیسان کور نمی بود

با وجود استقامت قدر احتیاج مثل خود می شناختند و اگر کری بنید اشتند از انفعال
نوامی سائل عرق داری میگردد استند کیفیت سخا به ترا کتے سرشته اند که تا کریم سائل به امین
تصور نماید جوهر موت که نخته است و تا با فلی خود را مصدر احسان گسان برد سنے حیا
رنگ باخته از نیاست که برابر خار و گل کیسان سے بار دتا از نخلها سے بار و زخمت ادا
بر دارد و آفتاب بر سنگ دخل یکدست سے تا بتنا بر لعل و یا قوت منت تربیت نگذارد
رما سے شخص کریم از بسکه وفا کیش ترست به اندیشه آب رخ و دیش ترست به
سوانی احتیاج کنش اندر د به آثار که سخا پیش حیا بیشتر است به و دیگر آن قوم که ترتیب سخا
را نسق اند به کیس که شرم و حیا در طبق اند به و سرخه ابر موج و یا مید است به کاین فیض
طبیقتان طلسم عرق اند به ملکات روح انسانی شاد می است لایچی که جمال استعدادش
از بی نقابها سے جوهر عقل پدید است و آفتاب بکاشش جان از و میدان صبح اوراک لایح
و هویدا و عقل هر چشمه الیت تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصه فهم ربیت مبنی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت مبنی انداخت رما سے
هر کس از حقیقتش بنا کند خبرش به بیووه به عبرت نکساند نظرش به از سته ذات یار
معدومی خویش به چرخه که نهید دل که خون شه جگرش به کریمه با خلقت اکبر و الانس
الا لیجدون مشعر فریغ فرست و عرفان بمشاهده عدیمت اعتبارات شرم و داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے اوراک این سے نقش تحقیق نه بند
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشا و کمالی نه پیوند و ایمان بے عقل چون جوهر
بے آئینه انشی است به موم و حیا سے بے خود چون آب به چپحه سرانی است معلوم
انتساب حیا و ایمان به عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرافتم از قوم

کسوت بی پردگی و غریبیت و ظهور و قوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و معانی پس بیا بر عقل
دلیلی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مستثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون و از قلم یعنی ز عقل آمد بدون
هر چه از عقل است غیر از جبل نیست و یعنی اسرار یقین را اهل نیست و عالم بے عقل موهوم
است و بس و گر همه هستی است مدوم است و بس و هر کجا کیفیت این نشا و تافت و
خویش را آئینه دار شرم یافت و بر عرق رزیت بنیاد قلم و سرنگونی دارد ایجا و رستم
از حیا این جلوه را عریان است و حسن این معنی عرق پیشانی است و شرم بیداری نقابی
کرده شق و آنگهی آئینه دارد از عرق حکایت در خبر است که چون عنصر کیفیت بود
انسانی بطناب الفت نغمت قیه من روحی در سواد عالم ایجا و بر پا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علیه صورته بشکفتگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نیم صبح اقبال نوید و میدان آورد و بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط کفره امواج فتم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
خبر جوهر سے فطرت کامل نشاید و معانی تمیشتش غیر از خواص معنی نکشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهوش عرض جلوه و ادوات یکی از انما اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر معانی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شب نیم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمیع حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشا بنظر بنور اقدس صفا پر دار طینت او بود و مثال اقبال فرغ در آئینه
فطرتش پر تو نشینی نینداخت و به معرفت اول مطلق العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه چشمت فطرت ادم
بنور پاک روشن شد و تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد و بقدر قسم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان و گر کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد و ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بر دارد و به خازن گنجینه غیب بسیار د آب گردید آن
گوهر حیاطوفان خداست و کجاست و شکسته دلی گوهر ایمان عمان ناله بے اختیار گشت
که تا گنج خانه گشت کثر اضعفیا سر بهر نقطه ذات بود و عقل پیوسته سر گریبان موج یکتائی
می جو شدیم و در درج اسرار قدم با نهنگ پرده یکدی می خروشیدیم امر و زکر در جی رسوخ

اعتبار یقین جنس او با هم رواج افزاست انفصال تجمل صورتی برجهن القبال معکوب
 چهره است که بچهره درنگام کیم آب از گوهر برپاشتن صفت اشیاء نمی بیند و حساب و فصل ترشح
 از برقطرات گشتن نگرانی نمی بیند قطع جبر عقل و حیا و ایمان و نقش
 آینه از آینه را می بیند و اگر کسی که این همه مفقود شود و همه در پرده ساز عدم اند و جبر عقل نیست
 ذریه شایسته که از او نماند و محبط زمت نیاید و عدم و نقال عتده کامل کثرت پیش
 وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر زن مراتب اجمال گردید و ذات کامل کمال بحقیقت
 این صفات ثلثه است این منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل و انجمن و دانش به شیخ افزونی
 بساط اکی مایه و موج گوهر حیا بر عتده سیمایش گلاب آینه عصمت پوشید و صفای
 گوهر ایمان و صفت دلش لبان انوار یقین پوشید **مشهور**
 ای دماغ آشفته و هم جنون و امتیازی تا چه میگوید رسول و آنکه عقل آئینه دار ذات او
 جوش و سیاهی حیا مراتب اوست و معنی از کل کردن لفظش بهار و لفظ از مغیش
 قمریه اعتبار و از حیا سبب او اگر خواهی سبق و نقش این نه صفتی می شود عرق
 و یقین او اگر بالفنفس پوشید را باید شهادت بود و لبس و آنچه او فرمود اگر محرم
 شوی و قبله گاه کجبان آدم شوی و اصطلاح کاملان نمیدانی است و رنگها دارد
 سخن بگوید نیست و یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و شعر حق
 سبب ظهور این آیات جمیع که ساغر دماغ شان از نشاء عقل تپتی است به حکم کالانعام
 خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گروهی که آئینه سیمای ایشان از طراوت
 حیا خالی است سراب معنی اسلام اند بلیل ایمان **مشهور** آدمی زاده
 وارث خرد است و سبب خرد و غیر نسل حیوان نیست و هر کجا عقل کرده است ظهور و
 منظرش جز وجود انسان نیست و شاید عقل چیست شرم و ادب و که زهر گاو و خر
 نمایان نیست و جزو انبیا و خرد شرم است و لیک این وصف در حیا نیست
 کتب محض متبیینی است و لبس و هر کجا شرم نیست ایمان نیست و فیض از لثام
 دریا دانی که ریشه کرم چون ابراز صفت جبین شان پیدا است و جوهر انوار چون موج از شکر
 آستین شان موبدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد و شفقت از خلق دریغ ندارد
 نشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریا است و عسرت احوال خلق خود است

گواہ ناشناسائی موتی بخلقوا باخلاق القدر کسب بود و کرم کوشیدن ست نکست بخل دست
پوشیدن نظم عرصہ دہر غبار موسی بیش نہاشت ہر سفت بردند کرمان زمین گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک و گرنہ موج عرق شہرم زندہ جو سے سخا و کار
فضل ست بہ تقلید نمی آید رہت و طبع مسک چہ خیال ست بردو جو سے سخا و از نوادر
اتفاق اگر گاہے مزلن لیمیم ببارضہ تمست مروت مبتلا گرد و مادہ نہامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ حسیں سوداے احسان بخراش آرد ساز سوای مہیامی خروشین
کہ ترشح ہنرم خام سوز دکان ناکہ نشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چہرہ بقیر اندوون
حکایت بہ ہنہ پاسے چون اشکستان قطرہ زن ہواے شوق و چون گاہ بی نیاز
بال افشان کیفیات ذوق جادہ میاے بقدم بے مدعاے مے پیمود و دست
سوداے بکام بے مطلقہ میفر سودا از اقیاز لبت و بلند ہوا رستگیاہے رحمت پیش پا
نے دید و از موانع خار و خاشاک بے بے پروا میاے شعلہ دامنہ نمی کشید بحسب اتفاقر
ہم سفرے باز گاہے آبلہ وار چشم بپایش دوختہ بود و چراغ حیرتے در راہ تماشا
افروختہ ہر جا خارے محرم دامن عریائیش میدید عبرت رفاقت گریبان مہمت خو بہ
مے درید و ہر کجا آبلہ سراز پایش بر مے آورد قطرہ خونہ در جگر خواجہ گرہ مے کرد خا خا
احسان شرگامنا در چشم مروت شکست و آفتخاے مروت تمست امدادے بدوش
تغافل بر لبست بہ حکم ضرورت کہنہ کفشتے بدرویش داد و باز منت ہزار عمامہ بہ ہر شہنشاہ
ربا سحے صد نالہ بخون کشد الم پروردے چہ تا بر رب الرضا ف روو بید روی
مینا چہ در عرضہ دہر رنگ شکست چہ تا سنگ بروے خود فشانند گردے
پس از وقوع این احسان غریب ہر گاہ درویش قدم ہزین میگذشت سراپاے
خواجہ چون کفش نوزاد بر می داشت کہ ساکان طریق سلامت را بہ جنبہ عنان پر خفتن
دلیل منازل قبول ورہ نوردان وادی نجات ر نفس شمرده زون شاہ ہر ضوابط وصول
یعنے بخیہ کفش چون خیر تقیدش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان ہشیامی
عنوانش تخم نہامت نذر و درویش ہر تہ راہ احتیاط مے سپرد خواجہ در اندیشہ
کفش ہمان خون بے طاقتی مے خورد گاہے چند بہ تکلف نشمرده شہبہ کفش
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق ہوا ماندگے خواب پا انجا مید تا کفش حوا کہ اش نہ

از رحمت زبانش نیا سود ربا سحر می رهن فقرت مدد دشمن و دوست بدست
دم تیغ ست همه گرسر پوست به بر شعله قدم زن و مبر حسرت گفشت به کاین آملیات زبا
برون آرد پوست به نکست سخا نشاد ایست از صبا کس خنستان مروت محالست
داغ خشک مغزان صدراع حسنت را طوف نسبت پسند و کرم نهالی ست از حسد یقه
بهارستان فحوت شکل که در شوره زار طینت بخل بار و قواع بند و اگر ژاله سینه کین
گوهر پرداز و عرق الفحال خفیف می سازد و اگر حباب بنگر و قاصصط اندازد و بجزکت نفس بنگ
ابرو میبازد و برگ خزان را موهاس زرقشانیها می آفتاب اجزای نغمه وجود بشیرازه
باد وادن ست و کاغذ ابرو را ذوق رشحات صحاب نامه حریر پستی آب فرستان
ماهی رانده می از گیسو جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه انار کرده خورده زرباز گرد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تفکیده سر مایه آبرو می بود و انگر گرمی باز را قوت فروشی پیشه است
و در وایت اعتبار بر تر از ابرو می افراشت ربا سحر در عالم اعتبار فصل و آفتاب
تفکیده به تحقیق ندارد و کار به آتش و گریست و برق انجم و گریست به گردون شود و سبک
سپاهان شمار به همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه پیستی نرساند که ابرو چند
شکم اندازد سینه برخاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزاد می
دامن بر تعلق نیفتانند که دیوار اگر همه سر گردون سوده باشند پهلوان زمین نتواند وز وید شرکان
بزار پر فشانی میان آشیان پرست و نگاه و خواب نیز آسمان پیا قصور چین بر جبهه کرم صوت
نه بند و خیال شکفتگی مبرو می لیم هرگز نه خندد که آن خوش صبح از سر صبح المی کلفت شکفتگی
بر بنیدارد و تبسم چون بهج عشرت سر از گریبان شک بر بنیدارد و از محیط سر به نیاید و از سر
گردا به نشانی کظم

ز آینه ابرو متشال کرد	ز طبع لیسان کرم خواستن	بود چون وجود عدم خواستن
ز مایه نشاید درم خواستن	تر بیامی چو شمس ز خواستن	در و کسید اینجا بهم ده خسته است

نان این سخته کشان قرص فولاد ایست و دندان شکن
و آب این سخته ششان فشار مرغی زهر دگاو افکن تخمیکه در مزرع شان کار نه آملیست
پامال عبار به ریشک و نیزه که از زمین شان روید نشر می در خون شسته پوست پیشگی
هر چند لخته ابرکش ایند تریح مطریست بجا افشوده اگر چه جبهه منی بر آید ترا و شر
موجبت خاک خورده ربا سحر این سنگد لاله خاک اسباب چشم

ب اشک ندیده شرم احباب چشم به مو اندزد و قحطت آرایه چاه چون آینه نان در نعل
 ب چشم به در ضبط اندیشی احتیاط کیه لب به سخن انگشاید و بنا موس طرازی عصمت زرد
 و دمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و لیلی ست و در نیجا بهر اس کفیل خاصیت
 در جاب چشم روشن کردن است و در نیجا کوری آوردن تا محاسبیت نام زری گرفته است
 به اندوه غارت مرده اند و مانند سب جدول سیم کشیده جان بکشا کش سپرده اند و زنگ
 برین طبع چون نمودر سنگ پامال گران جانی ست و سبک روحی درین افرجه چون
 نشاء ورتاک زیر عشق سرگرائی جزر طمع حریفست و در گوش استعدا و شان نشسته و
 احسان نواس از ساز طینت شان بدرجسته اگر آئینه گردند تماشال باز ندهند و اگر کوه
 شوند بجواب گردن نه نهند نشتر را از خون افشوده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
 از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موفیان بهوس حلاوت رسیدن
 تریاق از کام افی کشیدن ست و ازین خشک مزاجان امید سر سبزی داشتن جنبه
 در آتش کاشتن از چشمه آئینه مگر تماشال آبی بنیال تواند خوردن و از تماشالان تصویب
 همان حیرت مرده خواند برون را با سخته زان قوم دنی که نخل شان آئین ست
 هر چند دعا طلب کنی فزین ست به از سبکه فتاح چشم شک است اینجا به پیش از خوردن
 طعام شان سرگین ست به اگر استر و سبک نمی شنیدند بر سالت اقرار انداشتند
 و اگر لا اشر فوائس خواندند بقرآن کردن میگذاشتند به فتوائس صرفه خج میال رهبان
 را بر سلاطین تفصیل ایامی در بواج تحقیف صرف لباس به بهی را به شیخی شرف عریاض
 تصرف طبیعت از رف و جرجو بایان معنی اخذ و جرجو اندن و وقت اوراک از لفت و نشر
 منشیان شخص لام و فنه زمانان از فقر مقتدر شان محذوب و از علما به بان مفتی
 مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تبیع شمار ز محسوب شعور در هم
 حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی ست و گره کیه رسوخ عقاید یقینی حکما ست
 ممکی که از آثار میوست نامش حری در مفر سامعه افشوده اند لیشه لشکی صورتش
 آب با صره را بود و لیت خاک سے سپردنچ بے حرکتش احتیاط درم ناخن داز خود برن
 سے فبید و کیه بے حرکتش در ضبط گره چون بار بر مهر سے چمپید **نظم**
 ز تشویش طمع مشو بکا و طمع سودا **نظم**
 ز تلخی با سے حرص ز سر با با کام **نظم**

چرخ و ستاره بخل شو گوش بیغیر
یغوان زندگه چون دام قوتش خاک خوینا

به جذب شهرت اسماک مقناطیس سودا
زیرم عمر چون خمیازه جاش باوه چمائی

سامی اعرام ناز بسته بود و بیجا محبت سلیمین پیوسته سودای خست و مانع اندیشه اششاید
در استب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل است و هوا در بیا که بیا بے زیان جاری به نفع بیار
بے احتیاط مباد و غن پر و از نقصان گیر و بشعله بهیر تنگ سلسله خیمه کو تا به
پیر و تار کو بے بجای آرد کشتی به طوفان و سوسه داده بود و تا سجد و ادا نماید از جبهه
نفل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بفتح انخامید و منفذ و خوش کن
شور کوچه که کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار و با خراج گذاشت و چون طبعیت
سسل خورده توجه بطرف خراب گذاشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگ
از بود و کمین حلقه زنبور دیده حوسه بچشم دامی نمود و غریب یاس از هر بن موی مویش
ببالید و ساز محرمی از بند بندش نالید و تراشید آن قوم که خضر مقصدشان جود است
گرد و سنگ اندیشگی مفقود است از بس دل تنگت دلیل مسک در خانه خویش
هم برش مسدود است و گرمی باشد تار و زن لغتی بر روی میخوشش کشاید و راه ویرا
بان بوم شهرت و انخامید گفت آهسته باش تا پاشنه از روی سوده نگرود که هنوزم ادا س سنت
در پیش است و خاطر از قضا س قرص ترو اندیش اما چراغ خاموش او لے ترست یا ته
سرچش تا اسرف روغن آب چشم درایه چراغ ندامت نواز و کاهش فتیله با فزاید
که از نفسم پر دازد کنیزک ترکی از خنده بریش او فواخت و قف از پانچ بر سر درویش
انداخت که اسه رگ دو مان اسماک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
سافت بنیه نفس بر رو خواهد افتاد و اگر بیان ناموست در بای رسوائی خواهد کرد
گفت خذ و کفایت علا جان مرض خست تا صندل در دست نشانخته اندک نفس خود را حمل
نفل ساخته اندر با سحی در بطبع خست که تریش قاقیت از سوخته هم دود
کفایت با قیست بدینان خبر خرقه نیست چون پاره شود و پاپوش و میکه کنه گرد و طایفه
اسماک صلا تا در پیکر ضعیف از موثری پدید است خارج حص دام بے اختیار
چپیده است و تا در خیمه لیم گره انگشتی با قیست امید از کشایش بریده اینجا و کجا
در وقت مدت نفع رسا س خون مرده ایست بیدست و پا س روانی و آستین با

را انداز چیدن گلبه سے مستعد فرود کشیدن از نهایت دودن بهتی دود آتش این نماند ان
 چون رنگ آئینه داغ طلعت تعمیر می چون سنگ آتش از کانون به نبار می دتا سر تا باهن
 ملبوند و چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه بوریانی فرو نیند به صفت زنبور هر چه قی کنند
 ذخیره شمارند و کبوت کریم پایہ انچه پس افکند پیش رو بر آرد حکایت خیمه را دیدم
 خیمه کرده بود و آن اخرا سے معنی را فراموش آورده کس میراند و سر سے به حساب اند
 نفقند اسے کناس خاک طینت اینچه رسوائی است اشک و چشم گرداند و گفت زر خرج
 کرده ام کور سے شوم و سے خوم کمال محبت زربشتر ازین قیاس کردنی است و عروج
 راتب حرص بالاتر ازین مقصود آوردنی باین کشته اما اگر گم نمی خوردند ریاضت ست و با این
 تشنه طبعی اگر از بول در میگذازند بهت ربا سے صدناخن تیغ اگر توان افشا
 کرد و از رشتہ بخل عقدہ نتوان واکرد و رسیدن چپہ سعی دلش بر دو کار و کتب و طبع
 لیم مخرب پیدا کرد و از تاب حرارت آب سے کردند و نام نسیم نے پندتا دین عبارت
 سیمکی تلف نشود و بعلت نفخ سے میرند و تیز ربا سے گفتند تا باین آمهنگ زر سے
 بر زود و در هر صورت از اوضاع مکروه تغیر بعینش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
 نی که برو سے شان خند و جبین شقاوت ست و شربت که بجام ایشان خوشتر گ
 ملاوت اگر بر خود بیاند کیس چون موعض کثافت بدن از و اگر سر از جیب بر آرد یک قلم
 چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگید و گرد سے از اعتبار رنگین و توان
 سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشاء عروب سے نیا و نیز و آثار علو سے خاک گردید
 تا این سطله با جوش پند و نشاء فطرت بدرد و ناخا سیدتا این صبر اعمار و شمشیدند
 بالذات مختشانند از تصور جو ایند می نا امید و بالطبع قحبه بگاند حله پرست امساک جاوید
 قطع زینا به خیال ست کے مال بر دهم از فیض کمال اقتبال بر دهم
 یک عمر گرا آئینه بجزیرت کا به به مشکل که ازین طائفه تمثال بر دهم اگر صحبت را موثر نمید
 ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را منتقم شنائت ازین قحبه با سیر بنیر هر چند محتاج نیستی زیات
 که میان احتیاج کل شمار و با آنکه صحبت لیم ضرر و افتد احتراز از ضرر و برتر انکار که سعادت
 نظر بر دهم سے شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جبهه هائے ترش کشیدن کلی
 که هر ساعت برنگ دیگر است غایب کریم است و قفلی که زبانش کستن رو سے کشایش

غمیز پیشانی لیٹم درین تنگنا غیر از دست کرم ہر چہ وانگری سبتہ است و بجز پیشانی سخا
 ہر چہ نظر انگنے بچین پوست کشادہ رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواہ غفلت انداز
 غیب شان بستگی در پاسے فیض می پسند و تنگد این فشار خست چون اشک گرہ رشتہ
 گاہ انداز حضور شان تحت نابینائی بر خود مے بند و مٹوے ای سید لاسے دو عالم اعتبار
 جو ہرے اعراض چندین نور و نار خاک ہو ارے بیا من جیدنت + آسمان یک پہرین
 بالیدنت + ہر چہ دار و جلوہ مرا تش توے + دست گاہ نفی و اثباتش قونی + بحر
 میرنگے لصد طوفان ظاہر + سبے نیازست از کمالات حضور + جوش گوہر در کنار او
 چہ ریخت + گرجاب و موج باہر + بخت + این بدو نیکی کہ گردانگہختہ است + امتیازت
 رنگ + ہمی ریختہ است + یا غبار نیک و بد از دل برآر + یا تمیز و ہم خود را پاکس و از پست
 وہ اقامت سدا رتیز + خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز + همچنان زنجار گاہ امتیاز + جملت
 آسنگے + آرد هیچ ساز ہشش جہت فرش ست مہر و کینہ ات + تا کجا رو آورد و کینہ ات
 سونے خست گر جوع آوردن ست + با ہمہ نیکی بدت گل گردن ست + در مقابل باکرہ
 گشتہ + اگر ہمہ نیرے از ایشان گشتہ + تا توان از سیر گلشن رنگ برد + پاسے
 در گلشن چہ اباید نشرد + تا توان چون بوسے گل و استہ زلیت + سنگ بود و این
 خفت و درنگ کیست + عقدہ تنگی کہ ناش خست ست + اندکے گر باز گرد و دہشت ست
 ماہمہ صبح نفس سرمان ام + شخص موہو مے ہوا بیرایہ ام + چون سرد برگ نفس
 و استنگی ست + پس چہ چیز آئینہ دل بستگی ست + ای کریم بے نیازے بارگاہ + داغ
 خست بر جبین مامخواہ + از مزاج ماہرون آراے صد + کلفت و لتنگی و سخل و حسد
 جلد از خست بخود و دامدہ ایم + بال و پر در پشیان افشا ندہ ایم + پر فشانیا نفس پر و سبأ
 موج ما ز ندانے گوہر سہاد + فضلیکہ بہار + در محیط اعظم نظم ترتیب رسید و نخلتان
 فوائدش + نشو و نما + تحریر کسر شید بر بگینے معانے ہزار چمن شکفتلے و تصور آباد
 خیال نازش داشت و بگل فرو شے عبارت کیجاں آب و رنگ در جلوہ گاہ نظر طراوت
 مے کاشت و نظم تحقیق گلشنے کہ تماشا پرست دوست + از اتفاقات حیرت
 فردوس رنگ داشت + تاشوق بر رسیدہ حرف و میدنش + چون صبح ریشہ
 نفس گل چنگ داشت + نظارہ گر بیوے گلشن مے فشا ند بال + شرکان کبوت

پر طافوس رنگ داشت و بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم
 بذوق انشای شریک شده بودند از جمعیت مراش حسن پراشانی زلف کاکل غنیمت
 می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه شرباط رنگین پر داز و نظم را از خجالت در مات
 تنگ الفاخ خیدن ست و هر کجا شور و ارستیکها موج بال وسعت کشاید کوهر ازیانیا
 و طبع قطره نفس در دیدن شاه معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبا نیست در
 لباس شتر تراش آغوش کشای یعنی در مرتبه که مضمون یکدست تراوش داشته
 باشد از گل کردن شربط کیفیات نظم راه بدون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت شتر
 و اشردن ربا سخی آنجا که تمیز محرم جزو کلت بیشی و کمی لازم انگور ولست و در
 گلشن اعتبار قدرت سنجان و آرایش نظم غنچه و شتر کلت و محرک سلسله شوق گردیدند
 که ازین عالم شری اگر برستم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بریزش این جمله سبب پروا
 نصیب به شفته دماغان نیز می توان رساند هر چند ازین حدائق رنگه منتیوان نکات
 که بهار خیالان در پرده کش جلال میغ نه نموده اند و ازین ریا حین بوی منتیوان افت
 که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیووه اند به تکلیف اغزه ناچار رنگ سودای از کلام
 خیال بیرون ریخت و آب رنگ بهارستان جنون شور تحریر برانگیخت بارے بود
 انشای رنگین کلامان تمییز جنون کرد و لبو سودا و دانش رقصان دود و مانی بجزش آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باد که در صید گاه عالم هوش و بهار میر سدا از موج گل کند بهوش و بدوق
 وصل جنون در فضا دشت چمن و هوا زابر بهاری کشوده است آغوش و پی جیسے
 ساغر کشان مغل شوق و نشاط جام بدست و رنگ باد و فروش و دوانده است بصد
 رنگ ریشہ امواج و زو جبار رگ گل بهار طوفان جوش و زگر مجوشی رنگ هوا عیان
 گردید که در گرفته آفاق آتش خاموش و نوای سلسله شوق پرده دارد و به عجب
 توهم بر جنون زن و مخوش و گر بساز جنون هوش بر بنی آید و نگاه آینه شوک و به عجب
 نسیم عشرت این فصل غنچه و بغل ست و نفس موج هوا محو ساز و باد بهوش و به عجب
 چشم کشودن طرب قنچ پیاست و خواب اگر مژده و اگر دہ بیستی کویش و به عجب

فرصت که میرسد بچمن و همای رنگ زبرگ گل آتشیان بدوش و نه برگ دانم و فی رنگ
 اینقدر دانم که صفت کشیده و هجوم غبار رفتن موش و زسانا بچمن راز تا چه می شنوند و گل
 زغنه سر آگشت خود کشیده گبوش و کلام رنگ و چو گل جوش حیرت اینجا و قبای نماز دریده است
 خاک آئینه پوش و حدیث پرده رنگ از که باید پرسید و زبان بوسه گل آواز میداد
 که تنوش و حدای خنده گل از لغات ساز ازل زمره ایست شردۀ ایما که نازکیا که
 ظهور و شونی نسیم بهار آنگیاسه عیش ابد نوا سیال کشا که تجدد و سرور غفا که اوج
 تقدس و کسوت رنگ آتشیان طالع و سجده طارود و بهای عالم مغرور و نقاب ابر آئینه سایه
 سے پردا و قتل شا بهریر که رابقره گریبان چاکس که تبسم سحر بانه عروج رنگینی است و قیاس
 بے نقاشی با ناز شوخیا سے موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمان
 بوسه پرده موارا در اب و اگر بر منبرین اول سیاه کشود و بسیر رنگا صبح بشتاب رچین
 یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و نیزه با یکسر شعله کشا سے خاصیات کشاب از سب
 پرنگیانی ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو با سنی مراتب
 استعداد و مبرهن صدور نقاش این صور تها رنگ آمیزی گردش افلاک و میوه های پیکرین
 حبابه با نیرنگی طبیعت خاک رباسه خاکست که صد درس جنون سے خواند و از سر سر
 نزار ناله سے رویاند و یک صفحه ساده وین بر نقش فریب و این میرنگه چه رنگ سیکر و اند
 منکر احیای سے موتی ماز برق ظهور این رنگا آتش در بنا سے اعتقاد انداختن ست و غافل
 زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی با ختن شکسته رنگی را این زبان با چهره با
 اطلاعات نسبت غبار کیت و امسره مزاجی را با طالع اعاده هیدیت تاز که چمن تارنگ
 را آشکار نماید از رنگا سے گل دام نهاده و بلبل تانا لاله رسید و راد کنار گیر و از شکار آغوش کشاده
 گردش چشم ز گس نگاه رفته را از عدم برے گرداند و پیش زلف سنبلیله سرشته نفس
 گیسخته باز نمود میرساند افواج بهار بے سینه غبار قدرتی نه آنگشته که خاکساران بنفشه
 به صبح سیاهی بخوشند و شکوه نقاشی بے نیاز سے سایه چشم نیکنده که بر بنه سمان غنچه ناز
 کجنگاهای بنو و شبنم و تاب سلسله ریش با مکن غیبت چون باله برفق هوا چرخند احاطت
 آغوش رنگا محال است چون قوس قزح حامل در گردن آفاق نیکنده تا خار و جن برنگ سپر
 بازده است و تانکوه و دشت برگ گل داسنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم برداش

نق میگذارد و بالیدن حلقه سنبل و آنه فریار از لوازم دام گسری می شمارد و هر قطعه زینت
که انعام به خلد مقابل اندیشند لقاوت آرای عالم خیال و شود ست و هر کف خاک را
که با بهارستان ارم و استنجد فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار که از دامن صحرا بلند
گرد و جوهر آئینه گل است و دود و دیکه از جیب مجمر با سر کشد شکن جگر سنبل نظم بکاه چوش
رنگ بر آفاق و اگر دست بال و خاز شک امر و صم بالدر گگل در نعل و اقتصادای ساز
عیش از بس ترخم پرورست و بهید و وضبط نفس متقابل بلبل در نعل و تاثر به هم نمی خواب بر لاش
سنبل است و سایه دیوار خوابید ست کاکل در نعل و اگر از تراوش شبیه سار و نرغی یا نه
چون نفس به تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت
آئینه نهان از لیلیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای بر بستگی صبر
معنی سبکته حواس نمی پسندد و بشریت آراست نامیه وقت است بهایه از پیکر شخص بر وید و پیکر
مها و دویست سایه رنگ ز آئینه بشوید سنگ با بهیه آن افسردگی از دست نهان گلماسه
نارسد و غبار با وجود بی طراوتی نزار رنگ شکسته شفق و رنگنا نزاران را از افسردگی آن
رشته نسبت گیسو که میراث رنگ شکسته خربه کمکشان غیر سد و زمین را با که ورت لقطای
دست بهم داده که سلسله قوسم غبار خربار شکست مشنوه درین موسم از صفی و رنگا

نگار و خیز سبزه خطا آشکار	ایچه خیز سبزه عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد و بدون
اگر خانه ایجاد خط می کند	نقطه را پیش خیم غلامی کند	شبستان کنون کلفت اندود
اگر شمع خامش کنی و دودی است	سمنها ز بس گلشنان رسته اند	به متاب روی زمین شکسته اند
بوجود صیبت کاری طراوت بلند	که از ابر و دار و جگر و دود کنند	هوا سکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون پیچیده است	چنان بگذرد از فضا سحرچین	صفای غرضی خورده از استرن
گل لاله حیرت بچنگ اندوس	چو آئینه گرداب رنگ اندوس	همه بر فشانند پر و زنده است

همه ساز شوق اندا و آرزویت غنچه تا دم از نکست زنده دل از دست داده است و ز کس اندک
بر رنگ کشت یخچشم با ختن آماده اهل چمن را سبکه از رنگ بگردیم گردیدان ست و از بوی
هوا سکه بگردید بالیدن هر جا گله به نیم رنگ ساخته لاله میرانش و سیده است
و هر کجا بر گله کیم نمکته پر و ختن ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه و سبکه گرسنه
به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکن بر باد و در شاخ گل باد نغمه کشود

از خود بر آمدن سر و سیدن خطما سے لب جو بست و آغوش تنی کردن گل : نیز آمد از رنگ
 و درت رسانی اگر قاست سر و ستون خیمه اگر کرد و بجاد در خم او بر شاخه های سه به تریب
 کجکلا سے آشیان پر واز و بر عنایت هر نهالے شبناز انشا : کلا سے تیر پر واز علویان تا
 بوضع چمن ز اوان بر نیاید گل اعتبار فطرت دست نه نماید و افلاکیان تا بنگ گلشنیان
 نه پذیرد و امن نسبت لطافت تکثیر انداز چمنی داغ لاله ساغر آفتاب را تو اسمی صبا سے
 نور مسلم و از هم بستنی تمسک گل خنده صبح را دستگاه گلاب فرو شسته شبنم ساره باد و ملک
 سمیت دل از آئینه داران غمگینا سے گل و ماده در دانه طبع باله از کمر ندان حلقه
 سنبل سحر من آرا سے پر کا سے : گرد واد از خاک چمن بر دارد و کشت زار یکش ان تمسک کده
 زعفران کا زبنت و زبنتی منت رنگی که هوا از بساط گلشن در میوزد نماید و ووشل
 قوس قزح حمید اگر انبار سے سیاهستی سالیه گل نه سجد سے که شبنم گلاب بیدار سے بر ووشل
 نه انداختانند و دیوانگی چمن نه بمرتب که در سلسله امواج رنگ درس آتکینے تواند خواند
 نظم از سوا تا کرد صبح از نکست گل با چمن : هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
 نخلها را در شب و تاب فتور عرض خندام : چشمه باراد و بجوم موج جوش پر زون :
 شور قمری حبه چون آتش ز خاکستر برون : ناله از بلبل پریشان : بجه و دواز سوختن :
 فصل طوفان جفون ست آرمیدن گلست : بال خوابد شر در سنگ اگر گیر و وطن
 تار پود کسوت با جله در سن مپوست : جیب تا که میکند از چاک و دامن از شکن
 از جذبه تماشا سے بهار دیده بهما شبنم هم پر واز طائر نگاه و از کشتش تناس گلشن و بسا
 تا غنچه همغان قاصداه ازین نزاکت کده اگر بغافل گذرے خون گل تا گریان و اسنگیر
 و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل و زوی ناله بلبل تا گوش حیشین زنجیر جلالت خنده یا سمن
 بالی نظاره بهالشیرازه بوس شکریان حمیده و شور بتم سحر زخم جگر باراد رنگ بعل نوظان
 خوابانیده برین جلوه با هم از شبنم دلی بیت و آسمان نیز از کتتاب نظر سے شکسته
 نه در خیال اینکه تنبکده دیده بار از زار سندی رشته نگاه سبچیدن و نه در هوا سے
 این عشق خانه : لسا را از نا قوس نواز سے شعله آه نفس و زویدن نظم تافس بر
 خیز و طبع و زنجیر سے غلطیده است : تا نگه بر خویش جنبه حیرت بالیده است : چک برین
 گلزار سے خوابد گر میان چاک کن : صبح بر خود دار سے ما غافلان خندیده است : *

باید از خود رفت متبید و گرد و کار نیست و هر طرف ترکان کثافتی رنگ مینا چیده است بهترین
 فصل از هجوم شگفتن بر غنچه چسبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
 هر چند بخواب روس ترکان نمی توان بست و اگر همه سبز از ای از پانی توان نشست از خود
 برآمدگان نیز چون نمل از زمین بخت اند و خاک و درختان هم ریشه وار ازین طلسم رسته بهانه جویا
 شوخی غازه تحقیق بر روس تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده و نام گل رنگ
 می جلد و از حدیث منبیل آشفتگی می دهد کاغذ بر سر بایش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
 بهر جا بنظر عیال تصور کند بهم خوردن رنگ ناله می فرزند و هر کجا طوق قرصی بر سر
 نمایند از حلقه قاف کو کو میچشم کشیده در غلط افتاده نرگس است و ترکان خوابیده
 بنیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کوسن معنی ایست و اگر در حیرت میسر من آینه
 تماشای نفس صبح کرم ریشه در آواز و اندیدن است و تماشای سرشته بنگاه رانیده
 مرد شعبده باز یکدین مقلدی پیش تو اندر دوتا تماشای که عکس انی شخص تو اندر
 ریا می آموزد که انکار جهان تصدیق است و آینه وسط آب بی کفراتی است و
 هر جا است اثر رنگ موثر دارد و تقلید می کنی همه تحقیق است و با صره را خیال طراوت
 بر شوخی سیلاب ترکان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شناسا نمودن
 اگر دامن مثال افشرد آب آینه مجموع آید و اگر سر رشته با هم تا بند موج گوهر طوفان
 هر جا غنچه را سرنگون نمایند در زینش گلاب است و هر کجا شبنم را حرکت دهند عالم آب از
 وقار آرمیدگی هواد و دمج لاله نشین و از نمکین استال فصل آتش چراغ گل یا قوت
 نگین نبای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا ایفا نویسش بر نئے آید و تکیه
 رگه گل با فونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غنش نئے آلاید کار نشو و نما افتد
 با اگر رفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پانی سبک و حه بان مرتبه بلند گردید
 که نام گران نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا سیرا بی باین عروج و مانع
 آرایه شستی در شتا و روس هوا پر افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر چندی لطافت باین
 مقصود بال کشاید کوه در محدوشی صمد سبک عنان تراز سپند خواهد بود اینچا سایه
 از با افتاده نمل بر سر خیزد و عیار از زمین خسته بوی گل فرو می ریزد از عینک سبک
 لطافت خاک نقب نگاه نفلس شماری با س زمین میکشد و از زبان بی زبانی قیاس میسر می

بر نزار گدا آسمان میرسد به خود چسبیدن نشن گل سبج گردید و در ریشه وار و دهم پوشتن شرکان سر ز بجم
 ابر برست آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان در دیده
 از دماغ آشفگان اوج هوا خانه بار بار تو رنگ پرده فانوس برآ ورده و دیوارها از عکس گل
 بال طاووس گل کرده ناله بلبل شمعیت از آتش گل فتیله نفس افزوخته و اشک شبنم جابه
 چشم بر حیرت طوفان رنگ و دوخته جتنه نتوان یافت که دامن برگ کاشش پوشیده و
 طرغی بقصو بنیتوان آورد که از گریبان شونخه رنگ نه جوشیده فقط هم این زمان
 شمع هم رنگ و چمن فانوس است به سطح تجانه همه خنده گل فانوس است به کسوتی
 نیست که برنگ توان پوشیدن به ذره موج هوا نیز بر طاووس است به خاک یک لاله درق
 چرخ یک انداز شفق به حاکم در دل یک قطره خون محسوس است به وسعت آباد
 عرصه امکان آبان تنگه لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چینه زمین با سبزه رنگ بلاق
 شکن خفته است و تا شرکان بر خود جنبد با طموج ریاحین رفته اگر همه خارش کنی رنگ
 شکن است و هر چند نفس وزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار و ریاحین
 رنگ بر روی آرد و چون شعله خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می کشاید از شوخیهای
 بالیدین هر گریبان دامن است و هر رشته پیراهن تنگ حوصله پوست طرح مسرت اندازیت
 و وقت قطره لبامان آغوش پروازی سایه گل نیز سحاب و انجیمه عیش زمین و زمان و غبار
 آئینه هم کیفیت صبح نور دیده آسمان قطع گر این رنگت خوش اقتضای فوجها
 گل گردون میرساند در بیابان گرد باد و نیز می بالد اگر بر خاک منت سایه رنگ گرداند
 اگر آید به و ران گرد باد به حکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر به گذرد
 و اشک از شرکان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدت
 به نفسا می سوخته عنان رعنا ناله بیرون و از خطای پیشانی لالی و در ریشه بر فلک
 گردون عقده نیست که چون شمع گل صد رنگ شکفتگی و بغسل ندارد و می کشد که چون جیب
 سحر نهار آغوش جلوه نیار چشم چون بیضه طاووس آئینه خانه است و رسته و مرده
 و اگر ده برنگ آغوش گل تروی نفس شکسته و در بر سر هوا پیچیده و بسته ریحان
 می بندد و آتش در خاک نشسته خوش لاله می خندد و نار خشک را در بحث رطوبت بار
 ابر میزبان و ره خوابیده باد دعوی رنگ رعوت ناز خیابانی حرف لب جواز سبزه تر زبان

و دہان چشمہ از سنبل مسلسل میگردد سر بر سر ہوا سے دو دگر گل آزادی زیب دستار افلاک است
 و بیدار خندگی انتظار یکشد کہ شرابا ہنوز در دل خاکست **نظم** کہنے معنی این جلوہ ہا ہا مل
 کن کہ نیست هیچ یک از پر وہ ظہور برون و تو عرق حیرتے اے بخیر و اگر نہ ہنوز نہ نگردہ
 شمعے طوفان سراز تنور برون و ہزار رنگ ہا فشانہ ہچنان باقی ست و چین و ترازے
 آن حسن از تصور برون و بسعی بخود سے این عودہ و اشوہ ورنہ و حقیقتی ست کہ کمال کردہ از شعور
 برون و زربق و ہم حیا قی دماغ سے سوزد و چراغ علم باین رنگ وادہ نور برہن و ذخیرہ
 سواد رنگ از طبع چنار آتش سے جوشانہ و وزویدین آثار شگوفہ پیکر سرور آلہ سے پوشانہ
 شگوفہ ہارا چون غریق از طوفان جستہ جامہ بدورخت انداختن شکر سلامت آثار نیست و
 غنچہ ہارا چون خواص سدرانہ بچھٹ برآوردہ بہ ضبط نفس پر دختن تسبیح عافیت کنار سے
 بہ فرط کرما سے آفتاب رنگ نزاکت را در سایہ برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از
 بہیچتاب جذبہ کندینو لطافت را دامن دامن رنگ بربتن احتیاط سلسلہ بہر برگ
 چنار از زبردستی قوت نامیہ پنجہ پنجہ خورشید میا زو و تار شگوفہ بقدرت جولان سبکو و حی
 سر اسرار صمدیج میتا زو لعل تصدیر شفق از صدق شقایق بیرون رنجتہ اند و لا چو در صحنہ افلاک
 بحر بر اوراق نیلوفر بختیہ اگر بیتی ست در سایہ دیوار گل خوابیدہ و اگر بلند سی ہمان در فضا سے
 ہوا سے چین بالیدہ **نظم** دینا گلین بزم زمیں صافی رنگت ہر موثرہ بر ہمز و کشیشہ
 سنگت و گلزار در آغوش سچو است جانی و اینجاست کہ حیرت برہ آمینہ رنگت
 از کہ ہوا آئینہ در رنگ نہان کرد و نہیج از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست و از شبست
 آغوش کشود ست طاوت و بر شکی زامہ چہ قدر تافہ رنگ ست و امر و کیفیت می آتش
 و باب روشستن ست و چون طوق فاختہ از خاکستر حلقہ ہا سے سنبلیستن از بی نیاز ہیا
 رطوبت ہوا خنجر سوسن رنگار نیست و اراتا فکیا سے کورہ رنگ بچکان غنچہ گلزار سے
 غیر بازان سر و از طوق گردن قر سے حلقہ سے بایند و تیغ بندان شایخ گل و در چیتاب
 نالہ لیل جو بہر شہر سے نایند گاہ چون طوطی ہر قدر ہیر و از آبد محو سبزہ زار ست و از شہ
 رنگ طاؤس چند آنکہ بال برجم زند مقیم گلزار نیزہ در جہا لکھا نشو و نما بہ بیتابے بہتہ
 کہ در پائے ریشہ آلہ نیچہ نشسته و رنگ بعر صہ تلاش نفیے شوختہ کہ در سایہ برگ لالہ
 چراغ و اماندگی مفروضہ شکستہ در میدان جلوہ از لب زرش تازگے دو اندہ ست

هنوز دامن از گردنگ نیفتاشده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و تیز رفتار ریاهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنم شمع مهتاب باید نشانند بان آب جدد در کوچه شاخار دویده که انجام قطره زودنا بنفش زدن بوسه کشیده و هوا با تاب فتاب فضا که بخود پیچوده که سس بال افشانیهای به آشیان پر دانی شبنم غنچه سنجاک پهلودادن سنبلی گواه تردد های دلا اندر که آثار و زانو سر نهادن بنفشه شاد تملک است بخود در بار غنچه های اختیار سرچسب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلهامان از حیرت بچیت باختن که کبد ام جلوه رسیده ایم کیفیت چال این آشفته حالان دریا فتنی ست و نقاب مقصد این بے نقابان و انگار گشته

بیا ای تماشا می باغ رنگ درین سازی پرده آفتاب پست زهر ریشه نبض دلی می طپد چو گل حسن تحقیق بی پرده است به زکس نگار یقین خام گیر بهین نیت آینه خندیده است درین آینه آینه آینه بخت بجز پیش کرد آسودگی درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است درین باغ که گل زگر است	که سمریت چون لاله داغ رنگ بهار این چه آشوب پرده است زهر برگ گل بسط می طپد هر پرده این نغمه دار و گمین به گل بین و از معرفت کام گیر زمانه بکنه تماشا رس پرفشان هوا شکست رنگ نظر تا کنی از نظر بسته است ندارد غیر از خفاش بدن گذرگاه هستی ز بس تنگناست کزین تنگنا سر برون کرده اند چه بویک قلم کرد غارتگر نیست خیال نیست جو کشیده از طبع خاک عبار خیال ز خود رفتگان ز ساز بهار این نوا می رسد ازین رنگ و بوها وحشت علم که در خاک هم آتش افتاده است	چو میکوی این برق نیرنگ حیات که خاک اینقدر بارون تاخیر است ازین آب گل گل سرچسب کرده است که آینه ام انچه خواسته بهین چو زکس چو گل حیرتی چیده است گرا اینجا به تنگنا خود دار نشانده است از عجز فرود همان آشیان از عدم بسته است گوشتا بدان پرده بر می زند چو پیر این اینجا بدنه قباست به بیخ و خم خارستان عیب کجا تنگ یکسر گریان دلست همه آرزوهای خون گشته اند باین برق تازمیت مطلق عنا که تنها جهان وحشت انجام نیست همه شعله دود دارد و عدم پس از سال این قاصد خال
--	--	---

بقدر غنومی کشا بند بال زبں تو سن غبر می کند بعد بعد یک کام طے کهنه
از ان روست با این درنگ آمدن که از خاک باید بزرگ آمدن و نگامیکه این
لنخه داران راز و چه دارند بر صفحه است یاز و ز خاک اندیا از هوا میرسند و باین بخود
از کجا میرسند و درین کار وانه اند رنگ و نه پوست و دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار غربت است از وطن پریده پرافشا نے استقبال نیم در هوا سے پرش احوال
کیست و اگر درنگ و ببا مسافر اند از عالم آشنائی رسیده آهتر از شاخ و برگ را اینقدر
تیه آغوش جمعیت خرمی وقت سر نیز ایکه این عشرت خرامان در سواد کشش و اب
کشیده اند و فیض سرسبز می فرش بسا بلکه این خضر طینتان سایه بر فضائش گسترش
تا آئینه امتیاز چون شبنم از بزم نیاشیده است حضور این جلوه با سفت فرصت و نا چاک
تامل چون گل بیاد و تفرقه نزق است سیر این رنگها منتقد جمعیت سبز به باره از خواب کشوده اند
شیدا تا بزم نیاز و غنما سے سر تن با شاد بر دشته تا بیا لیلین نگذارند اعتما و برشته نفس از شوت
برق و رنگ شتاب نشناسی است و کیه بر فرصت نگاه از شونے شرم ریت قیاس
باز از جوشیدن اشک چشم بکشا تا آئینه شبنمی بر تراشه و بقدر گل کردن آب از خود بر آتا
به تخمیل نهانے نشانده باشه اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پست و سراز جیب برآور
کردن مینا در دست نظم جوشنم بر تامل کینفس بچیدنے دار و نه زبان خاش
رگما سے گل فصدنے دار و نه سحر جان و رنجل سے آئینه استقبال سے خوا و نه
سخن و خطیب سے ناله شفق تر سیدنی دار و نه باشد که سر سه ناز سے آواز بلبلها و نه
کم از رنگے نه آ سے بنجر گردیدنے دار و نه چه لازم چون سحر سحر تا قدم آغوش
جوشیدین نه گریبان چاکلی نظاره هم بالیدنی دار و نه درون خانه تا کے چون
شر و درنگ افشردن و بهر کم فرصتیا یک نگه بکجیدنے دار و نه شنبستان طر
سنبل و رسا سه بیج و تاب راسے داسے نماید که جاده پیاسے تراکتش بیدلیل
شمع مینا از خیال تا زان کو چه جمال ست و اوراق لنخه گل در غبار رنگ خطے نشان
مید مد که روشن سواد لطیفش بیو اسطه عنیک جام از سبق فہان عالم و هم
و نیال از کم فرصتیا زبان طرب تا بط سے در جلوه تمکین اند بسا غنم و نه
افشا ند و از تعجیل و دوان نشاط تا ساغر صبا در گردش تامل نماید بزرگ سے گیانند

بهر رنگ تا فصل بهار تصور شد چون گل بے پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
 و تا جوش گل در نظرست چون بلبل از ناله آسودن ست بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه
 شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیرے دو دہانے دماغ ست و شعور ہر چند آئینہ
 محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عنیک دماغ رہا ہے ابن فصل سر عقل نگون میخوابد
 آئینہ ہوش عرق خون سے خواہد پیدہست زگل کردن ہر چمن کا این شہ رنگ و
 بوجون سے خواہد تا نگاہ از جو ہر خرد آبیارے تمامہ سنبستان نالہ زنجیر دماغ بالیدن
 ندارد و تا دو خانمان سوزی ہوش طناب نکش ذخیرہ دماغ جنون سر با فروختن فروغی آرد
 تحت آرزو قمران جنون اشک بر دوش آلبہ طرازیست و چہرہ آراے خاقان سودا چون
 شعلہ موقوف دماغ پر دازے چاکل گریا نے ضرورت تا در اقبالے توان کشد و فروزش
 نالہ در کا تاجا و شہی وحشتی توان نمودن تشارستان خرابات ہوش را کیفیت جنون و
 رسیدن سخت یخچریت و شعلہ فطرتان ویرستان متیرا بر سائے وہ و سودا نہ چھیدن کما
 کو تہ نظرے بشعلہ افروزے وہ و سودا شتر اریشہ فرما و شمع انجمن شیرین پرواز نیست
 وہ صنعت آرزوے قدرت سوید حیب تامل مہجون کا رگاہ لیلے سازے مختاران قدرت
 اعمال اگر جنون نے نکر وہ اندھ چہ کردہ باشند و آئینہ سازان آراشیں جمال اگر متے نہ نمودہ اند
 چہ صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغرے چشم دانا کردہ بجنے چمن رسیدن غفلت و از
 دماغ جنون کلید ہست یا وردہ کیفیت بہار جنون غلبت طعم ہجورے جنون دیوانہ سانا
 چمن دار و چو زگرش چشم حیرانے چو گل چاکل گریا نے دل از جوش سوید اوستہ بند لالہ
 کار بہا و سر از موسمی پریشان ریشہ و از سنبستانے جگر و زخم خواہان بدن بساط آرزوے
 رنگینے بناخن سنیہ کنڈن تیر انداز خیابانے ہجوم گرد و حشت مطلع بیع طرب خیرے
 فروش دل طعیدن عندلیب شوق و ستانے طراوت در ہواے وحشت آہنگ عرق کرک
 و دیدن ریشہ پر دازے شگفت منع عیانے بہار مدعا خون گشتن و در نماک غلطیدن
 سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانے ہفت عشرت پرستیکہ چون سنبل با
 زنجیر پانے جدید بند و چون لالہ با دماغ تازگے بیعت پسند و امر و زخا نہ نیست کہ چون
 خانہ زنجیر شورید و در غار دباخمیہ کہ چون چشم آہو سر ہواے بیابان سر بر بنیاد
 سایہ خوابیدہ از شعلہ جو شہاے و و نیست ہو گیر و غبار آرمیدہ از برق تازہا ہی وحشت

نالہ پرافشا نے تعمیر چین دیوانہ الیت از بوسے گل خرقد رسوائے در برداشت مجنونی در
 ابنوسہ ابر موسیٰ زولیدہ بر سر اگر ہو است از حلقہ گرد و باز زنجیر لیت و اگر سحاب از قطرات گرم
 آبلہ تعمیر کے آسمان را از ککشان فستیلہ بر داغ انجم گز اشتن و آفتاب را آئینہ صبح سیا
 ز داغ شب برداشتن دریا از موج موسے سرے ببلندے رساندہ تا اندکی بوضع آشفستگے
 دیوانگان بر آید و صحر از رنگ روان ریشہ در آبلہ دو اندہ تا قدرے جعنائی مجنون روشن
 کشاید کوہ از صدمہ سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از بخار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از
 نالہ چٹکے دار و کہ مقیدان این سلسلہ آزاداند و نقطہ داغ سیاہے سر مہ سے بخار و کہ طفلان
 این دستان خامشے سواد اندر ہر جا جولانے عرصہ جرات تنگ سے یا بد در حصار آبلہ گیرند
 و ہر کجا جہدے از عمدہ رسائے برسے آید بکند نالہ سے آویزد بید ماغان عالم پذیران بید
 جمعیت بر آبلہ پاگذاشتن ست تاسیل مرزہ دو پہاے کوشش بطوفان شان نیز توقف
 خمستان داغ بجست داغ اپناشتن تا جوش افسردگیہاے موش از سر گذرد یعنی بر سلسلہ
 نفس کہ سر شستہ قید زنجیر است حلقہ زنجیر سے بیفرائے تا خجست گرفتارے او با مملشی و بر
 نار سائے طاقت کہ تہمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ پہاے تاجرہ کم خطر نے ہمت
 بجستے رہا سے ہر خید بہار فصل مہواری نیست + یعنی سبب فسر وہ اطوار
 نیست + اما ہر کہ وزد نیستے جنون + آسود گے تبرک خود دارے نیست + بناموں
 اقتضای این موسم اگر ذرہ از ریشا نے باز ماند آفتاب بحالت ورق ست و اگر قطرہ از
 طپش فرو نشیند محیط غرق عرق کیفینیکہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائیت مستعد از خود
 رسیدن ہشیانیز در زاویہ عبارے کمین گیر داغ آرمیدن و جا یک قلم ببار سید
 شورش لیتی ست و پستیہا یک دست بطوفان خفتہ ملاطم امج موجا گریان جنون جوشے
 قمر اند و قمر ہستی کہ دیدہ از خود رفتن موج لالہ با بند داغ بہرہ انداختہ اند تا نیمہ ابر صورت
 بستہ است و سنبہا شوز زنجیر با دودہ اند تا سلسلہ آواز عد بہم پیوستہ تا لیسہ مژدہ جنون
 بجو بہار رساند موج آب زنجیر کیختہ و ما ہوا پیغام آشفستگے بگوش گل و دد ستار غنچہ پیریشانی
 آوینختہ خانہ پروازے درین مواجہاب و ارشیم کہ تودان ست با انتظار گرد و ویرا نے فکر
 سامان بنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی ہوا این گلستان را شگفتا
 عریانیت نقاب رنگے باید دریدن و سواد این چین را سنبستان پریشانی ست

بنهار وحشتی باد چمپیدن چه شود گر بدستگاه جنون چشم بخواب و این مهتیب غیر افکند گنجی را و بار ناله پیش ازین ابرار گیر	قطعه زین سوا با خبر خطا نیست عالم بخود می کنی تنخیر خاک کن بر سر کلاه رویا هر قدر خاندان کنی تعمیر ز دیوان عروج آزاد نیست	کامی صفت آرامی عرصه تدبیر جوهرت فردا نقد تشویش چاک زن حیب و خرقه تزویر وشتی چند عذر افسردن چون صدا سیر کو حبه زنجیر
---	---	---

پیش آنگه بعض ذرات باین مفرقه تحقیق نواست که امر به طبایع امکانی تا از
هیولای چه هر سودا ماده گیر و دیگر امتیاز صورت سنی بند و متحون کیفیات عنصر تا مجر نشار
جنون ننگیر و ترکیب معنی اعتباری پیوند آتش را از ششبت گردگاه چشم دایع گشته است
و ابراز جمیع جات سلسله موج همیشه آبله پیوسته اگر بودست از آه سودا میان نفس پرور کوه
وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تردماغ در یوزه بیوست **ط** کیمت
از فیض جنون مایه ندارد اینجا و خرد آن به که تکلف نگذار اینجا و فقط درد داغ وطن دارد و
خط در زنجیر به خامه خبر نشود و آنچه نگار اینجا و چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ و
پیش ازین شخص مامل چه شمار و اینجا و اگر آفاق از سودا میان نیست طیب دار الشفا
سعیات را در غن متاب بر اعضا امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با و ام
کواکب در نقشه شب پروردن اصلاح اندیشه کدام فراج زمین را تا شور جنون از جابر ندارد
سایه گل داغ بر سرش سیگزارد و آسمان تا هوا که بهار از خود را بیدگر شنگی بجلقه
زنجیرش راه می کشاید صبح داغ مجنونیت به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا
در طلسم سودا انقضا سایه از نشه بهار می داغ سودا راحت العاشقین دارد و آفتاب از
دور آواز زنجیر سلسله الله هب شعاع می کفار و دیده آموان سودا می چشمه داغ
نمان سیاه و طره امواج در خیال بمنشین زنجیر مسطر بر پیشانی آه لباط آئینه تمثال
بر دراز می صورت داغ تکلیف طراز سند حیرت و داغ گوهر بر تقلید بیای وضع آبله ساعه
تحقیق جمیعت اگر زره است به واسطه چنگ داغ احرام بر افشانی لبه و گر قطره
چمنان به سراپا می خیزد در قدم آبله شکسته جانم به مشابیه حلقه زنجیر دام نقره
نمی چند و نگین را نیز به مناسبت و نشینی داغ نقش اعتباری نشیند از آئینه دار که تنه
داغ شا به سقه و دیگر رودیها مقابلست و به تخم سودا آبله مزرع طلبها خرمن جمیعت

حاصل چه آزاد و بیای که چون ناله سرگر قناری شوق زنجیر کاشید و چه وحشتنا که چون شعله در ساق
 الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر مار این قدر دارد اسیر و زنده مار آزادگان یکسر
 پریشان ناله ایم و گر نباشد حلقه گشتگی آئینه دارد و محتال هوا چون شعله جواله ایم و داغ
 گر پوشد غرض گرد و چشم سارخ و چون شراره رفته از خود سخت بے دنباله ایم و شور و خست
 نفس در آبله و زودیده است و روزگاری شد چوبت مجنون این تجاله ایم و اگر کوشش
 دو و سودا محل آرائی خانیر و دوشان بردار و ابر برانی دست و پا در کوه و دشت که نه گرداند
 و اگر کوشش زنجیر جنون لغیر یاد گشتگان نرسد گرد و بار بے زربان بصریج آسمان که بیه ساند
 اینجا مجنون را از جوش آبله پائے استغنا برسد جام جمست و از شور زنجیر کوس و مات پایدار
 که قدم در چاسوس جنون و از رستی جز داغ نیست تا دوستی بآر بجوش و کان شعله تواند شود
 و در سبستان سواد که ارکان غیر آبله چیست تا فافوست خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل
 سرشته بندیر کم کند کند و سودا ثمت شکا نار سائے مباد و اگر هوس دهن تصرف جبین
 آستین زنجیر جنون چین کوتا ہے مبینا و **مشغومی** تقائے اندر طوفان بهارست
 که چون گل شش جبت گل در کنارست و اگر خاکست جولا نگاه سودا است و اگر آیت
 سواج طلشاست و زرنگ و بوجونی خفته یکبار و بشور خند و گل گشته بیدار و گریه
 چایگے آئینه خاک و شجر خوشامزه از شمال افلاک و بر سو حیرت و اگر ده آغوش
 جهان و جیب و مجنون میزند جوش و دروشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل کمر
 جنون تر و باغیت و طراوت لبکه شوخی کردنیاد و فلک گشتی بطوفان هوا داد و رنگ
 جاب چین شد نقد رنگ و چون بوبر هواست آشیان رنگ و بخود عید نه دارد
 مشوش و نگاه از رنگ گل چون موزالتش و خروشی کردل بیرون شتابد و زگر رنگ و
 بود در سمره خواب و جنون بیدلی بر خویش مالید و سودا دستگاه ابر گردید و نه از
 دامن مجنون فشرودند و شفقها شعله بر افلاک برودند و کجائے اسے زساز رنگ غافل
 ز چشم بسته نشین دست بر دل و دو عالم نیست غیر از یک جنون خند و شکفتناست
 شرکان بستنت چپد و رنگی تا جیب شرکان نقد رعیت و جنون مهت انیکه با ناز چرا
 یست و تبسم لبکه مے باروب افلاک و سحر گردیده چین دامن خاک و زعطر سب آن قدر
 سر مایه گل و که بومی مشک دارد سائے گل و بوصف این بهار رنگ و به خست

نفس چون ششم شمع است مگر زبر
 سہار اینجا شد آئینہ پرواز
 زہر کیفیت آئینہ دار سے
 بہر جا شمنے واکر وہ شرکان
 مگر از آئینہ زنگی زدودن
 متاع حسن یکسر بآب عشق ست
 و شمع سرود و دود حلقہ دارد
 نواہاے بے منتقا بلبل
 زہوی گل نگہ درخشم شبنم
 سہواہم تا بہ گلشن راہ دارد
 چو شمع از خار پاگل میتوان چید
 درین گلشن بہر جا آرزو ست
 زالفیت رشتہ شیرازہ دارد
 پر افتادن ست شوخی رنگ و بویت
 قرہ باید کشودن جلوہ نیست
 بعشق قامت خود سر و آزاد
 ز خود در گردن یار ست دستش
 نشاید از خیال خود دہون جست
 ہمان درو اسن خود پنجہ گل
 تامل کن اگر نمیدانی بہت
 کہ اسی عقلت نوا یان خون سالہ
 بمرض رازنا سوسن زہر جوش
 مہا داکفت و گو در و سہ آرد
 بخون خود ہمان دای طہ رنگ
 سہاہم در پے خود رفتہ از ہوش

قلعہ تاحوت رنگین مے نگارد
 مگر در کسوت کیفیت ناز
 مہمہ حسن ست از حیرت خبر گیر
 باین رنگست حیرانے پرافشان
 درین حیرت سرا دارد مہیا
 ہمان آئینہ سبب عشق ست
 و گر پروانہ دماغ چیدہ باشد
 صدہے چیدہ از تار رنگ گل
 سحر از ہجوم شوق بتیاب
 شفق در آستین آہ دارد
 ز سامان جوشی عیش مرتب
 اسیر الفت این رنگ و بویت
 کشاید رنگ و بو ہم بال بلبل
 متنازع حصول آرزو نیست
 چمن زادن سہم حیران خویش اند
 مزار داز بہا رنگ و بو یاد
 با حرام ہوے دیدن خویش
 ہجوم حیرت ست آئینہ در ست
 حامل دستا در گردن خویش
 کہ باہر برگ دست و دہشت
 بفکر غیر کے آہنگ داریم
 زبان در سر سہمی غلط کہ عاشق
 بخود پر نیہ نہ نکست کہ بس کن
 کہ شوق برق ناز ست جہاننگ
 اگر از آب موج پیش رفتہ است

رقم جوش بر طاقوس دارد
 تر ہشید ست حسن گلعدا کے
 نگہ مجنون کن و سیکے بر گیر
 کہ مارانیت بر شوخی زودن
 نگاہ از جلوہ سامان تماشا
 اگر بلو تھے زقرے سر بار د
 چہ جوش پر تو کسب شیدہ باشد
 نفس در دیدہ دارد شوخی ام
 نفس در رنگ شبنم شیدہ آب
 ز بس شوق ست اینجا عیش شد
 چو گل خمیازہ دارد جام برب
 سہمہ گر دشت اینجا سر بار د
 بیا کہ ز رشتہ اش نبود رنگ گل
 نگاہ از خود تماشا آفرینست
 حباب جلوہ طوفان خویش اند
 ز بس رعنائی خود کردہ شش
 ز شرکان چشم نگر کن یک قدم شیر
 مدام خویش پیچید ست سنبل
 ز شاخ و برگ ہر گلبن کم بیش
 ز جیب غنچہ بوے دارد آواز
 لب صد آغوش خود را تنگ ایلم
 جان گوش سخن نمے ندارد
 خرد دیوانہ شد ضبط نفس کن
 لب ضبط خود سحر واکر دہ آغوش
 بلطوفان خرام خویش رفتہ است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است + دل به لاله داغ رنگ خویش است + درین فصل
 نشاط مستی آهنگ + که سبب جوش جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو هم یک غنچه جنون کن
 بعبیب خویش طوفان جنون کن + برنگ گل ز عریانی قبا گیر + ز سجیه پاره دامان هوا گیر +
 چه لازم با خرد همچنان بودن + دور و ز می میتوان دیوانه بودن + چو گل باید شد از جام مهوا
 مست + دلی چون غنچه باید دادن از دست + بنگر خانان پر دشتن چند + متاع و هم وطن
 ما بافتن چند + چو بوسه گل به پرواز جنون آسے + بخود تا وار سے از خود برودن آسے
 اگر گیرد درین باغ جنون شوش + بهار از پیشم شدنم خانه بدوش + طرب دارد درین نیرنگ
 منزل + چو شبنم برنگاه گرم محل + نشاط امر و ز در کسین جنون است + خود از جرگه عشرت
 پروان است + به پریند کشا کشا سے تدبیر + مبادا کبلائی ربط زنجیر + به فرق ابر
 چرخ از دو دوسو دست + هوا از بوسه گل زنجیر در پاست + سس جام گل آشوب دماغ است
 متاع روسے دست لاله داغ است + کنون اندیشه فرا سگے چیت + گلے رنگین ترا ز بوی
 چیت + به رنگ از بهار زندگانے + جنون دست کنه گر میتوانے + بی سس از بی آهنگ
 مستتاب + نوا سے بلبل زنجیر دریاب + نه از ناله زنجیر آگاه + که برآهنگ ساز
 خود کشته آه + کجا آهنگ کو سازے جنون ساز + به زنجیر پرافشانت آواز + نه زنجیر است
 انجبالے جنونے + خیال ازو هم میخواند فوسنے + نفس زنجیر و ما از زنجیر + تحیر نمیرایم
 از زنجیر + رم زنجیر از ناله بریش است + سپند از شعله آواز پیش است + تو خواهی
 زندگے خواهی فنا گیر + صدای موج زنجیر بودا گیر + زنجیر سے صدای دام کردن +
 خیالے راتعلق نام کردن + تعلق چون منون و هم وطن نیست + جنون فرصت است این
 ما و من نیست + چه فرصت فکر او با ممتعلق + چه ما و من همین دام تعلق + تعلق محشر طوفان
 خوشی است + به زنجیر این قدر غوغا فرو شیت + جهان زین ساز دارای شور + ای
 خانه زنجیر معمر **فصل** اعیان محفل امکانی را تاشع و اسیر یابل پانفتی میگرد
 آتشویش هرزه نگاہے باقیست و ما سر اندیشه برانوسے ساغر بے رساند گداز کلفت
 ساقے اگر بوسے از بهار منھے برود عبارات این همه رنگ سے ریخت + اگر حاصل
 کار رہے سے شکافتند شاخ و برگ این قند غبار سے انگیخت ساحل گریبان
 پیوسته موج و کف سے شمارند و فرورفتگان از محیط هم جنبه نذراندا محرم سے گریبان

بصد اس دست التجا سے پرونا آشنائی خویش نزار بیگانہ را در خیال سے پروردگار
تو کر خود را بہ بیٹے نیست عالم غیر دیدار
چہ لازم مائل نیست و بہر گر دیدن
گمان برودہ گویا بہ نقد اعتبار خود
بنود سے این قدر ہاں کشد ای مجمع امکان
دکان صبح چیدن جنس نخلت در نظر دارد
شرارت فرصت و گاہ فوق ہرزہ پرواز
بحق تسلیم شو تا داری از این دکان بیدل

ملکت سرگرد بیان نذر ویدہ چون گرد باد ہوا کے سودا کے تحقیق گردید و تہو ہم بسط
فطرت بر غاشاک وادے اوہام چید گاہے در خیال ہیات فلک گردن ہوش بہ ہوا
مے افراخت و گاہے بتال سلج ارضے عرق جد ہجاک مے انداخت اگر بہ فکر ہزار
مے بند از ہر گلے بگرداب رنگ غوطہ اش میدادند و اگر خزان مے اندیشید از
ہر رگے در شکستے بر ویش میکشادند و ہر ماہ غبارے کہ از راہ تخیل بر مے خاست
طہارے مشتعل خلوط چندین شبہات مے آراست ترصد کہ فقیر خواب اقبال نماید
تا زورق تفتیش از طوفان گمانا بر آید رہا مے ہر چند توان زچرخ و انجم گفتن
صد نسخہ تا خرد وقت دم گفتن چون بر سر انصاف روے دشوارست یک حرف
بقدر فہم مردم گفتن نہا چار و شکر شوق تو ہے بہ صیقل آگاہے گماشت و
ازین عجوم حیرت تسلی آئینہ مقابلش گذشت

ہجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صورا اعتبار تکلیف حیرت الو الالبصارست و تصور رنگ آمیز ہواے این
این ہوا غبار ویدہ ہاے بیدار بہر اہیکہ قدر تامل گذارے بیسرو پائے بلیست و بر صورتیکہ
سچی توجہ گماری ناشناساے بقتل آئینہ پیش در عرض تمثال یقین حیرتکہ دہ عالم بنیائست
و شمع دانش باندیشہ پر تو تحقیق خاموش نگاہ آنجن داناے کہ ربت ساز افلاک پست و
بلندے از زیر و بم آسیا برداشتمہ و قہیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در شمار و شنی نگہداشتہ

در خط پر کار بر جانایت گمان بر بند بادیت سے جو شد و ہر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خورشید
 ہر فردی از افراد دیوان نمود آئینہ دار سے تخیلیت و ہر فرد سے از اجزائے نسخہ انطو ر
 شیرازہ بند مجموعہ تفکر سے رباعی بہت کہ خیال پیش و پس سے بند و احرام یقین با
 ہوس می بند و با این ہستی چه فہم و کو آگاہ ہے و پوچ ست طلسمیکہ نفس سے بند و
 گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جہانے منہل و گیر و دار عالم احسام بی ماؤ
 مثال ارواح معطل جسم را قبل از انما ربید ہے در حقیقت روح مختلفہ فہمیت است چون کیفیت
 کوزہ در گل و مرغ را بعد از نشائے نظور در اجزائے جسم متروی دین چون صورت خیال
 در دل نا تصور بعض جلوہ نیا پدست ہیولے موہوم و نامیولے نقاب اسد انکشاہ عبات
 صور نامہ و مہیولے را در جہان صور باطن اشکال بودیت و صورت را در مرتبہ ہیولے
 معماے ہمان کیفیت کشودن اگر ہیولے بے صورتی متصفیت ست صور از کجا می شود
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست ہیولے را کہ سے پوشد قطع ہر جنبہ
 خاک ساز ہیولے گلست و گل نیز تا دید ہیولے خاک شد و رفر صفا سے آئینہ یاد انگاہ تم
 اسم کہ و تیت کہ از سنگ پاک شد و چون باز عرض نوبت ز نگار در رسیدہ آئینہ را
 سنگ ہمان اشتراک شد و خورشید اگر چه شب بہ سہک بال سے زندہ روزانہ دیدہ کہ کج
 سماک شد و یک رشتہ بود و پادستر تبار و ہر خلقے بہ بختیاب توہم ہاک شد و پوشیدہ
 نیت کہ نقطہ ہر تخم عنکبوت و از خطوط ریشما آستین ست و تار ہر ریشہ چون رشتہ بتبیج
 بقصد ہا سے تخم فرین تخم را بے ریشہ رنگ بست گو ہر وجود محالست و ریشہ را بے تخم
 بیج و تاب رشتہ نمود و ہم و خیال گلمہا سے بیرنگ و بود و بہارستان عدم توہم کردن ست
 دورنگ و پوپا سے بے گل در خیال آبا و بلیع ہوا پروردن آب با در ہنگام لطافت از ہوا
 نفس میازند و ہوا با در حالت کثافت سراز آئینہ آب بر سے آرمند در عبارت ہوا ابراہیم
 معنی بکاشتند و در لفظ آب ہوا را علم مضمون افراختن باہن گفتار کجا در آب غوطہ باید خورد
 تا ہوا سے چنلے توان پیوست و باہن تر و دنا چند بر ہوا طیران باید نمود تا بال موبجے در آب
 توان شکست رباعی ہر کس ز کمال نشد و سر دارد و شکل کہ ز جیب خویش سر
 بردارد و از منہ تسلسل زبان با بگذرد و دریاب کہ در دو چوبہ ساغر دارد و اگر بنفشہ را
 شب سیر نما سے ترکان آفتاب بر ہم تنیدہ است و اگر بہ تماشا سے سمتان زد

برای نگاه شب از آن خوش ترگان بیرون خراسیده مطلع صبح در نسخه شام نگاه است در مویک
دیدن شکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشا نے بروز سرمه واری صورت نمی بند و دجال صبح بے اشتفتن طوف شام نیم شکن تبسم
انی خند درین صورت خیال از ادراک لطف بم روز بر شب جز در س حیرت چه آموز و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خاموشی چه افروز و ثابت قدماں دادے تامل را با آنکه جاو
نگاه بمنزل فتنه ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کند قدرت عرش نگاه نیست در اوج یقین این نگاره اعتراف کوتا ہے غزل
بر مفر کارگاه ازل کیت وارسد + ما خود نیرسیم مگر محبت مار سده
هر شیوه کین گرایا در تبه ایت + شکل غبارنا شده کس بر بوار سده + فهم شتاب
تامل تحقیق ضعف نیست + پیر است فطرتیکه بقدر و تارسد + مارا چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست + کم نیست اینکه سخته نگه تابیا سده + در دادی که منزل وره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد + آئینه را به شمت حیرت قناعتیت + زین خوش چون
بس ست که رنگه بار سده تا گرد باد من بهو ایت یرفشان + بیدل بکنه فره رسیدن
کجا رسد + اینجا ظاهر و باطن چون نورد آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر آینه و لفظ و معنی چون تری
آب بے اقیانوسیت پا و سر لفظی نجو شید که معنی نه نمود و معنی کل نکرد که لفظ نمود و سر تیج
رشته چون موج گوهر از یکدیگر بیش نمیکند از و قدم بچاکس بر بچاکس چون خطیر کار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخرین رشته با چون تار نگاه یکتا هست و پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین دایمی همد خرو قدس محبت و جو کشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا میان از گردش نیا ساید ثبوت این مقدار + در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جادو دنیا بیدار از این توهم و قدس چناب اگر چشمه کشود و بحیرا نے مایه شفتن
و اگر شعور سیده اندیشه به بے شعور سده پروا خشن سیت + و یقین تحقیق ز و عدل راحت مرکز
و رتبه یار + این است و غواش و ریایه تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچ نادانے
نمیرد + هر که ساری محیط خیال باد و جز گردون نیالی چون عالم آب بیدوی کرانه است
رسانه باز آید شیه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هوا
پرواز آئینه نه شبنم می پروازد و خیالات این مراتب از گره رسته ست

ہجوم حیرت می طراز و وہمہ حال بخود شیرازہ اجزاء تفرقہ جو اس ست و حیرانی شکی کڈ
اضطرار ہائے و ہم و قیاس رباعی ہر کار کہ دشوار لبان گرد و در آئینہ تیر آسان
گرد و از نور کجا خبر و سایہ مگر در ویدہ آفتاب پنهان گرد و **فصل** نسخہ
اندیشہ از ہستی رقم تو ہے دار و بار ہر زہ سوادان مکتب اعتبار ہم سبق بودن ناجاست
و تا خاتمہ ما و من از نفس سطر خیالے نگار و ہم شقی اطفال این و بستان فرسودن
بے اختیارے در آب افتادہ را موئے دست از خشکی شستن تری فطرت ست دور
آفتاب نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن داغ خجلت رباعی ہے ہستی نہ جان کنی و
خون خوردن نیست ہ از عالم مرگ و عیش جاں بردن نیست ہ در خلق برہن خاتم بودن
خلطت ہ صحبت باز نگیت ہامردن نیست ہ حکایت نسخہ از بزرگے فائزہ امداد
خواست تا مغالت اختیار نماید و از تشویش صحبتہا باید فرمود مبارک ست بشرطیکہ از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از تشویش اخلاط طبیعت برائی زیر کہ تخم مرغ آفات تو
و تا نوباغہ کے ہزار انجمن آفت در کنارست و نہار رنگ حسن و قبح آئینہ دار پس رشتہ تعلق
بیش و کم تو ان کیسوت مگر بخلیف خیال آرزو سے کہے الحقیقت اصلہ نازد و نقوش
الفت این دآن عمو نے تو ان نمود مگر تبخیر بے قیے و سادے کہ آن نیز ہست تحقیق
نہ نیکار و در ہست ہج و انا ہست کہیں غفلت نشود ہ یعنی در نیم موی خلوت نشود
تاکہ خواستہ ہم نہ عالم بسین ہ کثرت بہ تکلف تو وحدت نشود ہ عالم دلیلا و سیر ہ
اصدا دست و تماشا کے کہ نہ ہ تو قیونیا کے مراتب است و تا بعبارت پریشان بگوئی
و صدال جمیعت معنی ہ ہمست و اہ تامل غیر جو شے فائدہ حاصل گریبان شود تا مفہوم
عمر ہر بیوہ ہر ناختر ہر ناچار ہر چاہے در دامن کشیدن تو ان سید رہا ہ ہست ہست
تو ان از دشمن تا قدر تنہا کے باید فہمید ہ تجربہ سود و زیان این دو کیفیت است ہ ہ
یکے برویگہ ہ عرض مراتب ہست بے استعان نفع و ضرر و دامن التزام واحد کے اقبال
نمودن دلیل خلعت سہل ہر کہ البصیبتا کے مخالف منع نمودن ابواب جمیعت تنہا ہ ہ
برویش نکشود و ہر کار خار کے در راہ نہ نشاندند از زمہتا کے تر و خوش رہا ندند اگر جمیعت
ہزار رنگ فوائد آسین ست اما خلاصہ مجموعہ قدر ترا و دوستن **نظم** چمچکس
بے شوکر کثرت طالب وحدت نشد ہر رنگ تیسر سلامست در غبار آفت ست ہست ہست ہست

نتوان محرم راحت شدن و طینت بیا رکیقت در دان صحبت ست و قطره از شولیت
 صبح آخر نمان شد در صد و گوشت گیر بیاے خلق از انفعال صحبت ست و چون نگه یک
 باید دید عرض خوب درشت و تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت ست عاملی چشم از تماشا
 جهان پوشید و رفت و زین ادا معلوم می گردد که هستی عبرت ست و واقعه در بلده
 اکبر آبا و منظور بار میر کا مکار که بلیل سعادت از لی اوقات گرامی مصرع خدمت فقر
 درشت و در آخر امیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
 فرو نیکداشت به حکم حسن اعتقاد فقیر این ازین فقره تصور فرموده و را داسے شرائط التفات
 مبالغه با سے نمود و رعایت آیین شغقت بقدر وسع دریغ نمے فرمود در ان صحبت موزون
 نشے چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و امن توجه بشارت الفاظ و مضامین سلف
 بر هم شکسته معنی بیگانه بطور بی اضافه شان مضامین بیگانه بود و ستاچ دیگر ان طبع منقل
 از نعت زو ان خاتمه سعی خوش لاجبی مایه نظم با تیا ز نثر سازدن و جود مقام شناس
 حرف مرتبه که سی تمنیت نشان دن گوهر را هم قافیه صدق بر آوردن غواصی مجبور کمال محبت
 مخزون کافه رمل سالم فمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دست گاه خاقانے را بجا خوشی
 یاد نمودن اوبار مناصب فطرت و حسن و راجعاً صے قبول فرمودن تنزل مراتب هست
 قطع ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز و آدمیت داشت از اوضاع شان
 سنگ خرمے و بوسه گاه فطرت اصلی سم کا وزمین و گردون و عوے ز شاخ ثور گردون
 بر ترے و بال و پر شتی خس و پرواز اراج که کشان و جاده با کے بے سپر و انگه و مانع محو
 بے خبر گردستگاه یک دو لفظ معمار و پیش نتوان برد با منے سپاهان سمرے و گرد
 بود عرض کمال آئینه و ابرداشتن و از خدیم می تواند جو ش زدا سکندرے
 از ره تقلید نتوان صاحب منے شدن و ترا که بیش از یک دو دم بر نو و بچید گوهرے
 رتبه منے بقدر همت مردست و بس و اگر به بن و آبله از پانچ آیدے
 هر گاه با اعتقاد فاسده خود طرح غزلے می انداختند و به تقریر بویج مغزی کوس مباحات
 می نواختند فقیر پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغه آفرین نثر
 نثرینے طلب می نمودند به حکم ضرورت و اے و اے متصدع نفس میگردید یا بهیچے به تشبیش
 می خندید چون عنان وضع بیدے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد و آئینه تغافل با قضا

مثالاً ماسی ہوش نیکر دید و بیدماغی مای ذوق و درستگی قید محیط سے شان نمی پسندید مایہ کما سنہ
 بمریج یقین رسانیدہ بودند کہ بیدل را از طور افکار با آن قدر بعد بیگانگی نیست کہ بوسیله تخی ہرگز
 قرب آشنائی تواند جست یا بمرق جبہ فکر سے گردانفعال نامناسبتے تواند شستن اکثر سے از
 فحوا می ادا ہائے شان استنباط این گمان میکرد و از شما سے خود ستائی ایشان ابہام
 این ضمایر سے آورو رہا سے بیدل گر خلق محرم کار شوندہ چون سایہ
 پیائے تو گوشتار شوندہ زین لفظ کہ از نسخہ وضعت پیداست بد معنی گردند اگر خبر و ارشوندہ
 دیگر جمعیکہ درین نرم تامل عن اندہ از خجہ نقاب بر گاستان گان اندہ ضبط نفس نکرد
 شمع روشن تا دریابی کہ خامشان آنجن اندہ روز سے بحسب اتفاق سمیر باغ و ہر
 کہ در نر بہتکدہ آب و ہوش غمی ادا یان شاخ و برگ ہلے ہدو آبیار سے سحاب طوبے
 نہال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زان سر و گل بے افاد و معلے ہار و موزونے
 کمال دامن آرزو سے کشیدہ بود و دماغ شو قے بہ نشاء رسانیدہ کیفیت ہو تجرک
 سلسلہ موزون ادائی داشت و در گینے فضائیکے تصور برضامین تازہ میگذاشت رجا سے
 طبع آب روان از بحر طویل ہو بہا بہت سے انداز مازین و بہرہ امواج بہ ترجیح بد فواج
 منتے پرواز بالیدان رہا سے وضع حوضا از لبریز سے معانی آبدار مائل مستخر را رسانے
 و قصیدہ آبتار را از هجوم سلامت زیر شش جمع طرز مسلسل قوا سے نفس صبح را در مصرعہ
 بچیدہ غنما شکستہ امل جا زد و شستن و میرت شبنم را اقتباس جواہر معانی سے تخی نامی آیدند
 طبع سگم گذشتن شو جہا سے مضمون نکات را بر عبارات رنگ بے نیاز سے ہر طرح مناسب
 ظاہر شدن و رعنائے شربل را با نظر لالہ و گل بیدمان سے مرز لطف حرون زون کو کہ و
 قر سے از تنگیہا سے عبارات را از زیر قافیہ مکر استن و ہر چہ لب لب از را عرصہ معانی سے بہرہ سے
 بے اختیار سنن غزل استن تامل نگاہ از ہر چہین قطع خواند و وقت در ہر حسیہ با بارہا
 ترکیب بند سے نشانہ رہا سے ہر سبزہ زبان نکتہ پیر سے بودہ مرز با لب
 حقیقت ایمانے بودہ گل آئینہ وضوح معنیہا داشت ہر شبنم اثر علی معانی سے بود
 ناگاہ جنون جولانہ سے طبیعت نسیم غبار سے از کین بے اعتدال سے و مانید و نظم ترتیب
 این چہستان را بشوخیہا سے مراتب شربو شانیہ سر ہوا فراختن تماشا یان محتاج سے
 اگر بیان گردید و وسعت آغوشے نظارہ با مضمون ترکان استن بجا میدن از سائے حید

کہ آرمید گیا سے طبع ہوا آئینہ جہات از رنگ پروخت و حسن رعنا یان گلشن بعض تازگی
مقام جلوہ شتافت سیر چین ضمیر فرمود اہل معنی و رمح و ذم ہر شے کین گربانہ اند اگر در
ماوہ غبار نظم و شرسے بگوش خور وہ باشد سر سہ واری لصبیح چشم تامل باید رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن تردد سے باید افشا ند ہر چند و پردہ خیال غبار انگین تن بے ملائے
نیست آئینی حقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدر تھا کے رسائی دوران حالت
برق آئینکے شوق تنگ افسردگے نہ پندید و طوفان نوا کے ساز بیان بساط تغافل خجید
نظم اسی بسا سنے کہ فیض یک شرر گل کردش برق نرسن سوزا نکار جہا نے
مے شود و دے بسا مطلب کہ در شہرت کہ عرض بجا نہ کہ مہ یک حسن باشد و استقامت
مے شود و نہ نالہ بے وقت از تاثیر محروم ست و بس چو ان اثر مالہ جنو شے ہم فنا نے
مے شود و پیش از انکہ این ہر زہ تازان غبار و بے برانگیز ند بسبک عنانے خامہ بیدل
بنہزل آرمیدہ بود و قبل از ان کہ آن تیرہ دروان داغ سودے سو بند پر تو این چہ رخ از
خلوت با نچمن بسیدہ اگر چہ اذان عالم سنے نہ داشت کہ سنے از ان را متصدع تو بے تواند کرد
اما ہر زبان مبر سے بھولے چند افسون قدیر سے با آخر رسانید اگر تو وہ طبیعت اند کہ
ہر دراز لقیہ سے پروخت از جنس این عبارات طرمار یا میا سے باخت ارسے وزن
صورت خالی بحشم بے بصیرت ان افشا ند و بسہ مر اعتبارش موسوم کرد اند

سرمد اعتبار

نقش ہم نہ سنا بہت کرین وشت پرانستان بر فاسک و لگی فال تما شاز و شرگان
بر فاسک و لگی ہم نہ سنا بہت کرین وشت پرانستان بر فاسک و لگی فال تما شاز و شرگان
حسن گر موج زنداین قدرش طوفان کو و شوق اگر نالہ زنداین ہمہ نتوان بر فاسک
سبحان اللہ و نشین غبار سے کہ تا تصور خیال نقش تصویرش سے بند و صفحہ انانیشہ آئینہ
حسن مخطط پر اختہ است و تا غائے فکر ہو اے تحریرش کردن افراز و سر رشته تامل و بیج و قاب
زلف سلسل باختہ ہر طرف چشم میکشاے گاہ با خواب بہار مقابلت و ہر قدر نقش
میکشے ہوسے گل بدایع حائل ہر کرا از نو بخش بہرہ ایت سوا و پرست خطا عنرا و ست و
ہر کس بار شتہ نفس پیوند سے دارد و بدوش اندیشہ شکرا و دیرانے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آرایش و فرس جمعیت این خاکدان بیاورفته وضع آرایش باین غباراگر عمارت آئینه خانه
 گنبد دوست و برین طره اگر از گما کے گل شانہ زند بجا خط **م** این سلسلہ گیسوے
 پریشان کہ دارو این منشنہ ہو امی سردمان کہ دارو و تاج چشم کشاے شرہ در سر نہان است
 این دیدہ فریبه خطریان کہ دارو و پیراہن برنگ ہو است عجب سست و یارب خبر سے
 شوے قرغان کہ دارو و چشمیکہ چون حلقہ و ام از صید بصیرت خالیست گرد و فخورش میداند
 و دیدہ کہ چون گرداد عبرت نگاه داشت صنعت جو هر سر مدانش سے خواند اینچا چ فکر با سے
 بلند غمان خود و ارے گیسو و چه و صفهاے هموار بدامن بمیر و پائے نیاورینتہ اگر آب گویند
 نزار متش زبان کشاید گردیتی عرق خجلت است و اگر موج گل پاشوے لطفش طرف شود و پر
 رنگ سیلی ندامت بقماش جو هر لطافت خواب طلسم فلک ویراز کیفیت بساطت
 بالی مقصور لکه زرتطور آبا و جلوہ خیالش ز خم سینہ بانگ سود و تاج ملکہ جوے اندیش
 داغ و لہا پیہ اند و سبک روحی چون بوسے گل ازانہ بدوشان عشرت ہمنانیش و اگر خجائے
 چون رقص شہراز پسند سوزان محفل پرافتایش اعتدال نشا برداریش مسیح حراز
 و جویم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شور سے از طبیعت خاک سر کشیدہ و نمک مانده
 ہوا کردیدہ سرگاہ مندل آید اینست در پردہ لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
 صندل پیشانی آسمان **م** حسرت و اماندگان مرکز خاکست این
 کر زمین تا آسمان بال متنا ریختہ و با بکھاہ روشندان بزم افلاک است این پیکر
 نور و صفا بر روی و نیار سبز و ریزہ و غمت از تھر فناے برق آہنگیش پیکر
 ناحقہ در چشم ثریا ریختہ و منہ سے آئینہ صبح نفس در عرض جو ہر شے بگزارد بکن
 آب گوہر تر پشانی باین رخسار سازد آشفگیہاے و آتش دہشت ہر چہ
 سر ہر است و شت آواز سے و بتیا ہیایاے غبارش و بش شکی شرت ایما سے
 سبب و غام واری رقص این سپند لاجون دل عشاق سموارہ فعل و آتش ہوا سے
 نے فستقینہ ست در پردہ این چیشنا چون بال سبل پیوستہ تقیم آشیان بے چینی
 تا بیکہ این خورشید در مدہ کے کے پردہ این ہمہ سپند از چہ آتش گریبان سے درو
 قطم آجوش راست این ایقہ دل میا شد و اگر سبل زمین تا آسمان سبل سے باشد
 اگر در یاست و یا از کجا دار و فلک تاز سے و اگر ساحل طیش و طعینت ساحل بنیاد

جنون نذر شنید نہ تخیروقت دیدہا کہ زمین خرمین بجز برق نظر حاصل نمی باشد و آئینہ ہا تا گرد
در عرض تماثلش چہرہ پرداز چہرہ فروشے ساغر ہا نقش پاسر و از رنگش لبر غریبہ صداے خاموش
از جنون پردازے صبح بہارش خواب آسایش زمین را پہلو کے ناز گردانند و در طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشانند باوجود نا توانی
تا بر خود جہند زمین را از جا بروکشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک بر چسبند
پاسے بر آسمان گداز شدہ کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوئے
اجرام سمائے وستی ذرات امکان را بجز بہ نور شنید کمندش دست گاہ عرش پناہی صاف
حکمہ خاکست بہ بلند ہیاے فتاد رسیدہ یا در بتیابے افلاک جرعہ ہواے تہ نشینے
کشیدہ قطع قیامت کرد صبح این فیض جولان کہ شے نیرد و زمین شد آسمان این گرد از راہ
کہ شے خیزد و آجین خواہد بطوفان آید و با جلوه اش رقصہ بہار آید کہ شوئے گرد و با
رنگش آئینہ زد و خط حیرت سوادش نتجہ گردون کند روشن و گل کیفیت اوے
بہ میناے ہوار نیرد و رفت سر کیوان طوفان پردہ مشکوہ غبارش غرت اکلیل ثریا
خاک کمال خوردہ اوج اعتبارش اربیت منزہ از کسب تہمت تروانے ویسی بی پروا
کلفت خانمان بہ نمرے الفت سرمہ کہ گردش را آئینہ دار ہوارے پردہاے چشم بایچہ
و لطافت طوئیا نمیکہ غبارش را چون ہوا با وراق نفس سے توان پیچیدہ در دامن مقصد
سراسخے دلیل تسلے کم کردہ را مان و در آئین حیا پردازے واسطہ ادب سبزہ نگاہان
گنجینہ ہر رخا کساران باقبال غلغلتش آئینہ احوال درند و شور خود فروشے فضولان
با و نون پردہ وایش جوش محیط در زبے کلان عالم تا کہے را اقبال سایہ ہا و ما یوسا
کوچہ انتظار را اجابت قرنی دست دعا ~~م~~ خرم چشم بزم عبرت را نسون چشم بند
نکتہ چین در گاہ طعن را مہر زہن و در بہار جہت و جو گل گردن رنگ مراد و در جہان
انتظار آغوش و سے پیرہن و جو ہر آئینہ فتح آبروے سنی مرو و بیکسان راسایہ رحمت
شہید از اکفن و شعلہ آواز بیل بر سایہاے دعوے پردازش افندہ بال روز نخست
و شوشیاے رنگ گل کیفیت شکست گیش در نسبت نا توانے درست نا توان تخیرے کہ در
جنبش نفس مویاج و آب کند دوست و شراب حرفیکہ در گردش ساغر نقش بانثار بلند و مشکا
عروج ناز و سمنہ ابروی بلبل و آئینہ دار ہیاے انداز وخت سرمہ چشم غزال صفاے

آئینہ بنیش تا ازین سر رنگ نگیرد بے ابروست و یا کی نگاه آفرینش تا باین عیار تم تمایه
 بے وضو **م** برقص حیرت از موج گل ہو آید و رشوق جو بهرش آئینہ صفا گیرد
 بجلوه آتش نگلی گریه زنده فخره سواد عالم بنیش چو تو دنیا گیرد بگلشنی گر کشاید نقاب گردش رنگ
 خیمه از پلاؤس رونما گیرد و هو ارا برنگ صبح بگردن او کیفیات شوئے نقاب اوست
 و صبح را در شیشه مباحل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چهره پوشیده
 توان پوشیده اگر در رخ حجاب کوشد بکنه پرده خاک مے توان رسید صورت انجم
 هر چه خواهی از آئینہ معینش روشن و مئے سراغ هر که پر سی از گل کردن لفظش مبرهن موج
 حسن را برنگ خط یک قلم مرشق رعنائی آئینہ عشق را چون داغ یک دست چهره بزر
 رسوائی باغ و در بهر فتا ازان سر کشیدایش صد سر و گردن بالا و باطریق آرمیده وضعا
 فرو تنیهایش تو ام نقش پاییکه عریان تان عالم قناعت را غلظت کفایت سراغ
 پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موسی مجنون را به نسبت آشفته گیش باند
 خیمه لیلے رسیدن و داغ خاکسارے را بگرداندن پهاو آتش آسمانی ناز بآلیدن
ع این موج بر هو از ده عرض سیاه کیست + این رنگ حبه از جهنستان
 راه کیست + عالم زربال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوئے اجزای آئین
 هر سو نظر کن گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پر و طرف کلاه کیست + در ادبگاه
 عرض افتد ارشش و تاب جرات نفسا جوهر آئینہ منجیب نقاب رنگ و بر سر زار
 جولان شکوهش پر کشای اضطراب دلها مے ضد در ساغر شکست رنگ انداز جولانها
 امواجش هجوم و خشنه بام افتاده سوداے از خود رسیدن و چشمکها مے پر و از دست
 خیل کبوترے در کند خفته اضطراب بر خود طپیدن و یو ایش شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس
 یک عالم پرے از پرده بیرون نشسته **م** زمین تماشا که هو موج گهر مے پوشد +
 شش جبهت آئینہ در جوش سحر مے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب +
 حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد + این جامیست که در عالم بڑا یقین +
 همچو عقا به را در تپه پر مے پوشد + بے تال تماشا که واکردن نیست + برق
 کیفیت این جلوه فطر مے پوشد + فروغ این ذرات چون شعرا را غنچه راغان
 هو نیست و طیش این : مولج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیاپی چپه ربال

ربط جمعیت کیختم است تا این پرواز گرد شوئے انجمنه و چه مقدار آئینه بناے حیرت برم
 شکسته است تا شمال این جوهر را بر بوی نقش بسته سواد انجام بستی تا بل این رقوم بر شو
 و معنی موهم ظهور بطا اعه این نقاط مبرهن **مطم** بر نقطه تم طیرت نظاره آئینه **نیمه**
 انتخاب بهای طاعتی چون آبر و زلال صفا جوش بیخشی چون نور دیده آئینه بی کثا
 آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند و زین رنگ پیچ سر مره ندارد و ضیا نفعی و عالم مقام
 زاهدی که هنگام قیام مصلای ملاقاتش را با شفت گردون سده و ششست و تسلیم عابد
 که پیش از قعود و بیبهش را با هجوم سجدہ ہم آغوشی قیامی از سر خاکدان بستی بزخا سکن
 و قعود آئینه نیستی آرستن و در عروج میراث سر بلندے چون نشاء و مارغ بے اعتبار
 و در حنیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطع** ز ناله مادر سر موسی بال و موج این
 غبار کاسے بخود اماندگان بستی نفس فرسوده نیست و در جوان نازکیه کوه از ناله
 آن سے پرو و فکر بر با خفتن است خبر کوشش بیوده نیست و بهر راحت چپد باید رخ
 اندون کشید و دشت آباد است اینجا خاک ہم آسوده نیست و کشا کشاے ساس
 جنونے زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهاے گردش رنگ شیشه نرم که کاشان
 شکسته بگرم آغوشے انداز ملاطم برودت مزاج هوار اسورے پوشاند و بهینه کار بے
 امنون ملائت و رشتی طبع خاک را در فرش سحاب سے خواباند **ربا** **ع** زبال افشار
 اسباب بستی جایه عزاج و بهر مت او نقش پاے بکرم تسلیم تاجے و نظار
 ناکزیت از سخاوت برقی پوشیدن و که شد زین گرد و حیرت کشمش جفت و کان سلاجه
 قماش کارگاه نظر از حیرت نقش ندان تار بود و طافتش و خواب بپهل خیال از حشون باغان
 حر یکار ز کنس بود و عوفان جو شے چون موج دریا سے خیال یک قلم جوهر آینه موعاری
 و با کمال برق تاز سے چون جولان پکار اندیش یک دست مرکز آسوده رفتا بے آموار
 طینش موج گم ترست از بال و عوے کشودن و بلا امانت طبعش جوهر نیکینه متخیرش
 آب روان نمودن عریض پای رسائش نتیجه از خویشی بیرون تا ختن رت و دست نگاه
 و سب از ادیش با نگا سے ضبط خود نیر و ختن زنده دلان را از وضع این غنبار
 نبیجه سببه نه در پیر این دیده سختن و با متیان مرده نصرت را خاک پاس بر سر
 سب از مغز بختن از نر تربیت این کیفیت از در بهمان معاشش خوانند است و از سلا

همواری این منزه ورق درشتیهای طبع گردانندنی یعنی هر چند خاک شده باشه غبار آئینه
 کس سباهش و اگر چه بر باد روی گرد برداشن ولی میکاش و اگر بایه افتخار اندیشه جز باستی
 عجز سازد اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار ساز توخل بودن چو گردان اعتبار نشین
 سرت اگر بنگر سود خاکسار نشین چو سنگ چند گران خیر بادت بودن چو سبک چو
 رنگ شود بر بن بهار نشین تمام خانه چشمی ست این تماشا گاه بهر کنجا نشین نگاه دار
 نشین چو جهان صفا کده است اگر ز خود رسته و گره به بند خود و در دل غبار نشین
 کم از عیار نه آئی بخود سدی مشتاق چو ز خود را لبهر چشم روزگار نشین و احوال
 چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سے تامل کرو مقلد نه سخن و اشکاف
 پر افشان رنگ انفس آئینه خیالے زود و وفرا هم آوردن لبها خبر چیدن
 لبها طوسه بنود توخل پیش چشم جلوه فرما شد بچیدن افتخار چو شونے گرد سے
 ز راه میرزای کامگار چو خادم اهل مقام محند و مآب و فاد ناظر حسن ازل منظور
 فضل کردگار چو آنکه در اندیشه عرض تناپیش او چو تالفس بر دل رسا نه رفته گیر
 از دل غبار چو آرزو سے نظم و نثرے داشت طبع روشنش چو شوق گرد آید بخت تاین
 جلوه داشت آشکار چو عالم موهوم بهم شونے نیزنگ نیست چو لب به اینچا نفس صبح
 قناعت و کناره ذره باز پر زین خوشچید افشا کرده اند چو سخت سامان پر افغان داشت
 این شیت شتر چو مدعا این بود که گرد خیال آید چو دیدنه غفلت نگاه چپد کرد و دهر
 دوستان را خواب گل زین گرد و شرکان پرورست چو جامه اینچا سونش الماس کو در و
 کار چو زین غبار چید گردان گل افشاند ایم چو چشم اگر بشد لبها مان ست یک
 عالم بهار چو یعنی ادا آئینه قدرت نما سے فطرت چو هر فیاو بهر توان یافت
 صد گردون و قار چو در لغت فعل کرده از اعتبارات جهان چو آسمان بارین نه کبر
 نیاید در شمار چو از زمین تا کا و ما به از خاک تا اوج غرض بهر جهت
 اعتبار است اعتبار است اعتبار فضل معنی بجات عده بهر
 بهنگامه اشتها پیدای و مرکز راحت و راه بهر نشویش خاموشی در شایسته
 به چون و پر اسے چون طبایع را در اعتبار است بهر فضا تا بهر ایستاد بهر چو
 بهر اختیار است تفاوت سخنان محفل استیاز هر جابان مزاج و بهر و بهر

نموده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گویا و او اند پس ستایش خموشی از قدر و اینها
 جمعیت باطنی است و شکوه سخن اثر انفصال با می اسباب کلفت و نا ایمنی امواج این محیط
 قطر که را عافیت می شمارند و گاه است این بهار غنچه را غنیت سے پندارند و با سخی
 ساز و حفت حقیقت ساکن نیست به ظاهر هر چند پر زنده باطن نیست به گوهر و جهان بگفت گو
 خون گرد و به حرفیکه نجاشته رسد ممکن نیست به وقتیکه خامه بینوای صریق فقره چند در
 فوائد خموشی برقم تصور آورده بود مقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر است
 تحریر نمود و ملاحظه این کاستان یک گل رعناست هستی تا عدم به هوش خاموشی و
 ظاهر بهجوم ماوسن به خاشته اسم سخن در زیر لب در زمین است به گفتگو ربط تامل نفس
 به پنهان به نیست به آن و گوگرد ساز و دواع خاشته به نیست خاموشی مگر از گفت و گو
 نخلستان به این دو کیفیت که از آغوش هم جویندیده اند به چون شب در و زانویم
 یکدیگر را پیرین به چون خموشی سکنه در و میدرد و خشن نقاب به و سخن به زانو و غیر خموشی کفن به
 و به نیک و دشگانی جز خموشی به نیست به و خموشی که به پرسه کیست گوید سخن به داغ
 شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت به از منون خویش یعنی اعتبار و هم وطن به

فوائد خاموشی

خامه نقاش کارگاه صور در رهن جن سخت و گرده کیفیات حسن معانی در پرده خموشی
 به ماوسن ماد و شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیت و استعداد است
 ناشی از تحریک انا مل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصویر یک معض آن صورت
 به نیمه جی مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آئینری نام چهره کشای
 شهرت استقبال حیرت نگار بهای بهر او صنع بیرون این دورنگ نتوان یافت و سحر طرازیها
 مافی قدرت آن سوسه این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پر و گیان خلوت که به حقایق را
 خبر در انجمن عبارت از آتش شمع چهل متصور نیست اما چون به جلوه آید به اختیار به با
 شکست رنگ جو شید نیست و با آنکه تمات قانون معانی باین محفل میان سروج مراتب
 کمال صور نمنه بند و بهرگاه پرده کشا نیند ناگزیری مضرب آفات خروشیدن شون
 آهنگ در جمیع مقامات محکوم طیشی است و گل کرین رنگ در همه حال تابع گردش

قطعه نوا نیست شور افکن این محیط که خاموش اگر مدعا رحمت است و مشغول دست گاه
 ظهور و عیان هر چه باشد پیش کسوت است و بهر رنگ زین بحر عبرت غروش و نمودار گشتن
 غم خجالت است و ز طوفان ظاهری باطن گریز و گمراهی کسب جمعیت است و بهر چه شکست آن
 موج حباب و ظهور آفت است آفت است آفت است و معنی زبان این لفظ گو یا است و لفظ
 و قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی و محکمه
 کبریا می حق باطل و خموشی از شواهد اذلال عیسی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع
 مقابل حاصل تمنا میان فرزند نفع و ضرر جاریش زبان دوانیسه اند چون شمع آفت
 ز دیده اند و هر کجا تخم خموشی کاسته اند سلامت بروشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ
 عجز بر دوزجرات نواست و لفظ سکوت هر چند با یا شوخی نماید و ضحی معنی حیال آتشین
 زبان شعله و آتش را کس بر کرون و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فرام آردن
 دریا هزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس بند و ناقطره و آری بوضع خویشان
 بر آید و گوهر بچندین ساقی قابل سرمد ایجاد میکند تا ناله از یاد آید آتش شکیله بے زبان شد
 رتبه یا قوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صاف آینه پذیرد و راسخ تا از امانت
 پیشانی نیست و جمعیت آبرویت از زانی نیست و ضبط نفست و قدرت
 تسخیر موهبت و تسخیر مواعیر سلطانی نیست و در میزان آتشیانه پله سخن با هوا هم آهنگ
 و گفته خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تبارک
 نصب خاموشی تا پیراهن چاشمک اسواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگی
 سپند بجز و فزاید و آغ نداشت حباب را جنبش نفس هر صحرای زندگانی و گوهر را
 تمهید سکوت لنگ آبرو و جان و فاضل پامن نفس آینه را چون دل بکشد
 خوابان پیوستن و بخا صیت منع سخن سرمد را چون نگاه در دیده باشستن عبارت در سخن
 معنیت نیزه از اشارات و معنی در نسخه بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات
 نقد کیمیه خموشی از آفتاب سحرقت مامون و صحن دکان سخن یک علم غارت مضمون
 نموشی بهار الفتیت یک رنگ نما سقون جبل و دانای سخن جنون و حشی غبار آینه
 هزار رنگ ربوای منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشت باشد اعتبار کنج خانه است و حش نه
 در شکسته را هر چند گنجا دارد حکم ویرانه خموشی عالم را بفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن مستنوسے درین محفل از شوخی چون و چند سخن گاه
 پست است و گاه بلند و خموشی که آسودگی جوش اوست و بلند می و پستی در آغوش
 اوست و اگر بهوش مباد و معاوی دارد بیوشی است و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
 موده شوخیها سے رنگ و بو خبر رنگی کمیت و بیولو سے صور گفت و گو غیر خموشیست
 تالیس زانوسے خاموشی نشینے از دبستان سخن بهره امتیاز نه بینے فهم سخن بے نموشے
 صورت نه بند و غور منے بے تامل به حصول نیرومند و تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیانها
 مسدودست و تا با صره سواد جاوہ روشن نه نماید جرات جلالها مفتوح و ربا سے
 چرخ بساط ثابت و سیار است و خاموشی مرکز سخن پر کار است و بی تخم بود و دیدن ریشہ
 محال و یعنی بے نقطه سیر خط و شوار است و سخن هر چند و لفریب شادیست متعجب تقاب
 صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمیست انجمن آراء کے جلوه با سے بچون و چرا فائده صحت
 خموشی بے واسطه تقریر هم آغوش شایه یقین بودن و بے غبار قیل و قال چشم جمال
 منے کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بے تبو هم جلوه یحجاب و تماشا سے پر تو بخیل
 بے پردگیها سے آفتاب پس از جمال یوسف بو سے پیر اہن ساختن بے بصیرت و از
 حضور بہار رنگ شکستہ چشم و دختن کو تہ نظر سے طبع بے معنی ہرزہ و رامیت کہ غیر از درگ
 بیچ تدبیر سے یہ خاموشیش نمیکشد و پمانہ خالی قلم نوامیت کہ خبر پری بیکیس بفریادش نمیکشد
 ہر جادہ امیت از شکست میچو شد و ہر کجا شکستہ بقیدش مینو شد از کتاب نموشے
 مضمون مو تو اقبل ان مو تو ابے بیان روشن و سما سے من صحت بخانا شکافتہ مہرین
 ربا سے ہر کس مضمون عافیت سے داند و از سطر نفس درس فنا سے خواند
 راحت میخواست از خموشے گلد و کاین وضع موضع نیستی می ماند و اگر زبان بھومی بکلم لسان
 بسمل تیغ اضطر ابش تو ان یافت و اگر نفس مہمان گفت و گو تاز و سما سے چ و قبالش نمیکشد
 شکافت سپردار خموشے امین است از آفتاب سے تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الانشا نہ مذکما
 بیان خموش باش تا مخاطب جملہ نشو سے و سکوت اختیار کن تا بیا د ہرزہ و را کے نزد
 شیرازہ آراء حواس لب از حرف لبستن است و آشوب سخن جمعیت و امن تقریر شکستن
 غنچہ و فصل خموشے بہار خیال اند و ہنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خودی
 دار و از بحر جد است و چون زبان بکام وزد عین دریا تو جد سخن با غیر است و سما نہ خموشی

با خویش از نیجاست که خوشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
 سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بے قصد و غرض
 در تکلم از انداختن پیکس آسوده نیست و جنبش لب یک قلم خبر دست بر هم سوده نیست و
 راحت آید و یک مردم جنبشش ناییده اند و بے تکلف بے سخن غیر از لب نمیشود نیست و
 اگر زبان از شوخی اظهار و از دلفنسی و صفائی آئینه مطلب غبار اندوده نیست و پیک
 ناموس سخن و بیزبانی روشنست و بیچ مضمون درین صورت نفس فرسوده نیست
 قطره با از ضبط معج آئینه دار گوهر انداخته شود روشن که سعی خاشه بیوده نیست و
 گفتگو یکسر دلیل بر زده تازیها کئے ناست و تاجرس فریاد و آوار و کاروان آسوده نیست و
 تکلم از زبانها غیر از دواع آرام نمی پسندد و قتل از شیشه با خبر با مان بهیض نمی خندد و
 حال اشعه سیاهی و مال سخن تباهی چیده نیکه از خاموشی روشن کنند با قوتیست امین از قوم
 افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شعله را کاغذی نفس شما کیمن مرون ضبط سخن و نقطه
 گوهر پیکس معنی بقای میریزد و نفس زدن از نقطه حباب صفرا عدا و قضاے آئینه و صفا
 شگفتن کمال طبیعت رنگ شکست سے پرورد و بے صفا ساز کو طپش از طبیعت
 معج سے بر غنچه را از بے نفی بهار و دلیس زانوشان و شمع را از زبان درازے
 ریشه بے حاصل بر روست و اواد و اندن از میاض روز که مطلع انشاے فروش زمانه است
 جنس گرم بازار سے نزدیک و بیاب رواج افزاے و از سودا شب که سرمه فروش غلغلہ آفاق است
 نقد کامل عیار سے راحت و تماشای شمع انشاے زمین با وجود پستی فطرت از وضع
 خموشی صاحب وقار و کوہ با کمال درجه رفعت و کمت زمانه خفت شکا خموشی دلیل
 و سوال منازل و فروغ با بهیض اے باطل بنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از زنا
 سکونیت اے بکردن نهادن صفاے صفحه آئینه بشیق زبان آراے عرض جو سیاه
 و علو مار کا بهشاهے شمع مبالا و حریت خموشی کوتاهے **رما** اے محرم
 موج و طپش آمنتش و غیر از کف بهوت چیت اند و قنقش و غافل مشوا تا مال
 وضع عدت و خبرے دار و لب از سخن و خوشش اسماصل خموشی چراغ انجمن گنایت
 و کنای از مزد و عافیت انجا سے سخن جرس کارون شهرت ست و شهرت از آواز
 است تبال آفت ترم خموشی نفس دارے ریشه سخن کافیت تا نال اعتدالی مجزونه

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگه که با یک دشت خاشاک چون گرد با و باید او حار است
 سخن از غبار با سه بیرون درست و خموشی از صفای خلوت پرور بارش سهاط گفتگو
 آن متد غبار نباید که بخت که خانه بشارت رفت و روبرو و بالاتر از سکون آن به
 منجمد توان بود که شعله طبیعت با نبرد که متبسم شود و نصف بهار اعتدال گاه مرتبه
 همچو شکر و در که مغز رگ تلمت گیرد و با مغز خندان خشک نه پسند که صورت فشر پذیرد
 نکته سخنان اشارات سنی با چندین رنگ گویا که چون نگاه خموش اند و ادا همان نزاکت
 سخن با هزار زبان بیان چون مرغان بے فروش اگر پوشش است از رعایت اصل
 در گذشتن غفلت که نیست و اگر مغز نیست از عقیدان پوست بودن پوچ خیالے تا ملکه
 مغز نیست و نگا که فشر گیت هر گاه و اگر سبب هجوم احتیاجیت بنیاد غنا بیاد
 واد و چون باصل مامل نمائے بے نیا و بیاسه غنا از تو بهم احتیاج اراده غزل

کدام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد
 که نام غم چسب که پوشش بهار نیست بختش
 بیاسه خود همه آینه حقیقت خویش اند
 به فک نیست نگویید که آب با همه خشک
 و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب لے
 و در آن مقام که موعج گهر نه ام فروشد
 بهالسی که آن جوهر نگاه ششرون
 سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیش
 حدیث بهر آینه نیست غیب بهر چسب
 کدام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد
 که نام غم چسب که پوشش بهار نیست بختش
 بیاسه خود همه آینه حقیقت خویش اند
 به فک نیست نگویید که آب با همه خشک
 و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب لے
 و در آن مقام که موعج گهر نه ام فروشد
 بهالسی که آن جوهر نگاه ششرون
 سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیش
 حدیث بهر آینه نیست غیب بهر چسب

کدام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد
 که نام غم چسب که پوشش بهار نیست بختش
 بیاسه خود همه آینه حقیقت خویش اند
 به فک نیست نگویید که آب با همه خشک
 و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب لے
 و در آن مقام که موعج گهر نه ام فروشد
 بهالسی که آن جوهر نگاه ششرون
 سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیش
 حدیث بهر آینه نیست غیب بهر چسب

نمیز که این امتحان که در شور متفق اند که سخن بموقع خموشی است و خاموشی بجل هرزه فروشی
 لیر سخن غایت در نور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید گفتن که میسر نکند سخن یا و هر چه
 مانده شو نیست و باقیض آب گوهر جوهر پیش و طلبگاه فتور حبیب عصمت خموشی در یون خطای
 که هزار عرق انفصال یک بنجیه علاج نتوان کرد و بر بزدن نسخه مامل دبا لے که با صد هزار لب
 گزیدن صفحہ شیرازه غایتوان آورد کفره این عصیانها بنیان نیست که هر چه بجال خود ستم
 اندیشیده فائده گس در نظر داشته باشی و به خار که دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب پناشی یعنی در صورتیکه صفر بر سطرانی بر اعتبار کلمه نعمت اعمان میفرماید و در حالتیکه بزود
 میکانی به پیرایه تنی مایگان مدد فرماید که آواز جیس تا دلیل سدرتری نباشد کلفت
 سراغ است و در دسپند می تاریخ گزند به خوش آشوب دماغ **عشر** آن محفلیکه فواید
 در دل معنی نیست و هزار پاست حدیثی که نه خور و بر گوش و نه حریف که نه خوشد علیج تشنه لبی
 فسر و گیت جو آئینه خوشترست از چشش و هزار گل ز لب هرزه گوشت نگین تر به بهیم
 لب زخمی اگر کشد آغوش و و میکده بطحس حریف تراش غایب است و ز بهم کشودن لب
 عیب فطر نیست به چشش و نوا به سخن حفظ ابرو اینست و که بهم چو چشمه یا قوت
 فون شده و خروش و چون جیح از نفس به صدای غنیمت دان و که از تو آئینه کس نمی شود
 منشش و اگر ت و گو اگر افسانه مدعا باشد و نفس به پرده غفلت بس است با دفرود
 کفون لب از لب و محو این نواست سخن و که مدعا به بیان وصف ناماشی است خموش
 غرض هر به اینست به سینه افتاده و مباد و بر کجا خموشی است انفعال گفت و گو بسینا و

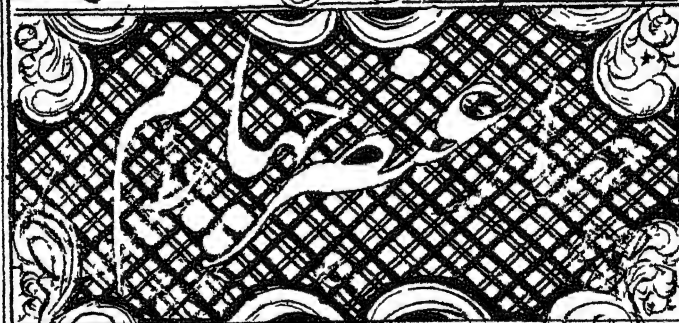
حاصلت

تردوات انوار استی بر بار است تحریر است از سر انگشت ارادت او جنبش محیط کائنات
 شکر است از ابروی اشارات از رخ ناطقه بر شاخسار زبانها بال نشان گلشن عجز غنا خوان
 اوست و طائر بانه و در آستانه بیان و به نه نشسته بر پاسه چمن میرانی آواز جرات سبیل
 نوهارش سبب پیشه نازک بامیت به دیرینه نازکی پیچیده و در حسرت پر دواز گلزارش به گل
 رشته آریه است از چنگ دل سحرشید و دماغ دل بسودا به حلقه و اشش چون دانه چشم
 مردت مان اسیران فراق و چو آسجیه به خمیازه حرف نهش چون نقش نگین جوهر
 آئینه اشتها نازک سمن بران پلشتن سرشت است از دست و دیوان به شکر
 و برگ گل با آن لطافت زربش ناطره است از لب بنان شبنم گلزارش از مو احوال
 رویش چمن آند به بهشت که لبلیل چون دو در شش آواز چیده است و از
 طوق داران هر و آنرا کوشش عرصه گاشتن به بر تبه نازک که قمری که برنگ خاکستر سراز
 حاتم دماغ بر آورده تا وحدتیش گواهی و به خنجر از تحت دل زبانه در و اسن میا دارد
 تا به شمع یکتا پیش چشم خورشید لاله چون زروشت است بر آتش دماغ می گذارد پیش
 محبت ستایش مآهیدان چون سحر بر دم می کشانش و نه و غایت شعله پیا

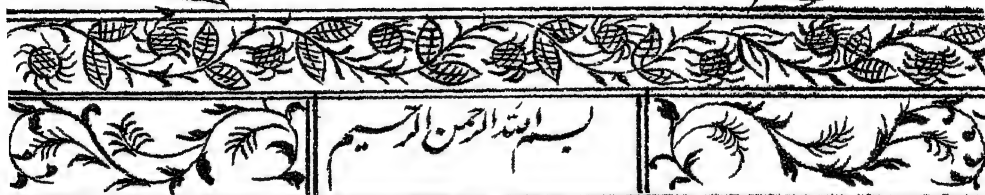
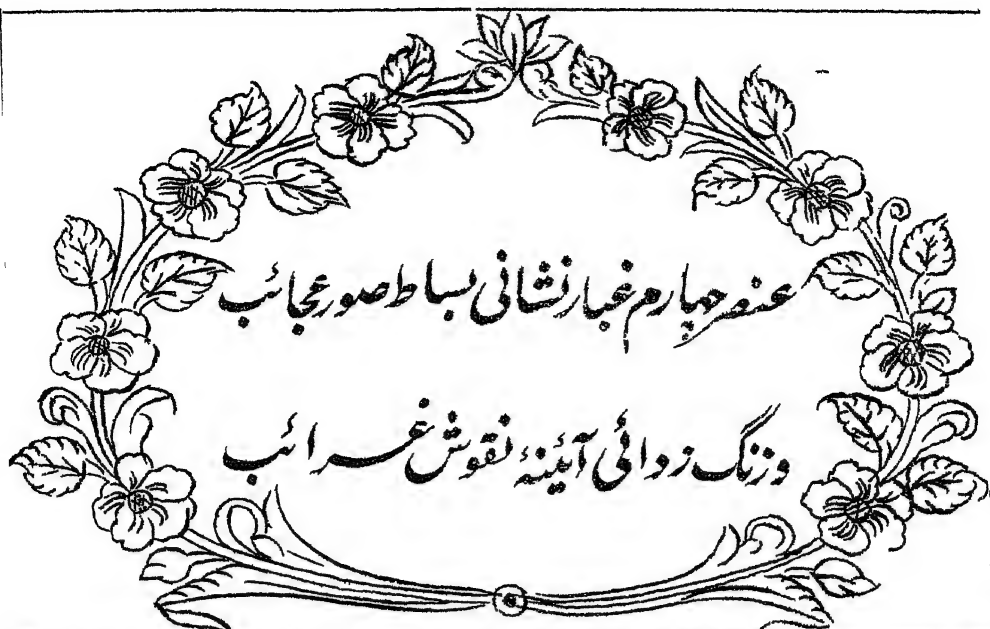
نقد داغ سرکشگان محیط از سبزه کدو انباشت پیشکاریت باده فروش اگر نه جذب
آفتاب عنایتش حیرت نگاہان بکشن رنگ و بورا بالی پرواز بخت شبنم از رنگارنگ
برگ گل چون دانه دراز رشته روئے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم به پیش بکیران
زاویہ دل در رحمت کشاید گل بوئے در رنگین سبزه غنچه رنگ برنگ مرغ جوهر در صفت
قولاد نشیند و رنگدہ پستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنا ربوہ سے ست و موج
از جباب ناقوس نواز در کارخانه طهور کاشن جالش بہار از خون جگر غازہ فروئے و شبنم
از گلزار دل آئینہ ساز رنگ در ہوا سے سحاب پستش تخم سبر روئے ہوا سے افشانند
و آفتاب بہ تنہا سے حاصل معرفت ریشہ شجاع در خاک سے دوام صبح و صاحب نفس
سجادہ طاعت بر روئے ہوا سے انگند تا از سلسلہ فیضان خافقاہش دانتد بہار
مرق پوشش دانه ہا سے غنچہ را در رشته شاخ گل سے کشید تا در سبک سبحان معبدش
خوانند جذبہ تشنگان باد وصالش چون ساحل دربار ابدام موج کشیدہ و شش افشا و گمان
دشت خیالش چون جادو منزل را چید کند خود و دید و سلسلہ بیقراران دریا سے
طلبش پوستہ موج بیتاب و منہ تب زدگان سودای ہمیشہ چون نفس در اضطراب
و بیستاب در اندام پروازش بالایش صفوں از فتنہ در شکن دام و در تو صیفت محیط اعظم
کہ ہر از موج زبان در کاہ ہمیشہ سوی زہی بکشن طراز بزم نیرنگ و خان چون بوی
گل در عالم رنگ و بوی خوش و بے زنجیر و تار و پود تار سے زسار حضرت او و فلکبارہ
نکست بہشتیان و از سبزه پاکردہ چون یکہ سیابان و زبس خورشید شش بی نقاب
بجز جہیم شبنم موج آب سست و شہر طوبہ شش عالم سودا سے پسہ از دشت
سناش گرد و دوسے و داسے و دانی و داسد اسرہ و بجز یکہ شش یک دامن توتہ
بان کنش از مبدت و پائے و سمن را نیست پرواز و سنا سے و گل از گلزار احمد اوقی
توبہ کہ چون زخم از دل خاموش نالید و نموشے در و اینجا عین آہنگ پیشکست
بالہ پرواز سست چون رنگ و در و شاہدے کہ فروغ انجمن شہو دیر تو لیت از شمع چون
او و آفتابم کہ ہر طور و اسبتہ سرشتہ نمود او را با سے آن آئینہ تجلے شاہدات
رنگینہ نو بہار اسما و صفات و تا خازن جلوہ اش و گنج کشو و کوئین نبقتہستی آورد
و ہا سے و فیض سبج را با خاک استانش استخراج شمیر و شکر و کلام ربانے را با لب

معجز بیا نتر، التیام آب و کدو نقش پاست اورا چمن مساوت جوہ افختار و گرد گل
او اب قش طلس، و دوا کشت، اعتبار او و غوغ خاک و رنگا ہش با قوت از آب غوغ
بر آتش علیحدہ و از طرودت غبار نو بہ من کدو شہادت رنگا کل برسگ رسیدہ و سون
اججد و فرشتہ خط جوہر ہش آرد و او را بہ شہادت زبانا سست و در جلدہ گاہ پایہ منبرش
مال براب با ہم سپرد انگشت نمائندہ الفاوانی، تہادت، نبوتش مقلد آموزی نیز ہش
پرداختہ سنگ، رنگہ آمیز گریا، نامہ و مساوی، فکل، در و روش دست بر سوت و گاہ
گدا شستہ پایہ را نیز پلایا، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
کثرت سواد و سواد، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
جمال میر، فضا، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
ابا بہ سواد، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
در صبار سست و سواد، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
یون، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
مردم، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
فکر کہ چمن طر از رنگین خیالی سست باہر، آریا، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
استوار نگہ، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
تا باہر امن زدن نفس نرود کہ مجلس او و ز روشن فطرت چمن ماہ تمام اوج کمال نگید و
پر تو مضامین را بہ ہم اعتبار نو شہادت، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
کہ سطورش چون مثال تازہ لیشہ تحریر، در زمین این اوراق فانیدہ است و فرشتہ
برگاہ برگاہ، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
مشتق، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
تقدیر، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
بہا بہر اسے فکر در تربیت، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
نامہ را چون کہ بہا بہر اسے فکر در تربیت، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
از موج حسروف شان، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان
بر سے آشنا و مال آنکہ از سستی، بہ ہم کدو شہادت، و سست نمائندہ و غوغ آید جنبش شبستان

صنعت کمال و مکمل فضل خلا و ترنم و نون
بیخون عین نون و نون و نون و نون



در کتب و نسخ و اشعار و نون و نون و نون
در کتب و نسخ و اشعار و نون و نون و نون



حیرت انجمنی قلم بایع رقم تامل انشای حقیقی است که نقطه شهودش انتخاب موزیقین میدانند و خط موهم
 نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی استبراز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و
 مشعر اسرار اودات الله که آنست بیا پیچ بی این بستر افشای وضبط خفای آن بر کنه آید و
 بی نقطه سلسله قدرت همه را در پیش خود فخر و اوی نماید از انجمله افعال و آثار بی که بحسب اتفاق
 آئینه ندرتی می پردازد شخص بسیار اندیش را بعالم غور بازمی اندازد خواه بسامان استند راج بر آید
 خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشانی شخص عدم بذخیره مراتب او با هم بساط تفاخر
 برهم بخیزد که نفس زبون را از بنگاه مجزات عیسوی نشمارد و طبیعت فسرده بغبار انگیزه حرکات
 سامان بایسدنی میان نموده که انجمنی شمع بریاض عتبار سحر و انگار و فطرت خاک را بگردن افراز
 مباهات فلکی امداد هوا س کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
 استداد پرسی و سنگاه پرواز استقلال مشنوی عیب مارا شهادت اندیشی ✽
 از کمی برده آن سوی پیشی ✽ تا عدم را وجود یافته ایم ✽ جیب چندین بهوس شگافه ایم ✽

اگر نفس نیز غیر اعجاز است و در قدم می نیم پرواز است و پوشیده مباد که متعلقان نشای
ترکیب جسمانی لایق آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدراً آثار انواع
تعیین حکیم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجود وجودی دیگر است و آن
وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فنیله و آتش که ناگزیر بنوعی
انوار است و فدا هم آمدن اجزای بدن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و توقع باران و
سجارت شایسته شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید گنجین است و همیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایه ها بر آدم وسطه قبایل و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث اود بار
و کمینت مراغه عصافیر در خاک بای خشک بسیرانی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
فوس اقرب زبان سفر را هم چون اینجا تفریضه بایجاد مصنعه دیگر مایل است و انحراف هر نفسی
بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق محالات احتمالی بسیار است و مکاشفات اتفاقی
بیشتر که تسلسل و دافعلی اسباب غفرت با پیونده است و می نماید و تمدد فرصت اوقات
و تفهیم بر روستا مل با کشوده و می کشاید قطعه روزگار و در غبار و هم وطن جا کرده ایم و
تا باین صورت و مانع فهم پیدا کرده ایم و عمر با در خون طلید آئینه پرواز خیال و کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم و آدم چهار که به تکلیف صداعی سر بنگ می گوید و به تشویش غباری
خانه چشم از نگاه گیر و بدر کشتیاج نادیده می رسد و در چپیدن تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تانانی بدست آمد عسرت ریزه زار خاک و گل خمیر کردن اگر خستار مراتب
کشف و شهود می بود یا رفو قبول نفع و ضرر دست قدرستی می کشود بایستگی نذارک
امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین
شکله ضعیف فعلی که بآثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن است و ازین شخص بدست و پا
تمشال که نقش ندرت بند و بحر کات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عسری لای
پرافشان غرور و به کز غبارت هر طپیدن کاروانی و دیگر است و چهار سوی و همی و بر خود
جنون با حیده و مایه بے نقدت و نفیس این دکان دیگر است و گوشه های خاش
خوشی تابع سعی توفیت و سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است و غیر علم نیستی و چ است
سامان و گریه این علومت گرفتار هم شد جهان دیگر است و خاک ناگزیده نوان بوسه
ساحل یافتن و بحسب تواج حقیقت را کران دیگر است و در زیر رنگ آباد محفل ظهور طلسم

بغایت ترکیب جسم نسبت اندوز در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این هیأت عجیب بسته
که هر جای تماشای اندام نواد نشان داده اند بے آئینه نشود و او مرغی نگردد دیده و گویا صورته
از پرده خفا برآورده اند جز در صحنه قدرت نمود و او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پر
تقابیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعضی بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت پندارند
تحقیق بر دارند اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نشاهدان سداوق غیب را برین
این لباس میلان چشمک نشود و تصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوے این کارگاه
آرایش آئینه نمود در نظر بمطالعہ حضور این لفظ از تامل وضع هر که دورتی بر مضمین صفات خود اندیش
و بدوران حصول این سانس از کفایت هر نقصه و باغ تحقیق رساندن مشغولی جوهر هر جز
ناز در دست است این پری کشیده در غل مست است پاداه را جز نشاء و کاری نیست
رنگ هر جاست بے بهار نیست هر چند در هیچ حالتی از ترنم که به تجدد و انقباس
نوامی برده می کشاید که شور قیامت نیاز شنیدن نماید و در هیچ شفته از انجمن رستان
تغیر احوال نمی بگردش نمی رسد که طوفان حیرت بر تامل نه پیاید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با نشای رموز بعضی مقامات آهنگ منتخب نوایی است و نقاش صورت
خانه تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگه بگردش ذوق رنگین ادایه تا گوش اثر
ارایه نش نبوغه قانون بیدلی بساط تغافل سنجید و نگار مصنی آگاه ازین رنگ شسته
بال غبار انجمن نه بیدار است تویم حاصل حاصل ذکر انعامی فصل باعث است و
بی شائبه اظهار نقص و کمال امتثال امر اما به نعمت را یک فحش قطعه سرگذشت ما
نه طلب بی نیاز افتاده است بر حریفان گر نخواهم آنقدر با فرض نیست پاداهن منجمد
و شای صحرای دل پیچیده و دویم از ملک طول و عرض نیست معنی چنانست درین کتاب
نقاشی که اگر ترسید او اگر و ادائی فرض نیست ناله داریم و موج پرده گوشش خودیم
شوق مارا برنگه دیگر و باغ عرض نیست فصل در تامل که تلکون عیان روح مطلق
کیفیتی است ضمن برده هوا و حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن بخاریت لطیف که از طبیعت خاک
می جوشت و بقدر درجات نموسوت اسما و صفات می پوشد خوا نفس رحمانش خوانندخوا
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از و خالی تصور نمایند
اهل است و مجبول از تمیلات عقول و نقوشش تا محوسات عناصر و موالید آنچه مجبور از و تلکنند

غیر مقبول که همان خمیر یا قنات ارواح است و همان گل تعمیر جسم و اشباح رباعی
آن اصل بقا که بود بر همان دارد و هر سوئی که می جمال تابان دارد و در طینت ذرات
چیدمان پنهان بی سکت نفس چه مکان دارد و بال امثالی مختلف تیزه پروازش
مصرف آشیان سازی بر لب عناصر افتاده و ظهور بغداد و المید بقا را ادا و حسن پروازش
جست یاج آوده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پروازی است بهشت کمارگاه
بی نیش ابد ازل ارواح و جسم طرزی صعود این بخار پیوسته به جزو تباری و غفل دارد
ماده آب و آتش را که مجرب بود و خاک است بحسب حرکت می آید و محسوس روح طبع
از مقامی که آثار قدش منصف علم مطلق میگردد و بروح جمعی موسوم است و جمیع تفصیل
کمالش دین جبرید مرقوم از بخار طوبت با خاک همان قدر ساخته اند را بطریقه جبرید و بخار و جبر
خارج آمده متلاشی نشود پوشیده به باد که روح شتوق است از ریج و حرکت ریج از اثرهای
دیج و جاد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نو دار گردد و روشن آوده و تبوت
زنگی که از اصل و یاقوت بیرون نایب زنگ آئینه آتش زده و ده چون تغییر و فرسایش برشی بی سخی
محرک تحقیق نمی پیوندد بر روی خال آید آن آب و رنگ بی مدد و هوا صورت نه بند اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم حفاست سر بر نیارده و بال نشو و نما جزو و به بنیه باز نگردیده یعنی
اجزای تباری به بنیت آفریده گئی تا دست و نقل این جوهرش مانع و حکایت و خرم دین مرتبه
حیات و علم از او نه قدرت و سمع و بصر و کلام که اعمات اسما و صفات از آن فرقی و تمایز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عنایت که تابع تکمیل هو است در بقای یکدیگر افتاده و تزلزل بین
پراهمی بر دو مخل درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظم و رست و
نقص کمال محصور است این مقام احجار است و خاوه جوهر و فلزات اطلاق رتبه خاص بر فلز
نسبت به علمی است که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت
ایجاد است چون توجیه این مقناطیس خواه آنرا جذب مقناطیس شمارند خواه استر از آهن استر از
و مبادت که دلیل نسبت اخلاص است چون رزم سیاه از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیاه که از آتش رو میگردد و رباعی بفضل و بهر آئینه بر داز نشد و اقبال درش
بر روی کس باز نشد و فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت و بی علم تجسس خویش ممتاز نشد و
وصفت غالب و مغایب نیز در نیمه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیست

چون غلبه حکم بر فطرت و اجبار و بعضی طبیعیت چون شکست الماس از سرب ملائت آثار او را که
 نفع و ضرر بر طبیعیت در برده باشد حسن مستتر بیان شود و در جاد قوت مذکر که بر لاسه که اصل جمیع جوهر است
 منجم رباعی آن نشانه گلی که بر سبزه آگاهی است و در بر جزو دشمن ظهور غفلت گاهی است و بر جابجایی
 که میگردیم و در رشتن افهام همان که تابی است و با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حکایت
 اما در تیز آید فطرت اعیان ایجاد جوهر و فطرتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا بمن قدر علم دلیل حیات
 در تابدق رت همان مقدار حرکت حضرت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای تنبلی
 غالبی آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق مینماید قوتها سه صفت سبزه را درین عرض شوی
 افزایش است و علامات ظهور اسماء بانی پرده کیمیا آینهک نمایش چون عرض معنی جوهر بر سبزه
 ایما و عرض سبزه نموده و خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطه نگار و هیات
 رنگستانها چشم از خواب عدم می کشاید تا معنی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
 می آید تا بر ماده و وضوح تقریر آید و بر سبزه ایات در ساز یا حین نفس مینماید حقیقت کلام در برده
 شکفتن گاما بعد از سبزه رباعی یا ششیم اسبهارت فطرت است و بر سبزه زبان شرح
 و بسط و گریست و در برده گوشش کی در پنجه رنگس و آرایش کارگاه سبزه و بصیرت است و
 بر حین اینجا حکم غلبه نباتی آتش در زمین هو او خاک ستور می باشد و بعضی قدرت انتقال
 معذور دلیل روشنش تا فیکمای چهره بهایست و روشن تران آن شعله زدن طبیعت چنان
 طره های سبیل بدو و پردازی مثل اندود و خسای لاله آئینه سوتگی در فعل رباعی چند اند
 بهار رنگ در جلوه گریست و از ششتم و گل داغ خجالت غریب است و میگوید لاله که ای تامل نظران
 در آتش با سیاهی آندرت است و تصاعد بخار تا بجای شنی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع
 نگردد و اراوه طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نموده پذیرد و نباتات سبزه ای
 شاخ بمنزله دماغ است یعنی مقام نشامی صعود و معروض کیفیات نمود در سبزه خواهد اقسام گل لاله
 بهار آید خواهد بنام شکوه شرح صفت دارد خا و شکافی ریشه ها و نیز تیره و اشکاف و ریشه قدرت
 و شمر آرد و در ششم سبیل خلایقهای صالح مذرت از بعضی علامات قوت جوانی بجان انکشاف
 چون خاصیت شکل خرا و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی بقای مثل کیفیت مردم کبا
 رباعی از بر چه بعد نموده آید و یا آنچه باز گفت و گو می آید که چشم کنی باز جانش
 پدید است و در گوش نمی صدای او می آید و ظهور علم نجیب از سبزه تا تامل عام است

باتفاق ذایقه بالاسمه در مرتبه قوت تام که هر چه برلاسمه ناملاطم آید ذایقه سنجب فصل نماید
 اگر آب و آتشی در حیوانی معلوم نمایند ریشه باجز بجانب آب قدم رغبت نکشاند و اگر سقف و
 دیوار کے در مقابل باین خبر سمعت روزن و در نشاند اما هر چه از اینها بقوت علم تنیه و رزد
 خاص است و آنچه کم حس افتد عام اکثری است و شکار بار در که از خبر باز می ماند چون باز یانه خبرش
 نمد تمهید کند متاثر میشود بدستور سابق خبر میرساند رباعی فطرت بهر انقباض ادراک
 شکافت چه جز حسن عمل هر چه سرزد و تافت چه بی بهره بود طبیعت از حاصل علم چه کینه غفل از فعل
 بدش نتوان یافت به ازین عالم هر چه در دستش سرعت مشاهد کند چون قبل و تر و هوای
 بر طوأتش غلبه افراط است و فرصت بقا و ثبات آئینه در رنگی بجای آنچه در نشو و نما نشانی
 معاینه نماید مثل نخل و شکار قوت هوا با آتش ربط است الی در دنیا چار و در ترمی پای صفت
 روح حیوانی و مریضی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
 حیوانی نقاب شرت کشاده انجیب اصمات صفات را بعض قسام مولدات سما قوت قدرت
 نرای است و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیدار عروج اعتبار و حقیقت
 رطوبت را بر غیرها س رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جو ببار عروق
 و اعصاب دو اندیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن است که هر گاه خون با فسادگی
 رسد تیره میشود و چون آتش میرد بسیار فور و در حرکات قدرت و در مقام جو فساد میسازد
 و اعضا و ریه که بخالی گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده رباعی رخسوس زینیه اگر چه
 ایجاد مراتب شناسای کرد چه سمع و بصر امروز تصور گردید به آن حسنی زمین خارج انشائی کرد
 نای گوی طرح انداخت و مارا با آن متعلق ساخت تا اسرار به سبب بجلوه تعین پیوندد و
 معنی پرورش صورت تحقیق بند یعنی غذای که ماده ایجاد و صفات اند نه تمای استعداده
 با شتمانش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تیرین و انتشارند به نمانحاً اثر این کارگاه
 صورت نقش ملی است و قطره خوشه نخوت آن تعبیه نموده است و استخوان را که تماشاه بسیار
 و مای پر دخت و غرضه چند بجوانی منظرش کشود و تا بخاری که اندک به نور و نور بود نماید در منظر
 ساط استعداده و حواس آید از آنجا عقل پیوندد که حرکات این به این صورت است
 و جنبش آن هوا بطور چهارآماده رباعی چون ذات بجنبه آید با باره از ماده مگو ساعه
 و مینا بشماره اظهار جوارح و قوی بزرگ است چه فی لن نقش بر عقابش از پیش آن گوش

آنکه اخلاص را ادب خوشه تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان کرده و یک کدو یا گویری
 نمایان کرده و فطرت عمری کند تا نگذارد تا نفس به تا نقش ادب بندد و انسان گردد و افشا
 غواض جزو کل در نخل است بار و وضوح مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب شود
 در محفل سانه وورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیاد می عنایه و اجرم
 تا نفس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را بگریز مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
 درین محفل تعیین درجات اسماء کلام تا زبان نزد بانهاست خارج می آید تا خواص حروف را
 بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا حکمت کمال محرم سلسله هزار تدریست
 و قدرت باقیال فطرت اهل نقشند چندین شکست و تقویر و تکوین قلوب تا صید و خوش و طیب و درین
 اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و قضا و شوق آزادی و تکلف سامعه و امر و
 اسماء کوئی و الهی محاطه حلقه آگاهی و با صره را شود حقائق اشیا منظر معرفت کماهی توجه
 فطرت را با مبدء حقیقی ربط سلسله توفیق و حرکات انفس را با نفس رحمانی پیوند شده
 تحقیق حقیق و اگر درین چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مغرکان فراهم آوردن آئینه خلوت
 اطلاق بر خود انجا قرب و بعد و جوب و امکان تجلی غایت و وطن است و حضور و غیبت و شهادت
 تامل خلوت و انجمن آئینه است یا ز عشق و بهوس گرمی چراغ یک قطره خون و نوای
 سحر یک سلسله نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت شعاع علم مصروف احاطه کمال خود
 کرد و درین و شریعت جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آید و درین جوهر اول تا تجلی شود و در
 صورت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا بفرم خود و تامل نمود و نقش ظاهر رنگین نشاند
 رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد و در پرده اینال لفظ پیرائی کرد و پس ظاهر غیر باطن
 باطن نیست و انداز آن کس که فهم گیتی کرد و به ختم کار آتشها موقوف این بساط حقیقت
 و انجام مراتب تحقیق پنجم حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بطن و کلاه
 تامل خود آرائی شگستن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان تا نیافت
 بحیب آدم از خویش نشان و عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود و طالب باید دید و مطلوب
 انسان چه محتاج نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که صد مایهات نقص و کمال
 اشیا را رابطه و تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه خیرتی که جذب شال سود و زیان عیان مضبوط
 پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق دین تجلی کرده بقدرت خود جواهر غایب را شری

تکلیف اقسام کیفیات می گردد و بداند از غلظت خالصات ماکول و مشروب تصف انواع صفات
 میشود چون طبیعت پرشی بخار نیست و مخلوق به بخار نقش عتسب باری هر چه را راوده حقیقی میخواهد
 درین محفل احضار نماید و بعضی خواص آن محفل ظهور می آید با کمال و مشرب و یکایق می آن روح است
 که خود را باین مقام میرساند و سیر بر کار تحقیق و حصول این مرکز می گرداند و نظم من هو
 مطلق در پرده نیز یک جسم و خواه روح و آتش خواهی نفس کن عتسب باری که عالمی در پرده ام خود را
 تماشا میکند من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کس را بدو تا خود را بسیرت خست آن یکشت
 مستی و خموری از من می نماید آشکار و نهفته چنانی که می تواند درین میدان و هم به میفرود
 ابراز و اضطراب از من غبار و بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا و احتیاج گاه و
 نیست غلظت من غبار و شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است به آسمان با کرده ام گل لیکه افون
 بخار و اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط و لاله و گل منیرند جوش آنکه میگوئی بهار
 جوهر اینجاست نام اعراض است چون گردید جمع در رشته موم است به آتش شمع این یکا را و به
 می جوشد باین ساز از نوازی نیک و بد و هوش معذ و درست می گیر و ز آینه شمار و طائر گلزار
 عزت اینقدر دولت نفس و وحشی و شت تقدس این بهر تهمت آشکار و چشم بند فطر تست این
 نسخه آخرین و دام گاه حیرت است این صفحه حیرت نگار و پس این ترکیب بالخاصیت که
 تماشا گاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشته سلامت حواس و حلقه و است
 و اعانت غذا که حرکت انفاص بکین بخار آن شسته اینجا بهانه جوئی ظهور سر زنده و هوایی و است
 و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تقطیل قدرت حواس آئینه حیرت
 زواید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از جهان قدر خون که در
 جوف دل افزیده است عرق واری رنگ حرارت ریز و قوت هوا بکوت نفس بال کشاید و باغ
 که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس داده ایجاد بهر ساند و آثار تمیز
 صورت تازنی دماند تا آن تری باقی است همان ادراک های حسی ناچار نفس می شمارد و
 چون اعضای رئیس از بی آبی تباها گردد و بر تبه چا و پیوند و از عالم دیگر سر بر آرد و باغ
 زمین بجز موج و نی کفی میجوشد و طوفان دل از هر طرف میجوشد و پرکار فلک بر کن و
 مرکز خاک و زمین قطره خون که باقی میجوشد و بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
 تابع قوت های اجسام است و بقای خواص در خور و ضوابط علم نه چنان این انواع و اقسام

چون ترتیب بناهاست خیر و اشیاء تعلیم تنذیب خلاق و اطوار ارشاد و فائز حکمت انجیا
 ماده حیات ابدی است یکب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
 بقا که علمش آئینه ناست نه عین یاد و نه از هوای مطلق بریاست و علمی با اثر رسان و جاوید
 بری و صاحب نفس است آنچه موضوع هویت و تحقیقت این بخار که رهز زده احدیت است
 از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک محسوس چه منزلت است یعنی تدبیر ظهور پیمانی از مرتبه خاک
 تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض شجلی یعنی آئینه داری ختم بیدار و تابر صورت
 کمال خود چینی کشاید و از بخار راه اعاده شوق پیاید ~~مهم~~ اشعار عرض خیال دیدن است و
 اسما به آسانه شنیدن دوست و این جمله ز خود برون دیدن دوست و انسان شنیدن
 بخود رسیدن دوست و گمان نباید بود که تسلسل و در بے نیازی ازین مقامات بطریق
 ظرف و مظهر و سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظهر ظرف نام دارد و فی الحقیقت
 نه آن حقیقت را و مانع چشم بر خود کشیده دنی است و نه دام تماشا سید باغی خرگان نفس را هم نمودنی
 خیال است و کشا درین است لازمال موجود شوق تماشای ابدانا متفق و رباعی در وادی
 عشق اگر دویدن باشد چه ریاده و غم خط کشیدن باشد و باو سفری که بچرخ پر کار و هر جا
 بری بخود رسیدن باشد چه اگر بدستگاه حماد است تا ملل نمای کوهسار با گردن افراشته است
 و همچنان بجا که سپر انداخته نه این گردن افرادی را اوج نهایی است و نه آن سپر فکری را حوض
 غایتی و چون بافت دار نباتات نظر کنی در هر کف خشکی طوفان خبر از رنگ و بوست
 بال افشان کیفیات بی نیازی و جهان نسق خزان پیمانی شکست رنگ و مراتب نیاز پرورایی
 نه گرد و تنه ای پیمانه این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبه انحصاری
 اگر جهان حیوانیت بی فاصله و دست نگاه حیات و محلات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
 کم و کاست ادراک و فهم و بین و بسنان تا مشرب بریده اشارت با لاجرا و او کرده است و تاپایی
 شین شسته شی و دیگر آید و آورده ایجاد الی میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صدای
 از کف ناداده صمد و رگه و شمار و صنی هر چند چاه خاک گرد و ابل و یا قوت نقش بسته است
 و چند آنکه نباتات بی سپر شود گل و گیاه کلاه تنگ بسته باد و نفس از بخار حیوان شعله نبرست
 و حقیقت ادراک از ترتیب احسان جنون خیر در پیمانه گل یوم مہونی شان همچنان باقی و تسلسل
 فی نفس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلاق کم و کاست اجزا و افراد است و

لطفاً شای افهام حساب انی های تعیین و تعداد رباعی ای افت این آنت فسون
باب افتاد از افراد گرداب حساب به چشم تو نشد باز بر سر محیط به تافاسخ باشی توان
موج و حساب محکم افتاد حقیقت روح که مشتی نمیدیش تمت لمعات قدرت
انی سندان چون اندیش این بیک شمشیر والی تا بیکه تعاقب سواد ابدان تافته است
فت ایامی ایامی از عقین غایب شد و مغرب بنام یاشیرین در شکافه بعضی جلال و جلال
جمله از فتنه استصفا باشد بهر اندک چشم تامل بدست نادر و کلک ضووح سبک
ریل آینه و تقابل برآورد تا به زنگه و دو کا اطلاق این دومرتبه شعر صطلحی است از ضعف
نذر است بگویم و بهر صورت با حسی بر تو نشد که چه بعلت چشم بندیمای غبار و یام نقد
و بنای تامل و با و بر آید بهر آنکه که معنای مراتب یقین در بناید خشن رباعی
می و غبار و هم در و کیش به و مانده خواب غفلت و قیصرش به زبان نسخه که درس مبسوط
تحقیق است پیش آید که شمشیر تقدیرش به نقش به آثار علی و عینی هزار تر و نفس تمنا
درخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام عین شناخته جسم عالمی
ملو اتفاقات خواب و بیداری کوچه های لبریز کیفیات مستی و بیداری سارید ایش
صوف اقسام تلاش شش قفسی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی
و هم صبر جسی را از آغوش بیداریش چهره دستانی عرش بالید بن خاصیت این ترکیب روز
نور بخش جزو دل و نمودن است و در وقت اس اغیب و شهادت و انشودن آن سوے
پرده کشف معانی مشر مال و بر دم و بیرون این نسخه نشود عبارات معین نام غموم رباعی
نرمین و گرفت باس ریخته و در آنجن جراس دریافته من در دامن جسم پاک تحقیر بدوز
حق را بهمین لباس دریافته به در و آموخ عالم شعوبه نگامیکه هجوم خواب بارگرافی بدوز
طباع می به بند آنچه محو به در و آموخ عالم شعوبه نگامیکه هجوم خواب بارگرافی بدوز
تفرقه لشکر جراس را بهر صورت چینه سراسر آینه دن بی خت یاریت و اشکال عین امکانی
را در محل زکورت نقاب مشا کشودن اسطره سے ازین عالم تا گرد و همه در پرده خیال
باقی است من طبع و جهت اندیش را همان تو شایع آثار تعیین ساقی چون خیال
نیز از حرات انفس و طبعی و اندوه ان اشکال پر غبار نمود دامن سے افتاد شایع

سرافق غیب پر دُعا است حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت نبی تعینی می آساید هرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهره آگاہی میگردد و اول همان خیال تجریدات و شکران
می گوشت و گوشت احساس و تیز آشیانی پوشید از صد معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود بتقابل
آنکه بپوش میزند و تا چشم بر شکل محسوسه معین نشودن بارایش بساط مشال می پرداند
رمانی ای آنکه زحرف و صوت طوفان فہمی پیکر مصلح جان عرفان فہمی و جالبقا
بتا ز تاج اہل بیتا نام کشاد و لب شرکان فہمی و حضور کیفیات این صورت خواہ در حین هجوم خواب
صورت بند و خواہ در وقت غمضہ نزع بطور پیوند چون رشته ساز تعلقات از ربط تخیلات
محفل شہود انقطاع می پذیرد و ناچار غیر از راه پرده غیب نیکو و سلسلہ نشستن همان با عالم
مشال پیوستہ است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شہود نہ شکستہ نام این حقیقت خیال منقطع و
جالب سا و مغربی نمیدنست همچنان اشکالے کہ در زمان بیداری آنا تاملش از نشاء
مجمع احساس سر بر می آرد و یاد مرثیہ ایجاد و در مساعت کہ نقوش صفحہ امتسیار متعلق درک
کما ہی نیست بیکظم حکم عالم مشال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجہ مراتب بطور
و استعداد تماشا می در گاہک شعور ہم این کیفیت خیال منقطع و جالبقا و شرف اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جزو ادع تعلقات عالم محسوس بناید نمید و مشرق غیبار استقبال
جلوہ ہای همان مانوس نمی توان اندیشید غزال الیاذ غیبت بانصورت نمایان کردہ اند
استحاکمہ دو عالم اجل عرفان کردہ اند و انقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب بہ بے تکلف
خانہ بوش تو ویران کردہ اند و انیکہ می سوزی بچیدن رنگ و از خود غافل و چشم و کمر تاچہ
آتش در تو نہمان کردہ اند و سرمہ داری کاش ازین ہنگامہ بر گری نصیب و خاک امکان را
بدامانت پریشان کردہ اند و دیدہ حق بین بویہم غیر می پوشی چرا و ای ز خود غافل ترا پیش تو علم
کردہ اند و بیداری حاصل عتدال صعود نیست از تجا طبیعت میسای اشکال تیز آہستہ
دماغ انجمن خواب نتیجہ افراط آن استعداد شجون بر بنیاد حواس سختین نجوم این بخار مختصر بر لوات
نشدہ یکے حالت سیری کہ مصلحت طبیعی در این حالت جز بے حرکتی بر اعضا نمی پسندد و
تا قوت اجزای دماغ بسی حوصلہ و رای متاشی نشود و ہم ہنگام جوع کہ جوارح را و طلب
غذا بکمرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت ہای غریزی تحسین تردد و سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیہ کہ درین مکان احتساب اینہا جز غبار انگیزی

خداوند دارد و درنگ شان رویه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد و در باطنی
عشق غافل نیست از تیر اسرار وجود و اگر خرابی نمی طراند نو بهار می سبکند خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویسنده مصلحت در پرده هر رنگ کاری می کنند بهشت آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آثار و بای صانع مانند از تبییضات
زبان کشف می شود می ست که در حین خواب بر وجود طاری میگرد و در بی اختصار بساط تعطیل
و توقف در می نورد و چنانکه اقسام و مراتب غفلت با وجود شعور صورت او تا میگرد و در اوقات
بے تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و مانند اسرار و بای بعضی از عالم نظر
و محاسن است که بازگ نمی توان فهمید بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعمار
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب به حقیقت است با آنکه تا بحسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بیاید و چه ساعت از عالم قوت به جان فعل میل نماید و بهر با سبب چه خواست روز
مقتضیات وجود و از پرده چشم نیز در جوش خود شکل که شود و بوضع بیداری خواب
نگر گس در آگاهی و غفلت می رود و در شکسته انکشافات خواب و بیداری و قوت فهم این
دقیقه بایست شناخت که جوهر فطرت انسانی بهیولای استعداد رنگی و خبریست بیگانه است که
علیه خویش بساط مراتب تمیز است چنین جمیع حقائق یقینی و قطعی که عبارت از علم ادین و
آخرین است بیکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بر رویا و پرده غفلت با بعضی افشا
تواند آورد درین وقت تخصیص صور آئینه شکل احوال بخیر و شر و سائر موجودات و باری و
یقین شکست میگرد و انداخته بعضی وسیع حرکات فکری و انحرافات توأکب و بهر سبب بهر وجود
طاریت اینجائی توقف و احوال جاریت هجوم نفسیات انی و ابده می که غفل در احاطت آن
سر اسبست بانی و بهر ظهور مثل است و آمد و آورده مضامین قد و ذل و فوّه آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان وقت و در بخت خانه است که عبارت از علوم حکیم بر باد می رود و در
ویرانی بنا هر چه از وودیت با ورموز غیب و شهادت است مرئی میشود و سائر که از این جهان سال
بو قوع خواب در سید و زین حالت باسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار و است
که فرصت آنکه آئینه است و در پرده و حلت انفس طرح بساط و فساد اندازد
ر با سبب صبح زلت و شگاف فتنه است و شام ابد آثار غبار نفسی است و ای
بو قلمون کارگاه نیز رنگ و با نقوه فطرت تو زین رنگ بے است و برین حقیقت که مرئی

جم نموده اند و مرز این معجز انبیا و اولیا سے مکمل نگشوده اند و جمیع کتب تصریح نمینمی از عالم
 افسانہ است و خلقی تخریر میراث توهم دیوانہ و نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
 نمی رسد که عبارتے اور زبان عبرے کشیده اند یعنی جالبقا و جالبسا را مقربتی و مشرقی
 نمیده اند ریاضے اگر چشم رموز آئینہ ات حق بین است و با شخص شعور قابل تحسین است
 اشعارے میکنم حقیقت دریاب و مجمل آن مفصل این است و بچشم آنکه کم و کیف معرفت وجود
 یکسرا سباریت این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر رخ جهان لطیف
 و کیفیت بعض اشعار آورده اطلاق بر خیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان جسام
 و شباح مقابل است و ناظرگان بستی حضور عالم غیب حاصل بچنان بسنگاه و سقتش بدی
 که صوت یعنی رنگان و آنچه تصور متعلق با دست درین مقام بساط اجتماع می آید و حقیقت آئینہ
 که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین بچنان شکل اخلاص و برمی آید تا تضعیف و تکثیر
 صور و کمی که از هر گلی چندین چین منظر آباد از نظره آئینہ ہزار دریاسے پرداند و وقوع محالات نیز
 درین حجم امکانی است و خل شکلات در نهایت سہولت و آسانی کہ ہر چند کسی از مقیمان سوا شوند
 با شہ بچشم بستی خود را در گستان سے بند و اگر چہ در خاک خفته است بساط ممکن اگر جان
 سے چند رہے نور دتال را در فضا کے این وادی ہر گام سے ہزار مشرق و مغرب پی پست
 نفس شمار فرصت را درین عالم ہر ساعتے با چندین سال و ماہ برابر با وجود زمان پر کے
 اینجا بچشم بصورت برآید محال بشمارد و در حالت ظنی معاینہ وضع پری رسیدن بعید
 نمی پندارد و ہم معانی نقش عبارت نالبتہ درین صفحہ مصدیر است و ہم الفاظ چہرہ از نقوش
 شستہ برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت کہ در دنیا
 اکثرے مرد و جنیالی سے آئند و مردگان حی و مملک و امے نمایند ریاضے عارف کہ حقیقت
 الہی نمیدد در عالم وجودے کما ہی نمیدد آن رمز کہ گویند خیال است جہان بہ نامہ چشم بہ بستہ
 جہ خواہی نمیدد و آنچه زمین این شہرستان وسیع مقدار دانہ گنج و تعبیر بطنیت آدم و ادمو دانہ
 رقیق است از دقیقه ہاے باصرہ یعنی اثر حساس مردک کہ تصور در فضا سے آن بال بیل
 سے کشاید و پرکار خیال بقبوت این مرکز گرد تا مل صور برے آید نفخہ صحیحہ کہ بر انگیزند علام
 صورت و فرو نشاندہ شعلہ ہاے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست کہ شکام غلبت
 حواس تلاش شوقش بچنان پردہ حسد در کار است و در حالت حضور فہم و ادراک پر افشایہای

جوہر آگاہی ہاں قدرت انکار قطعہ ماہمہ علم نامور مطلقہ چہل و آگاہی فنون پیش نیست
ماضی مستقبل تاخیرت است بی نیازی کثرت حال اندیش نیست بدور گرد مشرب حد
نہ ایم و اسچہ نادریم جز در پیش نیست و کیمت اینجا قابل نشہ ہوس و عشق بی پروا تعلم کیمش نیست
بشنو و تن زن کمال نیست و بس و گفتگوئی عشق چہرہ خویش نیست و پوشیدہ مباد کہ آئینہ
تخیلہ بے پروا جوہر حافظہ و بیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظہ نیز بی سوا و نظر
و اہمہ رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان ہمہ را در امتحانگاہ انجمن حضور حکم
استیاد و نفع و ضرر شایا حاصل انس و حیثیت است و درخور اوراک خیر و شر باہر شے نیست
رغبت و نفرتے در صورتے کہ خیال بآئینہ داری عرض آن اشکال مے پردازد و طبع مدرک بقدر
ہاں رغبت و نفرت مسرور و متنبہ سازد پس ہر ذی خیالے را از دید و شنیدہ محسوس و منقول
انواع و اقسام مشاہدہ نمودت و ہر نقشے بر چندین اشکال حشم آگاہی کشودن بعضے اشکال
و املکہ غیر انوس کہ در نفس الامر موجود است و درین عالم بمعانیہ میرسد از نقشینہا صنعت
و اہمہ است کہ تخیلہ در انطباع آن بی اختیار مے باشد و حافظہ در عرض تحقیقش شبہ می ترا
توت و اہمہ کہ در بعضے اوقات بر طبائع غلبہ تمام دارد و از خیال غایب اکثری خلوات محسوس
و سموع سر بر می آرد بعینت تغیر فضول و ہواست و اختلاف خواص شراب و غذا کہ باعات
آن مادہ سوداوی کہ استحکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرفش جز باختلال نمی یونند و اہمہ
جوہر پرواز تخیلہ و خام اعتدال صدقے است کہ جز در ان تکام آئینہ اظہار نمی کنند و در مزاج بخارات
رذیہ و صابکہ صفای او کہ ورسے کہ غیر از ہاں وقت بساط عرض نمی چنید و آگاہ حال دماغ را
بامغز استخوانہا و حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب انجمنان و نہایت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان لمبوس باید آنکہ سمات محاذی اوست یکا عالم نقوش
بجلوہ می آید و از بکن بہر نفذے در ہزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر و ضاع جوارح
و تشغلی اعضا و اعضاے رئیسہ ہیاسے کہ آواز حرکات نفس را بہ رنگ و گیر می آرد و جمیع
مراتب وید و شنیدہ اثر تغیرے گمارد چون کیفیت محسوسات آن خال جز بہاں حال رست
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تخیلہ می پیاید قطعہ این بنا نیکو تو داری اگر آگاہ شوی
یک قدم خاک و گلش آئینہ خاق نیست و پایہ ش نیست مگر دوش بجوم آفات یعنی از کثرت
تعبیر یکہر طباق است و بہ سیم نفسی گرد کہ رسے نبرد و بکشاد مزہ عرض نہفا مشتاق

محسن گل میکند از بام چویمواری حبت و وضع دیوار زانے که بخمر و طاق ست و بی تا مل گذر
 بیدل ازین سحر بنا که در عالم تجدید تا مل شاق ست و پس الی تحقیق جسم مزج کلی است
 که بر تو آثار و قوای او برین مکانهای خیالی می تابد و صدور مقتضیات خود درین آئینه مرتبی می یابد
 چون التذاذ صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضای احتیاج است اما تا حصول احتیاج
 از جهان وقوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصورت خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد و از اینجا است که نام
 تشنه دریا با خیال در میکشد و استنقاش بهان مائل طلب زلال است و در حالت انتقضای
 جوی ماده باز نیست تهی میکند و سیریش از انعام که محال و ناممکن است همچنان حال غار ضرورت
 قبض و بسط جسمانی خیالی محض جام تنگمین نمی پیاید و تشویش تقاضای بول و برآزی خسراج
 معین راه جمعیت نیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساسست خرد و خشی نفعی ادرار
 پس ران و بعضی ملبوس تعلق دارد و اگر نه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال که از پرده عیال
 احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شش که برودت بر مزاج باستولی است بشیرت باشد و عالم
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طابع است آثار آتش بکاشفه می پیوندد
 و از اینجا که حواس و دین احوال و دستگاه تیز کماهی نیست از گزند پشه صورت اقسام الم می بیند
 و در طنین گیسو با طانواع نوحه و غم می چندینجا سایه دستی که بر روی سینه کشد
 لشکر کش هزار رنگ سیاهی است و تغییر پهلونیکه مین و سیاه پردازد و غبار انگیز چندین شبها
 آگاهی اکثری دوس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا سوده پس از چشم کشودن بی
 واهی نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید و دفتر
 از سر گذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریت و نه این را اند و آنرا آن اثری نقش این
 اتفاق هرگز با هم نه نشسته است و سر رشته وقوع آن و هیچ جا به هم نه پیوسته چون صورت
 این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد و آثار این بنا اگر آیه بنیانی
 میباشند بجز چشم کشودن ویران نمیکردید و حرف این نسخه اگر قابل سند می بود تا رب سیدین
 خفت نه بیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور است و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
 دست گاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشود و نمی تواند دید که صورتی در اول کرد و قناعت
 چه معنی دارد و عیش و الم خلد چیم را که کدام برده سحر بر می آرد و قطعه زهی بنگامه اسکان جنون ساز
 غریانت و زمین و آسمان یکجا چاک و امن اگر بیانت و کتاب معرفت سطر زرد و سر فهم محلول است

و عالم آگہیِ تعبیر سے از خواب پریشان ہے کہ اچھی راہ کو منزلِ کجی تازی اسی غافل پہ بفسر
دشت و درمردی و در حیرت و دمانت ہے نہ اندازِ تغافل تا کی خواہی جنونِ کردن پہ غبار
انجمن از عالمِ بیایِ خفتہ بولانت ہے بہ پیش پانہی مہنی چہ افسون ست تحقیقت پہ زبانِ خود
نہی تھی چہ نیرنگ ست عرفانت ہے نہ غیر سے خواندہ افسونت نہ لیلی کرد مجنونت ہے ہماں شوق تو
رفتوت ہماں چشم تو حیرانت ہے پی تحقیق گردی میسکنی از دو بیتابی ہے ندانم انیق ہر بخود
کہ افشاں دست و دمانت ہے شہادت تارِ مغرب بے پردہ بود نجیب ہے اگر میسکنی گاہ از
نشا و لبثِ مژگان ہے جہاں از نقشِ بستی یک پیودی کس بیدل ہے باین حیرت
چہ کہتو بے کہ توان خواند عنوانت ہے **فصل** شمعِ روزِ لغات علم و عیان یعنی تعینِ اسما و
صفات نورِ مصطفیٰ است سہمی لبواو اعظم کہ شعرِ اطلاق جہاں ہویت ست و منشای شعور
احدیت و احدیت و آن نقطہ الیت از سدیدائے طبیعت آفاق ہر مرکزِ حقیقت دلِ تافہ
و خطوطِ الوان انوارش در دائرہ دماغ انعام فیتہ چراغِ انجمن شہود و اعیان روشن کرد
فسانوسِ نعمت کمین ادست و اواع حقائق کون و مکان سراز سرادق بدر آورده
از دتہ خلوت گزین او واسطہ ظهور این انوارِ تمیلہ یقینی ست کہ از بخارِ آن سدید ابرافروختہ اند
و ظلماتِ حجب اسرار قدم برقِ تبلیش در ہم سوختہ و رمز معانی تحقیق بربچکیں پرتو شونیدختہ
مگر بتاویل عبارت کہ اینچ و تاب دو دہین تمیلہ میجو شد و بقدر استعداد محل اہتمام
کہوتِ فانوسی حریف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم سازِ قیل و قال سحرک این تار
پر زخمِ ست و مینر اخفاد افشا بچہل و ہم وطن بفر و غ این شمع و اشناختن رباعی
بیدل فانی ز تہ نہر و ہماں در خلوت دل چہ راغ بزم شہ یاش ہے ای آئینہ طراز
جمال المہوت یہ از حیرتِ نبیوتش اندکے آگہ یاش ہے واقعہ در امتحان آباد ہر وطن
سہ شامی از مجموعہ صحبہ آیماب بر جا سستہ بودم و ہر اویہ حضور تنہائی بساط و ارستہ
از سستہ بی تشویش و بی در نظر ہست ہم فارغ از خطراتِ غبارِ ما و من ولی انقلابِ ہماں
مشاہدہ میگردم بیروانِ تہیات و سرشہ و بلو و ظنِ حکم بی خستہ سیاری زبان وقوعِ لحنی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماؤد تکلیف یافتہ کہ لحنی صد ہزار شربتِ نزع کمین گرانندہ التفات دشت
و عقوبتِ یک عالم سکراتِ مہرت در انتہائیکہ فرصتِ رغبت می اپناشت بہنوئی طبع
حلاوت آند و خواستہم در دین گذارم نہ دوق سہج یواش ابہرہ کام بردارم مجرب و کتب و کتب

چون نی بشکرسد و گردید و بیچ و تاب رشته اختیار کرده شکسته و در نور دیده میسر عبارت است از
 یکتلم حرکت زبان دهن و داغ افتادن و انداز اشارت پیمای یکتلم چشم و رق گردانیدن باغی
 هر کس پے لذات کمر می بندد و براسید فلاح در می بندد و نیز نجاست که شیرینی جان آنکاره
 کام و لب بابیکه گرم می بندد و مخصوص آن حال از حاضران زلزله قیامت و ماند و ندامت آن
 واقعه همگنان را غریب آنگاه فسخ صورت گردانیدن آتش در خانه افتاده چند بی اشتیاق تبارش
 همیشه شتافته اما چاره اطفای آن شعله خاموش نمی یافتند هرگاه و اما ندکی نفس که هوا
 زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشار و می آب حذب که کام قوت
 خویش انداد عرضه دارد همه بیدست و پانی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه نذار که که مقدور
 بشری نبود عنان بنا امید می گردانند و باغی آن خردم یاسر یکتلم گشتن و شد محو
 تا خرو و تقدم گشتن و من ماند و بشه خیال نفسی و آن نیز به بند که کم گشتن و تحیرین
 نگذشته اقیانوس دوران خویش در مرکز بحسی فراهم گردید و هجوم غبار بخودی تمثال زمین آسمان
 از نظر پوشانید در آن حالت روح سلسله یقین ارشاد این بقم فرمود و از کیفیت این
 عبرت آگاه نمود که زمان لایستاد خرون ساعته و لایستقد مون آئینه انو قور ع می پروانه
 و از ترکه او با هم سیر و ن می اندازد و هانقدر نایه شعوری که در بار ملت دشم توجیه بیجا ب صفت
 که ششم حقیقه بنظر آید که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
 ایما توان شکافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش حجت رابطه توهم سخت و بدین برنگی دل
 آوینت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمود و عجیب نیستی مطلق در می شود و ماکا و نقطه
 سیاهی بنه آمد و اگر ششمه ظلمتش برقم آید پیدی در بیاض جریده اسکان غاندر اگر سطر ای تاری
 آن انجم رسد صبح ازل برین نشانم ابد گردانند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
 و نقطه غایت می شوم و باغی حیرت نفس به لایب و داغ زند خطا و پیش از خبر زنده زنده
 شمار کی پیش پانی بنید شمع و چون بهنگامیکه غوطه در داغ زند و چشم از تعلق راستی می
 پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و مهر طومار هرگز کان بهم بستن هر دم پیش می می
 نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرون حرکت بی پروا می اوست از این نقطه ام
 بیست نگذرایند و به شما و نگاه جهان تقید از عالم اطلاق غییم باز گردانید چون غریب از زیر آب
 به تنگی نفس بال خطر آب کشاد و و بیکبار از طلاطم گرداب فنا باطل افافت فهم بقا افتاد

نور محکم نفس گزشتہ طاقت دکشاد و بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی سپند آید
 پشی بر روی آشنا و بیگانه کشاد و محکم کمال ضعف تا سحر جم غوش بخود می نمودم و بیگانه
 روح فی خستیا صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیده ایمان حکمت
 نیناز رنگارنگی مژگان پر دخت بیدار گردیدم بر چند دست و پا زدم رنگ طاقت با خسته بودم
 از قدس بحرکت می آوردم لغزش بر فکرت حکم میفرمود و اگر دوستی بکار می بازیدم بے حسی ما
 میرا شستم منو و علامت شناس دریا سے عدم و رکنار هستی شاد و رسید که
 پندرت را شکر کرده ام تا رخت سلامت اندان و طه بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیه اش
 مدینه انجیک ناتوانی رستم و بکار غفلت که آنگاه می شتم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
 خاتم و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جو شید و کسوت ایوان نور پوشیده
 نه ازین انوار عقیدم بهره خبر نیست و نه از ان نور مطلق نشای اثری به نفیشت ناگزیری او هم
 که آنگاه بی سر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه بانی سیاهی نمی یابم و دو چرخ
 نه دامن ایمان دهن با حاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم طلاق همچنان پیرا منتم حق عبرت
 بسته رباعی نه جام بکف نه گل جینگ ست نفس و برضای فطرت تو رنگت نفس
 دل روشن کن رموز هستی دریاب و تا آئینه گویدت چه رنگت نفس و سر و زب
 در شرح این رباعی رساله که از قدما منظر درآمد که معنی طرازان در سگاہ تامل کشف عبارت
 غلو داشتند و توجہی بلیغ جل حامی تحقیق میگما شستند رباعی دیدیم نهان گیتی و
 بل جهان و وز علت و آثار در گذشت آسان و آن نور سیه نقطه بر تر و ان و تران
 نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن و با آنکه تامل تکرار با مشرق و قوع همین کیفیت بود اما شبهات
 بیان اندک حاصل تصریح می نمود آئینه یقین هر شے بی صیقل متجان از رنگ تر و
 نمی زد و دو نقاب رموز تحریر و تقریر بے سعی تجربه روے تسکین نمیتوان کشود و لحد و لنت
 اینجا بسکا شفه میل بی خبر و رونق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت معنی احتیاج
 نایب دیگر خاندن رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم و از گرد امید خانه پرداختیم
 این است که حقیقت سعی نفس و چندین عدم آنوسی عدم ما خسته ایم و خواص باوت معتقد
 عنا صرا و بود و قماش اشیاء لطافت در هم نیافت که اناتل شخص تامل بشمار مراتب
 تعینات نفرساید و اثر چای دستگاه موالید دنیا کے کیفیات خلق بر طاق بلند

نگداشته که دست سخی خیل با نذا فیم رسائیش کوتهی نه سپای خاصه کوسه طواریان که سرشته
 نیزنگ آمارش کیسیر بانو تیره نافیه اند و علی نشان اقتدارش نیز از در جات عجم اقام
 نشکافته از بعضی اثر کلاسه به عرض جلوه میرسد که سماع آن محمول مجرده را از سر این هوش
 عربان بر می آرد و از بعضی کیفیت کجایی بطور می یوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
 حیرت می نگارد و رباعی نقش آدم به رباعی که شست به طوفان بهار و این ناز
 شکست به از یک حیرت چین این طاووس به شکفت پری که رنگ آئینه بهت به جگر
 نگاه کرد کتب این عنصر از علامات جزو مایه است هنگام اقتضای همه و وفای بر وفای
 ست حیرت در دست، عالم افروزی و در عرصه دو دکنیز خشم و عتاب لمعه برقی
 غیر کین آفاق سوزی همچنان ماهه نفس را که از آثار جزو مایه است بر روح فاعل الطاف
 صبح بهار و بسبب اثر پروردگست و به بغی و اخراج سر از پرده شور قیامت بدر آوردن
 نقشه از پنجه طبع از یکدیگر میناشد نفع و ضرر است غیر ازین و وقوت نمی توان یافت و مصدر
 بهر چه خبر بود سطره آن از هنگام خیر و شر با خیر بیرون این و در نشان می توان شکفت
 از نیابت که مرید بو تراب بنگاه پیر بیظام رنگ سستی و باخت و پیر بیظام بیگانه
 عجز و انفعال فضولی انداخت و دم سیح گواه بے پروا که این سر به میدان است و
 زبان کلیم شاید حضور این معنی اندیشیدن اینقدر مانوس است از قدر تماشای نگاه و
 نفس و نمودن و از نقب خاصیات جزایه فائن رموز کل راه آگاهی شود و تا سبزه
 گردد که در هر جزو این نسخه شور گلشنی و بگردد و بهر قطره این محیط از طوفان قدر ستم پیرام آور
 مشنوی ای زرمز ساز قدرت بخیر و بر تو خطن آگاهایی بهر چه دفع کن بهنگامه
 بهوش غنی به تاسرا هم بر تو اسرار بهیچان عجز از حق بلند وجود و با و اما پس پیرام شده بود
 این هم با و آن لطیف توایم به وایه انکس و در ماسه از حس و اهرام کجایی جهان
 شرمندۀ تاثیر است بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد
 در کمال توانائی و قهر زانایر که زنده است بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد
 این در خور استمداد خضر بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد
 رباعی غافل مشغول بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد
 در آئینه و تیغ فیه و این بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد بهر چه توایم بگردد

قافلہ تجرّم اور راحت عرصہ دہلی بسیر پنجاب دہن عرف شکست و درائے محل خیال پیش
 آہنگی سفر لاہور کر شوق بہت گرد تہنائی لشکرے بود ہزار علم فتح در رکاب شکستہ تابی درنگ
 یکسی عالمی دشت چندین بہار جمیت در غبار شفقہ حالی اقبال بے سرو پائی کلاہ سرشتگی
 از جنیت کشان فلک دورے ربود و شکوہ عریان تنی مقابل نیزہ داران خورشید آئینہ
 عرض قہر سے زرد و بآئین مجازیب سنگ و خشت پیش پا افتادہ و را تعلیم گام بازی
 پرداز سے کردم و خاک و گل براہ نشسته را پر کشاے سعی ہوا بر سے آوردم ہر کجا از پا
 نمی نشستم آسودگی چون نقش قدم با طعافیت سے پرداخت و سرگاہ براہ می قدم
 و استگی کون نسیم پیشم سے تاخت غزل نسیم ہنگامہ شوق خیال آباد تہنائی
 خوشا سر تماشا گاہ و قطع بے سرو پائی بہ شکست رنگ ماہ من نواے ساز آہوی
 غبار سعی گنگامی پر پرواز غنائی بہ عالم یازدن پنداری از اقبال ہنہ پروا بہ ز خود
 بر فاستن ناز عہد داران رعنائی بہ مقابل کوب صدر رحمت حضور ترک خود داری
 و مانع آشوب صد تکلیف جنون ناشکیبائی نہ سر سودائی افسر نہ تین مرہون ہیرا ہن
 یک تشریف عربانی و دو عالم خلعت آرائی بہ باہمہ قطع اسباب تعلق و رنیامی بہ اسعد
 قلمتہ اشقی دشت چرم چون طبیعت کو دن دم تیز سے ریختہ و چون آب بجا ایستادہ باز نگاہ
 ناصانی آہستہ خار اندیشہ اصلش اکثر سے بجا طرے خلید و تامل نامور و فی سہا
 خراش بصفہ خیال میرساند حکم اقتضاے زمان و فاق در سرائے نکو و سراغ آہنگی پند
 فہتم و بہ برق آہنگی نفس متفخ لقب و کا نیچہ حضور شان و اشکاف قسم بتا قلیماے
 کورہ دل گرمی سیاہی از زکال مزاج ماے افسردہ می زرد و دند و بتا شیر سوہان اخلاق نامور
 از طبہاے دشت می ربوند صدات چنگ شان بچ کرانی از سفر خوانا کان بہا خلعت
 می برداشت و گرد شہاے فسان و رد ہنہا می جیس اثر کند می نیگنداشت گر مجو شہاے
 دستیاری اتفاق دکان ہزار شعلہ و دو در ہم می چید و گران سنگیہا می تر از نوے
 عدل بر صند بردباری و قار سندان می چید کہ قسم گیت پاب شکستگی این کار زخمی کما رو
 و نیک و بد اندامی از بنیادین ترکیب بردار و ہر کی با قدم قبول وافر سبقت میداد
 تا آنکہ التفات اوستادان کار گاہ از ہمہ پیش افتاد و تعظیمی تمام کار و از دستم گرفت و
 بجز و اشارت آبرو سے فبا لچہا سے فتح آرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی بیہم نفس

افزون توجیه و محقری را بر عنانی زبان مار رسانید و خواستم بر رسم اجرت چیزهای تسلیم نمایم و چون
 کز یک زبان شکریه را از کشایم برق تابان اندازم و بگویم بقطع اندیشه فضا و کیم گماشت
 و شفقت ایما میلان نگاه بزم زدن سدم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
 چه جاے توقع اجرت است آخر یا هم درین گوشه از ترصدان نزول رحمت و درین ویرانه با
 از منتظران فرود سعادوت در عالمی که استغنا ے فقرانی نیاز خدمت خوابی ست بر خنفس
 نیاید که بجای آورده باشیم عروق انفعال فرو آگاهای بے تکلف لطف کلا ے معاینه کردم که قفل
 نه از خنجره مینا به فضا سماعش نفس در کام و زوید و کیفیت نگاه ے مشاهد نمودم که موج
 نه از آئین ساغر و مقابل ادایش خطب بر زمین ے کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور و حروف
 و صوت بنود و سحر و دازی آن تبسم غیر از دریا ے اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار
 قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیچیدم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
 می ورزید گزینا ے آن نگاهم میگذاشت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه نفسانی پر داخت
 فی الحال دامن هوشت که انداختم با هنگ و داع و شکستم و بخورانه چون سیاه از آتش
 بدر جست و خیز پندین حیرت سر از نقش قدرتها پرست و خورده از سامان مهر و قطره اندر دیا
 پرست و هوشت کن تا انغمه با زمین ساز حیرت واکشد و لفظ خاموشیت یک از
 معنی گویا پرست و غفلت است آگاهای مطلق بشرط آگاهی و پیچید بالین خوابت از غنچه پرست
 نیستم غافل از تعظیم جناب کبریا و احتیاج ے چند ے بنیم که استغفار پرست و لغت وحدت
 جنون جوشی ست هستی تا عدم و از خروشت عشق اگر پنهان و گردید پرست و شش حبت
 پر میزند رنگ تماشا ے بری و هر قدر خالی تصور ے کنی مینا پرست و بی ادب از خاک
 صحرا ے محبت نگذری و کلبه ویران مجنون آخراذ لیل پرست و واقع ے محبت
 در سواد اگر بگوید که مضافات تهر افسوب ست عمان بے سه و پانی گنجینه بودم و گردنی خنجر
 آینه خنجره بکشا و بال سحر پروانه آینه از می داشتیم و بوار سنگیها ے گرد باد و قدم برداشته هوا
 میگذاشتیم پا ے از روز بر نیامده و سمت مغرب ے کنار پا ے شایع برقی و خورشید
 و دو فواره نور از دور طناب کشید چون دار سعیدم سر آن رشته بر من مبدعه بود و لمحو آن
 بر لپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاع ے تصور توان نمود هنوز حسین دامن آفتاب
 آنقدر بلند نه شکسته است در نام محل کشان انوار آن همه بخور نه پیوسته تا از محاذات حدود

تا کجا خواہی بفکر رنگ و بو برداشتن پیشش جبت جوش بہارست از گل وریحان ہیرس +
 در شہما و نگاہت از اقلیم غیب آورده اند چون تو زین عالم نہ انوضع این و آن ہیرس +
 ہر فرہ از قدرت برائے دادہ اند و زین خیر نقش مکتوب بخون عنوان ہیرس + ہر کس انجا عالمی
 دارہ و ہرون از ہر غم و فہم خیریت مفت آگاہی ست از یاران ہیرس + خانہ داری دیگر و صحر
 نور دی دیگر ست + پناہ تا مقیم جمعی از کیفیت دامن ہیرس + آئینہ یک صفحہ کی نقش دارد در بغل +
 محو دل باش از خواہش دیدہ حیران ہیرس + جلوه یزنگ این آئینہ را تعداد نیست + قدرت آباد
 است انخاصیت انسان ہیرس + فصل نقاش کار گاہ ظہور و خسار اور روز صورتخانہ
 احیان و بدیعت رنگ قدرے ست بے حرکت خانہ جباع تر دست نقش اسرار
 بستن و بے خواست اقبال صفحہ امر مجہ بہر گرمی آثار بذرت پیوستن آبناب سلسلہ
 این حرکات انکلا لایزال ست و رابطہ تعلق این نقوش ابدی بے انفصال اما آدمی کہ
 فسون غرورش ز رہن تحقیق ست بشیر جوارح خود و انشاء حرکات کلی و جزوی پیدا اند و
 بفریب رنگ آئینہ ای + ہا ہا از پردہ فہم صلی دوری سازد توازلت و کشاد چشم + اختار دنیا کی
 بزیغمین و قبیل تک و تار یا ہرستقل قدرت ز قارے توان اندیشیدن کہ قدرت یا
 ورامتہ انگاہ حراست جز بخواب تکیہ ندارد + کشاد چشم و تماشا کردہ تعین غیر از پوشیدگی بعض
 شی آرد و خطیہ کہبت و دیار ہونہ کار گاہ ذوالجمال + کہ ہمہ قدرت نمودار از جہ عالم میشود +
 بانجوسان ہیرس + اندازہ بے پنج منال + لیک این فائز کہ بارش بیش یا کم میشود +
 و جسم دار جنین را بار + تاخیر بکش چہ بین ہوا را + و چہان جسم می شود + چہیت
 یف + کہ صدقہ اختاب کردہ کین گرہ یارب چہان بی رشتہ محکمے شود +
 بحر نیا + کہ کہ تہتر سبک + چہین عرق + ہا ہر حیران گرہ چہان و پردہ اش کمے شود +
 زان مان میند + اندازہ + یازہ کین چہ سبابست گزیشش را ہمے شود +
 نغمہ ساز مشیت سخت + نہ تار و ہست + نے از و تار آگہ و نہ زخمہ عرمے شود + در گاہ
 حقیقت راہ حروہ و صوت نیست + عقل در بحث قضای ہر زہ ملزمے شود + و چہ حقیر خانہ
 کینہ + ہا ہر نگاہ باش + ہر کہ نصیر اند کے زین + مرآدمے شود + با وجہ و صناعہ بحیات
 ظاہر + کہ نہ تا آفتاب لغات + سحر از نیست و قطرہ + ما محیط آئینہ + اعجاز پردازی کا سبے بطبقہ
 تفافہ صورت و توخ میبکد + کہ ہر چہ جنون + بشری از صحرائے امکان غبار الیزد

و این تو ہمیش تواند رسید اگر همه بدستیا کے نقیشتش شعور مینا خانه افلاک برهم زند شیشه بر طاق
تصورش تواند چید از عالم این نیزنگ تصویر سے برنگ می آید و انجیرت این بهار غنچه بر نقاب
میکشاید تا پوشیده نماند که محرم است حقیقت کیت محبتی آثار قدرت چیست فصل
واقعہ انوب چتر نام نقاشی که روح مافی بکسوت غبار رنگ گر قلمش میگردد و فطرت بهر اود
و بر روده ناموس خاک انفعال تر و ستیش میکشد رنگ آمیز بر آید آئینه داری صدفش آردی
فرنگ پر دازی و سیاه قلمی را بر پای ز کالاش و شگاہ میند و ستان نوازی و فضائی که
غبار کرده اش دهر صحنه میکانند و شفق نگینها سے دماغ هوا مر و حه بال طاکوس میگردد و از و بر ریتنه که
موی خامه اش گرد و رخمه می بخت دیوانگیها سے طبع بهار سلسله رنگ میکشیت در بر خامه کتصیه
صبح سے پر دشت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رو میگردد و بر هر دیوار سے که آفتاب
نقش سے بت سلائی سیاهی جز بخواب عدم نمیدید این نقش نهانی خامه نیراخت که سر کشے
در سایه تاملش بنالده و تجریر زنجیر سے مقید نگردد که گرفتاری را تصور و پیش بالایی تکلف
تصور بر یا غرض می کشی با دشت و برداز شیشه اش بستیا می اینا شست قطعه خامه او
بر کجا تصور سے میکشد تا قیامت دشت از رنگش چراغ افروختن بهریت پرانده که
در نظر سے بت نقش و نفس دود انگشت تا محشر زبانش سوختن بهر ریشه سخله که از طکش نم
بر داز یافت بهر بهارش شاخ خم می شد ز باران و ختن به در تماشا گاه نیزنگ فو و دایره
ننگ طوطی بود از خارج نوا آموختن به زمین او ابر حانقاب رنگ صنعت می شکافت به موجود
اندیشه حسیم از تجریر و ختن به با فقیر مدتها رنگ آشنا گیش بهار موافقت دشت و بنا موس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا سے نکاشت که چهره برداز حیرت کده تنابها نه کین ابر
اشراقی ست و صورت نگار پرده آرزو موس قسم اجازتے با نسخه حیرتے بیا دگار پر دازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی بنگامه نیزنگی بر دازد چون فصولیها سے این جنس اشغال غیر از آئینه
لونی زود و طبیعت نیزنگی مسرت ساغر التفات که سے پیو در بر با عے از که داصل کار
آفت باشد به سیر چمن فرع چه عشرت باشد به زمین رنگ که ساز و برگ بهستی ست به گل بر سر ما
و ستانده است باشد به تعبیرم اقبال این اندیشه هر گاه پیش و دو چار معرض اظهار میل و دم
مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیز خرمی کشید روز سے از احاح و با ساخت طرح
اقسام قصر ع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دهن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ ہم صنعتی ست اگر ساغر قبول پماید و در فرصت مختتم امیدست و حصول سعادت مریون
 منت جابید ریاحی کو سرگرم جو نقش پائے سرت پانک که گردم زیوس گردست
 آئینه چه دار و زمر و برگ قبول چو آنکه ترا جلوه دید در نظرت سگونیهای خامه ضرعش
 تائید بر دای میاز آن همه در شکست که صورت این عجز شرت ناجا جعفر اثر نقش بست صنعتی
 منظوم و شاکر دید که تحقیق در برابرش شب می پیود و آئینه در مقابلش عکس می نمود و پیش
 تفاوت استخوانی شعور هر چند تامل می پرد ختم شخص خود را از ان تمثال باز نمی شناسد ریاحی
 سیر و دست بار فرغ حاصل آشنا را داشت سگونی ز وصل پانک تا شود بیگانه محرم من شانک
 سید لم میگفت بی کام زبان بدت دو سال مناشای آن نگارستان بی نشا جری
 بنود و حصول آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیود در ستمله بکیزار و یکصد حجر می بقضای عجز بشرتی
 عارضه بر قوای مبدست و دیا زور آورد و نفقت ما چون سایه بانانک هم بستر م کرد و چند سکه
 نلواست پ چون کباب بر دوشم می گرداند و مدینه گذا جوهر استقامت چون عرقم تاب اند
 آخر کار غبار طاقها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست نفی سید گیهای کام فیه
 چون صدف خشکی دندان بر می آورد تا بے خاک شدن ختم نتواند بگشت خشکدای زبان
 آب را و دم تیغ می پرد و تا بے قطع نفس از کلو نتواند گذشت امید سبب از بان نه در بان
 چیده بود و خیال سر برداشتن از این طبعیت دست کشید و گم می گردید و فزونی بر می برد
 ناشدست استخوان قاست ناله می افروخت ریاحی بے دلم که دی فرود یاس لیل پروا
 بیاورفته و ریخته بال چوین عکس نمود و داشتیم لیک بوم چون هیچ نفس می دم اما بخیال
 در ان ایام کلی از رفقا کتابی که آن صنف قوام او را ش بود مبطاله مصطلعی می کشود و ساد
 زرایش صدای سودن دوستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب جیم زخمی سید
 و این بهار تماشا با مال شکست رنگ گردید در نجا آفتاب نایب ستار و عن تصویر را پیش
 اردو دامن رنگ اثر لکه بردارد نه شرم بے نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته با هجوم غرض
 اینقدر رحم افشار و اگر تری هوا سبب کرد باستی اوراق دیگر نیز هم بر می آورد بهمان طفل خیره
 دست نم آورد جعفر سوده است و زنگار انبار می نمود و حاضران نیز از مشاهده حال لب
 عبارت انوس داوه بودند و زبان محسنی صفت کشاده گفت من هم شمی مبطاله تحقیق کشاید
 سواد و جبر تے روشن نمایم چون دار سیدم سگ در میان نبود تا بیکشت تهمت توان گماشته

نقشی در نظر نمی آمد تا که در سیرایش باید انکاشت گذارد و یک بنیاد چشم بسیل خامان سیاهی
 داده بود و در پیش مرغان خاکش آب برده بکنار تفرقه نهاده بموی آنرا برده و در عالم خیال
 سفیده کرده و بموی نشان لب و دمان جلوه سواد عدم بعض آورده نه از رنگ پیرهن تو هم
 بونگ و نه از نشان پیکر خیل موئے مشغولی سر دوست و پا جلوه در یکدگر پیشگشته
 غبار سراغ اثر زنده برق بیداد بر خرمنه نه کاسه بجا ماندن از زنی به خرام غزالان
 دشت هوس به در آینه گرد میزد نقش به رخ و رفته و بسته نقش سراب به چشم خیال جهان
 نواب به خم غیره چشم بالیده بود به نقوش هوس محو گردیده بود و تامل بهر سینه نظریه گماشت به
 ناشای دست بهم سوخته دشت به بدل زبان گلستان همین داغ ماند به زطاول آخر فراغ ماند
 چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ به پنجاک فرار شهیدان رنگ به دران حال حالی انداختم تمهید
 افوسه تصدیح حرکت لب پسند و با تهیه حیفی تهست جنبش نفس بند و شبیه از دست
 انداختم و بجنور عالم تنه به بر دخم تنهنگامیکه ضعف قوی کمال تو انانی رسید و نسیم نسیم وجود
 با صلاح صحت تمام انجامید و با وی از ان تصویر خیالی بر تو انداخت و آینه هوس تماشال
 حسرتی پروخت گفتند در جهان کتاب نقش سخی فراموشی ست و در جهان آهمن دو شعل
 خاموشی نسیم مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز شعلت
 بے اصولی چه آهنگ است و شکست مینای بگش از جنون بے اعتدالی که ام سنگ
 بکیار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر دهن بر آرد یا سر پوش آندوی مجمر تافته بدارند
 شاید بر اوق غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لعل برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
 بیدل بے زبان گرم آهنگ شعله نوا می نگمست و بهار فته تجدد چهره کشای جبهه بگنجی که
 در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تا زنگی نداشت و در خانه نقاش بیزبان جلوه معنی لطافت
 نمی نکاشت نظار گیان محرم حال را به تجر و نگاه مو بر بدن برخاست و دیده با تا چشم مسام
 بساط مرغان بجز آهست نه چشم را دین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را ورین آفسانه
 طاقت صفائی ختم فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جلوه رنگ هوش در باختند که
 این طوفان از کجاست نسیم رستخیزی بمحانه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
 بغافل چید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر پیش از همه ساغر این نیز رنگ هوش بر بود
 و بر داغ عمرت ایام سائید خجود می قدم افشاید چون با فاقه آمدید طاقتی نرسد تا انده ششم

جنون بی خستباری اجزای صفحه را بجا کمریان رسانید و منتظر آب بجو صلیک مجپینان بخاک
مدفون گردانید. **رباعی بیدل** تا سیر رنگ و بو با کردیم صد عقد زین رنگ جهان
و اگر کردیم اما توجه عالمی که حشر تصویر در برده نقش تو تماش کردیم بے پردگی تخفیف این
نیز رنگ از غراب قدر تنها به جهان بخونی ست که فهم انسانی بهیچ تاملی معای تحقیق آن
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه رموز کشفیتش نزد اید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار مبدیست بر جریده آثار نقوش معنی غریزی نگاشت با آنکه هر یک از افراد ذمی حقول تلاش
قدرت اظهارت و در دماغ هر واحد به سوای خیال ندرت آثار می اگر زمین بال پرواز
سیدشت آسمانی بر می آید تا یک پستی و پامالی نیکشید و اگر ذره و قحطیه سنگی می بود و آفتاب
گل میکرد تا ستمخت و حرارت نیکه بدین آدمی و جمیع امور مجبوست و در همه سال و اعمال
مغذ و راز خیا بر عجز احوال خود بے برون است و مراتب بی خستباری و اشردن رباعی
ای آنکه هیچ عالمی با رفعت و جز نیست و هم گردانار نیست و برخیز بکار خویش مشغول گرد
هر چند کشا و مژده هم کار نیست و درجات به تعدا و تله آئینه لطافت طبیعت تبحر زمین
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال خستباری بر تو آثار لایبی و دواعی شیل تحقیق باید نمود و اینجا وضع
هر یک از مقتضی کل کردن کیفیت است و خستباری بر رده موضوع افتشای عجایب نهج است
این مکان را به واسطه تعمیر بهر رسانید و نه نعمه این پرده ها را رنگ افروز گردانیدن و در نباتات
شاخه های برینال هر چند بهر قطع سلسله نمود شوار و درجه انات بنادرک غنیه های بسیار
گردیده تلاش اتصال بیکار آریا به عرف سستی و شور و راه غیر از تخم بی اصل بار نازار و
وزمین های صلاح بی تدبیر گشت و کار همان گل و ریجان بر می آید چون صوبه انات که در طبائع
موزون خستباری شوخی تخلی است و در فطرت ها به ناموزون با وجود کمال مفقود
مختصری بر حقیقت آن تصور از خواص طبیعت بیدلی است و بیدل بزرگ شخص تصویر معجزه
جوهر آگاهی چون لونه انوارشین که بر تو آثار مردک است و مردک حیران سیاهی رباعی
عارف نکش ز حمت تفتیش و قیود و کاین نقش چه جلوه داد و یا آنچه نمود و بهر سخن بر سر وارد
و هر گل سنگی به غافل شود از خواص آثار وجود **فصل** خستباری وجود و انسانی بر جنبه مختصری
آنست که آثار خویش با وجود سعی اخراج بهر سازد و با همه تلاش ستر غیر حقیقت
افتخار نگار دانا بهر و اینها به نراخ اعیان بکار آئینه دارد که از هر چه متاثرش نماید مثال

نگردد و غیر از سنگی که با شکار تو چشمش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز پیا کے بقلم
 پیمہ گوش ایستاده است و علم آگاہی کیسے غبار بنیش افراشته اگر دم عیسیٰ عسدرہ زندگی امکان
 بردوش گیر و پیش رو دعویٰ ہوا نے است چون صبح عنان خیال کیچنے و اگر تحت سلیمان حست
 آفاق دریر بال تصرف آرد بے تعین اظہار کرد بادے غبار و ہم انگینہ بوضع محمول اگر میر کباب
 باشی در چشم مردم سیاہی نمی توان کرد و بر چہرہ آسمان بجلوہ آرائی ربات پیدا سے بر نظر بلا
 نمی توان آورد و نایب حیات را بشہ طریقت رتبہ اعجاز است و معجزات بے خفا نمود و لعب طراز
 قطعہ ای بسا علمے کہ از بے انتہا تہا کے خلق و در فراج معنی آگاہان ہمان مستند باشد
 پیدا غیبی ہستی شوقی و انگہ و سورج سے در جام محورشہ انکار ماند و نہ گستاہا بہرست
 خفہ پیدائشی است و عالمی افروخت شمع و چہان بے نور ماند و چشم بندی چون ہجوم لغت دیدار است
 باہمہ نزدیکی این برق از نظر باد و ماندہ کر کے محرم نشاندیشہ غفلت کہ است و حسن از بس
 بی نیازی دشت تا منظر زندہ در بدایت احوال عملی چندنی خستہ سار طالع مجبور آئینہ وقوع می برد
 و خیال فضول را سرور نیک قدرت می ساخت مدے محیط بے تعینی جوش امواج سیاحی
 دشت و شوکت بے نیازی ایتہ اقتدار سلیمان می افراشت ضعیفان را بقوت انفصال
 طبیعت امداد طاقت میگردم و دیوانگان را تزیینا سے جبہ فطرت از پوست داغ بری آدم
 اکثر سے در ایام غلبات سموم باد و دویارہ ہا سے کاغذ سودہ اشعار سہر کوئی نائرہ
 آفات می گرد و در مقامات تشویش اجنبہ سلام تسلط پیام زبانی بداد و نظم طابع سپید اگر
 بر مریض حاضر نقشے میو ختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر راے غائب نقشے برقم
 می آورد و خیرہ سے باب عافیت می انداخت از آنجا کہ رافت حقیقی طینت متخیر اعراق بر
 انفصال منجوست و فطرت مند و را بہ نداشت ہرزہ کاری نمی کاست ہمارے کہ فرصت بخش
 در حق گذاری و ولایت عدم ناگزیر دشت خامہ توجہ سحر نقوش باطل نمی فرسود و امن
 انفاس بقبار دعا ہا سے بے شرمی آلودہ کر تجربہ انجا مید کہ ہر گاہ شوق بنجوست باقبال
 اسور و جہد ابامی نمود خطرہ تغافل دلیل کشایش کار بود ہر چند پاس خاطر محتاج تہوید سے
 برقم سے آورد و مجر و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد و رہر آہش گم میگرد و رہر با سے
 جمے کہ بقدرت عمل تر و ستہ تہہ جز تہمت است انچہ بر خود بستہ بہ حکم تقدیر کار آمد لیکن
 یاران بفضولی طبیعت مستند و در صورت رجوع خلالت آئینہ جمعیت اوقات جز نگار

تقویش نمی اندوخت و شمع انجمن آید وی غیر از داغ و سوسه تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشتر
 بفریاد و تاجبیتی میرسد و سیر و سفر اکثر سبب بکند تدارک و سواس میگردد بدین و ورزش چون
 رابطه او با هم تصرف شیرازه اجزای عقل گنجت و دانی از قدر نگردد هر جای تعلیم فرمود
 تا گرد جهان آثار دین برده خروش شهرت گنجت عمل حال در ستر حالات سابق قبال کرده
 اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر و آورد و اینجا آئینه امتحان بکار میرسد
 تحقیق رسید که شمع تازه است از انهار روشنی چاره ندارد و دنیا تا تهی نیست غیر از لقلع باطنی آرد
 قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال بگذرد ز علم و شیوه جمل اختیار کن بد شوخ است
 چشم هر زنگاهان این بساط و تدبیر عافیت بلباس خبر کن بد میکنی کراست جو سید خشیار
 تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن بد گوئی که ترک عشرت هستی کند کسی بد و سر بسنگ کوب
 علاج خار کن بد طاقت دیرین او بکده مقدور سعی نیست بد مزدور و عجز باش دوروزی و کار کن
 اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدیا غیبا پیش از نشید بپرده شوق
 نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صدراع نیست آشفنگیهای دود و دماغ سیر کد ارم سنبستان
 دایره اگر بوس حسرت شکار هر زنگاه نازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می آید
 از تلاش آینه گماست تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان موزونیم از شاه طبعیت است
 قناعت کلی دارم و از تود و افرونی سامان کمال همین مقدار چدری که اجزای نفس شیرازه
 بستن لب تو انهم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجربه داشتیم بسیار اخبار حشمت میکوشیم
 و چشم خلقت از محرمی حال که ندارم می پوشیدیم بحال که تنقید سلسله تا بکم اختلاطی این طائفه
 سبب جمعیت حواس است و مطالعه نسخه تجابل دور باش آفات را جنبه فاعل قطعه هر گس
 و بهار فرصت نماند زمین گلستان ایام میخوابد بد که شعور است مست کلینی است بد در جنون
 سیر داغ میخوابد بد و غور توان نیست بد ضعف کیفر داغ میخوابد بد کوس اقبال عجبند
 سر مه نواست بد ذوق شهرت داغ میخوابد بد ساز سواخ آن اوقات حیرت انموذج صیفر
 فامه را نقش بندی زمره ندرت است و از نسخه وقایع آن حالات سطر بپرده کشای
 صورت قدرتی بانفعال کم توجی دانش آینه گاه بیرون پرده گوش نشینا و به تنگ
 بے ابتالی تامل نگاهان زحمت او بار بسینا و واقع در حال که سواد معیوره بلی حکم
 بی خشیاری است و تامل اقامت گاه خیال خانمان پروازی گردید شوق و اشتیاق مثال افرو گهای

سعی پرواز از مختم نفس آرائی قنید کنیزی را خد شکنداری مت آرایش بستر ضعف ماسور نوبت
 دشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تله اسه نیگذاشت تدبیر سهلات سلما
 اخراج آورده خسی از چله خاشاک ماده توانست رفت و مدار قصد و حجامت طشت و بخون لبر ز کرد
 رنگ از بهار تسکین نگرفت بے اثر بیاسه خود اس او و یه بلبله عطار را بر زیر عرق انفعال
 کرد و بے قار بیاسه سعی برین باز و باغ تقوی دو دو فوسدی بر آور و خود کار عبارت آری
 او مناع رضا ملقه تسلیم قضا گوشت رائل اندیشی فرات تقدیر نه غمنا ناخامه شکست
 قسط حیرت آدمی چه کند ندامت خان به خیر از سر کنگده که بند و بیاسه بخونه اندیشه
 و کین رفت و تا نایب است به یارب سواد طینت کس مبتدا عجز به گداز شیشه فلک و
 ساختن خرم به این نظر فرمان بر وظایف است جاسه عجز به شبنمی که هر سر زان بر چرخ برش
 خاموشی می کاشت و شعاع بقا علم از با شسته بهی داشت شرایش آینه در اسه حل
 پینه گوش طاعت یخت و یخ بر بیتابی تحمل روح تا یکی چشم تجار می انداخت حکم بیت و پای
 سعی قد و در خانه آشتا ساه و سانه و آستیده بودم و مقتضای بیجا گریه ساه
 قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بے تشویش نه نیم نفس فرست بحساب عسر ابدی
 برے آوردم و آئین کائنات نواخل از قیله داران راحت جاوید تصور می کردم صبح دم خبر
 آوردند که دروغ آن شمع غبار قالمه سحر گردید و رونق آن بهمن جهان محمل خیال خرامید اصنافی
 سرگذشت حال آئینه ضرورتی پر دخت که شخص خود داری چون مثال علم منظر اب به فر از دو
 افون جاریه رویداد بنگامه آفرقه نیار هست که غنیمت شناسی و وضع جمعیت چون غنچه رنگ
 آرام تان و بے توقیر سری بیان عبرت سدا بر آوردم و بر فانی نگامی شکسته تاناکو دم
 جوی ریجیم گریه باب زنده بود و فرزند را خد و کس توجه در آتش نشاند و بر هر کس نظاره
 می نگازم مثال حقیقت خود آئینه شک می نگریست و بر هر که چشم می نشودم چون چشم
 برآل زندگی میگریست راعی **بیدل** بنگامه صبر چیز نیست این جمع خبر
 نظر چیز نیست به سرتاقه شمع تماشا کردم به جز دغ و دغ یکد که چیز نیست به مشایده
 صورت آشوب زلزله در بیتا و چشم نیت و دغ نداشت جانگاه و دغ از خس من طاقم
 بزنجیت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و بناس خاکستری از سرش و در گردنم
 بهر ویدن بخون وحشتی برگریبان بی آسپارم چپک زد که اگر توبت صبر استقامت می فرزند

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور منظر اسب که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پیچ
 اختیار مستی بر سینه اش نو ختم تابستی و بگو میباید نوازش گرد و چون نغمه حبسته از تار
 بد رافاده بود و بیرون خانه در محفل افراغ ایستاده از ان تار و سیخ تا امروز سی و پنج سال محبوب
 فرصت شمارش آن خامه از مقیدان سلسله زندگیت و مستعد انواع خدمتگاه از سر
 بی پردگی این اسرار را حاضران بیکبار ما تے عظیم تعمیر نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارج
 غریب می مستودنی بحقیقت حرکتی بود از عالم مجبور می طبیعت که منجواست ازین عارضیت
 بنظر پیوست و در نظریاتی بسیار همان نقش اعتباری است همان نقد فسون نخستین مزاج
 غفلت از مزاج را منکر قدرت واهی نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پر رخت
 مضور این مثال غیر از نگار تو هم نبود و رباعی **بیدل** بدو روز عسر مغرور و رباش
 بنیاد تو نیستی ست مجبور و رباش به هر چند ابدال و قطب و غوشت خوانند ای فاک باین
 غبار سر و رباش به فصل محله از محلات نیزنگ سواد دلی و نشین مکانی داشت
 اصفای باطن بنیاد آئینه پرداز نشه به غبار سے و بجلا طینت پاکان خاشاک و دبی
 اندیشه گداز آثار سے اما چون شیشه خالی بر کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون
 ملود دستگاه سواد جو پری از تجربه کاری محفل استخوان گم خشی بسیار باطراش نمود که چشم
 ویرانی بنا سے موش نکشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یک بزد و قماش آن
 راه بند و گداز مرگان بجانقه و ششش نشو و غنیمت همان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد
 غارت ندیند در آن مملکت رخت نزول کمتر میکشاند و نقد شناسان زاویه جمعیت تا خواب
 امن چشم موش نوزند در آن آفتکده تن بگر می پهلوی نه دادند قطع که ام نقش که در گداز
 عالم نیست به چه رنگ و بو که درین مرغزار غم نیست به جهان طرکیده یاد اشتیاق است
 یک چه سود به بهشت انجمن اتفاق آدم نیست به بفرمان نسخه پرداز سواد نقد یکن آن
 مکان لطیف چند سے از لطافت ورود اتفاق بود و نمود بعضی غرائب آثارش شایب
 جبریده اظهار نمود و قسم پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست مثال به آن
 چار دیو از عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه و شش پرداخته نیمگام غروب
 که شایب از بهمان صید آفتاب نشین طرازی عالم بیوت داشت و دیده ظلمت از تیر
 خفاش بگرایش بال مرگان خمیه صعود سے افراسنت هجوم ناغان یکا یک فضا سے خانه

خداوند کلفت شام برآورد و با وجود سمره سنگی بعد از آنکه بیکرپ و راست به پرواز
موجش سرگرد بر چند صدات اقسام مهیت بجا رست بر دم غلبه خیره سنگی می افروزد و بر قدر
سنگ حشت بر موی ننگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه سنگی حوصله بکشد و شست خود
کمان پر دشت و یکی را از آنها بدست ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نماند و پرویش
چون دو دگر من سوخته بر ساحت هوا چتر آشفته بخت و همان لحظه چون رشته بای که پس از
گشتن با هم گره زنند بر سر به بار به و دیگر پوست خط سیاه می سر از سره افوق طبع بشید
و تا چشم بر بگردن نقش بال عفا گردید شور زانان از غر جت طابع نفس وز دید و عسار
پرواز نشان بدامن و رود شام خزیده بمشاده حال لاجو لے بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشه خانه گذاشته عیان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکسته بگوش خود چون دار سعید
ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و سختن تار پود ز تیش داد عرصه بی نشان
داده رباعی تاشو نفس پرده دریاوشی ست چه بر سو نظر فکنی جنون انجمنی ست چه او هام
گرفت جات اسکان چه جمیت کو گوشه دل تنگنی ست چه بیک آبیاریا به بهار اتفاق
معین آن نشین حیرت نردیخته به نشو و نما که عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نمالے بشاد و بهیاس نشان پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور بر تواندازد
جواب بهار بقبال هوش میرسد و ناخود میهای شاخ و برگش بر سبزی گردان افرازد
اندیشه در کنار خطوبان می غلطید بامه دام گستر بهیاسه افسون الفت گردوشی بکین
سیرش و این شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی و قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم کجنگ و پرده پر کشش آشیان پرواز که شور قیامت داشت و بال و شاخ
انواع یلور از بنیاد شاخسارش علم چه می افراشت خاصه تنگنامه طلوع صبح که جز بپیام
مول محشر نمیدادند و زمان همچنان غیر از درهای نفخه محو نمیکشادند تا ملامت به فتاب بر افق
نی کشید عبا آن فساد فرو گشتن داشت و تا بیک آفاق که ت شب نمی پوشید خوش
آن فتنه دامن تشویش طابع نمیکندشت در هر دو وقت معین به چند سینه زوری سعی گوی
طاقت میخراشید و یاد کس تارده های کوش نمی توانست رسید و بر قدر فرا هم آوردن
مرگان تبارش با طغافل شتافت حلاوت خواب و ندر همان نقاب نینهای مرگ
می شکافت و در عالمی که مهورت بنیادش آفتست به بیرون و به رویه حجت کند

رنگ بنای خانہ این بخت است و ہر پادشہ کا پند قیامت کند کہ سے از صدف ارجمند
 مرگ بدتر است و عمریکہ صرف چارہ زحمت کند کہ سے بالین عافیت پر روا نیستی ست
 عتقا شود کہ خواب فراغت کند کہ سے غولہ کمانے دیگر میا و شتم گاہ گاہ بختی ظرافت اش
 بختی میکاشم تا از سر زخت بہو می پریدند با زحمت شور و ادواغ جمع میگردیدند روزی
 کہ یکی از غولہ ہار کجائی خورد و پر سے از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از ہوا فرو می آید پس از
 دیر سے بر زمین رسید کثیر سے خواست از خاکش بردارد و بچرخ دست پیش بردن کجاشک از
 زمین پرواز نمود و بر حاضران نیزنگ حال ساغر تعجب پیو در روز دیگر جنون ناکا ہی از ہماں جاریہ
 خروش بخود می گنجیت و شور و خشت از بند بندش عنان خود داری گنجیت پاسے رفیقار
 باخراوت جاوہ ادب مائل گردید و زبان گفتار بآہنگ حبارت ہریان بچید گاہی چون دبا پیش
 اشتلم میکرد و گاہی چون موج بر آب تلاطم می آورد و عبرت نوا سے این واقعہ را جمعیت
 مہنسان بچنگ تفرقہ داد و نفس آرمیدہ ہم آہنگان بکشا کش سلسلہ انقلاب افتادند بتی
 فیتلہ پای اہل غرام کہ چراغ انجمن کمکشان می افروخت چون زبان و حواس غیر از کاش
 انفعال نمی اندوخت و افسون بری خوانان کہ نفس بہ سحر آسمان میدید چون صبح کاذب
 خبر گریان بے اثر سے نمی درید رہا می تا دور اثر نشاءش اندوز دہ از بادہ کسے چہرہ
 نئے افروز دہ آن شعلہ کہ شمع بفرغ آرد کو بہر کس کہ بتو ہم نفسی میوز و ہا حاصل
 چارہ اندیشی یک شخص بیتاب در بنائے چندین طبائع دزدانہ آشوب انداختہ بود و تدارک
 افسونے یک چشم بخواب جمع بستر آرا سے وضع عافیت را مبتلا سے شخون باختر چون زبان
 تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بہم داد و تدبیر بشری با مہمکت تقدیر از دی موافق افتاد
 بہ نقش مربعی کہ معتمد سعی این بی اختیار بود قمریہ توجہ و دست نشست و بخرق آنا چند چہ
 قسیدہ ایضا اریار بختی ہوست، عالمی از اشکال فتنہ آدم و حیوان و نبات و شعلہ چراغ
 حاضر میگردد و بساط نشو و نما تخیل بر تن بے زہما طراق در سے نور دید مجرا حوال ہر تنی
 ہماں آئینہ ادراک مریض بود ہر چہ اندک و کیفیت صور معاینہ میکرد مفصل و امے نمود آخر کار
 درختے در مرآت تو ہمیش چہرہ نمودا فروخت کہ کجاشک پاسے از سر شاخا شش بی اختیار
 در آتش می افتاد میوخت و دین تہنہ سا چون دو پاس از فرست شب گذشت و عبرت
 رجوع اشکال بنای تیر گشت از تمامی یہ حکم لشی باقی بود کہ سرارت طبع مریض با اعتدال

بست و شعله خطر ایش نقش صورت لکین بست تا چراغ انجمن و مانع خفت بی بروی و خفته نکشاد
 ناسے میناے طاقت لیددے مخموری رسد بکلم بیدیاغی فتیله را خاموش کردم و چون
 منع خموش بر بستر خواب رجوع آوردم ربایه عکس بر جاستی بر دل ناشاد رسیده از دست
 نعلور حمت ایجاد رسیده بر بند دے چشم ز تمیز و خواب پد امید که غفلتی بفریاد رسیده فردای
 ن تا جبریده آفاق مشرق درس آشنایان کتب نور بودرقی از غبار و ابریه شبست طومار تنخیل
 مے نمود چون مطالعہ نسخہ اغرب سواد شام روشن گرد و دو جهان شعله با عاده سبق جانگاہی
 لمر طبعیت بجای بر آورده تا مائل نظر بے حقیقت کارگزار و وزبان بر سر و جوی نقش احوال
 رآرد به پاسے پاسے گریه شو چون نے عنان یاس سخت که ضبط اشک نمک و چشم عبرت
 نگاہان ریخت چپ و است بساط خانه نظر مے می انگند و چون با تیان بخورش نوحه مویسانند
 اله اش گذراندانی در بار وشت که جلگ سنگ از سماع آن آب میگردد و گریه اش جوش
 رر دے لطوفان آورده که ماسا سے آن از در و دیوار خون چکاند ختم مینوز راه مجر نبر و فریاد
 سیندت از چه داغ افسانه میخواند و گردن تنبج نه نداد و حشت نسبت ابدام آهنگ بال
 می افشاند کسب کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضه واهی حقیقت ما
 طاریت و آب مکررے از چشمه فطرت ما جاری جهانے باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
 و انموده اند و راه جولان ما در ظلمت آبا و نقطه سویدا کشوده بر هر چه نظری کنیم در چشم ما میخلد
 و بر کجا پای شریح در قبر فرو میرود و از مکانها جز بمنزابل و مواضع محوش باران س ندریم
 و انباغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پہلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی بکلم اتفاق بنیاد
 مارا پاک نمیسوزد و چراغ حضور ما بمنازل پاک نمی افروزد و ضمن این ترانه جاسجاسے
 آن مکان تعداد و عزاکشتگان میگردد و با قسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
 یعنی فیقان کفیلما برینہ بستند و دهن بجهان تقدس شکستند و اسی این کاروان چونش
 بد احم نشانند و گرد این و ششیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشانند جا و ده مقصود
 نهاموشی آن فتیله خام سوز چو شیدر است و سرشته مدعایم در بیج و تاب جهان سلسله
 گم گزیده و اگر با فوخته آن سب را هم بدایم و نمایند جانی سب عظیم و تحریک آن سلسله
 اگر حقیریم بجایم و نشانند کرسست عظیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم
 و چون خود باغبان سوسنکان بپویند هم نماند است که اگر غافل را رتحم احوال من تصور فرمایند

فصل در کار یک بباط تعلق ارتباط سواد دینی بی سیر آنگ بلی سرو پائی بود و ساحت
آن نواح عرصه یک تازیانه استخوان تنهائی مدتها با قسوس آزمای طاعت و رات
ایمائی وضع قناعت کیمشت نخود خام وظیفه افطار مهود و اشتم و خرمن مای بی نیازی
از مزاج جمعیت دل می اینا شتم تا توانی از پهلو س لا غرم و اعظم منبر عبرت گردیده و لاغری
از یک کینا تو اغم بلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیمای مژگان بهمان
رفتار میکرد و تلاش نفس به نیراسل آهنگی لب و زبان سراز جیب آواز بر می آورد
تا آن بچوم ضعف هرگاه جنون شوق دهن هوا می افشاند کش زنجیر چون ناله و شتم
نبی گردید و لنگر کوه چون صدا از پائیم نمی نشاند در هر کوه چون نفس در ناله جولان اینخود
فیتنی داشتیم و بهر باز چون سواد در دماغ علم گرد می افشاند شتم گامی نمی پیو دم که سر
ذوقی بگردش نیار نفی نمی زدیم که قدم بهراج حضور بیفتار دو غبار بی اختیار
بودم سر بهواداده خیال آسمان پروازی و مصری پروای مطلق عنان شش حبت تازی
نظم سوز دل تخم و جدی بچوش آورده بود ازین سر مو جهانی درخوش آورده بود
گرد باد می بودم از سودای وحشت بچرخ گرچه صحرای گمشده بدوش آورده بود
و قهر شبی زمزمه خیال در پرده دماغ شور بپا فتنی انگشت و سودای سیر بازار
رابط سلسله خود داری سخت عالم در نظر جلوه دادند مملو آثار و لفری و جهانی آئینه دار
تا لم کردند آما دی تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برسم حیدر نهنگامه بهار را در قفا زوی
سحر خوابانیده و انوار با طاس پر دخته روشنی آفتاب را پس یوا مغر نشاند و دکانها
کفالم بایرج فلکی مجسم آرایش چراغان و رسته بایکست بهمان رسا بهمان تار و فن
که کسان نظم صبحی و گرا ز پرده شب بجنیه بودند و رنگ مهر و خوشید بهم ریخته بودند
هر چشم کشادن فرخه آغوش چمن شست و فردوس تبار نظر آویخته بودند و تیر کارگاه رنگ
چشمی تماشا آب میداد و گامی باندازه حیرت می کشاد از آنجا که آرایش با طرنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گر میبای محفل عتسبار افسرده ست برودت بی ملتی
تا سر آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بر معادوت کشایم شور و آهمن سجنوخی غنوده بود
و آغوش تماشا بر رو کشتی در کشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متدعی ازان دکانها چهره کشای اثر مشغومی رنگ پروا تماشا برنگ

قفل دکان مهوسانگ است به جلوه با سزیر خاک تیره برد به عالمی در حیا به ظلمت غوطه خورد به
 نفس دامن دل گیر و چنگ به صد هزار آئینه پنهان شد بزرگ به بر تیر تا بر افشانده نگاه به
 شد جهان در دیده چون شرکان سیاه به آنجن خالی شد از شمع و جبریل به کرد طائوس
 آشیان تیر مرغ به گشت سامان چمن محو خزان به با چراغیان فرت اجناس دکان به نقطه واری
 زان همه کوکب نماد به در نظر غیر از سواد شب نماد به رغبت شا با خرامت نفرت کشد و نگاه
 التفات با نفعال عبرت نخب امید و بوییم قند سا در چاهان جنون کرد و لب بندم قماش
 اشتغلی بعضی آورد نشیانی را بلند سے بجای اصلی نمودم و با مداد دست بر هم سوده قدم
 مراجعت کشودم گامی چند به حشت سپرده تفرقه در رنگ مزاج یا فتم و انقلابی از صورت
 تحمیل و اشتغال فتم بی تا مل میدیدم که هوا می چون خبار از راه بر میدارد و بر قدر بدستی چو بدینیم
 از زمین بلند تر می آید بر تیر که چون نظر بجا می انداختم از دوران سر رنگ می با ختم شیرازه
 جسدانم لرزیدن از هم می گنجت و سر سبکی از دنیا و طاقم خبار می انگشت تا بغیر طبعیم بینا
 هستی بپشت نه زنده و پیمان زنده کی جرعه سلامت بجا می نیفتد بر ساعت چشم می پوشیدم تا در قدیم
 بنایم دید و بر نفس گشتم می وزیدم تا عقوبت آن خم بناید کشید حکم تاریکی شب که آئینه آفاق
 در چشم آلوده و رفته بود و شش جبهت جز سواد و حشت نقشی دیگر نمی نمود به نقیض احوال جا بجا
 می ایستادم و حشمانه نگاه می چپ و راست سر میسادم و خطار دیدست و پانی گریبان
 فریاد میدید و خطر آب گردش رنگ بگرد خود داری که نداشت می گردید چپ به تقاضاست
 شعور صورت آن حال از عالم او هام و امی نمود و استقلال طبیعت ضبط بهوشم تعلیم
 می فرمود در آن کیفیت جز که قفس کل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی گنجت
 زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم فرستار
 می گشتم از طیران هوا چاره نداشتیم غول بوس کردم که گیرم بگرد رنگ تماشا می به
 چو شرکان پابر افشاندم زدم بر حافیت پائے به فضولی که نمی چید بر دود داغ من چو نیکو دید
 طبع بیغداد داغ منائے به نزار امید سامان در شتم در بین افشردن چو ندیدم در دکان سے
 غیر از یاس کلائے به بضاعت هیچ بود آنهم تباراج بوس دادم چو من بیدل درین باز کرد
 طرفه سودا می به جان بربل سبیده به انحصار های نزع تلاش بیدت و پایش می بر و نفس سوخته
 به چنان کوی طاقت بر هم می افشرد تا بنزد رنج و هلاک از باز آید بسم و کرد و آن گاپوش کوبه با محلات

شکستم بهانه فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کاشکش رشته انفاس گریستن تنیده ناکه
برقے مقابل نظر تافت و لکنه حجاب مرگان و اشکافت از سر دیوار خاند که دوسر لقمه ارتقاء
دشت و دیم حیدین سرگردن بلند گذاشته ام و مشرف سر کوه یمن و یسار آن گشته
نهای چند در صحبتش مشاییده نمودم علم رعنائی افراشته و قطعه چینه لباطر گیتی نشو و نما
پروخته عورتی با جمال افروخته در صدر دیوان پیش حرمی نشسته و شغل جاسم و دختن
چون رشته یوزن در شکسته بجزر نگاه و همه ام در گرفت که مبادا کس بان هیاتم معاینه نماید
و به زجره تو بیخ پیش آید جنون جولانے ادا مام بهان ساعت عنان گرداند و شور
بالا دو بهای خیال در سمنان رباعی یک عمر خیالم بدروشت شنافت : حیدین
اوج و نزول هستی بشکافت : تا غیبت تحت و مظلم حلوه کند : تمثال من آئینه تحقیق نیست :
بمنفس آرائی تامل ازینا شکستم و بقدر فرازم آوردن مرگان گیسینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دهن آرنه و خنک تر دودشت و سودا کے آتھان بگریبان حال از دست
نیکدشت مضطرب بودم که دانمود آئینه تخیل از تمثال من عالم ادب است یا از صورت های
و تنوع تحقیق تام در آن محله آشنای دشت با حرام زیارتش توجه گماشتم که در آنرا شجا
بلد تعصص گرفتسم تا نهان تر از خیال بان خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کل
از تجسس باز گردید کیفیت حال باز نمود انداخته دیده بودم سر مو خلاف بنود نیرنگ این
مدت از شعورم جدا دشت و دود آن سودا علم با بے بخودی در دوا غم افراشت غزل
تجربہ این کار کا و عبرت آئینم : تمثالی ز اعیان قانع آئینه تکینم : اگر گل چهره آراید و گرے
جام پایید چنگا بے میکنم اما نمیدانم چه بے بینم تماشاخانه تسلیم سیر عالمی دارد : حضور گلشن
بی خنک باری کرده تکینم : گریه از شوق بے بالم گریه نیاس می نالم : پیرس از میرت خاکم
قیامت سازد برینم : بنورم آن خیالات تو بهم پیش می آید : درین گلشن ببا و رنگدے
رفته کلینم : جهانی دیدہ ام بیدل که تعمیرش جنون دارد : کجا خواب و چه بیدار بر غیقت
بالینم : قصص برات روزی بر ذی حیات برآمده غیب نوشته اند و تخم معیشت هر نفسی
وزمین بی نیازی ثقت مائده غیب عیارت از نغمای ناخین و زمین بی نیازی اشائیت
بجهان انعام مبرن اگر آدمی صد سال بر خیزد و در شوق یافت باشد تا آتش جوع و تنو و خشم
خیند از دهنش آتش منی ست موهوم و تا بهجوم نشانی در بوته گذارش نماند علم ساقی این سر به اش خالی

نامعلوم انبیاء را کہ موصول نعمائے حقیقت اند باقام مرتب فقیر تنبہ نموده تا ایواب لذات
 این امور بذائقہ افہام شان کثودہ و اولیاء را کہ سیراب زلال تحقیق اند بکینہ وادی ضطرار
 مبتلا گردانیدہ اند تا کہ حضور این ساغر حیرت ساغر یقین چشائیدہ لفظ کمالان رجوع
 بود آئینہ برد از رجوع تا ناز علمتہاے سری دور گردنتر لیم از قولن لقمہ های چربک و آب
 بے لجام در حضور آباد حق محو خیال باطلیم روزی ما خافلان بر بی تلاش افتادہ است
 کانقدر از شکر نعمتہاے نعم غافلیم واقعہ تا کبستانی در گوشہ از رویا سے اکبر آباد
 گریہا می صحبت تنہایم بساط عافیتی پر دختہ بود و نفس آرمیدہ طرح سردی تنگامہ اختلاط
 انداختہ رشچہ عریے کہ آب پاش حوالی اجزایم بود غبار کیلیم ہوامی نفسیدہ بجا کہ می نشاندم
 و تخریک و تکان کہ مروءہ ہواداریم میادشت بر خار چندین خواب حست و ہن می افشاندم
 بادل گرم غیر مضبوط نفس ہی پر دختہ تا بویا چون نیستانش در نگہ و بہ آہ سر و بدن
 بسرگوشی نمی ساختہ تا کلبہ چون جباب رنگ ویرانی نہ پذیرد از ذخیرہ ہائے اسباب
 معاش قدیے گیر اے سودہ دشت و بر ماندہ قناعت خمیر مایہ پالودہ بہشت می ایشانم
 ہر گاہ مقدار کف دستی باقدے آب تر میکردم در فرصت کمالی ہمے باید و کاسہ را
 تری چشم فالعان میرسانید ہا نقد ماندہ توکل از و سوسہ شراب و غذایم مستغنی
 داشت و ہما نقد را از تو شہ قناعت بے برگ جمیع تم نیل داشت رباعے فقر در ہر جا
 حضور نشہ اقبال داشت چند قانع صد نہاد سایہ ہائے بال داشت بی نیازی
 ہر کار دخت نزل اتفاق بہ سیر چشمی کاسہ ہا از ناز مالال داشت بعدہ تے ماندہ
 از ما حضرتی گردید و داغ سرخوشی بخیازہ پیمانہ ہائے دہالی انجامید روزے جنون بی عہد
 بر استقامت مزاج غلبہ کرد و از کثرت طاقتم عربان بدر آورد ہر چند پہلو باز زمین
 سے دو ختم شغلہ ضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و ہر قدر در خود دار سے
 میزد و مشور و داغ چون بخار بجا لم نیکن داشت بوسے کبابے از حکمی شنیدم و دود
 چراغے از نفس دامی کشیدم با آنگہ گرش رنگ ہر گام بر سخی قدم تقدم میداشت و زیادت
 ہر نفس بر تہر دو قنار حکم میگذاشت حکم بی خست یاری از جابہر خاستم و بسہ باز کہ شغل
 از دستم نمیداستم بآن بضاعت عجز میفرمای کہ اے کالایم کردی اندو بہ آن مایہ احتیاج سود
 چہ نظام برآورد و نہ ما تلاش از ہر جنس چشم می پوشید و چہ لایق بود می از ہر شام و

یخ پر وضع بدشتم که کسی محتاج تصور نماید و با یکس میجو بشیدم تا آشنایان و میکانه گرد احوال آری
 امر دای منعم حقیقی بے نیاز می بر طبعم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه وار حسد یا راج
 می دیدم و غنا تعلیمی علم اسرار سر خوشی و در فراخ جسم اینا شسته که از هیچ المے غیر از نوای خرم سندی
 می شنیدم سر و ش عالم رضا پیوسته با من مرده ام گوش نه کنود و مطرب آهین تسلیم
 بهواره تحقیق این زمره سلام راه می نمود در پاهای عجم جز حق سوهر که حاجت بست
 حرام پیش آیدت این چایم یاس نجبام و تنگ کم نمی و تشویش سوال و رسوائی
 متیاج و نو سیدی کام و با نیر ارتش نه کامیاب غبارا حل از بازار بد ریارسیدم و غلزا
 شکوه ای لب سامان طراوتی خجیم در آن حالت خوردن آبم روغن بر آتش پیشیدن بود
 زبان به غم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آلبه بر سر سر تخم خاک ند است میگوید و اگر
 ضو به بجای می آوردم جز به تعلیم نمی کشیدم از بسکه شعله پیشم برق تاب بود و
 بجم چشم تر غم اشک کباب بود و اظهار میگرداخت نفس و مزاج شرم و کثرت سوال حایم
 بواب بود و مالیده بود رنگ طلب خاک بر لبم بود و گرد سر سلام بدو عالم خطاب بود و
 وق افعال بی قاعلی جز بغیرم معاودت آئینه آب لکینم نه زد و دو و غیر از خیال سر تسلیمان جمیت
 مالگرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردن چون اشک حکیم طعمه خاک گردان و در میان
 اشکیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز غمدم رساند چون متصل مدار و دروازه
 رسیدم جدا می دور آن سر بیکبار فتنه نیر از آسمان برخاک بنیاد و رخیت مطلق عنا
 لغزش با غبار صد و شت سیل رینا به طافم بخت مگامی که از پاشنه خطاری
 بود و بر و افتاد غمی آتشیابی شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مباد به تفتیش
 آن حال مردم بازار بر سرم غلبه نمایند و در آن آباد عالم بچویدم دکان محشر به بیارایند
 بقصد استخا خور تا با به عمارت می رسانیدم و دست ناگیر ابد یویش محکم گردانیدم
 پس از ساعتی که طایر پیشان گم کرد و نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گرد و شهاب
 پرکار رنگ بر کنز افافت طرح نسکین انداخت بختجوی کلون نقابی خشتی عمارت میگردم
 و خراش ناخن تیشه از چنگ تفسیر بر می آوردم سنگ نرینه بدست آمد چون رسیدم فلو می بود از بسکه
 دور و گریزی که سلوک حال خصیت آنرا اندیدم عمر با گذشتنه که در کل تعمیر آن بنافنس در دیده
 انتظار حسد بیل سیکت به حال جان نقد رکیه خجیب از تشویش یک عالم خطار

و آخرید و در نه سرایه دستگاه قناعتم گردید رباعی صد شکر که جتاج گوشش تعلیم
 آگاهم که در آخر بفضل قدیم بهر چند بدو را رجوع آوردم و دستم نرسید جز بدانان کریم
 سرگذشت کیفیات این عالم وقایع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
 این جنس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصاصی نگار و زنگ آینه امتحان آنقدر
 به زود و دن نیاید که تمثال نهانخانه غیب بشهودم نگراید و وقت محسنی اسرار چندان
 بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذہن خارج پرده ام نماید بالفعل پوشش بیارے اینهمه
 عبایات و انموده خوشه الیت از غمینی و دستہ بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
 غنچه برگشتنی نظم بیدل بهر مقدمه و معرض بیان و انموده بجایه بفضل قدم
 داده ام نشان و زبان شبنمی که دیر تیر سواد اوست و سطرکے پہنچ و تاب نفس کرده ام
 عیان و دارم هزار رنگ هنر و تکیا ناز و آتشکسته خاطر پرواز امتحان و انظار تجلیست
 چو ایما کند کسے به خورشید درس آبی و ذره ترجمان و فریاد محو عشق بجائے نمی رسد
 و شکران و مددے که تحیر کش زبان و حرفے ببا و مبدع از دفتر خیال و آہے
 نقاب میدرد از عالم فغان و مفتحت ہر چہ می شمر د از کمال نقص و یعنی چو وار رسید
 نہ این دارم و نہ آن و فصل سائے که شاہ شجاع این شاہ جهان بیاری پدر سراسر
 مضمون سلطنت اندیشیدہ و جنیت جنون بے تائید بعزم دار و اخلانہ دلی کشید
 تا پایہ منبر بیوس خطبہ باد بردت بلند گرداند نقش سکے خیال بنام پادشہ رکاب دست نشاند
 متصدیان او و جلال از خطبہ بنگالہ تا سرحد مالک بہار بگرد آورده خزانین فوج فوجی گماشتن
 و گنج ہائے بشمار تحصیل زر و گوہر می اپناشتند و از انجلیہ تسخیر نواح تربت کہ شمارے حدود
 پیشہ علیست عظیم و کوہستانی مشتمل چندین عقبات بر آس و نیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا
 عبداللطیف را کہ با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آورده اختصار از فغان
 فقیر را کہ تماشاے عرصہ گاہ حوادث دلیل عبرت پیمانیست و سیر بنگامہ انقلاب سرشت
 جبرت فرسائے بہمنانی مرزا تعلیم بدایت فرمود و با خیر سیار فافت ایشان راہ سلیم
 و انمود رباعی بیدل مارا کہ عجز طاقت حالیت و دست طلب از نقد تصرف
 خالیت و چون آبلہ در قافلہ عبرت دہر و چم کش خستہ بار پا مالیت و مدت سہ ماہ
 صاحب ہائے غریب آثار با نقیاد و فرمان شاهی گردنی و ہشتند شکستہ و ضلع سجدہ کاہے

و در میان رعوت اقتدار سرے می افراختند خیمه تسلیم مال گنداری ناخن اگر اسے شیران بیشه
 بار و باه این فریج جز تعلق دم لابی میفر وخت و بابل کشاے عقاب آن فضا با کج شک این بساط
 غیر از خیمه تنقاری اندوخت بغلبه تسلط دلیری هر ساید راکه میدیدم داد مقابله صد سوار
 میداد و بر سوارے که می سنجیدم با فوجهاے خبار گران سنگ می افتاد و خط
 صورے خند آهنگ قیامت سازم و دشمن کم میکرد و خوش رعد و آواز مرد و ککشان را
 می شمر د از جاده های بے سپرد هر کجا براوج میزد گرد گرد و تازم مرد و ساز استند و عبت
 از جھانے دیگرست و چو شمشیر دارد و شهر پروازم و سر کف می تازد و نجبایزه زار افتاد
 بی شکست پر لب و افتاده است اندازم و انحراف استقامت انفعال کس مباد و خجلت این
 باطل میکند اعجازم و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است و آه اگر نیک بد انجانی
 کشد آغازم و تیغ هم از صیقلها موج آبے بیش نیست و جز بروز متحان روشن نگردد
 اندامم و در همین گیر و جاب استقال که صدای غفلت این لشکریای صد مه بر صد کوه می افشرد
 و قطر های کسیل گرد امواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیز آوردند که در سواد
 عرصه آباد و دوریای بیکران با هم در افتادند با موج بے زندها رشوق تیغ و تفنگ داد
 ملاطمه داد و یمنه او رنگ زیب عالمگیر بر عمر فرمان روانے و بی سبقت کرده و حقوق
 خدمت پدرش از دیگران حبا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انجخت و سیل او بار بر بنای
 شوکت شجاع ریخت شور و ستیز علم افراخت که زلزله زمین بر کوب گردش افلاک گردید
 و خون کشته بر جناح بچہ شفق دست تسلط بازید اگر کدو های سر با باد و شنارخی برداشت
 هیچ کس از بقیه اسیر خست با حل نئے انداخت یک عالم قالب تنی سامان کشنی کرد
 تا شا شجاع خور از وسطه بلاق بدر آورد و مینوز از گرد ریا یک شجاع در دامن حصا
 پند امید استقامت اگر صرصر برش بیا و پایان مرگے نداده باشد از سواران
 توغیر شربت لایق کوسه صدکات شکست اجزای زیر و بم از بم پناشد ز با سعه
 عالمگیر بر سپر سگردد و شب تا کند و رنگ سحر میگرد و زمین لشکر عجزی که از بی نظیر
 ناکوت می تکاند و تیغ یار و بجز و سماع می سناس و دستگاه غرور بر سنگ ناکامیدی خود
 و موج صعبا سے قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
 تباراج بوش با دست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر نعل در آتش بختاند و جوشش

طوفان طابع را بان بیدست و پاس در آب نماند که از زهره از صفحات سپیدانقوش رنگ شستن
 داد و لرزه اجساد مغز استخوان درهای بیرون ریختن کشاد نفسها بفرسودن لب کعبین کر
 سپاه دیوار بر دختن کردید و نظر را به بستان و مژگان باطل سرانده و شش انداختن صورت هر کسکه فیض
 و کربا بهر اسرعه و میدان نفس جز در آستین نمیکشد و فرخ شکم کوس و قبل بعد پاس دوال غبار
 باد فسرانمی نماند زبان لاف سدا نسا چون انگشت ملزم میگویم سهگون خط بر زمین کشیدن
 و باد بروت چرخیم پاس چون اجزای جارب یکدست پراکنده علم در خاک غرابانیدن
 آب شمشیر را در جوئار نیام از تو غم شکی حیرت بجای افسردن و روسی سپهر را در پس پشت
 انخیال سپینه داری هیبت تھا خوردن زهره پوشان را در خانه زنبور بهزار حلقه و ام
 گرفتاری وحشت و منفرداران را در زیر طشت آتش اصد خطر ار سپند توجه به بیت نکما
 از بیهوشی و بالی جرات پرواز در آتشیان ریخت و تفنگها از تپ قلابی بگوچه امید سلامت
 گر سخت نقطه بچکس را در بساط آویسدن جانمانده گردد و حشت بال زو حشد انکه
 نقش پانمانده بر طابع انگشت شد جولا که سعی جهات و آنقدر میدان که کس مژگان کند یا لانمانده
 تیغ نویسی جهان را از یکدیگر برید و رنگ بر رو حسف در لب ربط و در اعضا نماند و
 آتش حیرت فسر و دو جوهر حیرت گذاشت و زنان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند و بسکه
 هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید و خیال آباد ام و ز کس فردا نماند و از حلی زو گوشت
 خوابان غرور و استقامت چون شهر و وطنیت خارا نماند و ناله تاکسار از خود
 رفتنی در بار دشت و هر گز دیدم درین صحرای حشت و امانده و سعی استقلال میرزا هر چند
 مضبوط قسلی آن جماعه کوشید برایشانم اوراق دلها بشیرازه زرسیده و هر قدر تخم
 استقامت در خاطر کاشت فائده ندر دید لنگر در پا از عمده بیتابی امواج بر آمدن ندارد
 و بایاری که صد پاس رسید و از مساله حشت بر نمی آید عنان غبار طبع بقوت
 کدست کشیدن ناممکن طاقتها زور مندی بود و گردن بهر انچه حشر و حشی بیک حلقه
 فقر اک بستان تا مقدر و وسیع قدرت کندنی ناچار بجا حفظ آنکه زمینداران سر راه بد انگیزی
 خسار از کمین برنجیزند و بجا خفگان عین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزند بر سر کمرند
 بریده تازی بهانه شکار و لیل مصلحت گردید و حسرت عافیت کناره کرد و بساط
 اتفاقات شوارع در نور دید راه نافرسته صحرای توکل خستیار نمودند و بوادی تسلیم

ہر چہ بادا بادیاں کثوند نفس دیدہ زود ریاس ناموس صد انجون مے گردید باجنون آریہ دیدہ چار
 نفوذ نقش قدم بگردن قمار چشم می پوشید تارہ خوابیدہ سیدار نگرد ہر کجا گوئے پیش
 می یابد در چشم عبرت خمیازہ تنگی بود مخمور عبرت فرد برون دہر جانے کہ کو چہ میداد آغوش
 لمحہ سے می پرداخت مستعد عذاب و سیم افشون در ہر مقامے کہ اتفاق نزول چشم تال
 مے کشود غیر از خائزین ماتمی متصور نہ یافت و از اسے کہ اندیشہ لقب سلامت حتی
 بیرون حدتہ رکاب روز نے نے شکافت یکہ ہای بجان بصورت گرد باد ہر طرف
 گرد و حشت انگیزتہ بود و ہر ہائے شکستہ بزرگ غبار صبح ہر جانب سلسلہ پرواز گسیختہ مسجد
 از بیجاوی قدم بر سر و دوش ہم می افشوند و ہر چارہ سرشتہ رفتار کم میگردید بہلوی کا غلیظہ
 پیش مے بردند لعل ہم بر شمش جہت خروش جہیں میکشود بال کرد و برون کرم
 وین رہ مقامیت و غارت کمین عافیت است دور چرخ وین خط برون نیامدہ
 کارت تمامیت و در دشت و در کہ بے سپر اتفاقا است و دشت نفس شمار خیال است
 کامیت و جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور و برہر چہ دیدہ و انگرد غم نامیت و
 صبح است گریہ و دہی گرد ماوسن و خرگان ہم نہ نامدہ و آثار شامیت و در ہر نفس زدن
 گل این رنگ دیگر است و سامان عافیت بر و برگ دوامیت و در محفلے کہ ساقی آن
 گرد و حشت است و جز گرد باد و صورت مینا و جامیت و بیرون دل نفس بہین نالک طمیدہ و
 کمین گوشہ ہم بغیر خم وچ و نامیت و جائیکہ آسمان بہوایال مینزند و بیدل اقامت تو
 بجز کفر خامیت و تلاش آوار گے با شدادہ شباز روز کشیدہ تحمل ہیر دیای لبواد
 امن آباد بیدہ ز سر سید حیرت نگار واقعہ عبرت را این زمان بخودی تقریر غراستہ است و جنون
 تحریر باسمہ اتفاق را بی خستیا ری بیان عجائبی عنان توجہ حقیقت نگاہان مخوف بی رفتی
 شوق مباد و صلا سماع معنی دستگاہان تنگی آغوش تغافل میناد و قلم دران ہنگام
 حشت ہبام روز یکہ بquam چاند چو رہب نفس آرائی داشتہ مطلق عنایتہاے یاران
 آن طرف قافلہ خستہاے ساخت و سختن زبام توقف ہر یکہ را از دیگر می پیش انداخت
 دشت خستہاے نظر با غبار جہات را زیر بال ملا خطہ داشت و حسیاط آنکے تاملہا
 قدم بر جادہ تحقیق چپ و راست میگذاشت ہنوز بارقہ خورشید بہ نزول آباد شام
 فرو نہیادہ بل سفیدی مقابل نظر سیاہے گرد و محل کاروان شب تہیہ استقبال

نموده گردید می سر از کنار راه بدر آورد بکلم غلط بینی های حس که میگیس معنیش نمی شناسخت
 با فون تعبیر دیگر نفس میگذاشت بعضی از علامات پشتی های یک نشان میدادند
 و بعضی در خیال مقدمه گردید و افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیراز دوغ
 بر بان نمی انجامید و بے عنایت آرا کے تقرب فرق سر خط سرب از موج آب بر و شنی
 نمیداد خارجا طبیعت شعله اضطرار اندوخت و حسرت تماشا چشم غریب طاقی افروخت
 تاسعی تحقیق از ان معما کے و هم پرده کشاید و علم یقین از شبهاات عالم فطن بدر آید در جا
 که برق آینه ترش شوق بهرین جنون رسید سرست خان و مبارز خان که از گردن از ان
 عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گردبالاد و گنجینه دود خادام و دیگر نیز بهر کابل
 اخلاص عنان پیاده روی گنجینه ربابی شوق مارا بدست و در میخواند و فریاد
 خواب و بنجودی میراند اینچا چرخه رام و گو سرو برگ قدم پستی بهار رنگ میگرداند
 یکدو میدان تا غبار رنگ و دو شکسته بجا و طه گل اندودی رسیدیم که از خجالت صفای
 خاکش رنگاروق میگردد و آینه در مقابل گاه دیوارش و ندان جوهر بر می آورد رفعت
 از پای آثارش زرد بان شکوه بقصر گردون رسانیده و ثنات از پهلوی میاوش
 پشت استغنا از کوهسار گردنیده پس از حلقه ندان سعی طواف دروازه دیدیم
 بوزو نے مصرع های بیت ابرو و فریب وضع بهر پوستن و جمعیت اتفاق لبهای
 خوش دید و زیب عقد موافقت لبش تا بمعنی لبست و کشاوش وارسند خفته بود
 به بهانه تبسم هوش و برگ و گلک میایک کشودن آغوش فضا کے درین حاطه
 پی سر جو لان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بقصور و شش استعداد بالیدن
 فراهم میگردد و فطرت معنی خیالان بشوق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می آورد
 بهوای بنجودی قضاایش بانسیم بال و پر کے جنون انداز نشه پروازی غبار رنگینی
 اقتدارش با عنبر بوئے پیرین گشت استننا کے کلبازی با کمال پر کار بهای یک عالم
 حسن نیزنگ نه از نقش آدم دلان خسانه کرد متشالی و نه از نشان حیوان دران مکان
 گنجایش خیالی تقدس آباد و حدیث از توهم ماسو کے پاک و تنزه کده قدری تکلیف
 حیرت ادراک بر صفائی آینه بھاتش جز به تنبساط حضور این معنی تمثیل کے گردانید
 و پرتو آثار را کاش غیب از قست عباس حصول این انوار تمخیل کے رسانید قطعه

نیانی این صفا چہ زاب و گل برون آئی * مناز این انجمن بیرون مبا و انول برون آئی *
 ناکہ چون موج و آب گہ لغزیدہ است اینجا بہ بھیرت گاہ ناز افتادہ مشکل برون آئی *
 از وضع عمارات فردوس آیات و دینکدہ دشت مشرف بر کوثر نسب تالاب از انبوی
 سبستان پیرین چشم خواب آلودے بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایہ
 اشجار ز گیس مخموری مانع انداز غنودن صفائی ز لائش راجوہ تصرفے کہ اگر مرد کل از نم گلیٹیش
 دماغ تخمیر میرساند گوہر ہوار راجز بخاک مغالطہ نمی غلطاند و اگر متنازل رنگی گایم آرایش برون
 می کشید و طینت شخص ہم تمت سیاهی نمی پسندید و مقابل خاشاکے کہ جوش بر کنار
 میگدشت مژگان شعاع آفتاب دشت دست از زمین بر نمی دشت قطعہ بیکہ موج و
 قطرہ اش یکہ صفا آمادہ بود و پیشدیشہ از دست پیری در ماتاب فتادہ بود و صبح
 می گردید و روشن گرفتس مزہ حباب * آفتاب از بیکہ تجار و پشمتن دادہ بود و
 باندیشہ کم فر صفتیہاے زمان غروب از ان نشیمن چشمی بھیرت آب نادادہ در تہنہ سیر
 تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیاے کشادیم بارے آب و آدم بر شخہ سیرابی
 رسیدہ و خشکیہای دماغ تر و دسا غطرات کشید و استیم رخت معاودت بر بنیم و
 چون عضو در فترت باز بدوستان متفق ہوندمیم حباسو ساندہ ہر طرف نظرے انداختیم
 و قراولانہ در ہر جانب خرش تفحص مے تا ختم جتسیا ط آنکہ برق آفے کمین سیاهی انداشتہ باشد
 و غارتا شو بے دہن بے پروا خلے مخر از شد ریاسے زین مرحلہ باید بتابل
 گذرے * بر خارقہ قدم نہی چوازل گل گذرے * ہر چند بہ پیشی پاست یک قطرہ آب *
 چون آبلہ جبہ کن کہ برل گذری * گاہے ریشہ وارہ بھیرت شاخ و برگ اشجار می پدیدیم
 و گاہے چون سایہ از خلش خار و خس رموز سیاهی و امی کشیدیم پس از ملاحظہ ہمین
 ویسا بھگاہ جشت شکار بہ چ و تاب دودے سے بے پروا کہ در کنار آب از کمین مغذے
 متصاعد بود و چون ریشہ سنبیل نہ نشو و نماے ساخت ہوا بال ہطراب می کشود
 جنون ہوس و دوبارہ فعل تر و دور آتش انداخت و ہواے تحقیق مکر آئینہ جس بردا
 تا شوخی این دود و نقاب آتشکدہ بر میدارد و بتیابی این سنبل انجیب کدام کاشن میر
 برے آمد و چون نقشش آن مقامات خالے از ہر اسے ہنود فسادم جرات بہ در ہاے
 و سو اس نمی کشود زہ کمان ہا ہوس لب سو فار رساندم و قبضہ ہاے شمشیر بسر بچہ

استقبال سبج گردانند دست حمایت سپر بالید سعی گردید تاپا سے محبت بر سر آن غم سرف
رسید مجروح یافتم بنگلی نگین آخانہ کہ در زیر زمین کندہ بودند و بدقت آبلہ دل بہ سبب یک عالم
در داکندہ طاقت گذار شعلہ از کانون بنایش استقبال ہوش میگرد و دوزخ سرخجام
نفی از آتشکدہ وضعش پیغام سوختن سے آورد و ما حجاب مرگان ایش چشم برداشتیم
و توجہ بر نقب فنیہ حال گذار شتیم بری زاد سے از ان طلسم لے نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بو سے گلی بزبانو سے خیال غنچی دامن شکستہ آتش دوقابل
چہرہ آتشین افروختہ نفس بانی قلبان ہم دوختہ گرد و حشمتی از سیما جمعیتمش موج زن
و شور سودای از آئینہ اجوش اشتعلی خمدن قطعہ حسنی ز فنون عشق عبرت آمیز بک
الفت امکان زدہ سنگ چہ از دشت بدتراختہ یکدشت جنون چہ از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ چہ عطر سے از گلگ پرنشش راحہ شوخی داشت کہ ہوا سے آن سر زمین
مینا سے بہار بر شام می شکست و رنگ از لاکہ زار سپیکرش بیرون سے تافت کہ غبار کن فضا
توق شفق پیش راہ نظر سے بت مرآت سے پرویش راجویتی پرواز دادہ کہ اگر بنا سے
تمثال اسکان آتش می زدند بکتاد مرگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بنچودی
در ہم افترده کہ اگر شکست مینا سے افلاک نیزنگ قیامت سے انگشت پستہ پستہ بر نیت
صدات ہا سے و بو سے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش ساخت و حرکات جنون
آہنگے تابخیال گردش نگش نیندخت نفس سوز سے بیان ہر چند بہتفا
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچہ تغافلش بوئے کہ مستحکم حقیقی توان کرد بیرون ندا
شکوہ غیر سے کہ از ساز بنایش محائے کردیم کہ زہرہ ہوشش تا ابد بلبلہ تصور آن آئینہ
گذار سے زرد اید و شخص تو ہم ہنوز در پر تو اندیشہ اش از عہدہ رنگ با خشن بر نی آید
باہمہ اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائے کہ نے قلیان نش عرصہ میداد بر قلقل مینا
مے در ہا سے فوآرہ عرق میکشاد و حیرت مرغولہ کہ ازد و دتبا کو اش بر ہوا می پیچید
گردن کہکشان را در نقشہ زار نشان سیلے میخوایند القصہ حسنی بود در کوت عشق محبوب مجملہ
بلے نیازی و عشق در لباس حسن مجنور نشا سے استغنا طرازی غزل خیال آوازہ
کثرت نوا سے ساز مینا سے چہ پرافشان تختہ آستان گم کردہ غرقا سے چہ بدایان
حیا شور و عالم برق جولانے چہ زحیرت در کنار یک گہر غلطیدہ دریا سے و دماغ

شوخی نگہ پروانہ سستی و با فسون و فامجنون برون جوشیدہ لیلایے پری آما بحکم
غیرت ناموس آنا دی ہر وہ برکت بارشیدہ نہ انجن پائے پند و بوق بخودی انداز و حشت
رقتہ انیا ویش پفرامش کردہ در زیر قدم دامن صحرائے پند و بوق بخودی غنچگی باغ بوم زرب
رنگے پند و بوق بخود حیا شمع عرق گل کردہ سیالے پند و بوق بخود بے نیازی بے نقش از پیکر
ناوش پند و بوق بخود کالج کردہ استغنا سے سودائے چوں گستاخی برس و جواز حکم گزرا یندم
میدیا خانہ جام گردش ہمو کہ بنداشتم برق از کمین درخشد بالعمہ آفتاب در چشم ماتا ہید
بان گردش چشم حرقے خودیم کہ سراپا سے خود از دل و دینم باز نمی شناختیم و حسد
بہ ضبط میکوشیدیم خبر قصہ سبکی نمی برداشتیم نفس جزا ات افتادہ اندلبشیش انگشت
دستماہ شوخی تباہ کتاب حرکت مرگان بداشت ہمہ چون مدعا و زبانی لالہ صغریا بیتا دہ بودیم
و چون اشک در دیدہ حیران چکیدن بفراموشی دادہ کہ ناگاہ روی جانب آسمان کرد و آہے
از دل بدر آوردہ خط ہزار طوفان شور جنون و این بیت ہمیش گذار از نظر شعلہ اش
قیامت مضمون بیت سالسا و طلب رویے نکو و بد را ہم پند و بوق بخود بنما و خلاصم
کون ازین در بدرے آہنگ حزنی بگوشش خورد کہ شمع ندان از رنگ ماد و بارہ
ورق گرداند و شور غبار را مکر رہن افشا ندہ پس از ساعتی کہ ہوشما بمرکز افاقت
ماہل گردید دیدیم قلیان و دوست از حجرہ بیرون فرامیدہ است و بہمت آن کشمین چون
نگاہ از چشم قامت و حشت کشیدہ سرعت خرا سے دار کہ فرصت نگاہ از زمین
گیردن حیرت زنتار اوست و جولان اندیشہ از خاک نشینان حسرت تظاہر او رباعی
کہ کہ سہ تاپا سے او آغوشش و حشت ہالہ بود پند و بوق بخود چون شعلہ جوالہ بود پند
و بوق بخود پیش ناگہ یار داند داشت پند و بوق بخود کاروان رنگ ناز از لبش شدہ و نہالہ بود پند
و بوق بخود تاعینان گیریم عمر رفتہ را پند و بوق بخود بہر پافزیش اشک و غبار نالہ بود پند
و بوق بخود دیوانہ و نہال رم آہو فستادہ بودیم و جوشش پروانہ در ہوا سے پرتو شمع
بال کشادہ با کمال حیرت چشم از نقش پائش بر نمیداشتیم و با جوم بدست و پای چون
غبار دیشش نمیکند داشتیم تا آنکہ بہمان خانہ درآمد و صدر بہنگہ بزمین نشست ما نیز آئینہ دار
مقابلش برخاک آستان حضور نقش بست زمانے نرسیمادہ افسردگی سے
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گویو سے شام حلقہ جمعیت شب رسید چراغ ماہ

فقیلہ کلفت بروغن پر تو تر کر دو چنگیہا سے کو اکب سر از مجہ گردون بدر آورد ہر قدر
 لعل انوار از گریبان تجسم ہرست عرق پیشانیفش و بچکیدن مخ شست و چند آنکہ ماہیتاب
 در و بام سے تابید گردش رنگش بساط وحشت یحییٰ تا دم صبح جیسا در بند بندش
 چرخان عرق و دشت چیمیدگی از برین موش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے
 اگر بزبان می راند زبان بہت بود کہ بجد بخواند حیرت سماع آن تباہ کیا سے گردہ تصویر
 بخودی سے پرداخت و باخود آئیم مارا بعالم دیگر سے انداخت ذوق بلا کے بخون آرزو
 کمر بستہ بود و حیرت سہل در سراہہ تنگ نشکستہ کہ گردش آن چشم باز دشتہ تکا ہی بفسان
 رساند و مارا بفسان محضہ آنا و گرداند غرور تافل بغیر یا حیرت کشگان نے پرخت و استعلای
 تا رسید یکے را قابل امتحان نمی شناخت قطع مودیم و غرورش ستی ساز کردہ
 تکرار نگاہ غلط انداز کردہ زمین شرم کہ تاب آن نگاہ آوردیم و دیگر مژگان برہے
 ماہانہ کردہ بہر چہ مارا خیال آب و نان ذخیرہ ہبان فراموشی بود یا زمان و مکان نقش
 طاق تپان و بیوشی مصلحت تقدیر بر رواندشت کہ سپان بعلت بی غذائی ہکندری
 خوردند و تباہ شدہ جہا ماندگی قیصر سے پیش برید خادمان را در ان گوشہا بسوے چند و
 نمودند و پرازدگندم تحریر فکر ہا سے دقیق بخت و بعضے بر نیزہ روغن زرد بکداز شام ہا
 عنبر آمیختہ ہم از دابہ و دواب از پہلو سے آن سبوا دست ہم داد و ہم نان آدم در روغن
 افتاد نظر بازان کار گاہ تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم تعجب دست و پا سے در خانہ
 بفضل اعتماد و توکل بستہ بودند و باہر از چشم عبرت و کین احوال مانشتہ بنواہی ساز
 یا سبانی قسام موعظت اند و سر سے سر و دند و بانو اعجم و ہر اس متنبہ آگاہی می نمودند
 قطع گوش کوتا از کہے آہنگ عبرت بشنود و یا کجا میوشے کہ انہون نصیحت
 بشنود و محمود یا رادہ خسروش سازا مکان فارغ ست و آئینہ گرث و دچیز سے زجر ست
 بشنود و آخر ہا شب کہ شکستہ نیکی سر و غماہ مشعل اشتہا کی فسر دخت و چرخان پرتو ثابت
 بسیار فقیلہ کوتا سے انداخت حاسے مستولے احوال ما گردید کہ را بطلہ ساز قوے
 سر رشته طاقت بیگیا را دست داد و اجہزہا سے لخمہ ہوا کس و شیرازہ ب۔ جہو م
 بخوے فتاد و مق آسپا نہ آگاہ سے درس و دایع مطلق خواند و بستن مژگان مہر مار
 پیش نگاہ بہر ساند ہوش رنگ باخته انقد ر فرش بساط جیسے بود کہ تعجب شدہ

کو اکب بہ تفرقہ ہریت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاہ عرصہ افق نیزہ بلند سے کشید تا طالع
 شعاع از ہر طرف شور و شاکش انگیزت بختہ زخیم مرگنا سلسلہ رابطہ گسیخت تا سحرات گذار
 عسکری بر سر پای سے ماکلاب نفیثا ند سرگرا نے خواب از مزاجمت شعور پہلو نگر داند و در نگاہ
 بے خبر بیاگد زشت دزمان غلیبت ہوشش بجنور آگہی مقرون گشت چون دو دایم باغ مخجون
 مستیم و چون غبار سر پای سے خود در ہم شکستیم ہر چند چشم بر ہم می ماییدیم آن نقش از نظر
 محو گردیدہ بود و تیرہ بر تامل می چیدیم کہ آن شکل از مقابل رسیدہ سپ و آدم ہمہ بین گیر
 وضع غنودن و دیدہ تا دستانہ محو مرگوان نمشودن خانہ دلبستہ اش چون صد مانع خرام
 نگر دیدہ و پردہ فائوشش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیدہ از شعلہ آہنگیما می
 آن قلبان دود سے پردہ درینا فیتیم و از عبت فوائی ہائے آن نے اثر سرود سے
 و افشکا فیتیم چند سے گرد و دیوار بقربال دیدہ با بختیم کہ ہر مدعا حصول نہ ہوت و مد تے
 آبرو سے جکچہ بجا کہ بختیم غبار پاس از پانہ نشست و طلع فریاد کہ آن طلسم نیزنگ
 شکست و سانسہ طرب تیر آہنگ شکست و فرصت چینی و از نظر آہستہ بودہ مرگان بر ہم زدیم
 آن رنگ شکست و اگر از شمیم جانب تالاب مید و دیدیم موج آب آغوش آتش میکشاد
 و اگر از تالاب بہ نشیمن رومے آور دیم غبار ویرانی دل عرضہ میداد ہر گاہ بجزہ نظری افگنیم
 چون دیدہ کور در مرگ مجاہد خاک بر سر کردہ بودہ چون بایہ ہائے دخت نگاہ می کردیم
 انچاکما سے لباس ماتم سر بردہ آوردہ تا گوش بر صدا سے پابرداریم دست پابرم سودہ
 آواز میداد کہ دیگر بغبار آن وحشی نے توان رسید و تا ہوش بر تامل نقش قدم
 گذاریم چشم حیرت زدہ سر راہ میگرفت کہ پیش ازین بگرد سداغ بناید پیچید پیشانی
 انفصال بر ذمات حال با عرق میگرفت و دیدہ عبرت از شرم زیا نگاری تا بجز خاک
 نے نگرفت رہا سے بیدل دیگران فرصت بدست گجاست و آن شیشہ
 و ساغر کہ شکست گجاست و گیرم پر خون کنی کہ از سودن ہا و آن رنگ حن کہ فیت
 از دست گجاست و آخر کا جنون اضطراب نقد رغبار انگیزت آثار شمیم از چشم با پوشاند و
 نا امید می آنہ سبیل اشک بطوفان آورد کہ بر موج تخیل تالاب پیرا ہن افشا ند مرزا
 عبد اللطیف را کہ رفع مشہ بہا بان مرگ مارا یقین شکافندہ بود جنون بی اختیار در فیت
 بلزیدن نشیت دست و رہا سے ترحم می کشاد و بچکیدنہا سے اشک نہ است شویا سف

بیرون میدا کہ خون ناحق این بیک شہیدان بدہن جو اسے ناکامی چکیر و آب بفا سے
 این وطن آوارگان طعمہ خاک غربت گردید جسے را چون گرد باد بامان سرگشتگی فرستادہ بود
 و فرقہ را چون نگاہ چشمان بدست و در سر وادہ کہ شاید از گرد رفتہ پے سراغ بردارند تا
 بہ نشان سیاہی خبر تحقیق باز آند ہر یک کہ وہ بیش دو نبوہیم پس از تلاش یک شانزدہ
 حبس و جوار کرم گشتگیہا بے ما و شگافتند و عنان آوارہ گردیہا سے ما ازان وادی
 بر تافتند تا بہ لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم کہ محل مالی سر و پایان کہ میکشد و غبار باد بوجہ
 مارا مزجگر یاران کہ رسانیدہ رہا سے بودیم ہوس خرام کوہ و پامون و ناگاہ خیالی
 حشر او خواندہ فون پیش آمد بخجندی مقامے کا بچا و رفیق شور و باز گشتیم جنون و دوتا
 مشفق رنگہا سے رفتہ را از دم باز گردا میدند و شگفتگیہا سے بہار بہ تہنیت استقبال سارند
 ہنگام ملاقات تہنید از حقیقت حال می پرسید و غیر کن بیت چیز سے از مامی شہید
 بہ کہ مویشے بر آن آہنگ سے گماشت خروش قیامت بر دل سے بیت و کس شور
 آن زمرہ و امیر سید ملکدان بر جدت می شکست مدتی متر غم جان نعمت ہوش رہا بودیم
 و جان نوا سے بچہ دی عبرت می سرودیم وضع این آشفتنی مارا زیار رنگہا یک عالم خیر
 کرد و سر گرد بیان چاکمی ما خلقے را از کسوت شور و عریان بر آورد و قطعہ ای خوش آن سر گشتیہا می
 بیان جنون و کز تماشایش خود سر بر خط پر کار ماند و یاد آہنگے کہ از شرم نوا سے عیش و
 شور و مغان میجو ہوئے غنچہ و زرقار ماند و محدودیدار تو بہ جہ رنجیت زبا بخجندی چنانکہ از کوت
 گذشت و اشک از فقا ماند و محمودت حیرانی ماہر کجا آید بوض و ماسلے آیینہ اشت و پشت
 بردیوار ماند و محبت اینقدر تاثیر ہم سے بودہ است کہ سر کہ مارا دید حیران حال یار ماند
 رافت اقتضایہا سے مرزا و جمہ حال ساز سلامت ما از بختنات می شمر و با فون تدارک
 صحت اقامت تدبیر پیش می برد تا جوشی رم خوردہ جو اس مہر اتفاق ہو است و شناخت
 و شہما سے از سر پیوہ باز بانڈت آشیانے دماغ برداشت ہن اسید و آہستہ آہستہ
 تفصیل عرض وضع آہستہ تحقیق حیران گوہی ہون کہ زبان صدمہ و بچہ شہید شہید
 این چنین مقامات پہنزدہ است و مہر گوسہ شہید و این نیز زب فقا ماند و شہید
 شہید بہرہ بود و احوال ناہنجاریتہ پو کہ تا بد فضل از بچہ ای این شہید را از بچہ شہید
 شہید بہرہ ہدایت نعلیبی ازان خطر گاہ شان بیرون شہید و شہید بہرہ شہید و شہید

و در چاه ملا آمده بود یک شصت و پنج ساله و چون دیوانه ای را از او پرسیدند که این چیست
تا نفس بر یک تنایدیت جز صید فنا به منضمیم از سامان عجز ما میرسد دل و آب و تن
و آتش پاگل سر و دیوانه هر طرف در راه مادم و گرد و کمین به نفس و گوش مانگو
و گرد و اوصاف و هر و این غارت کمینها سے ز طوفان خطر و ما و آن کو به که نشانی چاه از
آتش پا به بهر حال از ترس آفت مارا پناه به بهر کار از فضل لغزش مارا عطا
چنین بیدیت و پانی تا کجا با منضمیم به آنچه لطفت است آنچه حجت آنچه قائل است ای خدا
و آنچه در سینه نه از بخت و سحر و جادو و زرق و فلک و بفریاد و نگاه توجیه که شسته بود و
اسباب و علل و قصبه محسوس است کرده اندیشه آن طرف و ریاضه کنگ واقع ستانده شسته
این جهان آید است که بنا به شوکت شاه شجاع با و آگیا سے عالم ادیا رسید و فتاد
دولت بادشاه عالمگیر بر جرات ممالک هند و قتل کشتید شوارع اطراف و کناف
تنگی دلهای حیزین خدایش آنکه دارد که حرکت پشما سے عالم اسباب جز پیشه پاره
ترو و زون شعبه آثار سلامت نمی نمودند و جمعیت احوال خلایق بفرقه باغ مجبور گرد و حش
ایست که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم و دامن طویل شکرتن هر فنه عافیت
پیش نمی بردند خاصه را به دور و بات آن صعوبت که شایب از او نشین قدرت و ان فضا
ملاحظه غارت کینی زاغ و زغن مستحیال و پیران آشیان پیران سنی آند و شیران کتام
غیرت از پیران غالب به شکست و خوک جنس ناخن و دندان جز و چنگال و دیوانه محفوظ
نباید زنده بماند و در جاکنا به که در وقت و برانایمی و چو و تاب جاب و به شیر
جبر در او به و ناله به آمدن دل تان منم و دم به تنگ به یک قلم چون فی خیرام
آشای او به به شکست می باید بر سوگرد و دلهای خواب به که جوایم پیش می آمد سر و دیوار بود
جز به قتی که به روز از آبنگ فضول به به راه انداختن چون شعله یا بخار بود
به حکم ضرورت به بفرم قصه به که در مصمم ناگزیر به ساحت و فعل جمعیت و آتش به
به آخر بهاری انداخت رفقت یک خدا و کم بعلم کشته که به بر کفایت دیده و به تیار
به یاد از سواران عرصه مصلحت اندیشیده عنان جب حکم تقدیر و گذشت و توکل را بدیده
به سلیم انکاشتم از آنجا که اتفاق پیاده رو به گاسی دست بهم نداده بود و بار بر من پائے
به بهشت به به نیتا و روز اول آنو به دریا به که پیش قطع ناکرده سنی رفتار

بیکل بتیہ ماسکے کٹار آبلہ تنیدہ دست قامت قدم حجاب و پیمائی انداز لغزین کشیدہ دم
جبیں ہیرہ ماں سرگام ست سخی زرشیں میگذازد قابله بالیدن آبتنگ رفته رفته از خاکم
برست اندزدون نفس آرا کے پاسے درختے خیتیا نمودم د بائفتات زمین گری از جمت
رفقا آ خودم جو رہ ساعتی چند بوضع آرمیدگی ابر آفسر یاد خادم از دریا گید آمد
کہ بہرہ امانیکہ شمتے برسی گماشتن ست وخت افسردگی ازین مکان برہا شستن تابجاہ جمعیت
منسزل استقبال مانبد و طبیعت از تفرقہ و سواس این راہ برآید و گرنہ سیمی کہ ورین موضع
پیریزند مکتوب آفت در بغل دارد و غبار سے کہ ازین نواح بلند میگردد و بے مقدمہ قیامتے
سربلخی آریہ خواہم تہیہ بر خاستن نامیم دست و پا بقسمے چاییدہ بود کہ با آتش دوزخ گرم ماند
تا از اعتبار بریم چیدہ عقدہ تشنگ کشاید و فتنہ آصور آواز دست تا عضو پاسے کہ ہر یک عالم دیگر
سیدہ است فرار ہم آید بر چند تلاش میگردد و توانا کے انظرف ملاقت میاخذ و مقدمہ
سدرت همان علم بیدیت و پاسے مے افراخت روز با خرنز سیدہ شام ناکا مے ہجوم
ندمت آورد و با مثال مقصد و چارنا گردیدہ آئینہ درنگار احشایان کرد و شنجو نے غمربت
برقلب جوارح ریختہ بود و قیامتے عجیب طوفان محفوت انگشتہ **نقش بستم** تاکہ اند
افون سے تار سا پاسے تا سر کیل مایوس خوئے کردہ عضو بار یکدیگر پیچید و در
ذہر سم نشاندہ و دشت دربار حیران موئے آتش دیدہ دستم مقصد غیر قطع الفت
خویشم نبود و آخرا ز خود کردم آنجا ذرہ خوابیدہ پشت تکیہا سے دست رساتا بار قظلم
نیتوانست بر دشت تابجاواں فریاد سے بال تضرع توان شود و تکیہا سے پای ثبات
سدر خط بنکند آشناتارہا سے جاوہ نمید لغزشن توان نمودہ آفتال باز گردیدن
چون عمر زنتہ انا و رحال و اعتماد جربا ماندن چون سید بر آتش شمتہ محض وبال و
ہتر سوت نظر سے انداختہ باس میا ہی میگردد و ہر جہا پا میگذاشت شمتہ نکاست دل بر نالہ
نور سے آوردہ خادم جہاں و آگنی میگردد و تکا جہاں ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں
دل میلد و ریاس بیدلے می افرو و بقوت عصا کستان مار سیدہ و ... ز حار ز جوتہ
ہمان در خاکہ نشستم بچو و عجز پیمایان گریہ ... میر بستم و چپان ہر زمین
نقش نی بستم ریاسے آراہ اکش نار ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں ہر جہاں
پدن آبلہ شکتہ با دیدہ ترہ ہر جہا پا میگذاشت شمتہ آتش و ... روز نایک پاش

نفس سردی برے اور دم حرکت پہلے سر یکدم تاباں سے جہنا پور کہ از انجبا دو کروہ فاصلت
 رسیدم و چون غنہ در فشت بجایکند از شتم آرمیدم در طے آن مرآل کہ بلغر شمای جانکاه
 قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید کہ جب نہاتوانی ہم محل کشیدہ داشت
 و سہی بیدیت و پائی بر سر از منزلے برمی آرد لفظ ہم موج را زین بجز نتوان یافت نومیدی کننا
 بے تکلف سہی پہل ہم بجائے میرسد ہ سایہ می نالند حسین بر خاک و سہ نالند تجویش یعنی
 این تقدیر کہ کوشش ہم پائے میرسد ہ کاروان رخسور ہمتا کمین تاز ہم اند ہ ہر کجا درو ہ
 رسد از بی دوا کے میرسد ہ بارے سیاہی شب رنگت استخوانا طبائے مو میالے
 کشود و اعضا کے کوفتہ را پارہ بروغن قیہ اند و تا تفرقہ چایان مرثکان بجافقہ ہم آغوشی
 الفتہ گرم نمودند و غنچہ چہ پان جویاح سردی کارہ فارغبالے آسودند صدم کہ بجایان کہ نہ خواب
 با فسون نفس صبح اندیشہ بر رخاستند و پینہ گوشان کاروان غنودن بغافل در اے فہر محل آراستند
 زمین گرفتار غنہ یہ بستہ و پائی مانا شتم بر تامل احوال کشود اثرے ازان کہ فہر محسوس طبیعت
 نوہ پیشتر از انکہ پانچسوم قدم کشایم زبان شکر کشادہ و بلا خطہ احتیاط و فہر کہ کب کرایہ
 فستادہم حالت شطرنجہ کرایہ شان قبائل نہ نمودند بغیر ہاے لنگ زبان ہبالغہ کشودند
 بلکہ ہر یکہ ہر یکہ فہر عزمیت رسم مو غلط بجائے آرد و تعلیم اختیار اقامت و فہر
 ارشاد و امیکہ و فہر ہم چھکس ہرگز سے خواہد ہلاک خویشتن ہ گچہ رہ در ملک دام و دو
 جب می برد ہ ہر یکہ ادر انظر قید حضور مقصدیت ہ لیک ازین غافل کہ شوق نا قید
 می برد ہ خار خمس را با فضولیا کے طاقت کانیست ہ سہیل پے برداشت در ہر جا کہ
 خواہد می برد ہ درسیان توکل انجہ اف طوعقل ہ گرنے آید خشت تقدیر کے بد می برد ہ
 بحکم بے آسماری ہان اعتماد بر توکل گما شتم و قدم تسلیم براہ گذار شتم چون سہ کروہ دیگر
 پے سپر شوق می برد اگر دیر غیب از حساس توانائی پیش پیش مرحلہ غم ہ درے تمام
 استہمال قاصد خیال و شست و دماغ تلاش قدم ہر شوقی ہر روستے ہوا یکند شستہ سہا یکما
 انشاء و شوق ہر شدت حال سہ نالند کہ اگر سامان طاقت این نیست ہر سچ جا در راہ بناید و
 دہوسع امکان کہ جز بمنزل سنے توان کشود و شغل اتہرا از این اندیشہ چون ہستاد و فرصت
 بنصفت انہما کہ شید گم گاہی آفتاب عالم تاب طشت آتش بر فرق جہات بر خیت و بر قتا ی
 لعلہ اندازد و دہانہ من آفاق انگینت تاز تا فیکما کے کورہ خاک بر جایی شستن نقش پا

تنگی کرد و حسرت انگیز طبیعت هوا شده از منظر غبار بدر آورد و نگاه تا پهلای استخوان شعله
وزد و در تنگای یوار مرغان میخیزد و مرغان تا از سایه سپر اندازد عالم بر در چشم بخوابد هر چند
جوش عروق از پیشانیها می مشام گذار اعضا بر روی آب می آید و بر آتش دل ابر در خون میگرد
و هر قدر لعل آتش که اضطراب از هر سر موم و وحشی گرداند بر زمین و بسیار جهان دامن شرعی فشانند
ناگاه ابر رحمت از دو سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر استیج کشود و آن طوبی
سخت درخت بود برگ برگش شفق گستره احوال برین سران نجه رفت فشانند
و دستگاه زگریش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت بر دخت با سر و گیاهی
و من التفاتش در خواب فدای اموش و بصر بر روی سایه لغزش کنایه دایه محرم
آنخوش قدمی چپ با قرص سپید جهان گردیدم تا محل بنیای بآن جمعیت آباد کشیدم
آز و پای طبیعت از تنه شش تردد آرمید و عاقبت حسیا جی مزاج بنفیه اطمینان گشت
فرمانی گردید قطع بیدل این دیار سرسبز موج رحمت میزند و لبیک چشم
بجنگاهت آگهی بابانیت به خلق نقد عالم کرده است از اضطراب به بهر گریه
کس را مطاب نیابانیت عالمی را حسیا طاز عافیت بگایه کرد و از بیجوش رقت نجیب
دید و بایه خوابانیت در شسته مارا تامل و گریه می فکند و در نه اینجا ایستگیست
پنج بابانیت به بهر عزت اینکه بر بنیاد بایکین چو خاک به گریه بر روی ماند کمتر از
سیلابانیت به گریه ساحل شویم از عافیت به بهر ایم و در همه دریا بیجوش آیم مارا
آبانیت به عدل را هم ظلم میدایم و بر خود میطیم این ظلم عجز را در هیچ صورت تاب
نیست به بهر حال نفس آسم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گریه بهوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از ان مقام خست و دایع بر بستم و بعزم جسام مقصد پیوستم
ببحر و قامت آری طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم حرات گردن افرازد توانا نه
از پا در شسته جهان قیامت و دوبره سراز کمین بدر آورد و آن شداید شدت تراز
باین زیارت اعضا کرد نشاء حیرت نزار بالا گردید و کیفیت اضطراب بجنون با خرابی در صورت حال
نخاوم و نمودم و مصلحت شکستگی کشودم و هر چه یاد اباد شب مقیم بهین به بهر چه
هر چه طوفان غبار انگیز و سربد بهین این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از حبس
نقش پایم در همین راه افتاده تصویر پیش از مرگ تاب ببول قیامت نمی آرد و تحمل

این نفر از فقر و احمی کشید با همه پرس و جو نیکی از کدورت حال بر صفتی اظهار نکند و بآتش تنبہا بسته
صحت بے تکلفی داشتیم بعد از ساستی بر غناست و ماویان پیش آورده که قدم در کتاب
گذارد و مرا از جنیت کشان شماریه تامل انصاف روا داشت که پیر را بان فصاحت و ادب
مشاهده نمایم و با وجود جوانی و در برابرش سوار بر اکیم ریا کجی بیدل اگر تائب
شعورست ز شریم به علم و عمل از نا حبسوست ز شریم به تاهست ز یافت و زود رفت و
قامت آرائی تو دورست ز شریم به حرید بسی مباحثه پروا خست تا جنیت فعل جز از راج
تفاضل ننیداخت غنیمت زمانے مایا این وخت مغنیز فرصت است عثمان تاجبست بر و ایند
و مرا هم قدم خود در چهار رسیدہ نامید از اینجا به بہت استغنی خود را و برفتہ یدم و پس از دین
متوجہ آن مقام گردیدم کو دک یا ما یان ملتمس بیدل سوار بر استاده بود و پیر بود و پا بندم
براه مطاق عنایتی نمود و با بابت وقت بہت تامل کردم و باز منسلحت کما بر سوار بودم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا بحر جبار رسیدش بیام عسکان از وضع پایوہ رویاروش
بر تاجم جنون تازہ ہا افعال نار سائے کشید اما حریف بالا و پیراے قدم ہشتن نمودند نزدیک
نماز شام بسر اے پادوے کہ از ان مکان رنک کرد و جو و رب قفا و خدا بود و دیدم آن زور برق
شکستہ قبل از ترور و جوج ما با حل آسیب دوست و آن مکان رہ گسیختہ بیشتر از تہ تا نشان
رسیدہ ششم عصرہ آفاق جولانگاہ استعداد است و پیر کرد و دیدم خوش بختی ہے
میکنند و آن یکے بر برق حیاتند و سواد و تندرتش و دیگرے از ضعف ساز و دامن و
میکنند و آنقدر را سنے کہ شب با تاسحر باید بریدہ جمع تاپہ میزنند و یک نفس طلی میکنند و حقیقت
قوت دل دست و پاے دیگرست و کار بایر غمیرت پیران جوان کی میکنند و معذرتہا
نمودم و با حسان گلکش و استودم گفت با خدا و مان چہ جاے عذرت اگر شمارا بجاں خود
منال نمیدیدم با فخر غنا شید و ارمی منت می کشیدم و بالفعل شب درین سہرا باید آسود
من ہم مکانے تہیہ کردہ ام از جملہ حاضران خود ہم بود پس از حصول جمعیت مقام تہیہ
اسباب طعام خادم با حضارش تا یکد کردم و چند دران حوالی آن شخص شرافت فریاد سرخ
گرد اثرے نشکافت کسل طبیعت بمقتضائے تارکیہاے شب خوشی چہ راغ حبت و جوا
غنیمت رحت دید و غلبہ خواب ہمان فرہ اجم آوردن مژگان را و جدان مطلب نصید
نظم ناتوانی چون ہجوم آورد و طاقتنا ماندہ کم کے یاد رفیق و فکر میر بہر میکنند

جزو ستن بر نذر درشت تیر چون بقیاب رشتند عقده می چسبند همه گریاد گوهر می کنند به مسجد
 تمثال ست مزارت کمال عاجز می به سر کشی اشک ببطاقت که باور می کنند به در ضعیفی پیش
 نتوان برد خرافت او گوی به سایه سرتاپای خود را وقت بستر می کشند به کام سجده گرم نازیبای
 خنک فلک تشکیل شعاع می سخن و از طولیله جمعیت ثابت و ستیار گرد و حشت می انگیزت چشم امید
 بغداد جلان خیال آب میدادم و آغوشش مژگان بعصره حیرت بیدت دیبا می کشادم
 بیکبار بهمان کودک با پیشش سواری حاضر گردید و مژده آفتابال فتوح رسانید عینی شب و قمر
 که این سدا متعلق مضافات اوست همان بودیم و با همه اشمال خواب چشم تبصو بنامی کشودیم
 بهفرزدای صبح تعلیق طناب کمکشان داشت که شیخ ما از انجی احرام تقصا دست به کلیم
 شب از دوش افق فرود نیامده دهن عزم بر شکست احوال شتاب و درنگ مریخ حیدر
 فهمیدنت و جسد و تقاضی محلولم قست دارند رشیدن لیکن آبانگ ملاقات درین به بناید شفا
 که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه میوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت بچید
 و طقت جوانی در مقابل پریش ساغر انفعال کشید نظم روان این علایت احباب
 می کنند احسان بصده تهنیه آداب می کنند به تاگر و تهنیتی نشود از صد اما بند به گاه صد
 به و نفس آب می کنند به پوشیده تر بچشم تامل رنگ خواب به خود واقفای آئینه سیاب
 می کنند به تاب نگاه عجز ندارند این سبب به در پرده کاغذ عالم سیاب می کنند
 القصده نه کرده دیگر که انجم سفر موقوف قطع آن بود به تشویش موافق طاعت کردید و به کام نماز
 عصر محل تردد و بدو معموره مهی سید بر رافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه جمعه استاده بود
 و چشم در انتظار مانده اسپ حواله گوشت گردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم خندان
 زبان شکر می کشودم بعرض انیسار می افزود و حیرت به تسلیم عجز میبانه می نمودم
 کوخاک و دیدارش در کمال بزرگی بود بطریق که سعی قدم خود را بگرد و قمارش نیت سازند
 کوشش زبان نیز به پیش آینه ساز انداختش مژده خواه ماند نظم هم به یلم بیدل
 مرا حبه میچ بودن ساز کو به از قدم میچشم انجاء به آغوا ساز کو به موه قضا به خبر به باب
 غرور و عجب بری به و سیال آریا و معیشت یازد ساز کو به قطره بر باد زارت از حیا
 سامان کف می و یکایم فرده ام زبان فرده ام بر دانه به و غمبار سر مسلمان ساز حیرت
 چون انجاء به غیر زاموشی دگر آوا ساز کو به آخر الامر طلیعه به معده رام به نیت ابدی و اگر شتم

و بستر ضای اشاره و دغش راه خانه برداشتم فرداے آن که پسران خواجہ برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند با نثاے حسان پر تو مارهاے ستایش واکردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسے از رفقاے مانیت نامماے یقینی باید شکافت و پنهان دیروز آمدن میگیس از بهیج جا
بجانه صورت نسبت است تلمسرا مخفیست توان یافت جنون این نوا از سیرین مویم خوش
حیرت نگینت و رنگ این سازه بر سر پایمیز مزه بخودی رخت اگر تقدیریشا نیستی شکسته
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگرددیم و اگر باین قابل سپاس این عظمیه می بود
تأقیامت غیر از عبارت نمی پرستیم قطعاً هم قصه چو سیر آگاست قدرت کجا دانسته
بها فضل آنسو که نقل رنگها دارد به نمال آید برون گنج که بنشانند در خاکش به دیرین
دادی زیافتادن ایجاد عصاره دارد به ندریدانه آید ریک روان منع جنون تازے به
بنو میری پانشین که بر و مانده یاد اردن بگردون می برد قطره را و اماندن مژگان به
مشوغافل ز پروازے که بال نارسا دارد به غمخسریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت به
که این دریا بقدر موج بال آشفنا دارد به اثرهاے غنار و شن نشدنی احتیاج نجبا به
ز اسرار که مگر آگهی دارد که دارد به سپه ایاخونو تا جمله آگاه می شوی سیدل به بقدر
گم شدن با هر کس نجبا بنهاد دارد به و اتم پنهان آیا می که با و شاه عالمگیر بخیال
تغییر کن بر دخته بود و به و به یکس بر سواد حاکم هند تا خسته رعایاے نواح خپله
و اگر آباد آید سیما به اجماع سلسله انقیاد سیخته بودند و بدجوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق آنگونه اکثر به پیکان حوائی تضرع ضبط تعدی داشتند و تباخت و تاراج
شوارع علم خود سری و بیماکی نه افراشتند ناموس شهر فار سوا اینهاے سیری و پیچری
می کشید و آبروی کبر و خال مذلت و خواری می چکید و او گرے غیر از سید او تقاریر متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینه هاے گوش که نه زود و هر روز حاکم اندوکن شعیب سید مرید
تا بند و ستان سید انفعال کنشکی می کشید ما خیه هاے لواے نصرت تا بان
عرصه علم کشد بسنگونیا به هلال میسارت و ریات موبک فقر تا دین سواد گردن افرازد
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیایا و در نزع تدبیر با هجوم مورخ مایع مرفه حبس پیش
بردن نداشت و پاس شهر اطر رفتار در خانه ستان بے زیاده غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت نظم هم الحذر زان فتنه که طبع مردم گل کند به اتفاق این
 غبار از برق هم سوزان ترست به از هجوم عاجزان غافل نباشد از یقین به مورسکین هر کجا
 جوشید با هم از دست به آستان نیک و بد محو است و رجوش عوام به چون بلند فساد
 آتش خشک و تر خاک ترست به خانه با یکدیگر چون خانه شطرنج سر کوب قصور اقامت
 بود و باز با یکدیگر چون عرصه رستخیز غبار انگیز جنباس نداشت رستخیزهای شان می خندند
 بهوار سے آفات شواخ قسم جانها به خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور ناپای
 کویچه های نفس سلامت شمر دن تر و دینگان عالم معاش هر گاه براه می افتد اند جاده
 چون مار بپای می چسبید و اگر منزل پناه می بردند به واسطه خانه چون نفس از دوا در می کشید
 سایه درخت روز سایه بود بر سر راه افتاده و لب جاده دمان نینکه بغیر بردن
 آماده قافله تجار با گرانباریهایی اسباب تکیه قدم محل عزم آراید از هجوم غارت
 به سبک و حی ناله جرس باز میگردید و افواج و سپاه با تو زک اسلحه تکیه میدانش تازد
 از برینگی و بے دستاری علمای بی چسبم بدوش میکشد قفس هم راه رو چون صبح
 که نقد نفس در بار داشت به تا قدم در راه گذارد یادش از کف برده بود و در پیشگاه
 ره در خانه آئینه برد به تا بخود جنبه هجوم رنگ خوش خورده بود به لبکه در هر سو غبار ناله نیز موج
 یاس به شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود به هیچ سر که گردن بغیر اخت که چون آفتاب
 بر نوک سنانش ننگد و آینه در هیچ پیکر به بر خود بنا لید که چون کبابش سیخ از پلو نگیرد
 اگر بار مسافر رخاک می افتد و زمین چون اشک چسبیده اش باز نمیدارد اگر فاش خون بار گه
 ست میگردد پشت چون رنگ فتنه جمال باز گردیدن نداشت قدر دان وضع جمیت دست
 از دستار بر نمیداشتند تا به از سر شان نه بر باید و برستگی را جوش عافیت می فهمد نذاجاه
 از پوست شان عریان بنماید سر با چون کشت از دو سو بدو یار میگردند تا سپر گریبان
 کشته نماند و با چون خیمه او شش جهت بجاک می زد و دید تا سفر دامن بجاک زحمت خوشاند
 در آن هنگامه اگر دو عظمه گم میگرد و بر من گنبد افلاک سراج می آورد و اگر از اید عصا
 از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی باز نش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند
 راه کشتی در کام ننگ ست دست از سعی با دو یار نه بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سر ایا پند
 انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند غار غار اعراض یک نفس حمله نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد و نظم همه حیران کار خوشی تنیم به جله بی اختیار خوشی تنیم به در
نیز ساغر به دارد و به نثار خم کار خوشی تنیم به حبت و جو حکم نشد کمهیات به قلزم تنگبار خوشی تنیم
چشم پوشیده ایم و میگذرد که ناگزیر غبار خوشی تنیم به خیمه آئینه دار عبرت نیت به کس چنان
دو چار خوشی تنیم به مدت با اغنیای معموره شهر با اعتماد استعداد تیر و تفنگ سرباه محلات
بسته بودند و فقراتوکل ساز بیدار به چون رخت خانه آئینه بیرون درشت از بجمه فقیر بیدار
تفویض طبائع بیدار و پائی چپ که حکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر عت
غبار دیگر از بنیاد و حال بر نه انجخت و کشاکش که تردد احوال شان نفس رشته داری از سان
همیت می گسخت توانسته اند طریر بر پره اوضاع و احوال هم غبار دهن صحرا می افشاند و گردشای
ریگ بر صفحات هما می گدازد که کار بال طائوس می گدازد و هر صبر از آواز و رعد بلا بصدرت
اب رشک می گدازد و بر دوسه طاقتا بنزار بیدار و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت قطع رحمت خواهی درین شبستان شراب به دل جمع کن از ربط
وفاق اجباب به تا فرگانها شکمش تفرقه اند به چشم است و همان حیرت محرومی خواب به
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش هزار صبح قیامت محاسبه تعب بهشت و برزخ
چندین تاریکی شام لحظه نظر می انباشت در سینه بکنار و نود و شش جنون پاس و این
اندیشه از کانون خیال انجخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر داغ ریخت که با نپنی
تدبیری مزاج عافیت آسپاج را راه سواد دلی سرگردنست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخصنه آفات بدرنگردن پروانه واریک باره بر آتش زدن محفوظ تر از نیست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکا یک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
مضوعی از خود باید بریدن کشاکش سلسله انفاس هم نقد اعتماد است و ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد نظم فرصتی در
زگردن طرب دل برآ به همچو خون پیش از فشردن از رگ بسیل برآ به خلق آفت غریب
انجا ابتدا حسیا ط به عافیت میجوای از خود اندک که غافل برآ به از تکلف و فشار قبر
نتوان زیستن به چون نفس دل هم اگر تنگ کند از دل برآ به و دشمن قبایل این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جاده آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طیائع مقتضی ارادت الله فمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه استعلق آثار قدرت

ندیدہ و سیرگاہ رشحات محیض فضل از موج خطر چشم بر کوپہ سلاست نکشودن دلیل غفلت
 بے یقینی ست و در گنگاشت بہارستان حایقہ جو در شغل و دودغل و حیان بچندین بگاگنی
 تخت آئینی نظم در طابع آنکہ تخم دستگاہ ظلم کاشت پدیتواند عدل و رافت
 نیز بر داماگاشت پدائے باسیلہ کہ گردانگشت از بنیا و دہر پد خار خس را و سہ گزد
 ہچو گل برس گزشت پد بے پروا بی رسیدہ جابرض امتحان پد حلقہ و است همان نظامان
 خواہد نکاشت پد قدرت دستگاہانے کہ استطاعت برابر رنگ معاونت داشتند
 وین صلاحت جزبمع مدونی نہ مودند و آشناروشانے کہ بچندین طریق آغوش شفقت
 می برد خستند وین حالت غیر از در بگاگنی نمی کشودند آسرا کربنی اثر یہاے قابل فصاحت
 شان مادہ آزدگی بچوش آورد و کم توجہی افون موعظ مزاج التفات شان مخوف کرد مبالغہ
 نو اے ساز گفتگو با باہنگ استہزاکشیدہ مباحثہ آرائی معاملہ زبانہا بنا قشہ تسخیر نجایہ
 کہ قصیم این غم اگر با اعتماد و خورق ست پران امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر بہ تدبیر جاعت
 متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد ادا کردنی پیدا ست اینیں طوفان گاہ زورق ہو چہ
 سچہ استقامت رخت خلاص خواہد بستن و ازین شعلہ زار قیص سہ بندہ بے پروا بال بکدام
 افون بدریتواند جستن اصل ہر بیکے و بدستگاہ تسلیم سرشت اسویر بے اختیارے
 ہلے چنہ کرایہ نو دو بایک فلک اسباب تشویش بال ہوا اے دہلی کش و قطع محمل کشے
 آنا خیال ست گزشتن پد رنج غم این محلہ پیوستہ نماند پد مفت ست رہا جب اثری
 جو ہر قدرت پد چنہ اندک دل خون شدہ خستہ نماند پد برناخن ادا و شکستن گباریدہ
 لے ہجران کار کسی بستہ نماند پد روز اول با عظیم آباد کہ با سوا شدہ سرب استعمال داشت
 عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاہ ہل متر دہن دکان غلام زمین گیر منتظ بار بدرقہ
 یافت کہ از مدت یک ماہ چون اشکامہترگان تنیدہ تھیر انداز چپکیدن بودند و چون ہمسایہ
 بر لب رسیدہ بچہ شماری زبان فصاحت میفرمودند نہ سوار کہ کہ شبہ تیرت مردے
 مددگوشتے تواند نمود و نہ مادہ مسلحہ کہ قتال کرد و ہولت سائیکہ اعانت گاہ تو از دزد و دودیا و با
 را یکظم چون پایہ عرصہ تشطرنج بچلہ بے حجبی قدم سہی از دون و وارن را یک از خافس
 اسپ بتخل خیال کرد و تازی پیش بردن فقط سہمہ گردان سوارہ کہ خسرا م چلہ ہزار ہا
 خفتہ ہدام پد برکاب شتاب بستہ درنگ پد ہچو گردون سوار گردش رنگ پد رنہ نور و سہ

غلطیدن و محبوسیت و پندار میدن و فردا سے آن روز کہ تحمل عنبر میبانی پیش آنکس
 حرکت گردید و همه راضی و آتش شوق خسروام گردانید گشتند آنجا اقبال گیرے تو جو گنگا نند
 و بشورینادی علم تاکید و فرشتند کہ فوجداران معزول سایہ دیوار سے نہ بختن و اجتماع
 سلامت اندیشیدہ اند و گرد آواز منسوب هنوز نور و کن بهند و ستان ز سر سیدہ ویران و
 هر که بے بر رقبہ پایے در راه سے گذارد همان بختن خود قرعہ بر سر فرستاد اگر دانا نیست
 چندے دیگر نصیر باید پر دختن طریق عافیت غنیمت شناسان و اگر تشنه افیت پرست
 زینهار منتظر کباب سیاهی است و تیغ ہلاک سبب شتاق کزینہ (چرا) اپنا آئینہ
 آہنگان جاوہ تلاش عنان سے عزیمت برگردانیدند و آریش ساطع توفیق نہایت حال
 فہمیدند فقیر باد و خسروام کہ یکے را متلاشی یاری مہا یمنہ می پروردہ بود و دیگرے
 عزیزان تو انے از سلسلہ تکلیف خدمت آزاد کردہ فسخ نہ میست و جان زنداشت و توجہ بد
 توکل گماشت قدمی چپ و حرکت نیامدہ در ویشے نفس طوطی زبیر و تا بانیہ دار سے نفوذ
 تمام لمحہ تقابل فقیر آمد و بایستاد پس روی جانب آسمان کرد و آواز بلند نہ لای واد کہ آفتہ بیالہ
 اقبال مہ فرماست بلا خطہ طلعت او بام شباید گردانند و شمشیر ظفر سلطنت بایزید و از کینہ است
 از خاطر بایرون باید راند و بجز دین آواز ادبایعالی بکمال گریہ اند و توفیقے برکت مہ غنیمت
 پیش تازی گردید رباعے بیدل سبحان عتبایرین و تو بخت شرم بہرست و دلیل تانہ پو
 شاہین ترازو سے کہ ما سے پیچیم و بر میگردد و بہ جنبش مکیس موعود بار سے ساز بہ و بایستاد کہ
 باد اباد کوک اتفاق گردید و غبار فسر و گہا پرواز تو کلت علی اللہ برخیزد و بایستاد و فست ما و خیر
 براہ فستادہ بودند تا و اماند گے کجا منزل آراید و پاشنگی در چہ مقام جمع کشاید و بچو و سابلہ
 آفتاب تموز نفس نہ تنگیہا سے تردد بہر بہتہ سر سے بچکیں بخیال سایہ و شربت سے پرورش
 کہ پیش از خواب سیاهی شان زیر سیکر و دواز فرط تشنگی زبانہایرون کام آید و مینہ دایم
 یک نام چاہ و تالاب نمی برد کہ چون ساگ کزیدہ بجز و قصو آب کفت بر نہ بیا بچو و بایستاد
 چون دوسرے کر وہ سپہر اتفاق گردید زمین آگینی پیش آمد و جوش تراز عتبایرین و دودہ آفتاب
 دل افشاندہ تراز تنگیہا سے کوچ نہامت کہ راہ رو را ہزار ہا چو ان و کاب بایہ و جرد و تازہ
 ناقدے بغیرش کشاید و چون نفس در نے بعد چاہ فسر و فتن تا حد اوار سے و از کپتی
 برآمد مخاطرہ وقت راہ حوصلہ ہار ابا اضطراب افشرد و بے خستہ یاری و ضرورت و بیستمان

هر يكه بسعی تقدیم سپرد از هجوم انبوهی در يكديگر می شکستند و بر سر و دوش حمل می بستند
 از قلاطم شور این طوفان بهل سوارای فقیر میل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگ می باشد حکم شکست
 بر ملا می ستقامت نمی کرد و بخاک غلطیده و پهن این گرد و تنگ بهل سباب بر پائے گاه و خور و
 وقت یکی هم بعلمت معذ و ریش بر زمین خوابانید و قطع عالمی محل بدوش رنج و سخت
 می رود و لیک پایا نه ندارد جز غبار بیدلان و در بیابان که طاقت بار آفت میکشد و
 منزه فرسودگی برد و شماسی ناتوان و شعله هر جا میشود جوهر نمائی خوشتر است و اول ان خاشاک
 می گیرد و عیار امتحان و نرمی دل آفت چندین در شتی می کند و بیشتر بر مغزی خفته شکست
 امتحان و ماضی فغان متحانگاه دو عالم غیر تیم ساز این مجمل همان بر تار می بندد و فغان و
 حجت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد و حشت انگشت و کج جمعیت شان می قلم بطلق عنانی رشته
 گنجیت تازمین گیر می این بهلها که حملای غارت عام دارد و مبادا خست قافله مانده مانده تاراج
 بر آتش شعله آتش هر جا به پرواز مرغ خاشاک فتاد خرمین هم سایه دادند و منقار برق باید بناد و صرصر
 خندان هر گاه بر رنگ گل دست بازید شاخه های چمن را ناچار از کوه برگ باید عریان گردید
 پس هر که ابا طاقته بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پاسه رفتار می داشت بر سعی جولان
 زور آور و تامل دیو زده ادا و سعی تصور آرد و هر یک از دیگر می پیش تاخته بود و ناگاه لب مره
 اعانتی توسل جوید غبار رنگان بیشتر رنگ اثر باخته ربا سعی کاروان بگذشت و رخت
 ماهان در راه مانده ایمان بگست و دلو نارسا و چپاه مانده همچو آن شمع که گرد و محو و شعله
 هم بان فرستد و داغ عبرت جانگاه مانده و در آن حالت مشابه پیوست که شعله و هم بیابان
 مرگ بر خیزد و بوش و مانده ها خاکستر یا سنجیده است و در نظر آب و حشت بیکسی ربط سلسله
 امید شان از هم گنجینه پیش از آنکه غارتگر حمل دست از آستین بر آرد و قابلهای ست و بی آنکه
 سعی مرگ نیز بکشد که باز دشته نفس و تسلیم کوتهی ناچار ملاحظه یقین بر سانی قدرت
 غیب پیچید و غیش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمود و از دید گفتم برین گرد و تابنه نماید تا باید فضل همان
 حجت و بطل سباب توکل را کند بخا محقق غنیمت آرزو خطره بجا آوردند و خیال سباب را کردند و بمانند تعلق
 بهل بکی پائنه روان گردید پس ساعتی دیدیم گاه و رخی تیره توانائی تمام از عقب می آید یا آنچه بار دوش داشت سالم بیاورد
 از بسا بمنزل شیر گدازه که اگر تحقیق نظر سحر تخمین میگماشت بهت کرده میشن سافت داشت
 و در ضمن راه هر چند دهه مقام میر که غبار آن سوز زمین جزبته بر نیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آید است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نبود اشیای شایسته جمع چون گردباد
 بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میشدند تخیل آنکس برین بهمانا میکردند و این
 میباشید بعبانته نمی رسید که برق شگفت و عجیبی برشان تابفته است و حرکات بی اعتدال
 بحیرت محض تبدیل یافته نظم میدان را همچنان فضل دارد و کس را چه تا اثرهای
 که ماراند که محرم شوند و در بعضی طاقت نمودیم خوش فست و نظر از جای این قطره با عرق جبین
 غم شوند و چه ممتاز است در سامان گوهر تا حجاب و موج با باید ز فکر کار خود بنحسب شوند و
 خلق را اگر یک نگه چشم تامل و اشود و چون فرود بر نفس از یار حیرت خشم شوند و آخر روز
 که بشیر گذر رسیدیم از دو حام خلق چون خشت بر روی هم دیوار بار آورده بود و فساد هم چیدن
 انتقال هر طرف قطع دیگر احداث کرده به کیفیت که گیس هم چای نشستن خالای نئے یافت
 و سایه تیر راه غلطیدن پهلوان شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویران از بنیاد
 تصور شش صورت نمی بت و امید سلامت جز بغبار تهیه عادت نئے پوست گوشه تسلیم
 اختیار نمودیم و کمر توکل بر سبیل بے زینهار کشودیم خادم های معطل پاس خدمت
 زمین گیری داشتند و طاقته که بدستاری ناگیرا با حرکت بردارند و نه بمحیی که بردان ها
 فروخته چینی از غم گذارند جان کرایه کشان مومیای تر جمیع بکار بر نداشت میل
 بدستی رسانیدند و سامان بمل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین منحصه
 اندک جمع گردید غار شام خیمه و همه بر بارگذاشتند مقتضای بی پروایی تجالی چند بر لب یا
 نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکشتار آب در آتش نشسته بتدارک آفات سال
 غیر از کام ننگ و گرداب مانع تصور نمی یافتیم و بچاره خطر هائے کرانه جز آغوش فقر نصیبی
 و گویا شگافتم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بخیر وضع حباب و اگر دشتیم و بچرانان
 چشم های شبنمی را در انتظار مرگ زنده داشتیم ایستادیم راحت ما و شش در اندیشه آفت گذشت
 آنچه محبوب تماشا بود و در عبرت گذشت و نزد گے کردیم صرف اتساع از خیر و شر
 فرصت آگاهای با جملہ و غفلت گذشت و میمنت قبل خلل پر در حال کس ما و بیع تاریخ شود
 جمعیت ظلمت گذشت و هنوز پاسبان جوار گردون چشم از زمین دیده با سنے بسته
 و کلید داران قلعه افق فعل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آورند که قافله حیای با بستان
 و از بحکم اتفاق بسکاک مفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خود را بحق

اہل کاروان تو ان بابت و گرنہ تحمل بابر و قلعہ میرسد گرد و جہان منبذل دیگر سیدہ آ
وہمان آشوب تملک و سے ام و وزیر و نظر باصف کشیدہ گفتیم عنان گیسو شتاب
کعبت و باعث وزنگ حیت نظم بیدل و باط و دہر و حشت انگیزہ گریاہے
ہست سر برون آرد و گریہ آرد و یاس پیش ازین نتوان زیست و جانے نہ نشینی کہ
نگو بد بزیں نہ ہمان ساعت عزم روائی کر چہ چستی آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخواست مدعاے عذرت بیان نہایت کہ بقاصد یک کردہ مقابل این قلعہ دہے بود
و رگروہ برانے طے طرح آبادی اندوخته و تباراج خست جہانے باط مہموری پر خستہ
روزی نیکو شست کہ تر آتش ازین مصافات غنیمتی بر بایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نابند و قلعہ از صدقات آفات شان چون نفس در دل خنیدہ بودند
و بہا سے مدد سے نیرو و نقد کبابی اثر از قفا ہا سے دیوار در رسد است می کشوند این سیل بانان
با آوہ قطائع نظر اقبال قراض و ارتوا سے قرابت داشتند و ذخیرہ ہا سے حرام تو شکے
از پہاڑ سے غدر و سرہ میا بلکہ گرمی اینا شتند رہا سے حباب یاس مروت بکدر گریستہ
از غم و فروعہ ملاقت نہیکر گریستہ با خضار شود و بین کہ این شہر مد و ادب و فتنہ و کمین رست یکدگر
رست و چون بہشت پیوستہ توچم شان با متحان مرتفع گردید ہمدان شب بہشت با ط اتفاق
پیدا کہ دیدہ فاعل ازین چہ کس کیس از قنیت فریاد رسی متصور نمیکرد و تا سعی نظم بجایے
نوازد ساینہ و عادی سے و اطمینان آید کہ با رحمت بیداد شان تو اند کشید خیر ازین دو خادم
ہمار کہ وجہ کت زہ کار نہ چون لنگ مجتاج دو کشید دیگر نند بجز بد بضر محال احبات
تفنگ و دستہ باشند چہ آنہا با و زکاب تھی کشند و دیگر چہ میتوانند خلوا سے بی وود
ایچہ و علت بزدلی و توانا و ردہ نمہ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد
سوزن و تیر از این بار بار از بستر نازک مودہ نایم و پس آفسکندہ شکار سے نصیب نہ خود ہم
از بستان بہ بہرہ فانی شہ بیدل با خلوق کس شان نما سے بہ تاثیر توان شان کہان
نما سے بہ حسیست این کہ حاجت بخشی ست بہ آجبا ز نہار ناتوان نما سے بہ بی تماشای
و نہا سے بہ طر سکر و دہر و از کمال خانہ خیال کج اندیشی چون تیر ز آوردہ و سیاہی
تیر ز آوردہ و دہر و با خشتی و شتند و در پردہ رنگا بے دزد و دہر و تیر
نالی و تیر شتند و ترا چشم بصر اے پا بیدار نگردد و عکس کردار با صیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فہون ضیاء بظلمت کدہ جہات دروید و اثر سے انگر د قافلہ محسوس
 تامل نگروید گفتیم باین مقدمہ فرصت تگ و دو البتہ انکار و ان پیش تاخستہ ایم یا غیب
 آو اگر یہاں سے سلامت ماورین بیابان باخستہ و گریہ چہ معنی دارد کہ در سبت جہد می تابیم
 و سداغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند کہ حادہ اقرب وصول درین طریق ہیج و تاب
 سرکشگیما دارد تفاوت قدرے چند بہوارے قطع سے نمائیم تا رشتہ سعی از گنگ مدعا
 بدر آرد باین افون ہنگامہ مو غطت گرم بود و ساز بفتارے جان آہنگ سرعت
 مے زد و تا آنکہ کیب محل بر سر در رسید و زورق مقابل کام نہنگ گردید و دست نگارنہما
 آئینہ تحقیق زد و در حقیقت غدر غبار شبہہ مرتفع نمود و چہرہ تباہی کہ مر اجبت الحاح مینمودیم
 عنان بر بنی گردنیدند و باہنگ نواہا سے جی کاروان را جانب دہ میراندند و بجے
 از سواران غارت کمین نمودار شد کہ بیرون مہمورہ اسپان را چپ و راست جولان
 میدادند و بہوارے صیادی مطلب ہر طرف بال متحان میکشادند تا لمعہ برق
 قدرت پیش پا سے ایشان تاریکی گماشتہ بود کہ در گردنگ و دو ا صلما مارا نمیدیدند
 و صد مہرہ رد غیرت گوشما سے شان بکسی اپناشتہ کہ جز ہا سے و بیوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
 غبار ا فیتنہ صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جہت ہجوم یاس آورد
 نہ عنان باز گشتن و پیچہ خستیار نہ زمام استقامت و قبضہ قتار تا رنگ باخستہ تہیہ
 گردیدن پردازد و فوج پیچیدی از قفا میرید و تا اشک ہدیت و پاکام تلاش پیش گزارد
 سعی قدم بسر کو بی می انجامید و صدرا از آفت بلندی رو بگردیان مالیدنے بود و نگاہ را از
 ہر اس مقابل در سایہ مرثکان خریدنی فطرت ہمچو کنجشکی کہ شوخیہا سے پرواز فضول
 بردنیر بال شہباز تو ہم آشیان چون تامل صورت احوال خویشمش عرضہ او و شہیقین
 کا و ردش نجیانا امید می موکشان بگر نفس زد و د لے صبر آزما سے زہرہ کو بکشد
 پرداز از جرات کجایا بد نشان چشم می پوشد نہ از پیش غیر از خواب مرگ میکشاید جز اجل
 چیزے نمی بندید عیان و حیرت اسرار این حالت تماشا کرنے ست پیچکس یا رب
 نفیقت و ظلم امتحان و در حالے کہ جمعیت حواس ز قفا یک قلم بجمہار تفرقہ کر بخیتہ بود
 و شکر استقامت قوی کیسہ سلسلہ جرات خود دار می سخته سوار ملحمی دیدم بر اس پی کہ بود
 از میسرہ آن گروہ کفرہ رو بجانب ماتخت و چون تلوفان بل زلزلہ و مسطر طالتیکہ نہ ہم نیست

کما ہے در نقاب تلاطم گرد چون برق دراز بنسان میگردد و گاہے مانند لعل تیغِ مہرِ زبرد
 نیام صبح بیرون سے درخشید چون نزدیک مار سید سلیمان نے ظاہر گردید حضورِ سعادت شب
 دریافت و فرزا سرار دو موہ سے واسطگافہ سیاح صبح محاسنِ نسوختہ صدق و صفاد بر
 و سواد شام موجبِ آئینہٴ حلم و وقار و نظر آمار صلاح از مرآتِ سیما چون نواز آفتاب
 روشن و آیاتِ کمال از منظر نمود چون عظمت از سپھر بہرین تہدید تازیانہٴ ہدیت بانگ
 بر پہلیانان زد کہ سے بدبختان کد ام کو رے خاک در دیدہٴ شما اپناشت کہ با محبوبان
 سرادقِ رضا راہ بے ادبی سرگردید و چہ کفران قساوت بردہا سے شما گماشت کہ
 با مقبولان جنابِ سلیم آئینِ بیباکی سجا آوردید نہ اندکستید کہ افسونِ ظلمت بر آفتابِ چرخِ نشود
 و بیکرِ باطل با حق پیشِ نیر و در باغِ زان گو نہ کہ ہر بیشہٴ پلنگے دارد و باہر دریا نیز
 شنگے دارد و بر صاحبِ سلیم نیاری دم تیغ و این شکل کسان نیز خرد شنگے دارد و
 بجز خطابِ رنگ آرزو ہا کے شان پرواز کرد و لرزہ بر اعضا سے ہر یکے ہجوم
 آورد ہر فہم یاد الامان بر آوردند کہ فضولی اندیشہٴ شبگیر مار ابواد سے ضلالت
 انداختہ است و از پیرویِ سحر خیزان کاروانِ نجات محروم ساختہ از اہل این دہ توقع
 بلد سے دہشتیم تا سر رشتہ را ہے کہ گم کردہ ایم بدستِ آیم و از قدم ہای منحرف آہنگ
 ز رحمتِ لغزش برد ایم الحال بہر را ہے کہ ہدایت فرماید سر تسلیم دم حق گذاری ست
 و بہر جائے کہ اشارہ نمایند رو سے نیاز مستقبل توجہ کما ری ساعتی بر جاں یکسید ہای ما
 لب ترحم نواست تا سعت بر ہم سود و لختے بہ نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لعل
 برق و نمود پس عسان برگرداند و بہ نعرہٴ قدرت آہنگ حکم تا کید رساند کہ ہوم بہین و یار
 سزہ چشم کشاید و پے بری من سر بیافگندہ سیامید تا غولِ تامل سنگ براہِ شتاب
 نیفکند و خیال توقف تیشہ برپا سے عزم نرزد ثرو لید گیا سے موی مجنون را ہی سر کرد کہ اندیشہ
 اشراق استخوانِ خرد را شانہ میگردد و بنا ہمواری طبعہا سے درشت جاوہ و نمود کہ قطع و ہام
 خراشش تیغ فکر را سوان بر سے آورد ہر نفس سہر تازیانہ اشارتے نمود و توجہ پیش پا
 مبالغہ میفرمود و اندیشہ دران تنگنا سے بہلہارا باطلانی میراند کہ موج دیا گو بہر بان
 بے پروائی نہ غلط و سایہ بان ہمواری را ہے در خواب نہ بنید آسودہ تراز عکس در فضا
 آئینہ ملتا ختم و پے لغزش تراز صد اور ساحت ہوا عغان می انداختم تا باندک ترود سے

خود را در میان قافله دیدیم و از در طرہ ہلاک با جل نجات آریم دیدیم ازان وہ ناموقع وصول
 قافله ہرچ گروہ محبوب تفاوت میگردد و بدید لیکن فرست شتاب با مبالغہ نیم ساعت
 بلشد تغییر از بہان زمان ہدایت دیگر لبرہ گروہی ازان شہسوار عرصہ غیب چشم روشن
 نہ نمودیم و بلکہ اثرے ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نکشودیم **نظم** ہم دین قبل
 سیدل من جلالت بیان بچکس بہ تاکی افضل گویم آب میگردد نفس بہ گرتامل گروہ اینجا بہارے
 آگہے بہ در دماغ بارطوبے ریشہ پردازست خس بہ کہ قدرت و کمین التقات عاجز نیست
 خواب عنقا تلخ میگردد و بفریاد گس بہ تا توانے در و کان جو دخت می کشد بہ گرشود کہ سار
 با سنگ ترازوے عدس بہ عالمی را عجز نہ طاقت محرم اسرار کرد بہ شہرے دارد
 نفس دزدیدن کنج نفس بہ ہر کہ بر رویش درے از عاجزے کردند باز بہ و بدید یک غوش
 رحمت تحت و فوق پیش و پس بہ ہرچہ خواندیم زمین و بہستان جو ہر دانش گہ خست بہ ہرچہ
 دیدیم زمین گلستان عجز بنیش گفت و پس بہ فصل مزاج معتدل نسخہ فصلے ست کہ
 جز مضامین صلاح و سداد از مطالعہ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن عیسہ از
 معانی اخلاق و وفاق قابل اظہار نمی پسندد و رمز محالیش از آثار گروہے اوقات نہیہ
 و اشکافہ اندو وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافتہ کہ اطوار ظاہر شان
 از انوار باطن اصل کہ ورت مہانیت نورزیدہ و نقوش عبارات با آئینہ داری محسنی ہرگز رقم
 مخالفت نہ گزیدہ آئینک کہ اذین قانون تترہ مشکون گل کرد بندہ صلاے ہدایت عام نہ پسندید
 و صفی کہ لذین ذوات تقدس آیات بطور آید غیر از باطد دعوت رحمت بچند لعلہ آفتاب بدری
 و رہین مقام آئینہ احوال پرداد دادہ و طلیعہ صبح صدق و صفا بحدین محل چہرہ کشای اقوال و
 فعل افتادہ بحکم اعتدال طبیعت خواب این طالعہ متترہ ست از تکلفات تبصر و بیدارے
 مبرا از تصرفات شبہہ و تغیر ہر گاہ چشم بستہ اند عنیک اسرار بیدارے منظور نظر است
 و اگر مژگان گشودہ اند صیقل ارشاد بے زنگاری دلیل اثر بتائید قدرت اتفاق ہر کہ مرآت
 وفاق شان پردخت بیداریش ناگزیر سررشتہ بہان اوضاع در دست و آشتن ست و
 خوابش بی خستہ یار سر از جیب ہمان رویا بر افراشتن **نظم** ہر کہ نبض مزاج معتدل
 آمد بدست بہ در نہابے رنگ تحقیقش نمی باشد شکست بہ خامہ عدل از نیتان او گاہ حیات
 نقش آن جز بخط سطر نمیدانست بہ استقامت ربط قعدیے ست و نہ سیا و خلق بہ طبع ہر کہ

منحرف گردید لغزش نقش بست و موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند و لیک
چون گوهر بر بعض آمد تفاوت گشت پست و طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بطریق اعمال
و اقوال او لیا قدم اقتدار بیرون دور از جاده توفیق حرکات است و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که عتدال این امر جزو رسیده است و غبار بله تمیز
در نظر نشود و یواشک شیده سعی رفتار با از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتار با بیرون پرده
نہر باین قدم نمی افتد و خواب با کس شان همواره با صورتی محبتش دو چار و بیدار با
پوشه آئینه فساد و در کنار آرزو و مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطرافشان گواه پیچ و پستی و ناهمواری طینت باید اندلشید است که سرخوش
کیفیات لغو کثرت و حاصل مخموران ساغر کج چیت را با عی ناقص نشکاید از ملاهی هرگز
و حشت نه پسند و از تباہی هرگز چشمه که رمد آئینه دارش باشد و مائل نشود جز بسایه
هرگز و رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و محصول علامات سعادت بالیدن دارد و
با قبال دولت بیدار تا زیدن زیرا که در آن تکام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پر تو مشول انداخته است و نشاء تحقیق و در مانع استعداد ایاغ بساط حضور پر دشته
اگر عتدال با مزاج دست یتم نمیداد با حقیقت فاضل و آداب مقابل نمی فتاد و وقوع این
کیفیت بخیر است مائل ابواب رحمت کشودن است و ورود این اتفاق متوجه رنگار طبعیت
نزد و دن پس اختلاط جملا و همه احوال مایه آثار ضلالت است و صحبت کمالا تبسج اوقات
و اسطه انوار هدایت پوشیده میا و که دیدار صلی و بیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشا به میتوان
و بوضع فسق و بیچ صورتی بی غبار تباہی چشم نمیتوان کشود و قطع از هواها
که در طبع فضول آماده است و بر خواص طینت خلق اندکے دانش گمارد و در بهار از جوش
گل تنگت جابر دشت و در و عتدال است آنکه این آئینه دارد و در کنار و در خندان
انزبیس هوایی عتدال افتاده است و هر طرف مژگان کشاے گرد و خاشاک است
خار و مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طسوف و محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
و و چاره این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق و آب این سر چشمه بله مرکز
نمی گیر و قرار و سنگ عدل آنجا که نه پسند و طریق انحراف و نیست شایین تر از و

ادب جفت شکار و گرنہ جام و ہم سپاید مزاج مخوف پیکس رانیت با جمل جنون پیمانہ کار و
 عقل خون شد در علاج فطرت ناشفعل و داو این مجاہد طوفان رخت بر ہمار و در پند مجسم
 طبع ناساز از حقیقت غافلیم و ای خدای استدالی از مزاج ما بر آید و افعیہ سعادت
 حصول از منہ کہ در بلکہ اگر آباد با طفس دست توقف می گسترانید و فردوس آئین بہ اوقاف
 کہ بسرا بن گلزمین سپری میگردد و صبحی روئے نمود کہ حلائے کیفیات افعال و آثار و جنون
 از مرآت حیرت شنیدم بر می گیرد و شامے گیو نمے کشود کہ رولع سنباستان اسرار شاد
 اہتر از سہ برداغ مستی سراغ ریزد بے تالیہاے ہجوم خاطر بیرون بسا طبر و اختیار
 قدر و درود شوق مے انداخت و مطلق عنانی باتک و تازانافاس بنے پرواے تو ہم
 فیصد و آزادی عرصہ جولان ناز مے پرداخت نہ خواہم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیرے
 میکاشت تا خوشہ اثر توان درود نہ بیداری حکم بے تعلقی صداع تکلف مے اینا شت
 تا افسانہ عسرو زید باید شود انجمنی و خیال می آراستم فارغ از دیر و ہم شگامہ ما و من و
 مجلس در اندیشہ می آفرود ختم بے نیاز احتیاج شمع و لکن خندل طرح تسکینی بزم شوق
 می اندوختم و نزدنگے در بساط بخود می می باختسم و بر سر پایم تجراییہ افگندہ بود و
 بروہ آئینہ دل شش بہت می تا ختم و عالمی در حیرت آبا و مجنون جلوہ داشت و من بہان یک
 خاند آئینہ می پر ختم و در میچشید از نقش کہ میداوم نشان و نالہ می بالید از قد می کہ
 می آفر ختم و بیچ کس آگاہی از کیفیت عالم نداشت و باغبان سیکسی یعنی بخود می ختم و
 و افعیہ شہی در سئلہ کنہار و ہشتاد و یک ہجری کہ آفتاب از قبا س روشنیاے
 سوادش خلعت بی پردگے می پوشید و نور بالقباس کیفیات خلعتش چون نگاہ از مردک
 می پوشید غنودنی بر طبع مجبور ہجوم بی اختیار می آورد و سایہ مرگان بر نگاہ ضعیفی دستگاہ
 گرانے کرد و ہر چند فرصت تماشا منتقم آگاہی می انکاشتیم بکج بخود و از جسدہ ان
 فضول چارہ نداشتیم پیچید گیاے طیار نظر فقلہ بود مستعد شمع افروزے خلوت
 تحقیق و فراہم آوردن آغوش مرگان جمعیتے داشت میاے شیرازہ بند می نخوت و توفیق
 تا بالقوہ صور استعدادین صورت آئینہ تماثلی بصیقل رساند و مضمحلہ لالے فطرت
 باین رنگ گل اطہاری بیرون و ماند نظر من مقتضیات وجود از پردہ اسرار غیب و میکند
 بخوت گل چون گردش لیل و نہار و بی نیازی بر کجا باشد بکشد انداز شوق و چشم بر ہم

بستہ ہم دامن است آگاہی شکار پختیاری نیست و کشت و چشم خلق و خواب و
 بیداری و در صورت نذر و اعتبار پختیاری آگاہی سیلت بی پروا خرام و باز کن خواب
 رہ کا شانہ خواہ و بر بار نور استعدا و بخشش آنکہ خواب محسوس است و دولت و مژگان کشاید
 آنکہ میگرد و در چہار سنگ اگر باغی ز فیض تربیت غافل مباش و مہر تابان لعل با دارد
 بطریق بہار گریستند سدرہ ہوش تیز فصول و خواب بیدارت کنند کی و ہم خبر و ہوا
 گرچہ بیدار چہار چرخ بزم گماشت یک و خواب یکسر دولت بیدار دارد و در کنار پردہ
 غفلت بیدار و نور رحمت و ریشہ خوابیدہ غافل نیست از طبع بہار و ماہمہ و سایہ
 اگر کرم خوابیدہ ایم و تا بہ وقت آگاہ شود فطرت ز فضل کردگار و ساعتی چند غلبہ حکم
 جلال مجوہان حسد تیم و شت تا آنکہ نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضاے بے نقابیاے
 جمال بر اجزائے جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان
 آگاہ است از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی کہ در کار گاہ تامل کشود و گردش
 رنگش و نوات و شتم متحد و نگار صوفی حقائق اشیا اولین قدمی کہ در ریاضین کند و بنام
 حرکت نفسی دیدم خسروش آموذہ کیفیات ارواح و اسمان گاہ فروع جمعیت حواس
 انجمن انوار جبروت پر دخت و حضور شگامہ قوی طسرح مجمع ملکوت اندخت آثار مراتب عقول
 از پس زانوئے تعقل مشاہدہ کردم و اسرار و اراج نفوس و رسوا و منظر طبیعت مطالعہ
 در آوردم و دودماے دماغ خمیہ اقتدار می بر فہمخت اعتبار پانہ عشرش معین دیدم
 و غمراے مسامات سامان چشملہ کرد و بروشنی بروج و ثوابت و اسیدم طفل دبستان
 ربویم سو او حسنی روشن نمود تربیت زحل قسم نمود پیوست و ملا میزد و سگاہ قطر تم جریفہ
 سبقتے بضر آورد و اوراق کمال جبر و فخر فضل شیرازہ امست جو بہر آئینہ تحقیق قطع شہادت
 غیر تیغ سر رفتہ آب داد پردہ خواہ بہرام در دید و لغت پیشانی یقینم بر رفع حجب ادہام طرف
 نقابے شکست شمشاد جمال مہر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادے
 بر ہم مالید ز مژمہ باطن ماہب درخروش بی پردہ گے تلخیت و جیش نبض تامل عقد اناملے
 و اشمر و بر محاسبہ آہنگان و یوان عطا و سنجیت بی پروا ایماے شخص اوضاع عالم لباس تجلے
 تانہ نمایہات قمری کوت کم و کات پوشید جنون جولانے گرمیاے شوقم تا گرد دامنے
 برافتاد غم و در عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخے تقریرم با اصلاح اشفاق نفس بردار

صبح قبل از آنکه سبق دیدن از برگرد و شدم جوهر آگاهی تا پیش یا نظر اندازد و صفای آئینه
 آب مثال عروق بعضی آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند یک خال استخوان بنده
 تکمین جمادات پروخت و رفع کلفت افسردگیم بهلو هیزان سے گرداند و صله نباتات بسامان
 نشو و نما بیرون تاخت ما و مینو لاسه طبیعت را قابل ارشاد آوست گمان بر دم عالم حیوان
 منقاد احکام تویم گردید بالقوه استعداد و ماغ را تالش نشا، جامیت اندیشیدم حقیقت
 انسان بمعرض تحقیق رسید القوه بسوا و عرصه تنزل غنان گنجتم جز سجد آستان عزتم
 گرد آگاهی نداشت و بر قدر بقصا عالم ترقی جنون اینم غمخسار از ارتفاع بارگاه تقسیم
 علم یقین نفیر اشت فطرت هم حیرت آمد به پیشم زین تراشگاه رازد گردید آئینه آن بهمنیم
 باور نبود و شمع این نه انجمن از یسب من فانوس داشت و بر سر رفعت آسمان جزدانم
 چادر نبود و بر چرخ گل کرد از سواد منتظریت و لبند و جز کشار دوست فرکان ساز بام و
 در نبود و رنگ خلد از گرد و امان تخیل خیرتم و گرنیز دانه زب ساغر بخون کوشه بود و آتش
 دیگر نیامد و نظر بنده هم غیر و دوزخ جز خجلت طبع هوس پر و رن بود و با همه جوش
 جنون سر بر نیار و دم زجیب و هر قدر بر داز کردم جز بر بر نبود و نظرت و نظرت خدایات اثر
 بر هم زدم و جز بهمان یک نشه مطلق و ساغر نبود و گویی گشت غیر از من کسی دیگر داشت
 محرمی که بود من بودم کسی دیگر نبود و عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش پس و غیر با هم بر پا
 و جز سرم بر سر نبود و در عین این تماشا شخصه دیدم چون سپاسخ بر بالینم نشسته و تارک سرم
 با آئینه زانوش نقش اتصال بسبه فسیله و ماغ آتس باس نور ارگر می آن از انود داشت
 نقاش آن فطرت بلعنه بر توش رموز و قائق می نگاشت چون وای رسیدم جوهر عباد و عالم
 و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم فطرتهم آنکه ای کسان تا به چوب
 واحدیت تا احد و صوت مثال از آئینه زانوس اوست و رونق این صفت محض غیبش
 پر تو که و جوش این نه بحر از خضر شجره از جوے اوست و از سواد ملک هستی تا شبتان
 عدم و هر کجا فرکان کشائی سایه گیسوے اوست و هر چه آید و خیر یا ال و آنچه باله
 در نظر و یکلیم جوش بهارستان رنگ و بوے اوست و خواه مشرق و اشتهار خواه مغرب کن
 قیاس و هر طکر و روے نیاز آورده باشی روے اوست و کز ترن کز وحدت کس خارج شمار
 باطل است و چار سوے شش جهت همگامه یکسوے اوست و معوج اندر یار و یکدند و شست

بیرون تازنیت پدید آمدن در کتار شمع حبت و جوئے اوست پزراستان او سران
 ہر چه خواہے سپرد پدید آمدن در غزل گم کردہ در کوئے اوست پزراستان او سران
 چہ امکان داشت فہم را از غیب پدید آمدن اشارت از خم ابروئے اوست پزراستان او سران
 انما یاس اوب محوسی حواس و قوا گم داشت کہ بیچ حبت اقی سراز قرب زانوئے مبارکش
 نونواستم برداشت ہر چند از حیا در خود فرو فرستم جو بہان کنار رحمت میگردد دیدم و بر قدر از انفعال
 آب می شدم در دامن بہان محیط تر حتم می گفتم در بہر بن چشمت داشتیم حیرت نگار سر ابرو
 سرور و در ہر عضو آئینہ چیدہ بودم حیرت گمین زانوئے حضور بفرصت شمارے تامل
 سلسلہ رشتہ بر ساز بخودے بست و نشہ تمیز بسبک بی شعوری مطلق پیوست پس از
 ساعتی تابدا و زمان افانقت سراز عالم دیگر بدر آوردم و جہانے دیگر دیر پردہ مثال
 مشاہدہ کردم مقامی چشم بخیم آب دادہ کہ بال افشانے بہت ملکوت و تلاش وصول سایہ
 دیوارش جبین بخاک فرسودہ گئی می بالید و سعه فطرت بشرے در او را کجبار آستانش
 بخت بدین عرش تختار می بالید تخیل فرشتہ ایدانے باطن نظر بر دخت کہ لطافت
 اطلس فلکے دیشاہدہ صفائے آن تار و بود لغزش سے یافت و لمعات پردہ
 جلالتش شعاع آفتاب جز راہ دیدہ خفاش نئے شکافت شیرے با مہابت دران ایوان
 مستقبل قبلہ نشستہ و جمیع جہات تعیین حسرا فر گاہ غیرت پناہش بستہ سر و ش اسرار
 یقین گوش تامل باین آہنگ کشود و ملہم روز تحقیق آئینہ آگاہیم باین صیقیل زدود کہ جناب
 ولایت تاب علی کر تھے است ممکن بساط کبریا نظر ہم آنکہ نتوان یافت در ذات
 جلال آئینہ اش پچون کمالات نبی کس را مجال دم زدن پچونکہ در خلوت سراے
 نشاء تنزیہ ذات پچونرا و بانورا خشتہ در یک پیر بہن پچون تو مزر ساریم ہوش میاید گشت
 کز ولایت تائوت محرمت باید شدن پچون فرق موج و آب میخواید مژہ واکردنے پچونی نقاب
 افتادہ تہیبا صورت سر و علن پچونچہ آنحوش کشودہ آئینہ گلزنک بست پچون تامل این نسیم
 بہ شگفتہ ہا بہین پچون اولطون او ظہور حسن این طوفان ناز پچون جلال و این جمال او
 نہت دین این پچون دو مضمون کردہ گل از در سگاہ کاف و نون پچون فاسخ از وہم
 بی چون نظر و حسنی از سخن پچون با عبارات تکلف چند پرواز دہوس پچون علی انشا کن و
 در علم و فن آتش فلک پچون نقید راز فطرت ناقص کمال آگہی ست پچون بیدم جز عاجز نمی کشود

راہ فکر میں نہ گردون و آخر میں ہزار سجدے کیلئے کائنات میں درپوزہ کر دم تا سجدہ از
دو زبان آستان جلال و شہان بجا آوردم اما ہیبت حضورش تب نہ بدم گذار نہ ہرہ انہما شہ
و گردہ در بنا سے استقامت جو گردانہم فروختن نگذاشته نہ طاقت با دشمن کہ اگر گردم
بیرون آن بارگاہش جہت مسدود میدیدم نہ یار اسے پیش رفتن کہ بے دعوت
قبولش و دستگاه قبایل مفقود می اندیشیدم رباعی تانا کہ کم بسازم آہنگ بنود
جنہ قافیہ دم زویم تنگ بنود تا پیش روم ادب سر را ہم داشت تا بر گردیم آنقدر زنگ بنود
مناگاہ صلا سے کر دم در سحتمے برویم کثود و زبان فصاحت سیان نواز شش خطی فرمود
کہ نزدیک تر آتا زیارت این جناب مقدس غبار تویم از آئینہ تخیل بردارے و جو سیکل
این تقرب بے اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست گذارے جذبہ کیفیت آن خطاب
ہو شے درین نگذاشت تا با آداب امتیاز عیب و رب تو انم برداشت و کشش آن رحمت
چندان متا لم روا نداشت کہ رتبہ خاک از سپھر و اتوا نم شناخت بی اختیار قدم از
سرو و انیدم و خود را بسایہ شفقت پیرایہ اش رسانیدم فضل یکتا سے ولایش بدولت
اتحاد سے موصوم گردید کہ پہلو سے رسم از بقا ریت پہلو سے پیش فاصلہ دوئے
در یافت و معانقہ التفات ربویش عضو عضو از پیکر رفت فرق جدائی ننگاقت چون
طفلی کہ در کنار پدرش جفتش مبارکباد امن رسانید یا مجروحی کہ از آغوشش جفتش جرات آباد
تسکین نشاندر می اذان پہا و حساس کر دم کہ اگر تا قیامت آب گردم از عمدہ شرم
لطفش بر آمدن طر بہا سے عرق بایدم شمر دو گر می اذان مساس معائنہ نمودم کہ ہر چند
در چشمہ آفتاب غوطہ زخم مقابل تاب محرش جزا فعال افسردگی پیش تو انم برد و ہر گاہ تخیل
آن ملائمت می پردازم سرود خود دینی یایم کہ تا فلک گردن بالبدن خیر از و ہر وقت
بتصور آن مکرمت و امیرم قرہ از اجزای خود دینی بنم کہ بسینہ مالے دستگاه عرش
تا زو رباعی گر طبع را قابل غور کرم است تا محرم کار فضل و طور کرم است بہشت
حاکم حین و مانع است امروزہ از سقیمہ امپرس دور کرم است و در حالے کہ سراپا سے
خود را محو آن اخلاق مشاہدہ کر دم و بر سخاوت او ہام دوئے در غیرت بر آوردم زبان سوال
سبأت آہنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینہ اظہار مطلب بھقیل رسانید کہ شب
رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواب دیدہ ام و فرق نیسا زبنا نو سے ربوبیت

پناهنش بالیده لیکن اندیشه تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد و عبرت این رویا،
به برق هزار رنگ مذاق میگرداند یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایه تیره روز من
بچپان زمین گیرگون فطرتی مانند بایان اگر میباید آغوش رحمت جایی طینتم بپلوس
افسردگی بزرگداند باین صورتی که گریستن دارد و باین محرومی دیدم بدیده غم می آرد و زمزمه
قانون سرارتیه سر و جیب و دیدم نمود و فرمود تعبیر خواب نیست که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه افکن احوال تست با آنکه غفلت چشم نه کشاید و باطن نبوت بیچگاه و امن تزیینت
اوسه رنگید و چهره آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بجز استماع استیلا از سپیکه مخروش
قیامت انگشت و شیرازه حواس تو اتم بحسرت مرغان سلسله ربط کجاست سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق پریشانی برگرداند معنی تعبیر کایت بس سعادت یک عالم
بیدار می داشت مضمون نسخه خیال نماد ~~مضمون~~ نمیدانم چه خواندم زمین دبستان خیال از یاد
که تا مرغان نشو و نم شستم آن اوراق و اجزای که عالم بود یارب که سواد و سست آبادش
بچشم ذره دیدم سرمد کش اجزای صحرا را قلم کاویجا و قیاس است و تعب کج تحقیقش خط و خط
شبنم نوشت اسواج در یار و بهمن عالم میا داشت از سامان استغناء تماشا می که بر در می نشاند
چشم بینا را به تحلیلی که شصتیل که آئینه لازم نکردم فرو از هم جویند پان و سپیدار
که میگوید لطافت رنگ صورت بنیادار و بیایان عیان بینی پر یزادان بینا را
اگر مرغان بهم بندی نگر وی زمین فضا غافل که کشا چشم در آغوش دارد تنگی جبار
غور سعی بیداری ز غفلت بر نمن آید و نگر و خواب اگر آئینه دارد آگهی مارا شکست بال طاقت
بار پرواز می و کردارد و صغیر میزند عجب از طنین پشته عنقارا بنودم قابل آن جلوه آما
فضل میباید باین رنگ آب و آئینه او با هم فرسار و مگر بی غافل ست از شوخی
کلز آئینه گلی و مگر و خواب بنید بدل مابین تماشا را و خاتم آئینه پرد از سخن جرت
لذات جوهر جلی است که بایزادان شیشه خانه را از این قفس در بامان چه مثال میجو ششم و شمع افزون
ننگامه خوشی است ساز تحلیلی که ماسرمد نوایان برده اسرار بقوت که ام مضرب
میجو ششم برین و تاب رشته نفسی که با صد تنگ و تاز سحر سلسل و تمیید یک
لزه تامل ماری ست جزد قماشش کارگاه میواسی باغم و با مضرب تنیه زبانی که هزار رنگ
تر و دجاکنی از عمده کشا و لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب آئینه او با هم چه بیشکاف و مطلب

ہرچہ قسم کردہ ام عرق شرم ہیطلی سرمایہ بردار است و از مقاصد انجمن لقمہ آورده ام
 کدورت افعال بمقصد سے آئینہ وار سواد او غریب ترین ساحت کہ قسم کیفیتش با
 انگہ بجنون میزند و مطالعہ تفتیش نسخہ و آب می انگند فطرت نارسانے خود را مولت این
 احسن تصور نمودن است و حماسے این طاعت بنام عجب نہ نظام خود کوشودن اینجا صورت
 آئینہ تحقیق جو بہر ناشناسائی است و مثال احسن یقین آثار معجز و فانیہ
 فطرت گفتگو ہا دارم اما محو تقریر خودم نہ با ہمہ ایجاد و خیر این تحریر خودم نہ از صبر بجا
 افروغے بگو شرم خوانا ہذا نہ چہ بن قسم ہر چند آواز نہ شیخہ دم نہ آئے موموم عالم بہ یاد
 و ضوح نہ تا نفس دارم نفس بہ دار تقریر خودم نہ چون تحریر دایرہ شوقے ایمت کس قسم دادہ اند
 رنگہ تا بر میر ختم نقاشی تقریر خودم نہ انکی نہ لیشم عرض اثبات ست گرد سیری کہ چون
 نفس گرد میرید ہما سے پیچیز دم نہ در میرم نہ سے ہستی میر غم ہاں ہوس نہ آسمان پروا
 آہنگ ترین کسیر خودم نہ تا قیاس است شکل از ہم نہ دار و انقطاع نہ خواب ہا می نیم سر
 تعبیر خودم نہ اگر شعور صغیر ہوش پر داند و ش این تحریر ہستی ہما سر ہما و سبب کہ مضامین
 جریہ ہا سے عقول ممکن نہایت بہ ورنہ جاوہ تقریر شش قدم گذارد و اگر گاہی معلوم ادراک
 باشد بیان این تقریر با صورت و قوسے می نہ بد نہ منہ نسخ نفوس از خط تحریرین امکان ہر بہ
 آوردن ندارد و ارشاد و کلمات ہایت آرائش از دبستان اسرار نبوت نصیرین است
 و تعلیم واردات قدرت علامتہ از در گاہ روز و رایت اندیشیدن بی لایان را
 باجن جن حضور حق گرمی صحبتی است کہ دخل اندیشہ ہا بہ طیل کوشیدن جلالش خیر چراغ خلوت
 عدم نمی افروز و بخودان را بعوضہ شہور طلق شوخی خراسے کہ چہ ان خیالات مفید و فیضا
 کہ پیش غیر از غبار سہجاک دزدیدن ہما اندوز دارنوا ہا آچہ شمشیدہ ادغبار نہ
 آئینے سانبے زیر وجم بود و از نفوس شہر ہرچہ ہما جز انہا ہا سے فطرت بی الوح و قسم
 اگر جزات این سبب زبان جاوہ تقریر سے ہمہ و سرگشتہ نفس تا حدائی کشید و سائلہ سخن
 ناحکت لب نمیرسد و اگر طاقت این بہیت و پاسبے تقریریت پرداخت خطرات فطرت
 سہر آوردن موسے جو بہر از خمیر رضیہ فولاد کوشیدن داشت و نقطہ را بہ و ن شوق خامہ
 قدم گذشتن خوان از گ خار ابد رکھامیدن محیط کیتائی را در طوفان کردہ نایبائی بخوشی
 سازی بی سازی را پرودہ استثناء بی خیمہا سے خروشی جہ قطرہ منیدان شگفت کہ نہ

تلاطم این جوش آئینه جنون نه پرواز و وطنین لشته نمیتوان یافت که از حب بطراز سے این
 خدوش طرح قیامت نهید از دو قطع یک کام درین مرحله ام قطع نگردد و بدید کرد یاد
 نگارش بفرنگه نرسیدم چه چندانکه ز خود میروم آن جلوه بهشت است و سنگی شکستم
 که برنگه نرسیدم و تصنیع اوقات حضور و پرده صریح بی شعور نظمی نیست خاسته از تاجا
 بجزیرا یا پس رسود و نقد سایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریاد سے است چون سخن
 تاجپند یادی بهما سے تقریر باید بود و عنان نفس از تنگ و تاز به بیان کشیدن و قمار تبه
 تقریریت و زبان قلم از حرف نداد پاک کردن صفای جوهر تحریر لغت بیدل
 از جملت نوایان بساط حکمت و باد و عالم ما و من پرینتر نم در بر سر زار و رشتنه ساز
 بقانون بجزیرا بسته ام و خوشی ناگزیریم و دغمان بی اختیار و گمشد گم نفس بر هم زند
 بنیادین و تبرج آیم در دلباسی خاموشم فشار و چون قلم در وادی عبرت بنی طلی میگویم
 سرنگونی بارگردن سجد پیشانی سوار و هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند و فطرت
 ناقص بودیم نقطه میگردد و دوحار و خامه راسه نگویند شرمند و تحریر کرد و سجد و انبیا
 می کشد خطی با لفظ آشکار و آسان بالیدم و آفاق گل کردم و بهم و گاه نورم بود و جلالگاه
 شوخی گاه نار و عالمی گل کردم اما در نظر گاه یقین و داغ مو بهو سے زلفت از طینت بی تنگ
 عار و گریه مگویم عدم متغنی است از ما و من و در هستی دم زخم که ساز و برگ اعتبار
 ناقص بول هستی و انگاه مردود عدم و این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار و پیچیدن چون من
 اسیر و هم این و کن مباد و تانفس پرینتر نداشت جملت افتاد دست کار و بی پروا بای جنون
 پرواز عتقا هستی است و لے کریم این پیچ پیچ را معذره دار و تار پیچ بجز اندر زخم چار غنصر
 فرج پیش آمد و غم قفسارت و بهر آئینه قانون اسرار و زساز جمل سامان نوافت و
 بهار و سنده بند رنگ و بوشد و که اندوه خزان از باغ ماریفت و دے کا ندیشه تحقیق پرواز
 بفرس سال این تحریر ماریفت و دو تار پیچ این جباب آمد و بیرون بد که دخل شبهه خون گشت
 خطا فست و سخت انوسه از عجب از بروخت و که او فسراد و هر غنصر فست و
 و دم در اجتماع چپا غنصر و سخت بود چون نگان صفایت و

ناتمہ الطبع رخت خامہ سخنکار عیدیم المثل سخنور نازک خیال
رشک کلیم و خاقانی مولوے انوار حسین تسلیم سہوانے

طائر خیال در اوج حمد نردان دانش آموز پر رخت و غوص اندیشہ در چرخت شفیق انفس گنجینه
نیم کیم بود گے سر بکریان عقل بنار سائے بگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر غنچه نامہ دوات لب
می دوزد از ریشہ خامہ خرخشہ کاغذ شور بال فشاںے بسل سبز لعل حسرت زون آثار پریشاںے
دل گو یابی نفس در سینہ وز دیدن ست تگ پو پایدان کشیدن ہما نا طائر موم و در ہوا ہے
آتش باریک شاید وکتان از مہتاب و در معرکہ گیرے چہ ربا پیدا تا بعد ز باذان انجن عجب
محمد انوار حسین سہوانی متخلص تسلیم مہر از درجک و ہن می بردارد و حکم شوق و ہنم
لفظی چند می نگار د کہ درین ماہ و سہ ہجری شاع مطابق شہر ذی قعدہ ۱۲۹۲ ہجری کلمات فیض سہا
ذخیرہ حسن و گنجینہ خیالات کہ در تعریف نثر از ہر جہت تو اتم گفتن بجاست و در توصیف نظم کو شہرہ
سخن روا از تصنیف شاعر با دو زبان نافر معجز بیان لوح طلسم کارخانہ آب گل میسرزا
عبد القادر بمیدل بمقام کاپور در مطبع فیض منبع دبیر غیر خورشید ضمیر جویں فرش
عطارد و نظیر نشان اقبال و دولت فروغ ناصیہ ہر روزی وصولت گردان متاع اتحد
تجارت نامہ دانشی نول کشور مالک مطبع او دھ خبار باہتمام مبلغ وقہن نمایان کار پردازان
دانش پناہ خرد پروان سحبان سنگا غارہ طبع برو مالک مطبع بل خریداریش کویدہ

قطعہ تاریخ مولفہ مورخ بمیشال منشی مدن موہن لال خیر آباد

<p>جب تذا مجموعہ واجب عالم طبع شد بہر تاریخ سیچہ وقت طبع این کتاب</p>	<p>ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صدا گفت نظم و نثر بمیدل سیبا بیان سرشار گفت</p>
---	---

